مروج الذهب



جلد دوم

علی‌بن حسین مسعودی

مروج الذهب



جلد دوم

مترجم

ابوالقاسم پاینده



تهران ۱۳۸۲

مسعودی، علی‌بن حسین، - ۳۴۵؟ق.
[مروج الذهب و معادن الجوهر (فارسی)]
مروج الذهب / تألیف علی‌بن حسین مسعودی؛ ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
۲ ج.
ISBN 964-445-151-1 (دوره)
ISBN 964-445-150-3 (ج.۲)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: مروج‌الذهب و معادن الجوهر.
چاپ قبلی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
ج. ۱، ۲ (چاپ هفتم: ۱۳۸۲).
۱. کشورهای اسلامی -- تاریخ. ۲. ایران -- تاریخ. ۳. اسلام -- تاریخ. ۴. تاریخ جهان -- متون قدیمی تا قرن ۱۴ ق. الف. پاینده، ابوالقاسم، ۱۲۸۷ - ۱۳۶۳، مترجم. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
ج. عنوان. د. عنوان: مروج الذهب و معادن الجوهر.
۴۰۲۱ م ۵ م/۶۳/DS۳۵ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۶۷۸۶ - ۷۴ م

مروج الذهب (جلد دوم)

نویسنده: علی‌بن حسین مسعودی

مترجم: ابوالقاسم پاینده

چاپ نخست: ۱۳۴۷

چاپ هفتم: زمستان ۱۳۸۲؛ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی و چاپ: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه؛ صحافی: مهرآئین

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **ادارهٔ مرکزی**: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ - ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱ - ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ **مرکز پخش**: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچهٔ گلفام، پلاک ۱؛ کد پستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۴۶

○ **فروشگاه یک**: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

فهرست مندرجات

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله حق حمده و صلاته وسلامه

علی سیدنا محمد و آله و صحبه و جنده

ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنهما

آنگاه با حسن بن علی بن ابی‌طالب دو روز پس‌از وفات پدرش در کوفه درماه رمضان‌سال چهلم بیعـت کردند واو عاملان‌خویش‌را به‌سیاهبوم‌و جبل فرستاد. حسن عبدالرحمن بن ملجم را بترتیبی که یـاد کردیم بقتل رسانید آنگاه معاویه از پس صلح با حسن‌پنج‌روز مانده ازماه ربیع‌الاول سال چهلم بکوفه در آمد. وفات حسن در سن پنجـاه و پنج‌سالگی بسبب مسمومیت بود و در بقیع بـا مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم دفن شد، والله ولی التوفیق.

ذکر شمه‌ای‌از اخبار و سرگذشت او رضی‌الله‌عنه

جعفر بن محمد از پدرش‌از جدش علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب‌رضی‌الله عنهم‌نقل کرده گوید: وقتی عمویم حسن بن علی مسموم شده بود، حسین‌بنزد وی رفت و او برای حاجت‌انسانی برون شد و باز آمد و گفت: چند بار مسموم شده بودم و هیچ کدام‌مثل این‌نبود. یک‌پاره از کبد خود را برون انداختم و آنرا بـا چوبی که به دست‌داشتم‌زیر و رو کردم. حسین بدو گفت: «برادر کی ترا مسموم

کرد؟» گفت: «منظورت از این‌سؤال چیست؟ اگر همان باشد که من گمان میبرم خداسزایش رامیدهد واگر غیر او باشد.نمیخواهم ازبی گناهی بسبب من بازخواست کنند» واز آن پس‌سه روز بیشتر نبود ووفات یافت رضی‌اللّه‌عنه .

گویند:زن وی‌جعده دختر اشعث‌بن‌قیس کندی‌اورا مسموم کرد، زیرا معاویه کس پیش او فرستاده بود که اگر برای قتل حسن حیله کردی صد هزار درهم برایت میفرستم و ترا برای یزید میگیرم. بدینجهت اورا مسموم کردو چون حسن درگذشت معاویه پول را فرستاد و پیغام داد که مازندگی یزید را دوست داریم اگر چنین نبود ترا برای او میگرفتیم.

گویند: حسن‌هنگام مرگ گفته بود: «شربت وی کارگر افتاد و به آرزوی خود رسید، بخدا بوعدهٔ خود وفا نخواهد کردو سخن اوراست نیست.» نجاشی‌شاعر که شیعهٔ علی بود در بارهٔ کار جعده ضمن شعری مفصل گوید: «ای‌جعده چون زن نوحه گر داغدیده بر او اشك بریز و خسته مشو که در همه جهان از برهنه و پاپوش‌دار پرده برچون اویی نکشیدند.» ویکی دیگر از شیعهٔ علی رضی‌اللّه‌عنه در این باره گوید:« صبوری کن که‌مرگ پیمبر و کشته شدن وصی وحسین ومسموم شدن حسن تسلیتی است که غمهای سخت دیگر را می‌برد.»

مسعودی گوید: « در کتاب الاخبار ابوالحسن علی‌بن محمدبن سلیمان‌نوفلی دیدم که از صالح بن‌علی بن‌عطیهٔ‌اصم نقل کرده گوید: عبدالرحمن‌بن عباس هاشمی از ابوعون صاحب‌الدوله از محمدبن علی‌بن عبداللّه بن عباس از پدرش‌از جدش‌از عباس بن عبدالمطلب نقل کرده که گفته بود: « نزد پیمبر خداصلی‌اللّه علیه و سلم بودم که علی‌بن‌ابی‌طالب بیامدو چون‌اورا بدید برویش‌لبخند زد. گفتم: «ای پیغمبر خدا، به روی این پسر لبخند میزنـی ؟ » گفت :«ای عموی‌رسول‌اللّه، بخدا که خداوند بیشتر از من اورا دوست دارد. نسل‌همه پیمبران از پشت خودشان بود،اما نسل‌من ازپشت این خواهد بود. وقتی روز قیامت شود مردم‌را به نام خودشان‌و نام

مادرشان بخوانند که خدا نمی‌خواهد رسوا شوند مگر این وشیعهٔ او که بنام خود و نام پدرشان خوانده میشوند زیرا نسبشان صحیح‌است.»

وقتی حسن را به خاك سپردند محمد بن‌حنفیه برادرش برقبرش ایستاد و گفت: «اگرزندگیت عزیزبود مرگت غم‌انگیزبود. چه نکوست روحی که‌در کفن تو است و چه خوب کفنی است کفنی که‌تن ترا پوشانیده است! و چرا چنین نباشد که تــو باقیماندهٔ هدایت و خلف اهل تقوی و پنجم اصحاب کسائی. دستهای حق ترا از تقوی غذا داده و از پستانهای ایمان شیرنوشیدی‌ودر پناه اسلام تربیت‌یافتی و در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای، ولی جانهای ما از فراق توآرام ندارد. ای ابو-محمد، خدایت رحمت کند.»

و در صورت دیگر ازروایت‌هااز اخبار اهل بیت دیده‌ام که‌محمد بر قبر وی ایستاد و گفت:« ای‌ابومحمد، اگر زندگیت پاکیزه بود مرگت مصیبتی سخت‌بود و چرا چنین نباشد که تو پنجم اهل کسا و پسر محمد مصطفی و پسر علی مرتضی و پسر فاطمهٔ زهرا و پسر شجرهٔ طوبی بوده‌ای .» آنگاه وی شعری بدین مضمون خواند : « چگونه‌روغن بسر بزنم وآسوده سر کنم که چهرهٔ تو بخاك است وجامه بتن نداری. مادام که‌کبوتری ازدرختی نوحه کند و بردرختان حجاز شاخی‌سبــز شود برتو اشك میریزم. توغریبی هستی که خاك حجاز ترا ببر گرفته است و هر- که زیر خاك باشد غریب است.»

در یکی از کتابهای تاریخ ضمن‌اخبارحسن و معاویه دیده‌ام کــه در بــارهٔ خلافت حسن خبر صحیح از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم آمده که: «پس از من سی سال خلافت خواهد بود » زیرا ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه دو سال و سه‌ماه و هشت روز خلافت کرد وعمررضی‌الله‌عنه ده سال و ششماه و چهار روز و عثمان رضی‌الله‌عنه یازده سال و یازده ماه و بیست و سه روز و علی رضی‌الله عنه چهار سال و هفت ماه یك روز کم و حسن رضی‌الله عنه هشت ماه و ده روز که این سی‌سال تمام میشود.

محمد بن‌جریر طبری از محمد بن‌حمیدرازی از علی بن‌مجاهد از محمد بن اسحاق از فضل بن‌عباس بن‌ربیعه نقل کرده که گفته‌بود: عبدالله بن‌عباس برمعاویه وارد شده بود، گوید: «من‌درمسجدبودم که‌معاویه درقصرخضرا تکبیر گفت‌واهل‌قصر تکبیر گفتند پس از آن‌اهل مسجد به‌پیروی‌از اهل‌خضرا تکبیر گفتند و فاخته دختر قرظة ابن عمرو بن نوفل بن‌عبد مناف ازدری که‌داشت برون شد و گفت: «ای امیرالمؤمنین خدایت مسرور دارد چه خبری رسیده که خرسند شده‌ای؟» گفت: «مرگ حسن‌بن علی.» فاخته گفت: «اناالله و انااليه راجعون». آنگاه بگریست، معاویه گفت «خوب میکنی گریه می کنی که‌او شایسته بود که‌براو گریه کنند.» آنگاه خبر به‌ابن‌عباس رضی‌الله عنهما رسید و بنزد معاویه آمد که گفت: «ای‌ابن عباس شنیدم حسن در-گذشته‌است» گفت: «برای‌همین‌تکبیرمیگفتی؟» گفت: «بلی» . گفت: بخدا مرگ او مرگ‌ترا بتأخیر نیندازد و گوراو گورترا نبندد. اگرمصیبت‌اورا می‌بینیم‌پیش‌ازاو نیز مصیبت سرور پیغمبران وپیشوای پرهیزگاران‌و فرستادۀ خدای جهانیان را دیده‌ایم و بعد از او مصیبت سرور اوصیا را دیده‌ایم. خدا این مصیبت را جبران کند و این محنت را ببرد.» گفت: «ای ابن‌عباس وای بر تو که هروقت با تو سخن میکنم آماده‌ای.»

در کتاب دیگر هست که: وقتی‌حسن صلح کرد معاویه درقصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند واهل مسجدنیز به پیروی اهل قصر تکبیر گفتند و فاخته دختر قرظه ازدری که داشت برون شد و گفت: «ای امیرالمؤمنین، خدایت مسرور دارد چه خبری بتورسیده است ؟ گفت: «قاصد خبر صلح و اطاعت حسن‌را آورد و من سخن پیغمبر خدارا صلی الله علیه وسلم بیادآوردم که فرمود: «این‌پسر من سرور اهل بهشت است و خدا بوسیلۀ او دو گروه بزرگ از مؤمنان را بصلح میآورد، و خدا را ستایش کردم که گروه مرایکی از آن دو گروه قرارداد.»

و چون حسن بسبب اختلاف کوفیان و حوادثی که بود صلح کرد عمرو بن-

عاص بمعاویه گفت، و این در کوفه بود، که بگوید: حسن برخیزد و برای مردم سخن گوید. معاویه این را خوش نداشت و گفت: «نمیخواهم با مردم سخن گوید.» عمرو گفت: ولی من میخواهم کندگفتاری او آشکار شود که در بارهٔ چیزهایی سخن می کند که نمیداند چیست، و همچنان اصرار کرد تا معاویه پذیرفت. پس از آن معاویه برون آمد. و با مردم سخن گفت: و یکی را بگفت تا حسن بن علی را ندا کند. حسن بنزد او آمد. معاویه گفت: «ای حسن برخیز و با مردم سخن کن.» حسن برخاست و بی درنگ شهادت بزبان راند، آنگاه گفت: «ای مردم خدا شما را بوسیلهٔ سابق ما هدایت کرد وخون شما را به وسیلهٔ لاحق ما حفظ کرد. این کار مدتی دارد و دنیا دست بدست میرود. خدا عز وجل به پیمبر خود محمد صلی‌الله علیه‌وسلم گوید: بگو من چه میدانم که آنچه بشما وعده داده‌اند نزدیک است یا دور. خدا گفتار بلند را داندو آنچه را مکتوم دارید نیز داند. من چه میدانم شاید تأخیر آن برای آزمایش شماست و که تا مدتی برخوردار شوید.» آنگاه ضمن سخن خود گفت: «ای مردم کوفه، اگر از هیچ چیز حیرت نمیکردم از سه کار شما حیرت کردم: اینکه پدرم را کشتید و اثاثمرا غارت کردید و بشکم من ضربت زدید. من با معاویه بیعت کرده‌ام شما نیز مطیع او باشید.»

مردم کوفه خیمه گاه و اثاث حسن را غارت کرده بودند و با خنجر بشکم او زخم زده بودند و چون معلوم داشت که چه وضعی پیش آمده است بصلح تسلیم شد. یک بار علی رضی‌الله‌عنه بیمار شده بود و به پسر خود حسن رضی‌الله‌عنه گفت امامت نماز جمعه را بعهده گیرد. وی بمنبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «خدا هر پیمبری فرستاد برای او سردار و گروه و خاندانی نهاد. بخدایی که محمد را بحق به پیمبری فرستاد، هیچکس در حق ما اهل بیت نقصانی نیارد مگر خدا همانند آنرا از عمل وی نقصان دهد، و حادثه‌ای بر ضد مارخ ندهد مگر آنکه سرانجام کار بنفع ما باشد و بزودی خبر آنرا خواهید دانست.»

وهم‌از خطبه‌هایی که حسن در روزگار خود خوانده‌بود این بود که گفت:«ما دستهٔ رستگار خداو کسان نزدیك پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم و اهل خاندان پاك و پاکیزهٔ او و یکی از دو وزنه که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بجا گذاشت‌هستیم وزنهٔ دیگر کتاب خداست که شرح همه‌چیز در آن هست و باطل از پیش و پس بدان درنیاید و در همه چیز اعتماد بدانست و ما از تأویل آن بیخبر نیستیم بلکه حقایق آنرا به یقین میدانیم. پس اطاعت ما کنید که‌اطاعت ما واجب است که قرین اطاعت خداو پیغمبر و کارداران‌است. اگر در چیزی خلاف کردید آنرا بخدا و پیمبراو ارجاع کنید. اگر آنرا به پیغمبرو کارداران‌خویش‌رجوع‌میکردند، کسانی که کیفیت آن میجویند مطلب را ازآنها فرا میگرفتند. مبادا بصدای شیطان گوش‌ـ دهید که او دشمن آشکار شماست و چون دوستان شیطان میشوید که به‌آنها گفت: امروز از این مردم کسی برشما غالب شدنی نیست و من پناهدار شمایم، وچون دو گروه باهم برخورد کردند روی گردانید و گفت: من از شما بیزارم که‌من چیزی می‌بینم که شما نمی‌بینید آنگاه دستخوش نیزه و شمشیر و گرز وتیرشوید واز آن پس کسی که ازپیش ایمان نیاورده و درایمان خودخیری نیندوخته، ایمانش سودش ندهد وخدا بهتر داند.»

ذکر دوران معاویة بن ابی سفیان

در شوال سال چهل ویکم در بیت‌المقدس با معاویه‌بیعت کردند و دوران او نوزده سال و هشت‌ماه بود و در رجب سال‌شصت ویکم در هشتاد سالگی در گذشت، ودردمشق نزدیك باب‌الصغیر بخاك رفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی ودو بر سر قبراو میروند. برسرقبرخانه‌ای هست که‌هرروز دوشنبه وپنجشنبه گشوده‌میشود.

ذکر شمه‌ای ازاخبار و سرگذشت و اتفاقات‌کم‌نظیر و اعمال او

بسال پنجاه‌وسوم معاویه، حجر بن‌عدی کندی را بکشت واو نخستین کسی‌بود که دراسلام، دست بسته کشته‌شد. زیاد اورا با نه‌تن از یارانش که اهل کوفه بودند و چهار تن از غیر کوفه، سوی دمشق فرستاد و چون بچندمیلی کوفه رسید دخترش که همه اعقاب حجر از نسل اوست اشعاری بدین‌مضمون بخواند:

«ای ماه‌نورانی بالا برو، شاید حجررا ببینی که راه می‌پیماید. بسوی معاویة ابن حرب میرود تااورا بکشد و بدروازهٔ دمشق بیاویزد و کـرکس‌ها از چانهٔ او بخورند، امیر چنین‌پنداشته است. ای‌حجر بن عدی بسلامت و شادمان باش. از سر-

نوشت‌علی‌واز پیری که در دمشق میغرد برتو بیمناکم، ای کاش‌حجر بمرگ‌طبیعی بمیرد و چون شتر اورانکشند، اگر بمیرد هرسالار قومی سرانجام مردنی‌است.»

وچون حجر بمرج عذرا،در دوازده میلی‌دمشق رسید برید ازپیش رفته وخبر ایشان را بمعاویه رسانیده بود و او مردی‌یك‌چشم را سوی آنهافرستاد. وقتی مرد یك چشم نزدیك حجر و یاران او رسید یکی از آنها گفت: «اگر فال درست باشد او یك نیمهٔ مارا میکشد و باقی نجات میابند» بدو گفتند:«از کجا فهمیدی؟» گفت: «مگر نمی‌بینید این شخص که می‌آید یك‌چشم ندارد؟» وقتی بنزدآنها رسید به‌حجر گفت: «ای سرور ضلال ومنبع کفرو طغیان و دوستدار ابوتراب! امیرالمؤمنین بمن فرمان داده است ترابایارانت‌بکشم‌مگرآنکه از کفر خویش بر گردید ورفیقتان‌را لعن کنیدو ازاوبیزاری جوئید». حجروجماعتی‌ازهمراهان وی گفتند: «تحمل‌شمشیر تیز آسانتر از اینست که تو می گویی و به پیشگاه خدا و حضور پیمبر و وصی او رفتن، بنظرما بهتر از به جهنم‌رفتن‌است»، و یك نیمه از کسانی که همراه وی بودند بیزاری کردن ازعلی را پذیرفتند. وقتی حجر را برای کشتن‌پیش آوردند گفت: «بگذارید دورکعت نماز کنم» و نماز خودراطول داد، بدو گفتند «ازترس‌مرگ بود؟» گفت. «نه ، ولی هرگز برای نماز شستشو نکردم مگرآنکه نماز کردم و هرگز نمازی چنین‌آسان نکردم و چرابیمناک نباشم که قبر حفر شده وشمشیر کشیده و کفن‌آماده رامیبینم.» آنگاه پیش‌آمد و گلویش را بردریدند ودیگریارانش که با گفتهٔاو موافقت داشتند بدو پیوستند. گویند کشته شدن آنها بسال پنجاهم بود.

گویند: «عدی‌بن‌حاتم‌طائی، بنزدمعاویه‌رفت ومعاویه‌بدو گفت:« کس‌وکارچه شد؟.» منظورش فرزندان‌اوبود. گفت: «همراه علی کشته‌شدند.» گفت:«باتو منصفانه رفتار نکرد که فرزندان ترا بکشتن‌داد وفرزندان‌خود اوبجا ماندند.» عدی گفت: «تونیزبا علی منصفانه رفتار نکردی که کشته‌شد وتوبعد از او زنده ماندی.» معاویه گفت: «هنوز یك قطره از خون عثمان بجامانده که جز خون یکی از اشراف یمن

آنرا محو نمیکند.» عدی گفت:«بخدا دلهای ما که بوسیلهٔ آن ترا دشمن داشته‌ایم در سینه‌های ما بجاست و شمشیرهای خود را که بوسیلهٔ آن با تو جنگیده‌ایم بر دوش داریم، اگر حیله را چهار انگشت سوی ما برانی ما شررا یك قدم بسوی تومیرانیم، بخدا قطع گلو وتپش دل برای ما آسانتر از آنست که بدگوئی علی را بشنویم. ای معاویه شمشیر را بشمشیردار بده.» معاویه گفت: «این سخنان حکمت است آنرا بنویسید» و رو به‌عدی کرد و با اوسخن همی گفت، گوئی که وی اصلا سخنی‌نگفته بـود.

گویند: عمرو بن‌عثمان‌بن عفان و اسامة‌بن‌زید آزاد شدهٔ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در بارهٔ زمینی دعوی بحضور معاویه بردند. عمرو به اسامه گفت:«گویا تومرادشمن‌میداری» اسامه گفت:«ازوابستگی توبنسب من‌شادنیستم.» آنگاه مروان ابن‌حکم ازجا برخاست وپهلوی عمروبن عثمان نشست، حسن‌نیزبرخاست وپهلوی اسامة نشست. سعیدبن‌عاص نیز برخاست‌وپهلوی مروان نشست. حسین‌نیزبرخاست و پهلوی‌حسن نشست. عبدالله بن عامر نیز برخاست و پهلوی سعید نشست. عبدالله جعفر نیزبرخاست وپهلوی حسین‌نشست. عبدالرحمن‌بن‌حکم نیزبرخاست وپهلوی ابن‌عامر نشست. عبدالله بن‌عباس نیز برخـاست وپهلوی ابن جعفر نشست. و چون معاویه این را بدیدو گفت:«شتاب مکنید، من‌حضور داشتم که پیمبرخدا صلی‌الله علیه و سلم این زمین را باسامه داد» و هاشمیان برخاستند و فیروزبیرون رفتند. امویان بمعاویه گفتند «چرا ما را صلح ندادی؟» گفت: «ولم کنید بخدا هر وقت چشمان آنها را زیر خودهای صفین بیاد میآورم عقلم آشفته میشود، آغاز جنگ پیچ‌پیچ‌است و میانهٔ آن شکایت است و آخر آن بلیه است. و اشعار امرؤالقیس را کـه سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار عمر آورده‌ایم به‌تمثیل خواند که اول آن چنین است :

«جنگ در آغاز چون زن جوانیست که با زینت خود بشخص نادان نزدیك میشود» پس از آن گفت: «آنچه در دلهاست جنگ را پدیدمیآورد و حادثهٔ بزرگ

ازکار کوچك میزاید» و به تمثیل، شعری خواندکه مضمون آن چنین است:

« بسا باشد که کوچك به بزرگ پیوسته شود،شتر بزرگ از بچه شتر میآید و نخل بزرگ از نهال کوچك برمیآید» .

مسعودی گوید:وقتی معاویه مصمم شد زیاد را به ابی‌سفیان پیوستگی دهد ، و این بسال چهل و چهارم بود ، زیادبن‌اسماء حرمازی و مالك‌بن ربیعه سلولی و منزربن زبیربن عوام، پیش او شهادت دادند که ابوسفیان گفته بود:«زیاد پسراوست» و هنگامی که زیاد را بنزد عمربن‌خطاب یاد کرده بودندابوسفیان به‌علی علیه‌السلام گفته بود :

«بخدا ای علی،اگر ترس از دشمنی که مرا می‌بیند نبود صخربن حرب‌کار خود را روشن میکرد و از زیاد روگردان نبود، ولی از پنجه‌ای که بلیه و تبعید از آن میزاید بیم دارم، که مدتهاست نگران ثقیفم و میوهٔ قلب‌خویش‌را میان آنها واگذاشته‌ام ». پس از آن یقین وی بشهادت ابومریم سلولی که آغاز کار را از همه کس نیك‌تر میدانست بیشتر شد، که ابومریم در ایام جاهلیت ابوسفیان را با سمیه مادرزیاد برای‌زنافراهم‌آورده بود. سمیه‌از زنان معروفهٔ طایف بود که‌پرچم داشت و بحارث‌بن کلده باج فحشا میداد و در طایف درمحله‌ای که فاحشگان اقامت داشتند برون‌قلعه، در کویی که بنام کوی فاحشگان معروف بود، منزل داشت .

سبب ادعای معاویه بطوریکه ابو عبیده معمر بن مثنی نقل کرده آن بود که وقتی سهل‌بن حنیف را از فارس برون کردند، علی‌حکومت آنجا را به زیاد داد و زیاد دسته‌های مختلف آنجا را بجان هم انداخت تا برفارس غلبه یافت و در نواحی آن سفر همی کرد تاکار ولایت بسامان رسید. پس ازآن‌علی حکومت استخر رابدو داد و معاویه به تهدید زیاد برخاست. بسربن ارطاة نیز عبیدالله و سالم دو پسر اورا بگرفت و بدونوشت و قسم خورد که اگر برنگردد و مطیع معاویه نشود آنها را خواهد کشت معاویه نامه‌ای به بسر نوشت که متعرض پسران زیاد نشود وبه زیاد

نوشت که مطیع او شود تااو را بحکومتش‌باز گرداند. زیاد نیز پیش معاویه رفتو با وی به مال وزیوری مصالحه کرد. پس از آن معاویه بدو گفت که با وی‌هم‌پیمان شود، اما زیاد نپذیرفت. مغیرة‌بن‌شعبه به‌زیاد پیش از آنکه بنزدمعاویه رود گفته‌بود: «چیزهای کوچك را رها کن و به‌کار اصلی بپرداز. هیچکس جز حسن‌بن‌علی دعوی خلافت ندارد، که او نیز با معاویه صلح کرده است وپیش از آنکه کار استقرار گیرد بهرهٔ خود را بگیر.» زیاد بدو گفت: «بنظر تو چه کنم؟» گفت: «بنظر من باید نسب خود را با او پیوند دهی و ریسمان خود را با او یکی کنی و گوش بحرف مردم ندهی.» زیاد گفت: «ای پسر شعبه چگونه چوبی را جز در محل روئیدن آن بکارم که نه‌آبی هست که آنرا زنده نگهدارد و نه ریشه‌ای که‌آنرا سیراب کند». پس ازآن زیاد مصمم شد ادعا را بپذیرد ورای ابن‌شعبه را پذیرفت. جویریه دختر ابوسفیان بفرمان برادر خود کس بدعوت او فرستاد زیاد بیامد و او اجازه ورود داد ودر حضور زیاد موی خود را نمایان کرد و گفت: «تو برادرمن هستی. ابومریم بمن گفته است». پس از آن معاویه وی را بمسجد برد و مردم را فراهم آورد و ابومریم‌سلولی بپاخاست و گفت: «شهادت میدهم که ابوسفیان‌درجاهلیت بطائف آمد و من شرابفروش بودم بمن گفت: «فاحشه‌ای برای من بیار.» پیش اورفتم و گفتم «جز سمیه کنیز حارث‌بن کلده چیزی‌پیدانکردم» گفت: «باآنکه بدبو و کثیف است بیارش.» زیاد گفت: «ابومریم! یواش، ترا برای شهادت آورده‌اند نه برای ناسزا گفتن» ابومریم گفت: «اگرمرامعاف داشته بودید بهتربود، من‌آنچه دیده‌ام میگویم. بخدا آستین لباس او را گرفت و من در را بروی آنها بستم وحیرت زده نشستم و طولی نکشید که ابوسفیان برون آمد و عرق پیشانی خود را پاك میکرد، گفتم: «ابوسفیان چطور بود؟» گفت «ای ابومریم زنی مثل آن ندیده‌ام حیف که پستانهایش شل است و دهانش بو میدهد.» زیاد برخاست و گفت: «ای مردم، آنچه را این شاهد گفت شنیدید و من درست ونادرست‌آنرا نمیدانم. عبید برای من‌مربی

خوب و سرپرست شایسته‌ای بود و شهود آنچه میگویند بهتر دانند.» آنگاه یونس ابن‌عبید که برادرصفیه دختر عبیدبن‌اسدبن‌علاج ثقفی بود وصفیه خواهر اووابستهٔ سمیه بود بپاخاست و گفت:«ای‌معاویه، پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم حکم کرده که فرزندمتعلق به‌بستر است و نصیب زناکار سنگ است و تو برخلاف کتاب‌خداو سنت پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم، بشهادت ابو مریم در بارهٔ زنای ابوسفیان حکم میکنی که فرزند متعلق به زناکار است و نصیب بستر سنگ است؟ » معاویه گفت: «ای‌یونس، بخدا اگر بس‌نکنی روزگاری بسرت می‌آورم که درداستانها بنویسند.» گفت: «مگر نه آنوقت پیش خدا میروم:» گفت: «چرا» گفت: «از خدا آمرزش میخواهم ».

عبدالرحمن‌بن‌حکم در این‌باب شعری بدین‌مضمون گفت‌و بقولی شعر ازیزید ابن‌مفرغ حمیری است. «برای معاویه پسر حرب، از مرد یمنی‌پیام ببر: چرا از اینکه بگویند پدرت عفیف بود خشمگین میشوی و دوست داری بگویند پدرت زناکار بوده‌است! شهادت میدهم که خویشاوندی تو با زیاد چون خویشاوندی فیل با بچه الاغ است »

و هم خالد نجاری در بارهٔ زیاد وبرادرانش شعری گفته بدین مضمون : «زیاد و نافع و ابوبکره ازهمه عجایب عجیبترند. سه مرداز شکم‌یك زن‌آمده‌اند، این یکی بطوریکه میگویند قرشی است، آن یکی غلام آزاد شده و آن یکی عرب نژاد است.»

و چون علی کرم الله وجهه کشته شد، معاویه از روز صفین‌نسبت به هاشم‌بن عتبة‌بن‌ابی‌وقاص وپسرش عبدالله‌بن هاشم کینه‌داشت. وقتی‌معاویه زیاد را بحکومت عراق منصوب داشت بدو نوشت :«اما بعد عبدالله‌بن هاشم‌بن عتبه را بگیر و دست‌او را بگردنش ببند و سوی منش بفرست.» زیاد نیز اورا به غل‌بسته بدمشق فرستاد. زیاد اورا شبانه درمنزلش که به‌بصره بود غافلگیر کرده‌بود. وقتی‌اورا بنزد معاویه

بردند عمروبن عاص پیش‌وی بود معاویه بعمروعاص گفت: «این را میشناسی؟» گفت «نه» گفت: «همین است که پدرش روزصفین میگفت: «من‌جان خویش‌را که رنجورشد ومرا بسیارملامت کرد، بفروختم، مرد یك‌چشم برای‌قوم خویش احترام میجوید و چندان زنده مانده که ملول شده‌است، میبایست یا بکشد یا کشته شود آنها را با نیزه شل میکنم که نعمت رفته بنزد من دلپسند نیست»

و عمرو بتمثیل گفت: «تواند که برزبالهٔ زمین چراگاه روید اما کینهٔ دلها همچنان که بوده است بجا خواهد ماند ، ای امیرمؤمنان، این مکار را رها مکن و جانش را بگیر و مگذار به‌عراق بازگردد که ازنفاق بازنخواهد ایستاد که مردم عراق اهل‌مکر وخلافندوبروز ستیز دارودستهٔ شیطانند. اورا هوسی‌است که پیرو آن خواهد بودو اعتقادی‌دارد که اورا بطغیان میکشاند و یارانی دارد که پشتیبانی او خواهند کرد وسزای بدی، بدیی همانندآنست.» عبدالله گفت: «ای عمرو، اگر کشته شوم مردی هستم که قومش او را رها کرده‌اند ومرگش‌در رسیده است. چرا وقتی از پیکار رخ تافته بودی و ما ترا بجنگ میخواندیم و تو چون دده سیاه و گوسفند در بند به کرم منجلاب و سوراخ زمین پناه میبردی و قدرت دفاع نداشتی چنین سخن نمیگفتی؟» عمرو گفت: «بخدا در دامی سخت افتاده‌ای و گمان نـدارم از چنگال امیرمؤمنان رها توانی شد.» عبدالله گفت: «بخدا ای پسر عاص، توهنگام گشادگی مغرور ، هنگام جنگ ترسو، بوقت فرار سبکرو و بوقت هماوردی بزدلی، و چون چوب شکسته درگذرگاه سیل سروصدا میکنی وبخیر تو امیدی نیست. چرا وقتی با مردمی که در کودکی خشونت ندیده ودر بزرگی‌سختی نکشیده بودند ودستهای نیرومند و زبانهای گشاده داشتند و مانع کجروی و دافع سختی و رافع ملت ومایهٔ شفای علیل و عزت ذلیل بودند، روبرو بودی چنین نمیگفتی؟.» عمرو گفت: «بخدا پدرت را آنروز که از هول‌جنگ درتب و تاب بود دیده‌ام.» عبدالله گفت: «ای‌عمرو، ما ترا وسخنانت راآزموده‌ایم و دانیم که‌زبانت‌خیانت گرودروغگوست.

با مردمی نشسته‌ای که ترا نمی‌شناسند و با سپاهی بوده‌ای که‌ترا نیازموده‌اند.اگر جز در میان شامیان سخن گوئی عقلت آشفته شود و زبانت بگیرد و پاهایت چون کسی که باری سنگین بدوش دارد، بلرزد.»معاویه گفت:«بس کنید.» و بگفت تاعبدالله را رها کنند.عمرو بمعاویه گفت: «دستوری دوراندیشانه بتو دادم و نافرمانی من کردی. که کشتن ابن هاشم توفیقی بود، ای‌معاویه، مگرپدراو همان نبود که بروز جنگ بیاری علی برخاست و بازنگشت تا ازخون ما جویها روان کرد، این پسر اوست و انسان همانند پدرخویش است. زود باشد که دربارهٔ او پشیمان شوی!

عبدالله بجواب او گفت: «ای معاویه، عمرو دستخوش کینهٔ تسکین ناپذیر خود شده است. ای‌پسر هند او رای بقتل من میدهد و رای وی مانند ملوك عجم است.ولی آنهااسیرخودرا اگرهم پیمان مسالمت را از او دریغ‌می‌داشتند نمیکشتند: ما بروز صفین برضد تو قیامی کردیم و این عمل از هاشم وپسرهاشم سرزد، آنچه بود گذشت و آنچه شد چون خوابی بود.اگر مرا ببخشی خویشاوندی را بخشیده‌ای و اگرمرا بکشی کاری ناروا کرده‌ای».

معاویه گفت: «بخشش بزرگان قریش وسیلهٔ رضای خدادر روز قیامت است. من عقیده ندارم که پسرهاشم را به‌انتقام لوی و عامر بکشم، بلکه اورا که گناهش معلوم شده و پایش لغزیده وپدرش بروزصفین برضد ما بوده و به نیزه تیزجان داده، می‌بخشم».

یك روز عبدالله بن‌هاشم‌درمجلس معاویه حضوریافت. معاویه گفت :«بخشش و بزرگی و جوانمردی چیست؟»عبدالله گفت:«ای امیرالمؤمنین بخشش آنست که‌مال را حقیر دارند و پیش از تقاضا عطا کنند، بزرگی، جرئت اقدام و صبر است، در آن هنگام که قدمها بلغزد ، جوانمردی صلاح دین است و اصلاح مال و حمایت همسایه.»

وقتی علی رضی‌الله عنه، قیس‌بن سعد بن عباده را ازحکومت مصر برداشت

محمدبن ابوبکررا بجای اوفرستاد. وچون‌محمد بمصر رسید نامه‌ای بمعاویه نوشت بدین مضمون:«از محمدبن ابوبکر به معاویة‌بن صخر گمراه، اما بعد خدا باعظمت و قدرت خودخلق را به‌اقتضای حکمت آفرید و قوت او سستی نیافت و حاجتی به خلقت مخلوق‌نداشت، ولی آنهارا آفرید تا بندگی کنند وآنها را گمراه وهدایت یافته و بدبخت ونیك بخت کرد، آنگاه از روی دانش،ازمیان‌آنها محمد صلی‌الله‌علیه وسلم را برگزیدو انتخاب واختیار کرد، و از روی علم‌خویش برگزید و برسالت خودانتخاب کرد وامین‌وحی‌خویش کرد و فرستاده و بشارت‌آور و بیم رسان‌قرار داد اول کس که پذیرفت و اطاعت کرد و ایمان‌آورد وتصدیق کردو تسلیم شد واسلام آورد برادر و پسر عمش علی‌بن‌ابی‌طالب بود، که غیب را تصدیق کـرد و او را بر همگان‌ترجیح داد و باجانبازی خویش اورا از هرخطر مصون داشت و با دشمنانش جنگ کرد و با دوستانش دوستی کـرد و همچـنان شب و روز و هنگـام ترس و گرسنگی بجانبازی ایستاد، که حق‌سبقت وی مسلم‌شد. ومیان تابعان نظیر و همسنگ نداشت، وترا می‌بینم که بر اوتفوق میجوئی، اما تو همانی که هستی و او از همه مردم پاك نیت‌تر و فرزندانش از همه‌بهتر وهمسرش ازهمه نکوترو پسرعمش ازهمه برتراست. برادرش‌همانست که روزموته جانبازی کردوعمویش‌همانست که روز احد پیشوای شهیدان‌بود. پدرش‌حامی‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم بود. اما تو ملعون پسر ملعونی. تو وپدرت پیوسته‌برای پیمبرخداکارشکنی کردید، وهمی کوشیدید که نور خدا راخاموش کنید دراین‌راه‌دسته‌بندیها کردیدومالها‌خرج کردید وقبیله‌هارابرضد او برانگیختید. پدرت براین روش مرد وتو دراین‌کار جانشین او شدی و باقیماندهٔ احزاب و سران نفاق که پستی کرده وبتو پناه‌آورده‌اند، شاهداین سخنند، وشاهـد علی که فضیلت قدیم او روشن‌است یاران وی‌اند، از مهاجر و انصار که خدا بفضل خود یادشان کرده و ثنایشان گفته ودسته دسته همراه وی‌اند و حق‌را در تبعیت او و سیه روزی را در خلاف اومیدانند. وای برتو! چگونه خویشتن را همسنگ علی

میکنی که او وارث و وصی رسول خــدا صلی‌الله علیه و سلم و پدر فــرزند اوست و نخستین پیرو او بوده و از همه بدو نزدیکتر بوده و پیمــبر راز خویش با او گفته وکار خویش را بدو خبر داده. اما تودشمن و پسر دشمن اوئی. هرچه توانی در این دنیا از ناحقی خویش بهره بر گیر و پسر عاص ترا در گمراهیت فـرو برد، گوئی مدت تو سررسیده وحیله‌ات سستی گرفته. آنگاه بر تو معلوم خواهد شد که سرانجام والا ازآن کیست... بدان که تو با خداوند که از فکرش ایمن و از رحمتش نومید شده‌ای مکاری‌میکنی، او در کمین تو است و تو دربارهٔ او بغرور افتاده‌ای! والسلام علی من‌اتبع‌الهدی.»

ومعاویه بدونوشت: «از معاویه پسرصخر بسوی نکوهشگر پدر خویش محمد ابن‌ابوبکر، امابعد نــامهٔ تو بمن رسید که در آن از عظمت و قدرت و سلطنت خدا که شایستهٔ آنست و انتخاب پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم و علی آله سخن گفته بودی با سخنان دیگر که مایهٔ ضعف تو و تحقیر پدر تو است از فضیلت پسر ابوطــالب و سوابق قدیم و قرابت او با پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم و اینکه بهنگام خوف و خطر در قبال او جانبازی میکرده‌است، سخن گفته بودی و این محاجه و عیبجوئی که برضد من کرده‌ای بفضیلت دیگرانست نه فضیلت تو، و من‌خدائی‌را که این فضیلت را از تو گرفت و بغیر تو داد ستایش میکنم، من و پدرت فضیلت و حق پسر ابوطالب را لازم و مسلم میداشتیم و چون خداوند وعدهٔ خویش را بــا پیمبر علیه الصلاة والسلام بسر برد و حجت خویش آشکار کرد و او صلوات‌الله علیه را بجوار خویش برد، پدر توو فاروقش اول کس بودند که حق وی بگرفتند و با وی خلاف کردند و بر این کار همدل و هم سخن بودند و او را به بیعت خویش خواندند. او دریغ ورزید و کوتاهی کرد و با وی سختی‌ها کردند و قصدی بزرگ داشتند آنگاه وی بیعت کرد و تسلیم شد، ولی آنها وی را در کاری شرکت ندادند و براز خویش واقف نکردند، وسومین آنها عثمان نیز از روش و رفتارشان پیروی کــرد و تو و

رفیقت عیب او گفتید تا گناهکاران ولایات دراوطمع بستند وشما بضدیت او برخاستید و دشمنی او نمودار کردید تا بآرزوی خود رسیدید. ای‌پسر ابوبکر، مراقب کار خود باش و پا از گلیمت درازتر مکن، تو با کسی که چون کوه بردبار است و در مقابل حادثه تسلیم نمیشود، وهیچکس به‌عمق او نتواند رسید، برابری نتوانی کرد که پدرت راه او را هموار کرده، و پایهٔ حکومت اورا نهاده. اگرآنچه ما میکنیم درست است، پدرت این حکومت گرفت وما شرکای اوییم. اگر پدر تو چنان نکرده بود، ما بخلاف پسرابوطالب نمیرفتیم و تسلیم او میشدیم. ولی دیدیم که پدرتو پیش از ما با وی چنان رفتار کرد، ما نیز تبعیت او کردیم. پس هرچه خواهی عیبجوئی پدر خود کن یا از اینکار دست‌بدار، والسلام علی من اناب.»

از جمله نامه‌هایی که‌معاویه به‌علی نوشت یکی‌این بود: «امابعدا گر میدانستیم که کارجنگ بدینجا میرسد بجنگ دست نمیزدیم، اگرچه ازراه خرد بدر رفته‌ایم اما هنوزآنقدر خرد داریم که گذشته‌ها را ترمیم و باقیمانده را اصلاح کنیم من از تو حکومت شام راخواستم، که‌ملزم به اطاعت تو نباشم. اکنون نیز همان میخواهم که دیروز میخواستم. که عمرتو درازتر از عمر من نخواهد شد. و جنگ برای تو نیز مانند من خطرناك است. بخدا سپاهها اندك شده ومردان تلف شده‌اند.ما پسران عبد منافیم و هیچکس را بردیگری فضیلت نیست که بوسیلهٔآن عزیــزی را بذلت گیرد یا آزادی را بنده کند والسلام.»

و علی کرم‌الله وجهه بجواب وی نوشت: «از علی بن‌ابی‌طالب بسوی معاویة ابن‌ابی‌سفیان، اما بعد نامهٔ تو بمن رسید که‌نوشته بودی اگرمیدانستی جنــگ ما و شما را بدینجا میرساند هیچکس بجنگ دست نمیزد. ما و شما از جنــگ هدفی داریم که هنوزبدان نرسیده‌ایم، اما اینکه حکومت شام را خواسته بودی چیزی را که دیروز از تو دریغ کرده‌ام امروز بتو نخواهم‌داد. اما اینکه گفته بودی در بیم و امید مانند همدیگریم، تو باشك خود از من که قرین یقینم‌ثابت قدم‌تر نیستی، و

مردم شام بدنیا علاقمندتر ازمردم عراق بآخرت نیستند. اینکه گفته بودی ما پسران عبد منافیم، ما نیز هستیم. اما امیه چون‌هاشم نیست وحرب همانند عبدالمطلب نیست، و ابوسفیان چون ابوطالب نیست. آزاد شده چون مهاجر نیست و مخالف چون مدافع نیست، وفضیلت پیمبری که بکمك‌آن عزیز را کشتیم و آزاد را به بندگی فروختیم در کف‌ماست والسلام.»

ابوجعفر محمد بن جریر طبری از محمدبن حمید رازی از ابو مجاهد از محمدبن اسحاق از ابن ابی‌نجیح نقل کرده گوید: وقتی‌معاویه به حج رفت، بس خانه طواف کرد. سعد نیزهمراه او بود، وچون فراغت یافت معاویه به دارالندوه رفت و سعد را با خویش بر تخت نشانید. آنگاه معاویه ناسزای علی گفتن آغاز کرد. سعد بلرزید و گفت: «مرا با خود بتخت نشانیدی و ناسزای‌علی‌آغاز کردی؟ بخدا اگر یکی از صفات علی‌را داشته باشم، بیشتر ازآن دوست دارم که همهٔ ملك جهان را داشته باشم. بخدا اگر داماد پیمبر صلی‌الله علیه و سلم باشم یا فرزندان علی را داشته باشم، بیشتر ازآن دوست دارم که همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا اینکه روز خیبر پیمبر بمن گفته‌باشد «فردا پرچم را بکسی‌میدهم که خدا و پیمبرش اورا دوست دارند، فراری نیست و فیروزی بدست او خواهد بود»، بیشتر دوست دارم که همهٔ ملك جهان را داشته باشم. بخدا اینکه پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آنچه را درجنگ تبوك بدو گفت بمن گفته باشد که: «مگر نمیخواهی نسبت بمن چون هارون نسبت بموسی باشی، جز اینکه‌پس از من پیمبری نیست.» بیشتر دوست دارم که همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا تا زنده‌ام هرگز بخانهٔ تو نخواهم‌آمد. و برخاست.»

درصورت دیگر ار روایتها دیدم واین در کتاب اخبار علی‌بن محمدبن‌سلیمان نوفلی، بنقل از ابن عایشه و دیگران است، که چون سعد این سخن با معاویه بگفت و برخاست معاویه‌آشفته شد و گفت «بنشین تا جواب سخن خود را بشنوی هرگز

مانند اکنون بنزد من حقیر نبوده‌ای ، پس چرا یاری او نکردی و چرا از بیعت‌او باز نشستی ؟ اگر من از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آنچه را تو دربارۀ علی‌شنیده‌ای شنیده بودم، مادام‌العمر خادم‌او بودم.»سعد گفت:«بخدا حق‌من بخلافت،از تو بیشتر است.»،معاویه گفت:«بنی عذره با این‌کار موافق نیستند» وسعد بطوریکه‌میگفتند از بنی‌عذره بود.

نوفلی گوید: سیدبن محمد حمیری در این‌باره شعری‌بدین مضمون گوید: «اگر خبر نداری از قرشیان بپرس، چه کسی آنها را در دین استوار کرده است؟ کی زودتر از همۀ آنها مسلمان شده و علمش بیشتر و خاندان واولادش پاکیزه‌تر است؟ کی‌هنگامی که خدارا تکذیب میکردند و بتان‌وشریکان‌را قرین اومیخواندند، قائل بتوحید شد؟ کی وقتی کسان‌ازجنگ رخ میتافتند، پیش میتاخت وهنگام‌سختی که بخل میورزیدند گشاده دستی میکرد؟ کی بود که حکمش عادلانه تر وحلمش منصفانه‌تر وعدلش صادقانه‌تر بود؟اگر با تو راست گویند، از ابوالحسن نخواهند گذشت، بشرط آنکه با کسی که حسود نیکان باشد یا از تیمیان متکبر یا از مردم بنی‌عدی، که منکر حقند، یا بنی‌عامرو بنی‌اسد، قوم‌بنده خوی جاهل فرومایه، یاقوم سعدبرخورد نکرده‌باشی، قوم‌سعد ازراه راست‌خدا بگشتند، فرومایه‌ای را بخواندند که پیشوای آنها شد. که اگر سستی بنی‌زهر نبود، به پیشوائی‌نمیرسید .» سعد و اسامة بن‌زید، وعبدالله بن عمر ومحمدبن مسلمه ازجمله کسانی بودند که از علی‌بن ابی‌طالب کناره گرفتند و با دیگر کسانیکه گفته‌ایم از بیعت او دریغ کردند و گفتند «این فتنه‌است» و بعضی‌از آنها به‌علی گفتند:«شمشیرهایی بما بده‌تابا آن جنگ کنیم که وقتی بمؤمنان میزنیم درآنها اثر نکند واز تنشان دور شود وچون بکافران می‌زنیم در تن آنها فرو رود.» علی‌روی‌از آنها بگردانید و گفت:« اگرخدا خیری در آنها سراغ داشت شنوایشان میکرد و اگر شنوایشان میکرد روی بر میتافتند و اعراضگران بودند.»

ابومخنف لوط‌بن یحیی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که:وقتی کارخلافت بمعاویه رسید ابوطفیل کنانی نزدوی آمد معاویه بدو گفت: «غم تودر بارهٔ دوستت ابوالحسن چگونه است؟» گفت:«چون غم مادر موسی در بارهٔ موسی واز تقصیرخویش بخدا پناممیبرم.» معاویه گفت:«توجزوقاتلان‌عثمان بودی؟» گفت نه،ولی بصف‌حاضران بودم که یاری او نکردند.» گفت:«چرا از این کار دریغ کردی که یاری وی بر تو واجب بود؟» گفت:«بهمان جهت که تو یاری اونکردی و به‌شام در انتظار بودی که ازمیان برداشته شود؟» گفت :«مگر اینکه خونخواهی‌او میکنم یاری او نیست؟» گفت‌چرا، اما کار تو و اوچنانست که‌جعدی گوید:« تو که در زندگی بمن توشه ندادی، نبینم که بعد از مرگ برای من گریه‌میکنی.»

ضراربن‌خطاب نیزبنزد معاویه رفت، معاویه‌بدو گفت:«غم‌تودر بارهٔ ابوالحسن چگونه است ؟» گفت:«چون غم کسی که فرزندش را روی سینه‌اش سر بریده‌اند و اشکش خشك نشود وغمش آرام‌نگیرد.» از جمله حادثه‌ها که ما بین‌معاویه وقیس‌بن سعدبن عباده در آنروزگار که از جانب علی‌حاکم مصر بود گذشت، این بود که معاویه بدو نوشت:«اما بعد تویهودی پسر یهودی‌هستی. اگر گروه محبوب توفیروز شود، معزولت کند ودیگری‌را بجایت نشاند واگر گروه مبغوض‌تو فیروز شود، ترا خوار کند وبکشد. پدرت کمان کشید وتیرافکند، بکوشیداما بهدف نرسید، وقومش اورا بزبونی دادند ومرگش در رسید و در حوران فراری بمرد.

وقیس‌بن سعد بدو نوشت:«اما بعد توبت پرست پسر بت پرستی . با کراهت به‌اسلام درآمدی و برضایت ازآن برون‌شدی. ایمانت قدیم‌نبود ونفاقت تازه‌نیست. پدر من کمان کشید وتیر انداخت و کسانی که همسنگ او نبودند بخلافش بر- خاستند، ماانصار دینی هستیم که تو ازآن برون شده‌ای ودشمن دینی هستیم که‌بدان درآمده‌ای .»

قیس بن سعد پس از وفات علی و وقوع صلح، با جمعی از انصار بنزدمعاویه

رفت، معاویه بآنها گفت: «ای گروه انصار، برای‌چه انتظار کمك ازمن دارید؟ بخدا با من اندك و بر ضدمن بسیار بوده‌اید. روز صفین چنان کار را بمن تنگ کردید که مرگ را در نوك نیزه‌های شما بدیدم وچنان هجو من گفتید که از تیزی نیزه ها سختتر بود ووقتی کار من، که نمیخواستید سامان بگیرد، استقرار گرفت، میگوئید سفارش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را در بارهٔ ما رعایت کن. بخدا انتظار بیجایی است.»

قیس گفت: «ما بسبب اسلام که خدا آنرا بس دانسته است کمك تومیطلبیم‌نه بوسیلهٔ دسته بندیها که بدان انتساب داری. دشمنی خویش را اگر بخواهی توانی از میان برداری، اما آن هجا که ترا گفته‌ایم سخنی است که باطل آن میرودوحقش بجا میماند. استقرار کار تو نیزبدون رضای ما بوده است. اما اینکه در روز صفین برضد تو جنگیده‌ایم ما همراه مردی بودیم که اطاعت اورا اطاعت خدا میدانستیم. اما سفارشی که پیمبرخدا در بارهٔ ما کرده است، هر که بدو ایمان داردآنرا رعایت میکند. اینکه گفتی انتظاری بیجاست بجزخدا دستی نیست که ترا ای‌معاویه، ازما منع تواند کرد.» معاویه گفت: «تقاضاهای خودرا بگویید.»

قیس بن سعد در زهد و دیانت ودوستی علی مقامی بلند داشت، در کار خوف وطاعت خدا بدانجا رسیده بود که روزی هنگام نماز وقتی بسجده رفت در محل سجدهٔ او ماری بزرگ چنبره زده بود. وی‌از محل مار سر بگردانید وپهلوی آن سجده کرد ومار بگردن اوپیچید. اما نماز را کوتاه نکرد وچیزی ازآن نکاست، وچون نماز را بسر برد مار را بگرفت و بدور انداخت. حسن بن‌علی بن عبدالله ابن‌مغیره از معمر بن خلاد از ابوالحسن علی‌بن موسی‌الرضا چنین‌نقل کرده است:

«روزی‌عمرو بن عاص به‌معاویه گفت: «نتوانسته‌ام بدانم که تو ترسوئی یاشجاع چون می‌بینیم آنقدر پیش میروی که میگوییم میخواهد بجنگد، آنگاه چنان عقب میروی که میگوییم میخواهد فرار کند.» معاویه گفت: «بخدا جلونمیروم‌مگر وقتی

که جلو رفتن مفید باشد و عقب نمیروم مگروقتی که عقب رفتن‌دوراندیشی باشد، چنانکه طائی گفته: «اگر فرصت بدست باشد شجاع هستم واگر فرصت بدست نباشد ترسوهستم.»

ابو مخنف‌لوط‌بن یحیی از ابن‌الاعزتیمی نقل کرده گوید: «در صفین ایستاده بودم که عباس بن ربیعه پوشیده از سلاح بر من گذشت وچشمانش از زیر خود چون دوشعلهٔ آتش یا چشمان مار میدرخشید ویك شمشیر یمانی بدست‌داشت که آن‌را همیگردانید و گوئی‌مرگ درلبهٔ‌آن نمودار بود، وبراسبی سرکش سوار بود. درآن اثنا که اسب را سر میداد و گاه عنان آن‌را میکشید، یکی از اهل شام که عراربن ادهم نام داشت بر او بانگ‌زد: ای عباس برای هماوردی‌آماده باش! عباس گفت: پیاده شو که برای کشته شدن‌مناسبتراست. شامی فرود آمد ومیگفت: «اگر سوار باشید سوار بودن عادت ماست واگر پیاده شوید ما پیادگانیم.»

«عباس‌خم شد ومیگفت:«خدا داند که ماشمارا دوست نداریم وشما را ملامت نمیکنیم که چرا ما رادوست ندارید.» آنگاه اضافات زره خویش را زیر کمر بند فرو برد و اسب خویش را بغلام سیاهی که همراه او بود سپرد، که بخدا گوئی‌موهای وزوزی اورا می‌بینم. آنگاه هر یك از آنها بدیگری حمله برد. دوسپاه عنان اسبها را کشیده نگران بودند که این دو تن چه میکنند، مدتی با شمشیر جنگیدند وهیچیك‌را بدیگری راه نبود،زیرا که‌زره هردو کامل‌بود تاوقتی که‌عباس‌رخنه‌ای در زره شامی بنظر آورد و دست انداخت و آنرا تاسینهٔ وی کشید، آنگاه بحمله‌پرداخت واز رخنهٔ زره ضربتی زد که سینهٔ او را دریـد وشامی برو در افتاد. مـردم تکبیری گفتند که زمین زیر پای آنها بلرزیدوعباس بمیان مردم رفت. دراین هنگام‌شنیدم، که یکی از پشت سر من آیه‌ای‌را که مضمون آن چنین است همی خواند: «با آنها پیکار کنید تـا خدایشان بدست شما عذاب کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قوم مؤمنان را خنك کند.» وچون نگریستم، علی‌رضی‌الله عنه

را دیدم گفت: «ای‌ابن‌اعز، هماورد دشمن‌ما کی‌بود؟» گفتم: «پسر برادر شماعباس‌بن ربیعه بود.» گفت: «همین‌عباس بود؟» گفتم «بلی» گفت: «ای عباس، مگر بتو وعبدالله‌بن عباس نگفته بودم جائی آفتابی نشوید و در جنگ شرکت نکنید؟» گفت: «چرا همینطور است که گفتی.» علی گفت: «پس چرا چنین کردی» گفت: «چطور مرا به هماوردی بطلبند و قبول نکنم؟» گفت: «اطاعت امامت بهتر از قبول دعوت دشمن است.» وخشمگین شد. آنگاه آرام گرفت و دست‌بدعا برداشت و گفت: «خدایا این کار عباس‌را پاداش بده‌و گناه اورا ببخش. خدایامن‌اورا بخشیدم تو هم‌او را ببخش.»

ومعاویه‌از مرگ عرار بن ادهم اندوه خوردو گفت: «مگر پهلوانی مثل‌اوهست که‌خونش‌پایمال شود، آیا کسی‌هست که‌فدا کاری کند وانتقام‌خون‌عرار را بگیرد؟» دوتن‌از شجاعان قوم‌لخم‌وبزرگان‌شام داوطلب‌این‌کار شدند.» گفت: «بروید هریك‌از شما عباس را کشتید صد اوقیه طلا صد اوقیه نقره و دویست بــرد یمنی خواهید داشت.» آن دوتن‌سوی‌عباس آمدندواورا بهماوردی طلبیدند ومیان‌دوصف‌بانگ‌زدند: «ای‌عباس به‌هماوردی بیا» وی گفت: «من‌امامی دارم که‌باید رأی اورا بخواهم» وسوی علی‌رفت. وی‌درجناح میمنه به‌ترغیب مردم میپرداخت، عباس‌قضیه را بااو بگفت. علی گفت: «معاویه میخواهد از بنی‌هاشم‌یك مرد نماند مگر شکم او را بدرد که‌نور خدا خاموش شود، وخدا نپذیرد مگر که نور خویش را کامل کند ولو اینکه کافران کراهت داشته باشند. بخدا مردانی از ما بر آنها مسلط خواهند شد وعذابشان خواهند داد تا آثارشان محو شود. ای عباس سلاح خودرا با سلاح من عوض کن.» «عباس سلاح خویش را با او عوض کرد. علی بــر اسب عباس جست و سوی آن دو لخمی رفت و آنها تردید نکردند کــه وی عبــاس است، بــدو گفتند: «رفیقت بتواجازه داد؟» او نخواست بگوید «بلی» و آیه‌ای خواند که مضمون آن‌چنین‌است: «بکســانی که ستم‌دیده‌اندوجنگ‌میکنند، اجازه داده شد، وخدا بفیروز ساختن آنها قادراست.» عباس به‌جثه وطرز سواری از همه کس به‌علی‌مانندتر بود، یکی‌از دولخمی

به‌علی حمله برد، علی او رااز پا درآورد. دیگری حمله برد که اورا نیزبدنبال‌اولی فرستاد، آنگاه بیامد و آیه‌ای میخواند که مضمون آن‌چنین‌است: «ماه حرام در مقابل ماه حرام‌است، ومحرمات را قصاص‌باید. هر که بشما تجاوز کرد مانند آنچه بشما تجاوز کرده بدو تجاوز کنید» آنگاه گفت: «ای عباس سلاح‌خویش‌را بر گیر وسلاح مرا بده و اگر کسی سوی تو آمد پیش من بیا.»

چون‌خبر بمعـاویه رسید گفت: «لعنت بر لجاجت که‌مایهٔ زحمت است. هر وقت لجاجت کردم بیچاره شدم» عمروبن عاص گفت: «بیچاره آن دو لخمی بودندو مغرور کسی است که‌تو فریبش بدهی، بیچاره تو نیستی.» معاویه گفت: «ساکت باش که این کار بتو مربوط نیست» گفت: «اگر بمن مربوط نیست خدا دو لخمی را بیامرزد و گمان ندارم بیامرزد.» معاویه گفت: «اینکه بیشتر مایهٔ زحمت وخسارت تواست» گفت: اینرا میدانم واگربرای حکومت مصر نبود، از این وضع نجات می‌یافتم، زیرا میدانم کـه علی بن‌ابی‌طالب برحق‌است و توبرضدحقی.» معاویه گفت: «بخدا علاقه بحکومت مصر تو را کور کرده، اگر مصر نبود بصیرت داشتی.» آنگاه معاویه خندهٔ بلندی کرد. عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان، همیشه خندان باشی برای‌چه میخندی؟» گفت، «از حضور ذهن‌تو، آنروز که با علی روبرو شدی میخندم که‌عورت خود را نمودار کردی‌بخدا ای عمرو، بمقابلهٔ خطر رفتی ومرگ را معاینه دیدی و اگر خواسته بود ترا کشته بود، ولی پسر ابوطالب از روی بزرگواری‌از کشتن تو چشم پوشید» عمرو گفت: «بخدا من آنروز پهلوی توبودم که علی ترا به هماوردی طلبید وچشمانت خیره‌شد وچنان شدی که از گفتن آن‌شرم‌،دارم، بنابراین‌به‌خودت بخند یا از این گفتگو در گذر.»

ابومخنف‌لوط‌بن‌یحیی‌نقل میکند: که دریکی‌از روزهای صفین‌معاویه‌جلوصف آمد وبرمیسرهٔ علی‌حمله برد. علی در آن‌وقت درمیسره‌بود ومردم‌را مرتب میکرد، در آن‌وقت‌زره واسب‌خودرا عوض کرد وبازره‌یکی ازیاران‌خودبمقابلهٔ معاویه‌رفت،

ومعاویه پایمردی کرد وچون نزدیك شدند، علی‌را شناخت وپای‌دررکاب آوردورو بگردانید و علی از دنبال او بود تا بصف مردم شام رفت و یکی از شامیان را از پا درآورد و بازگشت و میگفت : «افسوس! معاویه که براسبی چون عقاب شکاری بود، از چنگ من بدر رفت.»

یکی از روزها، عمروبن‌عاص ازمصرپیش معاویه‌آمد،وچون‌معاویه‌او را بدید گفت: «نیکان میمیرند وتو همچنان‌زنده‌ای! مرگ به تو دست‌نمییابد و نمیمیری!» عمرو بدو جواب داد: «مادام که تو زنده‌ای من نخواهم مرد و نخواهم مرد تا تو بمیری.»

گویند: معاویه روزی بسپاه اهل عراق نگریست که مردان در صفها جای گرفته بودند و علی را که سربرهنه و بر اسبی سرخ مو سوار بود بنظرآورد که صفها را مرتبمیکرد، گوئی‌آنها را در زمین مینشاند که بناهای استوار بودند، و به عمرو گفت: «می‌بینی‌پسرابوطالب چمیکند؟» عمرو گفت: «هر که مقصدی بزرگ دارد، خطر بزرگ راتحمل میکند.»

معاویه بسال چهلم بسربن ارطاة را با سه هزارکس بفرستاد و اوسوی مدینه رفت.حاکم مدینه که ابوایوب انصاری بود کناره گرفت وبسر وارد شهرشد و بمنبر رفت و اهل مدینه را بکشتن تهدید کرد.آنها نیز بیعت معاویه را پذیرفتند و چون خبربه‌علی‌رسید، جاریة‌بن‌قدامهٔ سعدی را با دوهزارکس و وهب‌بن مسعود را با دو هزارکس بفرستاد. بسر از مدینه سوی مکه رفت و ازآنجا راه یمن گرفت که عبیدالله‌بن عباس‌حاکم‌آنجا بود. عبیدالله ازیمن بیرون شد وسوی علی رفت وعبدالله ابن عبدالمدان‌حارثی را جانشین خود کرد و دو فرزند خویش عبدالرحمن و قثم رانزد مادرشان، جویریه‌دخترقارظ کنانی، بجا گذاشت. بسردو فرزنداورا بکشت و دائی‌آنها رانیز که از مردم ثقیف بود بکشت.بسربن ارطاة عامری–از عامربن لوی ابن غالب– در مدینه و ما بین دو مسجد جمعی بسیار از قوم خزاعه و دیگران

را کشته بود و هم در جوف گروهی بسیار از قوم همدان را کشته بود. در صنعا نیز گروه بسیار از ابنا را بکشت و هر کـه را میشنید طرفدار علی است یـا دل باوی دارد میکشت. چون‌خبر آمدن حارثةبن‌قدامهٔ سعدی بدو رسید، فراری شد. حارثه برادر زادهٔ بسر را با چهل‌تن از خاندان وی بدست‌آورد وهمه را بکشت. جویریه مادر دو فرزند عبیدالله بن عباس، که بسر آنها را کشته بود و زنی زیبـا بود با موی آشفته دور خانه همی گشت و بمرثیهٔ آنها میگفت: «دو فرزند مرا کـه چون در از صدف برون‌آمده بودند، کی‌دیده است که عقلم ازجـا رفته است! دو فرزند مرا که مغزاستخوانم بودند، کی‌دیده‌است کهمغز من در کار نابود شدن است. شنیدم که بسر شمشیر تیز بگردن دو فرزندمن نهاده است، گناه را چنین مرتکب میشونـد امـا پندارشان را باور نکردم، اینکه میگویند دروغ است.»

واقدی نقل کرده گوید: روزی عمر و بن عاص که پیروضعیف شده بود، بـا غلام خود وردان بنزد معاویه آمد و مشغول گفتگو شدند و جـز وردان کسی نـزد آنها نبود. عمرو گفت: «ای امیر مؤمنـان دیگر از چه چیز لـذت میبری؟» گفت: «بزن رغبتی ندارم. لباس نرم وخوب‌هم آنقدر پوشیده‌ام که پوستم بآن عادت کرده و دیگر نمی‌فهمم کدام نرم است. غذای خوب و نرم هم‌آنقدر خورده‌ام که نمیدانم کدام لذیزتر و خوب‌تر است. بوی خوش هم آنقدر وارد بینی من شده است کـه نمیدانم کدام یك خوش‌بوتر است. اکنون لذتی جز این ندارم که در روز گرمی چیز خنکی بنوشم وپسرانم و نوه‌هایم را ببینم که اطرافم میگردند. ای عمرو تو از چه چیزلذت میبری؟» گفت:«از بندی که بکارم واز حاصل آن بهره ببرم.» معاویه بوردان‌نگریست و گفت:«وردان، تواز چه لذت میبری؟» گفت:«ازبزرگواری که‌در حق مردم بزرگ‌انجام دهم و عوض آن ندهند و بمیرم، و آن بزرگواری بـرای اعقاب من بر گردن اعقاب‌آنها بماند.» معاویه گفت «چه مجلس بدی داشتیم! ایـن غلام از من وتو پیشی گرفت.»

بسال چهل‌وسوم، عمرو بن عاص‌بن وائل‌بن سهم‌بن‌سعیدبن سعد در مصر بمرد. وی نود سال داشت ومدت حکومت او در مصرده سال وچهار ماه بود. وقتی مرگش در رسید گفت «خدایا وسیله‌ای نیست که عـذر بخواهم‌وقوتی نیست که غالب شوم، فرمان دادی و نافرمانی کردیم، نهی کردی و مرتکب‌شدیم، خدایا این دست مـن است که برچانهٔ من است» آنگاه گفت: «زمین را بشکافیدو خاك راآهسته روی من بریزید» سپس انگشت بدهان، نهاد و هم درآنحال بمرد. پسرش عبدالله روز فطر بر او نماز کرد و نماز او را پیش از نماز عید کرد و پس‌ازآن نماز عید را بجاآورد. پدرش ازآنها‌بود که پیمبررا ریشخند کرده بود. وآیهٔ«إن شانئك هو الابتر» یعنی عیبجوی تو بی دنباله است، در حق اوآمده‌است. معاویه حکومت پدر را به عبدالله بن‌عمرو‌بن‌عاص‌داد، عمرو سیصد وبیست‌وپنج هزار دینارطلا وهزار درهم‌نقره بجای نهاد و مستغلات او در مصردویست هزار دینار درآمد داشت و ملك معروف او که وهط نام داشت ده میلیون درم میارزید.

ابن زبیر اسدی ضمن اشعاری در بارهٔ اومیگوید: «مگر ندیدی که حوادث دهر، عمرو سهمی را که مالیات مصر میگرفت‌از میان برداشت و حیله ودوراندیشی و مال اندوزی‌او سودمند نیفتاد، در خاك جای گرفت و حیله ها و اموال او نابود شد.»

بسال چهل و پنجم، معاویه حکومت بصره و توابع‌آنرا به زیاد بن ابیه داد، و او وقتی وارد بصره‌شد گفت: «بسا کسا که ازآمدن ما خرسند است و اورا خرسند نکنیم‌ودیگری که ازآمدن ما غمگین‌است که او را زیان نرسانیم.» وهم در این‌سال معاویه، سفیان‌بن عوف عامری را بغزای روم فرستاده وگفته بود تا طوانه برود و بسیار کس با اوکشته شد و مردم از مصیبت‌آن جماعت که در خاك روم کشته شدند، سخت غمگین بودند. بمعاویه خبر رسید که یزید وقتی خبر کشتگان روم را شنید گفته بود: «وقتی من در دیرمران برفرشهای‌نرم نشسته‌ام و ام کلثوم پیش‌من است

حوادثی که روز طوانه بآن گروه رسید چندان مهم‌نیست.» بدینجهت یــزید را قسم داد که به غزا رود و سفیان را از پی او فرستاد، و بهمین جهت این‌را غزای رادفه گفتند، که مردم در اثنای آن تاقسطنطنیه رسیدند و ابوایوب انصاری بمرد وهمانجا بر دروازهٔقسطنطنیه بخاك رفت. نام ابوایوب خالدبن‌زید بود. گویند ابو ایوب‌بسال پنجاه و یکم که همراه یزید غزا میکرد در گذشت و ما خبراین غزا وکارهائی را که یزید ضمن‌آن انجام داد در کتاب اوسط آورده‌ایم.

بسال چهل و هفتم در کوفه طاعون‌آمد، مغیرة بن شعبه که حاکم کوفه بود از آنجا بگریخت، سپس‌باز گشت وطاعون گرفت و بمرد.وقتی او را بخاك میسپردند عرب صحرا نشینی براو بگذشت و گفت: «آیا نشان دیار مغیره را میشناسی که در آنجا بانگ انس و جن بلند است؟ اگراز پس‌ما هامان وفرعون را دیده‌ای، بدان کـه خداوند عادل است».

گویند: مغیره بنزد هند دختــر نعمــان‌بــن مـنذر رفت، وی در دیری کـه داشت برهبانی نشسته بود. در این وقت مغیره حاکم کوفه بود هند نیز کـور شده بود و وقتی مغیره بدیررسید،ازاو اجازه خواست. کنیز هند پیش وی رفت و گفت: «مغیره ازتواجازه میخواهد» به کنیز گفت:«جائی‌برای او آماده کن.» او نیزمتکائی موئین‌برای‌مغیره نهادوچون‌بیامدبر آن‌نشست و گفت:«من‌مغیره‌ام.» گفت:«دانسته‌ام که حاکم‌شهرهستی، چه شد که به‌اینجاآمدی؟» گفت: «آمده‌ام ازتوخواستگاری کنم» گفت:«قسم به‌صلیب اگرمرا برای جمالی که داشتم یادینم میخواستی منظورت انجام‌میشد، ولی میخواهی‌بگویم برای‌چه ازمن خواستگاری میکنی؟» گفت:«برای چه؟» گفت:«میخواهی مرا بگیری و درمجامع عرب بپا خیزی و بگوئی من دختر نعمان را گرفته‌ام.» گفت: «مقصودم همین بود. بمن بگو پـدرت دربارهٔ طایفهٔ ثقیف چه‌میگفت؟» گفت:«آنها را به ایاد منسوب میداشت. دوتن از ثقیف که یکی‌ازبنی‌ـ سالم ودیگری از تیرهٔ یساربود، پیش‌وی مفاخره کردند،او نسب‌آنها راپرسید یکی

نسب به‌هوازن ودیگری به ایاد رسانید. گفت: «قوم معد برایاد فضیلت ندارد.» آنها برفتندو پدرم میگفت: «ثقیف از هوازن نیست و با عامرو مازن انتساب ندارد، این سخنی است که دلپسند افتاده است.»

مغیره گفت: «ما از هوازن هستیم و پدرتو بهتر میدانسته است» سپس گفت: «کدام یك از اقوام عرب بنزد پدر تو محبوبتر بود؟» گفت: «قومی که بهتر اطاعت‌او میکرد؟» گفت: «کدام‌قوم‌بود؟» گفت: «بکر بن‌وائل» گفت: «پس بنی‌تمیم کجا بودند؟» گفت: «هیچوقت با رضایت ازآنها یاری نگرفت.» گفت «قوم‌قیس؟» گفت «هروقت کار خوبی کردندبدنبال آن‌کاربدی انجام دادند» گفت: «چطورپدرت‌مطیع ایرانیان بود؟» گفت: «هروقت دلش‌میخواست ازآنها اطاعت میکرد.» آنگاه مغیره‌از نزد وی برفت.

وقتی مغیره بمرد، معاویه کوفه‌را نیزبه زیاد داد و او نخستین کس بود که حکومت عراقین یعنی بصره و کوفه را با هم داشت.

بسال چهل و هشتم،معاویه فدك را که قبلا به‌مروان بن حکم بخشیده بود از او پس گرفت.

بسال پنجاهم، معاویه به‌حج رفت و بگفت تا منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم را ازمدینه به‌شام‌برند، وچون منبر رابرداشتند، خورشید بگرفت وستارگان نمودار شد و معاویه متوحش شد و منبررا بجای خود باز پس برد و شش پله برآن افزود.

بسال پنجاه و سوم زیاد بن ابیه در ماه رمضان در کوفه بمرد. کنیهٔ وی ابو‌ـالمغیره بود، وی به‌معاویه نوشته بود که عراق‌را بدست راست خود مضبوط داشته و دست چپش فارغ‌است. معاویه حجاز را نیز بدو داد. وقتی مردم مدینه از حکومت وی خبر دار شدند کوچك و بزرگ در مسجد پیمبرصلی الله علیه وسلم فراهم‌آمدند و بخداوند استغاثه کردند و سه روز به قبرپیمبرصلی الله علیه و سلم پناهنده شدند، زیرا ازظلم وخشونت‌وی خبرداشتند، آنگاه دردست زیاد دانه‌ای پدیدآمد که آن‌را

بخارانید که سر گشود و تیره شد و آکله‌ای سیاه شد واز علت آن در گذشت. دراین هنگام پنجاه و پنج‌سال و بقولی پنجاه ودو سال داشت ودر ثویهٔ کوفه بخاك رفت.

وقتی زیاد جماعتی از مردم را بردر قصر خود بکوفه‌فراهم آورده بود و آنهارا به لعن علی ترغیب میکردو هر کــه دریغ میکـرد سرو کـار وی با شمشیر بود. عبدالرحمن بن سایب نقل کرده گوید:«من حضور یافتم و بمیدان رفتم و جماعتی از انصار نیز با من بودند، درآنحال که با جماعت نشسته بودم، چشمم گـرم شد و بخواب دیدم که‌چیزدرازی میآید گفتم:«این‌چیست؟» گفت: «من‌نقاد ذوالرقبه هستم و مرا بسوی صاحب این‌قصر فرستاده‌اند.» وحشت‌زده از خواب‌بیدار شدم و ساعتی نگذشت که یکی‌ازقصر بیرون‌آمد و گفت: «بروند که امیر گرفتار است.» معلوم شد بلیه‌ای که گفتیم بدو رسیده است.» عبدالله‌بن سائب ضمن اشعاری در این باب گوید «از قصدی که دربارهٔ ما داشت دست برنمیداشت تا نقاد ذوالرقبه سوی وی‌آمد و یك‌نیمهٔ اورا بینداخت، واین نتیجهٔ ستمی‌بود که دربارهٔ صاحب میدان روامیداشت.» منظور وی از صاحب میدان دراین سخن، علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه بود زیرا جماعتی بر آن رفته‌اند که علی را در قصر کوفه بخاك سپرده‌اند.

گویند: دست زیاد طاعون گرفت و با شریح دربارهٔ قطع آن مشورت کرد. شریح گفت:«تو روزی‌معین وعمری‌معلوم‌داری، خوش ندارم که اگرعمرت باقی‌بود دست بریده باشی و اگر عمرت بسر رسید با دست بریده به پیشگاه خدا روی، و اگر ازتو پرسند چرادستت رابریده‌ای‌بگوئی از بیم دیدارتو و برای فرار ازقضای تو بود.» مردم شریح‌را ملامت کردند، گفت:«او بامن‌مشورت کرد و مشاور امانتدار است. اگر امانتداری مشورت نبود دوست داشتم کــه خدا روزی دست اورا و روز دیگر پای‌اورا و روزدیگر بقیهٔ تن‌او راقطع کند.»

بسال پنجاه و نهم فرستادگان ولایات ازعراق و جاهای دیگر بحضور معاویه آمدند. ازجمله کسانی که از عراق‌آمده بودند. احنف‌بن قیس با گروهی دیگر از

سران مردم بودند. معاویه به‌ضحاك بن قیس گفت: « من فردا بپذیرائی مردم می - نشینم و با آنها سخن میکنم. وقتی من ازسخن فارغ شدم، در بارهٔ یزید آنچه شایسته است بگو و کسان را به‌بیعت او دعوت کن. من به عبدالرحمن‌بن عثمان ثقفی و عبدالله‌بن عضاة‌اشعری و ثوربن معن سلمی گفته‌ام که سخن ترا تصدیق کنند و دعوت ترا بپذیرند.»چون فردا شد معاویه‌بنشست و گفت که چون حسن رفتار و خردمندی یزید را بدیده، در صدد است ولایت عهد بدو دهد. ضحاك بن قیس برخاست و رأی‌او را پذیرفت ومردم را ترغیب کرد که با یزید بیعت کنند، و به‌معاویه گفت «مقصود خویش را بانجام رسان.» پس‌از آن عبدالرحمن بن‌عثمان ثقفی وعبدالرحمن عضاة اشعری و ثوربن معن برخاستند و سخن او را تصدیق کردند. آنگاه معاویه گفت:«احنف‌بن قیس کجاست؟» احنف برخاست و گفت: «مردم‌دوران بدی را پشت سر گذاشته و دوران بهتری را در پیش دارند. یزید محبوب نزدیك تو است اگر ولایتعهد بدو دهی، بواسطهٔ سالخوردگی یا مرض‌سخت نیست. تو روزگاران دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای، بنگر ولیعهدی بکه میدهی و پس از خود کار را بکه وا - میگذاری، واز کسانی که میگویند و دقت نمیکنند نظر میدهند و صلاح ترا در نظر ندارند فرمان مبر».

ضحاك‌بن قیس خشمگین از جا برخاست ومردم عراق را به نفاق واختلاف منسوب داشت و گفت: « رأی آنها را مپذیر.» پس از آن عبدالرحمن‌بن عثمان برخاست و مانند ضحاك سخن گفت. پس‌ازآن یکی از قوم ازد برخاست و گفت: «تو امیرمؤمنانی و چون بمیری یزید امیرمؤمنان است و هر که این را نپذیرد حواله‌اش به‌این...»و دستهٔ شمشیرخویش را گرفته‌بیرون کشید. معاویه گفت:«بنشین که از جملهٔ سخنگوترین مردمانی.» معاویه اول کس بود که با پسر خود یزید به ولیعهدی بیعت کرد. عبدالرحمن‌بن همام سلولی در این باب گوید: «اگر رمله یا هند را بیارند ما بعنوان زن امیرمؤمنان با او بیعت میکنیم از پس سه کس که هم

آهنگ بودند، اگرخسروی بمیرد خسرو دیگر بپاخیزد، افسوس که کاری از ما ساخته نیست. اگر نیروئی میداشتیم چنان میزدیمتان که به مکه بر گردید وکاسه ـ لیسی کنید، چنان خشمگین هستیم که‌اگرخون بنی‌امیه را بنوشیم سیراب نمی‌شویم، رعیت شما تباه شده وشما بغفلت، خرگوش شکار میکنید»

دربارهٔ بیعت یزید، نامه‌ها بولایات فرستاده شد. معاویه به مروان‌بن‌حکم که از جانب او حکومت مدینــه داشت نـامه نوشت و خبر داد که یزید را بولیــعهدی برگزیده و با او بیعت کرده است و دستور داد که او نیز از مردم برای یزید بیعت بگیرد. چون مروان نامهِ را بخواند، خشمگین با خاندان و خویشاوندان خود که از بنی کنانه بودند برون شد تا به دمشق رسید و چون بنزد معاویه‌رفت و بجـائی رسید که معاویه صدای او را می‌شنید. سلام کــرد و سخن بسیار گفت و معاویــه را سرزنش کرد،از جمله گفت : «ای پسر ابوسفیان کارها را منظم بدار و از حکومت‌ـ دادن کودکان چشم‌بپوش. بدان که درقوم تو مردان لایق‌همانند توهست که رعایت آنها بایسته‌است.»معاویه گفت: «تو همانندامیرمؤمنانی‌و درحوادث سخت‌مورداعتماد اوئی و مقام توبعد ازولیعهداست.» واورا ولیعهدیزید کرد وسوی مدینه پس‌فرستاد. پس از آن وی راازحکومت‌مدینه عزل کردو حـکومت آنجـا را بهولیدبن عتبةبن ابوسفیان داد و بوعدهٔ ولیعهدی یزید که بدو داده بود وفا نکرد.

ذکر شمه‌ای از اخلاق و سیاست
و نکاتی از اخبار جالب معاویه

درضمن آنچه گذشت، شمه‌ای‌ازاخباروسیرت‌معاویه‌رایاد کردیم. اکنون‌شمه‌ای ازاخلاق و سیرت واخبار اورا با مطالب دیگر مربوط به‌این باب، تاهنگام وفات او یاد می کنیم.

از جملهٔ رسوم معاویه‌این بود که روز وشب پنج بار بارمیداد. وقتی‌نماز صبح میگزاشت، نزدقصه گو می‌نشست تااوقصه‌های‌خودرا بسرمیبرد. آنگاه بدرون‌میرفت و مصحف اورا می‌آوردند و جزوی میخواند. آنگاه وارد منزل‌میشد و به‌امرو نهی می‌پرداخت. آنگاه چهار رکعت نماز میخواند و به مجلس می آمد ووزیرانش بنزد وی میشدند و در کارهای‌روزانه با او سخن میگفتند آنگاه ناشتایی می‌آوردند که باقیماندهٔ غذای‌شب‌بود بزغالهٔ سردیا جوجه یا چیزی مانندآن، آنگاه مدتی سخن میگفت. سپس برای کارهای لازم‌خود بمنزل میرفت پس‌ازآن برون میشدومیگفت: ای‌غلام، صندلی را بیار. وبمسجد میرفت و پشت به مقصوره میداد و روی‌صندلی‌می‌نشست ونگهبانان می‌ایستادند و ناتوان واعرابی و کودك و زن و کسانی که‌پشتیبانی نداشتند پیش‌او می‌آمدند. یکی‌می گفت: «ستم‌دیده‌ام»میگفت: «رفع ظلم‌از او بکنید»

دیگری‌میگفت «بمن تعدی کرده‌اند.» میگفت «یکی را با او بفرستید» یکی‌میگفت «بامن‌چنان کرده‌اند» میگفت «در کارش بنگرید» وهمینکه کسی نمیماند داخل میشد و بر تخت می‌نشست و میگفت«مردم را بترتیب مقاماتشان باردهید و هیچکس مرا از جواب‌سلام‌باز ندارد. بدومیگفتند«روز امیرالمؤمنین، که‌خداعمرش‌رادراز کندچگونه آغاز شده است؟»میگفت «بنعمت‌خدا» وچون‌همه‌می نشستندمیگفت«ای‌حاضران،شما را اشراف گفته‌اندبرای‌آنکه ازمیان دیگران به‌این مجلس تشرف‌یافته‌اید، بنابراین حاجات کسانی‌را که‌بما دست نمییابند، بما برسانید» یکی‌برمیخاست ومیگفت«فلانی بشهادت رسیده است» میگفت «برای فرزندش مقرری تعیین کنید»دیگری میگفت «فلانی‌از اهل وعیال‌خوددور افتاده است» میگفت«برعایت آنهاقیام کنید» بآنهاعطا بدهید،حوائجشان را برآورید، بکارشان برسید»آنگاه غذا میآوردند و نویسنده میآمد و بالای سراو میایستاد.یکی‌میآمد، میگفت«برسفره بنشین»او نیز می‌نشست و دست میبرد و دو یا سه لقمه میخورد و نویسنده نامهٔ او را میخواند و معاویه دربارهٔ او دستور میداد و میگفت «ای بندهٔ خدا یکی دیگر» واو بر میخاست ویکی دیگر پیش میآمد تا بهمه ارباب‌حاجت میرسید. بسا میشد چهل نفراز صاحبان حاجت در مدت صرف غذا بنزد او میشدند. آنگاه غذا را بر میداشتند و بمردم میگفتند «مرخصید»وآنها میرفتندومعاویه نیز بمنزل‌میرفت‌ودیگر کسی به‌اودسترسی نداشت. وقتی اذان‌ظهر گفته‌میشد برون میآمد و نماز میکرد و بدرون میرفت وچهاررکعت نماز میگزاشت آنگاه می‌نشست وخواص را میپذیرفت اگر وقت زمستان بود از ره‌آوردحاجیان از قبیل‌نانهای‌برشته‌و خشکنانج و گرده‌های‌آمیخته بشیر وشکر و آرد سفید وکلوچه ومیوه‌های خشك برای‌حضار میآوردند و اگر تابستان بود میوهٔ تازه میآوردند. وزیرانش پیش وی میآمدند ودربارهٔ کارهای باقیماندهٔ روز با وی سخن میگفتند و همچنان تا پسینگاه می‌نشست. آنگاه برون میشد و نماز پسین میگزاشت، سپس بمنزل‌خود می‌رفت ودیگر کسی به‌اودسترسی نداشت. وقتی‌نزدیك

غروب‌میشد برون میشد بر تخت‌خودمی نشست ومردم را بتر تیب‌مقاما تشان‌میپذیر فت وغذا می‌آوردند و بقدر مدتی که‌اذان مغرب میگفتند از آن فراغت میافت ولی‌اهل حاجت را نمیپذیرفت تـا غذارا بر میداشتند. اذان‌مغرب گفته میشد و برون‌میرفت و نماز مغرب میکرد واز پی‌آن‌چهار رکعت نمازمیکرد که درضمن هر رکعت پنجاه آیه‌بصدای‌بلندیا آهسته میخواند. پس‌از آن بمنزل میرفت ودست کسی به‌او نمیرسید تا اذان نماز عشا را میگفتند برون میشد و نماز میگزاشت. آنگاه‌خواص ووزیران و اطرافیان را میپذیرفت ووزیران دربارهٔ کارهای اول شب با وی سخن میگفتند وتا یك‌ثلث شب به‌اخبار وایام عرب وعجم وملوك آنها وروش رعیت پروری وسیرت شاهان ملل وجنگها وحیله‌ها ورعیت پروریشان میگذشت. آنگاه تحفه‌های جالب‌از حلوا وخوردنیهای جالب دیگر ازپیش‌زنانش برای اومی‌آوردند. پس ازآن‌بدرون میرفت وثلث شب را می‌خفت. پس از آن برمیخاست ودفترهائی را که سر گذشت و اخبار وجنگها وخدعه‌های ملوك درآن ثبت‌بود، مـی‌خواست وغلامان مخصوص که مأمور نگهداری و قرائت دفترها بودند، بخواندن آن می‌پرداختند وهر شب شمه‌ای ازاخبار وسر گذشت‌و آثار واقسام سیاستمداریها بگوش‌اومیخورد. سپس‌برون میشد و نماز صبح میگزاشت‌و هر روز را بهمان ترتیب که گفتیم بسر میبرد .

جمعی از اخلاف وی چون عبدالملك مروان و دیگران خواستند روش او گیرند اما در بردباری وقوت سیاست وتدبیر ومدارا با طبقات مردم بدو نرسیدند.

قوت سیاست وی در کار جذب قلوب خاص وعام بدانجا رسیده بود که پس از ختم صفین یکی از اهل کوفه سوار بر شتر نر خود به‌دمشق رفت و یکی ازمردم دمشق در او آویخت که این شتر ماده از من است ودرصفین ازمن گرفته‌ای. دعوی پیش معاویه بردند و دمشقی پنجاه شاهد آورد وهمه شهادت دادند که این شتر ماده ازاوست. معاویه بضرر کوفی‌حکم داد وبگفت تاشتر رابه‌دمشقی تسلیم کنند. کوفی گفت «خدایت بصلاح رهبری کند این شتر نر است و ماده نیست» معاویه گفت این

حکمی‌است که‌داده شده‌است. پس از آنکه‌قوم پراکنده‌شدند، کس فرستادند‌و کوفی را احضار کرد و قیمت شتر او را پرسید و دو برابر آنرا به‌او داد و نکوئی کرد و گفت «به‌علی‌بگو من با صد هزار نفر که شتر ماده را از نر تشخیص نمیدهند بااو جنگ خواهم کرد» کار اطاعت و تسلیم شامیان در قبال وی بدانجا رسیده بود که وقتی سوی صفین میرفت روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند. در اثنای جنگ عقل خود را تسلیم او کردند و گفتار عمرو بن‌عاص را که میگفت «چون علی‌عمار ـ ابن یاسر را بجنگ‌آورده پس‌علی قاتل‌اوست» پذیرفتند، پس از آن کار تسلیمشان بدانجا رسید که لعن علی را رسم کردند که کوچك بزرگ میشد و بزرگ با آن میمرد.

مسعودی گوید: یکی‌از اخباریان نقل کرده که یکی از مردم شام که بصف بزرگان و خردمندان وصاحب نظران آنها بود، گفته‌بوداین ابوتراب کیست که‌امام او را بر منبر لعن میکند؟ گفت «گمان میکنم‌یکی از دزدان ایام فتنه بوده است!»

جاحظ نقل کرده گوید: ازیکی‌ازعوام که به‌حج‌میرفت شنیدم که وقتی‌در بارهٔ خانهٔ کعبه با او سخن گفتند، گفت «وقتی بکعبه رسیدم کی از داخل خانه با من سخن خواهد گفت؟» وهم او نقل میکند که دوستی با او گفته‌بود که یکی از شامیان که شنیده بود او بر محمد صلی‌الله علیه وسلم صلوات میفرستد، از او پرسیده بود: «در بارهٔ این محمد چه میگوئی آیا اوخدای‌ماست؟»

ثمامة‌بن‌اشرس میگوید «دربازار بغداد میگذشتم مردی را دیدم که مردم‌دور اوفراهم شده بودند، باخود گفتم: «این اجتماع بیهوده نیست» ازاستر‌خود فرود‌ـ آمدم ومیان‌مردم ایستادم، دیدم مردی در بارهٔ‌سرمه‌ای سخن میگوید که همهٔ‌امراض چشم را شفا میدهد، دیدم یکی ازچشمانش دانه‌دارد ویکی چرکین است بدو گفتم «ای‌فلان اگرسرمه‌ات اینهمه خاصیت داشت برای چشم خودت سودمند افتاده‌بود.» بمن گفت «ای نفهم مگر چشمهای من اینجا معیوب شده است؟ چشمهایم در مصر

معیوب شده است»وهمه گفتند «راست میگوید» و بطوریکه ثمامه میگوید بزحمت‌از ضرب کفش حاضران رهائی یافته است.

یکی از دوستان من برای من نقل کرد که یکی از عوام در بغداد پیش‌یکی ازحکام که‌بتعقیب اهل کلام پرداخته بود، ازهمسایهٔ خودشکایت کرد که وی‌بهزندقه متمایل است.وقتی حاکم ازمذهب آن شخص پرسیده‌بود گفته‌بود، که مرجئی‌وقدری و ناصبی ورافضی است وچون توضیح خواسته بود که منظورش چیست؟ گفته بود« او دشمن معاویةبن خطاب است که با علی بن عاص جنگ کرد» حاکم گفته بود« نمی-دانم علم تو بمقالات اهل مذاهب بیشتر است یا اطلاع تو از انساب؟»

یکی از دوستان ما که اهل علم بود میگفت: درانجمنی دربارهٔابوبکر وعمر وعلی ومعاویه‌سخن.میگفتیم‌وسخنان اهل‌علم رایاد میکردیم وجمعی از عامه‌میآمدند وسخنان ما را میشنیدند یکی ازآنها که از دیگران خردمندتر بود وریش‌بزرگتر داشت،روزی بمن‌گفت «چقدر در بارهٔ علی‌و معاویه‌وفلان و فلان حرف‌میزنید» گفتم «تو در این باب چه نظرداری؟» گفت «در بارهٔ کی؟» گفتم «دربارهٔ علی چه‌میگوئی؟» گفت «مگر اوپدر فاطمه‌نیست؟» گفتم «فاطمه کی‌بود؟» گفت «زن پیمبر علیه‌السلام و دختر عایشه‌و خواهر معاویه» گفتم «حکایت علی چگونه بود؟» گفت « درجنگ حنین با پیغمبرصلی‌الله علیه و سلم کشته‌شد.»

وقتی عبدالله‌بن‌علی درتعقیب مروان به‌شام رفت وقصهٔ مروان و قتل‌او رخ‌داد و عبدالله در شام مقیم شد، گروهی از متمکنان‌و سران شام را پیش ابوالعباس سفاح فرساد و آنها بحضور ابوالعباس سفاح قسم خوردند که پیش از آنکه بنی عباس‌به خلافت برسند برای پیغمبر صلی‌الله علیه‌وسلم خویشاوندان و خاندانی جز بنی‌امیه نمیشناخته‌اند. ابراهیم‌بن‌مهاجر بجلی‌در این زمینه اشعاری بدین مضمون گفته‌است:

« ای مردم بشنوید تا شگفتیی را که از همهٔ شگفتیها بالاتر است بشما خبر دهم. عجب از عبدشمس که در دروغگوئی‌را برای‌مردم گشوده‌اند وپنداشته‌اند که

آنها و نه عباس بن عبدالمطلب وارث پیمبر بوده‌اند. بخدا دروغ گفته‌اندو آنچه ما میدانیم میراث بخویشاوند نزدیك میرسد».

در ایام هارون‌الرشید طبیبی در بغداد بود که عامه بفضائل‌او تبرك می‌جستند. وی دهری بود و چنین وامینمود که از اهل سنت‌و جماعت‌است و اهل بدعت‌را لعن میکرد و بعنوان سنی معروف بودو عامه مطیع او بودند.هر روز گروهی از مردم شیشه‌های‌پیشاب‌را پیش میآوردند، وقتی‌همه فراهم میشدند‌بپامیایستاد و با آنها میگفت «ای گروه مسلمانان،شما که میگوئید ضرر و نفعی‌جز بوسیلهٔ خدا نیست، برای‌چه مضرات و منافع خویش‌را از من میخواهید؟ بخدای خود‌پناه ببرید و بخالق خویش توکل کنید تا رفتار شمانیز مثل گفتارتان باشد.ومردم بهمدیگرمی گفتند:«بخدا راست میگوید.» چه بسا بیمارانی که معالجه نکردند تا بمردند بعضی دیگر صبر میکردند تاخلوت شودو پیشاب‌را بدو نشان میدادند و دوا برای‌آنها تعیین میکرد ومیگفت:«ایمان‌توسست است‌و گرنه به‌خداتوکل میکردی تاهمانطور که ترا بیمار کرده، شفایت دهد» و با گفتار خود مردم بسیار را میکشت که آنها را از معالجهٔ بیماری خود باز میداشت.

از جملهٔ اخلاق‌عامه‌اینست که نالایق را به پیشوائی بر گیرند و فرومایه را برتری دهند و غیرعالم را عالم شمارند که حق‌را از باطل تشخیص نمیتوانند داد. اکنون با در نظر گرفتن سخن ما بنگر و مجالس‌علما را ببین که فقط خواص‌اهل تمیز و مروت‌وخرد در آن‌جای دارند وهمه جماعت عامه یابدنبال خرسباز یادف‌زن و عنتری روانند یا به لهو ولعب سر گرمند یا بشعبده‌بازان تردست دروغ‌زن مشغولند و بقصه‌پردازان دروغساز گوش فرا میدهند یا در اطراف کتك‌خورده‌فراهم شده یا بر بدارآویخته‌ای گرد آمده‌اند. چون بانگشان زنند پیروی کنند و چون صیحه‌ای‌را بشنوند ازجا نروند، ازبدی باز نمانند و نیکی را نشناسند واز خلط بدکار و نکوکار و مؤمن و کافر باك ندارند. پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم وصف اینان کرده

که فرموده «مردم دو گروهند عالم و متعلم. و جز آنها فرومایگانند که خدا بدانها اعتنا ندارد.» ازعلی نیز مانند این نقل کرده‌اند که در بارهٔ عامه از او پرسیدند گفت«فرومایگانند، پیروان‌هر بانگ‌زن، بنور دانش روشن نشده و بر کنی‌محکم‌پناه نبرده‌اند» همگان باتفاق آنها را غوغا نامیده‌اند یعنی آنها که چون فراهم آیند چیره شوند وچون‌پراکنده‌شوندشناخته‌نشوند. تفرقهٔ احوال وافکارشان‌را بنگر واتفاقشان را ببین. پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بیست‌ودوسال بدعوت خلق مشغول بودووحی بدو میرسید و آنرا بیاران خویش املا میکرد که‌مینوشتند و تدوین میکردند و کلمه‌بکلمه محفوظ میداشتند. درهمهٔ این‌مدت معاویه چنان‌بود که‌خدا میداند. آنگاه‌چند ماه پیش از وفات پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دبیراو شد بهمین جهت نام‌او را بلندآوازه کردند و منزلتش‌را بالابردند و اورا کاتب وحی‌عنوان دادندو با این کلمه قدروی را بیفزودند و این‌صفت‌را بر او افزودند و از دیگران بازگرفتند و با نام‌دیگری یاد نکردند. اساس‌این‌از عادت‌ورسم است که با آن‌زاده‌وخو کرده‌و دراثنای تحصیل وبلوغ بآن الفت یافته‌اند وعادت اثر خویش‌را بجا گذاشته و نافذ شده‌است. شاعران وخردمندان و ادیبان‌در بارهٔ عادت سخن گفته‌اند، شاعرمی گوید« مرا از آن‌پس که گرامی‌داشته‌ای‌خوار مکن که تغییر عادت‌دشواراست»وشاعر دیگر بعتاب‌دوست خود گوید«ولی تغییرعادت‌از برداشتن‌سنگ‌سخت دشوارتر است.»حکیمان‌عرب گفته‌اند: «عادت زمامدار عقل‌است» حکیمان‌عجم گفته‌اند:«عادت طبیعت‌دوم است».

ابوعقال دبیر، کتابی در بارهٔ اخلاق عوام نوشته و اخلاق ورسوم و گفتارشان را درآن ثبت کرده ، و آنرا «الملهی» نامیده . اگر از درازنویسی و انحراف از اختصاری، که بنای این کتاب را بـر آن نهاده‌ایم ، بیزار نبودم از نوادر عامه و اخلاقشان و بدایع اعمالشان شگفتیها یاد میکردم ، و از مراتب اخلاق مردم و احوالشان چیزها میگفتم .

اکنون به اخبارمعاویه و روش او و مداراها که با مردم میکرد، و عطاها که

میداد و نکوئیها که میکرد و مایهٔ جذب قلوب بود، تا آنجا که وی را برخویشان و کسان خود ترجیح میدادند، بازمیگردیم.

ازجمله آنکه عقیل‌بن ابی‌طالب به استعانت پیش وی‌آمد، معاویه مقدم او را گرامی داشت و از آمدنش خرسند شد که وی را بر برادرخود ترجیح‌داده است. و نسبت به او بردباری و تحمل بسیار کرد و گفت:«ای‌ابویزید، علی را چگونه دیدی؟» گفت:«علی پیروخدا و پیمبر است و تو برخلاف خدا و پیمبری.»معاویه گفت:«ای ابویرید اگر به‌استعانت نیامده بودی‌جوابی میدادم کمتأثرشوی» آنگاه معاویه از بیم آنکه سخنی سخت‌تر بگوید، خواست سخن اورا ببرد و از مجلس برخاست و بگفت تا اورا منزل دهند، ومالی بسیار بنزد اوفرستاد. روز بعد بمجلس نشست و کس بفرستاد تا او بیاید و گفت:«ای ابویزید، برادرت علی‌را چگونه دیدی؟» گفت:«او برای خودش بهتر از تو است وتو برای من بهتر از اوئی».

معاویه گفت: «بخدا توچنانی که شاعر گفته است: وقتی مفاخر آل مخرق را برشماری، بزرگواری‌آنهادربنی عقاب است.» بزرگواری بنی‌هاشم نیز بتومربوط است که‌روزها وشبها‌ترا تغییر نمیدهد. عقیل گفت:«درقبال جنگی که‌باعث‌آن شده‌ای صبورباش که افروزندهٔ خودرا خواهد سوخت. بخدا ای پسرابوسفیان، توچنانی که شاعر دیگر گفته است:«وقتی قوم هوازن مفاخر خویش را بیارند بخاندان مجاشع تفاخرمیکنی. آنها که غرامتهای خویش را بموالی تحمل کنند وروز ستیز به‌پسرها ضربت زنند»ولی ای معاویه وقتی بنی امیه مفاخره کنند تو بچه چیز تفاخرمیکنی؟» معاویه گفت:«ای‌ابویزید خواهش‌میکنم ساکت‌شو که من‌برای این گفتگو ننشسته‌ام، بلکه‌میخواهم دربارهٔ یاران علی از توبپرسم که‌آنهارا خوب میشناسی.»عقیل گفت: «هرچه میخواهی‌بپرس» گفت:«یاران علی را برای من وصف کن، و ازخاندان صوحان آغاز کن که سخنورانند.» گفت: «اماصعصعه، مردی والا مقام و زبان‌آور است، فرمانده سواران است و قاتل همگنان، و به حل وعقد امور قادر است. اما

زید وعبدالله دونهرروانند که جویها بدان ریزد، وشهرها از آن بهره گیرد، درکارها جدی‌اند و بازی درکارشان نیست. خاندان صوحان چنانند کـه شاعر گوید:«وقتی دشمن بیاید نزد من شیرانند که جان شیران را بگیرند».

گفتارعقیل به‌صعصعه‌رسید، و نامه‌ای بدین‌مضمون بدو نوشت:«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیـم، یاد خدا بـزرگ است وفتح جویان بدان فتح جویند. شما مفاتیح دنیا و آخرتید. اما بعد من بنده سخنی را که‌بدشمن خدا و دشمن پیمبر گفته بودی شنیدم وخدا را سپاس گفتم و از اوخواستم که ترا بمقام والا بازگرداند، که هر که ازاین مقام رفت از دین روشن جدائی گرفت. اگر بطلب مال معاویه دل سوی او داشته‌ای احوال اورانیك میدانی، مبادا آتش او درتو بگیرد و از حجّت خویش گمراه مانی، که خداوند عیب‌هائی را که درمیان مردم نهاده، از خاندان شما برداشته، و هرچه فضیلت ونیکی هست ازشما بما رسیده است، خـدا قدرتان را بیفزاید و ازخطرتان مصون دارد وآثارتان محفوظ دارد کـه مقامتان مایـهٔ خشنودی است و از خطرتان مصونیت هست وآثارتان از پدر مایه میگیرد. شما واسطهٔ خلق وخدائید. دست‌های والا وچهره‌های روشنید، وچنانید که شاعر گفته است: «هرکارخیری که میکنند از پیش پـدران خود آن را به‌ارث‌برده‌اند. آیا نی خطی جز از ریشهٔ خود سبزمیشود و نخل جزدر محل خود میروید؟» هیثم، از ابوسفیان عمروبن یزید، ازبراءبن‌یزید، ازمحمدبن عبدالله‌بن‌حارث‌طائی، که از تیرهٔ بنی‌عفان است، نقل کرده گوید:«وقتی علی‌ازجنگ‌جمل بازگشت، دربان‌خویش را گفت:«ازسران عرب کی اینجاهست؟» گفت:«محمدبن‌عمیربن‌عطارد تیمی واحنف‌بن‌قیس وصعصعةبن صوحان‌عبدی» وچند تن دیگررانام برد. گفت:« بگوبیایند» بیامدند و بعنوان خلافت براوسلام کردند. بآنها گفت:« شما بزرگان عـرب وسران یاران منید. بگوئیـد دربارهٔ این جوانك عیاش،مقصود معاویه بود، چه‌باید کرد؟» دراین‌باب بمشورت نشستند. صعصعه گفت: معاویـه را هوس بعیاشی کشانیده و دل بدنـیا داده و کشتن مردان برای وی آسان

است و آخرت خویش را بدنیای آنها فروخته. اگر باتدبیر دربارهٔ او عمل کنی. ان‌شاءالله نتیجه‌نکوخواهد بود و توفیق به وسیلهٔ خدا و پیمبر و تو ای امیرمؤمنان بدست خواهدآمد. صلاح اینست که یکی از محارم مورد اعتماد خویش‌را با نامه‌ای بفرستی، و او را به‌بیعت خویش دعوت کنی. اگر پذیرفت، تکلیف او روشن است وگرنه با وی جهاد کنی و درقبال قضای خدا صبوری ورزی، تاکار یکسره شود.» علی گفت:«ای صعصعه دستورمیدهم نامه را خودت بنویسی وپیش معاویه ببری، آغاز نامه را تهدید و بیم کنی و در انجام‌آن ازتوبه سخن بیاری. شروع‌نامه چنین‌باشد:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از بندهٔ خدا علی،امیرمؤمنان، بسوی معاویه ،درود برتو، امابعد...» سپس آنچه رابمن گفتی درآن بنویس‌و آیهٔ «الاالی‌الله‌تصیرالامور» را در عنوان نامه ثبت کن .» صعصعه گفت : « مرا از این کار معاف‌بدار » گفت: « دستور میدهم بنویسی . » گفت : «مینویسم .»پس نامه را آماده کرد و ساز سفر ساخت و برفت، تا به دمشق رسید و به دربار معاویه رفت و بدربان وی گفت : « برای فرستادهٔ امیر مؤمنان علی بن‌ابی طالب اجازه بگیر. » در آنوقت جمعی از بنی‌امیه بر در حاضر بودند و با دست و کفش اورا زدن گرفتند. واو این‌آیه‌همی‌خواند که « اتقتلون رجلا ان‌یقول ربی‌الله » و سر وصدا بسیار شد. خبر . معاویه رسید و کس فرستاد تا آنها را از هم‌جدا کند. چون جدا شدند ، اجازهٔ ورود داد و بآنها گفت : « این مرد کی بود ؟» گفتند : « مردی عرب است بنام صعصعة بن صوحان ،و نامه‌ای از علی همراه دارد .» گفت« بخدا خبر او بمن رسیده است . این یکی از سرداران علی و سخنوران عرب است که بدیدار او شایق بودم . ای غلام بگو بیاید.» صعصعه وارد شد و گفت : « ای پسر ابوسفیان درود بر تو این نامهٔامیرمؤمنان است.» معاویه گفت: « اگردر جاهلیت‌یا اسلام ، کشتن‌فرستادگان رسم بود، ترا میکشتم.»سپس معاویه باوی‌به سخن پرداخت و خواست اورا بیازماید تا بداند سخنوری‌او از روی طبع است یاتکلف . گفت: « از کدام قومی ؟ » گفت :

«از نزار» گفت: «نزار چگونه بود؟» گفت: «در حمله، دشمن را بهم می‌پیچیدند و در مقابله در هم میدریدند. وچون از میدان میرفتند، راهها را می‌بستند.» گفت: «از کدام فرزند نزاری؟» گفت: «از ربیعه» گفت: «ربیعه چگونه بود؟» گفت: «حمایل شمشیرش بلند بود و بندگان را دستگیری میکرد و در نقاط زمین خیمه میافراشت» گفت: «از کدام فرزندان اوئی؟» گفت: «از جدیله» گفت: «جدیله چگونه بود؟» گفت: «بهنگام ستیز شمشیری بران و بهنگام بخشش ابری سودبخش و در هماوردی شعله‌ای فروزان بود.» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از عبدالقیس» گفت: «عبدالقیس چگونه بود؟» گفت: «گشاده دست و بخشنده و سپیدروی بود. هرچه‌داشت به مهمان میداد و در طلب آنچه نداشت نبود. غذای بسیار داشت ومردی، پاکیزه بود و نسبت بمردم چون باران آسمان بود.» گفت: ای ابن‌صوحان وای برتو دیگر برای این طایفهٔ قریش افتخار و مجدی باقی‌نگذاشتی.» گفت: «ای پسر ابوسفیان چرا، بخدا برای آنها افتخاری گذاشته‌ام که خاص آنهاست. سپید و قرمز و زرد و بور و تخت و منبر و حکومت، تا روز محشر از آنهاست و چرا چنین نباشد که در زمین نشانهٔ خدا و در آسمان ستارگان اویند».

معاویه خرسند شد، و پنداشت که سخن وی شامل همهٔ قریش است و گفت: «ای پسرصوحان، راست گفتی همین طور است.» صعصعه مقصود او را ندانست و گفت: «تو و قومت در این میانه سهمی ندارید، که از چراگاه و آبشخور دور افتاده‌اید» گفت: «ای پسر صوحان وای برتو برای چه؟» گفت: «وای بر اهل جهنم باد، این فخر خاص بنی‌هاشم است.» معاویه گفت: «برخیز» و او را بیرون کردند. صعصعه گفت: «راستگوئی‌حکایت تو میکند نه تهدید. پیش از محاوره مشاجره نباید کرد.» معاویه گفت: «بیجهت نیست که قومش اورا سروری داده‌اند، بخدا دلم میخواست از تبار او نباشم. آنگاه رو به‌بنی‌امیه کرد و گفت: «مرد بایدچنین باشد.»

منصور بن‌وحشی، بنقل‌از ابوالفیاض‌عبدالله بن‌محمّدهاشمی، ازولیدبن‌بحتری عیسی، ازحارث‌بن‌مسمار بهرامی، گوید: «معاویه،صعصعة بن‌صوحان عبدی وعبدالله ابن کوای‌یشکری را باتنی چند دیگر از یاران علی ومردان قریش باز داشته‌بود. روزی معاویه بنزد آنها رفت و گفت: « شمارا بخدا قسم میدهم که درست و راست بگویید،مراچگونه خلیفه‌ای میدانید؟» ابن کواء گفت «اگر دستور نداده بودی نمی‌گفتیم برای آنکه تو ستمگری، لجوجی و در کشتن نیکان ازخدا غافلی، ولی میگوئیم تا آنجا که ما میدانیم دنیای تو وسیع و آخرتت ناچیز است. مکنت فراوان‌داری، ظلمت‌را نورو نوررا ظلمت میکنی.» معاویه گفت: « خداوندخلافت را بوسیلۀ اهل‌شام‌عزت بخشید که مدافع آن شدند و محرمات خدا را ترك کردند و چون مردم عراق‌نبودند که مرتکب محرمات شوند و حرام خدا را حلال‌شمارند و حلال خدا را حرام پندارند.» عبدالله بن کواء گفت :« ای پسر ابوسفیان هر سخنی را جوابی هست ولی ما از جبروت تو بیم داریم. اگر زبان مارا آزاد می‌گذاری، بازبانهای گشوده که در کار خدا ازملامتگری بیم ندارد از اهل عراق دفاع میکنیم و گرنه صبرمیکنیم تا خداوند حکم کند و برای ما گشایش پیش‌آرد» گفت: «بخدا هرگز زبان ترا آزاد نخواهم گذاشت.» آنگاه صعصعه به سخن‌آمد و گفت: « ای پسر ابوسفیان هرچه خواستی گفتی. ولی قصه چنان نیست که میگوئی، کسی که بزور بر مردم حکومت یافته و بآنها تکبر میفروشد و بدروغ و خدعه براسباب باطل مسلط شده، چگونه خلیفه تواند بود؟ بخدا توروزبدر هیچکاره بودی و چنان بودی که گویند: « نه اسب دارم نه شتر.» تووپدرت‌در کاروان‌و سپاه، کسان‌را برضد پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برانگیختید. توآزاد شده پسر آزاد شده‌ای، که پیغمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم آزادتان کرده است. آزاد شده چگونه شایستۀ خلافت‌تواند بود؟» معاویه گفت: « اگر سخن ابوطالب را در نظر نداشتم که گفت: « باجهالت آنها بحلم و بخشش مقابله میکنم و بخشش با

قدرت یك نوع جوانمردی است »، تورا میکشتم».

ابوجعفر محمدبن حبیب گوید: ابوالهیثم یزیدبن رجای غنوی بما گفت: که ولیدبن بحتری ازپدرش، از ابن‌مردوع کلبی نقل کرد که صعصعةبن صوحان عبدی نزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: ای‌ابن صوحان، تو کــه از احوال مردم عرب اطلاع داری، مرا ازحال مردم بصره خبردار کن وازهیچ قومی طرفداری مکن.» گفت:«بصره‌مرکزعرب‌ومحل شرف‌وسالاری‌است. بصریان همیشه‌شهر نشین خواهند بود وسالاری عرب، همچنان که سنگ‌آسیا برقطب می گردد ، بر آنها می گردد . » گفت: «مرا از حال اهل کوفه خبردار کن.» گفت: «کوفه قبهٔ اسلام واوج سخن و محل بزرگــان است. ولی درآنجا اوباشی هستند که مانع کسان ازاطــاعت سران می‌شوند، وآنها را ازجمع بدر می‌برند.واین صفت مردم ظاهردوست وقناعت پیشه است.» گفت : «مرا ازحال اهل حجاز خبردار کن . » گفت: «زودتر ازهمه کس به فتنه رو کنند ؛ امادرکار فتنه ازهمه سست تر باشند وکاری ازآنها ساخته نباشد . اما درکار دین ثبات دارند وبه ایمان متمسك باشند، وپیشوایان نکوکار را پیروی کنند. وفاسقان بدکار را خلع کنند.» معاویه گفت: «نکوکاران و بدکاران کیانند؟» گفت : «ای‌پسر ابوسفیان‌ترك خدعه باصراحت‌سازگارتر است.علی ویارانش بصف‌پیشوایان نکوکارند، وتو ویارانت ازگروه دیگرید. » معاویه، که خشم براو نمودارشده بود، میخواست صعصعه سخن خودرا ادامه دهد وگفت: «مرا ازقبهٔ سرخ دیار مضرخبر-دار کن.» گفت : «شیرمضر مردافکنی است مابین دوغول، اگررهــا شود، بدرد، و اگرآزاد باشد، راه ببندد.» معاویه گفت : «ای صعصعه‌آنجا سالاری قدیم هست. آیا قوم تونظیرآن دارند؟» گفت : «این خاص اصحاب‌آنست، نه توای پسر ابوسفیان . وهر که قومی را دوست دارد در زمرهٔ آنها باشد» گفت: «مرا ازدیــار ربیعه حبردار کن. وجهالت وســابقهٔ حمیت ترا به تعصب قومت وا ندارد.» گفت : «بخدا من از آنها خشنودنیستم، وبنفع وضرر آنها سخن میکنم که‌آنها سالار سپاهند وخداوندان

دین ودنیا. پرچمشان اگر کوفته شد مغلوب شدنی نیست. نگهبان دیـن ودوستدار یقینند. هر که رایاری کنند، چیره شود وهر که رایاری ندهند، وامانده شود.» گفت: «مراازمردم مضرخبردار کن» گفت: «مایهٔ قوت عرب ومعدن عزت وبزرگوارند.» معاویه خاموش ماند وصعصعه گفت: «ای معاویه بپرس وگرنه آنچه را مایل نیستی خواهم گفت.» معاویه گفت: «ای پسرصوحان ازچه بپرسم؟» گفت: «ازاهل شام.» معاویه گفت: «مرا ازاحوال آنها خبردار کـن،» گفت: «مخلوق را بیشتر از همه اطاعت کنند، و خالق را بیشتر ازهمه نافرمانی کنند. یاغی خدایند و پشتیبان بد-کاران، که نابودی نصیب آنها باد وعاقبتشان بدشود.» معاویه گفت: «بخدا ای‌پسر صوحان ازمدتها پیش مـرگت رسیده است، ولی بردباری پسر ابوسفیان ازمرگت جلوگیری میکند.» صعصعه گفت: «این بفرمان و قدرت خداست که فرمان خدا مقرر وانجام شدنی است».

ابوالهیثم گوید: ابوالبشیر محمدبن بشر فزاری از ابـراهیم بن عقیل بصری، بما گفت: «یکروز که صعصعه نزد معاویه بودونامهٔ علی راآورده بـود وسران قوم نیز حضور داشتند، معاویه گفت: «زمین متعلق بخداست ومن خلیفهٔ خدایم، وهرچه ازمال خدا برگیرم متعلق بمن است، وهرچه راوا گذارم رواست.» صعصعه شعری خواندکه مضمون آن چنین بود: «دلت ازروی جهالت چیزی میخواهـد که نشدنی است. ای معاویـه بدمکن.» معاویـه گفت: «ای صعصعه سخنوری‌آموخته‌ای؟» گفت: «علم به تعلیم حاصل شود وهر که نیاموزد جاهل است.» معاویه گفت: «مثل اینکه‌لازم است سزای‌کارهایت را بتو بچشانم.» گفت: «ایـن به‌دست تو نیست، به‌دست کسی است که هیچکس را وقتی‌مدتش بسر رسید بجانگذارد.» معاویه گفت: «کی‌مرا ازمجازات‌تومانع می‌شود؟» گفت: «آنکه میان مرد و دلش حایل می‌شود.» معاویه گفت: «شکمت برای سخن جای بسیار دارد، چون شکم شتر که برای جو جای بسیار دارد.» گفت: «شکم کسی که سیری نمیپذیرد ونفرین شده است جای

بسیار دارد».

مسعودی گوید: صعصعه اخبار نکو وسخنانی در کمال فصاحت وبلاغت دارد که معانی را با ایجاز واختصار توضیح میدهد. از جمله حکایت او با ابن عباس است که مدائنی از زیدبن طلیح ذهلی شیبانی نقل کرده گوید: پدرم بنقل از مصقلة بن هبیرهٔ شیبانی می گفت: «شنیدم که صعصعة بن صوحان درجواب ابن عباس که از او پرسید سالاری درمیان شما بچیست؟ گفت: «غذا دادن وسخن نرم گفتن و بذل مال، و اینکه مرد چیزی‌از کسی نخواهد و با کوچك و بـزرگ دوستی کند وهمهٔ مردم بنزد اومساوی باشند.» گفت: «جوانمردی چیست؟» گفت: «اینکه دوتن فراهم آیند و نگهبان نداشته باشند ومصاحبشان نکـو باشد ومحتاج صیانت نباشند و پیرو نزاهت ودیانت باشند.» گفت: «در این باب شعری بیاد داری؟» گفت: «بلی‌مگر گفتار مرة بن‌ذهل بن‌شیبان رانشنیده‌ای که گوید:«سالاری وجوانمردی را به‌آسمان آویخته‌اند. وقتی دو دونده بیك مقصدروند دورگه بزمین میخورد، اماآنکه نژاد سالم دارد بمقصد میرسد، که ضمن‌اشعار دیگر است». ابن عباس بدو گفت: «اگر کسی بکسب معنی این اشعار در شرق وغرب بگردد اورا مـلامت نتوانم کرد.ای ابن صوحان، مااخبارفراموش شدهٔ عرب‌را ازتوفرامیگیریم، بنزد شما حکیم کیست؟ گفت: «هرکه برخشم خویش تسلط داشته باشد و شتاب نکند و اگر پیش او بحق یاباطل سعایت کنند، نپذیرد، وقاتل پدر یابرادر خویش را بیابد واورا ببخشد و نکشد. ای ابن عباس، حکیم چنین کسی است.» گفت: «آیاچنین کسان میان شما بسیار یافت میشود؟» گفت: «کمتر یافت میشود. من وصف کسانی را باتو گفتم که همیشه ازخدا ترسانند. مبتلا شوند واهمیت ندهند. اما دیگران کسانی هستند که جهلشان برحلمشان غلبه دارد. وهنگام کینه توزی‌وقتی بمقصود خود برسند، اهمیت ندهند که بعد ازانجام منظورشان چه خواهدشد. اگرپدرش به‌او ستم کند پدرش را بکشد. واگر برادرش باشد برادرش‌را بکشد. مگر سخن زبان بن عمرو بن زبان

را نشنیده‌ای که عمرو، پدروی، بدست مالك‌بن کومه کشته‌شده بود. زبان‌مدتی‌در نگ کرد، سپس بمالك حمله برد وصبحگاهی که او و کسانش در چهل‌خانه بودند، با دویست سوار براوحمله برد واورا بکشت ویارانش را نیز بکشت. عموی وی نیز بصف فضولان بود. گویند برادر وی که مجاور قوم دشمن بود کشته شد. وقتی در این باب بازبان سخن گفتند، گفت: «اگر مادرمن‌هم آنجا بود کشته میشد. اگر امیه خواهر عمرو نیزاینجا بود، بفغان میآمد. من بروی خویشان خود شمشیر کشیدم. ودل ما بمناسبات خویشاوندی نرم نشد.» ابن عباس گفت: «بنزد شما چابکسوار کیست؟ توضیحی بده که ازتو بشنوم، زیرا که توای پسرصوحان، چیزها رابمعنی آن یاد می کنی.» گفت: «چابك سوار کسی است که وقتی آتش جنگ مشتعل شود، وکار برجانهاسخت شود وهماوردطلبند وبرای ستیز آماده شوند وجان همدیگر را بربایند وباشمشیرها بموقع خطر شتابند، عمرش بنظر خودش کوتاه باشد، و آرزوی خودرا ناچیز گیرد، وجنگ ازگذشت شب برای‌او آسانتر باشد، چابکسوار این است.» گفت: «ای پسرصوحان، بخدا نکو گفتی. توباقیماندهٔ مردمی‌بزرگ وسخنور وفصاحت شعاری، واین را به ناروا به‌ارث نبرده‌ای. بیشتر بگو» گفت: «چابك سوار آنست که دقیق وتیزبین وهوشیار باشدوبدون‌انحراف والتفات اطراف خویش را بپاید.» گفت: «بخدا ای پسرصوحان نکو وصف کردی. آیا در زمینهٔ این وصف شعری هست؟» گفت: «آری، شعر زهیربن حباب کلبی است که در رثای پسرخویش، عمر گوید: «چابك سواری که یاران خویش را به شمشیری چون‌آتش تیزحفظ میکند، هنگام ستیز ودر گذرگاه تنگ، یك لحظه او را غافل نخواهی دید. هر که اورا دراثنای جنگ ببیند، پندارد غافلی‌است که راه گم کرده است.» که ضمن اشعاری دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «ای پسرصوحان، برادران توباقیاس بتو چگونه‌اند؟ وصف ایشان بگو تامقام شما را بدانم.» گفت: «اما زید، چنانست که برادر غنی گوید: «جوانی که وقتی حوائج نیکان را برآورد

اهمیت ندهد که رنگش پریده باشد . کسی که مردان درحضور او ناروا نگویند و همیشه حتی وقتی حیوانی برای‌دوشیدن نباشد وخانه‌های قبیله خالی باشد، بخشش قرین اوست .» که ضمن اشعار دیگر است. بخدا ای پسر عباس جوانمرد و شریف ووالا مقام ومؤثر ومصمم وخوش نیت بود . ازوسوسه دور بود . همه روز وپاسی از شب خدارا یاد میکرد . گرسنگی وسیری بنزد وی مساوی بود. درکار دنیا رقابت نداشت . یارانش نیز کمتر درکار دنیا رقـابت میکردند . غالباً خاموش بود. سخن را بخاطر سپرده بود، وچون سخن میگفت، سخن‌مؤثر میگفت . بدان ازاو فراری ونیکان بااومأنوس بودند.» ابن عباس گفت: «وی یکی از اهل بهشت بوده خدا زید را رحمت کند . عبدالله نسبت بوی چگونه بـود؟» گفت : «عبدالله سالاری شجاع و مطاع بود . خیرش بهمه میرسید و از شرش درامان بودنــد . طبعی مستقیم داشت و سخن این و آن، وی را از آنچه اراده کرده بود، باز نمیداشت. بــکارهای مشکل راغب‌بود . مهماندوست ومنیع‌النفس وبخشنده بود. برادر برادران وجوان جوانان بود . وچنان بود که برجمی عامربن سنان گوید : «جوانمردی که هر که را باتیر بزند، میکشد . وباشمشیر ونیزه حادثه بپا میکند . دارای مهابت است ودرکار عطا وبخشش واعمال نیك مجرب است .» که ضمن اشعار دیگــر است. » عباس گفت : «ای پسرصوحان تو دانشور عربی . »

ازجملهٔ اخبارصعصعه یکی اینست‌کهابوجعفر محمدبن حبیب هاشمی، به‌نقل‌از ابوالهیثم یزیدبن رجای عنوی گــوید : یکی از بنی فرازه کــه از تیرهٔ بنی عدی بود، برای من نقل کرد که یکی از بنی فرازه بنزدیك صعصعه بایستاد وسخنی‌چند گفت؛ از جمله اینکه « ای صعصعه ، زبان بمردم گشودی واز توبیم کردند . اگر خواهی ازپی توباشم، وهرچه گوئی بپاسخ توسخنی تند گویم که‌از گفتار بازمانی.» صعصعه گفت : «اگر ترا لایق میدیدم بتومیپرداختم. اما شبحی می‌بینم چون سرابی دربیابان، که تشنه آنرا آب پندارد وچون نزدیك‌آن‌شود چیزی نیابد. اگرهمسنگ

من بودی، سخن ترا جوابی‌تندتر میدادم. چنانکه ازمعارضه باز مانی ودرهم کوفته شوی. » این سخن به ابن عباس رسید وازکارفرازی بخندید و گفت: « اگر این فرازی میخواست از کوههای بلند، سنگ بدشت حمل کند، آسانتر بود که با این برادر عبدالقیس مناظره کند. پدرش نومید باد چه نادانی کرد که برادر عبدالقیس رابخشم آورد وشعری گفت که مفاد آن این بود: «سیاه روزی نصیب سیه روزگاران است. » .

مبرد بنقل از ریاشی، از ربیعة بن عبدالله نمیری گوید: «یکی از مردم ازد برای من نقل کرد که«بهروز نهروان، ابو ایوب انصاری را دیدم که روی عبدالله بن‌ وهب راسبی بود و ضربتی بشانهٔ او زد و دستش را جدا کرد و گفت: «ای بی دین به جهنم برو.» عبدالله گفت: « خواهی دید که کدام یك از ما بجهنم میرود» ابوایوب گفت: «بجان پدرت من میدانم.» در این وقت صعصعة‌بن صوحان بیامد و بایستاد و گفت: «بخدا سزاوار جهنم کسی است که دردنیا گمراه ودر آخرت روسیاه است. خدایت لعنت کند. سابقاً‌ترا ازاین وضع بیم دادم اما لجاجت کردی.اکنون ای بی دین نتیجهٔ عمل خود را تحمل کن.» وبا ابو ایوب در کشتن اوشرکت کرد و با شمشیر ضربتی زد و پای او را جدا کرد وضربت دیگر بشکم آورد و گفت: «اکنون بآتشی رسیدی که خاموش نشود و شعلهٔ آن سستی نگیرد.» آنگاه سر او را بریدند ونزد علی آوردند و گفتند: «این سر فاسق بد عهد بیدین، عبدالله‌بن وهب است.» علی بدو نگریست و ابرو درهم کشید و گفت: «این نیز رو سیاه شد.» و پنداشتیم که خواهد گریست.سپس گفت:«این برادر راسبی قرآن رااز حفظ‌داشت و از حدود خدا تجاوز نمیکرد.»پس از آن گفت:«ذوالثدیه را بجویند.» جستند و نیافتند، پیش‌اوباز گشتند و گفتند:«چیزی نیافتیم.» گفت: «بخدا همین امروز کشته شده است. پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم بامن‌دروغ نگفته ومن‌نیز براو دروغ نبسته‌ام همگی بروید و او را بجویید.» جماعتی از یاران وی برخاستند و درمیان کشتگان

پراکنده شدند ، واو را در محلی بیافتند که نزدیك یکصد کشته آنجا بود. پایش را کشیدند واز میان کشتگان برون آوردند و بنزد علی بردند. گفت :«شاهد باشید که او ذوالثدیه است.» و ما اخبار ذوالثدیه را در قسمت گذشتهٔ این کتاب نقل کرده ایم.

علی در بارهٔ ربیعه از نثر وشعر، سخنان بسیار دارد که مدح آنها کرده و رثایشان گفته است. که مردم ربیعه، یاران مؤثر وصمیمی وی بودند از آنجمله این سخنان است که در روز صفین گفته بود: « این پرچم سیاه از کیست که سایهٔ آن در جنبش است.وچون گویند حصین آنرا پیش بیارپیش میآید، وآنرا بصف میآورد تا در عرصهٔ حوادث، خون و مرگ ازآن بچکد. خدا قومی را که برضای او درقبال مرگ، مردانه جنگیدند پاداش نیك دهد وقتی صدای مردان نامفهوم میشد آنها خوش خبر و والا خصال بودند مقصودم ربیعه است که هنگام ستیز مردمی شجاع و جنگاور بودند.»

مدائنی نقل کرده که معاویه، جمیل بن کعب ثعلبی را که از سران ربیعه و شیعیان و یاران علی بود ، دستگیر کرد. وچون وی را بنزد معاویه بردند، گفت: « خدا را شکر می کنم که ترا بچنگ من انداخت مگر تو نبودی که روز جمل گفته بودی: «امت درکاری شگفت انگیز افتاده است؛ فردا حکومت متعلق بکسی می‌شود که غالب شود.من سخنی راست می گویم که فردا شتران عرب هلاك خواهند شد.» گفت: «این را تکرار مکن که مصیبت بود» معاویه گفت:«چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا مرا بمردی که دریك ساعت، عده‌ای ازیاران مرا کشته‌است، تسلط دهد. گردنش‌را بزنید» جمیل گفت: «خدایا شاهد باش که معاویه مرا ازاینجهت نمیکشد که کشتن من‌مایهٔ رضای‌تو است بلکه بسبب دنیامیکشد. اگر مرا کشت با او چنان کن که شایستهٔ اوست واگر نکشت بااو چنان کن که شایستهٔ توست.»معاویه گفت: «خدایت بکشد،دشنام گفتی و دشنام‌را به کمال‌رسانیدی. دعا کردی و دعا را بکمال

رسانیدی.» آنگاه بگفت تاوی‌را رها کردند ومعاویه اشعار نعمان‌بن منذر را که بگفتهٔ ابن کلبی جز آن شعری نگفته بود، بعنوان تمثیل بر زبان راند بـدین مضمون : «شاهان از روی کرم کارهای بزرگ‌را می‌بخشند و گاه باشد که کارهای کـوچك را مجازات کنند. و ایـن از جهـالتشان نیست، کـه خواهند کرم آنها معلوم شود و از سختگیریشان بترسند.».

لوط بن یحیی و ابن داب وهیثم‌بن عـدی و دیگر ناقلان اخبـار گفته‌اند که : معاویه هنگام احتضار، شعری خواند بدین مضمون: «این مـرگ است، و از مرگ رها نتوان شد. و آنچه پس ازمرگ هست سخت‌تر است.» پس از آن گفت: «خدایا از لغزش درگذر و گناه را ببخش، وبحلم خویش برجهالت کسی که جز تو امیدی ندارد، قلم درکش که بخشش تو وسیع است و گنهکار را گریزگاهی نیست.» و چون سعیـدبن مسیب این بشنید، گفت : «امید بکسی بست کـه چون وی مـایهٔ امیدی نیست . »

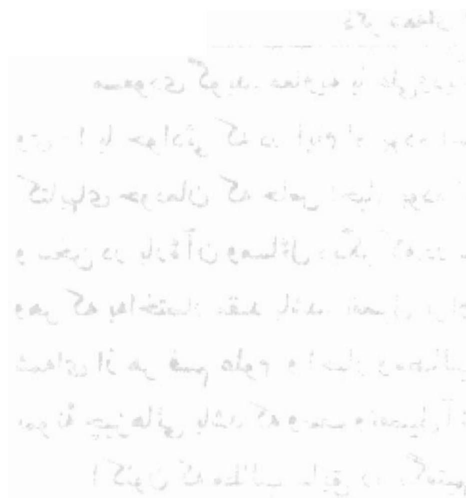
محمدبن اسحاق و دیگر ناقلان اخبار گفته‌اند که : معاویه درآغازمرضی که ازآن وفات یافت، بحمام رفت و چون لاغری تن خویش را بدید، از فنای خویش و مرگی کـه نصیب خلق است و در انتظار او نیز بود بگریست، و بتمثیل شعری خواند بدین مضمون :

«می‌بینم که شبها در ویران کردن من شتاب‌دارد. قسمتی‌ازمرا برده وقسمتی را بجاگذاشته. طول وعرض مرا بهم پیچیده، وپس از مدتها کـه پیاده بودم ، مرا نشانیده است.».

وقتی مرگش دررسید، وبیماریش سختی گرفت، وازعلاج نومید شد، شعری بدین مضمون گفت: «ای کاش حتی یکساعت بحکومت نپرداخته بودم ، و در کار لذت غافل وچشم بسته نبودم، و مانند صاحب دوجامهٔ ژنده(علی‌ع) بودم که‌زندگی بخور ونمیری داشت تا مرگش فرا رسید.»

مسعودی گوید: معاویه با علی‌ودیگران، اخبار فراون‌دارد، که اخبار جالب وی را با حوادثی که در ایام او بوده است، در کتاب اخبارالزمان و اوسط ودیگر کتابهای خودمان که خاص اخبار بوده است، آورده‌ایم. و این بابی بزرگ است. و سخن در بارهٔ آن ومسائل دیگر که.در سابق و لاحق این کتاب آمده، بسیار است. وهر که به‌اختصار مقید باشد، تفصیل براو روا نیست. که ما در هر باب این کتاب، شمه‌ای از هر قسم علوم و اخبار و مطالب جالب نقل می کنیم، که برای ناظران نمونهٔ چیزهائی باشد که وصف وتفصیل آنرا در کتابهای سابق خودآورده‌ایم.

اکنون که مطالب سابق را بگفتیم ، شمه‌ای از فضیلت اصحاب و دیگران علیهم‌السلام بگوئیم ، که ایشان حجت متأخران و مقتدای تابعان بوده اند و بالله‌التأیید .



ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس وفضیلت ایشان

عبدالله‌بن عباس بنزد معاویه رفت، و سران قریش پیش او بودند. چون سلام کرد و بنشست، معاویه بدو گفت: «می‌خواهم چیز ها از تو بپرسم.» گفت:«هرچه می‌خواهی بپرس» گفت: «در بارهٔ ابوبکر چه می گوئی؟» گفت:« خدا ابوبکررا بیامرزد، قرآن می‌خواند ونهی از منکر میکرد وبگناه خود عارف بود واز خدا میترسید واز چیزهای مشتبه منع میکرد وامر بمعروف میکرد؛ شب زنده‌دار بود و به روز، روزه میداشت. در تقوی وتلاش از یاران خود سبق برد. در زهد و عفاف‌از آنها برتر بود.هر که او را دشمن دارد وبدش گوید، خدا بر او خشم گیرد.»

معاویه گفت : «ای ابن عباس بسیار خوب ، در بارهٔ عمربن خطاب چه می گوئی ؟»

گفت: «یار اسلام، و پناه ایتام، و مایهٔ احسان، و محل ایمان، و تکیه گاه ضعیفان،وپشتیبان‌اهل‌ایمان‌بود. با صبر وشجاعت بکارخدا پرداخت تادین را رواج داد؛ و شهرها بگشود وبندگان خدا را ایمن ساخت. وهر که عیب او گوید خدا تا روز قیامت‌لعنتش کند.» گفت: «در بارهٔ عثمان چه میگوئی؟»

گفت:«خدا ابوعمرورا بیامرزد، اوازهمه کریمترونکو کارتر بود. سحرخیز بود، و چون یاد جهنم میرفت بسیار می گریست. بکار خیر کوشا بود و در بخشش پیشقدم بود. شرمگین و بزرگوار و وفادار بود. سپاه سختی را تجهیز کرد. داماد رسول خدا صلی‌الله علیه‌وآله وسلم بود، وهر که او را لعن کند خدا تا روز قیامت لعنتش کند.».

گفت:«درباره علی چه میگوئی؟»

گفت،«خدا از ابوالحسن خشنودباد، نشان هدایت ونمونهٔ پرهیزگاری و چشمهٔ عقل و دریای کرم و کوه درایت ومایهٔ عظمت بود. مردم را بطریق هدایت میخواند. بدستاویزمحکم خدا چنگ‌زده بود. ازهمهٔ مؤمنان و پرهیزگاران نکوتر بود، و از همگان درفضیلت سبق برده بود. درفصاحت یگانه‌بود. و بجز پیمبران و پیمبر برگزیدهٔ خدا، ازهمه برتربود. بهدوقبله‌نمازخوانده بود. کیست که همسنگ او تواند بود، پدرحسن وحسین بود. آیا کسی با او برابرتواند بود؟ همسر بهترین زنان بود، آیا هیچکس با اوقابل قیاس است. قاتل شیران و دلیرمیدان بود. کسی را چون او ندیده‌ام و نخواهم دید. وهر که وی‌را بعیب منسوب دارد تاروز رستخیز، لعنت خدا وبندگان براوباد».

گفت: «ای ابن‌عباس بسیار خوب، دربارهٔ پسر عمویت بیشتر گفتی، دربارهٔ پدرت عباس چه میگوئی؟»

گفت:«خدا ابوالفضل را رحمت کناد. قرین پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم و روشنی‌چشم برگزیدهٔ خدابود. سالارعموها بود واخلاق پدران کرام، وحلم اجداد بزرگوارخود را بهارث‌برده بود؛ دلایل فضیلت او فراوان است. خانه وسقایت از از او بود، ومراسم حج وقرائت را اوبپامیداشت. وچرا چنین نباشد که‌بهترین خلق خدااورا رهبری کرده بود.».

معاویه گفت:«ای ابن‌عباس میدانم کـه دربارهٔ خاندان خود گشاده زبانی.»

گفت: «چرا نگویم، درصورتیکه پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم در بارهٔ من گفته‌است: «خدایا اورا فقه دین وتأویل‌بیاموز.» آنگاه ابن‌عباس‌ازپس این، سخنی چنین گفت: «ای معاویه خداوند جل‌ثناؤه وتقدست اسماؤه، پیمبرخود محمدصلی‌الله علیه‌وسلم را اصحابی داد که‌جان ومال خویش‌را خاص او کردند، و درهمه‌جا درراه وی‌جانبازی کردند، و خداوند در کتاب‌خویش به وصف آنها گفته که «رحماء بینهم.» یعنی با یکدیگرمهربانند. بترویج دین قیام کردند وخیرخواه مسلمانان بودند، تا راه‌آن روشن و اساس‌آن استوارشد. ونعمت خداآشکار گشت ودینش استقرار گرفت، و رواج یافت، وخداوند بهوسیلهٔایشان شرك را خوار کرد، و سران مشرکین را از میان برداشت وآثارشرك را محو کرد، و گفتار خدا برتری یافت و گفتار کافران پستی گرفت، پس صلوات‌و رحمت و برکات خدا براین جانهای پاك و روحهای پاکیزهٔ والا باد که در زندگی دوستداران خدا بودند و ازپس مرگ زنده‌اند که خیرخواه بندگان خدا بودند، وپیش ازآنکه بمیرند بآخرت رفتند وهنوز در دنیا بودند که ازآن‌برون شده بودند.».

معاویه سخن اورا برید و گفت: «بسیار خوب ای‌ابن‌عباس سخن‌دیگر بگو.»

ذکر روزگار یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان

با یزیدبن معاویه بیعت کردند و دوران وی سه سال وهشت ماه، هشت روز کم بود. یزید نیز پیش‌ازمرگ، برای پسرخود معاویةبن‌یزید، ازمردم بیعت گرفت. عبدالله‌بن همام سلولی دراین‌باب گوید: «یزید خلافت را ازپدرش گرفت. ای‌معاویه تو نیز از یزید بگیر. خلافت را بشما داده‌اندآنرا دست بدست ببرید وآنرا بجای دورمرانید.» یزید درهفدهم صفرسال شصت وچهارم، درسی و سه سالگی درحوارین دمشق بمرد. یکی ازمردم عنتره دراین‌باب گوید: «ای قبری که درحوارین هستی، بدترین همهٔ مردم را ببر گرفته‌ای» اخطل نصرانی ضمن قصیده‌ای‌در رثای اوچنین گوید: «بجان من خالد جنازه‌ای را بقبر نهاد و غمین و افسرده نشد، مقیم حوارین است وازآنجا نرود زمین و جایگاهت که همیشه سیراب باد.»

ذکر مقتل حسین‌بن‌علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام، و کسانی که از خاندان و شیعیانش با وی کشته شدند

وقتی معاویه بمرد، مردم کوفه کس پیش حسین بن‌علی فرستادند، که ما در انتظار تو با کسی بیعت نکرده‌ایم و در راه تو آمادهٔ مرگیم و بسبب تو در نماز جماعت وجمعهٔ دیگران حضور نمییابیم. درمدینه ازحسین خواستند که با یزید بیعت کند و او تعلل کرد و با بستگان خود از مدینه بیرون آمد وسوی مکه رفت، و پسرعموی خود مسلم‌بن عقیل را بکوفه فرستاد و بدو گفت: «پیش مردم کوفه برو، اگر آنچه نوشته‌اند درست است، بمن خبر بده تا بتوملحق شوم.» مسلم در نیمهٔ ماه رمضان از مکه برون شد و پنجم شوال بکوفه رسید. حاکم کوفه نعمان بن‌بشیر انصاری بود. مسلم نهانی بخانهٔ مردی عوسجه نام فرود آمد و چون خبر آمدن اوشیوع یافت دوازده‌هزار کس از اهل کوفه، و بقولی هیجده‌هزار کس با او بیعت کردند و خبر آنرا به‌حسین نوشت و از اوخواست به کوفه بیاید. وقتی حسین قصد حرکت سوی عراق کرد،ابن‌عباس پیش وی آمد و گفت:«ای پسرعم شنیده‌ام آهنگ عراق داری، عراقیان مردمی مکارند و تورا برای جنگ میطلبند عجله مکن، اگرسرجنگ این ستمگرداری و نمیخواهی درمکه مقیم باشی، بجانب یمن برو که در آنجا یاران و

دوستان داری، و آنجا مقیم شوودعوتگران خویش را بهمه‌جا بفرست. وبمردم کوفه و یاران خود درعراق بنویس که حاکم خودرا برون کنند، اگرقدرت اینکارداشتند وحاکم خویش را ازشهر براندند و کس درآنجا نماند که با تودشمنی کند، نزد آنها میروی. مع‌ذلك من ازمکر آنها ایمن‌نیستم. واگر نکردند درجای‌خود میمانی تا فرمان خدابرسد که درآنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست.» حسین گفت: «ای پسرعم میدانم که خیرخواه منی ونسبت بمن مهربانی ولی مسلم‌بن‌عقیل بمن نوشته که اهل شهر بربیعت و یاری من همدل شده‌اند، من نیزتصمیم دارم سوی آنها حرکت کنم.» ابن‌عباس گفت: آنهارا آزموده‌ای؟ که یاران پدر و برادرتوهستندوفردا بهمدستی حاکم خود ترا خواهند کشت، اگرتو بروی وابن‌زیاد از رفتنت خبردارشود، آنها را برضد تو دعوت میکند وکسانی که بتونامه نوشته‌اند، از دشمنان سخت‌ترخواهند بود. اگر بخلاف رأی من ناچارسوی کوفه میروی، زن وفرزندرا همراه مبر. بخدا میترسم که‌ترا نیزمانند عثمان، که‌زن وفرزندش ناظرقتل او بودند، بکشند.» جواب وی‌آن بود که «اگر درآنجا کشته شوم، بهترازآنست که درمکه خونم رابریزند.» ابن‌عباس از او نومید شد وبرون رفت.وبه‌عبدالله‌بن زبیر گذشتو گفت:«ای پسرزبیر کارت درست شد.» وشعری بدین مضمون خواند: «ای پرستو که درخانه‌ای! خانه خلوت شد تخم بگذار و چهچه بزن وهرچه میخواهی منقاربزن.» ابن‌زبیرخبریافت که حسین قصد رفتن بسوی کوفه دارد. وی اقامت حسین را درمکه خوش‌نداشت. زیرا مردم، ابن‌زبیررا باوی برابرنمی گرفتند و بنظر اوچیزی دلپسندتراز آن نبود که حسین ازمکه‌برون‌شود، بدین جهت‌پیش‌وی رفت و گفت:«ای ابوعبدالله چه‌خبر داری؟ بخدا من ازخدا بیم دارم که درجهاد این قوم ستمگر، که‌بندگان صالح خدا را خوار گرفته‌اند، قصور کرده‌باشم.»حسین گفت: «قصد دارم به کوفه بروم. گفت: «خدا ترا توفیق دهد. اگرمن آنجا یارانی مثل توداشتم از کوفه چشم نمی‌پوشیدم.» آنگاه از بیم آنکه امام بدگمان شود گفت:«اما اگر اینجا بمانی وما واهل حجاز

را بدعوت خود بخوانی، میپذیریم و بدورتوفراهم میشویم که از یزید و پدر یـزید بخلافت شایسته‌تری.».

و هم ابوبکر بن‌حارث بن‌هشام پیش‌حسین آمد و گفت: «ای پسرعمو بجهت خویشاوندی دلبستهٔ توام و نمیدانم چگونه ترا نصیحت کنم.» حسین گفت: «ای ابوبکر تو مورد اطمینان هستی هرچه میخواهی بگو.» ابوبکر گفت: «پدرت دلیرتر بود ومردم به‌او امیدوارتر بودند وسخن اورا بهتر می‌شنیدند و بدورش بیشتر جمع میشدند. وی بجنگ معاویه رفت و همهٔ مردم جزاهل شام بدور او فراهم بودند، قوت وی بیش از معاویه بود، مع‌ذلك از حرص دنیا او را رها کردند و از یاریش بازماندند. و چندان اورا رنج‌دادند و مخالفتش کردند، تا بمقام کـرم و رضوان خدا رسید. پس از آن با برادرت چنان کردند که کردند. همهٔ اینها را دیده‌ای و باز میخواهی بسوی کسانی بروی کـه باپدر و برادرت ستم کرده‌اند و بکمك آنها با اهل شام وعراق و کسانی که از تو آماده‌تر و نیرومندترند، ومردم از آنها بیشتر حساب میبرند و امید بیشتر از ایشان دارند، جنگ کنی؟ اگر از حرکت،تو خبردارشوند، مـردم را به‌وسیلهٔ پول بر ضد تو دعوت کنند. آنها نیز بندهٔ دنیا هستند و کسانی که وعدهٔ یاری بتو داده‌اند، بجنگ تو آیند و کسانی که ترا دوست دارند از یاریت باز مانند و کسانی را کـه دوست ندارند یـاری کنند. ترا بخدا خودت را بخطر مینداز.» حسین گفت: «ای پسر عمو خدایت پـاداش نیکو دهد که رأی خویش بگفتی، هرچه خدا خواهد همان میشود.» گفت: «از خدا در مصیبت ابوعبدالله صبر میخواهم.» و از آن‌جا پیش‌حارث بن‌خالد بن‌عاص ابن هشام مخزومی،والی‌مکه رفت و میگفت: «ای‌بسا خیرخواه که سخنش نشنوند.» حارث گفت: «قصه چیست» واو سخنی‌را که باحسین گفته بودبدوخبر داد.حارث گفت: «بخدای کعبه، که خیرخواه اوبوده‌ای.»

چون خبر به یزید رسید، به عبیدالله‌بن زیاد نامه‌نوشت وحکومت کوفه را

بدو داد. وی بشتاب از بصره برون شد و نیمروز بکوفه رسید، و با کس و کار و تبعه بشهر در آمد. عمامه سیاهی بسر داشت که با قسمتی از آن صورت خودرا پوشانیده بود بر اشتری سوار بود ومردم در انتظار آمدن حسین بودند. ابن زیاد بمردم سلام می کرد و آنها جواب میدادند: «وعلیك‌السلام یاابن رسول‌الله خوش آمدید.» وقتی بقصر حکومت رسید، نعمان‌بن‌بشیر که در قصر بود، درها را ببست وازبالای قصر بدو گفت: «ای پسر پیغمبر بامن چکارداری؟» ابن‌زیاد گفت: «ای نعیم خیلی خوابیده‌ای.» وحایل از چهرهٔ خویش برداشت که او بشناخت و دررا بگشودو مردم بانگ‌زدند که‌این ابن‌مرجانه‌است وریگ بطرف او پرانیدند ولی‌از دست آنها بدر رفت‌ووارد قصر شد. وقتی‌خبر آمدن‌ابن‌زیادبه‌مسلم‌رسیدبخانهٔ هانی بن‌عروهٔمرادی تغییرمکان داد. ابن‌زیاد جاسوسان بر مسلم گماشت‌تا محل اورا کشف کرد. ومحمد ابن‌اشعث‌بن‌قیس‌را بطلب هانی فرستاد. وچون بیامد دربارهٔ مسلم از او سؤال کرد، هانی منکرشدو ابن‌زیاد بااو بخشونت سخن گفت. هانی گفت. «زیاد، پدرت بر من حقی‌دارد؛ دوست دارم آنرا تلافی‌کنم، آیا میخواهی خیر ترا بگویم؟» ابن زیاد گفت:«چیست؟» گفت: «اینست که‌تو وخاندانت بااموالتان سالم‌سوی شام‌بر گردید زیرا کسی که بیشتر از تو و رفیقت حق دارد اینجا آمده است.» ابن‌زیاد گفت: «اورا نزدیك من‌آرید.» وچون نزدیکش آوردند باچوبی که در دست‌داشت، بصورت او زد و بینی و ابروی او را بشکست و گوشت چهره‌اش بدرید و چوب را بسر و صورت او بشکست، هانی دست بدستهٔ شمشیر یکی از نگهبانان بردو آن مرد دست اورا بگرفت و نگذاشت شمشیر را بگیرد. یاران‌هانی بر در فریاد زدند «رفیق ما کشته شد.» ابن‌زیاد از آنها بیمناك شد و بگفت تا اورا در خانه‌ای که مجاور آن‌محل‌بود زندانی کردند. و شریح‌قاضی را بنزد آنها فرستادواو شهادت داد که‌هانی زنده‌است و کشته‌نشده‌است، وآنها پراکنده شدند،وقتی مسلم ازرفتار ابن زیاد باهانی خبریافت، بگفت تا منادی‌فریاد «یا منصور» زد، که شعار آنها بود.

اهل کوفه بانگ«یامنصور» برداشتند ودوازده هزار مرد براو فراهم شدند. و بطرف ابن زیاد حرکت کردند، ابن‌زیاد در قصر متحصن شد و قصر را محاصره کردند. هنگام شب مسلم فقط یك صدمرد بـا خود داشت و چون دید کـه مردم پراکنده میشوند سوی در بندهای قبیلهٔ کنده حرکت کـرد و هنوز بـه دروازه نـرسیده بود که فقط سه نفر همراه او بودند ، و چـون از دروازه برون شد هیچکس با او نبود ، و حیران بماند و نمیدانست کجا رود و کسی را نیافت که راه رابه‌او نشان بدهد. ناچار از اسب فرود آمد و همچنان سرگردان در کوچه‌های کوفه میرفت و نمیدانست کجا رود تا بخانهٔ زنی رسید که وابستهٔ اشعث بن قیس بود و از اوآب خواست . زن‌اورا آب دادواز احوالش‌پرسیدواوقصهٔ خویش را بگفت . زن بحالش رقت کرد و اورا بخانه‌برد. وقتی‌پسرش آمد و جای مسلم را بدانست ، صبحگاهان پیش محمدبن اشعث رفت وقضیه را بدو خبر داد، ابن‌شعث‌نیز پیش‌ابن زیاد رفت و به او خبر داد. ابن‌زیاد گفت:« برو او را پیش من‌بیار» و عبدالله‌بن عباس سلمی را باهفتاد مردهمراه او فرستاد . آنها بخانه ریختند ومسلم با شمشیرحمله‌بردواز خانه برونشان‌ریخت. بار دیگر بدو حمله‌بردندواو نیز حمله کرد و بیرونشان کرد . وقتی‌چنین دیدند ببام خانه‌ها رفتند و اورا سنگباران کردند، وآتش درنی میردند و ازبالای خانه‌هـا بطرف او میانداختند وقتی مسلم چنین دید گفت: « آیا اینهمه برای کشتن‌مسلم بن‌عقیل است؟ ای‌جان‌من بطرف مرگی کـه فـرار ازآن میسر نیست، بیرون‌شتاب. » و باشمشیر افراشته‌بکوچه آمد و بجنگ پرداخت میان او وبکیر بن‌حمران احمری‌دوضربت مبادله‌شد. بکیرضربتی بدهان مسلم‌زد که‌لب‌بالای اوراقطع کردو لب‌پائین اورادرید، مسلم‌نیز ضربتی سخت بسراوزدوضربت‌دیگری به پشت او زد که نزدیك بود بشکمش برسد. ورجزی بدینمضمون میخواند: «قسم میخورم که‌جز آزاده‌را نکشم، اگرچه مرگ‌چیزی تلخ‌است،هرکس روزی‌باشری برخورد میکند . من بیم دارم دروغ بشنوم یافریب بخورم. » .

وقتی مقاومت او را دیدند، محمدبن‌اشعث پیش آمد و گفت: «نه بتو دروغ میگویند و نه‌فریبت میدهند.» و اورا امان داد. اونیز تسلیم شد. براستری‌سوارش کردند وبنزد ابن زیاد بردند. ابن اشعث وقتی او را امان داد، شمشیر وسلاحش راگرفت. یکی از شعرا در این زمینه به هجو ابن اشعث گوید:

«عموی خود را رها کردی و از او دفاع نکردی. اگر تو نبودی کس به‌او دست نمی‌یافت، فرستادهٔ خاندان محمد را کشتی و شمشیر ها و زره های او را ربودی.»

وقتی مسلم بدر قصر رسید، ظرف آب خنکی دیدو آب خواست. مسلم‌بن‌عمرو باهلی پدر قتیبة بن مسلم، نگذاشت آب به‌او بدهند، عمروبن حریث برفت و کاسهٔ آبی برای او بیاورد. وقتی آنرا بدهان برد کاسه پر خون شد. آنرا بریخت و دو باره کاسه‌راپر آب کرد، وقتی کاسه‌را بدهان برد دندانهایش در کاسه‌ریخت‌و پرخون شد گفت: «الحمدلله، اگر روزی من بود می‌توانستم بنوشم.» سپس او را بنزد ابن زیاد بردند وچون سخن وی بپایان رسید و مسلم جوابهای خشونت‌آمیز میداد، بگفت‌تااو را بالای قصر ببرند. آنگاه احمری راکه از مسلم ضربت خورده بود، بخواست و گفت: «تو گردن او را بزن تا انتقام ضربت اورا گرفته باشی.» مسلم را بالای قصر بردند وبکیر احمری گردنش را بزد وسرش را روی زمین افکند. پس‌از آن جسدش‌را نیز به‌زمین افکندند، سپس بگفت تاهانی بن عروه‌را ببازار بردند و دست بسته گردنش را بزدند. او همچنان فریاد میزد و از قبیلهٔ بنی مراد کمک میخواست که شیخ وپیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره‌دار وهشت هزار پیاده سوار میشد، واگر قبایل هم‌پیمان او از کنده وغیره بدو می‌پیوستند سی‌هزار زره‌دار داشت ولی پیشوای قبیله، یکی‌ازآنها رابکمك خود نیافت، که پراکنده و مرعوب بودند. شاعر در رثای هانی‌بن عروه و مسلم بن عقیل و سرگذشت آنها گوید:

«اگر نمیدانی مرگ چیست، در بازار،هانی و ابن عقیل را بنگر. قهرمانی

که شمشیر صورتش را دریده بود و دیگری درلباس کشته افتاده بود. فرمان حاکم در بارهٔ آنها اجرا شد و موضوع گفتگوی کسانی شدند که براهها می‌رفتند. پیکری می‌بینی که مرگ رنگ آنرا دگرگون کرده است. و خونی که بهر سو روان شده است. چگونه اسما در حال ایمنی سوار شتر می‌شود در صورتیکه قوم مذحج او را در مقابل مقتولی میجویند؟ جوانی که از دختر شرمگین آزرمگین تر، و از شمشیر دو دم صیقلی قاطع‌تر بود.»

پس از آن ابن زیاد بکیر بن حمران را که گردن مسلم را زده بود بخواست و گفت: «او را کشتی؟» گفت:«آری» گفت: «وقتی او را بالا میبردید که بکشید چه میگفت؟» گفت: «تکبیر وتسبیح وتهلیل‌می گفت واستغفار میکرد. و چون‌نزدیکش آوردیم که گردنش را بزنیم گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند و آنگاه ما را رها کردند و بکشتنمان دادند، داوری کن.» من گفتم: «حمد خدا را که قصاص مرا از تو گرفت.» و ضربتی بدو زدم که کاری نساخت. بمن گفت:«همین بس است‌ای برده! خراشی که بمن بزنی در مقابل خون تو کافی است» ابن زیاد گفت: «هنگام مرگ هم تفاخر؟» بکیر گفت«ضربت دیگر زدم و او را بکشتم وجسدش را نیز بدنبال سرش انداختیم.»

ظهور مسلم در کوفه روزسه‌شنبه هشتم ذی‌الحجه سال شصتم‌بود. یعنی همانروز که حسین ازمکه بطرف کوفه حرکت کرده بود. بقولی روز چهارشنبه نهم‌ذی حجه بسال شصتم و روز عرفه بود.

آنگاه ابن زیاد بگفت تا جثهٔ مسلم رابیاویختند و سر.او رابه‌دمشق فرستادند وقتی حسین به‌قادسیه رسید، حربن یـزید تمیمی بدو رسید و گفت:«ای پسر پیمبر قصد کجا داری؟» گفت: «به کوفه میروم.» وی قضیه قتل مسلم را بدو خبر داد و گفت: «بار گرد که آنجاامید خیری نیست.» حسین قصد بازگشت کرداما برادران مسلم بدو گفتند: «بخدا ما برنمیگردیم تا انتقام خود را بگیریم یـا همگی کشته

شویم[۱]» حسین گفت: «بدون شما زندگـی صفائی ندارد.» وبحرکت ادامه داد تا به سپاه عبیدالله‌بن‌زیاد رسید که عمربن سعدابی وقاص فرمانده آن بود وبسوی کربلا منحرف شد. در این وقت پانصد سوار از خاندان ویاران خود بایکصد پیاده همراه داشت. وقتی سپاه دشمن درمقابل حسین فراوان شد، بیقین دانست که مفری نیست. گفت: «خدایا میان ما وقومی که ما را دعوت کردند که یاریمان‌کنند واکنـون ما را می کشند داوری کن.» وجنگ کرد تا کشته شد رضوان‌الله علیه. قاتل وی یکی از قوم مذحج بود که سرش را برید وآنرا پیش ابن زیاد برد و می گفت: «رکاب مرا پراز طلا ونقره کن که من پادشاه پرده‌دار را کشته‌ام، کسی‌را کشته‌ام که پدر و مادرش ازهمه کس بهتر و نسبش والاتر است.» ابن زیاد وی‌را با سر پیش یزیدبن‌معاویه‌فرستاد. وقتی بنزد یزید وارد شد ابوبرزهٔ اسلمی نزد وی بود. سر را پیش روی یزید نهاد واوبنا کرد چوب بدهان سر بزند ومی گفت: «ما سر مردانی را که دوست ما بوده‌اند می‌شکافیم، که ظلم و بدی کرده‌اند.» ابو برزه بدو گفت: «چوب را بردار، بخدا دیدم که پیغمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم، دهان‌بدهان او گذاشته‌بود و می‌بوسید.» همهٔ سپاهیانی که در مقتل حسین حضـور داشتند و با او جنگ کردند و مرتکب قتل او شدند، ازاهل کوفه بودند، وشامی‌درآن‌میان‌نبود. همهٔ کسانی که با حسین درروز عاشورا درکربلا کشته شدند، هشتاد و هفت تن بودند، یکی ازآنها علی‌اکبر بود و رجزی بدین‌مضمون میخواند: «من‌علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌هستم. قسم‌بخدا قرابت مابه‌پیمبر از همه بیشتر است. بخدا پسر مدعی نسب برما حکومت نخواهد کرد.» ازفرزندان‌حسن بن علی، عبدالله‌بن حسن وقاسم‌بن حسن وابوبکربن حسن کشته‌شدند. از برادران‌وی نیزعباس‌بن علی وعبدالله‌بن‌علی وجعفربن‌علی وعثمان‌بن علی‌ومحمدبن‌علی، واز فرزندان جعفربن‌ابی‌طالب، محمدبن‌عبدالله‌بن جعفر، وعون

---

۱ ــ درمتن عربی همه‌جا «عمرو» با واو آمده ولی در اغلب تاریخ ها از جمله یکی از نسخه‌بدل‌های همین متن بدون (واو) ثبت شده است.

ابن‌عبدالله بن جعفر، وازفرزندان‌عقیل بن‌ابی‌طالب، عبدالله‌بن عقیل وعبدالله‌بن مسلم ابن‌عقیل، کشته‌شدند. واین‌بروز دهم محرم بسال‌شصت ویکم‌بود. حسین وقتی کشته شدپنجاه‌وپنج سال‌وبقولی پنجاه وسه‌سال داشت. وجز این نیز گفته‌اند. وقتی حسین کشته‌شد، درتن او سی‌وسه‌زخم وچهل وسه ضربت بود. زرعة‌بن شریك تمیمی دست راست او را ضربت زد. سنان‌بن‌انس نخعی نیزاو را با نیزه‌بزد، وازاسب فرودآمد و سرش را برید. شاعر در این‌باب گوید: کدام مصیبت بامصیبت حسین برابر است که سر او بدست سنان‌جدا شد.» از جملهٔ انصار چهار کس باوی کشته شدند. وبقیهٔ مقتولان که شمارشان را قبلا گفته‌ایم از یاران وی و از سایر مـردم عرب بودند. مسلم‌بن قتیبه‌وابستهٔ بنی‌هاشم در این باب گوید:

«ای چشم، برخاندان پیمبر گریه وناله کن. برنه تن که ازنژادعلی‌بودند، و پنج تن که ازنسل عقیل‌بودند وپسرعم پیمبر، عون، برادرآنها کسی نبود که او را بیوفاتوان گفت. همنام پیمبر را نیزباشمشیر تیزبزدند. بربزرگ آنها نیز ناله کن که بزرگ آنها چون دیگران نبود. خدازیاد راهرجاهست باپسرش وپیره‌زن چند شوهره لعنت کند.»

عمربن سعد بیاران خود دستور داد تا اسب برپیکر حسین بـرانند. وبرای این‌کار اسحاق‌بن حیوة حضرمی وچندتن دیگرمأمورشدند واسب برپیکراوراندند مردم عاضریه که قومی ازبنی‌عاضر بنی‌اسد بودند یکروز بعد ازقتل، حسین ویاران اورا بخاك سپردند. عدهٔ کشتگان‌از یاران عمروبـن سعد درجنگ حسین علیه‌السلام هشتاد وهشت کس بود

ذکر نام فرزندان علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه

حسن وحسین ومحسن و ام‌کلثوم کبری و زینب کبری، که مادرشان فاطمهٔ زهرا دختر پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بود. محمد که مادرش خولهٔ حنفیه دختر ایاس و بقولی دختر جعفر بن قیس بن مسلمهٔ حنفی بود. وعبیدالله و ابوبکر که مادرشان لیلی، دختر مسعود نهشلی بود. وعمر و رقیه که مادرشان تغلبیه بود. و یحیی که مادرش اسمای خثعمیه دختر عمیس بود. سابقاً در این کتاب گفته‌ایم که جعفر طیار شهید شد و عون و محمد و عبدالله از او بجا ماند و فرزندان جعفر از او بوسیلهٔ عبدالله بن جعفر آمده‌اند. پس از جعفر ابوبکر صدیق اسما را را به‌زنی گرفت ومحمد را ازاو پیدا کرد، پس‌از آن علی اورا به‌زنی گرفت ویحیی را ازاو پیدا کرد. اسما دختر پیره زن جرشی است که دامادهایش ازهمه مردم بهتر بودند وسابقاً نام داماد های پیرزن جرشی را گفته‌ایم که اول آنها پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود. دیگر فرزندان علی، جعفروعباس وعبدالله بودند که مادرشان ام‌البنین وحیدیه، دختر حرام بود. و رمله وام‌الحسن که مادرشان ام سعید دختر عروة‌بن مسعودثقفی بود. و ام‌کلثوم صغری وزینب صغری وجمانه ومیمونه وخدیجه

وفاطمه و ام کرام و نفیسه و ام سلمه و ام ابیها.

ما نسب خاندان ابوطالب را با کسانی از آنها که فرزند بجا نهادند ، با مقتولانشان ودیگراخبارشان در کتاب اخبارالزمان یاد کرده‌ایم .

اعقاب علی ازپنج فرزند مانده‌اند . حسن وحسین ومحمد وعمر وعباس که نسب آنهارا، باذکر کسانی که فرزند نداشته یاداشته‌اند، یا نسب بنی‌هاشم ودیگران را زبیربن بکار در کتاب « انساب قریش» آورده ونکوتر از این کتاب دربارهٔ نسب خاندان ابوطالب، کتابی است که ازطاهربن یحیی علوی حسینی ، در مدینهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم استماع شده است . دربارهٔ نسب خاندان ابوطالب کتابهای بسیار تألیف کرده‌اند که ازجمله کتاب عباس است که ازفرزندان عباس‌بن علی بوده . و کتاب ابوعلی جعفری و کتاب مهلوس علوی که از فرزندان موسی بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین بن علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه بود .

بطوریکه زبیربن بکار در کتاب انساب قریش میگوید، سلیمان بن قته در رثای مقتول کربلا اشعاری بدین مضمون گفته : «مقتول کربلا که ازخاندان هاشم بود کسانی ازقریش راخوار کرد . اگر پناهندهٔ خانه را نیز چون اوبکشند، مانند عادیان خواهند بود که ازراه رشاد گمراه شده‌اند . مگر ندیدی که زمین از قتل حسین بیمارشد وشهرها بلرزید، خدا شهرها ومردم آنرا نابود نکند، کوچه وشهرها ازمردم خالی شده است» .

ذکر شمه‌ای از اخبار یزید و سیرت او
و بعضی نوادر اعمالش

وقتی کار خلافت به یزیدبن معاویه رسید ، بمنزل خود رفت وسه روز برون نیامد . اشراف عرب وفرستادگان ولایات وامیران سپاهها برای تسلیت مرگ پدر وتهنیت خلافت بردراوجمع شده بودند ، چون روز چهارم شد ژولیده و خاك آلود برون‌شد و بمنبر رفت وحمد وثنای خدا کرد و گفت: «معاویه ریسمانی ازریسمانهای خدا بود که وقتی که می‌خواست آنرا کشید وهمینکه خواست آنرا برید . ازسابقان خود کمتر وازلاحقان خود بهتر بود. اگرخدایش بیامرزد خدا اهل آمرزش است واگرعذابش کند اقتضای گناهان اوست . من پس ازاو بخلافت رسیده‌ام ازجهالت عذر نمیخواهم و بطلب علم اشتغال ندارم . شتاب مکنید که هرچه خدا بخواهد میشود . خدا را یادکنید وازاو آمرزش بخواهید . »، آنگاه فرودآمد و بمنزل خود رفت ومردم را بارداد .

کسان پیش وی رفتند ونمیدانستند تهنیت بگویند یا تسلیت. عاصم‌بن ابی‌صیفی برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان درود ورحمت و برکات خدا برتو باد ، به مصیبت خلیفهٔ خدادچارشده‌ای ، اماخلافت خدارا بتوداده‌اند وموهبت خدا یافته‌ای

معاویه در گذشت، خدا گناهش را ببخشد. پس از او ریاست بتو رسیده، برای مصیبت بزرگ از خدا صبر بخواه و برای عطای بزرگ او را شکر کن.» یزید گفت: «ای ابن صیفی پیش من بیا.» او نیز پیش رفت و بنزدیکی یزید نشست.

پس از آن عبدالله بن مازن برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان درود بر تو باد؛ بمصیبت بهترین پدران دچار شده‌ای و بهترین عنوانها را یافته‌ای و بهترین چیزها را بتو داده‌اند، خدا عطیه را بر تو مبارك کند و در کار رعیت یارت شود که مردم قریش ازفقدان رهبرخود عزادارند واز این نیکوی، که خدا خلافت را بتو داده، مسرورند. سپس شعری بدین مضمون خواند «خدا موهبتی را که چیزی مافوق آن نیست بتوداده، ملحدان میخواستند آنرا ازتو بگردانند ولی‌خدا آنرا بجانب تو راند تا طوق آنرا بتو آویختند.» یزید گفت: «ای ابن مازن نزدیك من بیا.» واو پیش رفت تا نزدیك یزید بنشست.

پس از آن عبدالله بن همام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا بر مصیبت صبر دهاد وعطیهٔ خلافت را بر تو مبارك کناد، ومحبت رعیت را بدل تو جا دهاد؛ معاویه براه خود رفت خدایش بیامرزاد واو را بمقام مسرت در آرد وترا بکارهای شایسته و نیك توفیق دهد که مصیبتی بزرگ دیده‌ای، و عطائی معتبر یافته‌ای، پس ازپدر ریاست یافته‌ای وعهده دار سیاست شده‌ای سخت ترین مصائب رادیده‌ای وبهترین خواستنیها را یافته‌ای. ازخدا برای مصیبت بزرگ صبر بخواه وبرعطیهٔ بزرگ سپاسگزارباش وآفریدگار خویش را ستایش کن. خدا مارا ازتو بهره ورکند وترا محفوظ دارد و کسان را بوسیلهٔ تومصون دارد.» وشعری بدین مضمون خواند:

«ای یزید صبور باش که مصیبتی دیده‌ای. ونعمت خدائی را که فلك بتوداده سپاس بدار. مصیبتی نیست که همسنگ مصیبت تو باشد ونعمتی‌چون نعمت تونیست. خلق خدا مطیع تو گشته، تو رعایت آنها میکنی وخدا رعایت تومیکند. توازمعاویه

برای ما بجا مانده‌ای که ملالت مباد وخبر بد ومصیبت تو نشنویم.» یزید گفت: «ای ابن همان نزدیك من بیا.» واوپیش آمد تانزدیك وی نشست.

آنگاه مردم برخاستند واورا تسلیت دادند و بخلافت تهنیت گفتند. وچون ازمجلس برخاست هریك را مطابق منزلتی که پیش وی و مقامی که در قوم خود داشت مال داد و عطایشان بیفزود و منزلتشان را بالا برد. و ما خبر یزید را، که هنگام وفات معاویه غایب بود و وقتی از بیماری پدرخبریافت، ازناحیهٔ حمص حرکت کرد وبه (ثنیةالعقاب) دمشق رسید، در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم و دراین کتاب حاجت به تکرار آن نیست.

عده‌ای از اخباریان واهل سیرت گفته‌اند که عبدالملك بن مروان بنزد یزید آمد و گفت: «زمینکی ازمال توپهلوی زمین من است که مایهٔ وسعت زمین من میشود آن را بمن ببخش.» گفت: «ای عبدالملك هیچ بزرگی در نظر من مهم نیست و از خردی چیزی فریب نمیخورم، دربارهٔ آن راست بگو و گرنه از دیگری میپرسم.» گفت: «درحجاز زمینی مهمتر ازآن نیست.» گفت: «به تو بخشیدم.» عبدالملك او را سپاس گفت و دعا کرد وچون برفت، یزید گفت: «مردم می‌پندارند که این خلیفه خواهد شد. اگرراست میگویند اورا بخود متمایل کردیم و اگردروغ می گویند خویشاوندی را خشنود کردیم.».

یزید مردی عیاش بود، سگ ومیمون و یوز و حیوانات شکاری نگه میداشت و شرابخواره بود. روزی به شراب نشسته بود و ابن‌زیاد بطرف راست او بود، واین بعد از قتل حسین بود، روبساقی خود کرد وشعری بدین مضمون خواند: «جرعه‌ای بده که جان مرا سیراب کند ونظیر آن را به ابن‌زیاد بده که رازدار و امین منست و همه جهاد وغنیمت من بدو وابسته است.» سپس به مغنیان بگفت تا شعر اورا باآواز و ساز بخوانند.

اصحاب وعمال یزید نیز از فسق او پیروی کردند. در ایام وی غنا درمکه

ومدینه رواج یافت و لوازم لهو ولعب بکاررفت ومردم آشکارا شرابخوارگی کردند. یزید میمونی داشت کـه کنیهٔ اورا ابوقیس کرده بود و اورا درمجلس شراب خود می‌نشانید ومتکائی برایش می‌نهاد، میمونی زرنگ بود و اورا برخر وحشی که تعلیم یافته بود وزین ولگام داشت، می‌نشانیدند وروزمسابقه با اسبان مسابقه میداده. یك روزمسابقه را برد و نی مخصوص را ربود و پیش از اسبان وارد محوطه شد، ابوقیس قبائی از حریرسرخ و زرد بتن و کلاهی از دیبای الوان بسرداشت، خروحشی نیز زینی از حریرسرخ منقش و الوان داشت. یکی ازشاعران شام دراین‌باره شعری گفته بدین مضمون: «ای ابوقیس عنان آن را سخت بگیر که اگر بیفتی اطمینانی از سلامت تو نیست، کی‌میمونی را دیده است که‌بوسیلهٔ آن خری ازاسبهای امیرمؤمنان سبق ببرد؟» وهم احوص دربارهٔ یزید وسلطنت وجباری او و اطاعتی که مردم از وی می‌کردند، گوید: «شاه مبارکی که شاهان مطیع اویند و نـزدیك است از مهـابتش کوهها از جا برود. از بلخ و دجله مالیات میگیرد وآنچه از فرات و نیل مشروب میشود ازاوست.».

گویند این شعررا احوص پس از وفات معاویه در رثای او گفته بود: «وقتی حسین‌بن‌علی‌رضی‌الله عنهما در کربلا کشته‌شد وابن‌زیاد سر اورا پیش یزید فرستاد، دخترعقیل‌بن ابی‌طالب باتنی‌چندازنان قوم‌خود، که‌خبرقتل بزرگان‌را شنیده‌بودند، سربرهنه برون شدند و او اشعاری بدین مضمون میخواند: «اگر پیمبرشما بگوید: شما که‌آخرین امتها هستید، پس ازمن با خاندانم چه کردید، یك نیمهٔ آنها اسیرند و یك نیمه درخون غوطـه‌ورند، ایـن پاداش من بود کـه بشما سفارش کـردم با خویشاوندان من نیکی کنید، اگرچنین بگوید درجواب اوچه خواهید گفت؟».

ابوالاسود دؤلی نیزضمن قصـیده‌ای دربارهٔ رفتار ابن‌زیاد با حسین، چنـین گوید: «از فرط غم میگوئیم خدا ملك بنی‌زیاد را نابود کند وآنهارا بسبب مکر و خیانتی که کردند ازمیان بردارد، چنانکه قوم ثمود وعاد را ازمیان برداشت.»

وقتی ستم یـزید و عمال وی عام شد و اعمال فسق وی آشکار شد، پسر دختر پیمبر خدا صلّی‌الله علیه و آله وسلم را با یارانش بکشت وشرابخوارگی کرد وسیرت فرعونی گرفت، بلکه فرعون در کاررعیت ازاوعادل‌تر ودر کارخاصه وعامه منصف‌تر بود. نتیجه چنان شد که اهل مدینه حاکم وی را، کـه عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان بود، با مروان حکم و دیگر بنی‌امیه برون کردند. و این بهنگامی بود که ابن‌زبیر راه زهد و خدا دوستی می‌پیمود و دعوی خلافت میکرد و این بسال شصت و سوم بود. ومردم مدینه بنی‌امیه وحاکم یزید را با اجازهٔ ابن‌زبیر بیرون کردند. مروان این را غنیمت شمرد کـه آنهارا دستگیر نکردند و پیش ابن‌زبـیر نبردند. امویان بسرعت سوی شام رفتند. خبر رفتار اهل مدینه با بنی‌امیه و حاکم یـزید به یزید رسید وسپاهی از مردم شام بسرداری مسلم‌بن عقبهٔ مری بفرستاد که مدینـه را غارت کرد ومردم آنجارا بکشت وباقیماندهٔ مردم مدینه با وی بعنوان بندگی یزید بیعت کردند. وی مدینه را که‌پیمبر(طیبه) عنوان داده بود ودربارهٔ آن گفته بود: «هر که مردم مدینـه رابترساند خدایش بترساند»، (نتنه)یعنی متعفن نامیده بدینجهت مردم مسلم را که‌خدایش‌لعنت کناد، بسبب اعمال‌زشتش، مجرم ومسرف نام دادند. گویند: وقتی یزید این سپاه را آماده کرد وسان دید، شعری بدین مضمون خواند:«وقتی‌کار معلوم شود و قوم بنزدیك وادی‌القری برسد، به ابوبکر بگو آیا این قوم را مست فراهم‌آورده است؟» منظورش از این سخن عبدالله‌بن زبیر بود، که کنیهٔ او ابوبکر بود. ویزید را مست وشرابخواره مینامید. وهم او بـه ابن زبیر نوشت:«خدایت را که در آسمان است بخوان کـه من مردان قبیلهٔ عسك و اشعررا برضد توخوانده‌ام ای ابوحبیب، چگونـه ازآنهـا نجات خواهی یافت پیش ازآمـدن سپاه چاره‌ای بیندیش.».

وقتی سپاهی که مسرف سردار آن بود، بنزدیك مدینه بمحل معروف به حره رسید، مردم مدینـه بسرداری عبـدالله‌بن مطیع عدوی وعبـدالله‌بن حنظلهٔ انصاری،

غسیل‌الملائکه، بجنگ او بیرون آمدند، جنگی بزرگ رخ داد وخلق بسیار از بنی‌ـ هاشم وسایر قریش و انصار و دیگران کشته شدند، ازخاندان ابوطالب دو کس کشته شد، عبدالله‌بن جعفر بن ابی‌طالب وجعفر بن‌محمدبن علی‌بن‌ابی‌طالب، از بنی‌هاشم، از غیر خاندان ابوطالب، فضل‌بن‌عباس‌بن ربیعة‌بن حارث‌بن عبدالمطلب وحمزة‌بن عبدالله‌بن نوفل‌بن‌حارث‌بن عبدالمطلب، وعباس‌بن عتبة‌بن ابی‌لهب‌بن عبدالمطلب، کشته شدند. هفتاد وچند نفر از سایر قرشیان ومعادل آن از انصار وچهارهزار کس ازمردم دیگر که شماره شد، بجز آنها که شناخته نشده بودند، بقتل رسیدند.

مردم بعنوان بندگی یزید بیعت کردند وهر که از بیعت دریغ ورزید ازدم شمشیر گذشت، بجزعلی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب،ملقب بسجاد وعلی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب. محمدبن اسلم دربارهٔ واقعهٔ حره گوید: «اگر روزحرهٔ واقم مارا بکشید، ما اول کسان هستیم که در راه اسلام کشته شده‌ایم. ما شمارا دربدر و خوار کردیم وبا شمشیرهای خود شمارا بوضع بدی انداختیم».

مردم، علی‌بن‌حسین را دیدند که بقبر پیمبر پناه برده بود ودعا میخواند؛ وی را پیش مسرف آوردند که نسبت بدو خشمگین بود و از او و پدرانش بیزاری می‌ـ جست وچون اورا بدید که نزدیك میشد، بلرزید وجلو او برخاست و وی را پهلوی خود نشانید و گفت: «حاجات خودرا ازمن بخواه.» و دربارهٔ هریك از کسانی که درمعرض کشتن بودند تقاضا کرد پذیرفته شد. پس از آن پیش مسرف برفت ازعلی پرسیدند که دیدیم لبهای تو تکان میخورد چه میگفتی؟ گفت: «میگفتم: «اللهم رب‌السموات‌السبع وما اظللن والارضین‌السبع وما اقللن و رب‌العرش‌العظیم رب محمد و آله‌الطاهرین،اعوذبك من‌شره و ادرأ بك فی‌نحره أسألك‌أن تؤتینی خیره و تکفینی‌شره.» به مسلم گفتند تو دربارهٔ این جوان وپدرانش ناسزا میگفتی اما چون پیش تو آمد حرمتش داشتی. گفت: این به اختیارمن نبود که دلم از ترس او پر شده بود.».

علی بن‌عبدالله بن‌عباس را نیز دائی‌هایش از قوم کنده و کسانی از قوم ربیعه که درسپاه بودند از شرمسلم محفوظ داشتند. و وی در این‌باب گفت: «پدرم عباس سید بنی‌لوی است و دائی‌هایم ملوك بنی‌ولیعه هستند، آنها روزی که سپاه مسرف و احمق‌زادگان آمدند، مرا حفظ کردند، میخواستند مرا بکشند ومردم ربیعه مانع شدند.».

وقتی مسرف در مدینه‌این همه‌قتل وغارت و اسارت و اعمال دیگر که نگفتیم مرتکب شد، ازآنجا با سپاه خود که همه شامی بودند برون شد وآهنگ مکه کرد تا بفرمان یزید، ابن‌زبیر ومردم مکه را سرکوبی کند واین بسال شصت و چهارم بود.

وقتی سپاه به محل معروف به قدید رسید، مسرف لعنةالله‌علیه بمرد وحصین بن نمیررا بفرماندهی سپاه گماشت. حصین تا مکه پیش رفت وآنجارا محاصره کرد، ابن‌زبیر بکعبه پناه برد وخود را پناهندهٔ کعبه عنوان داد و بدین عنوان شهره شد، تاآنجا که شاعران وی را در اشعار به همین ترتیب میخواندند ازجمله شعرسلیمان ابن‌قته بود که قبلایاد کردیم ومیگوید: «اگر پناهندهٔ کعبه را نیزچون او بکشند چون قوم عاد میشوند، از راه هدایت بگشتند وگمراه شدند.» حصین وشامیان از کوهها وتنگه‌ها منجنیق‌ها وعرابه‌ها برضد مکه‌بکار انداختند. ابن زبیر در مسجد-الحرام بود مختاربن‌ابوعبید ثقفی نیز جزو یاران ابن‌زبیر بود و با او بیعت کرده و امامتش راگردن نهاده بود، بشرط آنکه خلاف رای مختاررفتار نکند. سنگ منجنیق‌ها وعرابه‌ها بکعبه میخورد، همراه سنگها آتش ونفت وپاره‌های کتان ودیگر چیزهای آتش‌انگیز میانداختند، کعبه ویران شد و بنا بسوخت و صاعقه‌ای بیامد و یازده تن از منجنیق‌داران و بقولی عدهٔ بیشتررا بسوخت و این به‌روزشنبه، سوم ماه ربیع‌الاول سال‌مذکورویازده روزپیش ازمرگ یزید بود. کار برمردم مکه وابن‌زبیر سخت شد و بلیهٔ سنگ وآتش وشمشیر مستمر بود ابو وجزهٔ مدنی دراین‌باب گوید:

«ابن نمیر کار بدی کرد که مقام ومصلی را بسوزانید.» یزید و کسانش اخبارعجیب وقبایح فراوان دارند از شرابخوارگی وقتل دخترزادهٔ پیمبر و لعنت وصی پیمبر و ویران کردن وسوختن کعبه وخونریزی وفسق وفجور و اعمال دیگر که تهدید خدا آمده که ازآمرزش آن مأیوس باید بود، چنانکه دربارهٔ مخالفان توحید و منکران رسل نیز تهدیدآمده است وما مطالب جالب این‌باب را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، والله ولی‌التوفیق.

ذکر روزگار معاویة‌بن یزید بن‌معاویه و مروان بن‌حکم و مختار بن ابی عبید و عبدالله بن زبیر و شمه‌ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود

مسعودی گوید: معاویة‌بن یزیدبن معاویه بعداز پدرش بسلطنت رسیدودوران وی تا وقتی بمرد ، چهل روز و بقولی دو ماه بود و جز این نیز گفته‌اند . کنیهٔ او ابو یزید بود. وقتی بخلافت رسید کنیهٔ اورا ابولیلی گفتند. این کنیه خاص مردم ضعیف عرب بود، شاعر در این باب گوید: « فتنه‌ای می‌بینم که کار آن بالا گرفته و پس از ابولیلی حکومت از کسی است که غالب شود. » وقتی مرگ وی در رسید بنی امیه دورش جمع‌شدند و گفتند: « از خاندان خود هر که را میخواهی جانشین خود کن . » گفت : « بخدا من حلاوت خلافت ، شما را بخشیده‌ام که وبال آنرا تحمل کنم، شما حلاوت آنرا ببریدو من مرارت آنرا بچشم؟ خدایا من از خلافت بیزارم وآنرا رها میکنم، خدایا کسانی مانند اهل شوری نیستند که کار را بآنها واگذارم تاهر که رالایق خلافت باشد نصب کنند. » مادرش بدو گفت : « ایکاش کهنهٔ حیض بودم و این سخن را از تو نمیشنیدم . » بدو گفت : « ای مادر کاش من هم کهنهٔ حیض بودم و عهده‌دار این کار نشده بودم . مگر باید بنی‌امیه‌حلاوت آنرا ببرند و من وبال آنرا تحمل کنم که حق را ازاهل آن بازداشته‌ام، هرگز!

من از خلافت بیزارم. » .

در سبب وفات وی خلاف است بعضی گفته‌اند شربتی به‌او خورانیدند، بعضی گفته‌اند بمرگ خدائی مرد، بعضی گفته‌اند ضربتی به‌او زدند. وقتی‌مرد بیستو دو سال‌داشت، در دمشق بخاك رفت وولیدبن عتبةبن ابی‌سفیان براو نماز خواند که پس از وی عهده‌دار خلافت شود ولی چون تکبیر دوم بگفت، بیفتاد و پیش‌از ختم نماز بمرد. آنگاه عثمان بن‌عتبة بن ابی‌سفیان پیش آمد، گفتند : « باتو بیعت میکنیم. » گفت : « بشرط آنکه جنگ نکنم و عهده‌دار جنگی نشوم . » ولی این شرط را نپذیرفتند او نیز بمکه‌رفت وجزو یاران‌ابن‌زبیر شد. بدینسان‌حکومت ازخاندان حرب بدر رفت و کس از آنها نبود که طالب و مشتاق آن باشد و هیچکس‌از آنها امید در خلافت نبسته‌بود. مردم عراق باعبدالله‌بن زبیر بیعت کردندو او عبدالله‌بن مطیع عدوی را حاکم کوفه کرد. مختاربن ابی‌عبید ثقفی به ابن زبیر گفت: «من قومی را می‌شناسم که اگر مرد ملایمی باشد که بداند چه کند، می‌تواند از آنها سپاهی فراهم آورد که به‌وسیلهٔ آن بمردم شام غلبه توانی کرد. » گفت: « این قوم کیانند؟» گفت:« شیعهٔ بنی‌هاشم که در کوفه‌اند.» ابن‌زبیر گفت: «این مرد توباش.» و اورا به کوفه فرستاد که در یکی از نواحی شهر فرودآمد و برکشتگان خاندان ابوطالب ویاران‌آنها می گریست و کسان‌را به‌انتقامجوئی وخونخواهی آنهاترغیب میکرد. شیعیان بدو متمایل شدندوبصف‌وی پیوستند. او نیز سوی قصر حکومت رفت و ابن مطیع را از آنجا برون کرد و بر کوفه تسلط یافتو برای خودخانه‌ای بساخت و باغی آماده کرد و اموال فراوان از بیت‌المال ، در کار آن خرج کرد وهم اموال بسیار میان مردم بپرا کند و نامه به‌ابن‌زبیر نوشت که آنچه را از بیت‌المال خرج کرده‌است، بحساب منظور دارد . ابن زبیر این‌را نپذیرفت ومختار از اطاعت او بدر رفت و منکر بیعت او شد و نامه‌ای به علی‌بن‌حسین ملقب به‌سجاد نوشت و می‌خواست با او بیعت کند و قائل امامت‌او شود و دعوت او را رواج دهد

و مال فراوان بنزد او فرستاد ولی علی تقاضای اورا نپذیرفت و بنامه‌اش جـواب نداد و در مسجد پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم آشکارا در بارهٔ او ناسزا گفت ودروغ و بد کاری اورا آشکار کرد که تمایل بخاندان ابوطالب راوسیلهٔ جلب مردم کرده است . چون مختار از علی‌بن‌حسین نومیدشد، نامه به عموی او محمد حنفیه نوشت که با او بیعت کند. علی‌بن‌حسین به محمد حنفیه گفت که جواب‌مختار را ندهد که او می‌خواهد به‌وسیلهٔ اظهار دوستی خاندان ابوطالب، قلوب مردم را جـذب کند و باطن او با ظاهرش، که متمایل بدوستی خاندان علی است و از دشمنانشان بیزاری میکند، مخالف است بلکه‌اودشمن آل‌علی‌است نه‌دوست ایشان. ومی‌باید که محمدبن حنفیه حقیقت حال را آشکار کند و دروغ او را نمودار کند، چنانکه او کرده‌و در مسجدپیغمبر خداصلی‌الله‌علیه و سلم گفته است.

ابن‌حنفیه پیش ابن‌عباس رفت وقضیه را بااو گفت. ابن عباس گفت: «چنین مکن ، برای آنکه‌نمیدانی کار تو با ابن‌زبیر چه خواهد شد او نیز از ابن عبـاس اطاعت کرد و از بد گوئی مختار خاموش‌ماند.

کار مختاردر کوفه بالا گرفت و مردانش بسیار شد و مردم بدو متمایل‌شدند او نیز در کار دعوت‌طبقه و مقام‌مردم را رعایت میکرد، بعضی را به امامت محمدبن حنفیه دعوت میکرد ، در بارهٔ بعضی از این بالاتررفته، میگفت که فرشته برای او وحی می‌آورد واز غیب‌بدو خبر میدهد. مختار قاتلان حسین‌را تعقیب کرد وآنها را بکشت. عمربن‌سعدبن ابی‌وقاص زهری را، که در روز کربلا عهده‌دار جنگ حسین بود، باهمراهان وی بکشت و تمایل ومحبت‌مردم کوفه نسبت بوی بیفزود .

ابن زبیر بزهد وعبادت تظاهرمی کرد، اما حرص خـلافت داشت. میگفت : «شکم من یك وجب است مگر چقدر از دنیـا در آن میگنجد. من پناهندهٔ خانه و پناهندهٔ خدایم.» بنی‌هاشم را آزار بسیار کرد و دربارهٔ مردم بسیار بخیل و ممسك بـود . ابوحره وابستهٔ ابن زبیر دراین باب گوید:«وابستگان از خلیفه گله دارند

و بگرسنگی و خشم دچارند ، بما چه مربوط است که کدام یك از ملوك براطراف ما تسلط خواهد یافت.» .

وهم او پس از آنکه از ابن زبیر جدا شد، دربارهٔاو گفته بود: «پیوسته سورهٔ اعراف را میخواند بحدی کـه دل من از نرمی چون خز شده است. اگـر شکم تو یك وجب بود سیرشده بودی و مازاد بسیار بـرای مسکینان داشتی. کسی کـه من وابستهٔ او بودم و مـرا بی‌تکلیف گـذاشت، انتظار رستگـاری دارد و حقاً انتظار بیهوده دارد.».

وهم او دربارهٔ ابن زبیر گوید:

«ای سوار اگر گذر کردی بسالار بنی‌عوام بگوتوهر که را بینی میگوئی پناهندهٔ کعبه‌ای ولی مابین رکن و زمزم کشتار بسیارمیکنی.» وهم ضحاك بن فیروز دیلمی دربارهٔ او گوید: «بما میگوئی که یك مشت طعام برای تـو کافی است که شکمت یك وجب و کمتر از یك وجب است ولی وقتی چیزی بدست آوری آنرا می‌بلعی، چنانکه آتش سوزان چوب سدر را می‌بلعد . اگر تو وقتی نعمتی داشتی خویشاوندی را پاداش میدادی، دربارهٔ عمرو مهربانی روا داشته بودی.».

و قصهٔ عمرو چنان بود که یزید بن معاویه ولیـد بن عتبة بن ابی‌سفیان را بحکومت مدینه منصوب کرد و وی از آنجـا سپاهی‌برای جنگ با ابن زبیر بمکه فرستاد که فرماندهی آن با عمرو بن زبیر، برادر عبدالله بود، زیرا عمرو با برادر خود مخالف‌بود وچون دو گروه مقابل شدند، سپاه عمرو شکست خوردند و او را رها کردند که بدست عبدالله افتاد وعبدالله اورا برهنه بر در مسجدالحرام بداشت و چندان تازیانه زد تا بمرد.

عبدالله بن زبیر، حسن‌بن محمد بن‌حنفیه را در زندان معروف بزندان عارم که زندانی تاریك وموحش بود، بداشت وقصد کشتن او داشت. وی بحیله اززندان بگریخت و از راه کوهها به منی رسید که پدرش محمد بن حنفیه آنجا بود ، کثیر

شاعر دراین‌باب گوید:«هر که را ببینی، گوئی پناهنده‌ای؛ اما پناهنده مظلومی‌است که در زندان عارم است، هر که این پیرمــرد را در حیف منی‌ببیند، میداند که او ستمگر نیست. همنام پیمبر و فرزند وصی اوست کــه بندها را میگشاید و قاضی عراقیهاست.».

ابن زبیر،هاشمیانی‌را که درمکه بودند،در دره‌ای فراهم‌آورد وهیزمی بزرگ برای‌آنها آماده کرده بود که اگرشعله‌ای درآن میافتاد، هیچیك از آنها از مرگ دراماں نمی‌ماند؛ محمد بن حنفیه نیز با این قوم بود.

نوفلی بنقل از علی‌بن‌سلیمان از فضیل بن عبدالوهاب کوفی، از ابو عمران رازی، از فطربن خلیفه اردیال بن حرمله. گوید: «من از جملـۀ کسانی بودم کـه ابوعبدالله جدلی ازجانب مختار از میان مردم کوفه تجهیز کرده بود و باچهارهزار سوار حرکت کردیم. ابوعبدالله گفت این سپاهی بزرگ است و بیم دارم خبرآن به‌ابن زبیر برسد و زودتر بنی‌هاشم را تلف کند عده‌ای با من بیایند و باهشتصد تن نخبه سوار بااو برفتیم وناگهان ابن زبیر متوجه شد کـه پرچمها بـالای سر او در اهتزاز است، گوید ما پیش بنی‌هاشم رفتیم که بدره بودند و آنهارا بیرون آوردیم ابن حنفیه بما گفت:«فقط با کسی که‌باشماجنگ‌میکند،جنگ کنید» چون ابن زبیر پرخاشجوئی ومخالفت ما را بدید بپرده‌های کعبه درآویخت و گفت: «من پناهندۀ خدایم.».

نوفلی در کتاب اخبار خود بنقل از ابن‌عایشه، از پدرش، از حماد بن سلمه، گوید: «وقتی سخن از بنی‌هاشم و محاصرۀ آنها در دره و فراهم‌آوردن هیزم‌برای سوختن ایشان‌بمیان میآمد، «عروة بن‌زبیر» برادر خودرا معذور میداشت‌ومیگفت: «میخواست آنها را بترساند زیرا از بیعت او دریغ کرده بودند.» اینجا محل ذکر این خبر نیست وما آنرادر کتاب (حدائق الاذهان)، که درمناقب و اخبار اهل‌بیت است، آورده‌ایم.

ابن زبیر روزی خطبه خواند و گفت همهٔ مردم با من بیعت کرده‌اند و کسی جز این جوان، محمدبن حنفیه، ازبیعت من باز نمانده است تا غروب خورشید باو مهلت میدهم پس‌از آن خانه‌اش‌را آتش میزنم. ابن‌عباس پیش محمدبن حنفیه رفت و گفت:«ای‌پسر عموترا از خطراو در امان نمی‌بینم با او بیعت کن» گفت: «حایلی نیرومند مرا از او مصون خواهد داشت» ابن عباس بخورشید مینگریست و دربارهٔ سخن ابن‌حنفیه تفکر میکرد. خورشید بنزدیك غروب رسیده بود کـه ابوعبدالله جدلی باسپاهی کـه گفتیم در رسید و به ابن حنفیه گفتند: «اجازه ده کار او را یکسره کنیم» ولی‌او نپذیرفت و سوی ایله رفت وسالها آنجا بود. پس‌ازآن ابن‌زبیر کشته شد.عمرو بن شبهٔ نمیری نیز در روایتی که ابوالحسن مهرانی مصری‌درمصر، و ابواسحاق جوهری در بصره، برای ما نقل کرده‌اند، از عطاد بن مسلم چنین‌نقل کرده است:

«کسانی که بیاری محمدبن‌حنفیه‌آمده‌بودند، شیعهٔ کیسانیه بودند که قائل به امامت محمد بن حنفیه بودند. کیسانیه بعد از امامت محمد بن حنفیه اختلاف کردند، بعضی‌ازآنها معتقد مرگ او شدند بعضی دیگر پنداشتند که او نمرده و در کوههای رضوی زنده است، وهریك ازاین دو گروه نیز میان خود اختلاف دارند اینان‌را به‌انتساب مختـار‌بن ابی‌عبید ثقفی کیسانیه گفته‌اند کـه نام مختار کیسان بود و کنیهٔ او ابوعمره بود واین نام راعلی بن‌ابی‌طالب بدو داده بود، بعضی‌ازآنها نیز عقیده دارند که کیسان ابوعمره غیراز مختاراست. و ما گفتار فرقه‌های کیسانیه ودیگر فرقه‌هـای شیعه و طوایف امامیه را در کتاب «المقالات فی‌اصول الدیانات» آورده و گفتار هرفرقه را با دلایلی که بتأیید مذهب خود میآورند، با گفتار آنهـا که میگویند ابن حنفیه با جمعی از یاران خود وارد درهٔ رضـوی شد و تـا کنون خبری ازاو بدست نیامده است، همه را یاد کرده‌ایم.

جمعی از اخباریان گفته‌اند که: کثیرشاعر کیسانی بود ومیگفت: محمد بن

حنفیه همان مهدی است وزمین را که از شر وستم پرشده، از عدالت پرمیکند.

زبیر بن بکار در کتاب (انساب قریش) ضمن انساب خاندان ابوطالب به نقل از او گوید: عمویم بمن گفت که کثیراشعاری گفته بود که ضمن‌آن، از ابن‌ـ حنفیه رضی‌الله عنه یاد کرده بود، که آغازآن چنین‌است: «مهدی هم اوست و کعب که از روزگار سلف برادر احبار بوده، بما خبرداده است. چشم من روشن شد که امین خدا مرا خواند و با ملاطفت سؤال کرد، مرا به نیکی یاد کرد و از فرزندانم و احوالم پرسید» وهم کثیر دربارهٔ ابن‌حنفیه گوید: «بدانید که‌امامان ازقریشند و اولیای حق چهار کسند، علی و سه‌تن فرزندان او که اسباطند وکارشان نهان‌نیست یك سبط، سبط ایمـان ونکوئی‌است و سبط دیگر در کربلا نهان شده است و سبط دیگر را چشم نمی‌بیند تا سپاهی‌را براند که پرچم پیشاپیش آنست، اکنون‌تامدتی دیده نمیشود در رضوی غایب‌است ونزد اوآب وعسل هست.».

سید حمیری که او نیز کیسانی‌بود، دربارهٔ محمد حنفیه گوید: «به‌وصی‌بگو جانم فدایت، اقامت دراین‌کوه را طول دادی وهفتاد سال غیبت تو برای گـــروه دوستان تو که خلیفه و امامت نامیده‌اند و در راه تو باهمهٔ مردم دشمنی کرده‌اند، مایهٔ ضرر شده‌است، پسرخوله نمرده است واستخوان او در زمین نهان نشده است، درانتهای‌درهٔ رضوی و فرشتگان با اوسخن‌میکنند.».

وهم سید دربارهٔ ابن حنفیه گوید:

«ای درهٔ رضوی چرا آنکه درتو هست و ما ازشوق او قرین جنون شده‌ایم، دیده نمی‌شود؟ و ای پسرپیمبر! که زنده‌ای وروزی میخوری، انتظار تاکجاوتاچند و تا چه وقت؟».

سید اشعار فراوان دارد که دراین‌کتاب فرصت نقل آن نیست. بطوریکه از ابوالعباس بن عمار شنیده‌ایم : علی‌بن محمد بن سلیمان نوفلی، در کتاب الاخبـار، بنقل از جعفربن محمد نوفلی، ازاسمعیل ساحر، که راوی اشعار سید حمیری بود،

گوید: سید حمیری برعقیدۀ کیسانیه مرد، وقصیدۀ او را که‌چنین آغازمیشود: «بنام خدا جعفری شدم و خدا بزرگ است.» منکر بود. ابوالحسن علی‌بن محمد نوفلی بدنبال این خبر گوید: «این سخن بشعر سید مانند نیست، که سید با آن فصاحت و قوت سخن که داشت نمیگفت بنام خدا جعفری شدم...».

عمروبن شبۀ نمیری ازمساوربن سایب نقل کرده که ابن‌زبیر چهل روز ضمن خطبه بر پیمبر صلی‌الله علیه و سلم صلوات نگفت. میگفت: «از اینجهت صلوات نمیگویم که کسانی باد در دماغ نکنند».

سعیدبن جبیر نقل کرده که عبدالله بن عباس پیش ابن زبیر رفت و ابن زبیر بدو گفت: «توئی که برمن‌خرده میگیری و مرا بخیل میشماری؟» ابن عباس گفت: «بلی، ازپیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که میگفت کسی که سیر باشد وهمسایه‌اش گرسنه‌باشد، مسلمان نیست.» ابن‌زبیر گفت:«چهل سال‌است من دشمنی این‌خاندان را نهان داشته‌ام.» و سخن بسیار درمیان رفت وابن عباس ازبیم جان از مکه برون رفت و مقیم طایف شد و همانجا بمرد. این خبر را عمروبن شبۀ نمیری از سویدبن سعید نقل کرده و ضمن حدیثی که مهرانی درمصر و کلابی در بصره و دیگران از عمرو بن شبه برای ما نقل کرده‌اند، به‌سعیدبن جبیر منسوب داشته است.

نوفلی در کتاب الاخبار بنقل‌از ولیدبن هشام مخزومی گوید: «ابن‌زبیر خطبه خواند و وهن علی گفت، خبر بمحمدبن حنفیه پسر علی رسید و بیامد و جلو ابن زبیر کرسیی برای اونهادند که روی آن‌رفت و گفت:«ای گروه قریش، این‌چهره‌ها زشت باد! آیا در حضور شما وهن علی میگویند؟ علی‌تیری بود و سلاح خدا برضد دشمنان وی بود و آنها را بسبب کفرشان میکشت و چون کینۀ او داشتند دربارۀ او مهمل گفتند وما وفرزندان نخبۀ انصار درکار او روشنیم، اگر درروزگاران قدرتی بدست‌آوردیم استخوان آنهارا پراکنده میکنیم و پیکرهاشان را برون میریزیم اما آنروزپیکرها پوسیده‌است، وسیعلم‌الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون».

دراین وقت ابن‌زبیر دنبال خطبهٔ خود را گرفت و گفت: «اگر پسران فاطمه سخن کنند، معذورند، ابن حنفیه چه میگوید؟» محمد گفت: «ای پسرام‌رومان چرا من سخن نکنم؟ مگرفاطمه دخترمحمدهمسرپدرم ومادر برادرانم نبوده است، مگر فاطمه دختراسدبن‌هاشم مادر بزرگم نبوده‌است، مگرفاطمه دخترعمروبن عائذ مادر بزرگ پدرم نبوده است؟ بخدا اگر بخاطر خدیجه دختر خویلد نبود، دربارهٔ بنی‌اسد چیزها میگفتم واگرضرری‌درمقابل‌آن‌بمن میرسید صبرمیکردم.».

ابن عمار بنقل از علی‌بن محمدبن سلیمان نوفلی بما گفت: ابن عایشه وعتبی از پدران خود برای من نقل کردند و کلماتشان نزدیک‌بهم بود که: روزی ابن‌زبیر خطبه خواند و گفت: «چرا کسانی دربارهٔ متعه فتوی میدهند و حواریان پیمبر و ام‌المؤمنین عایشه را موهون میدارند؟ خدا دلهایشان را نیز چون چشمهایشان کور کند.» و این سخن تعریض به‌ابن عباس بود که چشمانش کور بود. ابن عباس نیز گفت: «ای غلام مرا بطرف او ببر و گفت: «ای ابن زبیر تیرانداز، با کسی که تیر سوی او بیندازد، به‌انصاف رفتارمیکند. ما وقتی با کسی روبرو شویم نابودش می کنیم، اما آنچه دربارهٔ متعه گفتی ازمادرت بپرس تابتو بگوید که اولین متعه‌ای که مجمرآن روشن شد، مجمری بود که میان مادر و پدر تو روشن شد. مقصودش متعهٔ حج بود. اما اینکه گفتی ام‌المؤمنین، بسبب‌ما ام‌المؤمنین نامیده شد و بسبب ماحجاب براومقررشد. اما اینکه گفتی حواریان رسول‌خداصلی‌الله‌علیه وسلم، من‌پدر تو رادرجنگ دیدم‌وما همراه‌پیشوای‌هدایت بودیم، اگر بقول ما باشد او که‌بجنگ ما آمده بودکافرشده بود، واگر بقول تو باشد چون ازمقابل ما گریخت کافرشده است. ابن زبیر خاموش ماند و پیش مادر خود اسما رفت و مطلب را به‌اوخبر داد. اسما گفت: «راست‌میگوید.».

مسعودی گوید: «در این خبر اضافاتی‌هست وما همهٔ خبررا باآنچه مردم در بارهٔ متعهٔ زنان و متعهٔ حج گفته‌اند وخلافها که دراین باب کرده‌اند وآنچه ازپیمبر

صلی‌الله علیه و سلم نقل شده که در سال خیبر آنرا ممنوع داشت و آنچه در حدیث ربیع بن سیره بنقل از پدرش آمده و گفتار عمر که «متعه درعهد پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود واگر ممنوع شده‌بود بامرتکب آن چنین وچنان میکردیم» وحدیث جابر که « بدوران پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم وخلافت ابوبکر و اوایل خلافت عمر متعه می گرفتیم»، ودیگر گفتار کسان را در کتاب خودمان بنام «الاستبصار» و کتاب «الصفوة» و کتاب«الواجب فی‌الفروض واللوازم» یاد کرده‌ایم، بعلاوهٔ آنچه کسان دربارهٔ غسل و مسح پاها ومسح موزه وطلاق سنت وطلاق عده وطلاق تعدی وغیره گفته‌اند.».

نوفلی بنقل از ابوعاصم از ابن جریح گوید: منصور بن شیبه از صفیه دختر ابوعبید، از اسما دختر ابوبکر نقل کرده بود که وقتی باپیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم به‌حجةالوداع رفتیم بفرمود تا هر که قربانی ندارد احرام بگشاید. گوید من احرام گشودم ولباس پوشیدم و عطر زدم وبیامدم و پهلوی زبیر نشستم. گفت: «از پیش من برخیز.» گفتم: «از چه میترسی؟» گفت:«میترسم که برتودست یازم»وهمین قصه منظور ابن عباس بوده است.».

این حدیث را غیر نوفلی نیز از ابی‌عاصم نقل کـرده است و کسان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی‌عقیده دارند که منظور وی متعهٔ زنان بوده‌است وبعضی عقیده دارند که متعهٔ حج منظور بوده است، زیرا زبیر بدوران اسلام با اسما کـه دوشیزه بود ازدواج کرد و ابوبکر آشکارا وی را بعقد زبیردرآورد، پس چگونه متعهٔ زنان تواند بود.

وقتی یزید بن معاویه بمرد و معاویة بن یـزید بخلافت رسید خبر به‌حصین ابن نمیرو سپاه اهل شام، که همراه او بودند، رسید. وی با ابن زبیر بجنگ بود ولی بااوصلح کردند و درمکه اقامت گرفتند. حصین‌عبدالله رادرمسجد ملاقات کرد و گفت: «ای ابن زبیر میخواهی ترا به‌شام ببرم و بعنوان خلافت با تو بیعت کنم؟»

عبدالله بصدای بلند بدو گفت: «بعداز قتل اهل حره؟ نه بخدا تا وقتی که در مقابل هریك کشته ، پنج کس از مردم شام را نکشم» حصین گفت: هر کس خیال میکند تومرد زرنگی هستی، احمق است. من آهسته با تو سخن میکنم و تو فریاد میزنی. من میخواهم‌ترا بخلافت‌برسانم و تو ازجنگ سخن میکنی وپنداری‌که ماراخواهی کشت . خواهی دانست که کی کشته میشود » آنگاه مردم شام همراه حصین بدیار خودشان‌رفتند وچون به‌مدینه رسیدند، مردم آنجابر ایشان‌بانگ زدندوتهدید کردند و کشتگان حره را یاد کردند، و چون سروصدا بسیار شد و از فتنه بیمناك شدند، روح بن زنباع جذامی، که در سپاه شام‌بود، برمنبر پیمبر صلی‌الله علیه و سلم رفت‌و گفت: «ای‌اهل‌مدینه‌این‌تهدیدهاچیست؟ بخدا ما شمارا دعوت نکرده‌ایم که با یکی‌از قبیلهٔ‌کلب یاقبیلهٔ بلقین‌یایکی‌ازلخم وجذام وسایرعرب‌بیعت کنید، بلکه شمارا به‌این قبیلهٔ قرشی یعنی بنی‌امیه و اطاعت یزید بن معاویه دعوت کرده‌ایم و بفرمان او با شما جنگیده‌ایم، ما را تهدید میکنید؟ بخدا ما تخمهٔ جنگ و پیکاریم و باقیماندهٔ مرگ وحادثه‌ایم. دیگر مربوط بشماست.» وسپاه سوی شام حرکت کرد .

از صنعا موزائیکهائـی را که ابرهـهٔ حبشی در کلیسای آنجا بکار برده بود، با سه ستون مرمر منقش برای ابن‌زبیر آوردند . در ستونهای مرمر رنگ زرد و الوان دیگر بکار رفته بود و هر که می‌دید آنرا طلا میپنداشت، ابـن‌زبیر بنـای کعبه را آغاز کـرد وهفتاد پیر از قریش بنزد وی شهادت دادند که وقتی قرشیان کعبه را مـی‌ساختند پولشان کم بود وهفت ذراع از بنای خـانه را از اساسی کـه ابراهیم خلیل به‌اتفاق اسماعیل علیهماالسلام ساخته بود کم کردند. ابن‌زبیرهفت ذراع بربنای کعبه بیفزود وموزائیك وستونها را درآن بکار برد وبرای کعبه دو در نهاد، که از یك در وارد واز دیگـری خـارج شوند و کعبه بدینسان بـود تـاحجاج عبدالله‌بن زبیر را بکشت و نامه به عبدالملك مروان نوشته مساحتی را کـه ابن زبیر بربنای کعبه افزوده بود، بدو خبرداد.عبدالملك فرمان دادتا کعبه راویران کند و

بصورتی که پس‌ازبنای قریش‌ودوران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم بوده‌است باز گرداند وبرای‌آن یك دربیشتر نگذارد،حجاج نیز چنین کرد .

کار ابن زبیر قوت گرفت و درشام برای اوبیعت گرفتند وبرهمهٔ منبرهای دیار اسلام بنام او خطبه خواندند ، بجز منبر طبریهٔ اردن که حسان‌بن مالك‌بن بجدل نخواست برای ابن زبیر بیعت بگیرد و بیعت برای خالدبن یزیدبن معاویه گرفت. کسی که درمکه برای ابن زبیر بیعت می گرفت ، عبدالله‌بن مطیع عدوی بود . قضاعهٔ اسدی که باابن زبیر بیعت کرده وبعد شکسته بود دراین باب گوید :
«ابن مطیع مرابرای بیعت دعوت کرد ، برای بیعتی که دلم با آن هماهنگ نبود، پیش وی رفتم دست خشنی سوی من دراز کرد که وقتی‌آنرا لمس کردم چون دستهای مردم نبود» وقتی‌یزیدبن معاویه ومعاویةبن یزید بمردند وعبیدالله بن‌زیاد حکومت بصره داشت، برای مردم خطبه خواند ومرگ‌آنها را اعلام کرد و گفت:
« کار خلافت به شوری است، که کسی را بدین عنوان منصوب نکرده‌اند.» سپس گفت : «اکنون سرزمینی وسیعتر ازسرزمین شمانیست وتعدادی بیشتر ازتعداد شما نیست ومالی بیشتر ازمال شما نیست، که اکنون در بیت‌المال شما یك میلیون درم موجود است . مردی را درنظر بگیرید که به امور شما قیام کند و بادشمنتان جهاد کند وانصاف مظلوم ازظالم بگیرد واموال را میان شماتقسیم کند . » اشراف بصره، که احنف‌بن قیس تمیمی‌وقیس‌بن‌هیثم سلمی‌ومسمع‌بن مالك عبدی‌ازآنجمله بودند، برخاستند و گفتند : « ای امیر چنین کسی غیر از تو نمی‌شناسیم که تو از همه کس شایسته‌تری که امور مارا عهده‌دارشوی تا مردم دربارهٔ خلیفه هم سخن شوند.» گفت: « اگر کسی جز مرا بر گزینید اطاعت اومیکنم .».

عمروبن حریث خزاعی از طرف عبیدالله حکومت کوفه داشت . عبیدالله نامه نوشته وی را ازکار بصریان خبردار کرد و گفت مردم کوفه را نیز به تبعیت ازآنها وادارد، عمروبن‌حریث بمنبر رفت وخطبه خواند وازکار بصریان یاد کرد، یزیدبن

رویم شیبانی بپاخاست و گفت : « بخدائی که دستهای راست ما را آزاد نهاده ما به بنی‌امیه و امارت پسرمرجانه‌احتیاج نداریم» (مرجانه مادرعبیدالله بود. ومادر پدرش زیاد، چنانکه ازپیش گفتیم سمیه بود) کار بیعت بدست اهل‌حجر (حجاز) است بدین جهت مردم کوفه ازاطاعت بنی‌امیه بدر رفتند وابن‌زیاد را از امارت خلع کردند و خواستندامیری انتخاب کنند تافرصت تأمل درکارخویش داشته باشند. جمعی گفتند: «عمر بن سعدبن ابی وقاص شایستهٔ این کار است، و چون خواستند اورا به امارت بردارند جمعی اززنان همدان وزنان کهلان وربیعه ونخع بیامدند وفریاد زنان و گریه کنان وارد مسجد شدند ومصیبت حسین را یاد کردند و میگفتند : برای عمربن سعد همین بس نبود که حسین را کشت، واکنون میخواهد در کوفه امیرما شود؟» مردم کوفه نیز بگریستند واز امارت عمرمنصرف شدند. کسانی که بیشتر از همه تلاش کردند زنان همدان بودند زیرا علی‌علیه‌السلام به همدانیان علاقه داشت وآنها را بردیگران ترجیح میداد . همو گوید : «اگرمن دربان بهشت بودم بمردم همدان میگفتم بسلامت وارد شوید.» وهم او گوید: «من همدانیان راآماده کردم و آنها حمیریان راآماده کردند. ».

هیچکس ازهمدانیان بامعاویه وسپاه شام نبود مگر کسانی که درغوطهٔ دمشق در دهکدهٔ عین ثرما بودند . واکنون نیز یعنی بسال سیصد وسی ودوجمعی ازآنها آنجا مقیم هستند. وقتی خبرمردم کوفه به ابن زبیر رسید، چنانکه ازپیش بگفتیم، عبدالله‌بن مطیع عدوی را سوی‌آنها فرستاد او حکومت کوفه داشت تامختار پس از وی بیامد . چون مروان‌بن حکم دید که مردم بر بیعت ابن زبیر هم سخن شده‌اند ودعوت اورا می‌پذیرند،مصمم شد بصف اوبپیوندد، ولی عبیدالله‌بن زیاد وقتی به شام رفت مانع اوشد و گفت: «تو شیخ بنی‌عبد منافی، شتاب مکن. » مروان نیز سوی جابیه رفت که در سرزمین جولان مابین دمشق و اردن است. ضحاك بن قیس فهری مردم را استمالت کرد وریاست ایشان یافت و از مروان جدا شد ورو سوی دمشق

نهاد ولی عمرو بن‌سعیدبن عاص معروف به اشدق ازاوسبق گرفت ووارد دمشق شدو ضحاك به حوران رفت ودعوت ابن زبیر را رواج داد.

اشدق بامروان ملاقات کرد وبد و گفت: «آیاسخن مرا که خیرمن وتو هر دو در آن هست میپذیری؟» مروان گفت: «مقصود چیست؟» گفت: «مردم را بخلافت تو دعوت میکنم وبرای تو بیعت میگیرم بشرط اینکه پس ازتو خلافت از آن من باشد.» مروان گفت: «نه پس‌ازخالدبن یزیدبن معاویه خلافت ازآن تو باشد.» اشدق بدین‌کار رضایت داد ومردم را به‌بیعت مروان خواند که پذیرفتند. اشدق دراردن پیش حسان‌بن مالك رفت واورا به بیعت مروان ترغیب کرد واونیز بمروان متمایل شد.

آنگاه بامروان بن حکم‌بن ابی‌العاص بن امیة بن عبد شمس‌بن عبد مناف بیعت کردند کنیهٔ اوابوعبدالملك ومادرش آمنه دخترعلقمة‌بن صفوان بود. بیعت وی دراردن انجام گرفت وقبل ازهمه، مردم اردن با وی بیعت کردند وبیعت اوسامان گرفت.

مروان نخستین کس بود که چنانکه می گویند خلافت را با شمشیر وبدون رضایت گروهی ازمردم بچنگ آورد، همه اورا میترسانیدند مگر عدهٔ کمی که وی را ترغیب کردند که خلافت را بدست‌آورد. اسلاف وی بکمك یار و کس و کار بخلافت میرسیدند جزاو که باترتیبی که گفتیم بخلافت رسید.

مروان برای‌خالدبن یزیدوپس‌ازاو برای‌عمروبن سعیداشدق بیعت گرفت که به‌ترتیب پس‌ازوی‌خلافت یابند‌مروان‌را«خیط باطل» لقب‌داده بودند عبدالرحمن‌بن حکم برادر مروان دراین باب گوید: «خدا زشت دارد مردمی را که خیط باطل را برمردم تسلط دادند که بهر که میخواهد بدهد وازهر که میخواهد بگیرد.».

حسان‌بن مالك که سالار وسرور قحطانیان شام بود، شرایطی را که قوم وی بامعاویه ویزید ومعاویة‌بن یزید داشته بودند، تجدید کرد. ازجمله آنکه دوهزار

کس ازآنها را دوهزار دو هزار مستمری بدهد وهر که بمیرد پسر و پسر عمویش جایش‌را بگیرد وامرونهی وصدر مجلس خاص قحطانیان باشد وهمه‌حل وعقل امور به رأی ومشورت ایشان انجام شود مروان نیز بدین شروط رضایت داد. حسان مطیع اوشد، مالك بن هبیرهٔ یشکری بمروان گفت : « بیعت تودر گردن مانیست مانیز برای دنیا جنگ میکنیم، اگرهمانطور که معاویه ویزید با مارفتارمیکردند رفتار میکنی، یاری تومیکنیم وگرنه همه قرشیان پیش مایکسانند.» مروان نیز تقاضای اورا پذیرفت .

آنگاه مروان بمقابلهٔ ضحاك بن قیس فهری شتافت. قیس‌وقبایل مضر ودیگر قبایل نزار بەضحاك پیوسته بودند، گروهی‌ازقبیلهٔ قضاعه نیزباوی بودند که وائل‌بن عمرو عدوی سالارآنها بود وپرچمی راکه پیمبر صلی‌الله علیه وسلم برای پدرش بسته بود، همراه داشت.

ضحاك وهمراهان وی تابع دعوت ابن زبیر شده بودند . مروان وضحاك و تبعهٔ‌آنها درمرج راهط، درچند میلی دمشق روبـرو شدند وجنگهای سخت درمیانه رفت. بیشتر قبایل‌یمانی بامروان بودند . ضحاك‌بن قیس فهری سالار سپاه ابن‌زبیر، بدست یکی ازقبیلهٔ تیم اللاف کشته شد وبیشتر فراریان سپاه وی، که غالباً ازقبیلهٔ قیس بودند، به وضعی بی‌سابقه کشته شدند . مروان‌بن حکم دراین باب میگوید : «وقتی مردم را دیدم که دل بجنگ دارند ومال بەغصب گرفته می‌شود، طایفهٔ غسان وکلب و سکسکی‌ها را، که مردان فراوان بودند، برضدآنها دعوت کردم. مردم قین درسلاح‌آهن راه می‌پیمودند و طرفدار مروان ودینی استوار بودند . » برادر وی عبدالرحمن بن حکم نیز دراین باب گوید : « گفتگوی اهل مرج بمردم فرات ومردم فیض ونیل رسیده‌است . ».

زفربن حارث عامری کلابی همراه ضحاك بود وچون دشمنان شمشیر درقوم وی نهادند، روی بگردانید ودوتن ازبنی‌سلیم نیزهمراه وی بودند،امااسبان‌آنها از

رفتار بماند و یمانیان که ازسپاه مروان بودند، بدانها رسیدند . دو تن سلیمی به‌زفر گفتند : خودت را نجات بده که مـا کشته خواهیم شد وی نیز فرار کـرد و آن دو تن بدست دشمن افتادند و کشته شدند. زفر بن حارث کلابی ضمن اشعاردیگر در این باب گوید : «حقا که حادثهٔ راهط شکافی میان ماپدیدآورد . بسا بـاشد که بر زبالهٔ زمین چراگاه روید، اما کینهٔ جـانها همچنان بجای میماند . سلاح مرا بمن نشان بده که می‌بینم دامنهٔجنگ پیوسته‌وسیع می‌شود، آیاقوم کلبه بروند و نیزه‌های ما بآنها نرسیده باشد و کشتگان راهط بهمان حال بمانند، پیش ازاین خطائی ازمن ندیده بودی که بگریزم ودو رفیق خودرا بجای گذارم، مگر آنشب که درمیان دو گروه بودم وازآن قوم همه را برضد خود دیدم . آیا یك روز که بد کـرده باشم همهٔ ایام خوب وتلاش مرا ازمیان میبرد، آیا پس‌ازابن عمرو وابن‌معن که ازپی‌هم برفتند و کشته شدن همام، می‌توانم آرزوئی داشته باشم؟».

کسانی که درجنگ شرکت داشته بودند،درسرزمین شام بمحل‌های خودباز- گشتند. نعمان بن بشیرحـاکم حمص خطبه بنام وبموافقت ضحاك‌بن زبیر خوانده بود. وقتی خبرقتل ضحاك وشکست گروه زبیریان بدورسید، از حمص فراری شد و همه شب را با حیرت راه می‌پیمود و نمیدانست بکجارو کند . خالدبن عدی کلاعی با جمعی از مردم حمص که بسرعت برون شده بودند ، بدنبال وی شتافت و او را بکشت وسرش‌را پیش‌مروان فرستاد. زفربن حارث کلابی‌ضمن فرارخود به‌قرقیسیا رسیدو برآنجا تسلط یافت. کار شام برمروان استقرار گرفت ومروان حاکمان خود را درآنجا بر گماشت .

آنگاه مروان باسپاهی ازاهل‌شام سوی مصر رفت ودراطراف آن درمجاورت مقبره، خندقی حفر کرد . مردم آنجا زبیری بودند و عبدالرحمن‌بن عتبة‌بن جحدم ازطرف ابن زبیرحکومت آنجا داشت . سالار وسرور فسطاط ابورشدبن کـریب بن ابرهة‌بن‌الصباح بود . میان مردم مصرومروان جنگی کوتاه رخ دادودر بـارهٔ صلح

توافق کردند . مروان اکیدربن حمام را که شهسوار مصر بود، گردن زد. ابورشد بمروان گفت : «بخدا اگر خواهی ازسر میگیریم. » مقصودش بوم‌الدار مدینه و قتل عثمان بود، مروان گفت : «ابداً نمی‌خواهم.» واز مصر بازگشت وپسر خود، عبدالعزیز را بحکومت آنجا گذاشت.

وقتی مروان بهشام بازگشت درصیمره‌ـدومیلی طبریهٔ اردن اقامت گرفت و حسان‌بن مالك را احضار کرد و به تهدید وترغیب اوپرداخت . حسان میان مردم بسخن ایستادو کسان را به‌بیعت عبدالملك مروان ازپس‌مروان وبیعت عبدالعزیزبن مروان ازپس عبدالملك دعوت کرد و کسی دراین باب بااومخالفت نکرد .

درهمین سال، که سال شصت وپنجم بود، مروان در دمشق بمرد . اهل‌تاریخ وسیرت و کسانی که به‌اخبارشان اعتماد هست، درسبب وفات وی اختلاف کرده‌اند. بعضی گویند وی بطاعون مرد . بعضی گفته‌اند بمرگ طبیعی مرد. بعضی دیگر عقیده دارند که فاخته دختر ابوهاشم‌بن عتبه، مادرخالدبن یزیدبن معاویه، او را بکشت؛ زیرا مروان درآغازکار برای خود وپس ازخود برای‌خالدبن یزید وپس ازاوبرای عمروبن سعید بیعت گرفته بود، پس‌ازآن تغییر رأی دادوخلافت راپس ازخود بپسرش عبدالملك وپس‌ازاو بپسر خود عبدالعزیز داد . بدینجهت خالدبن یزید پیش‌وی‌آمد وبااوسخن گفت وخشونت کرد ؛ مروان خشمگین شد و گفت : «ای پسرزن‌آبناك! اینطور بامن سخن میکنی ؟» مروان بامادر وی، فاخته، ازدواج کرده بود که اورا خوار وموهون کند . خالد پیش مادر خود رفت وازدواج وی را با مروان ناپسند شمرد و ازآنچه بر او رفته بود شکایت کرد . مادرش گفت : «دیگر عیب تونخواهد گفت . » بنظربعضی وی متکائی بردهان مروان نهاد و با کنیزکان خود روی‌آن نشست تامروان بمرد. بعضی دیگر گفته‌اند شیری مسموم برای‌اوفراهم کرد وچون مروان پیش وی‌آمدشیررا بدو دادتا بنوشید، وچون در شکم اوجا گرفت، ازپا درآمد وبجان کندن افتاد وزبانش بسته شد. عبدالملك و

دیگر فرزندان اوحضور یافتند مروان باسرخود به‌ام خالد اشاره میکرد تاآنهارا متوجه کند که این‌زن او را کشته است وام خالد میگفت: «پدر ومادرم فدای تو باد! حتی در موقع جان‌کندن نیز بفکرمنست، او دربارهٔ من بشما سفارش میکند.» تا عاقبت مروان بمرد وروزگار وی نه ماه وچند روز و بقولی هشتماه بود. جز این نیز گفته‌اند که بعدها در همین کتاب، هنگام سخن از مدت حکومت بنی امیه یاد خواهیم کرد. ان‌شاءالله تعالی.

مروان وقتی بمرد، شصت و سه ساله بود. دربارهٔ سن او جز این نیز گفته‌اند، مرگ وی سه ماه پس ازآن بود که برای فرزندان خود بیعت گرفت. ابن‌ابی‌خیثمه در کتاب فی‌التاریخ نقل کرده که هنگام وفات‌پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم، مروان هشت سال داشت. مروان بیست برادر وهشت خواهر و یازده فرزند ذکور وسه دختر داشت که عبدالملك و عبدالعزیز وعبدالله وابان وداود وعمروام عمرو عبدالرحمن وام عثمان وعمرو وام عمرو وبشیر ومحمد ومعاویه بودند. و مااینان را باتعیین اینکه کدام یك فرزند داشتند و کدام یك نداشتند، درجای دیگر یاد کرده‌ایم. یزیدبن معاویه بیشترازمروان فرزند داشت. فرزندان وی معاویه و خالد وعبدالله اکبر وابوسفیان وعبدالله اصغر وعمروعاتکه وعبدالرحمن وعبدالله ملقب به‌اصغر وعثمان وعتبهٔ اعوروابوبکر ومحمد ویزید وام یزید وام عبدالرحمن ورمله بودند.

معاویةبن ابی‌سفیان فقط عبدالرحمن و یزید وعبدالله وهند ورمله وصفیه را بجا گذاشت.

ذکر روزگار عبدالملک‌بن مروان

بیعت عبدالملک‌بن مروان‌شب شنبه‌غرهٔ رمضان سال‌شصت وپنج انجام گرفت. آنگاه حجاج‌بن‌یوسف را سوی‌عبدالله‌بن‌زبیرویاران وی که به‌مکه بودند، فرستاد. عبدالله روز سه‌شنبه دهم جمادی‌الاخــر سال هفتاد وسوم کشته شد. دوران حکومت ابن زبیر نه سال وده روز بود . بعد هــا در همین کتاب ضمن سخن ازمجموع مدت حکومت بنی‌امیه، ازمدت حکومت ابن زبیر سخن خواهیم داشت . پس از آن در شعبان سال هشتاد و دوم فتنهٔ ابن اشعث بود. آنگاه عبدالملک مــروان به روزشنبه چهاردهم شوال سال هشتاد وششم بمرد . مدت حکومت وی ازهنگام بیعت تا وفات بیست ویکسال‌ویک ماه و نیم بود. پس‌ازعبدالله‌بن‌زبیر که مردم برخلاف اوهم سخن شدند، سیزده‌سال وچهارماه، هفت روز کم حکومت کرد.شرح اعمال‌اورا ازهنگامی که کارش استقرار گرفت، بعد نقل خواهیم کــرد . وقتی بمــرد شصت و شش سال داشت و بیشتر از آن نیز گفته‌اند .

وی شعر و مفاخره و تقریظ و مدح را دوست داشت. بخل براوچیره بــودو بخونریزی بی‌باك بود، حکام وی نیزچون اوبودند، مانند حجاج در عراق ومهلب در خراسان و هشام بن اسماعیل در مدینه و دیگران . حجاج از همه ستمگرتـر و خونخوارتر بود. در این کتاب از پس همین باب شمه‌ای در بارهٔ او خواهیم گفت .

ذکر شمه‌ای از اعمال و سیرت عبدالملك ونکاتی از حوادث ایام و نوادر اخبار او

وقتی کار خلافت به عبدالملك‌بن مروان رسید به محادثهٔ مردان و انس با بزرگان راغب شد، و کسی را جزشعبی برای منادمت خویش شایسته نیافت. وقتی شعبی را بنزد وی آوردند، او را ندیم خویش کرد و بدو گفت: «ای شعبی مرا بکارهای زشت کمك مکن ودر مجلس خطای مرا پاسخ مگو و جواب شماتت و تهنیت وسؤال و تعریف را بعهدهٔ من بگذار. هرگز مگو صبح امیر و شب امیر چگونه آغاز شد. به‌اندازهٔ حوصلهٔ من با من سخن گوی. بجای اینکه مدح من بگوئی، مستمعی نکو باش که مستمع نکو بودن، بهتر ازسخن نکو گفتن‌است. وقتی من سخن‌میگویم، بدقت گوش بده و باچشم و گوش متوجه من باش. برای تزیین جواب من خویش را بزحمت مینداز. و مرا بسخن گفتن بیشتر وا مدار، که بدترین مردم آن کسانند که شاهان را بباطل راهبر شوند، وبدتر از آنها کسانی هستند که حق شاهان را سبك گیرند. بدان ای شعبی که این چیزها نکوئی‌های سابق را محو میکند و حق‌حرمت‌را میبرد؛ زیرا بسا هست‌در فرصت مناسب خموشی بجا، بلیغ‌تر از سخن بجاست.

روزی عبدالملك به شعبی گفت: «باد از کجا می‌وزد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان‌من نمیدانم.» عبدالملك گفت: «وزشگاه بادشمال، از محل طلوع بنات‌النعش تا محل طلوع خورشید است،ووزشگاه باد صبا ازمحل طلوع خورشید تا محل‌طلوع سهیل است، ووزشگاه باد جنوب از محل طلوع سهیل تا محل غروب خورشیداست، ووزشگاه باد دبور از محل غروب خورشید تا محل طلوع بنات‌النعش است.».

بسال شصت‌وپنجم در کوفه شیعیان بجنبش آمدند وازاینکه هنگام قتل حسین اورایاری نکرده‌اند، پشیمانی کردندویکدیگررا بملامت گرفتند ویقین‌دانستند که خطائی‌بزرگ کرده‌اند که حسین آنهارا دعوت کرده‌است‌وایشان‌اجابت اونکرده‌اند و در نزدیکی آنها کشته شده و بیاری او نرفته‌اند. وبدانستند که این گناه پاك نمیشود مگر آنکه‌قاتلان‌وی‌را بکشند، یادراین راه کشته شوند. بنابراین پنج کس رابه‌سالاری برگزیدند: سلیمان بن‌صرد خزاعی، مسیب‌بن نجبهٔ فزاری، عبدالله‌بن سعدبن نفیل ازدی، عبدالله‌بن وال تمیمی، رفاعة‌بن شداد بجلی. و از آن پس که‌با مختار کشاکش بسیار داشتند که اومردم را از خروج و پیوستن بدانها باز- میداشت، در نخیله اردو زدند. عبدالله‌بن احمر دراین باب و تحریض مردم به خروج‌وآمادگی برای جنگ ضمن اشعاری گوید: «بخودآمدم وعشق ومعشوقه‌ها را وداع گفتم و بیاران خویش گفتم منادی را اجابت کنید و وقتی بهدایت دعوت میکند. به‌او لبیك لبیك گویید.».

این قصیده‌ای دراز است که ضمن‌آن کسان را بخروج ترغیب میکندورثای حسین و اصحاب او میگوید که شیعیان‌از گناهان کبیره‌ای که مرتکب شده‌اند واز یاری حسین بازنشسته‌اند، توبه کرده‌اند.وهم‌اوشعری بدینمضمون گوید: «بیائید از مصیبت کسی که پدر و جدش از همه بهتر بودند یعنی حسین، با اهل دین سخن گوئید. بیوهٔ محتاج و یتیمان برای حسین بگریند که حسین هدف نیزه‌ها شد و در نزدیك‌طف پیکرش‌برهنه ماند. ابرها بر قبری که در مغرب طف است و بزرگواری

و پرهیزگاری را به‌بردارد ببارد. ای امتی که از غفلت گمراه شدید ، توبه کنید و خداوند متعال را راضی کنید.»

آنگاه خونخواهان حسین بسالاری کسانی که گفتیم حرکت کردند. عبدالله ابن‌احمرمی گفت: «برون شدندومارا همراه میبرند، میخواهیم بمقـابلهٔ ستمگران خیانتگر گمراه بشتابیم، ازفرزند ومال‌و زن گذشته‌ایم که خداوندرا خشنود کنیم.» وبرفتند تا به قرقیسیا بر ساحل فرات رسیدند که زفربن حارث کلابی آنجا بودو از آنها پذیرائی کرد. سپس ازقرقیسیا حرکت کردند تـا عین‌الورده را اشغـال کنندعبیدالله‌بن زیاد با سی‌هزار کس از شام برای جنگ آنها حرکت کرده بود و پنج سالار را پیشاپیش سپاه خود فرستاده بود: حصین‌بن نمیرسکونی، شرحبیل بن ـ ذی‌الکلاع حمیری، ادهم بن‌محرز باهلی وربیعة‌بن مخارق عنوی و جبلة‌بن عبدالله خثعمی. در عین‌الورده دوسپاه رو برو شدند. پیش‌از آن مقدمه‌های سپاه برخوردهای مختصری داشته‌بودند. سلیمان‌بن‌صردخزاعی‌پس‌ازآنکه بسیار کس بکشت‌وشجاعت نـمود و کسانـرا بمقاومت تـرغیب کـرد، بشهادت رسید. حصین بـن نمیر تـیری سوی او انـداخت کـه بوسیلهٔ آن کشته شد . پس از او مسیب بـن‌نجبهٔ فـزاری کـه از سران اصحاب علی بود، پرچم را گـرفت و بدشمن حمله برد و میگفت: «زنان دانند که من درجنگ از شیر شجاع ترم. »وجنگ کرد تا کشته شد . آنگاه ابوترابیان حمله بردند وغلاف شمشیرها را بشکستند . سپاه شام نیز سویشان حمله بردند، آنها بانگ‌میزدند: یاران ابوتراب بهشت. بهشت،ابوترابیان، بهشت،بهشت. عبدالله‌بن‌سعدبن ثقیل، پرچم ترابیان را بگرفت. در این هنگام پانصد تن از اهل بصره و مداین بسالاری مثنی‌بی‌مخرمه وسعدبن حدیفه، شتابان از پی آنها آمدند و بانگ میزدند : خدایا مارا ببخش که توبه کردیم. عبدالله‌بن‌سعدبن نفیل مشغول جنگ‌بود که بدو گفتندبرادران ما ازاهل‌بصره ومداین بماپیوسته‌اند. گفت: «اگر وقتی نرسند که ما زنده بـاشیم . » نخستین کس از اهل مداین ، که بشهادت رسید

کثیر بن عمرومدنی بود. سعدبن‌ابی سعد حنفی و عبدالله خطل طائی زخمدار شدند. عبداللهبن‌سعد بن‌نفیل نیز کشته شد.

وقتی باقیماندهٔ ترابیان بدانستند که در مقابل شامیان تاب مقاومت ندارند، از آنها کناره گرفتند و برفتند و سالارشان رفاعة بن‌شداد بجلی بود. ابوالحویرث عبدی با گروهی بجا ماند ، و مردم‌شام که ثبات و مقاومت این گروه اندك را بدیدند، از آنها تقاضای متارکه کردند، از آن پس اهل کوفه و مداین و بصره بشهرهای خودشان رفتند . ترابیان هنگام بازگشت از عین‌الورده شنیدند که یکی بصدای بلندمیگفت: «ای‌دیده هنگام شب بر«ابن صرد» گریه کن که درجنگ‌چون شیری بود . نکو برفت و هدایت یافته بود و در اطاعت خدای جانبازی کرد .».

ابومخنف‌لوط‌بن یحیی ودیگر اصحاب تاریخ وسیرت ، نام کسانی ازترابیان را که باسلیمان بن‌صرد خزاعی درعین‌الورده کشته شده‌اند ، یاد کرده‌اند که‌شمار-شان اندك است .

ابومخنف در کتاب«اخبارالترابیین بعین‌الورده» قصیدهٔ مفصلی منسوب به‌اعشی همدان ، نقل کرده که ضمن آن ترابیان عین‌الورده را رثا گفته وازاعمال آنها یاد کرده، ازجمله‌اینست:«برفتند و بعضی جویای‌تقوی‌بودندو بعضی دیگرروزپیش توبه کرده بودند.درعین‌الورده باسپاه‌دشمن برخوردندوباشمشیر ازآنها استقبال کردند. پس از آن از شام سپاهی چون موج دریا سوی آنها آمد و همچنان مقاومت کردند تا جمعشان بنابودی کشید وجز دسته‌های پراکنده نجات نیافت. آنها که ثبات ورزیدند ، بخاك افتادند و خزاعی سالارشان از پادرآمد، گوئی هرگز جنگی نکرده بود.سالار بنی‌شمخ باتیمی که رهبر دسته‌ها بود با عمرو بن عمر بن بشر و خالد و بکر وزید و حلیس‌بن غالب، ضربتهای سرشکاف و زخمهای‌کاری زدند. ای بهترین سپاه عراق سیراب باشید و پراکنده مشوید . اگر کشته شدید، کشته شدن بهترین مرگ است . وهرکسی روزی طعمهٔ حادثات میشود . آنها کشته نشدند تا

دسته‌های شجاع دشمن را از پا در آوردند.» .

گویند: جنگ عین‌الورده بسال شصت و ششم بود و هم بسال شصت و ششم بدوران عبدالملك‌بن مروان، حارث‌اعور که‌ازاصحاب علی‌علیه‌السلام‌بود در گذشت. همو بود که روزی بنزد علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر نمی‌بینی که مردم بحدیث اقبال کرده و کتاب خدا را رها کرده‌اند؟» گفت: «راستی چنین کرده‌اند؟» گفت: «آری» علی گفت: «ازپیمبرخدا صلّی‌اللّه‌علیه وسلم شنیدم که فرمود: «فتنه‌ای خواهد بود.» گفتم: «ای پیمبر خدا طریق رهائی از آن چیست؟» گفت: «کتاب خدا که اخبار پیشینیان و آیندگان در آنست و میان شما داوری میکند که فاصل حق و باطل است وهزل نیست. هر که آنرا رها کند خدایش درهم شکند. وهر که هدایت جز از آن جوید خدایش گمراه کند؛ که ریسمان محکم خداست و ذکر حکیم و صراط مستقیم است که عقول را گمراه نکند وزبانهارا به‌خطا نبرد وعجایب آن پایان نگیرد و علمی چون آن نباشد. کتابی‌است که وقتی جنیان شنیدند گفتند: «قرآنی عجیب شنیده‌ایم که براه رشاد هدایت میکند.» هر که بدان سخن کند، راست گوید، وهر که از آن بگردد ستم کند، وهر که بدان عمل کند پاداش یابد، و هر که بدان تمسك جوید به‌راه راست هدایت شود.» ای اعور این سخن را بخاطر سپار.».

پس از جنگ عین‌الورده، عبیداللّه بن زیاد باسپاه شام سوی عراق رفت وچون بموصل رسید، واین بسال شصت وششم بود، با ابراهیم بن اشتر نخعی روبروشد. ابراهیم از طرف مختار سالار سپاه عراق بود و در خازر اقامت داشت. میان دو گروه جنگی بزرگ رخ داد که ابن مرجانه عبیداللّه بن زیاد و حصین‌بن نمیر و شرحبیل‌بن ذی‌الکلاع و ابن حوشب ذی ظلیم وعبداللّه‌بن ایاس و ابواشرس وغالب باهلی و بزرگان اهل شام ضمن آن کشته شدند. قصه چنان شد که عمیر بن حباب سلمی دراین سپاه برمیمنهٔ ابن زیاد بود وازآن کشتار که در روز مرج راهط ازقوم

وی یعنی مضریان ودیگرقبایل نزاری کرده بودند، سخت کینه بدل داشت و بانگ زد: «انتقام مضر و نزار را بگیرید.» و یکباره همهٔ مردم مضر و ربیعه که در سپاه شام بودند برمجاوران قحطانی‌خویش حمله بردند. عمیر پیش‌ازآنان دبیرابراهیم ابن اشتر بوده بود وبراین‌کار توافق کرده بودند. ابراهیم‌بن اشتر سر ابن زیاد و دیگران را بنزد مختار فرستاد واو نیز به‌مکه پیش عبدالله‌بن زبیر فرستاد.

عبدالملك مروان که با سپاه شام بود دربطنان منتظر نتیجهٔ کار ابن زیاد بود که هنگام شب خبر کشته‌شدن وی و هزیمت سپاه بدو رسید. پس ازآن خبرآمد که ناتل‌بن قیس ازجانب ابن زبیر وارد فلسطین شده است و مصعب‌بن زبیر نیز از مدینه بسوی فلسطین حرکت کرده است پس ازآن خبر آمد که لاوی بن فلنط، پادشاه روم، درمصیصه اردو زده وقصد شام دارد. سپس‌ازدمشق خبر آمد که‌بزرگان و اوباش و مردم بی‌سر وپا آشوب کرده ودر دامن‌کوه اردو زده‌اند. بعد خبرآمد که زندانیان دمشق زندان را گشوده وازآنجا برون ریخته‌اند وبادیه‌نشینان عرب برحمص وبعلبك وبقاع حمله برده‌اند. باوجود این خبرهای هول‌انگیز که درآن شب رسید، هرگز عبدالملك راچون‌آنشب خندان و گشاده‌رو وخوشزبان وقویدل ندیده بودند که بسیاست ملکداری شجاعت مینمود و از اظهار شکست دریغ داشت. آنگاه اموال وهدیه‌ها برای شاه روم فرستادو اورا مشغول داشت وباوی صلح کرد. سپس سوی فلسطین رفت که ناتل بن قیس با سپاه ابن زبیرآنجا بود و در اجنادین مقابله رخ داد و ناتل‌بن قیس و غالب یاران وی کشته شدند و باقیمانده فراری شدند. وخبر کشته شدن وی و هزیمت سپاهش درراه به‌مصعب‌بن زبیررسید که سوی مدینه بازگشت. ویکی‌از قبیلهٔ‌کلب که مروانی بود در این باب گفت: «در اجنادین سعد وناتل را به‌انتقام حبیش ومنذر بکشتیم.».

عبدالملك به‌دمشق بازگشت وآنجا فرودآمد. ابراهیم‌بن اشتر نیز به‌نصیبین رفت وآنجا اقامت گرفت، و مردم جزیره درمقابل او حصاری شدند. آنگاه کسی

را بجانشینی خود در نصیبین گماشت و به کوفه پیش مختار رفت.

بسال شصت و هفتم مصعب بن زبیر که از طرف برادر خود عبدالله بن زبیر بحکومت عراق منصوب شده بود، از بصره حرکت کرد ودر حرورا فرودآمد ودر آنجا با مختار مقابل‌شد وجنگها و کشتارهای سخت درمیانه رفت که مختار شکست خورد. محمدبن اشعث و دو پسرش نیز درجنگ کشته شدند. مختار بقصر حکومتی کوفه رفت و حصاری شد و هرروز گروهی از اهل کوفه را برای جنگ مصعب و یاران وی میفرستاد. گروه بسیاری از شیعهٔ کیسانی و غیر کیسانی بامختار بودند که خشبیه نامیده میشدند. یك روز مختار سوار بزاستری سپید، میان‌آنها رفت و یکی از بنی‌حنیفه بنام عبدالرحمن‌بن اسد براو حمله برد و او را بکشت و سرش را ببرید، سروصدا دربارهٔ قتل او بلند شد و اهل کوفه و یاران مصعب اعضای او را ببریدند. مصعب باقیماندهٔ یاران مختاررا که در قصر بودند امان نداد. آنها نیز بجنگیدند تاکارشان سخت شد. آنگاه مصعب امانشان داد وبعدهمه را کشت ازجملهٔ کسانی که بامختار کشته شدند، یکی عبیدالله‌بن علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه بود. وی بامختار حکایتی داشت که از او گریخت و به‌بصره رفت و ازمصعب برجان خود بیمناك بود و عاقبت بسپاه مختار درآمد که خبر او را باهمهٔ این مطالب در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم. ازجملهٔ یاران مختار که بوسیلهٔ مصعب کشته‌شدند، هفت‌هزار کس بشمارآمد که همهٔ آنها خونخواهان حسین وقتلهٔ دشمنان وی بودند و مصعب آنها را کشت و همه را خشبیه نامید. مصعب شیعیان را در کوفه و جاهای دیگر کشتار کرد. حرم مختار راپیش وی‌آوردند بآنها گفت: «ازمختار بیزاری جوئید.» همه پذیرفتند مگر دو زن که یکی دختر سمرة بن جندب فزاری و دیگری دختر نعمان بن بشیر انصاری بود و گفتند: «چگونه از مردی که میگفت خدا پروردگار من‌است و بهروز روزه میداشت و بشب نماز می کرد و درراه خدا وپیغمبر فداکاری کرد و قاتلان دختر زادهٔ پیمبر صلی‌الله علیه و سلم و یاران او را کشت و دلها را

خنك کرد، بیزاری کنیم.» مصعب قضیهٔ آنها را با سخنانشان بسرای عبدالله بن زبیر نوشت. عبدالله جواب داد: «اگر از عقیدهٔ خود بگشتند و از مختار بیزاری جستند که بسیار خوب، وگرنه هردو را بکش.» مصعب نیز آنهارا درمقابل شمشیر بداشت دخترسمره از رای خود بگشت ومختار را لعنت کرد وازاو بیزاری جست و گفت: «اگر درمقابل شمشیر مرا بکفر بخوانی کافر میشوم. شهادت میدهم که مختار کافر بود.» ولی دختر نعمان‌بن بشیر امتناع کرد و گفت: «اکنون که شهادت نصیب من شده است آنرا رها کنم، هرگز! میمیرم و به‌بهشت میروم وبحضور پیمبر وخاندان او می‌رسم. بخدا چنین چیزی نخواهد شد که تابع پسر هند شوم وپسر ابوطالب را رها کنم. خدایا گواه باش که من پیرو پیغمبر تو ودخترزادهٔ او وخاندان وشیعیان او هستم.» سپس اورا گردن زدند. شاعردراین باب گوید: «بنظرمن عجیب‌تر ازهمه عجایب کشتن‌زن زیبای‌آزاده‌است.اورابستندو بی گناه کشتندوحقاً کشتهٔ بزرگواری بود. کشتن وپیکار کردن حق ماست و زنان باید دامن کشان بگذرند.».

دراین کتاب ازمهلب، واینکه بسال شصت‌وپنجم نافع بن‌ازرق را کشت، سخن نیاوردیم. نافع همانست که خارجیـان ازرقی بدو منسوبند. زیرا شرح جنگهـای خارجیان را بامهلب ودیگران ازسلف وخلف باقصهٔ مرداس بن عمرو بن بلال تمیمی و عطیة بن اسود حنفی و ابوفدیك و شوذب شیبانی و سوید شیبانی و قطامهٔ شیبانی و مهذب سکونی وقطری بن فجاة وضحاك بن قیس شیبانی وجنگ ابن مأجور خارجی بامهلب و کشته‌شدن او وغلبهٔ مهلب دراین جنگ برخارجیان وقصهٔ عبدربه و اخبار خارجیان یمن، چون ابوحمره مختار بن عوف اردی وابن‌بیهس هیصمی، همه را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم و هم شرح فرقه‌های خوارج را از ازرقیان ونجدات و حمریه و جابیه و صفریه و دیگرفرقه‌های خارجی و شهرهای آنهارا چون شهـر سنجار وتل اعفر که در دیار ربیعه است و سن و بوازیج و حدیقه که در دیار موصل است با کردان خارجی مقیم آذربایجان که بعنوان «شراة» معروفند و اسلم خارجی

که بنام ابن شادلویه معروف است و قلمرو ابن ابی‌الساح را در آذربایجان واران و بیلقان و ارمنستان تصرف کرد و خارجیانی که در سیستان و کوهستان هرات و کوهستانه و بوشنگ خراسان ودیار مکران بساحل دریا مابین سندومکران اقامت دارند وبیشترشان از فرقهٔ صفریه و جهریه هستند، و آنها که مابین کرمان و فارس در دیار حمران اصطخر و صاهك اقامت دارند و آنها که در دیار تاهرت مغرب و دیار حضرموت و دیگر نواحی زمین مقیمند، همه را در کتاب «المقالات فی‌اصول‌الدیانات» یاد کرده‌ایم.

بدوران سلطنت عبدالملك، بسال شصت وهشتم وبقولی شصت‌ونهم، ابوالعباس عبدالله‌بن عباس عبدالمطلب درطائف بمرد. مادرش لبابه دخترحارث‌بن حزن از فرزندان عامربن‌صعصعه بود. ابن‌عباس هنگام مرگ هفتاد ویك سال داشت. گویند: سه سال پیش ازهجرت تولد یافته بود. ازسعیدبن‌جبیر نقل کرده‌اند که ازقول ابن‌عباس گفته‌بود:«وقتی‌پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم در گذشت، من بیست‌ساله بودم»محمدبن حنفیه براو نماز کرد. چشمان‌ابن‌عباس از فرط گریستن برعلی وحسن وحسین کور شده بود. وی ریشی‌بلند داشت وموی خودرا حنا می‌بست. وی شعری بدین مضمون گفته بود:«اگرخدا نور دیدگان مرا گرفته است، نوردیدگانم بزبان وقلبم رفته است، قلبم هوشیار است وعقلم‌خلل ندارد و در دهانم زبانی چون شمشیر بران است.».

موقعی که ابن‌عباس درطفولیت درخانهٔ‌خالد بود، میمونه همسر پیمبرصلی‌الله علیه و سلم برای پیمبر آب طهارت آورده بود اورا دعا کرده بود که «خدایا اورا فقه دین وتأویل بیاموز.»به ابن‌عباس گفتند :«چرا علی رضی‌الله‌عنه ترا بجای ابوموسی برای حکمیت نفرستاد؟» گفت: «تقدیر و بلای خدا وسرآمدن روزگار مانع بود. بخدا اگرمرا بجای اوفرستاده بودکارصورت دیگر میگرفت وهرچه را رشته بود پنبه‌میکردم، وهرچه میخواست برخلاف‌آن میکردم، ولی تقدیر بود و

تأسفی بجا مانـد و امروز را فـردائی هست، و عاقبت نکو نصیب پـرهیز گـاران است.».

از فرزندان ابن‌عباس یکی علی بود که پدرخلیفگان عباسی است. باعباس و محمد وفضل وعبدالرحمن وعبیدالله ولبابه که مادرشان زرعهٔ کندی دخترمشرح بود. ازعبیدالله ومحمد وفضل فرزندی بجای نماند.

بسال هفتادم عبدالملك مروان عمرو بن سعیدبن عاص اشدق را بکشت. وی عمرو بن سعیدبن عاص‌بن امیة‌بن عبدشمس‌بن عبدمناف بود و مردی شجاع وفصیح و بلیغ بود. میان او وعبدالملك دربارهٔ حکومت گفتگوها ومکاتبه‌ها وحادثه‌ها رفته بود. ازجمله عبـدالملك بدو نوشته بود:«تو درخلافت طمع‌میداری اما شایستهٔ‌آن نیستی.» وعمرو بدو نوشت:«نعمتها که بتورسیده بطغیانت کشیده و بوی قدرت مایهٔ غفلتت شده، ازآنچه قبلا موافقت کرده‌ای بگشته‌ای و بچیزی که‌نباید،دل بسته‌ای. اگرضعف وسایل مایهٔ نومیدی جوینده میبود، هرگزسلطنت وقدرتی جابجا نمیشد. بزودی معلوم خواهدشد که متجاوز وغافل کیست.».

وقتی عبدالملك برای‌خاتمهٔ‌کار زفربن‌حارث کلابی به‌قرقیسیا و دیار رحبـه رفته بود، عمروبن‌سعید را در دمشق جانشین خود کرد. بدو خبررسید که عمرو در دمشق مردم‌را به‌بیعت خود خوانده است از اینرو با شتاب به دمشق بازگشت عمرو درشهرمتحصن‌شد. عبدالملك اورا بحرمت خویشاوندی قسم داد و گفت:«کارخاندان خویش را که اکنون هم‌سخن شده‌اند، تباه‌مکن؛ که‌کارتو مایهٔ قوت ابـن‌زبیرمیشود، ازمخالفت‌باخاندان خود بگذر ومن‌ولایتعهدرا بتومیدهم.» اونیز رضاداد وصلح کرد وعبدالملك وارد شهرشد اما عمـرو با پانصد سوار از او کناره گرفت کـه هرکجا میرفت با وی بودند.

اهل سیرت دربارهٔ اینکه عبدالملك چگونـه اورا کشت اختلاف کـرده‌اند. بعضی ازآنها گفته‌اند: عبدالملك به حاجب خویش گفت: «میتوانی وقتی عمرو وارد

میشود دررا ببندی؟» گفت: «بله» گفت:«پس ببند» عمرو مردی بسیار متکبر بود و هیچکس را برتر ازخود نمیدانست و وقتی پیش کسی میرفت پشت سر خود را نمینگریست. وقتی حاجب در را گشود وعمرو بدرون رفت در را بروی یاران وی بست. عمرو برفت ومتوجه‌پشت سرخود نشد و پنداشت یارانش مانند همیشه وارد شده‌اند. عبدالملك مدتی با وی عتاب کرد. از پیش به رئیس نگهبانان خود، ابو ـ زعیزعه، گفته بود که گردن اورا بزند. عبدالملك با اوسخن گفت وخشونت کرد. عمرو گفت:« ای عبدالملك با من زبان درازی میکنی مثل اینکه خودت را بهتر از من میشماری ! بخدا اگر بخواهی پیمانی را که میان من وتوهست میشکنم وجنگ با تورا آغاز میکنم.»عبدالملك گفت: «همین را میخواهم.» عمروسوی یاران خود نگریست و آنهارا درخانه ندید و به عبدالملك نزدیك شد. عبدالملك گفت:« برای چه بمن نزدیك می‌شوی؟» گفت: «برای اینکه درپناه خویشاوندی تو باشم.» زیرا مادرعمرو وعمهٔ عبدالملك زن‌حکم‌بن ابی‌العاص‌بن وائل بود. وهمین وقت ابوزعیزعه ضربتی زد و اورا بکشت. عبدالملك گفت سر او را پیش یارانش بیندازند. وقتی سر او را بدیدند پراکنده شدند . پس از آن عبدالملك برون شد. و به منبر رفت و دربارهٔ عمرو بد گفت و از مخالفت او سخن‌آورد و از منبر فرودآمد و میگفت: «وی را بخود نزدیك کردم که‌کار آرام گیردوبتوانم ازسرخشم‌وحمایت دین خویش، از روی قدرت و دوراندیشی ضربتی بزنم؛ که بدکار چون نکوکار نیست.».

گویند: وقتی عمرو از خانهٔ خود برای دیدارعبدالملك برون میشد، پایش بفرش گرفت و افتاد، و زنش نائله دختر قریض‌بن وکیع‌بن مسعود گفت: « ترا بخدا پیش او مرو. » گفت: « مرا رها کن بخدا اگر من خفته باشم او مرا بیدار نخواهد کرد.»آنگاه برون شد وزره پوشیده بود. وقتی پیش عبدالملك‌رفت کسانی از بنی امیه که‌آنجا بودند برون رفتند. عبدالملك کـه درها را بسته بود گفت: «من قسم خورده‌ام که اگر بر تو دست یافتم تو را بزنجیر کنم.»آنگاه زنجیری

بیاوردند و بگردن او نهاد و محکم کرد. عمرو بدانست که او را خواهد کشت و گفت:«ای امیر مؤمنان ترا بخدا سوگند می‌دهم.» عبدالملك گفت: «ای ابوامیه چرا زره پوشیده‌ای مگر برای جنگ آمده‌ای؟» عمرو یقین کرد که خطر در پیش است و گفت:« ترا بخدا سوگند می‌دهم که باهمین زنجیر مرا میان مردم ببری.» گفت: « با من حیله می کنی من از تو حیله گرترم. میخواهی ترا میان مردم ببرم که از تو دفاع کنند و ترا از دست من نجات دهند.» آنگاه عبدالملك برای نماز برون رفت و به برادر خود عبدالعزیز، که همانروز از مصر آمده بود، گفت که وقتی او بیرون رفت عمرو را بکشد.

گویند او پسر خودولید را بدین‌کار فرمان داده بود. وقتی ولید نزدیك آمد عمرو او را بحرمت خویشاوندی قسم داد، ولید نیز اورا نکشت. وقتی عبدالملك بازگشت و او را زنده دید. به عبدالعزیز گفت:«بخدا می‌خواهم او را بخاطر شما بکشم که از خلافت محرومتان نکند.» آنگاه اورا بینداخت، عمرو بدو گفت: «ای پسر زرقاء خیانت می کنی؟» وعبدالملك سر اورا ببرید. برادرعمرو ،یحیی‌بن سعیدبامردان‌خود پشت‌درآمده بود ومیخواست دررا بشکند.ولیدوغلامان عبدالملك بجلوگیری او برون شدند و بجنگ پرداختند. ولید و یحیی مقابل شدند و یحیی با شمشیرضربتی به ران او زد که ازپا درآمد. آنگاه سر عمرو را میان مردم انداختند که چون آن را بدیدند ازبالای خانه نیز کیسه‌های دینار سوی آن ها انداخته شد که بجمع آوری آن مشغول شدند وازجنگ باز ماندند وسپس پراکنده شدند. آنگاه عبدالملك گفت: «اگر ولیدرا کشته باشند انتقام‌خود را گرفته‌اند.» زیرا ولید پس‌ازآنکه ضربت خورد دیده‌نشده بود،ابراهیم‌بن عدی او را از گیرو-دار برگرفته به بیت‌القراطیس برده بود. بعدازآن‌یحیی‌بن سعیدرا پیش‌عبدالملك آوردند و همه در بارهٔ عبدالملك هم سخن شدند ومردم از او اطاعت کردند دربارهٔ کشته شدن عمرو جزآنچه گفتیم نیز گفته‌اند، که تفصیل آنرادر کتاب‌اخبارالزمان

آورده‌ایم. در قسمتهای آیندهٔ این کتاب ضمن اخبار منصور از خواهر عمرو که‌زن ولیدبن عبدالملك بود ودر رثای او اشعاری گفته بود، یاد کرده‌ایم که‌آنجامناسب بود نه اینجا که به تناسب مقام رشتهٔ سخن بدان کشید.

عبدالملك بقیهٔ سال هفتادم را در دمشق بسر کرد. ازپس قتل مختار ویاران وی که مصعب‌بن زبیر در عراق استقرار یافته بود، به محل معروف به باجمیرا در مجاورت جزیره آمده بودوقصد شام وجنگ عبدالملك داشت. در آنجا خبر یافت که خـالدبن عبدالله‌بن خالدبن‌اسید با گروهی از بستگان خود بیعت عبدالله‌بن زبیر را شکسته، ازمکه سوی بصره آمده ودریکی ازنواحی شهر فرودآمده است، و گروهی از قبایل ربیعه، ومضر واز جمله عبدالله‌بن‌ولید ومالك‌بن مسمع بکری و صفوان‌بن اهم تمیمی و صعصعة‌بن‌معاویه، عموی احنف بدو پیوسته‌اند. و میان آنها در بصـره جنگها شد که عاقبت بشکست عبدالله انجامید وبادوپسر خود گریخت وبه‌عبدالملك پیوست ومصعب به بصره بازگشت. و ایـن بسال هفتاد و یکم بود. آنگـاه از عراق سوی باجمیرا بازگشت که شاعر در این باب گـوید:«ای مصعب عاقبت،حرکت را برگزیدی وهرروز باجمیرا را توانی داشت.»

درین وقت عبدالملك‌بن مروان به قرقیسا آمده، زفربن حارث‌عامری کلابی را، که مروج دعوت ابن زبیر بود، محاصره کرد. و او بخلافت عبدالملك گردن نهاد و با او بیعت کرد. پس ازآن عبدالملـك سوی نصیبین رفت که یزید وحبشی، وابستگان حارث، با دوهزار سوار از باقیماندهٔ یاران مختار آنجا بودند وبه امامت محمدبن‌حنفیه دعوت می کردند. وآنها را محـاصره کرد که بخلافت وی معترف شدند و بصف او پیوستند.

پس ازآن بسال هفتاد و دوم مصعب با مردم عراق بقصـد جنگ باعبدالملك حرکت کرد. عبدالملك نیز با سپاه مصر و جزیره وشام، سوی او رفت. برساحل دجله در دهکدهٔ مسکن از قلمرو عراق روبرو شدند. حجاج‌بن یـوسف‌بن‌ابی‌عقیل

ثقفی پیشاهنگ سپاه بود و بقولی حجــاج دنباله‌دار آن بود و کارش بواسطۀاعمالی که بشایستگی انجام میداد، نیکو شده بود. عبدالملك مروان بسران مردم عراق و دیگران که‌درسپاه مصعب بودند، نامه نوشت‌وتهدیدو ترغیب کرد. ازجمله کسانی که نامه بدانها نوشت، ابراهیم‌بن اشتر نخعی‌بود. وقتی‌نامه بوسیلۀ جاسوس بدورسیدوی را در خیمۀ خود بداشت و نامه را پیش از آنکه باز کند ومضمون آن را بداند، پیش مصعب آورد. مصعب گفت:«آیا نامه را خوانده‌ای؟» گفت:« خدانکند پیش از آنکه امیر آنرا بخواند، خوانده باشم و روز قیامت خیانتکار محسوب شوم که بیعت اورا شکسته و از اطاعت او بدر رفته‌ایم.» وقتی مصعب در نامه نگریست دید ابراهیم را امان داده و حکومت هریك ازشهری‌های عراق را که بخواهد، با تیول وچیزهای دیگر برای او تعهد کرده است. آنگاه ابراهیم به مصعب گفت :«هیچیك از سران سپاه نامه‌ای پیش وی‌آورده است؟» مصعب گفت: «نه» ابراهیم گفت:«بخدا بآنها نیز نوشته است. وقتی بمن نوشته، بآنها نیز نوشته است‌واینکه پیش تو نیاورده اندبرای اینست که بموافقت اووخیانت تورضایت داده‌اند، بنا بر این‌رای مرا بپذیر وکارآنها را یکسره کن. یاآنها را بشمشیر حواله کـن یادر بندشان کـن آنگاه باعبدالملك جنگ کن.» ولی مصعب‌این را نپذیرفت ، در این اثنا کسانی از مردم ربیعه که در سپاه مصعب‌بودند از او کناره گرفتند زیرا مصعب، ابن زیادبن ظبیان بکری که از سران‌ربیعه و بزرگان بکر بن‌وائل‌بود کشته بود . ابراهیم‌بن اشتر باچابك سواران سپاه‌پیشاپیش سپاه مصعب برفت و بامقدمۀسپاه عبدالملك، که‌محمدبن‌مروان سردار آن‌بود، روبروشد. عبدالملك ازآمدن ابراهیم ومقابلۀ اوبامحمد، خبریافت‌وکسی پیش محمد فرستاد که دستور میدهم «امروز جنگ نکنی» زیـرا منجمی که همراه عبدالملك بود گفتـه بود سپاه اودرآن‌روز جنگ نکند که نحس است وسه روز بعد جنگ کند که فیروزی خواهدیــافت. محمد به اوپیغام‌داد: من تصمیم دارم امـروز جنگ کنم و به مهملات‌ودروغ‌های منجم تو گوش‌ندهم. عبدالملك به‌منجم‌وحاضران

گفت:«می‌بینید» آنگاه رو به آسمان کـرد و گفت: « خدایا مصعب مردم را سوی برادرش دعوت میکند و من آنها را بسوی خودم دعوت می کنم خدا هریك ازمارا که‌برای امت محمد صلی‌الله علیه و سلم بهتر است فیروزی‌بخش.».

درهمانروز محمدبن مروان وابراهیم اشتر مقابل شدند. محمد رجزی بدین مضمون می‌خواند: «ای‌اسبی که دست وپایت نشان دارد ودمت رنگ روشن است، کسی چون‌من که‌برچون توئی بـاشد شایستهٔ غارت کـردن است.» وجنگ ادامـه داشت‌تاشب دررسید وعتاب‌بن ورقای تمیمی که باابراهیم اشتر بود وفتح‌اورا نزدیك میدید وحسادت می کرد، گفت: «مردم خسته شده‌اند بگو باز گـردند. » ابراهیم گفت :«چگونه ازمقابل دشمن‌باز گردند؟» عتاب گفت:«میمنه را فرمان بده تاباز- گردد.» ولی‌ابراهیم نپذیرفت، عتاب سوی میمنه رفت وفرمان بازگشت داد وچون سپاه میمنه جای خویش را خالی کرد، میسرهٔ محمدبدان حمله بـرد ومردان درهم آمیختند وسواران دشمن باابراهیم روبرو شدندونیزه‌ها اورا درمیان گرفت وچند تیر به‌اوخورد واطرافیانش پراکنده شدند واززین‌فرو کشیده شد ودشمنان اورا در میان گرفتند وپس‌ازشجاعت نمائی بسیار کشته شد، در بارهٔ کسی که سر او را بر- گرفت، اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند ثابث‌بن یزید وابستهٔ حصین بن‌نمیر کندی سراورا برید، بعضی دیگر گفته‌اند عبیدبن میسره وابستهٔ‌بنی‌یشکـر کـه تیره‌ای از رفاعه بود، سراورا برید. پیکر ابراهیم را پیش عبدالملك بردنـد و جلو روی او انداختند دوابستهٔ حصین‌بن نمیر آنرا بر گرفت وهیزمی فراهم‌آورد وآنرا باآتش بسوخت .

صبحگاه همانشب عبدالملك ازمحل خود حرکت کـرد وبه‌دیرالجاثلیق که جزو سپاهبوم‌عراق بود، آمد. درآنجا عبیدالله‌بن زیادبن ظبیان‌وعکرمة بن ربعی، با گروه ربیعه بیامدند وبسپاه‌عبدالملك پیوستند ومطیع او شدند. آنگـاه دوسپاه صف آراستند ومصعب تنها ماند که همهٔ قبایل مضری ویمنی که با او بودنـد، از اوجدا

شدند وهفت نفر بااوماندند که اسماعیل بن طلحة بن‌عبیدالله نمیمی و پسرش عیسی‌بن مصعب از آنجمله بودند. مصعب بپسرخود گفت: «پسرجان اسب خود را سوار شو و فرار کن و بمکه پیش عموی خود برو وبگومردم عراق بامن چه کـردند و مرا بگذار که‌ناچار کشته خواهم شد.» پسرش گفت: «بخدا نباید زنان قریش بگویند که من ازپیش تو گریخته‌ام وهرگز دربارهٔتو باآنها گفتگو نکنم.» مصعب گفت: «اگر نمیروی پس جلو برو تادر مصیبت تواز خدا صبر بخواهم.» عیسی نیز جلو رفت و بجنگید تا کشته شد.

آنگاه محمد بن مروان ببرادرش عبدالملك گفت مصعب را امـان دهد. عبدالملك نیزبا حضار مشورت کرد. علی‌بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب گفت: «امانش مده.» خالدبن یزید بن‌معاویة‌بن ابی‌سفیان گفت: «امانش بده.» آنگاه سر و صدای علی و خالد بگفتگو بلند شد عبدالملك ببرادرش محمد گفت پیش مصعب برود وامانش‌بدهد وهرچه میخواهد تعهد کند. محمد برفت و نزدیك مصعب ایستاد و گفت: «ای مصعب پیش من بیا، من پسرعموی تو محمدبن مروان هستم امیرالمؤمنین ترا دربارهٔ جان ومالت وهرچه کرده‌ای امان‌داده است که‌بهر کجا بخواهی مقیم شوی واگر جزاین قصدی دربارهٔ تو داشت، انجام داده بود. بنابراین جان خودرا تلف مکن.».

دراینوقت یکی‌ازاهل‌شام سوی عیسی‌بن مصعب رفت که‌سرش‌را ببرد. مصعب سوی اورفت وشامی غافل‌بود، مردم شام بانگ زدند فلانی شیر بطرف تومیآید اما مصعب بدو رسید ودونیمش کرد. دراین وقت اسب مصعب‌راپی کـردند وپیاده ماند وعبیدالله بن زیادبن ظبیان سوی وی‌رفت ودوضربت بهم زدند، مصعب زودتر ضربتی بسرعبیدالله زد، خودمصعب زخمهای بسیارداشت؛ عبیدالله نیزضربتی بزد واورا کشت وسرش را ببرید و نزد عبدالملك‌آورد، عبدالملك بسجده رفت. دراینوقت عبیدالله دستهٔ شمشیرخودرا گرفت وازغلاف بیرون کشید وقسمت اعظم آنرا برون‌آورد که

در حال سجده عبدالملك را بزنند. سپس پشیمان شد و اناالله گفت. بعدها گفت غافلگیری از مردم رفته است، تصمیم گرفتم و نکردم‌وگرنه در یکساعت عبدالملك و مصعب، دو پادشاه عراق را کشته بودم. عبیدالله وقتی سر مصعب را آورده بود به تمثیل شعری بدین‌مضمون خواند: «مادام که شاهان عدالت کنند بحق آنها وفا میکنیم ولی کشتن آنها برما حرام نیست.».

عبدالملك گفته بود: «تا کی درقریش مردی چون مصعب پیدا میشود؟» قتل مصعب روز سه‌شنبه سیزدهم جمای‌الاول سال هفتاد و دوم بود. عبدالملك گفت تا مصعب و پسرش عیسی را دردیرالجاثلیق دفن کردند. آنگاه عبدالملك اهل عراق را به بیعت خویش خواندوآنها نیز با وی بیعت کردند.

مسلم‌بن عمرو باهلی از پروردگان معاویه و پسرش یزید بود. اما درآنروز درسپاه مصعب بود. وی راپیش عبدالملك‌آوردند و برایش از او امان گرفتند، بدو گفتند:«تو با این همه زخم که داری مرده‌ای؛ ودیگرامید زندگی نداری، امان را برای چه میخواهی؟» گفت: «برای‌آنکه مالم سالم بماند و از پس من فرزندانم در امان باشند.» وقتی‌اورا پیش‌عبدالملك نهادند، گفت:«خدا دست ضارب ترا قطع کند چراراحتت نکرد، آیاهمهٔ محبتهارا که خاندان حرب با تو کردند کفران کردی؟» آنگاه اورا دربارهٔ مال‌وفرزند امان داد و او همانوقت در گذشت.

عبدالله‌بن‌قیس رقیات دربارهٔ کشته شدن مصعب در دیرالجاثلیق عراق گوید: «کشته‌ای که‌مقیم دیرالجاثلیق است مایهٔ ننگ وزبونی بصره و کوفه شده بکربن وائل نکوئی نکردند وخدا را درنظرنگرفتند، وتمیمیان هنگام ستیز پایمردی نکردند. خدا پاداش بصری و کوفی را ملامت دهد که سزاوار ملامتند.».

شاعرشامی نیز دراین‌باب ضمن اشعار بسیار گوید: «حقا در اطراف دجله سپاه ما درکار مصعب، بملالت دچارشد. نیزه‌های بلند را حرکت میدادند با منافق اهل عراق عتاب کردند و او عتاب نپذیرفت ما درجنگی با اومقابل شدیم که نتیجهٔ

آن معلوم بود.».

مصعب جمال چهره و کمال بنیه‌ای داشت و ابن رقیات ضمن شعری در بارهٔ او گوید: «مصعب شهاب خدا بود که ظلمت ازچهرهٔ وی برخاسته بود.» وما اخبار مصعب وسکینه دخترحسین را که همسر وی بود، با عایشه دخترطلحه، ولیلی که از جملهٔ زنان وی بودند، با دیگر اخباروی در کتاب اوسط آورده‌ایم. منقری گوید: سویدبن‌سعید بمن گفت که مروان‌بن‌معاویهٔ فزاری برای من، ازمحمدبن‌عبدالرحمن از ابومسلم نخعی نقل کرد که سرحسین را دیدم که‌آوردند و درقصرحکومت کوفه پیش روی عبیدالله‌بن‌زیاد نهادند. پس از آن سر عبیدالله را بدیدم که‌آوردند و همانجا پیش روی مختار نهادند، پس ازآن سرمختار را دیدم که‌آوردند وپیش روی مصعب‌بن‌زبیر نهادند، پس‌ازآن سرمصعب‌بن‌زبیر رادیدم که‌بیاوردند ودرهمانجا پیش‌روی عبدالملک نهادند.».

درصورت دیگر از روایتها گفته‌اند که همین راوی گفته بود: «عبدالملک مرا مضطرب دید وتوضیح خواست، گفتم:«ای‌امیرمؤمنان به‌این خانه‌آمدم وسرحسین را درهمین‌جا پیش ابن‌زیاد دیدم، پس ازآن بیامدم وسر ابن‌زیاد را پیش مختار دیدم، پس ازآن بیامدم وسرمختاررا پیش مصعب‌بن‌زبیر دیدم، واین سرمصعب است که اکنون پیش تواست. وخدا ترا ای امیرمؤمنان، مصون دارد.» گوید عبدالملک برخاست و بگفت تا طاق‌آن محل را خراب کردند. این حدیث ازولیدبن حباب و دیگران نقل شده‌است. عبدالملک از دیرالجاثلیق به نخیله، بیرون کوفه‌آمد ومردم کوفه برون شدند و با او بیعت کردند و بدان وعده‌ها که درنامه‌های نهان با مردم کرده بود، وفا کرد وخلعت وجایزه وتیول بسیارداد ومردم رابه ترتیب مقاماتشان مرتب کرد و بتشویق وتهدیدآنها پرداخت. حکومت بصره را به خالدبن‌عبدالله‌بن خالدبن اسد، وحکومت کوفه را به‌بشربن‌مروان برادرخود داد وجمعی ازاهل رای وتدبیر شام را که روح‌بن‌زنباع جذامی ازآنجمله‌بود باوی گذاشت. حجاج‌بن‌یوسف

را نیز برای جنگ با ابن‌زبیر به‌مکه فرستاد و با دیگر مردم شام به‌دمشق مرکز حکومت خود باز گشت.

بشر بن‌مروان ادیب و ظریف بود و شعر و صحبت و سماع و شرابخواری را دوست داشت. عبدالملك بدو گفته بود: «روح، عموی‌تو مردی صدیق و عفیف است و خیرخواه خاندان ماست، و نباید هیچکاری را بی‌مشورت او بسر بری.» بشر نیز اورا محترم داشت و به ندیمان خویش گفت:« بیم دارم اگر سبکی کنم قضیه را به امیرمؤمنان بنویسد، اما من مؤانست و اجتماع را دوست‌دارم.» یکی از ندیمان عراقی وی که مردی مدبر بود، گفت من چنان کنم که ازپیش تو برود و به امیرمؤمنان شکایت و گله نکند.» بشر مسرور شد و وعده داد اگر اینکار را انجام داد، جایزه و پاداش نکو بدودهد. «روح» مردی غیور بود و کنیزی داشت که وقتی از منزل بمسجد یا جای دیگرمیرفت درخانهٔ اورا قفل ومهر می‌زد تا برود و باز گردد. جوان عراقی دواتی بر گرفت وشبانگاه نزدیك منزل روح رفت. وقتی روح برای نمازمیرفت وی درلحظهٔ برون شدن وی وارد دهلیزشد و زیر پله نهان شد و بهرحیله بود به‌اطاق روح درآمد و نزدیك خوابگاه وی بدیوار اشعاری بدین مضمون نوشت.«ای روح اگرخبرمرگ تورا پیش مردم مغرب برند دختران و بیوه زنان چه خواهند کرد؟ موقع مرگ ابن مروان رسیده است، پس ای روح‌بن زنباع بفکر خودت باش. دوشیزگان نرم تن ترافریب ندهند و گفتار ناصح را بشنو.» پس از آن بدهلیز باز-گشت و آنجا ببود، هنگام صبح که‌روح برای نماز برون رفت، جوان عراقی نیز با غلامان وی، که از دنبالش بودند بیرون‌آمد. وقتی روح باز گشت و در اطاق را بگشود، نوشته رابدید. بترسیدوحیرت کرد و گفت:«این چیست؟» بخدا هیچ انسانی جزمن وارد حجره‌ام نمیشود، دیگرماندن درعراق فایده ندارد.» آنگاه پیش بشر رفت و گفت:«اگرکاری پیش‌امیرمؤمنان داری بمن‌بگو.» بشر گفت:«مگرمیخواهی بروی؟» گفت:«بله» گفت: «چرا مگر بدی دیده‌ای؟ یا کار ناروائی‌شده که‌نتوانسته‌ای

تحمل کنی؟» گفت:«نه بخدا، خدا تورا پاداش نکو دهد، اما حادثه‌ای رخ داده ومن ناچار باید پیش امیرمؤمنان بروم.». بشراورا سوگند داد که واقع حال را بگوید. روح گفت: «امیرمؤمنان مرده یا تاچند روزدیگرخواهد مرد.» گفت: « از کجا دانسته‌ای؟» روح نیزقضیهٔ نوشته را با او بگفت و افزود:«جز من وفلان کنیزك من هیچکس وارد حجره‌ام نمیشود واین را کسی جز جن ویا فرشته ننوشته است.» بشر گفت:« بروامیدوارم این قضیه حقیقت نداشته باشد.» ولی او تغییررای نداد و سوی شام رفت، بشر نیز بشراب وطرب پرداخت. وقتی روح پیش عبدالملك رفت کار او را نپسندید و گفت: « لابد حادثه‌ای برای بشر رخ داده یا کار نامناسبی دیده‌ای؟» اما او بشر را ثنا گفت و رفتارش را ستود و گفت:« بسبب چیزی آمده‌ام که نمیتوانم گفت تاخلوت شود. عبدالملك بحضار گفت بروند، و باروح خلوت کرد؛ اونیزقصهٔ خویش را بگفت واشعار را بخواند. عبدالملك سخت بخندید و گفت «بشر ویارانش اقامت تورا خوش نداشته‌اند وبدینطریق حیله کرده‌اند. باك مدار.».

وقتی خبر قتل مصعب به برادرش عبدالله رسید، در بارهٔ او سکوت کرد تا غلامان و کنیزان در کوچه‌های مدینه و مکه از آن سخن گفتند. سپس ابن‌زبیر در حالیکه عرق از پیشانیش میریخت، بمنبررفت و گفت:«ستایش خدا را که‌شاه‌دنیا و آخرت است و ملك را که بهر که خواهد، دهد و ملك را از هر که خواهد گیرد. هر که را خواهدعزیز کند و هر که را خواهد ذلیل کند. که نیکی بدست اوست و بهمه چیزتواناست. بدانید که خدا کسی را که‌حق بااوست ذلیل نکندو کسی را که دستهٔ او ودوستداران شیطان باشند، عزت ندهد. خبری از عراق آمده که مارا غمگین وخرسند کرده،غمگین‌شده‌ایم برای آنکه فراق خویشاوند نزدیك سوزشی دارد که خویشاوندهنگام‌مصیبت احساس میکند، پس‌از آن به‌تکیه گاههای صبر وتسلیت پناه میبرد. خرسند شده‌ایم‌زیرا کشته شدن‌وی‌شهادت بود که خدا ما را از آن نصیب‌دهد. بخدا ما چون خاندان ابی‌العاص بمرگ طبیعی نمیمیریم. بضربت نیزه جان می‌-

دهیم. یا در سایهٔ شمشیرها کشته میشویم. بدانید که دنیا عاریهٔ پادشاه قهاریست که ملکش زایل نشود و تغییر نپذیرد. اگر دنیا بمن اقبال کند آنرا مانند حریص مغرور نمیگیرم و اگر از من بگردد چون غمزدهٔ زبون بر آن نمیگریم.»

پس از آن حجاج به‌طایف آمد و چندماه در آنجا بود. سپس به‌مکه حمله‌برد و ابن زبیررا محاصره کرد و به‌عبدالملك نوشت که من کوه ابوقبیس را گرفته‌ام. وقتی نامهٔ اودر بارهٔ محاصرهٔ ابن زبیر و گرفتن ابوقبیس به عبدالملك رسید، تکبیر گفت وهمهٔ کسانی که در خانهٔ او بودند تکبیر گفتند وصدای تکبیر بمردم بازار رسید، آنها نیز تکبیر گفتند وپرسیدند قصه چیست؟ بآنها گفتند: «حجاج، ابن‌زبیر را در مکه محاصره کرده و ابوقبیس را گرفته‌است.» گفتند« راضی‌نخواهیم شدتا وقتی‌این‌ترابی‌ملعون را بیارد که‌در بند باشد و کلاه بوقی بسرسوار شتر در بازارها بگردانند.» محاصرهٔ ابن زبیر بوسیلهٔ حجاج در مکه اول ذی قعده سال هفتاد و دوم آغاز شد، مصعب نیز در همین سال کشته شده بود. این سخن را ازقول اهل دمشق در بارهٔ ابن‌زبیر نقل کردیم، عمروبن‌شبه نمیری از ابن عاصم‌نقل کرده‌است: ابن زبیر نگذاشت حجاج بر کعبه طواف کند، حجاج نیز با مردم در عرفه توقف کرد. محرم‌بود و زره و خود نیز داشت. در اینوقت وی سی‌ویکساله بود. ابن‌زبیر نیز درمکه‌قربانی کرد و به‌سبب حضور حجاج‌به عرفه نرفت.مدتی که حجاج‌ابن زبیر را درمکه محاصره کرده بود، پنجاه روز بود.

در اثنای محاصره،ابن‌زبیر پیش مادر خود اسمادختر ابوبکر صدیق‌رضی‌الله عنه رفت. وی بصد سالگی رسیده بوداما هنوز یك دندان او نیفتاده و یك مویش سپید نشده‌بود و عقل وهوشش پا برجا بود- چنانکه خبر اورا سابق‌در همین کتاب گفته‌ایم - پیش مادر خودرفت و به‌او گفت: «مادر حالت چطور است؟» گفت: «پسرجان حالم‌خوب نیست.» گفت: «مرگ مایهٔ آسایش است.» گفت: «شاید آرزوی مرگ من داری‌ولی من نمیخواهم بمیرم تا کار تو یکطرفه شود. یا بمیری که از

خدا صبر بخواهم، یا فیروز شوی که چشمم روشن شود. » عبدالله وصیت کرد و بزنان خود گفت وقتی خبر مرگ او را شنیدند، مادرش اسما را پیش خودشان ببرند. عروة‌بن زبیر دل باعبدالملك‌بن‌مروان داشت وعبدالملك‌بن‌مروان‌به حجاج مکرر نوشته بود عروه را رعایت کند و بجان و مال او خسارت نزند بدین جهت عروه پیش حجاج رفت و پیش برادرش برگشت و گفت اینك خالد بن‌عبدالله بن خالدبن‌اسید وعمرو بن عثمان عفان ازطرف عبدالملك آمده‌اند که ترا باهمراهانت در بارهٔ آنچه کرده‌اید امان بدهند و تعهد کنند که‌هر کجا میل داری، اقامت کنی و خدا را براین گواه گیرند. و بعضی سخنان دیگر گفت. عبدالله از قبول امان دریغ کرد مادرش اسما بدو گفت: «پسرك من مبادا از بیم مرگ کار ناشایسته‌ای را بپذیری بابزگواری بمیر، مبادا تن به‌اسارت دهی یا تسلیم شوی.» گفت: «مادر- جان میترسم پس‌از کشته شدن اعضایم‌را ببرند.» گفت: «پسرك من مگر بز پس‌از کشته‌شدن ازپوست کندن رنج میبرد؟».

هنگام نماز در مسجدالحرام به ابن‌زبیر، که به کعبه پناه برده بود، حمله بردند و بانگ میزدند: «ای پسر ذات‌النطاقین» و ابن‌زبیر به تمثیل شعری‌بدین مضمون خواند: «سخن چینان او را عیب کردند که دوستش داشته‌ام، این چیزی نیست که مایهٔ ننگ شود.» آنگاه گروهی را که با شمشیر سوی او می‌آمدند بدید و بیاران خود گفت: «اینان کیستند؟» گفتند: «از مردم مصرند» گفت: «به خدای کعبه‌قاتلان عثمان امیرمؤمنانند.»وبآنها حمله برد. یکی از ایشان‌را که‌چرمی بتن داشت، باضربت بزد و دو نیم کرد و گفت: «ای پسرحام بمیر» آنگاه مردان مصروشام براو انبوه شدند و او همچنان ضربت بآنها میزد تا از مسجدبرونشان کرد و نزدیك کعبه بازگشت وشعری بدین مضمون میخواند: «زندگی را بناسزا نمیخرم و برای فرار از ترس مرگ نردبان نمیجویم.» آنگاه حجر را لمس کرد. بار دیگردشمن براو انبوه شد که بآنها حمله برد و شعری بدین مضمون

میخواند : « یاران تو گردن زدن را باب کردند وجنگ ما را بپا داشت . » در این وقت سنگی به‌او خورد که‌پیشانیش را بشکست و خون روان شد و استخوان پدیدار شد و او شعری بدین مضمون بخواند: « بما از پشت زخم نمیرسد بلکه خون روی قدمهای ما میریزد » و بازآنهارا از مسجد برون کرد وبابقیهٔ اصحاب خود بنزدیك کعبه بازگشت و گفت: «غلاف شمشیرها را بیندازید وشمشیر خود را چون صورت خود محفوظدارید ، مبادا شمشیر یکیتان بشکند و چون زن بنشینید. هیچیك از شما نپرسد عبدالله کجاست. هر کس‌مرا میجوید من صف‌اول هستم.» سپس اشعاری بدین مضمون خواند: « پروردگارا سپاه شام بسیارشده‌اند وپردهٔ خانه را دریده‌اند پروردگارا من ضعیف و مظلوم ماندبه‌ام ازجانب خویش سپاهی به‌یاری‌من فرست. در این وقت از هرمسجد هزارها از اهل شام بدرون ریختند و اوبرآنها حمله برد، او را سنگباران کردند که ازپادرآمد. دوتن از غلاماشان روی اوافتادند ویکیشان میگفت :«بنده پروردگار خود را یاری می کند و از او حمایت میخواهد.»تاهمگی کشته شدند و یاران وی پراکنده شدند . آنگـاه حجاج بگفت تا او را در مکه بیاویختند . کشته شدن وی بروز سه شنبه چهاردهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم بود .

اسما مادر ابن زبیر با حجاج دربارهٔ دفن او سخن گفت و اونپذیرفت ، اسما به‌حجاج گفت:« گواهی میدهم که ازپیمبر خداصلی‌الله علیه و سلم‌شنیدم که میفرمود «از ثقیف دروغگو و هالکی برون میشود.» دروغگو مختار بود و هالك کسی جز تو نیست.».

بعدها در همین کتاب شمه‌ای از اخبار حجاج را خواهیم گفت و تفصیل‌آنرا در کتابهای سابق‌آورده‌ایم. حجاج سه سال حکومت مکه ومدینه وحجاز ویمن و یمامه داشت و پس از آنکه بشیربن مروان در بصره بمرد ، حکومت عراق را نیز بدو دادند .

بدوران عبدالملك بسال هفتاد وهشتم، جابر بن عبدالله انصاری در مدینه بمرد. وی نود وچند سال داشت و دیدگانش کـور شده بود. جابر به دمشق پیش معاویه رفته بود اما چند روز او را نپذیرفت و وقتی پذیرفت جابر بدو گفت: «ای معاویه مگر از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم نشنیده‌ای که میفرمود:«هر که از حاجتمندی روی بپوشد خدا بروز قیامت کـه روز حاجتمندی اوست بدو اعتنا نکند»؟ معاویه خشمگین شدو گفت:«شنیدم که میفرمود:«پس ازمن نارواها خواهید دید، صبر کنید تا برلب حوض پیش من آئید.» پس چرا صبر نکردی؟» جابر گفت: «چیزی را که فراموش کرده بودم بیاد من آوردی.» آنگاه برون شد و بر مرکب خود نشست و برفت. پس از آن معاویه ششصد دینار برای او فرستاد که پس فرستاد و نوشت:«من قناعت را بر گشاده دستی ترجیح میدهم و آب را از برف خالص بیشتر دوست دارم. وقتی حادثه‌ای رخ دهد قاضی نفس خـویشتن می‌شوم. بسا کسان کـه دیگران علیه آنها قضاوت کنند وقاضی خویشتن نشوند. جامهٔ حیا می‌پوشم و آبروی خویش را بطلب گشاده دستی نمیریزم.» آنگاه به فرستادهٔ معاویه گفت:«به پسرجگرخواره بگو بخدا هرگـز در طومار تو ثوابی که من سبب آن باشم نخواهند نوشت.»

وهم در ایام عبدالملك بسال هشتادو یك محمدبن علی بن ابی‌طالب، ابن‌حنفیه درمدینه بمرد ودر بقیع مدفون شدوابان بن عثمان بن عفان به اجازهٔ پسرش ابوهاشم براو نمـاز کرد. کنیهٔ محمد ابوالقاسم بود وهنگام مرگ شصت و پنج سال داشت گویند وی بفرار از ابن‌زبیر به طائف رفت و در آنجا درگذشت. وهم گفته‌اند که مرگ وی بدیار ایله بود. در بارهٔ محل قبروی نیز اختلاف کرده‌اند و ما گفتار کیسانیه را با کسانی که گفته‌اند وی در کوه رضوی‌است، ازپیش گفته‌ایم. فرزندان وی‌حسن وابوهاشم وعبدالله و جعفر اکبر وحمزه و علی ازیك کنیز بودند و جعفر اصغر وعون که مادرشان ام جعفر بود وقـاسم وابراهیم.

نصر بن علی برای ما نقل کرد که ابو احمد زبیری به نقل از یونس‌بن ـ

ابی اسحاق گفت که سهل بن عبیدبن‌عمرو خابوری برای ما نقل کرد که‌ابن‌حنفیه به عبدالملك نوشت که حجاج بدیار ما آمده و من از او بیمناکم و میخواهم که او را بدست وزبان برمن تسلط ندهی. عبدالملك به حجاج نوشت:«محمدبن علی بمن نوشته که وی را از تو معاف دارم، من دست تراازاو کوتاه میکنم بدست وزبان‌بر او تسلط نداری و متعرض او مشو.» پس از آن حجاج محمد رادراثنای طواف بدید ولب بگزید و گفت:«حیف که امیر مؤمنان مرادربارهٔ تومجاز نکرده است.»محمد بدو گفت: «مگر ندانی که خدای تبارك و تعالی درهرروز وشب سیصد وشصت‌نظر دارد شاید یکی ازآن نظرها را بمن کرده وبرمن ترحم‌آورده و ترا بدست وزبان بر من تسلط ندادهاست.» گوید: حجاج‌این سخن را به عبدالملك نوشت. عبدالملك نیز آنرا بپادشاه روم که او را تهدید کرده بود نوشت.پادشاه روم بدو جواب داد: «این سخن‌از طبع تووطبع‌پدرانت نیست.این سخن را یا پیمبر یا یکی از خاندان پیمبر گفته است.».

شعبی گوید: «عبدالملك مرا پیش شاه روم فرستاد، وقتی بنزد او رسیدم از هرچه پرسید جواب دادم. رسم نبود که فرستادگان‌پیش‌او بسیار بمانند، امار‌وزهای بسیار مرا بداشت تاآنجاکه برای بازگشت شتاب داشتم. وقتی میخواستم بیایم‌بمن گفت: «تو از خاندان سلطنت هستی؟» گفتم«نه، یکی از مردم عادی عربم» و او آهسته سخنی گفت، آنگاه رقعه‌ای بمن دادند و گفتند وقتی نامه ها را برفیق خود میرسانی این رقعه را نیز به او بده» گوید:« وقتی بنزد عبدالملك رسیدم نامه‌ها را رسانیدم رقعه را از یاد بردم وچون قسمتی از خانه را پیمودم که بیرون بیایم آنرا بیادآوردم وباز گشتم ورقعه را بدو دادم؛ وقتی‌آنرا بخواند بمن گفت:«آیا پیش‌از آنکه رقعه را بتو بدهد چیزی با تو گفت؟» گفتم :«آری بمن گفت: تو از خاندان سلطنت هستی» ومن گفتم«نه، یکی‌ازمردم عادی عرب هستم»آنگاه ازپیش‌عبدالملك برون شدم وچون بدررسیدم مرا باز گردانیدند، وقتی پیش اورسیدم گفت:«میدانی

در رقعه چیست ؟ » گفتم «نه» گفت « بخوان » و چون بخواندم نوشته بود : «عجبا از قومی که کسی مانند این را دارند و دیگری را بسلطنت بر میدارند.» به‌عبدالملك گفتم:«بخدا اگر می‌دانستم چه نوشته است آنرا نمی‌آوردم ، ترا ندیده که اینرا نوشته‌است.» گفت.«میدانی برای چه‌اینرا نوشته‌است؟» گفتم:«نه» گفت:«بسبب‌داشتن تو بر من حسد برده وخواسته است مرا بکشتن تو وادارد.» گوید:« وقتی‌این‌سخن بشاه روم رسید گفت: «مقصودم همین‌بود.».

بحضور عبدالملك ازمعاویه سخن رفت گفت: «وی سه‌چیزرا گرفت وسه‌چیز را رها کرد: هنگام سخن دلهای مردم را جلب میکرد وچون بااو سخن‌میکردند نیك گوش میداد،وهنگام اختلاف آسانترین راه را پیش میگرفت واز لجاج وغیبت وکارهائی که عذر آن باید خواست دوری می کرد.».

روزی یکی از مصاحبان عبدالملك بدو گفت: «می‌خواهم با تو خلوت کنم.» وچون خلوت کردند عبدالملك گفت: «بسه شرط : مدح مرا پیش من مگو که خویشتن را از تو بهتر میشناسم ، و پیش من عیب کسی مکن که از تونخواهم شنید وبمن دروغ مگو که دروغگو از تدبیر بری است.» گفت : «اجازه رفتن میدهی؟» گفت:« میل تواست.».

هیثم ودیگراخباریان نقل کرده‌اند که عبدالملك شنید که یکی از حکام‌وی هدیه می‌پذیرد،اورااحضار کرد و وقتی‌بنزدوی‌آمد، بدو گفت«آیا از وقتی‌حکومت داشته‌ای هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟ » گفت: ای امیر مؤمنان قلمرو توآباد است و خراج فراوان میرسد و رعیت در رفاه‌کامل است .» گفت : «جواب مرا بده آیا از وقتی ترا بحکومت فرستاده‌ام هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت:«بله» گفت: «اگرپذیرفته‌ای و عوض نداده‌ای مردی فرومایه‌ای، و اگر از غیر مال خود چیزی به هدیه دهنده رسانیده‌ای یاداده‌ای که کمتر ازآن بوده است جانی و ستمگری؛ بهرحال کار تو از فرومایگـی یا خیانت یاجهالت بر کنار نیست.» و بگفت تـا او رااز‌حکومت

برداشتند.

منقری بنقل از ضبی گوید ولیدبن اسحاق میگفت که ابن عباس گفته بود: «عاتکه دختر یزیدبن معاویه که مادرش ام کلثوم دختر عبدالله بن عامر بود، همسر عبدالملك‌بن مروان بود. وقتی‌چنان شد که عاتکه نسبت‌بدوخشمگین شدوعبدالملك به‌هروسیله بجلب‌رضای او کوشید وموفق نشد. چون او را بسیار دوست داشت در این باب با خواص خود گفتکو کرد. عمروبن بلال که یکی از بنی اسد بود ودختر زنباع جذامی را گرفته بود، گفت: «اگر او را به‌آشتی حاضرکنم چه بمن می‌دهی؟» گفت: «هرچه‌بخواهی.» عمرو برفت و بردرخانهٔ‌عاتکه‌بنشست و گریستن آغاز کرد، خاصان عاتکه‌بدو گفتند: «ابوحفص چرا گریه میکنی؟» گفت: «بدختر عمویم پناه آورده‌ام برای من از او اجازه بگیرید.» عاتکه بدو اجازه داد و پرده‌ای در میانه بود، عمرو گفت: «میدانی که با معاویه ویزید و مروان و عبدالملك چه سوابقی داشته‌ام. من فقط دوپسر دارم که یکی ازآنها دیگری را کشته است امیر مؤمنان گفته است: «قاتل را خواهم کشت» بدو گفته‌ام: صاحب خون من هستم و ازآن در میگذرم. اما از من نپذیرفته و می گوید: «نمی‌خواهم رعیتم رابه این چیزها عادت بدهم» و فردا اوراخواهد کشت. ترا بخدا عفوپسر مرا از او بخواه.» گفت: «من با او صحبت نمیکنم». گفتم: «گمان نمیکنم‌کاری از احیای نفس بهتر باشد.» خواص و خدمه و اطرافیان‌عاتکه اصرار کردند تا گفت: «لباس مرا بیاورید» ولباس پوشید. میان او و عبدالملك دری بود که آنرا مسدود کرده بود، بگفت تا دررا بگشودند ووارد شد. خواجه پیش دویدو گفت: «ای امیرمؤمنان‌عاتکه دارد می آید» گفت: «خودت دیده‌ای؟» گفت: «بله» در همین وقت عاتکه نمودار شد و عبدالملك بر تخت بود، سلام کرد و لحظه‌ای خاموش ماند سپس گفت: «بخدا اگر بخاطر عمروبن بلال نبود پیش تو نمی‌آمدم یکی از پسرانش دیگری را کشته و او که صاحب خون است از خون در گذشته آیا تو میخواهی او را بکشی؟» گفت: «آری

بخدا بـاید کشته شود.» آنگاه دست عاتکه را گرفت و او روی بگردانید پس از آن پـایش را گرفت و ببوسید و گفت :«اورا بتوبخشیدم.» آنگاه سه بار باوی‌ببود وصلح کردند. پس‌از آن‌عبدالملك برون شد و بمجلس خواص نشست، وقتی عمروبن بلال‌بیامد بدو گفت:« ابوحفص خوب تدبیری برای قوادی بکار بردی اکنون چه می‌خواهی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان هزار دینار با يك مزرعه با همهٔ ابزار و برده که درآن هست» گفت:«« بتو بخشیدم.» گفت مستمریهائی هم برای فـرزندان و خاندانم. گفت: آنرا هم می‌دهم.» وقتی که خبر به عاتکه رسید گفت:«لعنت بهرچه قواد است، مرا فریب‌داد.».

وقتی عبدالملك به حجاج نامه نوشت که فتنه را برای من‌وصف کن، حجاج جواب داد:« فتنه از پچ پچ شروع می‌شود و با شکایت بارور می گردد و با گفتگو بثمر میرسد.» عبدالملك بدو نوشت:«راست گفتی ونکووصف کردی اگر میخواهی پیروانت با تـو یکدل باشند ، آنها را مجموع نگهدار . جـدا جدا عطا بـده و محتاجشان بدار.».

منقری بنقل از ابوالولیدبن‌صباح بن‌ولید از ابوریاش ضبة‌بن‌نفاقه ازمقلس‌بن سابق دمشقی سکسکی گوید: «وقتی عبدالملك خبریافت کـه ابن اشعث اورا خلـع کرده است، بمنبررفت و حمدوثنای خدا کرد و گفت: «مردم عراق پیش ازخاتمهٔ عمر من منتظرمرگ‌من هستند خدایا مارا بر کسی کـه بهتر ازماست مسلط مدار و کسی راکـه بهتر از اویـیم برما مسلط مکن، خدایا شمشیر اهل شام را برمردم عراق مسلط کن تا رضای توحاصل شود وچون رضای توحاصل شد مگذار بحد خشم تو برسد.».

وقتی عبدالملك به حجاج نوشت کـه تو بنزد من مانند سالم هستی، حجاج ندانست منظور او چیست و نامه به قتیبة‌بن مسلم نوشته این را از او پرسید. نامه را با پیکی‌فرستاد وچون بنزد قتیبه رسید و نامه را بدو داد، فرستاده بادی رها کرد و

خجل شد؛ قتیبه نامه‌را بخواند ومیخواست بدو بگوید بنشین و گفت «ب..ز» فرستاده گفت«... دم» وقتیبه شرمگین شد و گفت: «میخواستم بگویم بنشین و خطا کردم.» فرستاده گفت: «من خطا کردم و تو نیز خطا کردی.» قتیبه گفت: « اما این دوخطا برابر نیست، من ازدهانم‌خطا کردم و تو از...، به امیر بگو که سالم بندهٔ کسی بود و بنزد وی عزیز بود و کسان بد او بسیارمیگفتند و اوشعری بدین مضمون گفت: «میخواهند مرا ازسالم بگردانند درصورتیکه سالم‌پوست مابین‌چشم‌وبینی من است.» عبدالملك خواسته بگوید که تو نیز بنزد من همانند سالم عزیزهستی.» چون نامه به حجاج رسید فرمان حکومت خراسان را بنام او نوشت.

ونظیر این حکایت آورده‌اند که مردی درمجلس خالدبن عبدالله قسری بود و بادی رها کرد و چون غذا بیاوردندآن مرد برخاست وخالد گفت:« بنشین.» و او نپذیرفت. خالد گفت:«ترا بخدا«ب...ز» گفت:«...زیدم»وخالدخجل‌شدوعذرخواست ومالی بدو داد.

وقتی سپرهای در و یاقوت‌نشان برای عبدالملك هدیه‌آورده بودند که‌آن را بپسندید. درآنوقت جماعتی از خاصان و اهل خلوت وی حاضر بودند و به‌یکی از مصاحبان خویش که خالد نام داشت گفت:« یکی ازاین سپرها را با دست بتاب.» میخواست‌بدینوسیله استحکام‌آنرا بیازماید. آن شخص برخاست‌وسپررا بتافت وبادی رها کرد. عبدالملك بخندید وحضار نیز بخندیدند. عبدالملك گفت: «غرامت...ز چند است؟» یکی از آن میانه گفت: «چهارصد درم و یك قطیفه .» بگفت تاچهارصد درم و قطیفه‌ای بدان شخص دادند. یکی از حاضران اشعاری بدین مضمون گفت: «آیا خالد از تابیدن سپری باد رها میکند و امیر در مقابل آن کیسه‌ها می‌بخشد چه بادی بود که مایهٔ گشاده دستی شد وفقیری را غنی کرد. مردم نیز دوست دارند که‌باد رها کنند ویك دهم پولی را که‌بدورسید بگیرند. اگر میدانستیم که باد مایهٔ گشاده دستی‌است مانیز، خدا امیر را برصلاح دارد، باد رها می کردیم» عبدالملك

گفت: «چهارصد درم به او بدهید، ما به‌یادت حاجت‌نداریم.»

احمدبن‌سعید دمشقی وطوسی ودیگران در کتاب اخبار که بعنوان موقعیات معروف است، از زبیربن‌بکار بنقل ازمحمدبن‌عبدالرحمن‌بن محمدبن یزید ازعتبة‌بن ابی‌لهب آورده‌اند که‌یکی از سالها عبدالملك به حج رفت و بگفت تا مردم را عطا دهند. در آن میانه کیسه‌ای درآمد که‌بر آن نوشته بود «ازمال صدقه است» ومردم مدینه از پذیرفتن آن خودداری کردند و گفتند:«چرا ازغنیمت بما عطا نمیکنند؟» عبدالملك برمنبر گفت:« ای گروه قریش حکایت ما وشما چنانست که دو برادر در جاهلیت بسفر رفتند و درسایهٔ درختی زیرسنگی فرودآمدند. وچون وقت رفتن رسید ماری از زیرسنگ برون‌آمد که دیناری بدهان داشت وآنرا پیش‌آن دو نفرافکند، آنها بخود گفتند این از گنجی است و سه روزآنجا بماندند و هرروز مار دیناری برایشان میآورد. یکی ازآنها ببرادرش گفت:«تاکی منتظر این مار بمانیم باید اورا بکشیم و اینجارا حفر کنیم وگنج‌را بر گیریم.»برادرش اورا منع کرد و گفت: «چه میدانی شاید خودت را خسته کنی و به مال نرسی.» اما اواصرار کرد وتیشه‌ای را که همراه داشت بر گرفت ومنتظرماند تا مار بیامد وضربتی بدو زد که سرش را زخم‌دار کرد اما کشته نشد، ولی مار بشورید و او را بکشت و بسوراخ خود رفت. چون روزدیگرشد مار با سربسته بیامد و چیزی همراه نداشت‌آنشخص بدو گفت: «ای مارمن ازاین حادثه که برای تو رخ‌داد راضی نبودم و برادرم را ازآن منع کردم. میخواهی بقید قسم پیمان کنیم که من‌ترا ضررنزنم تونیزمرا ضررنزنی وتو نیزمانند سابق باشی؟» مار گفت: «نه» گفت: «چرا» گفت: «میدانم که تا وقتی قبر برادرت را می‌بینی هرگز دل تو بامن صاف نخواهد شد ومن نیز تاوقتی که این زخم را بیاد دارم هرگز دلم با توصاف نخواهد شد.» آنگاه شعرنابغه را که‌مضمون آن چنین است بخواند « گفت قبری را که تومی‌بینی روی خود می‌بینم وزخم تیشه روی سرم دهان گشوده است.» و گفت: «ای گروه قریش عمربن‌خطاب خلیفهٔ شما

شد که مردی خشن بود و بشما سخت گرفت اما اطاعت او کردید سپس عثمان خلیفهٔ شما شد که مردی ملایم بود به اوحمله بردید و اورا بکشتید. روزحره مسلم را به جنگ شما فرستادیم که با اوجنگ کردید، ما میدانیم کـه شما تاروز حره را بیاد دارید، هرگزمارا دوست نخواهید داشت ما نیز تا کشته شدن عثمان را بیاد داریم هرگزشما را دوست نخواهیم داشت.».

مدائنی و ابن دأب نقل کرده‌اند که روح بن زنباع مصاحب عبدالملك وقتی از او سرگرانی و دلسردی دید به ولید بن عبدالملك گفت: «از سرگرانی‌امیر-مؤمنان‌چنانم که گوئی‌درندگان دهان‌بمن گشوده وچنگ سوی من‌دراز کرده‌اند.» ولید گفت: «تو نیز چون مرزبان ندیم شاپوربن شاپور پادشاه ایران وسیله‌ای برانگیز وسخنی‌بگوی که اورا بخندانی.» روح گفت: «حکایت وی باپادشاه‌چگونه بود؟» ولید گفت: «مرزبان از قصه گویان شاپور بود، شاپور نسبت به‌او دلسرد شد وچون این قضیه را بدانست عوعو سگ و غرش گرگ و عرعر خر وقوقو خروس و صدای استر و صهیل اسب و امثال آنرا بیاموخت. آنگاه تدبیری کرد تابجائی نزدیك خلوتگاه وخوابگاه شاه رسید ونهان شد وچون شاه بخلوت رفت او صدای سگ کرد و شاه تردید نکرد که سگی آنجاست و گفت: «ببینید این کجاست.» آن شخص صدای گرگ کرد شاه از تخت فرودآمد، او صدای خر کرد شاه بگریخت و غلامان بجستجوی صدا روان شدند و هرچه نزدیك میشدند صدائی را میگذاشت و صدای یکی دیگر از حیوانات را سر میداد. غلامان پس‌آمدند و همگی فراهم شده براو هجوم بردند وبرونش کشیدند و چون اورا بدیدند، به‌شاه گفتند: «این مرزبان دلقك است.» و شاه سخت بخندید و گفت: «چرا اینکار را کردی؟» گفت: «از وقتی برمن خشمگین شده‌ای خدا مرا سگ و گرگ و خر، و حیوانات دیگر کرده‌است.» شاه بگفت تاخلعتش دادند و اورا بمقام سابق باز برد و از دیدن وی خرسند می‌شد. روح به‌ولید گفت: «وقتی امیرمؤمنان نشسته است از من بپرس که

عبدالله‌بن عمر مزاح میکرد یامزاحی می‌شنید؟» ولید گفت: «بسیارخوب.» ابن‌عمر مردی پاکیزه سیرت بود نه مزاح میکرد و نه مزاح میدانست. ولید پیش از روح بحضور رفت و روح از دنبال وی در آمد. وقتی درمجلس عبدالملك نشستند ولید به روح گفت: «ای ابوزرعه آیا ابن عمر مزاح میکرد یا مزاح می‌شنید؟» روح گفت: «ابن ابی‌عتیق برای من نقل کرده که زنش عاتکه دختر عبدالرحمن مخزومی او را ضمن شعری هجا گفت بدین مضمون: «خدا وسیلهٔ معیشت تورا ازمیان برد ومایهٔ معاش خود را بباد دادی، همهٔ مال خویش را بدون رعایت حرمت درکار روسبی و شراب‌صرف کردی.» ابن‌ابی‌عتیق مردی شوخ‌وغزالسرا بود این اشعار را در رقعه‌ای بنوشت و برون شد در راه به‌ابن عمر رسید و گفت: «ای ابوعبدالرحمن این رقعه را ببین‌و رأی خود را دربارهٔ آن بگو.» وقتی عبدالله آنرا بخواند «انالله» گفت، ابن ابی‌عتیق گفت: «دربارهٔ کسی که مرا بدین اشعار هجا گفته رأی تو چیست؟» گفت: «بنظر من باید ببخشی و در گذری.» گفت: «بخدا ای ابوعبدالرحمن اگر او را جائی ببینم درست اورا خواهم....» ابن عمر بلرزید و رنگش بگشت و گفت: «چه میگوئی خدا برتو خشم گیرد.» گفت: «همین است که گفتم. و از هم جدا شدند. چند روز بعد بهم رسیدند وابن عمر روی از او بگردانید، ابن ابی‌عتیق گفت: «ای ابو عبدالرحمن من صاحب اشعار را دیدم و ...مش.» عبدالله سخت وحشت‌زده شد، وچون او تغییرحالت عبدالله را بدید بدو نزدیك شد و در گوشش گفت: «او زن من است.» ابن عمر برخاست وپیشانی اورا ببوسید وبخندید و گفت: «خوب کردی باز هم بکن.» عبدالملك چندان بخندید که پا بزمین میسائید. و گفت: «ای روح خدایت بکشد چه خوش‌صحبتی.» و دست سوی او دراز کرد روح برخاست ونزدیك شد و دست وپای اورا ببوسید و گفت: «ای امیرمؤمنان آیا گناهی کرده‌ام که عذر بخواهم یا ملالتی رخ داده است که صبر کنم ومنتظر ختم آن باشم؟» گفت: «نه بخدا چیزی نیست که تو نخواهی» و بحالت سابق باز گشت.

نظیر این‌حکایت را ازعبدالملك‌بن مهلهل همدانی نقل کرده‌اند که قصه گوی سلیمان بن منصور بود و سلیمان نسبت به‌او دلسرد شده بود. یکروز هنگام گرمای نیمروز بیامد و اجازه خواست، حاجب گفت: «اکنون موقع دیدار امیر نیست.» گفت: «حضور مرا خبر بده» حاجب برفت و اجازه خواست، سلیمان گفت: «بگو ایستاده سلام کندوزود برود.» حاجب بیامدواجازهٔ ورود داد و گفت زود بر گردد. عبدالملك وارد شد و ایستاده سلام کرد و سپس گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، دیشب بخانه‌ام میرفتم درراه مؤذنی‌اذان میگفت‌نزدیك رفتم آنگاه به‌مسجدی دربسته بالا رفتم و بالا رفتم و بالارفتم.» سلیمان گفت:«لابد بآسمان رسیدی بعد چه خبر شد؟» گفت: «مردی که کردی یاطمطمانی بود پیش‌آمد و امامت نمازرا بعهده گرفت زبان او را نمی‌فهمیدم میگفت: «ویل لکل زهمة زماما لاوعده» مقصودش «ویل لکل همزة لمزة الذی جمع مالا وعدده» بود پشت‌سر وی یکی مست لایعقل بود وچون قرائت‌اورا بشنید کف‌زدو با بزمین کوفت و گفت‌فلانم‌بفلان‌مادرت با این قرائت کردنت.» سلیمان چندان بخندید که روی بستر غلطیدو گفت: «ای ابومحمد نزدیك‌بیا که تو ازهمهٔ امت محمد خوشمزه‌تری.» آنگاه خلعتی بخواست و گفت: «همیشه بردرباش و هرروز بیا.» وتقرب وی بحال سابق بازگشت

ذکر شمه‌ای از اخبار و خطبه‌های حجاج و بعضی اعمال وی

مادر حجاج زن حارث‌بن‌کلده بود، سحرگاهی بنزد وی رفت و دید مسواك میزند واورا طلاق داد. گفت: «چرا طلاقم دادی مگر چیز نامناسبی دیدی؟» گفت: «بله، سحرگاه آمدم وتورا دیدم که‌مسواك میزدی اگر بآن‌زودی غذا خورده‌بودی شکموئی، واگرشب خفته‌بودی ودندانهارا ازغذای شب پاك نکرده بودی، کثیفی.» گفت:«هیچیك ازاینها نبود بقایای مسواك‌را بیرون میآوردم.» پس‌ازحارث، یوسف ابن ابی‌عقیل ثقفی پدر حجاج اورا بگرفت و حجاج‌بن یوسف از او بدنیا آمد که ناقص‌الخلقه بود و سوراخ دبر نداشت و سوراخی برای او پدید آوردند. پستان مادر و غیرمادر نمیگرفت و درکار او فرو ماندند. گویند شیطان بصورت حارث بن کلده نمودار شد وازکار آنها پرسید، گفتند: «فارعه (این‌نام مادرحجاج بود) پسری از یوسف آورده و پستان مادر و غیرمادر نمیگیرد.» گفت: «یك بزغالهٔ سیاه را بکشید و سق اورا باخون‌بزغاله بیالایید روزدوم نیز چنین کنید وروزسوم بزسیاهی را بکشید وسق ویرا باخون آن بیالایید، پس‌ازآن گوسفند سیاهی‌را بکشید وسق ویرا باخون‌آن بیالایید، وصورتش‌را خون‌آلود کنید که‌بروز چهارم پستان خواهد

گرفت.» گویدچنین کردند. بهمین جهت پیوسته در کار خونریزی بی‌اختیار بود و میگفت که بهترین لذتهای او خونریزی است وانجام اعمالی که دیگران ازارتکاب آن دریغ دارند.

ابن جعفر محمدبن سلیمان‌بن داود نصیری منقری از ابن‌عایشه نقل میکرد که شنیدم پدرم میگفت وقتی‌خارجیان بربصره تسلط‌یافتند، عبدالملك سپاهی سوی ایشان فرستاد که آنرا بشکستند. آنگاه سپاه دیگرفرستاد که آنرا نیز بشکستند. آنگاه گفت: «کار بصره وخوارج ازکی ساخته است؟» گفتند: «اینکار فقط ازمهلب ابن‌ابی‌صفره ساخته‌است.» کس پیش مهلب فرستاد، وی گفت: «باید خراج مناطقی که ازآنها پس میگیریم متعلق بمن باشد.» عبدالملك گفت: «دراینصورت شریك مملکت من میشوی.» مهلب گفت: «دوثلث آن متعلق‌بمن باشد.» گفت: «نه.» گفت: «نصف باشد بخدا از آن کمتر نمیکنم ولی باید مرا بسپاه کمك دهی و اگر سپاه نفرستادی حقی برمن نداری.» میان مردم شایع شد که عبدالملك حکومت عراق را بمرد ضعیفی‌داده‌است. عبدالملك میگفت: «مهلب را فرستاده‌ام که‌باخوارج جنگ کند.» مهلب بردجله سوارشد و به‌عبدالملك نوشت: «من سپاهی‌ندارم که بکمك‌آن جنگ کنم، سپاه برای من بفرست وگرنه بصره را بدست خارجیان رها میکنم.» عبدالملك بجمع یاران خود درآمد و گفت: «کار عراق ازکی ساخته است؟» همه خاموش ماندند. حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» عبدالملك گفت: «بنشین.» سپس گفت: «کار عراق ازکی ساخته است؟» باز آنها خاموش ماندند و حجاج برخاست و گفت: «ازمن ساخته‌است.» گفت: «بنشین.» باز گفت: «کار عراق ازکی ساخته است؟» بارسوم حجاج برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان ازمن ساخته است.» گفت: «اینکار از تو ساخته است.» و فرمان او را نوشتند. وقتی به قادسیه رسید سپاه را گفت آرام گیرند واز عقب بیایند و شتری بخواست که جهازی چوبین و بدون روپوش داشت برآن سوار شد و فرمان را بدست گرفت و با لباس سفر و

عمامه برفت وتنها وارد کوفه‌شد و بانگ برداشت که مردم برای نمازجماعت حاضر شوند. هر کس از کوفیان که در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود بیست و سی تن یا بیشتر ازیاران خودراهمراه‌داشت. حجاج باچهره‌ای پوشیده درحالی که کمان‌بیازو داشت بمنبر رفت وبنشست وانگشت بدهان‌داشت مردم بیکدیگر گفتند: «برخیزید تا ریگ به‌او بزنیم.» محمدبن عمیردارمی با بستگان خود بیامد وچون حجاج را دید که برمنبر نشسته بسوئی نمینگرد و سخن نمیکند، گفت «خدا بنی‌امیه‌را لعنت کند که چنین کسی را بحکومت عراق فرستاده‌اند، وقتی چنین کسی‌حاکم ماباشد خدا عراق را تباه کرده است.» آنگاه دست برد که از ریگ مسجد بر گیرد و به‌او بزند و گفت: «بخدا اگر بدتر از این پیدا کرده بودند برای ما میفرستادند.» وقتی‌خواست ریگ بزند یکی‌ازخاندان او گفت: «خدایت قرین صلاح کند ازاین مرد دست بدار تابشنویم چه میگوید.» بعضی میگفتند: «زبانش گرفته وقدرت سخن کردن‌ندارد.» دیگری میگفت: «هالوئی‌است که چیزی نمیداند.»وقتی مسجد پرشد حایل از چهره برداشت وبرخاست وعمامه از سر دور کرد وبدون حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر سخن‌آغاز کرد و گفت« کار من روشن است و از بالا مینگرم وچون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت بخدا چشمها می‌بینم که خیره است و گردنها که افراشته است وسرها که رسیده وهنگام‌چیدن‌آن فرا رسیده است و این کار من است، گوئی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها جاریست. امیرمؤمنان تیرهای خود را بریخت و مراازهمه تلختر وتیرتر ومحکمتر دید اگر به استقامت آئید کارتان به استقامت گراید و اگر راهها را بر من ببندید مرا در مقابل هر کمینگاهی مراقب خواهید یافت بخدااز گناهتان‌نمیگذرم و عذرتان را نمی‌پذیرم. ای مردم عراق ای اهل شقاق و نفاق واخلاق‌بد، بخدا شدت عمل من‌نه‌چنان‌است که پندارید که مرا از روی دقت انتخاب کرده و از روی تجربه جسته‌اند. بخدا شما را چون چوب پوست می کنم وچون‌کلوخ بهم می کوبم وچون شتر می‌زنم و

چون سنگ درهم می‌شکنم، ای مردم عراق مدتها درضلالت کوشیده‌اید ودرجهالت فرو رفته‌اید ای بندگان عصا و فرزندان کنیز، من حجاج‌بن یوسفم. بخدا وعدهٔ من تخلف‌ناپذیر است ازاین دسته‌بندیها وقال وقیل‌ها وچه‌بود وچه خواهدبود دست بدارید، ای نابکاران اینها بشما چه مربوط‌است‌هر کس بکارخودبنگرد و دقت کند که شکار من نشود، ای مردم عراق حکایت شما چنانست که‌خدای عزوجل‌فرمود: «مانند دهکده‌ای که ایمن ومطمئن‌بود وروزیش بفراوانی از هرسومیرسیدو نعمت خدا را کفران کرد وخدا گرسنگی‌وترس را بدان بچشانید.» پس‌به‌استقامت بکوشید و به استقامت آئید، معتدل باشید و منحرف‌نشوید، همدلی کنید ومطیع شوید وبدانید که پر گوئی‌شأن‌من‌نیست‌وفرارشایستهٔ‌شما نیست. بشمشیری‌می کشم‌و درزمستان وتابستان درغلاف نمیکنم، خدا کجی شما را به استقامت آرد و سخت‌سری‌های شما را نرمش دهد. من نگریسته‌ام و دیده‌ام که راستی قرین نیکی‌است و نیکی در بهشت است. و دیده‌ام که دروغ قرین بدکاریست و بدکاری درآتش است. بدانید کـه امیرمؤمنان بمن دستور داده که مستمریهای شما را بدهم وشما را روانه کنم. کـه همراه مهلب با دشمنان خود بجنگید. بشما فرمان می‌دهم و سه روز مهلت می‌نهم وبا خدا عهد می کنم که پس ازآن هر کس ازآنها را کـه مأمورشده‌اند پیش مهلب بروند اینجا بیابم گردنش را میزنم و مالش را غارت می کنم. ای غلام‌نامهٔ امیر مؤمنان را برای آنها بخوان.».

آنگاه دبیر گفت: « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم از بندهٔ خدا عبدالملك بن‌مروان امیر مؤمنان بسوی مسلمانان و مؤمنان عراق . سلام برشما که من با شما حمدخدا میکنم . » .

حجاج گفت: « ای غلام خاموش باش.» آنگاه از سرخشم گفت : «ای مردم عراق ای اهل نفاق وشقاق واخلاق بد ، ای اهل تفرقه وضلال، امیرمؤمنان بشما سلام میکند و سلام اورا جواب نمیدهید؟ بخدا اگر اینجا بمانم شما را چون‌چوب

پوست میکنم و شما را طور دیگر ادب میکنم این ادب پسر سمیه‌است که شرطه‌دار عراق بود . ای غلام نامه را بخوان.» غلام بخواند و چون بسلام رسید اهل مسجد گفتند:« سلام ورحمت‌وبرکات خدا بر امیر مؤمنان باد.» .

آنگاه فرود آمدو بگفت‌تا مستمری مردم را بدادند. در آن هنگام مهلب‌در مهرگان قدق با ازارقهٔ خارجی بجنگ بود .

بروز سوم حجاج شخصاً به سان دیدن مردم نشست ، **عمیر بن‌ضابی تمیمی** برجمی که از بنی‌حدادیه واز اشراف کوفه بشمار بود ، براو گذشت. وی از جملهٔ کسانی‌بود که میبایست سوی مهلب رفته باشد و گفت: « خدا امیر را قرین‌صلاح بدارد من پیری فرتوتم و زبون وعلیلم چند فرزند دارم، امیرهرکدام را خواهد بجای من‌برگزیند که نیرومندتراست واسب بهتر دارد ولوازم کارش کاملتراست.» حجاج گفت: « جوانی بجای پیری مانعی ندارد.» وقتی او برفت عتبةبن‌سعید و مالك‌بن اسما گفتند: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این را میشناسی؟» گفت : « نه . » گفتند : « ابن‌عمیر بن‌ضابی تمیمی است که وقتی امیرمؤمنان عثمان کشته شد، بر پیکر او جست و یك‌دنده‌اش را بشکست.» حجاج گفت: « اورا بیاورید.» اورا بیاوردند و گفت : « ای پیرمرد توئی که بعد از کشتن امیر مؤمنان‌عثمان بر پیکر او جستی و یك دنده‌اش را بشکستی ؟ » گفت : « او پدر پیر مرا که پیری فرتوت بود حبس کرد و رهانکردتادر زندان او بمرد. » حجاج گفت : « توشخصاً بجنگ امیر مؤمنان میروی و برای جنگ ازارقه عوض میفرستی ؟ مگر پدر تو همان نیست که میگفت:«عزم کردم ولی نکردم و نزدیك‌بودم ایکاش زنان عثمان را بگریستن او وا داشته بودم » بخدا ای پیر مرد که کشتن تو بصلاح بصره و کوفه است» آنگاه بدو نگریستن گرفت و ریش خود را میجوید سپس بدو گفت: « ای عمیر سخن مرا بر منبر شنیدی ؟ » گفت: « بله . » گفت: « بخدا زشت‌است که کسی چون من دروغ بگوید. ای غلام برخیز و گردنش‌را بزن .» و غلام گردن

اورا بزد. وقتی او کشته شدمردم بهر وسیله راهی‌شدند و بطرف مهلب رفتندو برپل ازدحام شد تا آنجا که بعضی مردم به‌فرات افتادند و پل‌دار بیامد و گفت:«خدا امیر را قرین صلاح بدارد بعضی مردم در فرات افتاده‌اند.» گفت: «چرا؟» گفت: «آنها که سوی مهلب میروند بر پل ازدحام کرده‌اند.» گفت: «برو پل دیگر ببند.».

عبدالله‌بن زبیر اسدی هراسان برون شد وقتی نزدیك لجامین رسید یکی از قوم او که ابراهیم نام داشت اورا بدید و گفت: «چه خبرداری؟» گفت: «خبر بد، خبربد؛ عمیر را که می‌بایست سوی مهلب رفته باشد وبجا مانده‌بود، کشتند.» و اشعاری بدین مضمون خواند: «وقتی ابراهیم را بدیدم به او گفتم کار سخت شده‌است آماده‌شو که‌یا پیش عمیربن ضابی یاپیش مهلب بروی. دو کار سخت‌است که نجات از آن میسر نیست و او چنان شد که اگر روی سوی خراسان داشت آنرا چون بازار نزدیك میدید و گر نه حجاج شمشیر خود راغلاف نخواهد کرد تا موی طفل را سپید کند.».

بعضی مردم بفرار سوی سیاهبوم رفتند و بکسان خود پیغام دادند: «توشه برای ما بفرستید که اینجا هستیم.» حجاج به پل‌دار گفت: «پل را بگشای‌ومانع خروج هیچکس مشو.» جماعت سوی مهلب رفتن گرفت وده روز گذشت که مردم بر او انبوه شدند واو پرسید این کیست که‌حاکم عراق‌شده‌است بخدا مرد نراست، ان‌شاءالله تعالی کار دشمن زاراست.

حجاج حکومت سیستان و بست ورخج را به عبدالرحمن‌بن محمد بن‌اشعث داده بود ووی با طوایف ترك و غوز و خلج که آنجا بودند و هم باملوك هند که مجاور آنجا بودند مانند رتبیل و غیره بجنگید. در قسمتهای گذشتهٔ این کتاب مراتب ملوك هند و دیگر ملوك‌جهان را با مملکت هریك از آنها و ناحیه‌ای که‌در آنند با شاهان صاحب عنوان یاد کرده‌ایم و گفته‌ایم که هر پادشاهی که حکومت

این ناحیه از هند را داشته‌باشد رتبیل نامیده میشود.

ابن‌اشعث از اطاعت حجاج بدر رفت و سوی‌کرمان رفت و عبدالملك راخلع کرد، مردم بصره و ناحیهٔ جبال مجاور کوفه و بصره نیز اطاعت او کردند. حجاج سوی‌بصره رفت و ابن‌اشعث نیز بمقابلهٔ او شتافت و جنگهای بزرگ در میانه‌رفت. شاعر در بارهٔ ابن‌اشعث گوید: «پادشاهان‌را خلع کرد و بزرگان واقوام زیرلوای‌او آمدند.» حجاج نامه به‌عبدالملك نوشت وقصهٔ ابن‌اشعث را بدو خبرداد. عبدالملك بدو نوشت: «وی از اطاعت خدا بدر رفت واز دین خارج‌شد، امیدوارم هلاك وی و خاندانش‌وریشه کن کردن آنها بدست‌من‌باشد.» جواب‌این،سخن‌شاعر است که گوید: «مداراوحلم و انتظار فردا باید که من سست وزبون نیستم ، حوادث زمان وجهالت آنها روزگارشان را سیاه‌خواهد کرد. مگر نمیدانید که از سختی‌من بیم‌بایدداشت که نیزهٔ من ار شکستن نرم نمیشود .».

ابن‌اشعث به‌کوفه آمد حجاج نامه‌ای به عبدالملك نوشته از کثرت سپاه‌ابن اشعث یاد کرد واز عبدالملك کمك خواست و در نامهٔ خود نوشت : «خدایا کمك! خدایا کمك ! خدایا کمك! » عبدالملك برای‌او کمك فرستاد و نوشت: «یالبیك. یا لبیك . یالبیك .».

حجاج وابن‌اشعث‌درمحل معروف به دیرالجماجم مقابل شدند و هشتاد وچند جنگ در میانه رفت که خلق بسیار در آن میانه تلف شد، و این بسال هشتادو دوم بود. نتیجهٔ جنگ بضرر ابن اشعث بودواو سوی ملوك هند رفت وحجاج‌همچنان در بارهٔ کشتن او حیله کرد تا کشته شد و سر اورا بیاوردند. آنگاه حجاج بمنبر کوفه‌رفت و حمد و ثنای خدا کرد و صلوات پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت‌وسپس گفت: « ای مردم عراق، شیطان در گوشت و استخوان و اعضای شما نفوذ کرده و با خون شما آمیخته است و به‌دنده‌ها و مخهایتان رسیده و همه جا را از اختلاف و نفاق پر کرده‌و درآنجا لانه کرده‌و تخم نهاده وجوجه آورده‌است. شما پیروشیطان

شده‌اید و به اطاعت‌او میروید و بفرمان او کار میکنید؛ مگر شما همانها نیستید که در اهواز بمن خیانت کردند و برضد من فراهم شدند و پنداشتند خدا دین‌وخلافت خویش را زبون میکند ، بخدا شما را می‌بینم که فراری شده‌اید و باسرعت‌متفرق میشوید وچنان بیمنا کید که گوئی شمشیر بگردنتان نهاده‌اند. پس از آن نیزدر روز زاویه شکسته شدید و خدا از شما بری‌شد ، شمشیرها برشانه‌ها نهاده فراری شدید و کسی پروای پسر خود نداشت و ببرادر خود اعتنا نمیکرد ؛ تا سلاح در شما بکارافتاد و نیزه‌ها شمارا در هم کوفت و بروز دیرالجماجم حوادث عجیب‌وجنگهای بزرگ‌بود ضربتها بود که سر رااز جای همی‌برد و دوست را از دوست خود غافل میکرد.».

پس‌ای اهل عراق من از شما چه امید و چه توقع‌دارم و چرا شمارا باقی گذارم و برای چه شما را ذخیره کنم؟ برای‌بدکاری بعداز دشمنی یا برای ایجاد فتنه پس‌از فتنه‌ها ، از شما چه میخواهم واز شما چه انتظار دارم اگر بدر بندها فرستندتان بزدلی کنید ، اگر ایمن‌یا بیمناك باشید منافقی کنید، نکوئی‌را پاداش ندهید،و نعمت را سپاس ندارید. ای اهل عراق هر که بشما بانگ زد وهر گمراهی تحریکتان کرد و هر پیمان‌شکنی یا گناهکاری شما را فرا خواند ، تابع‌وی شدید و با او بیعت کردید و پناهش‌دادید واز او دفاع کردید . ای اهل عراق هر فتنه‌جوئی فتنه کرد وهر بانگ‌زنی بانگ زد و هردروغ گوئی سر برداشت یارو شیعهٔ او شدید، ای اهل عراق تجربه‌ها برای شما سودمند نیفتاده و موعظه‌ها را بیاد نگرفته‌اید واز واقعه‌ها درس نیاموخته‌اید ، آیا حوادثی‌که از خدا میرسد در نظر شما میماند ؟ ای اهل شام من نسبت بشما چون شتر مرغم که از تخم خود دفاع میکند، خس را از آن دورمیکندواز باران محفوظ واز کرم وسایرحیوانات مصون میدارد که آسیبی بدان نرسد.ای اهل شام‌شما مردم جنگاورید ومدافع‌روزستیزید، اگر جنگ کنیم شما نیز بجنگ‌آئید واگر کناره گیریم شما نیز کناره گیرید،

کارشما واهل عراق چنانست که نابغهٔ بنی‌جعده گوید: «اینکه اقبال خودرامیجویند واز آن نصیب ندارند، چون گفتاریهود است کـه گویند مسیح را بکشتیم امااو را نکشته‌اند و بردار نکرده‌اند.»

وقتی حجاج در کشتن اسیران دیرالجماجم وبخشش اموال اسراف کـرد و خبر به عبدالملك رسید بدونوشت: «اما بعد به‌امیرمؤمنان خبررسید که درخونریزی افراط و در بذل اموال اسراف میکنی و امیرمؤمنان این دو صفت را از هیچکس تحمل نمی کند، امیرمؤمنان در بارهٔ خونها دستور داده که قتل خطا را خـونبها و عمد را قصاص باید و امـوال را بمحل آن باید سپرد و در خرج آن مطابق رأی وی کار باید کرد که امیرمؤمنان امین خـداست و منع حـق در نظر وی چون عطای بناحق است، اگـر مردم را برای او میخواهـی که از آن بی نیاز است و اگر آنها را برای خودت میخواهی که تونیز ازآنها بی‌نیازی. ازامیرمـؤمنان دو دستور ملایم وخشن بتو میرسد پس به اطاعت دل ببند و از نافرمانی دور باش واز امیرمؤمنان هرانتظاری‌داشته باش‌مگرتحمل خطا، وقتی برقومی فیروزشدی فراری واسیررامکش.» ودرذیل نامه خود اشعاری بدین مضمون نوشت: «اگـر اموری را که خوش ندارم رهانکنی ورضای مرانجوئی وازآنچه بایـد بیم نکنی کار بسامان نمیرسد، اگر ازمن غفلتی یاخشونتی دیدی بدل مگیر که پاداش خود را خواهی دید، ازدستورمن تجاوز مکن که نتیجهٔآن بتوخواهد رسید حـق مردم را پـایمال مکن‌وچیزی بناحق‌مده.» واین‌اشعار ازنکوترین‌اشعاری است که از گفتارعبدالملك برگزیده‌ایم.

وقتی‌حجاج نامهٔ اورا بخواند جواب نوشت: «اما بعد نامهٔ امیرمؤمنان رسید که از افراط من در خونریزی و اسراف اموال سخن داشت. بخدا در مجازات اهل عصیان چنانکه سزاوار آنهاست عمل نکرده‌ام و حق اهـل طاعت را چنانکه بـاید نداده‌ام. اگر کشتن عاصیان افراط وعطای مطیعان اسراف بوده امیرمؤمنان آنچه

را گذشته تأیید کند وحدی تعیین فرماید که ان‌شاءالله تعالـی طبق آن کار کنم، و لاقوةالا بالله، بخدا خونبها وقصاصی بعهدهٔ من نیست. کسی را بخطا نکشته‌ام تاخونبها دهم وستمی نکرده‌ام تاقصاصم کنند؛اگر بخششی کرده یا کسی را کشته‌ام بمصلحت تو بوده است.» ودرذیل نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین بود:«اگر رضای تو نجویم وازمجازات تو بیم نکنم روزم بسر برسد که هیچکس درمقابل خلیفه مدافعی ندارد، باهر که بصلح باشی بصلحم وبا هر که بصلح نباشی درجنگم ، اگـر حجاج نسبت بتوخطائی کند مرگش برسد اگرمن نصیحت‌گر مهربان را تقرب ندهم و بد- خواه را دور نکنم، کسی بعطای‌من امید وازصولتم‌بیم نخواهد داشت. یامرا درحدی که مایهٔ رضای تست بدار ویامرا بگذار که خیرخواهم وتجربه‌آموخته‌ام .».

واین اشعار ازنکوترین اشعار حجاج است که برگزیده‌ایـم.وقتی نامهٔ وی به عبدالملك رسید، گفت : « ابومحمد از صولت من بیمناك شده است دیگـر کاری ناخوش‌آیند نخواهد کرد . »

حماد راویه گوید: «شبی‌حجاج را در کوفه بیخوابی افتاد وبیکی‌ازنگهبانان گفت‌هم‌صحبتی‌ازمسجد بیار. نگهبان‌مردی تنومندرا آنجادید و گفت:«پیش‌امیر بیا.» واورا نزد امیر آورد اماسلام نکرد وسخن نگفت تا حجاج بدو گفت : «بگو ببینم چه داری.» وبازسخن نگفت، بنگهبان گفت : «اورا ببر خدا مرگت دهد گفتم هم- صحبتی بیاور و تومرعوبی راآورده‌ای که دلش گـریخته است.» آنگاه حجاج بایك کیسه درهم بمسجد برون شد که بمردم میداد و آنها میگرفتند تابه پیری رسید و چیزی بدوداد که بینداخت وباز چیزی بدو داد که نگرفت وحجاج تاسه بار اینکار را کرد، سپس‌بدو نزدیك شد و گفت: «من حجاجم.» وسوی قصر بر گشت و بنگهبان گفت : «اورا ازدنبال من بیار . »آن شخص وارد شد وبا زبانی گشاده ودلی محکم سلام کرد . حجاج گفت : «از کدام قومـی ؟» گفت : «ازبنی‌شیبان.» گفت : «اسمت چیست ؟» گفت : «سمیرة بن جعده» گفت : «ای سمیره قرآن خوانده‌ای ؟ » گفت:

«قرآن را درسینهٔ خود فراهم‌آورده‌ام اگر بدان عمل کردم حافظ قرآن بوده‌ام و گرنه‌آنرا تباه کرده‌ام.» گفت: «آیا ازحکم میراث خبرداری.» گفت: «از میراث اعقاب وازاختلاف درمیراث جد خبردارم.» گفت: «فقه میدانی؟» گفت: «آنقدر که کسان خود را به استقامت آرم وغافلان قوم خودرا هدایت کنم.» گفت: «نجوم میدانی؟» گفت. «منازل ماه را با چیزهائی که درسفر ازآن هدایت جویم میدانم.» گفت: «شعرروایت میکنی؟» گفت: «مثال و شاهد روایت میکنم.» گفت: «مثل را دانیم اما شاهد چیست؟» گفت: «حادثه‌ای که برای عرب رخ داده شاهدی ازشعر دارد و من‌آن شعررا روایت میکنم.» حجاج اورا هم صحبت خویش کرد وازهرموضوعی‌سخن میرفت چیزی دربارهٔ آن میدانست، مذهب خوارج داشت وازیاران‌قطری‌بن فجاءهٔ تمیمی بود. فجاءه نام مادرقطری‌بود که ازبنی‌شیبان بود وخود قطری ازبنی تمیم بود، درآن هنگام قطری با مهلب بجنگ بود وچون ازتقرب سمیره به حجاج خبریافت، اشعاری بدو نوشت که مضمون‌آن‌چنین بود:

«چقدر تفاوت است میان ابن‌جعد وما که سلاح بتن داریم وباسواران مهلب جنگ میکنیم‌ودرمقابل شمشیرها صبوری میورزیم؛اما اودر نزد امیری که ازتقوی بدوراست، آسوده‌است. ای‌ابوالجعد علم وحلم‌وخرد ومیراث پدران فزون‌مایه‌ات چه شد؟مگرندانی که مرگ بناچار رخ میدهد وآنها که درقبرها خفته‌اند تن وپابرهنه ازخاك برانگیخته خواهند شد؟ که بعضی سود برند وبعضی دیگرزیانکار شوندآنچه بدست‌آورده‌ای فنا میشود وزندگی تو دراین دنیا چون سقوط پرنده‌ایست. ای ابو جعد بر گرد و درتاریکیی که چشمها را تیره کرده است توقف مکن. توبه کن تاشهادتی نصیب تو کند زیرا تو گنهکاری وکافر نیستی. سوی مابیا که غنیمت جهادیابی ومعامله‌ای سودمند انجام دهی. این‌هدف نهائی است وددرنیائی که هر تاجری ثروتمند میشود پاداش آن‌خواستنی‌است.».

وقتی سمیره نامه رابخواند بگریست واسب خودرا سوارشد وسلاح بر گرفت

وپیش قطری رفت. حجاج اورا جست اما بهوی دست‌نیافت تا نامه‌ای از او رسید که شعر قطری که به‌سمیره نوشته بود در آن بود وذیل نامه اشعاری خطاب به حجاج بود بدینمضمون «کی به‌حجاج خبرمیدهد که سمیره هردینی را بجزدین خارجیان دشمن‌دارد وهمهٔ مردم را بجزخارجیان ملعون میداند؟ من‌سوی خدا رفتم و به خدا اعتماد کردم وجزخدا کسی‌مشکل مرا آسان‌نمی کند، سوی گروهی رفتم که بروز چون شیرند وهنگام شب چون زنان‌بگریه مشغولند وبرضد حکمیت بانگ میزنند که بنظرآنها حکم عمرو چون باد است وحکم ابن قیس‌نیزماندآنست وبریسمان محکمی چنگ زده‌اند که هرگز کهنه نخواهد شد.»

حجاج این‌نامه را نزد عنبسةبن سعید افکند و گفت: «این ازمصاحب شیبانی ماست که خارجی بود وما نمیدانستیم.» ابوالجعد سمیرة بن جعد که هم صحبت حجاج بود اشعار بسیار دارد، ازجمله اشعاری است بدین مضمون:

ازبلیات و از روزگار و از مرگ که ازجای نامعلوم به ایشان میرسد عجب دارم، ازمردم عجب دارم که خدا نورماه را بدانها فرستاده و بگمراهی میروند. اعمال ماازخدانهان نمی‌ماند که درسفر وحضر مراقب ماست. برعرشی است که بالای هفت آسمانست وزیرآن آسمانی‌است که جانها را زیر آن روان می‌بیند» گویند این شعر ازیك خارجی دیگراست.

فرقه‌های خوارج از ازارقه واباضیه و دیگران، اخبارنکوداردند که در کتاب اخبار الزمان واوسط آورده‌ایم واصولی را که خوارج در بارهٔ آن اتفاق دارند یاد کرده‌ایم. چون تکفیر عثمان وعلی وخروج برضد پیشوای ستمگر وتکفیر کسی که گناه کبیره کند و بیزاری ازحکمین یعنی ابوموسی عبدالله بن قیس اشعری و عمرو بن عاص سهی و بیزاری ازحکم آنها واز هر کسی که حکمشان را تأیید کند یا بدان رضا دهد وتکفیرمعاویه ویاران ومقلدان ودوستداران او. اینها مسائلی‌است که خوارج دربارهٔ آن متفقند، آنگاه درمسائل دیگر ازقبیل توحید ووعد ووعید و

امـامت و دیگر عقاید خود بترتیبی که درقسمتهای گذشتهٔ این کتاب در باب حکمین گفته‌ایم اختلاف دارند. نخستین کسی که درصفین برضد حکمیت سخن گفت عروة ابن ادیهٔ تمیمی بود. گویند اول کس که درصفین برضد حکمیت سخن گفت یزیدبن عاصم محاربی بود ونیز گویند اول کس که برضدحکمیت بود یکی‌ازبنی‌سعدبن زیدمناة‌بن تمیم بود. نخستین کس از مخالفان حکمیت که در صفین قیام کرد یکی از بنی‌یشکر بود که ازسران ربیعه بشمار بود و بصف یـاران علی میبود و در این روز گفت: «لاحکم‌الاالله ولاطاعة لمن عصی‌الله» وازصف‌برون شد و بیاران علی حمله برد ویکی‌ازآنها رابکشت‌آنگاه بیاران معاویه حمله برد که از او دور شدند و نتوانست کسی‌ازآنها رابکشد وباز بیاران‌علی حمله برد ویکی ازمردم همدان اورابکشت. هیثم‌بن عدی وابوالحسن مدائنی وابوالبختری قاضی و دیگران اخبار وفـرقه‌های خوارج را در کتابهای خاص آورده‌اند وصاحبان مقالات دربارهٔ عقاید و دیـانات از اختلاف مذاهب آنهـا وتفاوتشان درفروع واتفاقشان در اصول سخن کرده‌اند و ما بیشتر اختلافات مذاهب آنها را در کتاب «المقالات فی‌اصول الدیانات» یاد کـرده و خوارجی‌راکه ازهنگام حکمیت بهرروزگار ظهور کرده‌اند برشمرده‌ایم. آخرین آنها بسال سیصد وهیجده در دیارربیعه برضد بنی‌حمدان خروج کرد نام وی عرون بود ودرناحیهٔ کفرتوتی خروج کرد وبه نصیبین‌آمد وبا مردم‌آنجا جنگ انداخت وجماعتی بسیار را بکشت و اسیر گرفت. یکی دیگر معروف به ابوشعیب دربنی‌ـ مالك وقبایل ربیعه خروج کرد ووی‌را پیش‌المقتدربالله بردند. ازپس سال سیصد و هیجده فرقهٔ اباضیه بدیارعمان درمجاورت دیار بروی وجاهای دیگر جنگها داشتند وپیشوائی نصب کردند که باهمهٔ یارانش کشته شد.

بسال هفتاد وهفتم حجاج با شبیب خارجی جنگها داشت و حجاج ازآن پس که بسیار کس از یارانش کشته شد، تاآنجا کـه شمار کشتگان را بامساحی تعیین کردند، فرار کرد وبه کوفه‌آمد ودرقصرحکومت حصاری شد. آنگاه صبحگاهی

شبیب ومادرش و زنش غزاله به کوفه‌آمدند زیرا غزاله نذر کرده بود که بمسجد کوفه درآید ودو رکعت نماز کند وسورهٔ بقره و آل عمران راضمن‌آن بخواند، و با هفتاد مرد وارد مسجد شدند ونمازصبح راآنجا بپا داشتند وغزاله نذرخودرا ادا کرد ومردم کوفه گفتند:«غزاله بنذرخود وفا کرد خدایا اورا نیامرز.»

غزاله زنی شجاع وسوارکار بود مادرشبیب نیزچنین بود. عبدالملك وقتی از خبرفرارحجاج وتحصن وی درقصرحکومت کوفه خبر یافت، ازشام سپاهی فراوان بسالاری سفیان‌بن ابرد کلبی برای جنگ شبیب فرستاد که به کوفه پیش حجاج آمدند. آنگاه سوی شبیب رفتند و باوی پیکار کردند. شبیب فراری شدو غزاله و مادرش کشته شدند. شبیب با گروهی ازسواران خود فرار کرده بود وسفیان‌با سپاه شام بدنبال وی بود تا دراهواز بدورسید، شبیب بگریخت وچون به‌پل دجیل رسید اسبش رم کرد و اورا باسلاح سنگین از زره وخود درآب افکند یکی از یارانش گفت:«ای امیرمؤمنان غرق میشوی؟» گفت: « ذلك تقدیر العزیز العلیم» پس ازآن دجیل مردهٔ اورا بکنارانداخت که پیش حجاج آوردند. حجاج بگفت تاشکمش را بدریدند وقلبش را بیرون‌آوردند. قلبش چون سنگ بود که چون بزمین میزدند میجست. آنرانیز بشکافتند قلب کوچکی مانند کره در داخل‌آن بودآنرا نیز بشکافتند پارهٔ خونی درون‌آن بود.

بسال هشتاد و دوم حجاج، ابن‌قریه را که همراه ابن‌اشعث خروج کرده و نامه‌های اورا انشا کرده‌وخطبه‌ها برای اوفراهم‌آورده بود، بکشت. ابن‌قریه در بلاغت وفصاحت دستی داشت وما خبرقتل اورا وسخنانی که‌با حجاج داشت واینکه گردنش را زدند در کتاب اوسط آورده‌ایم و گفته‌ایم که قتل‌وی بوسیلهٔ شمشیر بود. ونیز گفته‌اند که‌وقتی اورا پیش حجاج آوردند با زوبینی بگلوگاهش زد و او را بکشت.

این سخن ازابن‌قریه است که مردم سه گروهند: عاقل واحمق وبدکار،عاقل

پیرو دین است وطبعش بردبار است و پیرو رأی‌نکوست، اگر گوید نکو گوید و چون چیزی با او گویند جواب دهد، علم را بشنود و بفهمد، فقه را بشنود و روایت کند. اما احمق اگرسخن کند شتاب ورزد و اگر با اوسخن کنند غافل باشد اگر بکار زشتش وادارند بپذیرد. اما بدکار اگر امینش شماری خیانت کند و اگر مصاحبش شوی‌حقیرت کند اگر گوئی‌چیزی‌رامکتوم دارد، مکتوم ندارد. اگرعلم بدو آموزند نیاموزد وچون سخن گوید راست نگوید واگر فقه بشنود نفهمد.»

مدائنی گوید حجاج هرگز با ندیمان خود گشاده‌روئی نکرد مگرروزی که لیلای اخیلیه بنزد وی‌آمد وحجاج بدو گفت: «شنیده‌ام برقبر توبة‌بن‌حمیر گذشته و راه خودرا از آن کج کرده‌ای، بخدا نسبت بدو وفادارنبوده‌ای اگر او بجای تو بود وتو بجای او بودی راه خودرا کج نمیکرد.» گفت:« خدا امیررا قرین صلاح کند مرا عذری بود» گفت :«چه عذری؟» گفت:«من این شعر اورا شنیده‌ام که میگوید.

«اگر لیلای اخیلیه برمن سلام کند و روی من سنگها وتخته سنگها باشد با گشاده رویی بدوسلام میکنم، یا صدائی ازجانب قبر براو بانگ خواهد زد.» و زنانی همراه من بودند که این سخن را شنیده بودند ونخواستم اورا دروغگو کرده باشم» حجاج گفتار اورا بپسندید وتقاضاهای اورا برآورد وبگشاده‌روئی با وی سخن گفت وهرگز اورا مانندآن روزخرسند و دلشاد ندیده بودند.

حماد راویه صورت دیگرآورده که شبانگاهی لیلی وشوهرش برقبرتوبه میگذشتند، شوهرلیلی اورا قسم داد که‌فرودآید و بنزدیك قبررود وبراوسلام کند تا دروغ شعرش معلوم شود. گوید اما لیلی نپذیرفت شوهرش قسمش داد و او فرود آمد ونزدیك قبرآمد اشکش چون باران برسینه‌اش میریخت و گفت:

«ای توبه سلام برتو» هنوز سخنش تمام نشده بود که پرنده‌ای چون کبوتر سفید ازشکاف قبر برون‌آمد و بسینهٔ لیلی خورد که او بیفتاد و بمرد و اورا غسل

دادند و کفن کردند و پهلوی قبر تو به بخاك سپردند.»

عرب را در این بـاب بترتیبی که درقسمتهای گذشتهٔ این کتاب دربارهٔ عقاید ومذاهب ایشان دربارهٔ هام وصدی و صفر گفته‌ایـم سخن بسیار است. عـربان وقتی مرده‌ای را دفن میکردند پهلوی قبراوشتری می‌بستند و روپوشی روی آن می‌نهادند که بلیه نامیده میشد، و در بارهٔ آن مثلها دارندوخطبای عرب در خطبه‌های خود از آن یاد کرده‌اند بعضی از آنها بحیوانی که از راست بچپ جاده را قطع میکرد فال بد میزدند وعکس آنرا میمون میشمردند. بنظر بعضی دیگر کار وارونه بود وحیوانی که راه را ازراست بچپ قطع‌میکرد میمون بود. بطوریکه سابقاً در همـین کتاب از گفتارعبید راعی آورده‌ایم مردم نجد عبور ازراست بچپ را مبارك میشمارند ومردم تهابه عکس آنرا میمون می‌پندارند.

منقری بنقل ازعبدالعزیز بن خطاب کوفی ازفیصل‌بن مرزوق گوید که وقتی بسربن ارطاة بر یمن غلبه یافت و دوفرزند عبیدالله‌بن‌عباس رابکشت و آن حادثه‌ها برمردم مکه ومدینه رخ داد، علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه بسخن ایستاد وحمدوثنای خدا وصلوات پیمبرخدا محمد صلی‌الله‌علیـه وسلم گفت و سپس گفت:« بسر بریمن چیره شده است بخدا می‌بینم که این قوم برقلمرو شما غالب میشوند. نه ازآنجهت کـه حق بجانب آنهاست بلکه آنـها نسبت برفیقشان اطاعت و استقامت دارند وشما مخالفت من‌میکنید، آنها یار همدیگرند وشما بدخواه همدیگرید، آنـها دیارشان‌را بصلاح آورده‌اند وشمـا دیارتان‌را بتباهی کشانیده‌اید. بخدا ای مردم کوفـه راضیم که شمارا چون دینارها ده بریك مبادله کنم.» آنگاه دست برداشت و گفت: «خدایا من ازآنها ملول شده‌ام آنها نیز ازمن ملول شده‌اند من ازآنها خسته شده‌ام آنها نیز ازمن خسته شده‌اند، مرا بهتر ازآنها بازده وآنهارا بدتر ازمن بده خدایا جوانك ثقفی مغرور ستمگررا باشتاب سوی آنها بیار کـه شیرهٔ آنهارا بخورد و پوستشان را بپوشد وحکم جاهلیت را میان آنها رواج دهد. از نکوکارشان نپذیرد واز بدکارشان

نگذرد.» گوید در این وقت هنوز حجاج متولد نشده بود.

جوهری بنقل ازسلیمان‌بن ابی‌شیخ واسطی ازمحمدبن‌یزید ازسفیان‌بن‌حسین گوید که حجاج ازجرثم ناعم پرسید: «نعمت چیست؟» گفت:«امنیت است زیرا من دیده‌ام کـه شخص بیمناك از زنـدگی‌بهره‌نمیبرد.» گفت :«دیگرچه؟» گفت: «صحت، زیرا دیده‌ام که‌بیمار از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگرچه؟» گفت: «جوانی، زیرا دیده‌ام که پیراز زندگی‌بهره نمی‌برد.» گفت:«دیگر چه؟» گفت:«ثروت، زیرا دیده‌ام که فقیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه ؟» گفت، «چیزی بیش از این‌بخاطر ندارم.».

جوهری بنقل ازمسلم‌بن ابراهیم ابوعمـرو فراهیدی ازصلت‌بن دینار گوید: «حجاج مریض شد وخبرمرگ او درکوفه شیوع یافت وچون از بیماری برخاست بمنبررفت و بچوبهای‌آن تکیه داد و گفت:«شیطان در بینی اهل شقاق و نفاق دمید و گفتند حجاج مرده است، حجاج مرده است بعد چه؟ بخدا نیکی‌هارا ازپس‌مرگ انتظاردارم، خداوند زندگی جاوید را فقط بخوارترین خلق خود یعنی شیطان داده است، بندهٔ صالح‌سلیمان‌بن داود گفت:«خدایا مرابیامرز ومرا ملکی ده که سزاوار هیچکس پس ازمن نباشد.» چنین شد اما ملکش برفت چنانکه گوئی نبود. اینمرد وهمهٔ شما مردها مخاطب منید، گوئی می‌بینم کـه هرزنده‌ای مرده و هرتری خشك شده وهرکسی را بحفره‌ای نهاده‌اند وسه ذراع طول و دوذراع عرض زمین رابرای او شکافته‌اند وزمین گوشت اورا خورده وچرك وخون اورا مکیده است ودومحبوب باقیماندهٔ او بتقسیم یکدیـگر پرداخته‌اند، فـرزند محبوب مال محبوب را تقسیم میکند، کسانی که دانا هستند میدانند چه میگویم والسلام.».

منقری بنقل از مسلم‌بن ابراهیم ابوعمروفراهیدی از صلت‌بـن‌دینار گویـد: شنیدم که حجاج میگفت خداوند فرموده تاآنجا که توانید ازخدا بترسید این حق خداست که‌آنرا بحد قدرت محدود کرده وهم خدا فرموده بشنوید و اطاعت کنید

و این حق بنده وخلیفهٔ مورد نظر خدا عبدالملك است، بخدا اگر گوید مردم به این دره روند و بدہ درهٔ دیگر روند، خون آنها برمن حلال است. این سرخ خیمگان چه میگویند که یکیشان سنگ را بزمین اندازد و گوید تا بزمین برسد فرح خدا رسیده است، آنها را چون نقش محو شده و شب رفته‌خواهم کرد. بندهٔ هذیل چه میگفت که قرآن‌را چون رجزعربان میخواند، بخدا اگر بدوران من‌بود گردنش را میزدم (مقصودش از بندهٔ هذیل عبدالله‌بن مسعود بود) سلیمان‌بن داود چه‌میگفت که بپروردگارخویش میگفت: «خدایا مرا ببخش ومرا ملکی که سزاوارهیچکس پس‌از من نباشد ده.» بخدا تاآنجا که من میدانم بنده‌ای حسود وبخیل بوده است.

منقری بنقل از عبید بن ابی‌السری از محمد بن هشام بن سایب از پدرش از عبدالرحمن بن سایب گوید: روزی حجاج به‌عبدالله‌بن‌هانی که ازقوم اود وازقبایل یمنی و از اشراف قوم خویش بود و در همهٔ جنگها و از جمله هنگام حریق کعبه باحجاج حضور داشته بود واز یاران و پیروان وی بشمارمیرفت، بدو گفت: «بخدا ما هنوز پاداش‌ترا نداده‌ایم.» آنگاه اسماء‌بن‌خارجه را که ازقوم فزاره بود بخواست و گفت: «دخترخودرا به‌زنی به‌عبدالله‌بن هانی بده.» واو گفت: «نه‌بخدا این‌شایسته نیست.»حجاج تازیانه خواست. وی گفت: «میدهم.» و دختررا به‌زنی‌او داد. آنگاه سعیدبن قیس همدانی سالار قبایل یمنی را بخواست‌و گفت که «دختر خودرا به‌زنی به‌عبدالله‌بن هانی بده.» و او گفت: «بطایفهٔ اود؟ بخدا هر گز نمیدهم و این شایسته نیست.» گفت: «شمشیر بیارید.» گفت:«بگذار باکسانم مشورت کنم.» باآنها مشورت کرد، گفتند: «دختررا بده که این‌فاسق ترانکشد.» ودختررا به‌زنی‌او داد. حجاج بدو گفت: «ای عبدالله دختر سالار بنی‌فزاره و دختر سالار همدان و سرور کهلان را به‌زنی تو دادم، طایفهٔ اود را باآنها چه‌مناسبت است؟» گفت: «خدا امیررا قرین صلاح کند چنین مگو زیرا ما فضائلی داریم که کس در عرب ندارد.» گفت: «آن فضائل کدام‌است؟» گفت:«هر گز درانجمن‌ما به‌امیرمؤمنان عثمان ناسزا نگفته‌اند.»

گفت: «بخدا این فضیلتی‌است.» گفت: «هفتاد کس ازطایفهٔ ما در صفین همراه امیر مؤمنان معاویه بود وبا ابوتراب جز یکی از ما نبود و او هم بطوریکه میدانیم مرد بدی بود.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «وهیچکس از ما زنی راکه دوستدار ابوتراب باشد به‌زنی نگرفته است» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «درمیان ما زنی‌نیست که‌نذر نکرده‌باشد اگرحسین کشته شد، ده شترقربانی کند وهمه بنذر خود وفا کرده‌اند.» گفت: «بخدا این‌هم فضیلتی‌است.» گفت: «بهر یك از ما گفته‌اند ابوتراب را ناسزا گوید یا لعن کند کرده، و گفته است حسن و حسین دو پسر اورا با مادرشان فاطمه‌نیز لعنت میکنم.» گفت:«بخدا این‌هم فضیلتی است.» گفت: «هیچیك از مردم عرب ملاحت و زیبائی ما را ندارد.» اینرا گفت و بخندید که بسیار زشت وتیره‌رنگ وآبله‌رو و قوزی و کج‌دهن ولوچ وبدقیافه بود و منظری موحش داشت.

منقری بنقل‌از جعفر بن عمرو حرصی ازمحمدبن رجا گوید: عمران‌بن مسلم ابن ابی‌بکرهذلی بنقل‌ازشعبی‌میگفت مرا دست‌بسته پیش حجاج بردند، وقتی‌وارد شدم یزیدبن مسلم پیشباز من‌آمد و گفت: «ای شعبی مارا دریغ است که این‌علم تو نابود شود اکنون موقع شفاعت نیست بدوروئی و نفاق متوسل شو تا از چنگ او رهائی یابی.» وقتی پیشتر رفتم محمد بن حجاج نیز پیش‌آمد و سخنی مانند یزید گفت. وقتی پیش روی حجاج ایستادم گفت: «ای شعبی توهم جزو کسانی بودی که‌برماخروج کردند ومردم را بخروج واداشتند؟» گفتم:«آری خدا امیررا قرین صلاح بدارد وضعی نامناسب بود ومابفتنه افتادیم که دراثنای‌آن نیکان پرهیزگار و بدکاران نیرومند نبودیم.» گفت: «راست میگوید خروجشان برضد ما نیکوکاری نبود ونیرومند نبودند که بدکاری کردند اورا رها کنید.» شعبی گوید: «سپس یك قضیهٔ ارث مورد احتیاج او بود، بمن گفت:«دربارهٔ خواهر ومادر وجد چه میگوئی؟ گفتم: «پنج کس ازیاران پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم دربارهٔ آن اختلاف دارند.

عبدالله وزید و علی و عثمان و ابن عباس.» گفت: «ابن عباس که مردی پرهیز گار بوده چه گفته؟» گفتم: «جدرا بمنزلهٔ پدر قرارداده، بمادر یك ثلث داده و بخواهر چیزی نداده» گفت: «عبدالله دراین باب چه گفته؟» گفتم: «میراث را شش قسمت کرده نصف را بخواهر و یك ششم بمادر و یك سوم بجد داده» گفت: «زید در بارهٔ آن چه گفت؟» گفتم: «میراث را نه‌قسمت کرده سه قسمت بمادر ودوقسمت‌بخواهر وچهارقسمت بجد داده» گفت: «امیرمؤمنان عثمان در بارهٔ آن چه گفته؟» گفتم: «میراث را سه قسمت کرده.» گفت: «ابوتراب دربارهٔ آن چه گفته؟» گفتم: «میراث را بشش قسمت کرده یك نیمه را بخواهر ویك ثلث را بمادر و یك ششم را بجد داده.» گوید: «حجاج دست‌به‌بینی خود زد و گفت: «اومرد است و نمیشوداز گفتارش گذشت.» آنگاه بقاضی گفت: «بمذهب امیرمؤمنان عثمان رفتار کن.».

منقری بنقل ازابوعبدالرحمن عتبی، از پدرش گوید: وقتی حجاج قصد حج داشت خطبه خواند و گفت: ای مردم عراق من محمد را بحکومت شما منصوب کرده‌ام، وی بحکومت شما راغب نبود، شما نیرشایستگی اورا ندارید، دربارهٔ شما برخلاف سفارشی که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم در بارهٔ انصار کرده به او سفارش کرده‌ام. پیمبرسفارش کرد که «ازنیکو کارشان‌بپذیرید وازبدکارشان در گذرید.» من به‌اوسفارش کرده‌ام: «ازنیکو کاران‌نپذیرد وازبدکاران در نگذرد وقتی من از پیش شما بروم دانم که خواهید گفت سفرش بخیرمباد، ومن زودتر جواب شما را میدهم که پس‌ازمن‌خوشحال‌نباشید.» وفرودآمد.

عتبی بنقل ازعبدالغنی بن محمدبن جعفر ازهیثم بن عدی ازابوعبدالرحمن کنانی ازابن عباس همدانی ازعبیدبن ابی‌المخارق گوید: «حجاج حکومت فلوجه رابمن‌داد، گفتم: «آیا اینجا دهقانی هست که از رأی‌او کمك توان گرفت؟» گفتند: «جمیل بن صهیب هست» اورا بخواستم پیری فرتوت بیامد که ابروانش بردیدگان افتاده بود گفت: «مرا بزحمت‌انداختی که پیری فرتوتم.» گفتم: «خواستم از یمن و

برکت ومشورت توبهره برگیرم.» پیر بگفت تا ابروان اورا باپارچهٔ ابریشمین بالا بردند و گفت: «مطلبت چیست؟» گفتم: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داده ودانم که‌ازشر اودرامان نمیتوان بود بگوچه کنم» گفت:«رضای حجاج‌یارضای بیت‌المال یارضای دل خویش، کدام یك را بیشتر دوست داری؟» گفتم: «رضای‌همهٔ اینها را دوست دارم امااز‌حجاج میترسم که جباری لجوج است.» گفت: «چهارچیزرا ازمن بخاطر بسپار. درخانه‌ات‌را گشاده داروحاجب مگذارتاهر که خواهد بیاید ومطمئن باشد که ترا تواند دید، با این‌ترتیب عمالت ازتو بیمناك خواهند بود. با دیوانیان بسیار بنشین که وقتی حاکمی بادیوانیان بسیار نشیند ازاوحساب برند. حکم‌تو در میان مردم مختلف نباشدودر بارهٔ حقیروشریف‌یکسان حکم کن تاهیچیك‌ازدیوانیان درتو طمع نبندد. ازعمال خود هدیه مپذیر که هدیه‌آرنده تاچند برابر آنرا نبرد راضی نشود. سپس‌هرچه خواهی کن که ازتوخشنود خواهند بود وحجاج‌نیز کاری باتو نتواند کرد.».

منقری بنقل ازیوسف بن موسی‌قطان ازحریر ازمغیره ازربیع‌بن خالد گوید: شنیدم حجاج برمنبر درضمن سخنی میگفت: «آیاخلیفه‌ای که یکی ازشما در میان خاندان خود گذارد پیش او عزیزتر است ، یا رسولی که برای حاجت معینی می‌فرستد؟» ومن باخود گفتم باخدا عهد میکنم که هرگز پشت سرتو نمازنکنم واگر کسانی را ببینم که بجنگ تو آمده‌اند ، همراه‌آنها با توجنگ میکنم.» وی در دیرالجماجم جنگید تا کشته شد.

منقری از عتبی ازپدرش نقل میکند که حجاج، غضبان بن قبعثری‌را بدیار کرمان فرستاد تا از ابن اشعث که حجاج را خلع کرده‌بود خبر بیارد. وقتی‌بدیار کرمان رسید خیمه زد و فرود آمد . اعرابیی نزدیك وی آمد و گفت : « السلام علیك» غضبان گفت: «سخنی متداول است.» اعرابی گفت: «از کجا آمده‌ای» گفت: «ازراه‌پشت سرم.» گفت:« کجامیروی؟» گفت: «براه جلوم.» گفت:«برچه‌آمده‌ای؟»

گفت: «بر اسبم.» گفت: «درچه آمده‌ای؟» گفت: «در لباسم.» گفت: «اجازه میدهی پیش تو بیایم؟» گفت «راه پشت سرت وسیع‌تر است» گفت: «بخوردنی و پوشیدنی تو چشم ندارم.» گفت: «در فکر آن مباش که هرگز نخواهی چشید.» گفت. «جزاین چیزی نداری؟» گفت: «عصائی از چوب ارزن دارم که بسر تو بکوبم.» گفت: «تف زمین پای مرا سوزانیده است.» گفت: «روی آن بشاش تا خنك شود.» گفت: «اسب من‌چگونه‌است؟» گفت: «ازاسب بدتر بهتراست وازاسب بهتر بدتراست.» گفت: «اینرا میدانم.» گفت: «اگر میدانستی ازمن نمی پرسیدی.» اعرابی اورا بگذاشت‌وبرفت. آنگاه غضبان بنزد عبدالرحمن بن اشعث رفت. عبدالرحمن بدو گفت: «ای غضبان آنجا که آمدی چه خبر بود؟» گفت: «همه بدی بود.» پیش‌از آنکه حجاج برتوشام کند توبراو چاشت کن.» آنگاه بمنبر رفت واز معایب‌حجاج سخن گفت واز اوبیزاری جست وبا ابن اشعث‌یار شد وچیزی نگذشت که‌ابن‌اشعث اسیرشد وغضبان نیزجزو اسیران بود، وقتی اورا پیش حجاج آوردند، گفت: «ای غضبان دیار کرمان چگونه بود؟» گفت: خدا امیررا قرین صلاح بدارد دیاری‌است که‌آبش‌اندك وخرمایش بد و دزدش پهلوان‌است،اسب آنجا ضعیف‌است، اگرسپاه آنجا بسیار باشد گرسنه مانند،واگر کم باشد تباه شوند.» گفت: «مگر تونبودی که آن سخن زشت گفتی که پیش از آنکه حجاج برتوشام کند براوچاشت کن؟» گفت: «خدا امیررا قرین‌صلاح بدارد این سخن برای کسی که بدو گفته شد سودمندنبود وبرای کسی که دربارهٔ او گفته شدزیانی نداشت.» گفت: «دستها وپاهایت رابخلاف یکدیگرمیبرم‌وترامیآویزم.» گفت: «امیر که‌خدااورا قرین‌صلاح‌بداردچنین‌نخواهد کرد.» پس حجاج گفت تااورا بند نهادند وبزندان کردند وهمچنان ببود تاحجاج قصر واسط را بساخت. وچون بنا بپایان رسید درصحن‌آن بنشست و گفت: «این بارگاه مرا چگونه‌می‌بینید؟» گفتند: «پیش از تونظیر آن برای هیچ مخلوقی‌ساخته نشده است.» گفت: مع ذلك عیبی دارد آیا کسی میان شما هست که مرا از آن‌خبر

دهد؟» گفتند: «بخدا عیبی در آن نمی‌بینیم.» پس بگفت تا غضبان را بیاوردندوقتی آمد حجاج بدو گفت: «ای غضبان چاق شده‌ای.» گفت: «نتیجهٔ خوشخورا کی‌است، هر که مهمان امیر باشد چاق میشود.» گفت: «این بارگاه مرا چگونـه می‌بینی؟» گفت: «بارگاهی است که‌نظیر آن برای کسی ساخته نشده ولی یك عیب داردا گر امیر مرا امان دهد بدوبگویم.» گفت: «ایمنی، بگو.» گفت: «آنرا درغبرشهرخود و برای غیر فرزندان خود ساخته‌ای که در آن تمتع و نعمت نتوانی داشت وچیزی که در آن تمتع نتوان داشت لذت وخوشی ندارد.» گفت: «اورا ببرید که آن‌سخن زشت را او گفته است» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آهن گوشت مـرا خورده واستخوان مرا تراشیده است.» گفت: «او را بردارید.» وقتی‌مردان او را بلند کردند گفت: «منزه است‌خدائی که‌اینرا مسخر ما کرده» گفت: «اورا بگذارید» وچون بزمینش نهادند، گفت: «خدایا مرا بمنزلی مبارك فرودآر که بهترین فرود-آرندگانی.» گفت: «اورا بکشید وچون کشیدندش گفت: «جریان وتوقف آن‌بنام خداست که پروردگار من‌آمرزگار ومهربان است.» گفت: «رهایش کنید.».

منقری بنقل ازعبدالله بن محمدحفص‌تمیمی. ازحسین بن عیسی حنفی گوید: «وقتی بشیر بن مروان درگذشت وحجاج حکومت عراق‌یافت این‌خبر بمردم عراق رسید، غضبان بن قبعثری شیبانی درمسجد جامع کوفه بسخن ایستاد وحمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم عراق و ای اهل کوفه، عبدالملك کسی‌را حاکم شما کرده که ازنیکوکاران نپذیرد وازبدکاران نگذرد یعنی حجاج ظالم نابکار، شما بسبب اینکه مصعب‌را یاری نکرده و اورا کشته‌اید پیش عبدالملك منزلتی دارید، راه این نابکار را ببندید و اورا بکشید که این بمنزلهٔ خلع حاکم نیست‌اما وقتی برمنبر بالا رفت وبتخت نشست ودرقصرجا گرفت اگر بکشیدش حاکم را خـلع کرده‌اید. ازمن‌بشنوید وپیش ازآنکه برشما شام کند براوچاشت کنید.» اهل کوفه گفتند: «ای غضبان، بزدل شده‌ای منتظر رفتار او میمانیم اگر بدی دیدیم تغییرش

میدهیم.» گفت: «خواهید دانست.».

وقتی حجاج به کوفه آمد، سخن‌اورا بشنید و بگفت اورا حبس کنند. سه‌سال در حبس بماند تا نامه‌ای از عبدالملك به‌حجاج رسید که فرمان داده بود سی کنیز برای اوبفرستد که‌ده کنیز نجیب باشد وده کنیزمناسب‌هم بستری وده کنیزصاحب‌ـ عقل باشد وچون نامه را بخواند ندانست که کنیز کان موصوف چگونه است، نامه را بیاران خود نشان‌داد، آنها نیز ندانستند. یکی از آنها گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند اینرا کسی میداند که دراول بدوی بوده‌است ومعرفت بدویان دارد، پس از آن به غزا آمده ومعرفت اهل غزا دارد، پس‌از آن شراب خورده و زبان درازی شرابخوارگان دارد.» گفت: «چنین کسی کجاست؟» گفتند. «در زندان تو است.» گفت: «کیست؟» گفتند: «غضبان شیبانی.» اورا بیاوردند وچون پیش حجاج ایستاد گفت: «توبودی که به کوفه گفته بودی پیش‌ازآنکه بر آنها شام کنم برمن چاشت کنند؟» گفت: «خدا امیررا قرین صلاح بدارد کسی که این سخن را گفت از آن سودی نبرد و کسی که سخن دربارهٔ او گفته شد از آن ضرری ندید.» گفت: «امیر مؤمنان نامه‌ای بمن نوشته که معنی آنرا ندانستم آیا توتوانی دانست؟» گفت: برای «برای من‌بخوانید» و چون‌نامه را بخواندند، گفت :«این معلوم است» گفتم«مقصود چیست؟» گفت:

« زن نجیب آنست که سرش بزرگ و گردنش بلند و مابین شانه‌ها و پستانهایش گشاده و رانهایش ستبرباشد، چنین‌زنی چون‌فرزندآرد مانندشیرباشد. اما زن مناسب همبستری بزرگ کفل و نرم پستان وپر گوشت است که زنانی چنین شهوت را تسکین دهند وتشنه را سیراب کنند. امازنان صاحب عقل دختران سی و پنج ساله یاچهل ساله‌اند که چنانکه دوشندهٔ شتر شیررا میکشد ازهرموی وناخن و رگ لذت انگیزند.» حجاج گفت: «بدترین زنان کدام است» گفت: «خدا امیررا قرین صلاح بدارد، بدتر ازهمهٔ زنان‌آنست که گردن کوتاه وران‌لاغر دارد وزود

بخشم آید ودرزنان قبیله سرشناس باشد که چون بخشم آید یکصد زن بخشم آیند و چون سختی بشنود گوید دست بر ندارم تا آنرا معلوم دارم ، دختری درشکم دارد و دختری همراه اوست ودختری به‌بغل دارد. حجاج گفت : «لعنت خدا برچنین زنی باد» پس از آن گفت :«بهترین زنان کدام‌است؟» گفت : «بهتر ازهمه، زن قد بلند است که برزمین آرام رود ومهربان باشد وفرزند بسیار آرد، پسری درشکم وپسری بهمراه و پسری دربغل داشته باشد.» گفت : «بدترین مردان کدام است؟» گفت : «مرد خانه نشین دست‌آموز که خادمان قبیله مدح او کنند وچون دلو یکیشان در چاه افتد پائین رود و آنرا برآرد که برای او پاداش خیر ازخدا خواهند یا گویند خدایش بسلامت دارد.» گفت : «خدا این را لعنت کند، بهترین مردان کدام‌است؟» گفت:«بهترین‌مردان کسی است که شماخ تغلبی به وصف او گوید: «جوانمردی که به اقل معاش راضی نیست ودرقبیله از این خانه بآن خانه نمیرود، جوانمردی که بانیزه بسرپهلوان مسلح میزند.» حجاج گفت: «بس است، چند سال است مستمری ترا نداده‌ایم ؟ » گفت : «سه سال است .» بگفت تامقرری عقب افتادهٔ اورا بدادند وآزادش کردند.

منقری بنقل از محمدبن ابی‌السری از هشام‌بن محمد بن سائب ازابوعبدالله نخعی گوید : وقتی حجاج از جنگ دیرالجماجم فراغت یافت ، بنزد عبدالملك آمد، اشراف‌بصره و کوفه نیزهمراه‌وی بودند، یکروز که بحضور عبدالملك‌بودند در بارهٔ شهرها سخن بمیان‌آمد، محمدبن عمیر بن عطارد گفت : «خدا امیررا قرین صلاح بدارد کوفه‌ازبصره مرتفع‌تراست واز گرما وعمق‌آن‌بدوراست وازشام پائین‌تر است و ازوبا و سرمای آن بر کنار است ، مجاور فرات است وآبش خوشگوار و میوه‌اش نکواست .» خالدبن صفوان اهتمی کوفی گفت : «خدا امیر را قرین صلاح بدارد صحرای ماوسیع تراست وزود ترآمادهٔ حرکت می‌شویم وقند وعاج وساج بیشتر داریم. آب ما صاف است وازمیان ما جز سردار وپیشرو وبانگزن نیاید. »

حجاج گفت : «خدا امیر مؤمنان را قـرین صـلاح بدارد، من هر دو شهر را نیك میشناسم ودرهردوساکن بوده‌ام . » گفت : «بگو که ترا راستگو میدانیم . » گفت: «بصره عجوز سپید موی فرتوت گنده دهانی‌است که همه جور زیور و آرایش دارد، ولی کوفه زن‌جوان زیبائیست که زیوروآرایش ندارد.» عبدالملك گفت : «کوفه‌را بر بصره ترجیح دادی . ».

منقری بنقل ازعمروبن حباب باهلی ازاسماعیل‌بن خالد گوید ازشعبی شنیدم که میگفت سخنی‌شنیدم که هیچکس‌پیش ازاو نگفته‌بود، می گفت : «اما بعد خدای عزوجل فنا را بردنیا وبقا را برآخرت مقرر کرده ، چیزی کـه فنا برآن مقرر است بقا ندارد ، دنیای حاضر شمارا از آخرت غایب غافـل نکند که‌آرزوی دراز عمررا کوتاه‌می کند.».

منقری بنقل ازسهل‌بن تمام‌بن بزیع ازعبادبن‌حبیب‌بن مهلب ازپدرش گوید: «وقتی مهلب‌عبد ربه صغیر رادر کرمان بکشت، گفت یکی را بیارید که قدرت بیان وعقل ومعرفت داشته بـاشد که اورا بـا سرهای کشتگان پیش حجـاج بفرستم . بشیر بن مالك جوشی را به‌او معرفی کردند، وقتی پیش حجاج آمد حجاج بدو گفت: «نامت چیست؟» گفت : «بشیر بن‌مالك جرشی ؟» گفت : «مهلب چگونه بود؟» گفت: «بسیارخوب، به‌آنچه امیدداشت رسیده بود و ازآنچه بیم داشت ایمن بود . » گفت: «چگونه قطری ازدست شما گریخت ؟ » گفت : «همانطور که ما بااوحیله کردیم با ماحیله کرد .» گفت : «چرا ازدنبالش نرفتید؟» گفت . « کاری مشکوك بود وتعقب کارمحقق بهترازمشکوك بود . » گفت : «حق با شما بود، پسران مهلب چگـونه بودند؟» گفت : «این مربوط بپدر آنهاست، هریك‌را خواهد بکاری وادارد، وادارد» گفت: «مردعاقلی هستی، بگـو .» گفت : «آنها چـون حلقهٔ بسته هستند که معلوم نیست اول‌آن کجاست . » گفت : « بقیاس پدرشان چگونه ؟» گفت : «فضیلت آنها برمردم دیگراست .» گفت : «سپاه چگونه بود ؟» گفت : «بحق راضی و ازغنیمت

سیر بودند، سالاری داشتند که آنها را چون اوباش بجنگ وامیداشت ولی با آنها روش ملوك داشت. چون فرزند نسبت به او نکوکار بودند واو نیزچون پدر با آنها مهربان.» گفت: «آیا این سخن را آماده کرده بودی؟» گفت: «جز خدا کسی غیب نداند» گوید: «حجاج به عتبه نگریست و گفت: «این سخن از طبع زاید نه ازتکلف آید.».

حجاج جریر بن خطفی را دستگیر کرد ومیخواست اورا بکشد وقوم وی که ازقبیلهٔ مضر بودند پیش حجاج آمدند و گفتند. «خدا امیررا قرین صلاح بدارد جریرزبان و شاعر مضر است اورا بمابیخش. حجاج نیزوی را بآنها بخشید. هند دختراسما زن‌حجاج ازجمله کسان بود که شفاعت او کرده بود، وی به‌حجاج گفت: «اجازه می‌دهی روزی جریر نزد من آید وازپس پرده اشعار اورا بشنوم؟» گفت: «بلی». جریر پیش‌هند رفت که سخن‌اورا می‌شنید، اما خود اورا نمیدید.هند گفت: «ای‌ابن خطفی ازاشعاری که بتغزل زنان گفته‌ای برای من بخوان.» گفت: «من هرگز در بارهٔ زنی غزل نگفته‌ام و هیچ چیز را بیشتر اززنان دشمن ندارم.» گفت: «ای دشمن خدا، پس این سخن چیست که گفته‌ای:

«صیاد دلها پیش توآمد، ولی این وقت ملاقات نیست بسلامت بازگرد. مسواك را به‌دندانهای سپید میزند که گوئی برفی است که از ابر فرودآمده است، اگر درآن سخن که با ما گفتی راستگو بودی دیدار را پیوسته میکرد و دیر پذیر نبود. غمها بشب زنده‌اند و هرگز بخواب نروند و مرد غمگین بهرسو رو میکند.»

گفت: «من اینرا نگفته‌ام بلکه گفته‌ام:

«حجاج شمشیرخودرا برای حق برهنه کرده است پس به استقامت آئید وراه کژی مروید، دعوتگر ضلالت و هدایت وحجت حق وباطل یکسان نیست.»،

گفت: «از این بگذر مگر این سخن از تونیست که گفته‌ای: دوستان من ازغم هند اشك فراوان مریزید، خدا نکند که شما مانند من دلباخته باشید. من به

نوشیدن شراب و جمال او تشنه‌ام چون آرزومندی که آرزوی خود را میجوید اما بیهوده.».

گفت: «من اینرا نگفته‌ام بلکه گفته‌ام:

«کی ازحجاج ایمن است؟ که مجازات وی سخت است و پیمان او محکم است، هر که منافق است با تو دشمن است و هر که نیکوکار است با تو مهربان است.».

گفت: «ازاین سخن بگذر، مگر تو نگفته‌ای:

«ای ملامتگران من، ازملامت بگذرید و کوتاه کنید. عشقم دراز شد و شما عیبجوئی را دراز کردید. من دلباخته‌ام و اگر بخواهم عشق خودم را افزون کنم فزونیی نخواهم یافت.».

گفت: «خدایت قرین صلاح دارد: چنین نیست من گفته‌ام: کیست که روزنهٔ نفاق را بر آنها بسته ویاچون حجاج صولتی دارد؟ کیست که در کار حفظ زنانی که بغیرت شوهران اعتماد ندارند غیرت میبرد، بفهمید ویقین داشته باشید که این ابن‌یوسف است که بصیرت نافذوطریقهٔ روشن دارد. بنابراین راه هدایت را بشناسید و ازپیچ پیچ بگذرید که وقت پیچ پیچ کردن نیست.». حجاج گفت: «ای‌دشمن خدا، زنان‌را برضد من تحریك میکنی؟» گفت: «ای امیر قسم بخدائی که تراعزیزداشته چنین نیست، پیش ازاین‌ساعت دراندیشهٔ این شعر نبودم ونداستم که تو اینجائی، خدایم بقربان تو کند مرا ببخش.» گفت: «بخشیدم.» هند کنیزی وخانه‌ای بدو داد، آنگاه‌حجاج اورا بنزد عبدالملك فرستاد.

وقتی ابن‌اشعث دردیرالجماجم شکست‌یافت، حجاج قسم خورد که هراسیری را پیش‌اوبیارند گردنش را بزند. اسیران بسیارآوردند نخستین اسیری که‌آوردند اعشی همدان بود و اونخستین کس بود که در سیستان درحضور ابن اشعث خلع‌عبدالملك و حجاج را اعلام کرده بود. حجاج بدو گفت تویی که گفته‌ای: «کی به حجاج خبرمی‌دهد که برضد اوجنگ انداخته‌ام وکار را بکف مردی داده‌ام که

وقتی کار در گیرشود، شجاع است. تو که سالار پسر سالاری وازهمه مردم والاتری عطیه را باسپاه بفرست که آنهارا درهم ریزد. ای هدایت یافته، برخیز شایدخدا به وسیلهٔ تومشکلی رابگشاید. شنیده‌ام که پسریوسف ازمقام متزلزل خود بسر درآمده است خدایش نابود کند.» که درضمن‌اشعار دیگراست. وتویی که گفته‌ای:«آنکه در ایوان کسری جای دارد در مقابل عاشقی که در زابلستان است دورباد . ثقیف دو دروغگودارد، دروغگوی‌قدیم‌ودروغگوی دوم. خدا همدان را بر ثقیف‌تسلط دهد.» و تویی که گفته‌ای: «از من‌میرسید که محل بزرگواری کجاست؟ بزرگواری مابین محمد و سعید است مابین اشج وقیس بزرگوار، به به ازاین پدر وفرزند.» ؟

گفت : «نه ولی من گفته‌ام : خدا نور خویش راکامل میکند ونور یاغیان را خاموش میکند و مردم عراق راببسب عهد شکنی و بدعت و گفتار ضلالی که پدید آورده‌اند وخدا ازآن بیزار است ، ذلیل میکند.» گفت : «ماترا بسبب این سخن سپاس نمیداریم این را ازتأسف گفته‌ای که چرا فیروزی نیافته‌ای ویاران خودرا بر ضد ما تحریك کرده‌ای . من از این شعر نپرسیدم در بارهٔ این شعر توضیح بده که گفته‌ای «خدا همدان را برثقیف تسلط دهد» می‌بینی که خدا ثقیف را بر همدان تسلط داده وهمدان را برثقیف تسلط نداده است. دربارهٔ این‌شعر توضیح بده «مابین اشج وقیس‌بزرگوار به به ازاین پدر وفرزند» بخدا دیگربرای کسی به به نخواهی گفت.» وبگفت تا گردنش بزدند .

پس‌ازآن همچنان اسیران را یکایك می‌آوردند تایکی ازبنی‌عامر را بیاوردند که باابن‌اشعث درجنگ جماجم بوده بود . بدو گفت: «بخدا ترا ببدترین وضعی میکشم.» گفت: «حق نداری .» گفت : «چرا؟» گفت : «برای اینکه خدا در کتاب عزیزخود میگوید : «وقتی باکافران برخورد کردید گردنهارا بزنید وچون بسیار ازآنها بکشتید، بندها را محکم کنید. پس ازآن‌یا منت نهید یا فدیه گیرید تاجنگ سنگینی خویش‌را فرونهد». وتو کشته‌ای‌و بسیار کشته‌ای واسیر گرفته‌وبند کرده‌ای

اکنون باید برمامنت نهی‌تاقبایل‌مافدیهٔ مارا بدهند.» حجاج گفت: «مگر توکافری؟» گفت: «بلی ودین خدا را تغییر داده‌ام.» گفت: «بگذارید برود.» پس‌از آن یکی ازمردم ثقیف راآوردند حجاج بدو گفت: «توهم‌کافری؟» گفت: «بلی» حجاج گفت: «ولی اینکه پشت سرتست کافر نیست.» پشت سراو مردی از طایفهٔسکون بود،سکونی گفت:«مرادربارهٔ خودم‌فریب میدهی! بخدا اگرچیزی از کفرسخت‌تر بود بدان برمیگشتم.» و هردو را آزاد کردند.

این شمه‌ای ازاخبار عبدالملك وحجاج‌بود؛ و ماشرح مطالبی را که در این کتاب نیاورده‌ایم در کتاب اخبارالزمان واوسط که ازپی‌آن بوده واین کتاب از پی آن‌است‌آورده‌ایم. درقسمتهای‌آیندهٔاین کتاب نیزنکاتی ازاخبارحجاج را با رعایت اختصاری که دراین‌کتاب تعهد کرده‌ایم خواهیم‌آورد، وبالله‌العون والقوة.

ذکر روزگار ولیدبن عبدالملک

درهمان روز که عبدالملک وفات یافت در دمشق باولیدبن عبدالملک بیعت کردند. ولید نیز در نیمهٔ جمادی‌الاخر سال نود وششم در دمشق‌وفات یافت. دوران حکومتش نه سال وهشت ماه و دو روز بود وهنگام مرگ چهل وسه سال داشت و کنیه‌اش ابوالعباس بود.

ذکر شمه‌ای ازاخبار وسیرت ولید وحوادث حجاج در ایام او

ولید جباری لجوج‌وستمگری نابکار بود. چهارده پسر بجا گذاشت که یزید وعمرو بشروعالم وعباس که ازفرط شجاعت چابکسوار بنی‌مروان‌لقب یافته بود، ازآنجمله‌بودند. ولید به پیروی ازوصیت عبدالملك وترتیبی که داده بود ولایت‌عهد را بفرزندان خود نداد. نقش انگشتر وی این بود: «ای‌ولید توخواهی مرد.» وهر وقت قصد میکرد ولایت‌عهد را بفرزندان خود دهد نگین را میگردانید و عبارت « تو خواهی مرد » را میخواند و میگفت: «من خواهم مرد، مخالفت پدر خود نمی کنم .».

بسال هشتاد وهفتم ولید بنای مسجد جامع دمشق و تجدید بنای مسجد پیمبر صلی‌الله علیه وسلم را در مدینه‌آغاز کرد ومالی گزافدر اینکار خرج کرد. نظارت خرج بعهدهٔ عمربن عبدالعزیز رحمه‌الله بود .

عثمان‌بن مرهٔ خولانی حکایت میکند که وقتی ولید بنای مسجد دمشق را آغاز کرد، در دیوارمسجد لوحی ازسنگ بیافت که نوشته‌ای بخط یونانی داشت. آنرا بجمعی‌ازدبیران نشان داد که نتوانستند بخوانند. سپس‌آنرا پیش وهب‌بن‌منبه

فرستاد. وی گفت: این را در ایام سلیمان بن داود علیهما السلام نوشته‌اند و نوشته را خواند که چنین بود: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، ای آدمیزاد اگر آنچه را از عمر ناچیز تو بجا مانده بمعاینه میدیدی، ازما بقی آرزوهای خویش چشم میپوشیدی و از رغبتها وحیله‌های خود میگذشتی. وقتی پایت بلغزد و کسانت ترا واگذارند و دوست از پیش تو برود وخویشاوند با تو وداع کند و کس به ندایت جواب ندهد و باز گشت نتوانی وازعمل بازمانی، آنوقت پشیمان خواهی شد. زندگی را پیش از مرگ و نیرومندی را پیش ازفوت و پیش ازآنکه بسختی ازتو بگیرند وترا ازعمل بدارند، غنیمت‌شمار. بروزگارسلیمان بن‌داود نوشته شد.» ولید دستورداد تا باطلا برلاجورد بدیوار مسجد بنویسند: پروردگارما خدای یکتاست وجز خدای یکتارا نمیپرستم. بنای این مسجد و ویرانی کلیسائی که‌جای آن بود بفرمان عبدالله ولید امیرمؤمنان در ذی‌حجهٔ سال هشتاد و هفتم انجام شد وتا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دو این سخن بطلا درمسجد دمشق نوشته است.

روزی حجاج بنزد ولید رفت و اورا درنزهتگاه یافت و بملاقات وی شتافت وچون اورا بدید، پیاده شد و دستش را ببوسید و پیاده روان شد، و زره وتیردان و یك کمان عربی باخود داشت. ولید گفت: «ای ابومحمد سوارشو.» گفت: «ای امیر مؤمنان، بگذارجهادبیشتر کنم که ابن زبیروابن اشعث مرا ازخدمت تو دورداشتند.» ولید تأکید کرد تاوی سوارشد. ولیدبخانه رفت ولباس نازك پوشید. آنگاه به‌حجاج اجازهٔ ورود داد و بهمین حال پیش اونشست ومجلس بدرازا کشید. دراثنای‌صحبت کنیزی بیامد وسخنی آهسته با ولید بگفت و برفت وبازآمد و سخنی آهسته با او بگفت وبرفت. ولید به‌حجاج گفت: «ای ابومحمد میدانی این چه میگوید؟» گفت: «نه بخدا.» گفت: «این‌رادخترعمویم ام‌البنین دخترعبدالعزیز فرستاده است ومیگوید چرا درلباس نازك با این‌اعرابی مسلح نشسته‌ای؟» من به‌او پیغام دادم که این‌حجاج است و او نیز شنیده و گفته است دوست ندارم او که این همه مردم را کشته با تو

بخلوت باشد.»

حجاج گفت: «ای امیرمؤمنان، ازسخنان زنان در گذر که زن گل است وقهرمان نیست. آنهارا از رازخویش وحیله‌ای که بادشمن میکنی مطلع مکن. جز دربارهٔ امور خودشان مطیعشان مباش وجز درکارزینتشان دخالتشان مده. با آنها مشورت مکن رأی و ارادهٔ آنهاسست است. آنهارا در پرده بدار ومگذار ازحد خود تجاوز کنند واجازه مده پیش تو ازدیگران شفاعت کنند، با آنها بسیارمنشین و خلوت مکن که این با عقل وفضل تو سازگارتر است.» آنگاه برخاست و برفت.

پس از آن ولید پیش ام‌البنین رفت وسخنان حجاج را باوی بگفت. ام‌البنین گفت: «ای امیرمؤمنان دوست دارم بگوئی فردا بسلام من بیاید.» گفت: «میگوئیم بیاید.» وچون روز بعد حجاج بنزد ولیدآمد بدو گفت: «ای ابومحمد پیش ام‌البنین برو وبدوسلام کن.» گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این کارمعاف بدار.» گفت: «ناچار باید بروی.» حجاج سوی ام‌البنین رفت که مدت طولانی اورا منتظر گذاشت، سپس اجازهٔ ورود داد واورا همچنان سرپا بداشت واجازهٔ نشستن نداد و گفت: «ای حجاج تویی که بسبب کشتن ابن‌زبیر وابن اشعث بر امیرمؤمنان منت مینهی؟ بخدا اگر درنظر خدا خوارترین مخلوق او نبودی تورا بسنگباران کعبه وقتل پسر ذات‌النطاقین ونخستین مولود اسلام مبتلا نمیکرد. ابن اشعث ترا شکست‌های مکرر داد واز امیر مؤمنان کمك خواستی و اوترا که سخت درتنگنا بودی بمردم شام مدد داد نیزهٔ آنها برتوسایه انداخت و کوشش آنها ترا نجات داد. بخدا بسا شد که زنان امیرمؤمنان مشك از گیسوی خود گشودند و در بازارها فروختند تا بمصرف سپاه کمکی تو برسد و گرنه از گوسفند ذلیل‌تر بودی. اما اینکه گفته‌ای امیرمؤمنان لذات خویش را رها کند و بزنان خویش کمتر پردازد، اگر زنان وی فرزند چون تو آرند حق است که‌سخن ترا بپذیرد واگرفرزند مانند امیرمؤمنان آرند سخن ترا نخواهد پذیرفت ونصیحت ترا نخواهد شنود. خدا شاعررا بکشد که گوئی ترا آندم که

نیزهٔ غزالهٔ حروریه میان دو شانه‌ات بود میدیده که گوید:«برای من شیر است ودر جنگها شترمرغ ترسان که ازصفیری وحشتمیکند! چرا درجنگ با غزالـه مقابل نشدی و دلت چون دوبال پرنده میلرزید؟» آنگاه بکنیزان خود گفت: «اورا ازنزد من بیرون کنید.»حجاج همان‌وقت‌بنزد ولید رفت. ولید بدو گفت:« ای ابومحمد، چطور بود؟» گفت:« بخدا ای امیرمؤمنان چنان بود کـه دلم میخواست زمین دهـان باز کند ومرا فرو برد.» ولیدچندان بخندید که‌پای‌خودرا بزمین مـیزد. سپس گفت: ای ابومحمد، این دخترعبدالعزیزاست.».

این ام‌البنین در کار بخشش وغیره اخبار بسیار دارد که درغیر این کتاب یاد کرده‌ایم. بسال نود وپنجم بروزگار ولید علی‌بن حسین‌بن علی‌بن‌ابی‌طالب وفات یافت‌و در بقیع غرقد درمجاورت عموی خودحسن‌بن‌علی مدفون شد. عمرش پنجاه وهفت‌سال بود. گویندوفاتش بسال‌نود وچهارم بود. همه‌اعقاب‌حسین ازعلی‌بن‌حسین بجا مانده‌اند که چنانکه گفتیم لقب سجاد داشت ذوالثفنات و زین‌العابدین نیز لقب او بود.

مدائنی گوید:«ولید هنگام وفات عبدالملك بنزد اورفت و شروع بگریستن کرد و گفت:« حال‌امیر مؤمنان چگونه است؟» عبدالملك شعری خواند که مضمون آن چنین بود:«بسا کس که بما نمیپردازد و مرگ‌ما میخواهد وبسا گریه کنندگان که از چشمشان شادی عیانست.» درقسمت‌اول به‌ولید اشاره کرد، سپس روی ازاو بگردانید و درقسمت دوم بزنان خود اشاره کرد که گریه میکردند.

عتبی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که وقتی عبدالملك در حال‌مرگ بود و ولید از حال او پرسید، شعری خواند که مضمون آن چنین است: «بسا کسا کـه بعیادت مردی میرود تا بنگرد آیا خواهد مرد.» گویند عبدالملك به ولید که بالای سر او میگریست نگریست گفت:«چرا مثل کبوتر مینـالی وقتی‌من بمـردم، دامن بالا بزن و بمیدان‌بیا وپوست پلنگ بپوش وشمشیر بیاویز. هر که درمقابلت عرض

اندام کرد ، گردنش را بزن و هر که خاموش ماند از درد خواهد مرد.» آنگـاه عبدالملك بمذمت دنیا پرداخت و خطاب بدان گفت: «درازتو کوتاه و بسیارت‌اندك است ما از تو دستخوش غرور بودیم.» آنگاه رو بجمع فرزندان خود کرد و گفت «شما را به‌ترس از خدا سفارش می‌کنم که حفاظ‌دائم‌وسرپوش شایسته است. تقوی توشه‌ای نکوست که در معاد نیز بکارآید و پناهگاهی نکوست. میباید که بزرگتر شما با کوچکتر مهربان باشد و کوچکتر حق بزرگتر را بشناشد. دلها صاف باشد وبکارهای نکو چنگ زنید. ازطغیان وحسد بپرهیزید که شاهان سلف وقدرتمندان والاجاه ازآن نابود شده‌اند، فرزندان من برادر شما مسلمه، دندان شماست کـه بدشمن نشان توانید داد وسپر شماست که زیرآن پناه توانید گـرفت. برای او کار کنید. حجاج را نیز گرامی دارید که این حکومت را بـرای او تـدارك دیـد. فرزندانی نکوکار باشید و در جنگ آزاده باشیدو نمونهٔ نکو کاری باشید و سلام بر شما باد.

و چون از وصیت فرزندان خویش فراغت یافت یکی از شیوخ بنی امیـه از او پرسید: «ای امیر مؤمنان چطوری؟» گفت : چنانکـه خداعزوجل فرموده، یکان یکان چنانکه اول‌بار خلقتان کـرده‌ایم پیش ما آمدید و آنچـه را بشما داده بـودیم پشت سر گذاشته‌اید تا آنجا که گوید:«با آنچه می‌پنداشتیـد» و این‌آخـرین سخنی بود که از اوشنیدند.

وقتی جان بداد ولید او را بپوشانید. پس ازآن بمنبر رفت و حمـد و ثنای خدا کرد و گفت: « مصیبتی چون این و نعمتی مانند این ندیدم. خلیفه را از دست دادم و خلافت را بدست آوردم.در بارهٔ مصیبت یاد خدا میکنم ودر بارهٔ نعمت حمد او می‌کنم.»آنگـاه مردم را به بیعت خویش‌خواند. همه بیعت کردند و هیچـکس مخالفت او نکرد.

بروزگار ولید بسال هشتاد وهفتم‌عبیدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب در گذشت.

وی بخشنده و بزرگوار بود. گویند خواهنده‌ای ناشناس بر او ایستاد و گفت: «از آنچه‌خدا بتوداده، صدقه کن. شنیده‌ام عبیدالله بن عباس به‌خواهنده‌ای‌هزار درم داده و از او عذر خواسته‌است» گفت: «مرا باعبیدالله تفاوت‌بسیار است.» گفت: «تفاوت بشرف یا بمال؟» گفت: «هردو.» گفت: «شرف مرد جوانمردی وحسن رفتار اوست. اگر چنین کنی والامقامی.» عبیدالله دو هزار درم بدو داد و عذر خواست خواهند گفت: «اگر عبیدالله نیستی بهتر از اوئی و اگر اوئی امروز بهتر از دیروزی.» عبیدالله هزار درم دیگر بدو داد. خواهنده گفت: «اگر عبیدالله باشی بخشنده‌ترین اهل روزگار خودت‌هستی، بنظرم از خاندانی‌هستی که محمد رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم از آنها بود، ترا بخدا عبیدالله هستی؟» گفت: «آری» گفت: «بخداخطای من از اینجا بود که شك در دلم‌افتاده بود، وگرنه این صورت زیبا وهیئت نورانی جز درپیمبر یا خویشاوند پیمبر نخواهدبود.».

گویندمعاویه پانصد هزار درم برای‌او فرستاد، آنگـاه کسی را مأمور کرد که رفتار او رابداند. بدو خبردادند که همهٔ پول را میان مصاحبان و یاران خود بطور مساوی تقسیم کرد و برای خود نیز چون سهم یکی از آنها برداشت. معاویه گفت: «از این خرسند و ناخرسندم. خرسندم که پدر اوعبد مناف است. ناخرسندم از اینکه خویشاوندابوتراب است.».

مسعودی گوید: سابقاً در همین کتاب خبر کشته شدن عبدالرحمن و قثم، دو فرزند عبیدالله را با رثائی که ام حکیم جویریهٔ کنانیه دختر قارظ بن خالد دربارهٔ آنها گفت یاد کرده‌ایم.

یك‌روزعبیدالله بن عباس‌پیش معاویه رفت. بسر بن ارطاة عامری قاتل‌فرزندان وی نیز نزد او بود. عبیدالله گفت: « ای‌پیر مرد، بچه‌ها را تو کشتی؟» گفت: «بلی» گفت: « دلم میخواست روزی زمین مرا نـزدیك تو سبز میکرد.» بسر گفت: «حالا سبز کرده است» عبیدالله گفت: «اینجا شمشیر هست؟» بسر گفت : «اینك شمشیرمن»

وچون عبیدالله برجست که شمشیر از او بگیرد، معاویه وحاضران پیش از آنکه شمشیر را بگیرد دست او را گرفتند، آنگاه‌معاویه به بسر گفت : «چه پیر سست‌مایه‌ای فرتوت شده‌ای و خرف شده ای. شمشیر خودت را بیك مرد خونباخته از بنی‌هاشم میدهی؟ مثل اینکه از دلهای بنی هاشم‌خبر نداری، بخداا گر شمشیر بدست او می‌افتاد پیش از تو بما حمله میکرد.» عبیدالله گفت: «بخداقصدم همین بود.».

وقتی علی‌علیه‌السلام خبر یافت که بسرقثم وعبدالرحمن دو فرزند عبیدالله‌را کشته‌است اورا نفرین کرد و گفت.« خدایا دین وعقلش را بگیر.» پس‌از آن پیرمرد خرف شد و عقل خود را ازدست بداد و پیوسته شمشیر برهنه داشت . برای او شمشیری از چوب ساختند و مشك باد کرده‌ای جلوش می گذاشتند که با شمشیر بدان می‌زد و چون سوراخ میشد مشك را عوض می کردند ، و پیوسته آنرا با شمشیر میزد و همچنان بری از عقل بمرد . با کثافت خود بازی می کرد و احیاناً از آن می‌خورد و به کسانی که ناظر او بودند می گفت: ببینید که این دو پسر، فرزندان عبیدالله چه جور بمن میخورانند !» بسا می‌شد برای جلوگیری از این کار دستهایش را از پشت می‌بستند. یك‌روز درجای خود کثافت کردو بادهان‌روی آن افتاد و بخورد خواستند منعش کنند، گفت: «شما منعم میکنید اما عبدالرحمن‌و قثم‌بمن میخورانند . بسر بروزگار ولیدبن عبدالملك بسال هشتادوهشتم بمرد .

در همین سال عبدالله‌بن‌عتبة بن‌مسعود هذلی بمرد . عتبه‌مهاجر بود و برادر عبدالله بن مسعودبن‌غافل بن‌حبیب‌بن سمح‌بن مخزوم‌بن صبح‌بن کاهل‌بن حارث‌بن تمیم‌بن سعد بن‌هذیل بن‌مدرکة‌بن الیاس‌بن مضر‌بن نزار بود. بدوران جاهلیت‌صبح ابن کاهل بن‌حارث بن‌تمیم بن‌سعدبن هذیل ریاست‌داشت.عبیدالله فرزند عبدالله‌بن عتبه‌از بزرگان اهل علم بود . ابن‌خیثمه از اصفهانی از سفیان نقل می کند که زهری گفته بود: «تاوقتی باعبیدالله‌بن‌عبدالله ننشسته بودم،می‌پنداشتم علم اندوخته‌ام، گوئی دریائی‌بود.».

بسال نودوچهارم حجاج سعیدبن‌جبیر را بکشت، عون‌بن‌ابی راشد عبدی گوید: «وقتی حجاج به‌سعید بن‌جبیر دست یافت و سعید را پیش وی‌آوردند گفت: «اسم تو چیست؟» گفت:«سعیدبن‌جبیر» گفت: «نه بلکه شقی بن کسیراست.» گفت: «پدرم اسم مرا بهتراز تو می‌دانسته است.» گفت: «توشقی هستی پدرت نیز شقی بوده‌است.» گفت: «آنکه غیب میداند غیر توست.» گفت: «بجای این دنیا آتشی افروخته بتو می‌دهم.» گفت: «اگر می‌دانستم‌این کار بدست توست، خدائی جزتو نمی‌گرفتم.» گفت: «در بارهٔ خلفا چه می‌گوئی؟» گفت: «مرا بکار آنها نگماشته‌اند.» گفت: «میخواهی چه جوری ترا بکشم؟» گفت: «تو چه جوری میخواهی؟ برای آنکه هرطور امروز مرا بکشی در آخرت همانطور ترا خواهم کشت.» بفرمان حجاج اورا بیرون بردند تا بکشند، وقتی میرفت بخندید، حجاج بگفت تا اورا پس‌آوردند واز سبب خنده‌اش پرسید. گفت: «بجرأت‌تو وحلم‌خدا میخندم.» گفت تا او را سر ببرند و چون بر چهره بزمینش افکندند، گفت: «گواهی میدهم که خدائی‌جز خدای یگانه نیست که شریك ندارد. و اینکه محمد بنده‌و فرستادهٔ اوست و اینکه حجاج بخدا ایمان ندارد.» سپس گفت: «خدایا پس ازمن‌حجاج را برهیچکس‌مسلط مکن که‌اورا تواند کشت» پس‌سراورابریدندوجدا کردند. حجاج پس‌از سعیدبن‌جبیر بیش‌از پانزده روز زنده نبود وآکله درشکم‌او افتاد و از همین مرض بمرد. گویندپس از کشتن سعید پیوسته میگفت: «سعید بن جبیر بامن‌چکاردارد که هروقت میخواهم بخوابم گلوی مرامیگیرد؟».

وقتی‌ولیدبیمارشد خبر یافت که برادرش سلیمان که ولیعهد وی بود آرزوی مرگ او کرده‌است. ولید نامه بدو نوشت و دربارهٔ آنچه شنیده بود گله کردودر آخر نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «بعضی‌آرزو دارند من بمیرم. اگر بمیرم این راهی است که تنها من نرفته‌ام شاید آنکه آرزومند فنای من است پیش ازمن بمیرد. مرگ کسانی که پیش از من بوده‌اند بمن ضرر نمیرساند و زندگی کسانی

که‌پس از من زندگی می کنند مرا جاوید نخواهد کرد، مرگ‌هر کس وقتی دارد که شاید فردا به ناگاه درآید.». سلیمان بدو جواب داد. «گفتار امیر مؤمنان‌را را فهمیدم اگر چنین آرزوئی کرده باشم تواند بود که من اولین کس باشم که پس از او بمیرم. پس چرا انجام مدتی را که بیشتر از یك سفر نیست‌آرزو کنم به امیر مؤمنان‌سخنی گفته‌اند که‌من نگفته‌ام،اگر امیرمؤمنان بسخن‌چینان ودروغزنان گوش کند، خیلی زودنیتها را تباه کند و مناسبات خویشاوندان را ببرد.» و در ذیل نامه نامه اشعاری بدین‌مضمون نوشت:« هر که از بعضی‌احوال دوستان چشم نپوشد، در گله و شکایت بمیرد. و هر که خطاها را مصرانه تعقیب کند بی یار و دوست ماند.».

ولید بدو نوشت«عذری که آورده بودی نکو بود. گفتارت صادق و اعمالت کامل است عذرت نیز همانند توست و آنچه در بارهٔ تو گفته‌اند بعید است والسلام.».

ولید با برادران خویش مهربان بود و سفارشهای عبدالملك را رعایت‌می کرد وغالباً اشعاری را که عبدالملك هنگام نوشتن‌وصیت‌خود گفته بود، برزبان می‌راند. مضمون اشعار اینست: «کینه‌ها را در حضور وغیاب از خوددور کنید، عمر من‌دراز باشد یا کوتاه صلح و صفا مایهٔ بقای شماست. کینه مورزید ودلهایتان مهربان‌باشد، تیرهاوقتی‌یکجا باشد کسی‌آنرانتواند شکست،واگر پراکنده شود زبونی‌وشکست نصیب پراکنده‌است.».

عبدالملك پیوسته مراقب بود که فرزندان خود را به‌نکوکاری ترغیب کند و به‌اخلاق خوب وادارد. بآنها گفت: «مراقب شرف‌خویش باشید وآنرا ببذل‌اموال مصون دارید. پس از گفتار اعشی که میگوید« شما در قصر زمستانی با شکم پر می‌خوابید وهمسایگان شما گرسنه باشکم خالی شب را بسر میبرند.»هرچه بهجای شما بگویند چه اهمیت دارد و هم از پس این گفتار زهیر گوید: «حق کسی

که برایشان وارد می‌شود برمتمکنشان فرض است و کم بضاعتشان بخشنده‌و بذال است» دیگرچه کسی‌اهمیت میدهد که در مدح اوچه بگویند؟».

عبدالله‌بن اسحاق‌بن سلام بنقل از محمدبن حبیب گوید: ولید برمنبر بود که صدای ناقوس شنید، گفت: «این‌چیست؟» گفتند: «کلیسـاست.» بگفت‌تاآنراویران کنند وقسمتی ازآنرا بدست خویش ویران کرد. مـردم نیز پیاپی بـرای ویران کردن‌آن میآمدند. اخرم‌پادشاه روم بدو نوشت:اسلاف تواین‌کلیسا را بجاگذاشتند اگر بجاکرده‌اند توخطاکرده‌ای واگرتو بجاکرده‌ای‌آنها خطاکرده‌اند.» ولید گفت: «کی جواب اورا خواهد داد؟» فرزدق گفت: «من.» وبدو نـوشت: «و داود وسلیمان را یاد کن آندم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه درآن‌چریده بود داوری میکردند ، وما گواه داوری کردنشان بودیم وحکم حـق را به‌سلیمان فهماندیم وهر دورا فرزانگی ودانش داده بودیم.».

حجاج بسال نود وپنجم در پنجاه وچهار سالگی در واسط عراق بمرد. مدت بیست سال برمردم حکومت کرده بودو کسانی را که‌گردن‌زده بود جز آنها که‌در سپاه‌ها وجنگهای وی کشته بودند ، یکصدوبیست هزار کس بشمارآوردنـد. وقتی بمرد پنجاه هزارمردو سی‌هزار زن درمحبس وی بود که شانزده هزار کس ازززنان برهنه بودند، محبس زنان ومردان یکی بود وزندان حفاظی نداشت که مردم را از آفتاب تابستان وباران وسرمـای زمستان محفوظ دارد. جزاین شکنجه‌های دیگر داشت که وصف‌آنرا در کتاب اوسط‌آورده‌ایم. گویند روزی که سواربود وبقصدنماز جمعه میرفت ضجه‌ای شنید گفت: «این چیست؟» گفتند:«زندانیان ضجه وشکایت‌می‌کنند، بسوی آنها نگریست و گفت:«پست شویدودم نزنید.» گویند در همان جمعه بمرد ودیگر پس ازآن سوار نشد.

مسعودی گوید «در کتاب عیون البلاغات دیده‌ام کـه ازجملهٔ منتخبات گفتار حجاج یکی اینست: «هر نعمتی کـه برود بسبب کفـران است و فرونـی آن بسبب

سپاسداری است.»

حجاج دختر عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب را که فقیر ومحتاج شده بود به زنی گرفت وما خبر آنرا باتهنیتی که ابن‌قریه در اینمورد به‌حجاج گفت، در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم.

عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب در بخشش مقامی بلند داشت وچون مالش کاهش یافت، شنیدند که روز جمعه درمسجد جامع میگفت: خدایا مرا عادتی‌داده‌ای و من بندگان تورا مطابق آن عادت داده‌ام، اگر آنرا ازمن بریده‌ای پس مرا زنده مدار. ودرهمان جمعه بمرد. واین بروزگار عبدالملك بن مروان بود، وابان ابن عثمان درمکه وبقولی در مدینه براو نماز کرد. واین درهمان سال بود که‌سیل سخت تا رکن رسید وبسیاری‌ازحاجیان‌را ببرد.

درهمین سال که سال هشتادم بود. درعراق وشام ومصر وجزیره طاعون آمدو عبدالله بن‌جعفر در شصت و هفت سالگی بمرد، تولد وی در آن هنگام که جعفر به‌هجرت سوی حبشه رفته بود، در آنجا رخ داده‌بود. وبقولی تولد وی درسال‌وفات پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم بود، جزاین نیز گفته‌اند.

مبرد ومدائنی وعینی ودیگر اخباریان نقل کرده‌اند که عبدالله را از کثرت بخشندگی ملامت کردند. او گفت: «خدای تعالی مرا عادت داده که بمن گشایش دهد ومن نیز اورا عادت داده‌ام که بر بندگانش گشایش دهم وبیم دارم که عادت‌از آنها برگیرم واو نیز عادت از من برگیرد.»

وقتی عبدالله دردمشق بنزدمعاویه رفت. عمروبن عاص پیش ازآنکه او وارد دمشق شود ازآمدنش خبر یافت، زیرا یکی ازوابستگان عمرو که با ابن جعفر از حجاز آمده ودومنزل پیشتر ازاو به‌دمشق رسیده بود، آمدن اورا خبر داده بود. عمرو بن عاص پیش معاویه رفت و گروهی از مردم قریش نیز از بنی‌هاشم وغیره پیش وی بودند. عمرو گفت مردی که در خلوت آرزوی فراوان دارد و خودنمائی

بسیار کند و بسلف نازد واسرافکاری کند، بسوی شما آمده است. عبدالله بن حارث خشمگین شد و گفت: «دروغ میگوئی و دروغگوئی کار تـوست. عبدالله چنانکه تو میگوئی نیست، یاد خدا میکند و دربلای او شاکر است واز بد زبانی بدور است، بزرگ و مهذب و کریم و آقا و حلیم است، اگر سخن گوید صواب گوید واگر بپرسید جواب گوید. کوته زبان و ترسو و بدزبان و ناسزاگو نیست. چون شیر دلیر است و جسور و اهل اقدام است. شمشیر بران است، شریف و والاست و چون کسی نیست که اوباش قریش دربارهٔ او دشمنی کرده وسلاخ (جزار) آن قبیله بدو چیره شده باشد. شرفش پست ومقامش ناچیز است! ایکاش میدانستم از کدام شرف دم میزنی و بکدام سابقه مینازی، جز اینکه برپایهٔ غیـر خود بالا میروی و بزبان غیرخود سخن میکنی. چه خوب بود که پسر ابوسفیان ترا از گفتگو دربارهٔ آبروی قریش باز میداشت و دهانت را چون کفتار در سوراخ می‌بست که آبروی قریش را حفظ نمیکنی و از شرف آن دست بر نمیداری، اماشیری درنده که همگنان را میرباید و جانها را میدرد با تو روبرو شده است.» عمرو میخواست سخن گوید معاویه اورا ازسخن بازداشت. عبدالله بن حارث گفت: «شخص باید حرمت خویش بدارد، بخدا زبان من تیزوجوابم پرمایه و گفتارم محکم استویارانم حاضرند.» در اینجا معاویه برخاست وقوم متفرق شدند.

عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب در زمینهٔ بخشش و کرم وفضائل دیگر اخبارنکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم. حجاج دختر اورا به منظورتحقیرخاندان ابوطالب گرفته بود.

حجاج نامه‌ای به عبـدالملك نوشت و کـار خوارج وقطری را سخت وانمود. عبدالملك جواب داد: اما بعد شمشیررا ستایش میکنم و به توهمان میگویم که بکری به زید گفت. حجاج مقصود عبدالملك را ندانست و گفت هر که معلوم کند بکری به زید چـه گفت ده هزاردرم جایزه دارد. اتفاقاً مردی از حجاز به تظلم از یکی از

عمال وی آمده بود، بدو گفتند: «آیا میدانی بکری به زید چه گفت؟» گفت: «آری» گفتند به حجاج بگو و ده هزاردرم جایزه بگیر. پس او بدر حجاج آمد و احضار شد و گفت سخن بکری به زید این بود که «بدو گفتم سروصدا مکن که آنهارا در راه کشتن من و توخطرمرگ را می‌بینند اگر ازجنگ دست بداشتند، دست بدار و اگر نه آتش جنگ را بیفروز. اگرجنگ دندان تیز کند طعمهٔ شمشیر یکی چون تو یامن است.».

حجاج گفت: «امیرمؤمنان راست گفت، بکری نیز راست گفت. آنگاه نامه به مهلب نوشته که امیرمؤمنان بمن همان گفته که بکری به زید گفته بود. من نیزهمان را بتومیگویم بعلاوه آنچه حارث‌بن کعب هنگام وصیت بفرزندان خود گفت. مهلب بگفت تاوصیت حارث را بیاوردند وچنین بود: «فرزندان من فراهم باشید وپرا کنده مباشید پیش ازآنکه وامانده شوید نکوئی کنید که مرگ با قوت و عزت بهتر از حیات با ذلت وعجز است» مهلب گفت: «بکری راست گفت وحارث‌بن کعب راست گفت.».

وقتی عبدالملك به حجاج نوشت مرا ازخون خاندان ابوطالب بر کنار بدار که از وقتی خاندان حرب خون این خاندان را بریختند ملك از ایشان دورشد، حجاج نیز از بیم زوال ملك بنی‌امیه نه ازبیم خدا عزوجل ازخون طالبیان اجتناب میکرد.

وقتی لیلی اخیلیه بنزدحجاج آمد و گفت: «خداامیرراقرین صلاح بدارد، گیاه برنیامده وابر کم شده وسرما سخت‌است ومحنت فراوان شده، بدین‌جهت من پیش تو آمده‌ام» گفت: «زمین چگونه است؟» گفت: « زمین‌لرزان است ودره‌ها غبارآلود است، تنگدست بزحمت است و عیالمند مضطر، و بی‌چیز بیمار است مردم‌لاغرند و انتظار رحمت خدامیبرند.» گفت: «پیش کدام‌یك از زنان‌من منزل میکنی؟» گفت: «اسم آنها را بگو.» گفت: «هند دخترمهلب زن من‌است وهنددختراسماءبن خارجه»

لیلی‌اورا انتخاب کردوپیش اورفت واوچندان اززیورهای‌خودش به‌لیلی آویخت که او راگرانبار کرد از اینجهت که از زنان دیگر او را انتخاب کرده و پیش وی آمده بود.

منقری بنقل از عتبی ازپدرش گوید:«پسرعم حجاج‌بن یوسف که یك اعرابی بود از بادیه پیش‌وی‌آمد وچون دید که مردم را بحکومت میفرستد، گفت:«ای‌امیر چرا مرا بحکومت یکی از این شهرها نمیفرستی؟» حجاج گفت: «اینها مینویسند و حساب می کنند و تو حساب کردن و نوشتن نمیدانی.» اعرابی خشمگین شد و گفت: «من حساب بهتر از آنها میدانم و دستم بنوشتن تواناتر است.» حجاج گفت: «اگر چنین است سه درهم را میان چهار نفر تقسیم کن و او شروع کرد با خود بگوید: سه درهم میان چهار نفر، سه‌درهم میان چهار نفر، هر کدام یك‌درهم، یکی میماند بدون درهم، ای امیر آنها ای‌امیر آنها چند نفرند؟ گفت: «آنها چهار نفرند» گفت: «ای امیر حساب را دانستم هریك از آنها یك درم میبرند و من بچهارمی یك درم از خودم خواهم داد دست خود را ببند شلوارش زد ودیناری از آن درآورد و گفت:«کدامتان چهارمی‌هستید؟ بخدا تابحال ناحسابی مثل حساب‌این‌شهرنشینها ندیده بودم»حجاج وحاضران‌بخندیدند وتا مدتی خندهٔ آنها ادامه‌داشت. سپس‌حجاج گفت مردم اصفهان سه سال‌است‌خراج خود راکاسته‌اند وهر وقت‌حاکمی سوی‌آنها میرود عاجزش میکنند گریبان آنها را بدست این بدوی میدهم شاید کاری بسازد. آنگاه فرمان حکومت اصفهان را بنام او نوشت، وقتی سوی‌آنجارفت مردم‌اصفهان از اواستقبال کردندواز‌آمدنش شاد بودند و دست وپای اورا میبوسیدند، در میانش گرفته بودند و میگفتند یك عرب بدوی است و کاری از او ساخته نیست چون تملق او بسیار گفتند، گفت: «بکار خودتان بپردازید واز دست وپا بوسیدن من بگذرید واین ترتیبات را از من دور کنید، مگر متوجه نیستید که امیر مرا برای چه کاری فرستاده است»وقتی در

اصفهان در خانهٔ خود استقرار یافت مردم را فراهم آورد و به آنها گفت: «چرا عصیان پروردگار خود میکنید و امیرتان را بخشم میآورید و خراجتان را کم میدهید؟» یکی از آنها گفت: «اسلاف تو ظالم بوده‌اند و هرچه توانسته‌اند ستم کرده‌اند.» گفت: «چه باید کرد تا کارشما سامان گیرد؟» گفتند: «هشت ماه مهلت بده تا خراج را فراهم کنیم.» گفت: ده ماه مهلت دارید اما ده نفر بیارید که ضمانت کنند.» ده نفر را بیاوردند، وقتی از آنها پیمان گرفت، مهلتشان داد. اما مهلت بسرمیرسید و او میدید که اعتنائی بختم مهلت ندارند، با آنها سخن گفت اما گوش بسخنش ندادند وچون گفتگو طولانی شد ضامنان را فراهم آورد و گفت: «پول» قسم خورد که افطار نکند، واین در ماه رمضان بود، مگر مال را فراهم کند یا گردن آنها را بزند یکی از آنها را پیش آورد و گردنش را بزد وروی آن نوشت فلان‌بن فلان تعهد خود را انجام داد وسر اورا در کیسه‌ای نهاده مهر زد. سپس دومی را پیش آورد و با او نیزهمان کرد. چون مردم دیدندسرها را بریده وبجای کیسهٔ پول در کیسه می‌نهد، گفتند: «ای امیر درنگ کن تاپول را حاضر کنیم، وی نیز درنگ کرد و بسرعت پول را آماده کردند چون خبر به حجاج رسید گفت: «ماخانوادهٔ محمد (جد حجاج محمد نام داشت) پسرانمان لیاقت دارند. دیدید فراست من دربارهٔ اعرابی چگونه بود؟» و او همچنان والی اصفهان بود تاحجاج بمرد.

حجاج ابراهیم تیمی را حبس کرد وچون وارد محبس شد بر جای بلندی ایستاد و با صدای بلند بانگ زد: «ای مردمی که با وجود عافیت خدا مبتلائید و با وجود بلای خدا عافیت دارید صبور باشید.» همهٔ زندانیان جواب دادند لبیك لبیك. ابراهیم درحبس حجاج بمرد. حجاج در تعقیب ابراهیم نخعی بود که نجات یافت وابراهیم تیمی درحبس افتاد.».

از اعمش حکایت کرده‌اند که گفته بود به ابراهیم نخعی گفتم: «وقتی حجاج ترا میجست کجا بودی؟ گفت چنان بود که شاعر گوید: «گرگ بغرید و با گرگ

غران انس گرفتم و انسانی صدا کرد و میخواستم پرواز کنم.»

احمدبن سعید دمشقی اموی اززبیربن بکار از محمدبن سلام جمحی و هم فضل‌بن‌حباب جمحی از محمدبن‌سلام نقل کرده‌اند که حجاج از ابن قریه پرسید کدام زن بهتر است؟ گفت: «زنی که پسری‌در شکم وپسری در بغل داردویك‌پسرش با پسران راه میرود.» گفت:«کدام زن بدتراست؟» گفت :«زن پر آزار که شکایت بسیار کندوبا میل تو مخالف باشد.» گفت:«کدام زن را بیشتر می‌پسندی؟» گفت: «سفید وزیباوجذاب وراحت طلب که نه کوتاه باشدنه‌بلند» گفت:«کدام زن را بیشتر دشمن داری؟» گفت:«لوند کوتاه سپید شرور» گفت : «بهترین زنان کدام است؟.» گفت: «زن‌نرم تن که ببالابلند وبکفل پرباشد، خالدارسرخ گونه که درازنامناسب وکوتاه زشت نباشد وموهایش مجعد وانبوه باشد برجستگیهایش درشت و مفاصلش نرم باشد، انگشتان کشیده وقدرسا داشته باشد، چنین زنی مشتاق رابهیجان آرد و عاشق را ازهم آغوشی‌زنده کند.»

مسعودی گوید: ولیدبن عبدالملك بسبب حادثه‌ها وجنگها که بروزگاروی بود اخبارنکودارد وهمچنین حجاج که تفصیل آن‌را در کتاب اخبارالزمان واوسط آورده‌ایم ودراین کتاب مطالبی را یاد میکنیم که درآن دو کتاب نیاورده باشیم‌ونیز آنچه را که درکتاب‌اوسط آورده‌ایم مطالبی‌است که‌در کتاب‌اخبارالزمان نیاورده‌ایم. والله اعلم .

ذکر روزگار سلیمان بن عبدالملك

درهمان روز وفات ولید یعنی روزشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخر سال نودوششم از هجرت، در دمشق با سلیمان بن‌عبدالملك بیعت کردند. سلیمان روز جمعه ده روز ازصفرمانده سال نود ونهم درمرج ودابق از توابع ولایت قنسرین وفات کرد. مدت حکومتش دوسال وهشت ماه وپنج روز بود. هنگام مرگ سی‌و نه سال داشت وعمر ابن عبدالعزیز را جانشین خود کرد. گویند وفات سلیمان به‌روزجمعه دهم صفرسال نودونهم ومدت حکومتش دوسال و نه ماه وهیجده روز بود که کتابهای خبروسیرت دراین باب اختلاف کرده‌اند، وما خلاصهٔ ایام حکومتشان را دربابی که بعدها در این کتاب خاص آن می کنیم، خواهیم آورد.

در سن سلیمان نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند وی‌هنگام وفات چهل‌و پنجساله بود. بعضی پنداشته‌اند پنجاه و سه ساله بود، پیشتر گفتیم که بعضی نیز گفته‌اند به‌وقت مرگ سی‌و نه ساله بود. وبیشتر شیوخ بنی‌مروان از فرزندان ولید وغیرولید در دمشق وجاهای دیگر براین رفته‌اند که وی‌سی و نه سال عمر کرد. والله اعلم.

ذکر شمه‌ای از اخبار وسیرت سلیمان

وقتی کارخلافت به‌سلیمان رسید به منبر رفت وحمد وثنای خدا وصلوات پیمبر گفت. پس از آن گفت: «حمد خدایی را که هرچه خواهد کند وهر چه خواهد دهد وهرچه خواهد باز گیرد وهرچه خواهد نهد. ای مردم ، دنیا خانهٔ فریب و باطل و زینت است که دایم مردم خود را دگر گون کند، گریانش را بخنداند و خندانش را بگریاند. ایمنش را بیمناك کند و بیمناکش را ایمن کند . فقیرش را ثروت دهد وثروتمندش را فقیر کند. ای بندگان خدا ، کتاب خدا را پیشوای خود کنید وبحکم آن رضایت دهید وآنرا هادی ودلیل خود کنید که ناسخ کتابهای سابق است و کتابی دیگر ناسخ آن نیست . ای بندگان خدا، بدانید که خدا حیله ومطامع شیطان را ازشما برمیدارد چنانکه وقتی خورشید طلوع کند نور آن صبحگاهان را روشن میکند و شب محو میشود. » آنگاه فرود آمد و مردم را بار داد. وی عمال خلیفهٔ سابق را درکارهایشان بجا گذاشت، خالدبن عبدالله قسری را نیز درمکه باقی گذاشت .

خالد درمکه تازه‌ها پدیدآورده بود ازجمله اینکه صفهای نماز را دور کعبه

ترتیب میداد. پیش ازآن صفهای نمازبخلاف این بود. وهم او گفتارشاعری راشنید که مضمون آن چنین بود: «خوشا موسم‌حج وخوشا کعبه که سجده گاهی نکوست‌و خوشا زنانی که هنگام لمس حجرالاسود ما را عقب میزنند.» خالد گفت: «بعدها دیگر تراعقب نخواهند زد» و بگفت تا در اثنای طواف زن ومرد از هم جدا باشند.

سلیمان مردی بسیار پرخور بود لباسهای نازك ومزین میپوشید، درایام وی در یمن و کوفه واسکندریه‌پارچه رازینت نکومیکردند ومردم جبه‌و ردا وشلوارهای مزین وعمامه و کلاه ازپارچهٔ مزین میپوشیدند وهیچکس ازخاندان وعمال ویاران واهل خانهٔ ولید جز با لباس مزین پیش وی نمیرفت. در سواری ومنبر نیز لباسش مزین بود. خادمانش نیز با لباس مزین پیش او میرفتند. حتی طباخ وقتی پیش او میرفت پارچهٔ مزین به سینه و کلاه مزین بسرداشت؛ هم اوبگفت تا وی را درپارچه مزین کفن کنند. هر روز یکصد رطل عراقی غذا میخورد، وقتی آشپز ظرف مرغ بریان راپیش‌وی‌میبرد واو جبه ازپارچهٔ مزین بتن‌داشت، ازفرط حرص وبیطاقتی دست را درآستین می کرد تا مرغ گرم را بگیرد و پاره کند.

اصمعی گوید: «درحضور رشید از پرخوری سلیمان واینکه جوجهٔ بریان را بکمك‌آستین از ظرف برمیداشت سخن گفتم» گفت: «خدایت بکشد اخبار آنها را چه خوب میدانی، جبه‌های بنی‌امیه رابمن نشان دادند، جبه‌های سلیمان را دیدم که برآستین‌آن آثارروغن بود ونداستم چیست تا این سخن بگفتی.» آنگاه گفت: «جبه‌های سلیمان را بیاورید.» وچون بنگریستم آثار روغن درآستین‌آن نمودار بود ویکی را بمن پوشانید.» گاهی اصمعی جبهٔ مذکور را بتن داشت ومیگفت: «این جبهٔ سلیمان است که رشید بمن پوشانیده است.».

گویند روزی سلیمان ازحمام درآمده بود وسخت گرسنه بود غذا خواست و حاضرنبود. گفت چیزی بیارید، وتودلی بیست بره باچهل نان نازك بخورد، پس‌از آن غذاآوردند وبا ندیمان خود غذاخورد، گوئی چیزی نخورده بود.

حکایت کنند که وی ظرفهای حلوا اطراف خوابگاه خود می‌نهاد و همین که ازخواب بیدار میشد دست دراز میکرد وحلوا میخورد.

منقری ازعتبی، از اسحاق بن ابراهیم بن صباح بن مروان ـ این‌اسحاق از سرزمین بلقای شام بود و وابستهٔ بنی‌امیه بود و اخبار بنی‌امیه را حفظ داشت ـ گوید: « سلیمان در ایام خلافت خویش لباسی پوشید که آنرا پسندید و عطر زد، آنگاه صندوقی را که عمامه درآن بود بخواست و آئینه‌ای بدست داشت وعمامه‌ها را یکایك بسر گذاشت تا از یکی راضی شد و رشته‌های آنرا بیاویخت و عصائی برگرفت و بمنبر رفت، وبه اطراف لباس خود مینگریست و چون خطبه‌ای راکه میخواست بخواند ، از خودش راضی شد و گفت : « من پادشاه جوان با مهابت بخشنده‌ام.» پس ازآن یکی از کنیزانش که محبوب وی بود پیش‌او آمد ، ولید بدو گفت : « امیرمؤمنان را چگونه می‌بینی؟» گفت: «اگر گفتهٔ شاعر نبود آرزوی دل و روشنی چشم بود.» گفت :« شاعر چه گفته ؟» گفت : « شاعر گوید : «چه خوب چیزی هستی اگر باقی میماندی ، ولی انسان بقا ندارد، خدادانند که هیچ‌نگرانی ازتو نداریم جز اینکه‌فانی هستی، اشك بچشمان سلیمان‌آمد و گریه‌کنان میان مردم آمدو چون‌ازخطبه و نماز فراغت‌یافت کنیزرا بخواست و گفت : «چرا آن‌سخنان را باامیرمؤمنان بگفتی؟» کنیز گفت:«به‌خدا امروزامیرمؤمنان را ندیده‌ام وپیش اونیامده‌ام. » سلیمان تعجب کرد وسرپرست کنیزکان را بخواست واو نیز سخن کنیز را تصدیق کرد؛ سلیمان سخت بترسید وآشفته‌شد و از آن پس جز اندکی نزیست و وفات کرد .

سلیمان میگفت: «غذای خوب خوردیم و لباس نرم پوشیدیم و مرکب‌رهوار سوار شدیم . لذتی برای من نمانده مگر دوستی که میان من‌و او تکلف نباشد.».

یزیدبن ابی‌مسلم دبیر حجاج‌را که در او نفوذ داشت در زنجیر پیش‌سلیمان آوردند، چون او را بدید تحقیرش کردو گفت :«هرگزروزی چنین ندیدم،ملعون باد مردی

که عنان خود را بدست تو داد و امور خویش را بتو واگذاشت.» یزید گفت: «ای امیر مؤمنان لعنت مکن وقتی مرا می‌بینی که دوران ادبار من وایام اقبال توست. اگر هنگام اقبال مرا دیده بودی بزرگم میشمردی و تحقیرم نمی کردی و آنچه را مایهٔ تحقیر میدانی مایهٔ جلال میشمردی.» گفت: «راست گفتی بنشین.» وچون بنشست سلیمان گفت: «دربارهٔ حجاج چه نظر داری آیا هنوز در جهنم‌فرو میرود یا درآنجا مستقرشده است؟» گفت: «ای امیرمؤمنان در بارهٔ حجاج چنین مگو که خیرخواه شما بود و در راه شما فداکاری کرد، دوستانتان را ایمن کردودشمنانتان را بترسانید و روز قیامت طرف راست پدرت عبدالملك و طرف چپ برادرت ولید خواهد بود، بنابراین هر کجا میخواهی اوراجای بده.» سلیمان بانگ زد: «از پیش من بیرون بروخدایت‌لعنت کند.» آنگاه به مصاحبان خود نگریست و گفت: «لعنتی چه خوب حق خودش و دوستش را رعایت کرد؛ آزادش کنید.»

وقتی ابو حازم اعرج پیش سلیمان رفت. سلیمان بدو گفت: «ای‌ابو حازم، چرا ما از مرگ بیزاریم؟» گفت: «برای آنکه دنیایتان را آباد و آخرتتان را ویران کرده‌اید و دوست ندارید از آبادی به ویرانی روید.» گفت: «حضور در پیشگاه خدا چگونه است؟» گفت: «نکوکار چون مسافریست که خوشحال سوی خانهٔ خودشود و بدکار چون بندهٔ فراریست که غمگین سوی آقای‌خود رود.» گفت: «کدام عمل بهتر است؟» گفت: «ادای واجبات واجتناب از محرمات.» گفت: «کدام سخن مناسب‌تر است؟» گفت: «سخن حق با کسی که از وی بیم یا امیدداری.» گفت: «کدام یك ازمردم عاقلترند؟» گفت: «هر که طاعت خدا کند.» گفت: «کدام یك از مردم جاهلترند؟» گفت: «کسی که آخرت خویش‌را بدنیای دیگری فروشد.» گفت: «مرا وعظ کن و مختصر کن.» گفت: «ای امیرمؤمنان پروردگارت را چنان تنزیه و تعظیم کن که ترا از منهیات بر کنار و به اوامر خویش مشغول ببیند.» سلیمان سخت بگریست. یکی‌از مصاحبان سلیمان گفت: «در

بارهٔ امیرمؤمنان زیاده‌روی کردی.» ابو حازم گفت: «خاموش‌باش که‌خدا عزوجل از علما پیمان گرفته که‌حق را بمردم‌روشن کنند واز کتمان بپرهیزند.» پس از آن برون‌شد و بمنزل خودرفت. سلیمان مالی‌برای او فرستاد که نپذیرفت و بفرستاده گفت: «به‌او بگو بخدا ای امیرمؤمنان من‌آنرا بتو نمی‌پسندم چگونه بر خویشتن پسندم.».

اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی گوید اصمعی از پیری از بنی‌مهلب برای من نقل کرد که اعرابیی پیش سلیمان آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان دوست دارم با تو سخنی گویم، دقت کن‌وبفهم.» سلیمان گفت: «ما با کسی که بخیر خواهی وی امید نداریم واز دغلی اودرامان نیستیم تحمل بسیار داریم، امیدوارم تو خیرخواه وامین باشی، چه می‌خواهی بگوئی؟» گفت: «ای امیرمؤمنان اکنون که از خشم توایمن شدم حق خدا وحق امانت ترا ادا خواهم کرد و سخنانی که کسی با تو نگفته خواهم گفت. ای‌امیر مؤمنان، اطراف تومردانی‌هستند که دربارهٔ خویش بد کردند و دین خویش بدنیا فروختند و رضای تو به‌خشم خدا خریدند، ازتو در کار خدا بیم دارند اما از خدا در کار تو بیم ندارند، ازآخرت دور و بدنیا نزدیکند. آنها را به امانتی که خدا بتو سپرده امین مکن، که هرچه میکنند مایهٔ تباهی وستم امت است و تو مسؤول گناهان آنهائی. اما آنها مسؤول گناهان تو نیستند پس دنیای آنها را به‌تباهی آخرت خویش سامان بده، که مغبون‌تر از همه مردم کسی است که آخرت خویش بدنیای دیگر فروشد.» سلیمان بدو گفت: «ای اعرابی زبانت را که ازشمشیرت برانتر است بما گشودی.» گفت: «آری ای‌امیرمؤمنان اما بنفع تو است نه به ضررتو.» سلیمان گفت: «ای اعرابی بجان‌پدرت که عرب درحکومت ما قرین عزت‌است، از ایام‌دولت ما پیوسته نیکی‌خیزد. اگرحکامی‌غیراز ما شمارا راه برنداعمال ما را که اکنون مذمت می کنیدستایش‌خواهید کرد» اعرابی گفت: «اگر کار بدست فرزندان عباس عموی پیغمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم و قرین پدر و

وارث وی بیفتد چنین نخواهدبود.» سلیمان تغافل کرد، گوئی چیزی نشنیده بود. اعرابی بیرون‌رفت و دیگر کسی او را ندید. یکی‌از مشایخ اولادعباس در مدینة‌ـ السلام شهرابوجعفر منصور این‌حکایت را ازپدرش ازعلی‌بن‌جعفر نوفلی از پدرش برای من نقل کرد.

در مجلس سلیمان ازمعاویة‌بن‌ابی‌سفیان سخن رفت و او بروح معاویه وروح پدران وی درود فرستاد و گفت: «شوخی وی جدی بودو جدیش علم بود، بخدا کسی چون معاویه نبود، خشم اوحلم‌بود وحلمش حکمت بود.» وبقولی این‌سخن‌از عبدالملك بود.

سلیمان بن خالد بن عبدالله قسری که حاکم عراق بود در بارهٔ یکی از قرشیان که از خالد گریخته وبدو پناه آورده بود نوشت متعرض او نشود. و چون نامه را بیاورد خالد پیش‌از آنکه بگشاید، بگفت تا صد تازیانه به‌او بزنند، پس‌از آن نامه را بخواند و گفت: «این بلیه‌ای بود که خدا میخواست بتو برسد که من نامه را نخواندم و اگر خوانده بودم مضمون آنرا اجرا می کردم.» قرشی پیش سلیمان برگشت، فرزدق‌و کسانی که‌بردر بودند ازاو پرسیدند: «خالد چه کرد؟» وی نیز قضیه را با آنها بگفت. فرزدق در این باب‌شعری بدین مضمون گفت: «به خالد که خدایش برکت‌ندهد بگوئید از چه‌وقت خاندان قسر حکومت قریش یافته‌اند که آنها را مجازات کنند، آیا پیش از دروان پیمبر خدا یا پس از آن بوده که شوکت قریش سستی یافته است؟ امیدوار بودیم هدایت شود، اما خدا کوشش او را باهدایت قرین نکند، مادر او کسی نبوده که طفلش‌هدایت تواندیافت.».

چون سلیمان از قصه خبر یافت کس فرستاد تا خالد را یکصد تازیانه زد. فرزدق در این باره نیز اشعاری گفت بدین‌مضمون: «بجان خودم که بر پشت خالد بارانی ریخت که از ابر نبود. ای بردار قسری، چطور بیگناه را مانند گناهکار

میزنی و نافرمانی امیر مؤمنان میکنی. بخدا اگر یزید بن مهلب ترا نجات نداده بود، چنان کرده بود که ستارگان شب را عیان ببینی.» وروزی سلیمان به عمر بن عبدالعزیز گفته بود: «وضع مارا چگونه می‌بینی؟» گفت: «اگر فریب نبود خوش مسرتی بود و اگر مرگ نبود خوش زندگانی‌ای بود و اگر هلاکت نبود خوش سلطنتی‌بود و اگر غم نبود خوش نکوئیی بود و اگر عذاب الیم نبود خوش نعیمی بود.» وسلیمان از سخن او بگریست.

سلیمان در فصاحت و بلاغت نقطهٔ مقابل ولید بود. وقتی‌ولید در زمینی که از عبدالله بن‌یزید بن‌معاویه بود تباهی کرد و برادرش خالد بن یزید شکایت پیش عبدالملك بردوعبدالملك بجواب‌او آیه‌ای‌خواندبدین‌معنی که«شاهان‌وقتی بدهکده‌ای درآیند آنرا تباه کنند.» خالد بجواب آیه‌ای خواند بدین‌معنی: «وما وقتی خواهیم دهکده‌ها راتباه کنیم عیاشان آنها را امارت‌دهیم تا درآن بدکاری کنند.» عبدالملك گفت: «از عبدالله سخن میکنی که دیروز پیش من آمد و زبانش بگرفت و درسخن غلط گفت؟» خالد گفت: «مثل اینکه از ولید سخن میکنی» عبدالملك گفت : «اگر ولید غلط میگوید برادرش سلیمان است» خالد گفت: «اگرعبدالله نیزغلط میگوید برادرش‌خالد است» ولید گفت: «تو که نه درسپاه بودی نه درکاروان چه میگوئی» خالد گفت: «مگرسخن امیرمؤمنان را نشنیدی؟ بخدا من‌زادهٔ سپاه وکاروانم. اگر گفته بودی آبستنك و گوسفندك وطایف و خدا عثمان‌را رحمت کند، میگفتم‌راست میگوئی» واین تعریض‌بدان‌بود که پیمبرخداصلی‌الله علیه وسلم حکم بن ابی‌العاص را به طایف تبعید کرد و او چوپانی میکرد تا عثمان اورا پس‌آورد.

سلیمان از خالد بن عبدالله قسری خشمگین شده بود. وقتی خالد بنزد او آمد، گفت: ای امیر مؤمنان قدرت کینه را میبرد، مقام تو والاتر از مجازات کردن است، اگر ببخشی‌شایستهٔ تواست واگر مجازات کنی من‌سزاوارآنم.» وسلیمان ازاو درگذشت.

یکی در مجلس سلیمان «سخن» را مذمت کرد. سلیمان گفت : «هر که سخن نکو گوید تواند نیك خاموش ماند اما نه هر که نیك خاموش‌ماند نکو سخن گفتن تواند .».

وقتی سلیمان برقبر پسرخود ایوب که کنیه از او یافته بود، بایستاد و گفت: «خدایا از تو دربارهٔ او امید دارم وهم از تو دربارهٔ او بیمنا کم . امید مرا محقق کن وبیم مرا به ایمنی مبدل کن».

مسعودی گوید: و چون سلیمان را بخاك کردند یکی از دبیرانش اشعاری گفت که مضمون قسمتی‌از آن چنین‌است: « کمی‌بعد، سالم دیگر سالم نخواهد بود و گرچه سپاه‌ونگهبانانش بسیار باشند. هر که قوت بسیار دارد و دسترس بدو نباشد بزودی حاجب از در او دور میشود از آن پس که از مردم روپوشیده بود بخانه‌ای میرود که اطراف‌آن پوشیده نیست وهمین که بخاك رفت موکب و نگهبانان او مال دیگری میشود و کینه توزان از سر گذشت او خرسند میشوند و دوستان و خویشان اورا رها میکنند؛ پس‌بکوش وخویشتن را سعادتمند کن که هر کس در گرو اعمال خویش است.».

مسعودی گوید: سلیمان بسبب حوادثی که بدوران وی بود اخبار نکودارد، که تفصیل‌آنرا در کتاب اخبار الزمان واوسط آورده‌ایم و دراین کتاب به اختصار شمه‌ای می‌آوریم. وبالله التوفیق .

ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم

عمر بن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز مـانده از صفر سال نود و نهم، یعنی همان روز که سلیمان در گذشت بخلافت رسید. عمر در دیرسمعان از توابع حمص که مجاور دیار قنسرین است به روز جمعه پنج روزمانده از رجب سال صد و یکم در گذشت. خلافتش دو سال وپنجماه وپنج روز بود وهنگام مرگ سی‌و نه ساله‌بود. هنوز قبر وی دردیرسمعان معروف ومحترم است واز شهری وصحرانشین‌مردم بسیار برسر آن میروند و بروزگار سلف چون دیگر قبور بنی‌امیه نبش‌نشده است.

مادر عمردخترعاصم بن عمربن خطاب، رضی‌الله عنه بود. گویند عمر بهنگام مرگ چهل ساله و بقولی چهل‌ویکساله بود وهم درمدت خلافتش خلاف کرده‌اند که خلاصهٔ آنرا درهمین کتاب درباب مدت حکومت بنی‌امیه خواهیم‌آورد.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و زهد عمربن عبدالعزیز

خلافت عمر قراری نبود که از پیش داده باشند، زیرا وقتی مرگ سلیمان در رسید در مرج دابق بود، و رجاء بن حیات ومحمد بن شهاب زهری ومکحول‌و دیگرعالمان را که بعنوان غزا همراه سپاه وی بودند، بخواند ووصیت خویش را بنوشت و آنها را بشهادت گرفت و گفت: «وقتی‌من بمردم، ندای نماز جماعت دهید واین نوشته را بمردم بخوانید.» وقتی از دفن وی فراغت یافتند ندای‌نماز جماعت دادند ومردم فراهم شدند. بنی‌مروان نیز بیامدند و آرزوی خلافت داشتند ومشتاق آن بودند. زهری برخاست و گفت: «ای مردم آیا بخلافت کسی کـه امیر مؤمنان سلیمان در وصیت خود نام برده رضایت دارید؟» گفتند: «بلی» واو نوشته رابخواند که نام عمر بن عبدالعزیز درآن بود. عمر بن عبدالعزیز در صفهای آخـر بود و همین‌که بنام او صدا دادند دو یا سه‌بار «انالله» گفت آنگاه گروهی بیامدندودست وبازوی اورا بگرفتند و بپا داشتند و بمنبرش بردند. وی بالا رفت و روی پلهٔ دوم نشست، درصورتیکـه منبر پنج پله داشت، اول کس کـه با او بیعت کرد یزید بن عبدالملك بود. سعید وهشام برخاستند و برفتند و بیعت نکردند همـهٔ مردم بیعت

کردند. سعید وهشام نیز دو روز بعد بیعت کردند.

عمر در نهایت زهد و تواضع بود، حکام اسلاف خویش‌را برداشت وصالحترین کسانی‌را که ممکن بود بر گماشت. حکام وی نیز بطریقت او رفتند، ناسزای علی علیه‌السلام را که بمنبرها میگفتند متروك داشت. بجای آن این آیه را گذاشت: «ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا غلاً للذین آمنوا، ربنا انك غفور رحیم» و بقولی این آیه را بجای آن نهاد: «ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی...» تا آخر آیه. بقولی هر دو آیه را نهاد ومردم تاکنون این دو آیه را در خطبه میخوانند.

وقتی عمر به‌خلافت رسید سالم سدی که از نزدیکان وی بود پیش او رفت. عمر بدو گفت: «از خلافت من خرسند شدی یاغمگین؟» گفت: «برای مردم خرسند اما برای توغمگین شدم.» گفت: «میترسم خودرا بگناه انداخته باشم.» گفت: «اگر میترسی خوشا بحالت من میترسم که ترس نداشته باشی.» گفت: «مرا اندرز بده.» گفت: «پدرما آدم را برای یك گناه از بهشت بیرون کردند.».

طاوس بن‌عمر نوشت: اگر خواهی همهٔ اعمال حکومت تو نکو باشد نکوکاران را بکار گیر.» عمر گفت: «همین اندرز بس است».

وقتی کار خلافت بدو رسید نخستین خطبهٔ وی این بود که گفت: «ای مردم ما از ریشه‌هائی هستیم که برفته‌اند وفروع آن مانده است، مگر فرع پس از ریشه چقدر میپاید؟ مردم در این دنیا هدف مرگ ودرمعرض مصائبند، درهرجرعه ودرهر لقمه گلوگرفتنی هست، هرنعمتی را درقبال ازدست دادن نعمت دیگر بدست میآرند، هر که یك روز بسر کند یك روز ازعمر خویش را بتباهی داده است.».

عمر به حاکم خود درمدینه نوشت: «ده‌هزار دینار میان فرزندان علی بن ابی‌طالب تقسیم کن.» وی درجواب نوشت: «علی از زنان قبایل مختلف قریش فرزند دارد، میان کدام یك ازفرزندانش تقسیم کنم؟» بدو نوشت: «اگر بنویسم بزی را

بکش خواهی پرسید بزسیاه یا سپید؟ وقتی این نامه بتو رسید ده‌هزاردینارما بین فرزندان علی که ازفاطمه‌رضوان‌الله‌علیهما بوده‌اند تقسیم کن که مدتهاست‌حقوقشان پایمال شده است والسلام.»

یك روزخطبه خواند واز پس حمدوثنای خدای تعالی گفت:«ای مردم پس از قرآن کتابی نیست وپس ازمحمد صلی‌الله علیه وسلم پیمبری نیست، بدانید که من مؤسس نیستم بلکه مقلدم، بدانید که من مبدع نیستم بلکه تابعم، کسی که ازپیشوای ستمگر بگریزد گنهکار نیست بلکه پیشوای ستمگر گنهکار است، بدانید که مخلوق را درمعصیت خالق‌اطاعت نباید کرد.»

عمر هیئتی را بنزد پادشاه روم فرستاده بود تا دربارهٔ یکی از مصالح وحقوق مسلمانان گفتگو کند. وقتی بنزد وی رسیدند ترجمانی بترجمه مشغول بود وشاه برتخت ملك نشسته بود وتاج بسرداشت وبطریقان ازراست وچپ وی بودند ومردم بترتیب مقامات جلو روی او بودند. فرستادگان منظورخویش را بگفتند که‌با آنها بخوشی برخورد کرد وجواب نکوداد، آنروز از پیش وی بیامدند روز بعد فرستادهٔ شاه بیامد وچون پیش وی رفتند دیدند ازتخت فرودآمده وتاج ازسر نهاده وحالت او ازآنچه که قبلا دیده بودند بگشته، گوئی مصیبت زده است. شاه گفت: «میدانید شمارا برای چه دعوت کردم؟» گفتند: «نه.» گفت:«هم اکنون ازسلاحدارمن که در مجاورت عرب است نامه رسید که مرد پارسا پادشاه عرب در گذشته است.» وآنها بی‌اختیار گریستن آغاز کردند، گفت:« بحال خودتان گریه میکنید یا برای دینتان یا برای‌او؟» گفتند:«گریهٔ‌ما هم برای‌خودمان وهم برای دینمان وهم‌برای اوست.» گفت برای اومگریید وهرچه توانید بحال خودتان بگریید که او بجائی نکوتر رفت، بیم داشت از اطاعت خدا بگرددوخدا نخواست بیم دنیا وآخرت را باهم بدو دهد. ازنکوکاری وفضیلت و راستی او، چیزها شنیده‌ام کـه اگر کسی پس از عیسی مرده زنده میکرد،می‌پنداشتم که‌او مرده زنده میکند، اخبار باطن وظاهر او

بمن میرسید و کار اورا باپروردگارش یك نواخت میدیدم، بلکه وقتی برای اطاعت پروردگارخویش خلوت میکرد باطنش نکوتر بود. من ازراهبی که دنیارا رها کرده وخدارا درصومعهٔ خود عبادت میکند، درشگفت نیستم؛ بلکه از این مرد درعجبم که دنیارا زیرقدم خود داشت وازآن چشم پوشید تاهمچون راهبان شد. حقا که نیکان با بدان جز اندکی نخواهندماند.»

عمربه ابوحازم مدنی اعرج نوشت:«مرا نصیحت کن ومختصر کن.» ابوحازم بدو نوشت:«ای امیرمؤمنان چنان پندار که دنیا نبوده وآخرت هست والسلام.» هم او به یکی از عمال خود نوشت:«شاکیان توفراوان و سپاسداران تو کم شده‌اند، یا عدالت کن یا کناره بگیر.»

مدائنی گوید:« پیش ازخلافت برای عمر لباسی به هزاردینار میخریدند و همین که آنرا میپوشید،میگفت خشن است و نکو نیست. وقتی بخلافت رسید پیراهنی بده درم میخریدند ومیگفت نرم است.» یك روزعمر باجمعی از یاران خود برون شد و برقبرستانی گذشت، به آنها گفت: «درنگ کنیدتا من‌سرقبردوستان‌روم و به آنها درودفرستم.»وقتی‌میان قبرها رفت سلام کرد وسخن گفت‌وپیش یاران خودباز گشت و گفت: «از من نمیپرسید بآنها چه گفتم و بمن‌چه گفتند؟» گفتند: «ای امیرمؤمنان چه گفتی وبه توچه گفتند؟» گفت:« برقبردوستان گذشتم و بآنها سلام کردم وجواب نشنیدم، آنهارا بخواندم وجواب‌ندادند، دراین حال بودم که خاك بمن بانگ زدای عمرمرا نمیشناسی؟منم که صورتهایشان را تغییر داده‌ام‌و کفنهایشان را دریده‌ام و دستهایشان را بریده‌ام و کفنهارا از بازوجدا کرده‌ام.»آنگاه بگریست تابحدی که نزدیك بود. جانش برآید، بخدا چندروزبگذشت که بمردگان پیوست.»

مدائنی گوید: «مطرف به عمرنوشت:« اما بعد دنیا خانهٔ رنج است کسی که عقل ندارد برای‌آن مال میاندوزد و کسی که علم ندارد فریب‌آن میخورد، دردنیا چون کسی باش که‌زخم خودرا مداوا میکند، محنت دوا را از بیم عاقبت مرض

تحمل کن.».

یکی از اخباریان گوید:«درعنفوان جوانی عمرغلام سیاهی داشت که خطائی کرده بود ، عمر اورا به رو در انداخت و خواست بزند، غلام گفت : «آقای من چرا مرا میزنی؟» گفت:«برای اینکه فلان خطا را کرده‌ای» گفت آیا توهم خطائی کرده‌ای که آقایت از آن خشمگین شده باشد؟»عمـر گفت:«بلی» گفت:«آیا درکار مجازات توشتاب کرده است؟» گفت:«نه بخدا»غلام گفت:«پس وقتی درمجازات تو شتاب نکرده‌اند چرا درمجازات من شتاب میکنی؟» گفت:«برخیز کـه در راه خدا آزاد هستی.» وهمین سبب توبـهٔ اوشد وضمن دعا ایـن سخن را بسیارمیگفت:«ای خشمگینی که درکارمجازات عاصی خویش شتاب نمیکنی.».

جمعی از اخباریان گفته‌اند که وقتی عمر بخلافت رسید واردان عرب پیش وی آمدند وواردان حجاز ازآن‌جمله بودند. حجازیان پسری را از میان خویش انتخاب کردند و اورا پیش‌آوردند که سخن گوید ، وی از همهٔ قوم خردسالتر بود وچون سخن‌آغاز کرد عمر گفت: « ای‌پسر بگذار کسی که سالمندتر از تو باشد سخن کند.» پسر گفت: « ای‌امیر مؤمنان اعتبار مرد بدل وزبان اوست، وقتی خدا کسی‌را زبان گویا ودل دانا داده صفات‌اورانکو کرده است ، ای‌امیرمؤمنان اگر تقدم کسان بسن‌بود دراین امت کسان‌سالخورده‌تر از تو بسیار بودند.» عمر گفت «ای پسر سخن بگو.» گفت:«بلی‌ای‌امیرمؤمنان، ما برای تهنیت آمده‌ایم نه برای تسلیت، ازشهر خودمان آمده‌ایم تا خدا را سپاس‌داریم که نعمت وجود ترا بماداده است ، بخاطر امید یابیم سوی تو نیامده‌ایم زیرا آنچه‌از تو امیدداریم بشهرما آمده است و خداوند ما را ازجور تو ایمن کرده‌است.». گفت: « ای پسر مـا راانـدرز بده‌و مختصر کن.» گفت :«ای‌امیرمؤمنان بعضی مردم‌از حلم‌خداوند و آرزوی دراز و ثنای مردم فریب خورده‌اند ، حلم خدا و آرزوی دراز و ثنای مردم تـرا فریب ندهد که پایت بلغزد.» عمر نیك‌نظر کرد، پسر ده وچندساله بود و عمر شعری‌بدین

مضمون خواند: «علم آموز که انسان با علم تولد نمی‌یابد و مرددانا چون جاهل نیست و بزرگ‌قوم که علم ندارد در انجمن کوچك است .».

یکی از مردم عراق در طلب کنیزی که وصف آن شنیده بود و گفته بودند آوازه خوان است، به‌مدینه آمد و سراغ گرفت ؛ کنیز از آن قاضی مدینه بود ، پیش قاضی‌رفت و تقاضا کرد کنیز را بدو نشان بدهد ، قاضی که شدت علاقهٔ او را بدید گفت.«ای بندهٔ خدا درطلب این کنیز راهی درازآمده‌ای، توجه تو بدو برای چیست ؟ » گفت : «این کنیز آواز نکو میخواند . » قاضی گفت : « من این را ندانسته‌ام . » آن شخص برای دیدن کنیز اصرار کرد و اورا درحضور قاضی بدید جوان عراقی به کنیز گفت : «بخوان.» کنیز شعری بدین مضمون خواند : «سوی خالد رفتند وپیش‌او بار انداختند، چه نکو جوان مرد و چه‌نکومایهٔ امیدی بود.» قاضی‌از آواز کنیز خویش خرسند شدو سخت بطرب آمد و اورا روی زانوی خود نشانید و گفت: «پدرومادرم فدایت بخوان .» وی نیز شعری بدین مضمون‌خواند : «هرشب پیش‌قصه گو میروم وبشمار قدمها امید ثواب‌خدا دارم.» طرب‌قاضی بیفزود و ندانست چه می کند و پاپوش خویش را بر گرفت و بگوش آویخت و بزانو در آمد و گوش خودرا که پاپوش بدان آویخته بود میگرفت ومی گفت: «مرا دربیت الحرام قربانی کنید که من شترم!» وهمچنان کرد تا گوش وی زخم شد. وچون از طرب بازآمد بآن‌جوان گفت :«عزیز من برو ما پیش ازآنکه بدانیم آوازمیخواند بدو دلبسته بودیم واکنون دلبسته‌تریم» و آن جوان برفت.

وقتی این‌خبر به عمر بن‌عبدالعزیز رسید گفت : خدایش بکشدطرب اورا از خودبیخود کرده» و بگفت تااورا از کار قضابر کنار کنند. وقتی قاضی را بر کنار کردند گفت : « زنانم‌مطلقه باشند اگر عمر آواز اورا می‌شنید میگفت‌سوار من شوید که من مرکبم. » عمر این را بشنید و اورا با کنیز احضار کرد ، وقتی پیش عمر رفتند بقاضی گفت: «آنچه را که گفتی تکرار کن.» اونیزسخن خود را تکرار

کرد. عمر به کنیز گفت: «بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون باصفا مونسی نبود ودر مکه قصه گوئی قصه‌نگفت، آری ما اهل آن بودیم و حوادث‌شبها و بخت بد ما را نابود کرد.» هنوز از خواندن فراغت نیافته بود که عمر سخت بطرب آمد، سه بار تقاضای تکرار کرد و ریشش از اشك خیس شده بود. آنگاه رو بقاضی کرد. و گفت: «سخنت دروغ نبود بکار خود باز گرد.».

طوسی واموی ودمشقی ودیگران اززبیر بن بکار، ازعبدالله بن احمد مدینی نقل کرده‌اند که‌جوانی ازبنی‌امیه ازفرزندان عثمان در مدینه بود که با کنیزیکی از قرشیان رفت و آمدداشت، کنیز اورا دوست‌داشت واو نمی‌دانست واو نیز کنیزرا دوست داشت‌اما کنیز خبر نداشت، در آنوقت دوست‌داشتن‌های مردم بمنظور بدکاری نبود، روزی خواست کنیزرا امتحان کند بایکی‌ازکسان خود گفت: «بیا پیش او برویم.» برفتندوسران اهل‌مدینه از قریش وانصار و دیگران نیز باآنها بودند ودر آن‌میانه هیچکس‌نبود که‌چون آن‌جوان کنیزرا دوست بدارد، کنیز هم هیچکس را چون اودوست نداشت، وقتی مردم بجاهای خودنشستند جوان گفت آیامی‌توانی این‌شعررا بخوانی وشعری گفت کمضمون آن اینست: «شمارا باهمهٔ قلب دوست دارم، آیاازآنچه پیش منست‌خبردارید آیادوستی مرا بدوستی متقابل پاداش‌میدهید؟ زیرا بزرگوار کسی‌است که دوستی را با دوستی‌پاداش دهد.» کنیز گفت: «بلی» و آنرا نکوخواند، سپس شعری بدین مضمون‌خواند: «نسبت به‌آنکه‌مارا دوست دارد دوستی‌متقابل داریم و فضلیت کسی که دوستی‌را آغاز کرده انکار پذیر نیست. اگر عشق‌ماعیان می‌شد زمین واقطار شام وحجازرا پرمی کرد.».

گوید جوان ازمهارت وحاضر جوابی و کثرت محفوظات وی بشگفت آمد و محبتش نسبت بدوافزون شد وشعری بدین مضمون خواند: «جوانی که‌درعشق‌تو پرده بدرد اگر یوسف معصوم باشدمعذور است.» این خبر به‌عمر بن‌عبدالعزیز رسید و کنیزرا درمقابل ده باغ بخرید وباجهاز بدوداد که یکسال درخانهٔ او بود پس‌از

آن بمرد، وجوان رثای او گفت تا از غم او جان داد و باهم بخاك رفتند. و از جملهٔ سخنانی که بر ثای او گفته بود شعری بدین مضمون بود: «من آرزوی بهشت جاوید داشتم و بدون اینکه سزاوار باشم وارد آن شدم سپس برون شدم، زیرا در نعمت آن طمع بستم و مرگ از همه چیز خوشتر است.».

اشعب طماع مدنی گفته بود: «این سالار شهیدان عشق است، هفتاد شتر بر قبر او بکشید.» ابوحاتم اعرج گفته بود: «چطور کسی نیست که در صحبت خدا بدین مرحله برسد؟».

بروزگار عمر، شوذب خارجی خروج کرد و کارش بامخالفان حکمیت از قبیلهٔ ربیعه وغیر ربیعه که بااو خروج کردند قوت گرفت. عبادبن عبادمهلبی بنقل ازمحمدبن زبیر حنظلی گوید: «عمر مرا پیش آنها فرستاد، عون بن عبدالله بن عتبة بن مسعود نیز بامن بود، آنها درجزیره خروج کرده بودند، عمر نامه‌ای نیز همراه ما برای آنها فرستاده بود، پیش آنها رفتیم و نامه وپیغام اورا رساندیم، آنها نیز دو نفر را باما فرستادند که یکی از بنی شیبان بود ودیگری مردی بود که قیافهٔ حبشی داشت وزبان آور وسخندان بود. آنهارا پیش عمر بن عبدالعزیز آوردیم وی در خناصره مقام داشت وببالاخانه‌ای رفتیم که او باپسرش عبدالملك ودبیرش مزاحم، در آنجا بود وحضور دوخارجی را خبر دادیم، گفت: «دقت کنید اسلحه نداشته باشند.» ما نیز چنین کردیم. وقتی واردشدند سلام کردند ونشستند. عمر بآنها گفت: «بمن بگوئید چرا خروج کرده‌اید وچه‌اعتراضی بما دارید؟» آنکه قیافهٔ حبشی داشت، گفت: «بخدا برفتار تو اعتراض نداریم که عدالت‌را بخوبی اجرا می کنی ولی یك قضیه میان ما وتو هست که اگر باآن موافقت کنی ما باتو موافق خواهیم بود و اگر موافقت نکنی مخالف توخواهیم بود.» عمر گفت: «چه قضیه‌ای است؟» گفت: «تو بااعمال خاندان خود مخالفت کرده وآنرا مظلمه نامیده‌ای وبراهی جز راه آنها رفته‌ای، اگر دانی که تو قرین هدایتی وآنها گمراه بوده‌اند لعنتشان کن و از

آنها بیزاری بجوی، این قضیه‌است که‌مارا باتو موافق یامخالف خواهد کرد.» عمر گفت: «من‌میدانم که خروج شما برای دنیا نیست،منظورتان آخرت است اما راه آنرا گم کرده‌اید. من چندچیز از شما می‌پرسم شمارا بخدا راست آنرا بامن بگوئید، مگرشما ابوبکر وعمررا دوست ندارید و به نجات آنها معتقد نیستند؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «آیا می‌دانید که‌وقتی پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم در گذشت وعربان مرتدشدند ابوبکر با آنها جنگ کرد وخونهاریخت ومالها به‌غنیمت گرفت وزنها اسیر کرد؟» گفتند:«بلی.» گفت: «میدانید که‌وقتی پس‌از ابوبکر عمر بخلافت رسید این اسیران‌را بصاحبانش‌پس‌داد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «آیا عمر ازابوبکر بیزاری‌جست؟» گفتند: «نه.» گفت: «مگر اهل‌نهروان از دوستان شما نیستند و به نجات آنها معتقد نیستید؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «میدانید که وقتی اهل کوفه بهمدستی آنهاخروج کردند دست بداشتند وخونی نریختند و کسی را نترسانیدند ومال کسی‌را نگرفتند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که‌وقتی اهل بصره باشیبانی وعبدالله‌بن‌وهب راسبی ویارانش بهمدلی آنها خروج کردند بکشتن مردم‌پرداختند وعبدالله‌بن خباب‌بن‌ارت صحابی پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم‌را بکشتند کنیز اورا نیز بکشتند، آنگاه بیکی ازقبایل عرب حمله بردند ومردان وزنان و کودکان را بکشتند تا آنجا که کودکان را در دیگ روغن جوشان انداختند؟» گفتند: «همین طوربود.» گفت: «آیا اهل بصره ازاهل کوفه یااهل کوفه ازاهل بصره بیزاری جستند؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا شما ازیکی ازاین دو گروه بیزاری میجوئید؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا دین یکی است یادوتا؟» گفتند: «یکیست.» گفت: «آیا دربارهٔ شما حکمی هست که‌دربارهٔ من نیست؟» گفتند: «نه» گفت: «پس چطور شما میتوانید ابوبکر وعمر را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند و میتوانید اهل بصره و کوفه‌را دوست ندارید که‌آنها نیز همدیگررا دوست داشتند، ولی دربارهٔ خون وعرض ومال که ازهمه چیز مهمتراست اختلاف داشتید، اما من

باید خاندان خودم‌را لعن کنم واز آنها بیزاری بجویم؟ مگر بنظر شما لعن گناهکاران واجب است؟ اگرچنین است ای گوینده بمن‌بگو چه‌وقت فرعون‌را لعن کرده‌ای؟» گفت: «یاد ندارم اورا لعنت کرده باشم.» گفت: «چرا فرعون را که‌از همه خلق نابکارتر بود لعن نمیکنی و من باید خاندان خودم را لعن کنم واز آنها بیزاری بجویم؟ شما مردمی نادان هستید، منظوری‌داشته‌اید وراه آنرا گم کرده‌اید، چیزی را که‌پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌ازمردم پذیرفته‌است نمی‌پذیرید، کسی که‌پیش‌پیمبر بیمناك بود، پیش شما ایمن است و کسی که‌پیش پیمبر ایمن بوده پیش شما بیمناك است.» گفتند: «اینطور نیست.» عمر گفت: «به‌این مطلب اقرار خواهید کرد، آیا میدانید که وقتی پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم مبعوث‌شد مردم بت‌پرست بودند؟ و بآنها گفت از بت‌پرستی دست بداریدو به‌یگانگی خداورسالت محمد شهادت دهیدوهر که چنین کرد خون‌ومالش محفوظ ماند وحرمتش واجب شد، و مسلمانان نیز باید از پیمبر خود پیروی کنند؟» گفتند: «بلی» گفت: «اما شما باکسی برخورد میکنید که‌بت نمیپرستد و به‌یگانگی خداورسالت محمد شهادت میدهد وخون ومال او را مباح می‌شمارید اما باکسی برخورد میکنید که شهادت نمی گوید و پدرش یهودی یانصرانی یاپیرو دین دیگر بوده است و پیش شما ایمن است و کشتنش را حرام میدانید.» حبشی گفت: «تاکنون دلیلی روشن‌تر و دلپذیرتر از دلیل تو نشنیده‌ام، شهادت میدهم که حق با تواست و من از کسی که ازتو بیزاری کند بیزارم.» عمر به شیبانی گفت: «توچه میگوئی؟» گفت: «آنچه گفتی نیکو وواضح است ولی مایهٔ تضعیف مسلمانان نمی‌شوم تاسخن تو را باآنها بگویم ودلیلشان را بنگرم.» گفت: «خودت میدانی.» شیبانی برفت و حبشی بماند، عمر بگفت تامقرری به او دادند، پانزده روز ببود پس‌از آن بمرد. شیبانی پیش یاران خود رفت وپس‌از مرگ عمر رحمه‌الله تعالی باآنها کشته شد. عمر و دیگر اسلاف بنی‌امیه و حکام ولایات بجز آنچه گفتیم باخوارج خبرها ومکاتبه‌ها ومناظره‌ها داشتند که‌تفصیل آنرا باذکر

همهٔ کسانی که‌خوارج ازارقه واباضیه وحمریه و نجدات وخلقیه وصفریه و دیگر فرقه‌های حروریه‌را باذکر اقامتگاه‌هایشان، مانندآنها که‌درشهر زور وسیستان و اصطخر فارس و کرمان و آذربایجان ومکران و جبال عمان وهرات خراسان و جزیره وتاهرت‌سفلی ودیگر نقاط جهان اقامت‌دارند، همه‌را در کتاب اخبارالزمان واوسط آورده‌ایم.ورد گفتارشان را دربارهٔ‌حکمیت در کتاب‌انتصار که‌خاص فرقه‌های خوارج کرده‌ایم وهم در کتاب استبصار گفته‌ایم وهم گروهی از شاعران خارجی را که‌ازپیشوایان سابق ایشان بوده‌اند یاد کرده‌ایم، از جملهٔ شعر مصقلة‌بن عتبان شیبانی است که‌ازبزرگان خوارج بود و گفته بود: «به‌امیر مؤمنان پیامی برسان که‌نصیحت‌گو اگر بیم نکند نزدیك توست، اگرقوم بکربن‌وائل را خشنود نکنی درعراق روزگاری سخت خواهی داشت، اگر مروان و پسرش وعمروهاشم وحبیب ازشما بوده‌اند، سوید و بطین وقعنب وامیرمؤمنان شبیب ازما بوده‌اند، غزالهٔ صاحب نذر نیزازما بود که‌درتیرهای مسلمانان نصیبی‌داشت، مادام که‌برمنبرهای سرزمین ما خطیبی ازثقیف میایستد صلح میان مانخواهد بود.».

وهم اخبار مادر شبیب را باکوششی که درکار مذهب‌مخالفان حکمیت داشت یاد کرده‌ایم.شاعردربارهٔ مادر شبیب گوید:«شبیب‌را مادر شبیب‌زاده‌است مگر گرگ بجز گرگ میزاید؟».

وهم اخبار علمایشان را مانند یمان که دربارهٔ مذاهب خوارج کتابها تصنیف کرده بود وعبدالله بن یزیداباضی وابو مالك حضرمی‌وقعنب ودیگران آورده‌ایم، یمان بن رباب از بزرگان علمای خوارج بود و برادرش علی‌بن رباب ازبزرگان علمای رافضیه بود. این پیش صف‌یاران خود بود وآن نیزپیش صف‌یاران خودبود وهرسال سه روز اجتماع‌داشتند که دراثنای آن مناظره میکردند، سپس‌جدامیشدند وپس ازآن بیکدیگر سلام نمیکردند و باهم سخن نمی‌گفتند . و نظیر این جعفر بن مبشر ازعلما و هوشمندان و زاهـدان معتزله بود و برادرش حنش‌بن مبشر از

علمای حدیث وسران حشویه مخالف برادرش جعفر بود ومدتها مناظره ودشمنی و اختلاف داشتند؛ پس‌از آن هریك ازآنها سوگند خورد که با دیگری سخن نکند تا بمرد. جعفربن مبشر وجعفربن حرب ازعلمای بغدادی معتزله بودند عبدالله‌بن یزید اباضی در کوفه اقامت داشت و یارانش برای استفاده پیش او می‌آمدند، وی دکان خرازی داشت و شریك هشام بن حکم‌بود. هشام قائل به تجسم بود و طرفدار امامت وپیرو مذهب قطعیه‌بود ویارانش ازفرقهٔ رافضیه به استفاضه پیش اومی‌آمدند وهردو دریك‌دکان بودند وباوجود اختلاف مذهب خارجی ورافضی هرگز بهمدیگر ناسزا نگفتند و از حدود مقتضیات علم وعقل وشرع و حکم نظر برون نرفتند.

گویند روزی عبدالله بن یزید اباضی به هشام بن‌حکم گفت: «با این دوستی وشرکت که مادارم میخواهم دخترت فاطمه را بزنی بمن بدهی» هشام گفت:« او مؤمنه است» عبدالله خاموش ماند و دیگر در این باب با او سخن نگفت تا مرگ میانشان جدائی انداخت.

هشام را با رشید و ابن برمك حکایتی بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

از عمرو بن عبید نقل کرده‌اند که گفته بود: «عمربن عبدالعزیز خلافت را بنا حق و بدون استحقاق گرفت و چون عدالت کرد استحقاق آن یافت» فرزدق دربارهٔ وفات عمر رضی الله تعالی عنه ورثای او اشعاری بدین مضمون گفته است: «وقتی خبر مرگ عمر را آوردند، گفتم قوام حق ودین‌بمرد، امروز گورکنان در دیر سمعان میزان حق رابگور کردند و چشمه زدن و نخل‌کاشتن و اسب دوانی او را به غفلت نکشانید.

عمر رحمه الله تعالی جز آنچه در این کتاب بگفتیم دربارهٔ زهد و غیره خطبه‌ها و اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم والحمدلله رب‌ العالمین.

ذکر روزگار یزید بن عبدالملک بن مروان

همانروز که عمر بن عبدالعزیز بمرد، یعنی روز جمعه پنج‌روز مانده از رجب سال صدو یکم، یزید بن عبدالملک به قدرت رسید، کنیه‌اش ابوخالد بود ومادرش عاتکه دختریزید بن معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود، یزید بن‌عبدالملک روزجمعه پنج‌روز مانده از شعبان سال صد وپنجم بسرزمین بلقا از توابع دمشق در سی‌وهفت سالگی در گذشت ومدت حکومتش چهارسال ویکماه و دوروز بود.

ذکر شمه‌ای ازاخبار وسیرت یزید ومختصری از حوادث روزگار وی

یزید بن عبدالملك به‌عشق کنیز کی دلباخته بود که سلامهٔ قس نام داشت. سلامه متعلق به سهیل بن عبدالرحمن بن عوف زهری بود، یزید او را بسه هزار دینار بخرید و دلباختهٔ او شد، عبدالله بن قیس رقیات دربارهٔ او شعری بدین مضمون گفته بود: «دنیا وسلامه، «قس» را مفتون کردند و برای او عقل ودل بجا- نگذاشتند.».

ام سعید عثمانیه مادر بزرگ یزید تدبیری کرد و کنیز کی‌حبابه نام را که یزیدبن عبدالملك از روزگار پیش بدو تعلق خاطری داشته بود، بخرید که یزید بدو دل باخت وسلامه را به ام سعید بخشید.

مسلمة بن عبدالملك ، یزید را ملامت کرد که مردم ستم میکشند و او از مردم روی پوشیده و بشراب وعیاشی‌سر گرم‌است، بدو گفت: «عمردیروزمرده‌است و تو عدالت اورا میدانی، میباید با مردم عدالت کنی واز این عیاشی چشم‌بپوشی که عمال‌تو نیزاز اعمالت پیروی میکنند.» یزید نیز از رفتار خویش بازآمد وپشیمانی

نمود ومدتی دراز بدینسان ببود، اما حبابه را این‌حال گران آمد و به احوص شاعر ومعبدآوازه خوان گفت: «ببینید چه میتوانید بکنید.» احوص اشعاری بدین‌مضمون گفت: «اگرعاشق نیستی وعشق را ندانی کـه چیست سنگی خشك و خاره باش. زندگی جز لذت وخوشی‌نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند» ومعبد آنرا بخواند وحبابه از او یادگرفت وچون یزید پیش او رفت گفت: «ای امیر مؤمنان یك آوازاز من بشنو وبعد هرچه میخواهی‌بکن.» وشعر را برای او بخواند وچون بسربرد، یزید شروع به تکرار گفتهٔ او کرد که «زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه‌اغیار ملامت کنند وخرده گیرند.».

اسحاق بن ابراهیم موصلی بنقل ازابن سلام گوید: یزید اشعاری‌را که بدین مضمون بود بیادآورد: «بنی‌ذهل را بخشیدیم و گفتیم این قوم برادران مـا هستند، شاید زمانه جماعتی‌را چنان کند که بروزگاری بوده‌اند. وچون بدی‌آشکار گشت چون شیر خشمگین بـراه افتادیم و به زبون کردن و مطیع کردن و اسیر گرفتن آنهاپرداختیم وزخمها زدیم، چون دهانهٔ مشکی که شل‌شود ومشك‌پرباشد.هنگامی که نکوئی کردن مایهٔ نجات تو نشود بدکردن نجاتت میدهد.».

واین از اشعارقدیم است و گویند از فندزمانی است که درجنگ بسوس گفته بود. یزید به‌حبابه گفت: «جان‌من این اشعار را برای من به آواز بخوان.» گفت: «ای امیرمؤمنان جز احول مکی کسی را نمیشناسم که‌این اشعار را بآواز بخواند.» گفت «شنیده‌ام ابن‌عایشه روی‌آن‌کار میکند» گفت: «او از فلان بن ابی‌لهب گرفته است.» وفلان بن‌ابی لهب‌آوازی خوش داشت. یزید کس پیش حاکم مکه فرستاد که برسیدن‌این‌نامه هزاردینار به‌فلان بن‌ابی‌لهب بده که خرج راه کند واورا برهر یك ازچهارپایان برید که میل‌دارد بفرست. حاکم نیزچنین کرد وچون فلان‌بنزد یزیدآمد بدو گفت: «شعرفندرا برای‌من بآوازبخوان.» فلان بخواند ونکوخواند. گفت: «بازبخوان.»باز بخواند ونکوخواند. یزید بطرب‌آمدو گفت: «این‌آهنگ

را از که گرفته‌ای؟» گفت: «ای امیرمؤمنان از پدرم گرفته‌ام‌وپدرم از پدرش گرفته است.» گفت: «اگرجزهمین آوازرا به‌ارث نبرده بودی میشد گفت‌ابولهب ارث‌خوبی برای شما گذاشته است.» گفت: «ای امیر مؤمنان ابولهب کافر بمرد و آزار رسول خدا صلی‌الله علیه وسلم میکرد.» گفت: «میدانم‌ولی چون آواز نیك میدانسته نسبت به اورقت کردم.» آنگاه وی را جایزه وخلعت داد ومحترمانه به مکه باز گردانید.

دروصیت‌نامهٔ عمربه یزید نوشته شده‌بود: «وقتی به‌شخص مقتدری دست یافتی بیاد بیار که قدرت خدا بالای دست تواست.» گویند این سخن راعمر بیکی ازحکام خود نوشته بود و دنبالهٔ‌آن بطوریکـه زبیربن بکار نقل کرده چنین است: «وقتی قدرت ستم در بارهٔ بندگان داشتی بدان که خدا نیز قدرت دارد با تـو هماں کند که بآنها میکنی، بدان که هرچه با دیگران میکنی‌ازآنها میگذرد و برتومیماند وخدا داد مظلوم راازظالم میگیرد. بهر که ستم میکنی، بکسی که جز به وسیلهٔ خدا از تو انتقام نمیتواند گرفت ستم مکن.».

وقتی حبابه بیمار شد یزید روزها بسر برد که روی از مردم نهـان کرده بود، پس از آن حبابه بمرد. یزید از فرطغم روزی چند او را بخاك نکرد تا بو-گرفت؛ بدو گفتند: «مردم ازغم توسخن میکنند ومقام خلافت بالاترازاین است.» پس او را بخاك سپرد و بر قبرش بایستاد و گفت: «اگـر جان از تو تسکین یابد یا از عشق بگذرد تسلیت نتیجهٔ نومیدی است نـه صبر.» و چند روزی پس از وی بزیست ودر گذشت.

ابوعبدالله محمد بن ابراهیم بنقل از پدرش از اسحاق موصلی از ابن‌حویرث ثقفی گوید: «وقتی حبابه بمرد یزید بن‌عبدالملك سخت غمگین شد و کنیزك‌حبابه را که هم صحبت وی بود پیش خودآورد که خدمت یزید میکرد. روزی کنیزك به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین‌بود: «عاشق دلباخته راهمین غم بس کـه منزل معشوق راخالی ببیند.» ویزیدچندان‌بگریست که نزدیك بود بمیرد و کنیزك

همچنان با وی بود واز دیداراو حبابه را بیادمیآورد تا بمرد.».

روزی یزید درمجلس خویش‌بود وحبابه وسلامه آواز خواندند و او سخت بطرب آمد و گفت: «میخواهم بپرم» ابوحوزهٔ خارجی وقتی از عیوب بنی مروان سخن‌میگفت، یزیدبن عبدالملك را یاد میکرد ومیگفت: «حبابه را طرف راست و سلامه را طرف چپ نشانید و گفت میخواهم بپرم و بلعنت وعذاب الیم خداپرید.».

مسعودی گوید بسال صد و یکم وقتی بیماری عمر بن عبدالعزیز سخت شده بود، یزید بن مهلب بن‌ابی‌صفره از زندان وی بگریخت وبه بصره رفت وحاکم آنجا عدی ابن ارطاة فزاری را بگرفت وبه‌بند کرد. آنگاه بمخالفت یزید بن عبدالملك روسوی کوفه کرد و قبیلهٔ ازد وقبایل هم پیمان آن براو فراهم شدند و کسان وخاصانش نیز بدو پیوستند وکارش بالا گرفت ونیرو یافت؛ یزیدبرادرخود مسلمة بن عبدالملك را با برادرزاده‌اش عباس بن ولید بن‌عبدالملك باسپاهی انبوه بمقابلهٔ او فرستاد، وقتی‌نزدیك رسیدند یزید بن مهلب سپاه خودرا مضطرب دید، گفت «چه شده است؟» گفتند: «مسلمة بن‌عبدالملك وعباس‌آمده‌اند» گفت: «بخدا مسلمه ملخك زردیست وعباس نسطوس بن نسطوس است ومردم شام گروه او باشند که فراهم‌شده‌اند همه کشاورز و دباغ وفرومایه‌اند. یکساعت دستهای خودتان را بکاربرید وبینی‌های آنها را بزنید و بیك روز خدا میان ما وقوم ستمگران حکم خواهد کرد، اسب مرا بیارید» اسب ابلقی برای وی‌آوردند که سوار شد و سلاح نداشت. آنگاه دوسپاه روبرو شدند وجنگی سخت درمیانه رفت، یاران یزید روی بگردانیدند و او درمیدان کارزار کشته شد؛ برادرانش پایداری کردند و همگی کشته شدند. شاعر دراین باب شعری گفته که مضمون آن چنین است:

«همهٔ قبایل برضایت با تو بیعت کردند وحرکت کردند. وقتی جنگ شد و آنها را در معرض نیزه‌ها قراردادی ترا رها کردند و گریختند، اگر کشته شدی کشته شدنت ننگی‌نیست،اما بعضی کشته شدنها ننگ است.».

وقتی خبر به یزیدبن عبدالملك رسید، خرسند شد وشاعران خاندان مهلب را هجو کردن گرفتند مگر کثیر که از هجوایشان خودداری کرد چونکه آنها یمانی هستند. یزید بدو گفت: «ای ابوصخر خویشاوندی ترا به این کار وادار کرده است»

جریر دراین باب بمدح یزید وهجوخاندان مهلب اشعاری گفته که مضمون آن‌چنین‌است: «بساقومی که حسود شمایندامّا جای شما نتوانند بود، خاندان مهلب که خداریشهٔ آنرا ببرد خاکسترشدند که‌اصل وفرعشان بجانماند،قوم‌ازد ازدعوت گمراه کنندهٔ خویش فقط یك نتیجه گرفت که دستها وسرها از جاهمی‌رفت و قوم ازد مو بریده را سالار خویش کردند وسپاه خدا آنها را بکشت ونابود کرد» واین قصیده‌ای درازاست. وهم‌دراین باب جریر خطاب به یزید شعری گفته که مضمون آن‌چنین است: «مرگت نبینم که تو خاندان مهلب را که کافر شده بودند چون استخوان شکسته رها کردی، ای پسرمهلب مردم میدانند که خلافت از بزرگان دلیر است. ».

یزید هلال بن‌احوزمازنی را به تعقیب خاندان مهلب فرستاد و دستور داد هریك از آنهارا که بالغ شده است گردن بزند. و او به تعقیبشان تا قندابیل بسر-زمین سند رفت، دوپسر ازخاندان‌مهلب راپیش هلال آوردند، به یکی از آنها گفت: «بالغ شده‌ای؟» گفت: «بلی.» و گردن خودرا پیش‌آورد ودیگری که غم اومیخورد لب‌بگزید که اضطرابش عیان نشود و گردن‌اورا زدند.هلال‌ازخاندان مهلب چندان بکشت که نزدیك بودآنهارا نابود کند. گویند ازپس این کشتارسخت تا بیست‌سال همهٔ موالید خاندان مهلب پسر بود وهیچکس ازآنها نمی‌مرد. جریر درمدح هلال ابن‌احوز ورفتار اوشعری گفته که‌مضمون‌آن چنین است: «شب درازرا گفتم ای‌کاش صبح تومیدمید، من از ابن‌احوز نگرانم که همهٔ غمهارا ببرده است. حسان و مالك وعدی را بگور کردی ازآنها پرچمی بجای نگذاشتی که شناخته شود و ازخاندان مهلب سیاهی نماند.» .

یزیدبن‌عبدالملك عمروبن‌هبیرهٔ فزاری رابحکومت عراق فرستاد وخراسان را نیز بدوداد. وقتی‌کار ابن‌هبیره استقرار گرفت، واین بسال صدوسوم بود، کس فرستاد تا حسن‌بن ابی‌الحسن‌بصری وعامر بن شرحبیل شعبی و محمدبن سیرین را بیاوردند و بآنها گفت: «یزیدبن عبدالملك خلیفهٔ خداست که اورا بر بندگان خود خلافت داده‌است، از بندگان خدا بیعت اطاعت و از مانیز پیمان فرمانبری گرفته است واین حکومت بمن داده‌است؛ بمن دستورمینویسد ومن اجرا میکنم وقسمتی از مسؤولیت اورا بعهده دارم. دراین‌باب چه میگوئید؟» ابن‌سیرین وشعبی سخنی مبنی بر تقیه گفتند عمر گفت: «حسن توچه میگوئی؟» حسن گفت: «ای پسرهبیره ازخدا در کار یزید بترس، اما ازیزید درکارخدا مترس که خدا ترا درقبال یزید حفظ میکند اما یزید ترا درقبال خدا حفظ نمیکند، زود باشد که فرشته‌ای فرستد وترا ازتخت بیفکند و از فراخنای قصر به تنگنای قبر ببردآنگاه فقط عملت ترا نجات تواند داد. ای پسرهبیره مبادامعصیت خدا کنی که خدا این سلطنت را یاور دین وبندگان خود کرده، به‌پشتیبانی سلطنتی که ازآن خداست دین خدا وبندگان اورا رها مکن که اطاعت مخلوق درکارعصیان خالق روا نیست.».

درضمن همین خبر روایت کرده‌اند که ابن هبیره بآنها جایزه داد وجایزهٔ حسن را دوبرابرداد، شعبی گفت: «مهملی گفتیم ومهملی تحویل گرفتیم.».

گویند یزیدبن عبدالملك خبر یافت که برادرش هشام از اوخرده میگیرد و آرزوی مرگ اودارد وازسر گرمی او باکنیزان عیبجوئی میکند. یزید بدو نوشت: «اما بعد شنیده‌ام اززندگی من ملول شده‌ای وبمرگ من شتاب داری؛ بجان من که تو سست دل کوتاه دستی ومن مستحق سخنانی کـه ازتوشنیده‌ام نیستم.» هشام بدو جواب داد: «اما بعد اگر امیرمؤمنان بدشمنان گوش فرادارد زود باشد مناسبات تباهی گیرد و رشتهٔ خویشاوندی ببرد. سزاواراست کـه امیرمؤمنان بفضل خویش و موهبتی که خداوند داده گناه گنهکاران را ببخشد، اما من خدا نکند که اززندگی

تو ملول شده باشم و مرگ‌ترا بشتاب خواهم.» یزید بدو نوشت: «ما آنچه را از تو سر زده می‌بخشیم و آنچه‌را در بارهٔ سخنان توشنیده‌ایم دروغ می‌شماریم و تووصیت عبدالملك را که گفت از کینه‌جوئی و تجاوز بیکدیگر خودداری کنیم و با یکدیگر سازگار و همدل باشیم بیاد داشته‌باش که این برای تو بهتر است و بیشتر بکارتو آید. من این نامه را بتومینویسم ومیدانم که توچنانی که شاعر قدیم گفته است: «من در بارهٔ تو از روزگار پیش چیزها میدانم که مایهٔ شك من است ولی می‌بخشم و میگذرم، تو اگرمرا قطع کنی دست راست خودرا قطع کرده‌ای. بنگر چه دستی را ازمیان برمیداری. اگر تو انصاف برادرخویش ندهی اورا اگر خردمند باشد مایل به هجران خواهی دید» وقتی نامه به هشام رسید بسوی وی رفت و از بیم فتنه‌جویان وسخن‌چینان درجواروی اقامت گرفت تا یزید بمرد.

ازجملهٔ کسانی که بدوران یزیدبن عبدالملك در گذشتند یکی عطاءبن یسار آزاد شدهٔ میمونه همسر پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم بود. کنیهٔ وی ابومحمد بود وهنگام مرگ‌هشتاد وچهارسال داشت ومرگش بسال صدوسوم بود وهم دراین‌سال مجاهدبن جابر آزاد شدهٔ قیس بن‌سائب مخزومی که کنیهٔ او ابوالحجاج بود درهشتادوچهار سالگی در گذشت. وهم جابربن‌زید وابستهٔ ازد ازاهل بصره که کنیهٔ ابوالشعثاء داشت و یزیدبن اصم از اهل رقه که برادرزادهٔ میمونه همسر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود ویحیی‌بن‌وثاب اسدی وابستهٔ بنی کنانه و ابوبردةبن ابی‌موسی اشعری که نام وی ابوعامر بود و در کوفه اقامت داشت دراینسال در گذشتند. بسال صدوچهارم و بقولی صدودهم وهب‌بن‌منبه در گذشت وهم بسال‌صدوچهارم طاوس در گذشت. بسال صدوپنجم عبدالله‌بن‌جبیر آزادشدهٔ عباس‌بن‌عبدالمطلب و بقولی آزاد شدهٔ وابستهٔ عباس در گذشت.

گویند طاووس‌بن کیسان آزادشدهٔ بجیرحمیری که کنیهٔ ابوعبدالرحمن داشت بسال صدوششم درمکه در گذشت وهشام‌بن‌عبدالملك براو نماز کرد. بسال صدوهفتم

سلیمان‌بن یسار آزاد شدهٔ میمونه همسر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم در گذشت، وی برادر عطاءبن‌یسار بود و کنیهٔ ابوایوب داشت وهفتاد وسه سال عمر کرد و محل وفاتش مدینه بود وبقولی‌وفات وی بسال صدوهشتم بود.

بسال صدوهشتم قاسم بن محمد بن ابی‌بکر صدیق در گذشت بسال صد و دهم حسن بن ابی‌الحسن بصری که کنیهٔ ابوسعید داشت در گذشت. پدرحسن، یسار آزاد شدهٔ زنی ازانصار بود. وی هنگام مرگ هشتاد و نه وبقولی نودساله بود و از محمد ابن‌سیرین بزرگتربود. ابن‌سیرین نیزدرهمین سال یکصد روز پس از وی در هشتاد ویك سالگی وبقولی هشتاد سالگی در گذشت . فرزندان سیرین پنج برادر بودند: محمد وسعید ویحیی‌وخالدوانس . سیرین آزاد شدهٔ انس بن مالك بود و هر پنج فرزند وی راوی حدیث بودند و ازآنها روایت کرده‌اند. تاریخ نویسان را دربارهٔ وفات وهب بن منبه که کنیه‌اش ابوعبدالله بود مختلف یافتم، بعضی‌سال وفات او را بههمین‌صورت گفته‌اند که دراینجا یاد کردیم، وبعضی دیگر گفته‌اند بسال صد و شانزدهم به صنعا در نودسالگی در گذشت. وی از ابنا یعنی‌ایرانی‌زادگان مقیم‌یمن بود . بسال صدوپانزدهم حکم‌بن عتبهٔ کندی در گذشت وبقولی مرگ عطاء بن ابی رباح نیز دراین سال بود. بسال صدو بیست‌وسوم ابوبکر محمد بن مسلم بن‌عبیدالله بن عبدالله بن شهاب زهری در گذشت، اما بگفتهٔ واقدی وفات وی بسال صدو بیست وچهارم بوده است.

یزید بن عبدالملك و حوادث ایام وی اخبار نکو دارد که مفصل آنرا در کتاب اخبار الزمان واوسط آورده‌ایم. وفات این گروه از اهل علم و راویان حدیث را یاد کردیم تا موجب مزید فایدهٔ کتاب‌باشد وفایدهٔ آن عام شود که مقاصد مردم مختلف‌است واز کسب‌علم هدفهای‌جداگانه دارند: یکی طالب خبراست، بعضی دوستدار بحث و نظرند، یکی‌طالب‌حدیث‌است‌وجویای علل‌است یا متوجه‌وفات کسانی ازاینگونه است که گفتم و ما برای هریك ازآنها قسمتی نهادیم. وبالله التوفیق.

ذکر روزگار هشام بن‌عبدالملك بن‌مروان

بیعت‌هشام بن‌عبدالملك همان‌روز که برادرش‌یزیدبن‌عبدالملك بمرد یعنی به روز جمعه پنج روز مانده از شوال سال صدوپنجم انجام‌گرفت. یزید در سی‌و هشت سالگی وبقولی چهل‌سالگی‌در گذشت. هشام بن‌عبدالملك دررصانه ازتوابع قنسرین به روز چهارشنبه ششم ربیع‌الاخر سال صد و بیست و پنجم در پنجاه و سه سالگی درگذشت ومدت حکومتش نه‌سال وهفت ماه و یازده روز بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار وسیرت هشام

هشام لوچ وخشن بود، مال می‌اندوخت وزمین آباد می کردواسب‌خوب نگه‌می‌داشت . یك مسابقهٔ اسبدوانی ترتیب داد که از اسبان او وغیر او چهار هزار اسب در آن شرکت داشت وچنین‌چیزی در جاهلیت واسلام سابقه‌نداشت . شاعران در بارهٔ اسبان وی‌سخن کرده‌اند. پوشش وفرش ولوازم جنگ وزره جمع‌می کرد. سپاه فراهم آورد و دربندها را محکم کرد ، قناتها وبرکه‌ها در راه مکه بساخت و آثار دیگر بجا گذاشت که داود بن‌علی در آغاز دولت عباسی همه را برانداخت.

بروزگار او خز و لباس خز باب شد، مردم نیزهمگی روش او گرفتند ومال اندوختند و بخشش کم شد و عطا نماند و روزگاری سخت تر از روزگاروی نبود. بروزگار هشام ، زیدبن علی‌بن حسین بن‌علی کرم‌الله وجهه بشهادت رسید و این بسال صدوبیست ویکم و بقولی صدوبیست ودوم بود. زیدبن علی با برادر خود ابوجعفر بن علی‌بن حسین مشورت کرد ، نظر وی این بود که به اهل کوفه اعتماد نکند که مردمی مکار وحیله‌گرند. به او گفت : «جدت علی در کوفه کشته شد، عمویت حسن در آنجا کشته‌شد، پدرت حسین آنجا کشته شد. در کوفه و

توابع آن خاندان‌ما را ناسزا گفته‌اند.» وآنچه را دربارهٔ مدت‌حکومت بنی‌مروان می‌دانست واینکه از پس آنها دولت عباسی میرسد با اوبگفت؛ ولی او از تصمیم خود در کار مطالبهٔ حق بازنگشت. ابوجعفر بدو گفت : « برادر می‌ترسم فردا در کناسهٔ کوفه آویخته شوی.» پس ازآن ابوجعفر باوی وداع کرد و گفت که دیگر همدیگررا نخواهند دید.

زیددررصافه‌پیش‌هشام رفته‌بود، وقتی‌مقابل‌او رسید،جائی برای نشستن‌نیافت و در آخر مجلس‌نشست و گفت:« ای‌امیرمؤمنان هیچ کس از تقوی بزرگترنیست وهیچکس‌بسبب تقوی کوچك نمی‌شود.» هشام گفت :«ای بی‌مادرساکت‌شو، تو که مادرت کنیز بوده‌است و داعیهٔ خلافت داری.» گفت: «ای‌امیر مؤمنان سخت‌جوابی دارد که اگر خواهی‌بگویم واگرخواهی خاموش باشم.» گفت :« بگـو» گفت : «مادران‌مانع‌ازاین نخواهندبود که مردان هدف‌بلند داشته‌باشند؛ مادراسماعیل کنیز مادر اسحاق صلی‌الله‌علیهما وسلم بود ولی مانع ازاین نشد که خدا اورا به پیغمبری برگزیند وپدر قوم عرب کند و ازپشت اوخیرالبشر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم رابرون آرد، بمن‌چنین میگوئی در صورتیکه من پسر فـاطمه و پسر علی هستم.» آنگـاه بایستاد و شعری خواند که مضمون‌آن چنین‌است: «ترس اورا آواره وزبون کرد وهرکه ازگـرماگرم جنگ بترسدچنین خواهد شد. بادستان لرزان ازعشق می‌ـ نالد واسلحه نیز اورا بخاك می‌افکند. مرگ برای او آسایش‌است که بندگان را از مرگ گریزی نیست ، اگر خدا برای او دولتی پدید آرد نشانه‌هـای دشمنی را چون خاکستر بجا خواهد نهاد.».

آنگاه زید سوی کوفه رفت و از آنجا خروج کرد وقاریان و اشراف شهر باوی بودند. یوسف‌بن عمر ثقفی با اوجنگ کرد وچون جنگ گرم شد یاران زید بگریختند و او با جماعتی اندك بجا ماند وسخت بجنگید و بتمثیل شعری میخواند که مضمون آن چنین‌است :« آیا ذلت‌حیات را برگزینم یا عزت مرگ را که هر

دو را خوراکی ناپسند می‌بینم. اگر ناچار باید یکی‌را برگزید به نیکی سوی‌مرگ راهسپر باش.».

آنگاه شب‌میان‌دو گروه حایل شد وزید زخمهای بسیار داشت و تیری به پیشانی اورفته بود، یکی‌رامیجستند که تیررادرآرد؛ حجامتگری‌راازیکی‌ازدهکده‌ها آوردند و گفتند قضیه را نهان دارد. وی تیر را درآورد وزید دردم بمرد و اورادر جوی آبی دفن کردند و خاك‌وعلف‌خشك برآن ریختند و آب بر آن گذر دادند. حجامتگر بهنگام دفن وی حضور داشت و محل را بدانست و صبحگاهان پیش یوسف رفت و محل قبر را بدو خبر داد. یوسف نیز زیدرا از قبر برآورد وسرش‌را پیش هشام فرستاد. هشام‌بدو نوشت :«وی را برهنه بیاویز.» یوسف نیزوی رابهمان ترتیب بیاویخت وزیر دار وی ستونی بساخت. یکی از شاعران بنی‌امیه در این زمینه خطاب بخاندان‌ابوطالب وشیعهٔ آنها اشعاری گفته که مضمون‌آن چنین است: «زید شما را برتنهٔ نخلی آویختیم ومن ندیده‌ام که مهدی را به تنهٔ نخل بیاویزند.» پس از آن هشام‌به یوسف‌نوشت که جثهٔ زید رابسوزاند و خاکسترش را بباددهد.

مسعودی گوید: «هیثم‌بن‌عدی طائی بنقل ازعمروبن هانی گوید: « بروزگار ابوالعباس سفاح باعبدالله علی برای نبش قبور بنی‌امیه برفتیم تا بقبر هشام رسیدیم و اورا درست ازقبر درآوردیم وچیزی جز استخوان بینی او کم نبود. عبدالله بن‌علی هشتاد تازیانه براو زد آنگاه بسوزانید. سلیمان را نیزاز زمین دابق در آوردیم و جز استخوان پشت و دنده‌ها وسرچیزی از اونیافتیم وهمه را بسوختیم. باسایر بنی‌امیه نیز که قبورشان در قنسرین‌بود چنین کردیم؛ آنگاه به‌دمشق رفتیم و گور ولید ابن‌عبدالملك رابشکافتیم ودر قبر او چیزی نیافتیم. قبر عبدالملك را بکندیم وجز استخوان سرچیزی نبود. قبریزید بن‌معاویه رابشکافتیم ودرآنجا فقط یك استخوان بود وبرلحد او خطی سیاه بود که گوئی با خاکستر درطول لحد کشیده بودند. و همچنان درشهرها دنبال قبور بنی‌امیه رفتیم و هرچه‌را درآنجا یافتیم بسوختیم.»این

خبر زادر اینجا بمناسبت رفتار هشام با زیدبن‌علی نقل کردیم که درعوض به هشام همان رسید که با زیدبن علی کرده بود واعضایش را بسوختند.

ابوبکر بن عباس‌و جمعی‌از اخباریان گفته‌اند که زید پنجاه ماه برهنه‌بردار بود. اماهیچکس عورت اورا ندید که خدا وی را مستور داشته‌بود. محل آویختن وی در کناسهٔ کوفه بود. بدوران ولید بن یزیدبن عبدالملك که یحیی پسر زید در خراسان‌ظهور کرد، ولید بحاکم کوفه‌نوشت که‌زیدرا بادارش بسوزانند واو نیزچنین کرد و خاکسترش را برساحل فرات بباد داد.

ما در کتاب المقالات فی‌اصول الدیانات از علت تسمیهٔ فرقهٔ زیدیه سخن آورده‌ایم که بعلت خروج آنها با زید بن‌علی بن حسین بن علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهم بوده‌است. جزاین نیز گفته‌اند که با اختلافات میان زیدیه وامامیه وتفاوت این دو فرقه و دیگر فرقه‌های شیعه در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. جمعی‌از مؤلفان کتب مقالات و آرا و دیانات چون ابوعیسی محمد بن هارون وراق و دیگران گفته‌اند که زیدیه بدوران‌آنها هشت فرقه بوده‌اند. نخست فرقهٔ جارودیه اصحاب ابوالجارود زیاد بن منذر عبدی که میگفتند امامت خاص فرزندان حسن وحسین است. فرقهٔ دوم مرثدیه، فرقهٔ سوم ابرقیه و فرقهٔ چهارم یعقوبیه بود که یاران یعقوب بن علی کوفی‌بودند. فرقهٔ پنجم عقبیه بود. فرقهٔ ششم ابتریه بود که یاران کثیر ابتروحسن بن‌صالح بن‌یحیی‌بودند. فرقهٔ هفتم جریریه بود که یاران سلیمان‌بن‌جریر بودند وفرقهٔ هشتم‌یمانیه بود که یاران محمد بن یمان کوفی‌بودند. اینان‌به‌مذهب افزودندومذهبهای تازه براصول‌سابق خویش بنیاد کردند. فرق‌امامیه رانیز که بگفتهٔ مؤلفان سلف سی‌وسه فرقه بوده‌اند، برشمرده‌ایم. اختلاف قطعیه را که از پس وفات حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفر بن محمد بن علی ابن حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهم بود با سخنان کیسانیه واختلافاتی که دارند، با دیگرطوایف شیعه که هفتادوسه فرقه شده‌اند، واین بجزدسته‌های کوچك

است که درفروع ومسایل تأویل اختلاف دارند، یادکرده‌ایم. غلاة نیزهشت‌فرقه‌اند چهارفرقه محمدیه وچهار فرقه معتزله که‌آنها را علویه نیز گویند.اگر نه این بود که‌کتاب ما کتاب خبر است از مذهبها وعقاید آنها که پیش ازاین بوده و بدوران ما پدیدآمده است وآنچه دربارهٔ ظهور منتظر موعود گفته‌اند وآنچه هرفرقه از اصحاب دور و سرو وتشریق ودیگرامامیه دراین‌باب گفته‌اند، تفصیلها میکردیم.

هشام‌درحمص سپاه را سان‌میدید ویکی‌از اهل‌حمص براو گذشت که براسبی چموش سوار بود، هشام گفت: «چرااسب چموش نگهداشته‌ای؟» گفت: «ای امیر-مؤمنان بخدای رحمان رحیم اسبم چموش نیست بلکه چشم‌لوچ ترا دیده وپنداشته که چشم غزوان بیطار است» هشام گفت: «گم‌شو که لعنت خدا برتو و اسبت باد» غزوان بیطار یك نصرانی از اهل حمص بود که مانند هشام چشم اولوچ بود.

یکروز هشام بخلوت نشسته بود و ابرش کلبی نزد وی بودیکی از دختر-بچگان حرم بیامدوحله‌ای پوشیده‌بود، هشام‌به‌ابرش گفت:«با اوشوخی کن.»ابرش بدختربچه گفت: «حله‌ات‌را بمن بده» گفت:«از اشعب‌طماع‌تری.» هشام گفت:«اشعب کیست؟» گفت: «دلقکی است مقیم مدینه» و چیزی از حکایتهای او بگفت، هشام بخندید و گفت: «به‌ابراهیم‌بن هشام حاکم مدینه بنویسید اورا پیش ما بفرستد» و چون نامه رامهر کردند هشام لختی بیندیشید و گفت:«ای ابرش. هشام بشهرپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بنویسد که دلقکی را پیش او بفرستند؟ نه خدا نکند» سپس شعری به تمثیل خواند که‌مضمون‌آن چنین‌است: «اگرهوس را پیروی کنی هوس ترا به اعمالی میکشد که مایهٔ بگومگو است.» ونامه را پاره کرد.

گویند مردی دوپرنده برای‌هشام هدیه آورد که آنرا نپسندید، آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان جایزهٔ من چه میشود؟» گفت: «جایزهٔ دوپرنده چقدر است؟» گفت: «هرچه میل تواست.» گفت: «یکی ازآنها را بگیر.»آنمرد نیزپرندهٔ بهتررا گرفت. هشام گفت: «انتخاب هم میکنی؟» گفت: «بلی بخدا انتخاب میکنم.»

گفت : «ولش کن» و بگفت تا چند درم بدو دادند.

روزی هشام با ندیمان خود ببستانی که متعلق بدو بود رفته بود، در بستان میگشتند وهمه گونه میوه آنجا بود که میخوردند ومیگفتند : «خدا امیر مؤمنان را برکت دهد.» هشام گفت:«میوه‌ها را که شما میخورید چگونه برکت یابد؟»آنگاه سرپرست بستان را بخواست و گفت:«درختان میوه را بکن وبجای آن زیتون بکار تا کسی ازآن نخورد.».

پسرش سلیمان بدو نوشت که اشتر من وامانده است اگرامیرمؤمنان اراده کند،مرکوبی بمن دهد. هشام بدونوشت: «امیر مؤمنان نامهٔ ترا که از واماندگی مرکوب خود نوشته بودی فهمید،بگمان او واماندگی حیوان از اینجهت اُست که مراقب علف آن نیستی و علف تلف میشود ، شخصا مراقبت کن شاید امیر مؤمنان دربارهٔ مرکوب توفکری‌بکند.».

یکروز هشام مردی را دید که بریابوی تخاری سوار بود، گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟» گفت: «جندبن عبدالرحمن آنرا بمن داده است.» گفت: «یابوی تخاری‌آنقدرفراوان شده که همه سوارآن میشوند؟» وقتی عبدالملك بمرد درطویلهٔ او یك یابوی تخاری بود و پسرانش دربارهٔ آن برقابت بر خاستند و کسانی که آنرا از دست داده بودند پنداشتند خلافت را از کف داده‌اند. آن مرد گفت: «بمن حسد میبری؟».

پیش ازآنکه بخلافت برسد برادرش مسلمه بشوخی بدو گفته بود: «ای‌هشام توکه ترسو وبخیلی امیدداری بخلافت برسی؟» گفت: «بخدا من دانا وبردبارم.»

هیثم‌بن عدی ومدائنی ودیگران گفته‌اند که سیاست مداران بنی‌امیه سه کس بودند: معاویه وعبدالملك وهشام . که‌کار سیاست وحسن سیرت بدوختم شده بود. منصور در بیشتر امور وتدبیر وسیاست خود ازاعمال هشام‌بن عبدالملك پیروی می‌کرد زیرا بشرح اخبار وسیرت هشام بسیار توجه داشت.

ما بدایع اخبار وسیرت وسیاست وی را با آنچه ازاشعار وخطبه‌هایش محفوظ مانده با حوادث ایام او در کتاب اخبارالزمان واوسط آورده‌ایم وهم آن گفتگو را که موجب تألیف کتاب «الواحدة فی مناقب‌العرب ومثالبها مفردة لا یشار کها فیها غیرها.» شد با چیزهایی که بهریك ازقبایل عرب از قحطان و نزار نسبت داده است و گفتگوها که در اوقات مختلف درمجلس هشام مابین ابرش کلبی وعباس ولیدبن‌ـ عبدالملك و خالدبن مسلمهٔ مخزومی و نضربن مریم حمیری بود وآنچه حمیری از مناقب قوم خود حمیر و کهلان گفته، باآنچه مخزومی ازمناقب قوم خود ازنزاربن معدبن عدنان آورده وچیزها که‌هریکیشان دربارهٔ معایب غیر قبیلهٔ خود گفته‌اند، واینکه‌میگویند‌این کتاب‌را ابوعبیده معمربن مثنی، آزاد شدهٔ‌خاندان تیم‌بن مرة بن کعب‌بن لوی، با یکی دیگر از شعوبیان اززبان اشخاص مذکور تألیف کرده وبه آنها نسبت داده، همهٔ این مطالب را یاد کرده‌ایم.

ذکر روزگار ولیدبن یزیدبن عبدالملک بن مروان

درهمان روز که هشام بمرد یعنی به‌روز چهارشنبه ششم ربیع‌الاخر سال صدو بیست وپنجم، با ولیدبن یزید بیعت کردند. آنگاه ولید به روزپنجشنبه دوروزمانده ازجمادی‌الاخر سال صدو بیست وششم دربخرا کشته شد ومدت حکومتش یکسال‌و دوماه و بیست ودو روز بود. هنگامی که کشته‌شد، چهل ساله بود وهمان‌جا که کشته شد، به خاك رفت. بخرا یکی از دهکده‌های دمشق است. وتفصیل کشته شدن اورا در کتاب اوسط آورده‌ایم.

ذکر شمه‌ای از اخبار وسیرت ولیدبن یزید

بروزگار ولیدبن یزید، یحیی‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن‌ابی‌طالب علیهم‌السلام درجوزجان خراسان برضد ستم وجوری که برمردم میرفت بپاخاست و نصربن‌سیارسلم‌بن‌احوزمازنی رابمقابلهٔ اوفرستاد ویحیی دراثنای‌جنگ دردهکده‌ای بنام ارعونه کشته شد وهمانجا بخاك رفت وقبرش تا کنون معروف وزیارتگاه کسان است. یحیی جنگهای بسیارداشت و درمعرکه تیری به گیجگاه اوخورد و از پا درآمد ویارانش بگریختند. سرش رابریدند و پیش ولید فرستادند وپیکرش را در جوزجان بیاویختند وهمچنان‌آویخته بود تا ابومسلم بنیان گذار دولت عباسی‌خروج کرد وسلم‌بن احوز را بکشت وجثهٔ یحیی را فرودآورد و با جماعت یاران خود برآن نماز کرد و همانجا دفن کرد. مردم خراسان که از بیم بنی‌امیه امان یافته بودند در همه‌جا هفت روز برای یحیی‌بن‌زید عزاداری کردند واز بسکه مردم از کشته‌شدن اوغمگین بودند در آنسال هرچه پسر در خراسان زاده شد یحیی یا زید نامیدند. ظهور یحیی درآخرسال صدو بیست وپنجم وبقولی در اول‌سال صدوبیست وششم بود. وما اخبار وی را با جنگهایی که داشت در کتاب

اوسط و دیگر کتابهای سابق خویش آورده‌ایم وحاجت بتکرار نیست.

روزی که یحیی کشته شد شعر خنسارا کـه مضمون آن چنین است مکرر به تمثیل‌میخواند: «جانها را خوارمیداریم وخوارداشتن جانها در روزسختی بهتراست» ولید بن یزید شرابخواره وعیاش بود و بطرب وسماع دلبسته بود و اول کس‌بود که آوازه‌خوانها را از شهرها پیش وی فرستادند و با مطربان نشست و شرابخوارگی وعیاشی وموسیقی را رواج داد. ابن سریج نغمه‌گر و معبد وغریض و ابن عایشه و ابن محرز وطویس و دحمان بروزگار وی بودند. علاقه بآواز وساز براو و همـهٔ مردم‌دوران او غلبه یافته بود. وی کنیزکان بسیار داشت و بی‌پروا و دریده‌و بی‌آزرم بود. دوشب پس‌از خلافت خود بطرب‌آمد و بیخواب شد و شعری بدیـن مضمون میخواند: «شبم دراز شد وهمی‌شراب خوردم ومژده رسان من از رصافه‌آمد وبرد و عصا باخاتم خلافت برای من آورد.».

از سخنان بیشرمانهٔ وی اشعاری بود که هنگام مرگ هشام وقتی مژده رسان آمد و بعنوان خـلافت براو سلام کرد بزبان آورد ، کـه مضمون آن اینست: «دوست‌من! ازطرف رصافه ناله‌ای شنیدم، بیامدم و دنبالهٔ خودرا میکشیدم ومیگفتم احوال زنها چطور است، دیدم که دختران هشام برپدرشان گریه وناله و ضجه می‌کنند وبدبختی آنها را گرفته است حقاً که مخنثم اگرهمهٔ آنها را...».

به ولید گفتند دیگرازچه‌چیز لذت‌میبری؟» گفت: «با دوستان درشبهای مهتابی برتپه‌های خاکی».

ولید خبریافت که شراعة بن زید مردی خوش محضرومجلس آراست و اورا احضار کرد و چون پیش ولید آمد بدو گفت : «ترا برای پرسش از کتاب یا سنت احضار نکردم که من اهل این چیزها نیستم از تو دربارهٔ شراب‌میپرسم» گفت: «ای امیرمؤمنان از هرچه خواهی بپرس» گفت : «دربارهٔ نوشیدنی چه گوئی؟ » گفت : «از کدام نوشیدنی‌میپرسی؟» گفت: «دربارهٔ آب چه گوئی» گفت : «استر و خر نیز

میخورد» گفت: «نبید کشمش؟» گفت: «مایهٔ خمار و آزار است» گفت: «نبید خرما» گفت: «باد شکم‌است» گفت: «شراب؟» گفت: «قوت‌جان ومونس دل است» گفت: «دربارهٔ سماع چه گوئی؟» گفت: «غمها را بیادآرد و دوست را مأنوس کند و عاشق را خرسند کند و آتش دل را فرونشاند، وخاطرات را چنان تهییج کند که هیچیك از سرگرمی‌های دیگر نکند، دراجزای تن نفوذکند و جان را بسوزاند و حواس را نیرومند کند» گفت: «کدام مجلس را بیشتر دوست داری؟ گفت: «مجلسی که در آنجا آسمان را ببینم و آزاری نبینم» گفت: «دربارهٔ غذا چه گوئی؟» گفت: «غذا-خور اختیاری ندارد هرچه بیاید بخورد» وولید اورا ندیم خویش کرد.

ازجملهٔ سخنان دلپذیر ولید شعری است بدین مضمون «این زرد چهره که در جام چون زعفران است و بازرگانانش ازعسقلان به‌اسارت‌آورده‌اند قدح‌را نمودار میکند، اما لبهٔ جام مانع از آنست که آنرا لمس کند. حبابها دارد که چون بجنبد مانند برق یمانی‌جلوه کند.» وهم از سخنان بی‌پروای او در موردشراب شعری‌است که خطاب بساقی‌خویش گفته ومضمون‌آن چنین است: «ای یزید مرا باجام گلودار شراب بده که بطرب آمدم ونای بناله درآمد، شراب بده، شراب‌بده که گناهان من آنقدر زیاد شد که دیگر کفاره ندارد.».

ابوخلیفه فضل بن‌حباب جمحی قاضی‌بنقل از محمد بن سلام جمحی گوید: یکی‌از شیوخ اهل‌شام از پدرش نقل میکرد که من همصحبت ولید بن یزید بودم، ابن‌عایشهٔ قرشی را نزد او دیدم ولید به ابن‌عایشه گفت: «برای من آواز بخوان» و او اشعاری‌خواند بدین مضمون: «صبحگاه روز قربان سیاه چشمانی‌دیدم که صبر را ببردند. مانند ستارگان که شبانگاه بدور ماه طواف میبرند. به‌امید پاداش خدا بیرون شده بودم اما سنگین بار از گناه بازگشتم» ولید بدو گفت: «بخدا امیر من! نکو خواندی ترا بحق عبدشمس تکرار کن.» و او تکرار کرد. گفت: «بخدا نکو خواندی ترا بحق‌امیه‌تکرار کن.»وی‌تکرار کردوهمچنان بنام‌هریك ازپدران خود

اورا بتکراروادارمیکرد تا بخودش رسید و گفت: «بجان من تکرار کن»واوتکرار کرد. آنگاه ولید برخاست و روی ابن عایشه افتاد واعضای او را یکایك ببوسید و گفت: «چه طربناکم. چه طربناکم.» آنگاه لباس خویش را برون کرده روی ابن عایشه انداخت وهمچنان برهنه بود تا لباس دیگر برای وی آوردند و بگفت تاهزار دینار بدو دادند و اورا بر استری سوار کرد و گفت: «ازروی فرش من سوارشو وبرو که مرا آتش‌زدی.».

مسعودی گوید«ابن عایشه همین شعر را برای یزید بن عبدالملك پدر ولید خوانده و اورا بطرب‌آورده بود» گویند: «ولید دراینحال طرب الحاد گفته وکافر شد، واز جمله بساقی خود گفته بود «ترا بآسمان چهارم شراب بده» از اینقرار ولید طربناك‌شدن ازاین شعر راازپدرش به ارث برده بود. شعراز یکی‌از قرشیان و آهنگ‌از ابن‌سریج و بقولی ازمالك است که گفتار اسحاق‌بن ابراهیم‌موصلی که‌در کتاب اغانی‌خویش آورده و گفتهٔ ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله که او نیز در کتاب‌اغانی‌خویش یاد کرده و دیگران که دراین‌باب تألیف کرده‌اند در اینمورد اختلاف دارند.

ولید را بی‌پروای بنی‌مروان نامیده‌اند، روزی آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند:«و فیصل‌کار خواستند و هر گردنکش ستیزه‌جو نومید گشت،جهنم در انتظار اوست وآب وچرك وخون بدو بنوشانید» آنگاه قران را بگرفت وهدف‌تیر کرد و تیر بدان میزد ومیگفت: گردنکش ستیزه جو را تهدید میکنی؟ اینك من گردنکش ستیزه جویم؛ وقتی روز محشر پیش پروردگار خویش رفتی، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد.».

محمد بن یزید مبرد نحوی گوید: ولید، که خدایش خواردار، ضمن شعری که ازپیمبرصلی‌الله علیه وسلم سخن‌داشت، کفر گفته بود که از پروردگار وحی‌بدو نیامده بود از آنجمله این شعر است «یك هاشمی بدون وحی و کتاب خلافت را

بازیچه کرد، خدا را بگو غذا بمن ندهد. خدا را بگو نوشیدنی بمن ندهد»واز پس این‌سخن چند روز بیشتر نزیست و کشته‌شد. مادر ولید بن‌یزید مادر حجاج‌و دختر محمد بن یوسف ثقفی بود و کنیهٔ او ابوالعباس بود.

برای ولید جامی از بلور و بقولی ازسنگ یشب آورده بودنـد ، جمعی از فلاسفه براین‌رفته‌اند که هر کس درجام یشب شراب بنوشد مست نشود وما خاصیت آنرا در کتاب «القضایا والتجارب» آورده‌ایم و گفته‌ایم که هر که پـاره‌ای از آن را زیرسر نهد یا نگین‌انگشتر از آن کند همه خوابهای خوب ببیند، ولید بگفت تـا جام رااز شراب پر کردند، ماهتاب برآمده بود و اوشراب‌میخورد وندیمانش‌حاضر بودند، گفت: «امشب‌ماه کجاست؟» یکی‌از آنها گفت:«در فلان برج است» دیگری گفت: «در جام است که پرتو ماه درشراب جان نمودار بود» ولید گفت: «من نیز همین‌را بخاطر داشتم» وسخت‌بطرب آمـدو گفت:«هفت‌هفته صبوحی خواهم کرد» و کلمهٔ هفت‌هفته را به‌فارسی گفت.یکی ازخاصان‌نزد وی آمد و گفت«ای امیرمؤمنان جمعی از واردان عرب وقریش بردرند وشأن خلافت این نیست» گفت : «شرابش بدهید» و اونخواست ،اما قیفی بدهانش گذاشتند وآنقدر شرابش دادند که ازفرط مستی ازپا درآمد.

پدر ولید میخواست اورا ولیعهد کند اما چون خردسال بود برادرش هشام‌را ولیعهد کرد که پس از او ولید ولیعهد باشد.

ولید به اسب و اسبدوانی دلبسته بود اسبی بنام سندی داشت که بهترین اسب روزگار وی بود و بـروزگار هشام بـا آن در مسابقه شرکت میکرد و از اسب معروف هشام که زائد نام داشت عقب میماند، گاه دوشادوش آن میرفت و گـاه دوم بود. مراتب‌اسبان مسابقه چنین است :اول سابق‌است‌آنگاه مصلی است از آنرو که سراو به نیمهٔ پشت اسب اول میرسد ونیمهٔ پشت‌رااصلا گویند، سوم‌وچهارم راتانهم و دهم سکیت گویند واسبان دیگرقابل اعتنانیست وآنکه‌آخرهمه باشد فسکل‌است.

وقتی‌ولید در رصافه مسابقه ترتیب‌داد که هزار اسب در آن بود، ولیدایستاده بود ومنتظر زائد بود، سعید بن عمرو بن سعید بن عاص نیز با وی بود و اسبی بنام مصباح در مسابقه داشت، وقتی اسبان نمودار شد ولید گفت: «بخدای کعبه که اسب من از اسبان مردان فرومایه پیشی گرفت همانطور که ما نیز ازآنها پیشی گرفتیم‌و مکرمت یافتیم»آنگاه اسب پسرولید که وضاح نام داشت پیشاپیش اسبان بیامد و چون نزدیك رسید سوارآن بسر درافتاد ، مصباح اسب سعید بدنبال آن آمد که سوارش برآن بود و بنظرسعید سابق میشد، شعری بدین مضمون گفت که ولید نیز شنید: «ما امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم و خدا مکرمت را بما داد بدینسان در روزگاران قدیم اهل‌بزرگی ورتبه‌های عالی‌بوده‌ایم» ولید ازسخن او بخندید واز بیم آنکه اسب سعید سابق شود اسب خودرا برجهانید و ردیف وضاح شد وخودرا برآن افکند و راند واسب سابق شد. ولید نخستین کس بود که اینکار را درمسابقه باب کرد پس‌ازآن بروزگار منصور، مهدی از او تقلید کرد وهم در ایام‌مهدی، هادی به‌این رسم عمل کرد.

وقتی برای روز دوم مسابقه اسبان را برولید عرضه کردند و به اسب سعید رسید، گفت :«ای ابوعتبه مابا تو که گفتی‌امروز ازاسبان‌فرومایگان پیشی گرفتیم مسابقه نمیدهیم»سعید گفت: «ای امیرمؤمنان من‌چنین نگفتم. گفتم‌ماامروز ازاسبان فرومایه پیشی گرفتیم» ولید بخندید واورا در بغل گرفت و گفت:«برادری چون تو از قریش کم مباد.».

ولیدبن یزید درکار جمع آوری اسب واسب دوانی اخبار نکوداشت. در یك مسابقه‌هزاراسب ازاوبود،اسب معروف زائدواسب‌سندی که درمسابقه‌های آنروزگار شهرت یافته بودند ازاوبود. این‌نکته‌را جمعی ازاخباریان ومورخان چون ابن‌عقیر واصمعی وابی‌عبیده وجعفربن سلیمان یاد کرده‌اند و مابدایع اخبار اورا در بارهٔ اسب واسب‌دوانی باخبراسب زائد وسندی واشقر که از مروان بود بادیگر اخبار

امویان متقدم ومتأخر، در کتاب اوسط آورده‌ایم و غرض این کتاب نقل شمه‌ای از تاریخ و نکاتی ازاخبار وسیرت آنهاست. و نیز آنچه‌را که‌ازخلقت وصفات واعضای اسب باید دانست وعیوب آن‌وجوانی وپیری ورنگهای اسب ودایره‌های آن و آنچه از آنجمله پسندیده یا ناپسند است و مدت عمر اسب و اختلاف کسان دربارهٔ شمار دایره‌های پسندیده و ناپسند و گفتار کسانی که به‌اقتضای عادت وتجربه شمار آنرا هیجده‌یا کمتردانسته‌اند ودیگرمطالبی که‌مردم‌در بارهٔاسب گفته‌اندهمه‌رادر کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

وفات ابوجعفر محمدبن علی بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنهم بروزگار ولیدبن یزیدبود، دراین‌باب اختلافی‌هست وبعضی‌وفات وی‌را درایام‌هشام یعنی بسال صد وهفدهم گفته‌اند، بعضی دیگر گفته‌اند وفات وی درایام یزیدبن عبدالملك درپنجاه وهفت سالگی درمدینه رخ داد ودربقیع در جوار پدرش علی‌بن‌حسین ودیگر گذشتگان خود علیهم‌السلام که ان‌شاءالله تعالی در این کتاب یادشان خواهیم کرد، بخاك‌رفت. والله ولی‌التوفیق.

ذکر روزگار یزید وابراهیم پسران ولیدبن عبدالملک‌بن مروان

یزیدبن‌ولید بشب جمعه هفت روزمانده از جمادی الاول دردمشق حکومت یافت ومردم ازپس قتل ولیدبن‌یزید بااو بیعت کردند یزید روز شنبه اول ذی‌جحهٔ سال صدو بیست وششم در دمشق بمرد، ومدت حکومتش از کشته شدن ولیدبن‌یزید تاهنگامی که‌بمرد پنج ماه ودو روز بود. پس‌از او ابراهیم‌بن‌ولید حکومت یافت و مردم‌دمشق چهارماه و بقولی دوماه در بیعت او بودند، آنگاه خلع‌شد، و روزگار وی همه آشفتگی واختلاف وضعف‌بود. یکی ازمردم آنروزگار دراین‌باب شعری‌بدین مضمون گوید:

«هر جمعه باابراهیم بیعت می کنیم ولی کاری که تو علمدار آن باشی سامان ندارد.».

یزیدبن ولید دردمشق مابین باب‌جابیه وباب‌الصغیر بخاك رفت،هنگام مرگ سی‌وهفت وبقولی چهل‌وشش سال داشت.

ذکر شمه‌ای ازحوادث روزگار یزید و ابراهیم

یزیدبن‌ولیدلوچ بود واورایزیدناقص لقب‌داده بودند. جسم وعقل وی ناقص نبود اما چون‌مقرری بعضی سپاهیان را بکاست اورا یزید نـاقص گفتند. وی تابع مذهب معتزله واصول پنجگانهٔ آنها بود که‌توحید وعدل ووعید واسما واحکام، که منزلت بین منزلتین نیز گویند، وامرمعروف ونهی‌از منکر است. توضیح گفتارشان درقسمت اول یعنی توحید، که‌مورداتفاق‌معتزله‌بصری وبغدادی وغیره‌است،و گرچه درمسائل دیگر اختلاف دارند، اینست که‌خدا عزوجل مانند چیزهای دیگر نیست، نه‌جسم‌است نه‌عرض نه‌عنصر نه جزء نه‌جوهر بلکه خالق جسم وعرض وعنصروجزء و جوهراست. هیچیك ازحواس نه دراین‌دنیا ونه‌در آخرت بدرك وی‌قادرنیست. مکان ندارد ودر اقطار جـا نمی گیرد. لم‌یزل است و زمان ومکـان ونهایت وحد ندارد. چیزهـارا ازناچیز خلق وابداع کرده، قدیم‌است وهرچه جز اوهست‌حادث است.

وقضیهٔ عدل که اصل دوم‌است یعنی‌خدافساد را دوست ندارد واعمال بندگان را خلق نمی‌کند بلکه بندگان به وسیلهٔ قدرتی که خدا بآنهـا داده و درآنها نهاده آنچه را مأمورند انجام‌میدهند و از منهیات اجتناب میکنند خـداآنچه را خواسته

فرمان داده و آنچه را نمیخواسته نهی کرده. کارهای نیك را کـه بدان فرمان داده دوست دارد واز کارهای بد که منهیات اوست بیزار است. به‌بندگان تکلیف بیرون ازطاقتشان نکرده وازآنها کاری بیش‌ازقدرتشان نخواسته. هیچکس جز به وسیلهٔ قدرتی که‌خدا به‌اوداده‌به‌بستن و گشودنی قادر نیست. قدرت ازخداست وازبندگان نیست، اگر خواهد آنرا فنا کند واگرخواهد نگهدارد. اگر خواهد مردم‌را به اطـاعت خویش‌مجبور کند و به‌اضطرار ازاطاعت خویش بازدارد. به‌اینکار قادراست اما نمی کند تارفع‌محنت وزوال بلیات کرده باشد.

وعید که‌اصل چهارم است یعنی خدا مرتکب گناهان کبیره را بدون توبه نمی‌بخشد ودرکار وعد و وعید خود صادق است و کلمات وی تغییرپذیر نیست.

منزلت بین منزلتین اصل چهارم است یعنی‌فاسقی که مرتکب گناهان کبیره شود، نه‌مؤمن است نه کافر، بلکه فاسق است ودربارهٔ تنبیه وی حکم معین هست و همهٔ‌معتقدان نمازبرفسق‌وی متفقند.

مسعودی گوید: وعنوان معتزله بهمین مناسبت است که‌کلمه ازاعتزال‌است، ومعتزلیان دربارهٔ حکم فاسق از دیگر فرق مسلمان عزلت گرفته‌اند واین قضیه را عنوان اسما واحکام نیز داده‌اند سابقاً گفته شد که دربارهٔ فاسق تهدید خلود در جهنم نیز آمده است.

وجوب امر بمعروف و نهی از منکر اصل پنجـم است، یعنی امر بمعروف و نهی‌ازمنکر برهمهٔ مؤمنان‌بترتیب استطاعتشان باشمشیر یاوسایل آسانترواجب‌است و عیناً مانند جهاد است و تفاوتی میان جهاد کافر وفاسق نیست.

این‌مسائل مورد اتفاق معتزله است وهر که معتقد این پنج اصل باشد معتزلی است و اگر کم یابیش معتقد بعضی از آن باشد سزاوار عنوان اعتزال نیست که عنوان معتزلی بااعتقاد به پنج اصل محقق می‌شود اما در بارهٔ فروع مذهب اعتزال اختلاف هست.

وما دیگر مقالات معتزلیان‌را دربارهٔ اصول وفروغ مذهب با گفتار فرقه‌های دیگر اسلام ازخوارج ومرجئه ورافضه وزیدیه و حشونه وغیره در کتاب «المقالات فی‌اصول‌الدیانات» آورده‌ایم وهم کتاب «الابانه» را خاص این‌مسائل برای خویش فراهم آورده‌ایم ودرآنجا فرق میان معتزله وامامیه را باامتیازات هرفرقه یاد‌کرده‌ایم. معتزله و طوایف دیگر گویند کار امامت به انتخاب امت است زیرا نه خدا عزوجل ونه‌پیمبر صلی‌الله علیه وسلم کسی را تعیین نکرده‌اند، مسلمانان نیز دربارهٔ شخص معین اتفاق ندارند واختیاراین کار بدست امت است که یکی‌راقرشی یا غیر قرشی از امت اسلام و اهل عدالت و ایمان برای اجرای احکام خود معین کنند، نسب وچیز دیگر دراین زمینه شرط نیست وبرمردم هرروزگار واجب است که این کاررا انجام دهند.

کسانیکه گفته‌اند امامت درقریش وغیرقریش تواندبود معتزلیانند باجمعی اززیدیه ازقبیل حسن‌بن‌صالح‌بن‌یحیی وپیروان او که‌سابقاً ضمن‌سخن ازاخبار هشام یادشان کرده‌ایم. خوارج اباضی وغیر اباضی با این قضیه موافقندمگرفرقهٔ نجدات که معتقدند تعیین امام واجب نیست و جمعی از متقدمان و متأخران معتزله نیز با این گروه موافقت کرده‌اند، اما گفته‌اند اگر امت پیرو عدالت بود و فاسقی وجود نداشت به امام حاجت ندارد.

کسانی که براین سخن رفته اند دلایلی دارند، از جمله این سخن عمر رضی‌الله‌عنه است که گفت: «اگر سالم زنده بود در بارهٔ اوتردید نداشتم.» این بهنگامی بود که‌کاررا بدست اهل‌شوری داد. گویند سالم آزادشدهٔ زنی ازانصاربود، اگرعمر نمیدانست که امامت مؤمنان غیرقرشی جایزاست این‌سخن‌را نمیگفت واز مرگ سالم وابستهٔ ابو حذیفه تأسف نمیخورد. گویند وهم اخبار بسیار از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم دراین باب هست، ازجمله اینست: «حتی ازیك بردهٔ بینی بریده اطاعت کنید» وهم خدا عزوجل فرموده‌است: «گرامی‌ترین شما بنزد خدا پرهیز-

گارترین شماست.».

ابوحنیفه و بیشتر مرجئه و بیشتر زیدیهٔ جارودیه وسایر فرق زیدیه و دیگر فرقه‌های شیعه ورافضه وراوندیه براین‌رفته‌اند که امامت غیر قرشی روانیست که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌فرموده‌است. «امامت درقریش است.» وهم گفتاراوعلیه‌السلام که‌فرمود: «قریش‌را مقدم دارید وبر آن مقدم نشوید.» مهاجران نیرروز سقیفهٔ ـ بنی‌ساعده درقبال انصار استدلال کردند که‌امامت خاص قریش است که اگر آنها حکومت یابند عدالت کنند و بسیار کسان ازانصار این دلیل‌را پذیرفتند.

امامیه معتقدند که امامت جز بتعیین نام وعنوان امام به وسیلهٔ خداوپیغمبر روانیست در سایر دورانها نیز حجت خدا میان مردم هست که یا ظاهر است و یا بسبب تقیه و بیم مخفی است.

در بارهٔ ضرورت وجود ووجوب تعیین ولزوم عصمت امام دلائل عقلی و نقلی بسیار دارند، ازجمله گفتارخداعزوجل است که به ابراهیم خبرداد «ترا امام مردم خواهم کرد.» و سؤال ابراهیم که «وذریهٔ من نیز ؟» و جواب خدا که « پیمان من به‌ستمگران نمی‌رسد.» گویند این آیه دلیل است که امامت‌بتعیین خداست، اگر تعیین امام بعهدهٔ مردم بود سؤال ابراهیم از خدا بیمورد بود و خدا بدو خبر نمی‌داد که انتخابش کرده است، گفتار خدا که « پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» صریح است که پیمان خدا بکسی‌می‌رسد که ستمگر نباشد.

اینان در بارهٔ اوصاف امام گفته‌اند امام باید از گناه معصوم باشد که اگر معصوم نباشد بیم‌آن هست که او نیزچون دیگران مرتکب گناه شود ومحتاج بدان شوند که اورا حد زنند چنانکه او نیز دیگران را حد می‌زند، پس امام نیز محتاج امام خواهد بود و این حاجت امام به امام دیگر تا بینهایت ادامه خواهد داشت. بعلاوه بیم آن هست که امام درباطن فاسق وفاجرو کافر باشد. و نیز می‌باید امام از همهٔ خلق داناتر باشد زیرا اگر دانا نباشد بیم آن‌هست که شرایع واحکام خدا را

وارونه کند و دست وپای کسی را که حد بر او واجب‌است ببرد و کسی را که باید دست وپا برید حد بزند، واحکام را برخلاف ترتیبی که خدا نهاده اجرا کند. و نیز باید امام از همهٔ خلق خدا شجاعتر باشد.

زیرا کسان در جنگ چشم بدو دارند پس اگر بترسد و بگریزد مستوجب خشم خدا شود. وهم می‌باید امام ازهمهٔ خلق بخشنده‌تر باشد کــه خزانه دار و امین مال مسلمانان است واگر بخشنده نباشد دلش به اموال آنها راغب شود وبدانچه در دست مسلمانان است چشم دوزد، و در اینکار خطر جهنمی شدن هست. وصفات بسیار دیگر گفته‌اند که امام به وسیلهٔ آن به اعلامراتب فضیلت می‌رسد وهیچکس همسنگ او نمی‌شود. و گویند که اینهمه درعلی بن‌ابی‌طالب و فرزندانش رضی‌الله عنهم بود، ازتقدم ایمان وهجرت وقرابت و حکم بعدالت وجهاد در راه خداوورع وزهد و خبری که خدا از باطنشان داده که باظاهرشان موافق است و هــم وصف ایشان کرده که مسکین و یتیم و اسیر را غذا داده‌اند و این‌برای رضای خدا بوده است و هم از حسن‌عاقبت ایشان‌در محشر خبرداده وهم‌او عزوجل گفته که ناپاکی از ایشان برداشته و آنها را پاکیزه کرده، وجزاین سخنان که بعنوان دلیل گفتار خویش آورده‌اند و گویند که علی فرزند خودحسن‌و پس از او حسین را به امامت تعیین کرد. حسین نیز علی بن‌حسین را تعیین کرد وهمچنین امامان بعد تــا امــام زمان که دوازدهم است. بترتیبی که در جای دیگر از همین کتاب یاد کرده‌ایم.

امامیهٔ شیعه در وقت حاضر یعنی سال‌سیصدوسی‌ودو در بارهٔ غیبت وتقیه‌وباب امامان ووصیان سخن بسیار دارند که در این کتاب مجال نقل آن نیست کــه این کتاب خبر است و شمه‌ای از این‌مذاهب وآرا را بمناسبت کلام آوردیم.

غیر امامیه نیزاصحاب دور وسیراند و برای‌ظهور شرایطی‌قائلند، و ماتفصیل آنرا در کتاب‌های سابق خود گفته‌ایم و از مقالاتشان دربارهٔ ظاهر و باطن و سائر و وائر و دافر و دیگر امور و اسرارشان سخن‌آورده‌ایم.

مسعودی گوید: یزیدبن‌ولید باجمعی از معتزله وغیرمعتزله‌از مردم داریّا و مزّه از غوطهٔ دمشق برضد ولیدبن‌یزید که فسق اوعیان وجورش عام شده بود قیام کرد و ولید کشته شد که تفصیل آنرا در کتاب‌های سابق واجمال آن را در همین کتـاب آورده‌ایم.

یزیدبن‌ولیدنخستین‌خلیفه‌بود که مادرش کنیز بود.مادر وی ساریه دختر فیروز ابن کسری بود. خود اودراین باب گوید: «من‌زادهٔ کسری‌هستم، پدرم مروان است و جدم قیصراست وجدم‌خاقان است.» کنیهٔوی ابوخالد بود، مادر برادرش ابراهیم نیز کنیزی موسوم به دبره بود . معتزله یزیدبن‌ولید را ازلحاظ دینداری برعمربن عبدالعزیز برتری می‌نهند.

بسال صدوبیست وهفتم مروان‌بن محمد بن‌ولید از دمشق فراری شد، آنگاه مروان براو دست یافت واورا بکشت و بیاویخت وهمهٔ‌کسانی را کـه بدو تمایل و دوستی داشتند از جمله عبدالعزیز بن حجاج ویزیدبن‌خالدقسری را بکشت‌وسستی کاربنی‌امیه از اینجا آغازشد.

یحصبی بنقل ازخلیل بن‌ابراهیم سبیعی گویدازابن جمحی شنیدم که می گفت علاء دخترزادهٔ ذی‌الکلاع بمن گفت:« من‌ندیم سلیمان بن‌عبدالملك بودم و کمتراز ازاو جدامیشدم، کارسیاهپوشان‌خراسان وشرق عیان شده‌بود وتاجبال‌ونزدیك‌عراق رسیده بود و شایعات فراوان بود، دشمنان در بارهٔ‌بنی‌امیه و دوستانشان هرچه می‌خواستند میگفتند .» علاء گوید: «من با سلیمان بودم و او در مقابل رصافه بشراب نشسته بودو این در اواخر روزگار یزید ناقص‌بود، حکم وادی نیزبحضوروی بود و شعر عرجی راکه مضمون آن چنین است : « بارهای محبوب صبحگاهان برفت و اشك تو پیاپی می‌ریزد، آزرم کن که اگر گریهٔ آمیخته بناله اثر داشت گریه و ناله بسیار کردی. ای خوشا بارها وای خوشا محبوب وای‌خوشا کسانی همانند او» می‌خواند و سخت نکوخواند. سلیمان بسیار نوشید وما نیز باوی بنوشیدیم تا

بیفتادیم و من یکبار متوجه شدم که سلیمان مرا تکان میدهد و بـاشتاب برخاستم و گفتم: «امیر درچه حالست؟» گفت: « تکان بخور، خواب دیدم که گوئی درمسجد دمشق بودم ومردی خنجر بدست وتاج بسرداشت، که گوئی برق جواهرات آنرا می‌بینم و باصدای بلند اشعاري بدین مضمون می‌خواند: « ای بنی‌امیه تفرقهٔ شمـا نزدیك شده که ملکتان برودو بازنگردد وبدشمن ظالمی‌رسد که بانیکو کاران‌خود ستم کند و همهٔ یادگارهای نیك را که پس ازمرگ‌بجا ماند از میان بـردارد وای براو که چه‌کارهای زشت می کند.» گفتم:«چنین نخواهد شد.» و از اینکه اشعار در خاطروی مانده‌بود تعجب کردم که اواهل حفظ کردن نبود. سلیمان دمی‌بیندیشید و گفت: «ای‌حمیری دیری که زمانه بیارد زودمی‌رسد.» گوید:«پس ازآن هرگز با وی بشراب ننشستیم.».

و سال‌صدو سی‌ودوم در رسید وقصهٔ سیاهپوشان بامروان بن‌محمدجعدی رخ داد . منقری گوید یکی از شیوخ و بزرگان بنی‌امیه را ازپس‌آنکه ملکشان زوال یافت وبه بنی‌عباس رسید، پرسیدند: «سبب زوال ملك شمـا چه بود؟» گفت : « به لذتهای خودمان‌سر گرم‌شدیم و از رسیدگی‌بکارهای لازم بازماندیم . بـارعیت‌ستم کردیم‌تاازعدل‌ماماًیوس‌شدندوآرزو کردندازدست‌ما آسوده‌شوند. بارخراج‌پردازان ما سنگین شد و از ما ببریدند ، املاك مـا ویران‌شد و بیت‌المال خـالی ماند، به وزیران خویش اعتماد کردیم که مقاصد خود را برمنافع ما ترجیح دادندو کارها را بدون اطلاع ما سامان دادند. مستمری سپاه ما عقب افتاد و از اطاعت ما بدر رفتند و دشمنان ما آنها را دعوت کردند وبا آنها بجنگ ما همدست شدند . دشمنان بطلب ما برآمدند وازمقابلهٔ ایشان ناتوان ماندیم که یاران ما اندك‌بودند. اخبـار ازما نهان می‌ماند واین مهمترین سبب زوال ملك‌ما بود.».

ذکر سبب عصبیت و اختلاف مابین نزاریه و یمانیه

ابوالحسن علی‌بن سلیمان نوفلی گوید پدرم می‌گفت : « وقتی کمیت‌بن زیداسدی ازقبیلهٔ اسد مضربن نزار قصایدهاشمیات را بگفت، به بصره پیش فرزدق آمدو گفت: «ای ابوفراس من برادرزادهٔ توام.» گفت: «تو کیستی؟» واو نسب‌خویش بگفت، گفت:«راست‌می گوئی‌چه‌می‌خواهی؟» گفت:«چیزهایی برزبانم آمده‌است‌وتو شیخ وشاعر قبیلهٔمضری،میخواهم آنچه را گفته‌ام برای تو بخوانم اگرخوب بود بگویی تا انتشار دهم واگرنه مکتوم دارم‌وتو نیز پوشیده‌داری. گفت:«برادرزاده بگمانم شعرت نیزچون عقلت باشد، بخوان به‌بینم.» واوشعری بدین مضمون گفت:

«طرب کردم، اما از شوق سپید چهرگان ویا ببازیچه طرب نمیکنم مگر پیر ببازیچه‌سر خوش میشود؟»

گفت «بسیار خوب بازی کن.».

گفت : « خانه‌ای با آثار باقی مانده‌اش مرا سرگرم نکـرده و انگشت حنا زده‌ای مرابطرب نیاورده‌است.».

گفت : « پس چه‌چیزترا بطرب می‌آورد؟»

گفت: «من‌از آنها نیستم که به فالی‌از کارخود بازمانند که کلاغی بانگ زده یاروباهی از راه گذشته‌است.».

گفت: «پس‌تو کیستی وچه منظورداری؟»

گفت: «چه اهمیت دارد که حیوانات‌از چپ یاراست راه روند وشاخشان سالم یاشکسته باشد».

گفت:«اینرا نکو گفته‌ای.».

گفت: «ولی به اهل فضیلت وخرد و بهترین فرزندان حوا توجه دارم که خیررا بایدجست».

گفت: «آنها کیستند؟»

گفت: «بآن سپید رویان که در حوادث به محبت ایشان بخدا تقرب میجویم.»

گفت: «زودتر بگو اینان کیانند؟»

گفت:« بنی‌هاشم، خاندان پیمبر که بخاطر آنها بارها خشنود وخشمگین شده‌ام.»

گفت: «پسرم آفرین، خوب گفته‌ای که از اوباش و اراذل دست برداشته‌ای وهرگز تیرت بخطا نخواهد رفت و گفتارت را تکذیب نخواهند کرد.».

سپس اواشعارخویش را بخواند و فرزدق گفت: «انتشار بده وبادشمن دست‌بگریبان‌شو که توازهمهٔ گذشتگان وحاضران شاعرتری؟».

آنگاه کمیت بمدینه رفت و بحضور ابوجعفر محمدبن‌علی‌بن حسین‌بن‌علی رضی‌الله عنهم رسید که شبانگاهی اورا پذیرفت و کمیت شعرخویش را براوخواند و چون درقصیدهٔ میمیه بشعری رسید که مضمون آن چنین است «و کشتهٔ طف از آنهاست که میان غوغا وفرومایگان امت خیانت دید» ابوجعفر بگریست و گفت: «ای کمیت اگرچیزی داشتیم بتوعطا میدادیم ولی تونیزچنانکه پیمبرخدا صلی‌الله علیه

وسلم بــه حسان بن ثابت گفت مادام کــه ازما خــاندان دفاع میکنی روح‌القــدس تأییدت کند.».

کمیت از نزد وی برون شد و بنزد عبدالله بن حسن بن‌علی رفت واشعارخویش را بخواند.او گفت: «ای ابوالمستهل من ملکی دارم کــه چهارهزاردینار بهای آن داده‌ام واین قبالهٔ آنست وتعدادی شاهد نیزبرای تو گــرفته‌ام.» وقباله را بدو داد. کمیت گفت: «پدرومادرم فدایت من دربارهٔ دیگران شعر برای مال دنیا میگویــم ولی هرچه دربارهٔ شما میگویم برای خداست و درقبال کاری که‌برای خدا کــرده‌ام پول ومزدی نمیگیرم.» عبدالله اصرار کرد و درقبال خودداری اوتسلیم نشد. کمیت قباله را بگرفت و برفت اما چند روز بعد پیش عبدالله آمدو گفت: « ای پسرپیمبر خدا، پدرومادرم فدای‌تو بادحاجتی دارم.» گفت:«حاجت توچیست هرچه‌باشد انجام میشود.» گفت: «هرچه باشد؟» گفت: «بله» گفت: «این قباله را بپذیر وملك را پس بگیر.» وقباله را پیش اونهاد وعبدالله اورا ببوسید.

پس‌ازآن عبدالله‌بن معاویة‌بن عبدالله‌بن جعفر بن‌ابی‌طالب بپاخواست وپارچهٔ محکمی بچهارتن ازغلامان خود داد، آنگاه بخانه‌های بنی‌هاشم مــیرفت ومیگفت: «ای‌بنی‌هاشم این کمیت بروز گاری که همهٔمردم دربارهٔ فضائل‌شما سکوت کرده‌اند، درمدح شما شعرمیگوید وجــان خودرا درخطر بنی‌امیه میاندازد، هرچه میتوانید به اوپاداش دهید.» مردان ازدرهم ودینارهرچه میتوانستند درپارچه میریختند، زنان را نیرخبردادند وهریك ازآنهــا هرچه توانستند فرستادند تاآنجا کــه زیور از تن خویش برمیگرفتند تا معادل صدهزاردرم فراهم شد که عبدالله آنرا بنزد کمیت آورد و گفت: «ای ابوالمستهل چیزناقابلی برای توآورده‌ایم کــه ما در دورهٔ حکومت دشمن هستیم، این پول را برای توفراهم‌آورده‌ایم وچنانکه می‌بینی زیور زنان نیز جزوآن هست، آنرا درحوائج خود صرف کن.»

کمیت گفت:«پدر ومادرم بقربان تو، این‌خیلی‌زیاد است، من ازمدح خویش

که دربارهٔ شما کرده‌ام خدا و پیمبر را منظور داشته‌ام و برای آن مزدی ازمال دنیا نمیگیرم آن را بصاحبانش پس بده.» عبدالله اصرار کرد که بپذیرد اما مؤثر نشد، عبدالله گفت: «اکنون که نمی‌پذیری نظرمن اینست که اشعاری بگویی که میان مردم خشم وخلاف افتد، شاید فتنه‌ای رخ دهد و ازآن حادثه‌ای خیزد که ترا سودمند باشد» بدین‌جهت کمیت قصیدهٔ معروف خویش را بساخت وضمن آن مناقب قوم مضربن نزاربن معد و ربیعةبن نزار و ایاد و اغار دوپسرنزاررا یاد کرد وفضایل ایشان را ستود و به وصف ایشان دادسخن دادو گفت که آنها افضل ازقحطانند ومابین یمانی ونزاری خلاف افتاد ومطلع قصیده چنین است:

«الا حییت عنا یامدینا...» «یعنی ای مدینه بتو درود میگوییم» تا آنجا که بتصریح وتعریض دربارهٔ یمن وتسلط حبشیان وغیرحبشیان برآنجا سخن میگوید که مضمون قسمتی از اشعار وی چنین است:

«ماه آسمان وهرستاره که دست راه جویان بدان اشاره کند ازماست، خداوند وقتی نزاررا نزار نامید وآنهارا درمکه سکونت داد حکومتهارا خاص‌ما کرد. پشت سر ازمردم است و پیشانی ازآن ماست. شتران عجمی به دور گله‌های نزار نرسیده است وخررا براسب نرانده‌اند و زنان بنی‌نزار شوهران سیاه وسرخ نداشته‌اند.

دعبل‌بن‌علی خزاعی این‌قصیده ودیگرقصاید کمیت‌را جواب گفته وازمناقب وفضایل یمن سخن‌آورده وبتصریح وتعریض ازغیریمنیان عیبجوئی کرده وقسمتی از اشعار وی بدین مضمون است:

«ای‌زن ازملامت بازبیا! چهل‌سال ملامتگری ترا بس‌است، آیا حوادث شبها که موهارا سپید میکند ترا غمگین نکرده است. من اشراف قوم خویش را درود میگویم، ای مدینه درود ما برتوباد اگرآل اسرائیل ازشماست وبه عجمیان افتخار میکنید. گرازهائی را که‌با میمونهای پست شده مسخ شده‌اند ازیاد مبر در ایله و خلیج آثارآن هست وهنوزمحو نشده است. کمیت ازما انتقام نمیخواهد بلکه مارا

بسبب نصرتی که کرده‌ایم هجامیکنند. نزاریان دانند که‌ما بیاری نبوت افتخارمیکنیم.»
و این قصیده‌ای درازاست. گفتار کمیت در بارهٔ یمنی و نزاری رواج گرفت، یمنیان با نزاریان مفاخره کردند وهریك مناقب خویش بگفتند ومردم دسته دسته شدند و کار عصبیت درشهر وصحرا بالا گرفت وقصهٔ مروان‌بن محمد جعدی و آن تعصب که‌برای قوم نزاری خویش درقبال یمنیان داشت وسبب شد که یمنیان ازاو بریدند وبدعوت عباسیان پیوستند، ازاینجا آمد. وعاقبت چنان شد که دولت از بنی‌امیه به بنی‌هاشم انتقال یافت ازآن پس حادثه‌های دیگر بود مانندآنکه معن‌بن زائده در یمن مردم رابه تعصب قوم ربیعه ونزار بکشت و پیمانی را که ازقدیم میان یمن و ربیعه بود ببرید. عقبة‌بن سالم نیز بتلافی کارمعن وبتعصب قوم قحطان درعمان وبحرین مردم عبدالقیس و ربیعه ونزار را که‌آنجا بودند بکشت و دیگرحوادث سابق ولاحق که مابین نزاروقحطان بود.

ذکر روزگار مروان‌بن محمدبن مروان‌بن حکم
ملقب به جعدی

بیعت مروان‌بن محمد به روز دوشنبه چهاردهم صفرسال صدو بیست‌وهفتم در دمشق انجام شد. گویند دعوت وی درشهرحران از دیارمضر آغاز شد وهمانجا با او بیعت کردند، مادرش کنیزی بود بنام ریّا و بقولی طرونه که از مصعب‌بن زبیر بود، وپس ازقتل وی به محمدبن‌مروان، پدرمروان رسید. کنیهٔ مروان ابوعبدالملك بود همهٔ مردم شام بجزسلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملك و دیگر بنی‌امیه با او بیعت کردند. دوران حکومتش از وقتی کـه در دمشق شام با او بیعت کردند تـا وقتی کشته شد پنج سال و ده روز و بقولی پنج سال وسه ماه بود. قتل وی در اوایل سال صدوسی و دوم بود.

بعضی نیز گفته‌اند درمحرم و بقولی درصفر همـان سال بود. جز این نیـز گفته‌اند زیـرا مورخان در مدت حـکومت وی اختلاف دارند بعضی گفته‌اند مدت حکومتش پنج سال وسه ماه بود و بعضی دیگر گفته‌اند پنج سال و دوماه و ده روز بود و بعضی گفته‌اند پنج سال و ده روز بود. قتل وی در دهکدهٔ بوصیر بود که‌یکی از دهکده‌های فیوم واقع درمصرعلیا است در بارهٔ سن او نیـزچون مدت حکومتش

اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند وقتی کشته شد هفتادساله‌بود، بعضی دیگر گفته‌اند شصت و نه ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند شصت و دوساله بود و بعضی گفته‌اند پنجاه وهشت ساله بود. این اختلافات را نقل کردیم تا کسی گمان نبرد که ما ازآنچه گفته‌اند و درخور این کتاب است غافل بوده‌ایم یا چیزی ازآن را وا گذاشته‌ایم و تفصیل همهٔ گفته‌ها را در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم.

پس از این درهمین کتاب شمه‌ای از کیفیت قتل و اخبار اورا با مختصری از سیرت وجنگهایش باوضع دو دولت،دولت گذشته که دولت اموی بود ودولت آینده که‌عباسی‌بود، یادمیکنیم وهمهٔ مدت ملك‌امویان رادربابی خاص بعنوان«مدت زمان وسالهائی که بنی‌امیه حکومت داشتند» خواهیم‌آورد. آنگـاه شمه‌ای ازاخبار دولت عباسی و اخبار ابومسلم وخلافت ابوالعباس سفاح وخلیفگان عباسی را که پس از دوران‌وی بوده‌اند، تا بسال سیصدوسی و دو که دوران خلافت ابواسحاق المتقی‌لله ابراهیم‌بن‌المقتدر بالله است، یاد خواهیم کرد ان‌شاءالله تعالی. والله ولی‌التوفیق.

ذکر مدت زمان وسالهائی که بنی امیه حکومت داشتند

همهٔ مدت حکومت بنی‌امیه تا وقتی که بیعت ابوالعباس سفاح انجام شد، یکهزار ماه تمام بدون کم و کاست بود ؛ زیرا نود سال و یازده ماه و سیزده روز حکومت داشتند.

مسعودی گوید: مردم درمدت روزگار امویان اختلاف دارند و آنچه بنزد محققان ومطلعان اخبار جهان مورد اعتماد است، آنست که معاویة بن ابی‌سفیان بیست‌سال حکومت کرد ویزیدبن معاویه سه سال وهشت‌ماه وچهارده روز، و معاویة ابن یزید یك ماه و یازده روز، مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز، عبدالملك بن مروان بیست ویکسال ویك ماه و بیست روز. ولید بن عبدالملك نه سال وهشت ماه و دو روز، سلیمان بن عبدالملك دوسال وششماه و پانزده روز. عمر بن عبدالعزیز، رضی‌الله‌عنه، دوسال وپنجماه وپنج روز، یزید بن عبدالملك چهار سال و سیزده روز، هشام بن عبدالملك نوزده سال و نهماه و نه روز، ولید بن یزید بن عبدالملك یکسال و سه ماه و یزین بن ولید بن عبدالملك دوماه وده‌روز . دوران ابراهیم بن ولید بن عبدالملكرا بحساب نیاوردیم، چنانکه دوران ابراهیم بن مهدی‌را نیزضمن خلیفگان

عباسی بحساب نیاورده‌ایم . مروان بن محمد بن مروان تا هنگام بیعت سفاح پنج‌سال و دوماه و ده روز حکومت داشت. و این همه نود سال و یازده ماه و سیزده روز است و هشت ماهی که در اثنای آن مروان با بنی عباس جنگ میکرد تا کشته شد بر آن افزوده میشود و همهٔ مدت حکومت بنی امیه نود و یك سال وهفت ماه و سیزده روز میشود. وقتی روزگار حسن بن علی را که پنج ماه و ده روز بود و دوران عبدالله بن زبیر را تاوقتی کشته شد که هفت‌سال و ده‌ماه وسه روز بود، از آن کسر کنیم، بقیه هشتاد وسه سال وچهارماه میشود که هزار ماه کامل است. بعضی گفته‌اند تأویل گفتار خدا عزوجل که شب قدر بهتر از هزارماه است، همین دوران حکومت امویان است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفته بود بخدا بنی‌عباس دو برابر دوران بنی‌امیه حکومت خواهند داشت، درمقابل هرروز دو روز وهرماه دو ماه وهر سال دو سال و هر خلیفه دو خلیفه خواهند داشت.

مسعودی گوید: بنی‌عباس بسال صد و سی و دوم حکومت یافتند و حکومت بنی‌امیه منقرض شد بنابراین بنی‌عباس از آغاز حکومتشان تاکنون یعنی بسال‌سیصد و سی و دو، دویست سال حکومت داشته‌اند و بیعت ابوالعباس سفاح در ربیع‌الاخر صدوسی ودوم بود و ما در ماه ربیع‌الاخر سال صدوسی و دوم بدوران خلافت ابن اسحاق المتقی بالله درتألیف کتاب خویش بدینجا رسیده‌ایم وخدا بهتر داند که در روزگار آینده کار ایشان چگونه خواهد بود.

بحمدالله در دو کتاب سابق خود اخبارالزمان و اوسط، بدایع اخبار و نوادر اسما و حوادث جالب روزگار امویان را با پیمانها و وصیت‌ها و مکاتبه‌ها آورده‌ایم و اخبار حوادث و خوارج روزگارشان را از ازارقه و اباضیه وغیره و طالبیانی که درطلب حق یا امر بمعروف ونهی از منکر ظهور کرده و کشته شده‌اند گفته‌ایم، همچنین خلیفگان بنی‌عباس را که ازپی‌ایشان بوده‌اند تا خلافت‌المتقی

بالله درسال حاضر یعنی‌سال سیصد وسی ودو یاد کرده‌ایم، شاید آنچه دراین کتاب بعنوان خلاصهٔ تاریخ گفته‌ایم با تفصیلات سابق یکروز یا ده روز یا یکماه اختلاف داشته باشد امـا ترتیب درست از تاریخ و مدت حکومتشان همین است. والله اعلم و منه‌التوفیق.

ذکر دولت عباسی وشمه‌ای از اخبار مروان و کشته‌شدن و مختصری از جنگها و سرگذشت او

سابقاً در کتاب اوسط سخنان راوندیه را که ازمردم خراسان وغیر خراسانند وشیعهٔ فرزندان عباس بن عبدالمطلبند، یاد کرده‌ایم که گویند پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم در گذشت و عباس بن عبدالمطلب که عم و وارث و خویشاوند وی بود بیش ازهمه کس حق خلافت داشت، که خدای عزوجل فرموده: «در کتاب خدا خویشاوندان بیکدیگر اولیترند.» ولی‌مردم حق اورا غصب کردند و نسبت به‌اوستم روا داشتند تاخداوند حق آنها را بازداد. اینان از ابوبکر وعمر رضی الله عنهما بیزاری میکنند و بیعت علی بن ابی‌طالب را روا میدارند بجهت آنکه عباس آنرا روا داشته و گفته است: «برادر زادهٔ من، بیا با تو بیعت کنم تاهیچکس دربارهٔ تو اختلاف نکند» وهم‌بجهت گفتهٔ داود بن علی که در روز بیعت ابوالعباس برمنبر کوفه گفته بود : «ای مردم کوفه از پس رسول الله صلی‌الله علیه وسلم امامی میان شما نبود مگرعلی بن ابی‌طالب واینکه اکنون قیام کرده‌است» یعنی‌ابوالعباس سفاح.

راوندیه دراین معنی کتابها تألیف کرده‌اند که متداول است، از جمله کتابی است که عمرو بن بحرجاحظ بعنوان «امامة ولد العباس» تألیف کرد و بصحت این

مذهب دلیل آورد، و از رفتارابوبکر دربارهٔ فدك وغیره وقصهٔ او با فاطمه رضی‌الله عنها کـه ارث پدر خود صلی‌الله علیه وسلم را مطالبه میکرد و شوهر و دو فرزند خودرا با ام ایمن شاهدآورده بود و گفتگوها که میان او و ابوبکررفت ومنازعه‌ها که بود و آنچه به‌فاطمه گفتند که پدرش علیه‌السلام گفته‌است: «ما پیمبران ارث‌بجا نمیگذاریم» واستدلال او به آیهٔ : «و ورث سلیمان داود» که فقط پیمبری موروثی نیست ودیگر احکام میراث بجاست و دیگر گفتگوها، همه را در آن کتاب آورده است. تألیف این کتاب و شرح دلایل راوندیه که شیعهٔ بنی‌عباس بوده‌اند نه از این جهت بوده که جاحظ پیرواین مذهب بوده یا بدان‌اعتقاد داشته بلکه از روی تفنن وتفریح این‌کار را کرده است.

وهم او کتاب دیگری تألیف کرده وهمهٔ دلایل مفروض را در آنجـا فراهم آورده وعنوان آنرا کتاب العثمانیه کرده است وبمنظور حق کشی‌وضدیت با اهل حق، فضائل و مناقب علی‌علیه‌السلام را رد کرده وبتأیید‌دیگران دلایل آورده ولی خدا نور خویش‌را کامل‌میکند وگرچه کافران نخواهند.

جاحظ بکتاب‌العثمانیه نیز بس‌نکرده و کتاب دیگری دربارهٔ امامت‌مروانیه و گفتار تبعهٔ آنها تألیف کرده که عنوان آن چنین‌است: «کتاب امامة امیر المؤمنین معاویة بن‌ابی‌سفیان فی‌الانتصارله من علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه شیعته الرافضه» کـه در آنجا از مردان مروانیه سخن‌آورده وامامت بنی‌امیه را تأیید کرده است. پس‌از آن کتاب دیگری بعنوان «مسائل العثمانیه» تألیف کرده کـه درآنجا آن قسمت از فضایل و مناقب امیرالمؤمنین علی را که قبلا نقض‌نکرده بود نقض کرده است ومن این کتاب‌ها رااز قبیل کتاب العثمانیه وغیره جواب گفته‌ام. جماعتی از متکلمان شیعه نیزچون ابوعیسی وراق و حسن‌بن موسی نخعی و دیگران در ضمن کتابهائی که دربارهٔ امامت نوشته‌اند یکجا یا متفرق، کتابهای اورا جواب گفته‌اند ابوجعفر محمد بن عبدالله اسکافی نیز کـه یکی از مشایخ و رؤسای معتزلهٔ بغـداد

و اهل زهد و دیانت و قائل بفضل علی بود و امامت مادون را جایز میشمرد، نیز کتاب العثمانیهٔ جاحظ را جواب گفته است. ابوجعفر اسکافی بسال دویست و چهلم وفات‌یافته است. بعدها درهمین کتاب وفات جاحظ را یاد خواهیم کرد، اگر چه در کتابهای سابق خود از آن سخن گفته‌ایم.

اعتقاد متأخران راوندیه، که‌از جملهٔ کیسانیه، معتقدان امامت محمد بن حنفیه جدا شده و یاران ابومسلم عبدالرحمن بن‌محمد مؤسس دولت عباسی بشمارند و به انتساب او که جریان نام داشت عنوان جریانیه دارند، اینست که پس از علی بن ابی‌طالب محمد بن حنفیه امام بود وجانشین محمد پسرش ابوهاشم بود وجانشین ابوهاشم، علی‌بن عبدالله بن‌عباس بن عبدالمطلب بود وجانشین‌علی‌بن عبدالله، محمد بن‌علی بود وجانشین محمد، پسرش ابراهیم امام بود که در حران کشته شد و جانشین ابراهیم امام، برادرش ابوالعباس بن عبدالله بن حارثیه بود.

دربارهٔ ابومسلم اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند وی نژاد از عرب داشت، بعضی گفته‌اند غلام بود وآزاد شده‌بود و از مردم برس وجامعین بود از دهکده‌ای بنام خرطینه که جامهٔ برسی‌معروف بخرطینی منسوب بآنجاست و از توابع کوفه است. وی در آغازکار ناظر ادریس بن ابراهیم عجلی‌بود، سپس کارش بالا گرفت و حوادث او را با محمد بن علی و پس از آن با ابراهیم بن محمد ملقب به امام مربوط ساخت و ابراهیم او را به خراسان فرستاد و دستور داد اهل دعوت از او اطاعت کنند وفرمانش را گردن نهند، از آنجا کارش نیرو گرفت و قدرت یافت و رنگ سیاه را رواج داد که لباس وپرچم وعلم از آن کردند. نخستین کس ازمردم خراسان که در نیشابور سیاه پوشید و رنگ سیاه را باب کرد اسید بن عبدالله بود، پس از آن سیاهپوشی در بیشتر شهرها ونواحی خراسان رواج یافت و کار ابومسلم قوت گرفت وکار نصر بن سیار که عامل مروان جعدی در خراسان بود سست شد. نصر بن سیار باابومسلم جنگها داشت که ابومسلم در اثنای آن حیله‌های بسیار کرد

ومیان قبایل یمانی و نزاری مقیم خراسان تفرقه‌انداخت وحیله‌های دیگر که برضد دشمن بکار برد، وهم نصربن سیار تا وقتی کشته شد با کرمانی جنگها داشت که در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم و نیز آغازکار کرمانی‌را که جدیع بن علی نام داشت با حوادثی که میان او و سلم بن احوز عامل نصر بن سیار بود با قضیهٔ خالدبن برمك وقحطبة بن شبیب ودیگر دعوتگران مقیم خراسان چون سلیمان‌بن کثیر و ابوداود خالدبن ابراهیم وامثال آنها وشعاری که هنگام اظهاردعوت داشتند واینکه درجنگها بانگ محمد یامنصورمیزدند وعلت آنکه رنگ‌سیاه را بر گزیدند همه را در آنجا یاد کرده‌ایم.

نصربن سیار بامروان مکاتبهٔ بسیار کرد ووضع خویش‌را خبرداد و گفت که کار بنی‌عباس نمایان شده و پیوسته رواج میگیرد، ضمناً وضع ابومسلم وهمراهان‌او را اعلام کرده و گفته بودکه دربارهٔ او جستجو کرده‌ام و او مردم را به ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس میخواند وضمن‌نامهٔ خود اشعاری نوشته بود که مضمون آن چنین است: «ازمیان خاکسترها جرقهٔ آتشی می‌بینم و زود باشد که شعله‌ای داشته باشد. آتش را با دو چوب روشن میکنند وجنگ از سخن آغاز میشود. اگر این آتش را خاموش نکنید، جنگی سخت از آن پدید آید که جوان نورس را پیر کند. و من بتعجب میگویم کاش میدانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب؟ اگرقوم ماخفتگانند، بگو برخیزید که هنگام برخاستن‌است، ازجای خود بگریز وبگو براسلام وعرب درود باد.»

وقتی نامه به مروان رسید وی در جزیره و جاهای دیگر بجنگ خوارج اشتغال داشت وجنگهای ضحاك بن قیس حروری درمیان بود که پس‌از زد وخورد-های بسیار او را ما بین کفرتوتی و رأس‌العین بکشت. ضحاك از دیار شهرزور، خروج کرده بود، خوارج پس‌از قتل ضحاك حری شیبانی‌را بسالاری برداشتند، و چون حری نیز کشته شد خارجیان ابوالدلفاء شیبانی‌را سالار کردند وهم مروان

با نعیم بن ثابت جذامی که از دیار طبریه و اردن از قلمرو شام خروج کرده بود بجنگ بود تا بسال صدوبیست وهشتم که اورا بکشت. بنابراین مروان با وجود جنگها وفتنه‌ها که در پیش داشت، ندانست که دربارهٔ نصربن سیارچه کند و بجواب نامهٔ او نوشت: «شاهد چیزها بیند که غایب نبیند، زگیل راخودت قطع کن.» وقتی نامه به نصررسید بخواص یاران خود گفت: «رفیقتان اعلام میکند که کمکی پیش او نیست».

مروان بیشتر روزگار خودرا دور از زنان بسر برد تا کشته شد. یکی از کنیزکان خودرا بدید و گفت: «بخدا دراین وضع که خراسان برضد نصر بن سیار شوریده و آشفته است و ابو مجرم در خطر است نزدیك تو نشوم و گرهئ نگشایم» باوجود این پیوسته سیرت واخبار و جنگهای پادشاهان ایران و دیگر ملوك جهان را میخواند.

یکی از دوستانش او راملامت کرد که چرا از زن وعطرو دیگر لذات دوری کرده‌است، گفت: «مانع‌من از معاشرت‌زنان همان بود که امیرمؤمنان‌عبدالملك را منع کرد.» آن مرد گفت: «ای امیرمؤمنان، قصه چگونه بود؟» گفت: «حاکم افریقیه کنیزی زیبا و خوش‌اندام و خواستنی برای او فرستاد، وقتی کنیز را بحضور وی‌آوردند و جمال اورا بدید، نامه‌ای از حجاج که در دیرالجماجم با ابن اشعث بجنگ بود بدست داشت، نامه را بینداخت و بدو گفت: «بخدا دلم ترا می‌خواهد.» کنیز گفت: «ای امیرمؤمنان، در اینصورت چه مانعی در پیش است؟» گفت: «مانع‌من شعری است که اخطل گفته و و مضمون آن چنین است: «قومی که وقتی بجنگ‌باشند بندهای خودرا در قبال زنان محکم کنند و گرچه زنان به‌دوران پاکیزگی باشند.» سپس گفت: «در اینحال که‌ابن‌اشعث‌با ابومحمدبجنگ است و سران عرب کشته شده‌اند من بعیش و خوشی سرگرم باشم! خدا نکند.» و بگفت تا کنیز را نگهدارند وچون ابن‌اشعث کشته شد، نخستین کنیزی که باوی

بخلوت نشست او بود.».

وقتی نصر بن‌سیار از کمك مروان نومیدشد، نامه‌ای به یزیدبن عمروبن هبیرهٔ فزاری حاکم عراق نوشت و ازاو برضد دشمن خویش کمك ویاری خواست ودر آن نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «به یزید پیام برسان و بهترین سخنان آنست که راست باشد زیرا دروغ سودی ندارد . بگو در خراسان تخمها دیده‌ام که اگر جوجه کند عجایبی خواهی شنید ، جوجه‌های دوساله است اما بزرگ‌شده است ، هنوز پرواز نکرده اما پر در آورده است ، اگر بپرواز آیند و تدبیری در بارهٔ آنها نشود آتش جنگی را روشن خواهند کرد وچه آتشی خواهد بود.» یزید بن‌عمرو بنامهٔ او جواب نداد و بدفع فتنه‌های عراق پرداخت.

بسال صدوبیست و نهم خوارج یمن وارد مکه و مدینه شدند ، سالار ایشان ابوحمزه مختار بن‌عوف‌ازدی و بلخ بن‌عقبهٔ‌ازدی بودند که کسان‌را بسوی عبدالله‌بن یحیی کندی دعوت می کردند . وی خویش را طالب حق نامیده بود و اورا بعنوان امیرمؤمنان خطاب می کردند مذهب اباضی داشت و از سران خوارج‌بود ، بسال صدوسی‌ام مروان سپاهی باعبدالملك بن‌محمدبن عطیهٔ سعدی بفرستاد که در وادی‌القری با خوارج روبروشد و بلخ کشته شد و ابوحمزه با باقیماندهٔ قوم سوی مکه گریخت وعبدالملك با سپاه که همه اهل‌شام بودند آهنگ یمن کرد ، عبدالله‌بن یحیی کندی خارجی نیز از صنعا برون‌آمد و دو گروه در ناحیهٔ طائف بسرزمین جرش روبرو شدند وجنگهای بزرگ درمیانه رفت که دراثنای آن عبدالله‌بن‌یحیی و بیشتر اباضیان همراه وی کشته شدند و بقیهٔ خوارج بدیار حضرموت رفتند که بیشتر مردم آنجا تاکنون یعنی سال سیصد و سی و دو اباضی هستند و مذهبشان با خوارج عمان تفاوتی ندارد.

بسال صدوسی‌ام عبدالملك باسپاه مروان‌در صنعا فرودآمد وسلیمان بن‌هشام ابن عبدالملك که از مروان بیمناك بود درجزیره به‌خوارج پیوسته بود عبدالله‌بن

معاویة‌بن عبدالله‌بن جعفر نیز دیار اصطخر و دیگر قلمرو فارس را به تصرف داشت تا از آنجا رانده‌شد و سوی خراسان رفت و ابومسلم او را بگرفت. و ما در کتاب «المقالات‌فی‌اصول الدیانات ضمن سخن از فرقه‌های شیعه در بارهٔ کسانی که قائل به امامت او شده و دعوتش را اطاعت کرده‌اند، سخن آورده‌ایم.

کارابومسلم قوت گرفت و بر بیشتر خراسان تسلط یافت. کار نصربن سیار از نرسیدن کمك سستی گرفت و از خراسان برون‌شد و سوی ری رفت و در ساوه مابین ری و همدان فرود آمدو همانجا از غصه بمرد. نصر وقتی مابین ری‌و خراسان بود نامه‌ای به مروان نوشت و بدو خبر داد که از خراسان برون شده است و حوادث خراسان بزرگ می‌شود تاهمه جارا بگیرد وضمن نامهٔ خود اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «کار ما و خبرهائی که پوشیده میداریم چون گاویست که بسلاخ نزدیکش کنند، یاچون دختری که کسانش او را دوشیزه پندارند و نه ماهه آبستن‌است، ما آنرا رفو میزدیم اما دریده شد و دریدگی وسعت گرفت، و چون جامه‌ای که کهنگی بر آن چیره شود و صنعت‌گر مدبررا خسته کند.».

هنوز مروان ازخواندن این‌نامه فراغت نیافته بود که گماشتگان راهها یك قاصد خراسانی‌را که ابومسلم‌سوی ابراهیم‌بن محمد امام فرستاده ووضع‌کار خویش را بدو خبرداده‌بود، نزدوی آوردند.وقتی مروان نامهٔابومسلم‌را بدید بقاصد گفت: «مترس، رفیقت‌چقدر بتوداده است؟» گفت: «فلان وفلان مبلغ» گفت: «خیلی کم‌بتو داده است، بیا این‌ده هزار درم را بگیر و نامه را پیش ابراهیم امام ببر، واز اینکه در راه ترا گرفته‌اند چیزی مگو و جواب اورا بگیر وپیش‌من‌بیار.» قاصد نیزچنین کرد، مروان‌جواب ابراهیم رابدید که‌به ابومسلم‌نوشته‌بود: «بکوشیدودر کاردشمن حیله کنید.» ودیگر دستورها که‌داده بود. مروان قاصد را بداشت و به ولیدبن‌معاویة ابن‌عبدالملك حاکم دمشق نوشت بحاکم بلقا بنویسد تا به دهکدهٔ کرار و حمیمه

برود و ابراهیم بن‌محمد را بگیرد و به بند کند و با مستحفظ فراوان بنزد وی بفرستد.ولید بحاکم بلقا دستورداد واوابراهیم را که روی پوشیده درمسجد دهکده نشسته بود، بگرفت‌وپیش ولید فرستاد و اونیزوی را بنزد مروان فرستاد که مدت دوماه اورا درزندان بداشت. وقتی‌ابراهیم را پیش‌مروان آوردند مابین او ومروان گفتگوی بسیار رفت و ابراهیم سخن درشت‌گفت و همهٔ چیزهائی را که مروان در بارهٔ کار ابومسلم بدومیگفت انکار کرد. مروان بدو گفت « ای منافق مگر این‌نامهٔ تو نیست که در جواب نامهٔ ابومسلم نوشته‌ای؟» و قاصد را پیش وی‌آورد و گفت : « این را میشناسی ؟ » وچون ابراهیم این‌را بدید خاموش ماند و بدانست که‌کاراز کجا خراب‌است.

کار ابومسلم بالا می گرفت، درزندان ابراهیم جماعتی ازبنی‌هاشم و بنی‌امیه نیز بودند . از جملهٔ بنی‌امیه عبدالله بن‌عمر بن‌عبدالعزیز بن‌مروان وعباس‌بن‌ولید ابن عبدالملك‌بن مروان بودند کـه مروان از آنها بیمناك بود ومیترسید برضد او خروج کنند. از بنی‌هاشم عیسی‌بن علی و عبداللـه‌بن‌علی‌وعیسی بن‌موسی بودند . ابوعبیدهٔ ثعلبی که باآنها در محبس بوده نقل می کند که گروهی از غلامان عجمی مروان در مجلس حران بآنهـا هجوم‌بردند ووارد اطاق ابراهیم و عباس و عبدالله شدند و ساعتی آنجـا بودنـد ، سپس برون آمدند و در اطاق بسته شد و چـون صبح شد پیش آنها رفتم و دیدیم مرده‌اند و دو پسرخردسال از خدمهٔ آنهـا مانند مردگان‌بودند وچون مارا دیدنددل یافتند، قضیه‌را ازآنهاپرسیدیم گفتند متکاهایی بصورت عبدالله و علی گذاشتند وروی آن نشستند و آنها بلرزیدند تا سرد شدند، سر ابراهیم را نیز در کیسه‌ای کردند که آهك نرم در آن بود و ساعتی بلرزید و بیحرکت شد. ضمن نامه‌ای که ابراهیم به‌ابومسلم نوشته بود و مروان خوانده‌بود پس از سخنان بسیار شعری بدین‌مضمون بود: « کاری را که علائم آن نمایان شده مراقب باش که راه روشن است فقط شمشیر کشیدن مانده‌است.».

دربارهٔ کشته شدن ابراهیم امام‌صورتهای دیگر نیز جز آنچه گفتیم آورده‌اند که همه را باقضیهٔ قحطبه و ابن‌هبیره بر ساحل فرات وغرق قحطبه ورفتن‌حسن‌بن قحطبه به کوفه در کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروان بر ساحل رودخانهٔ زاب صغیر فرود آمد وپل زد. عبدالله‌بن‌علی نیز باسپاه وسران خراسان بیامد واین به‌روز دوم جمادی‌الاخرسال صدوسی ودوم‌بود. سپاه مروان‌با سپاه‌عبدالله بن‌علی روبرو شد. مروان سپاه خویش را هزارو دوهزار دسته‌های چهار گوش کرده بود ، جنگ بضرر مروان بود که فرار کرد واز یاران او خلق بسیار کشته وغرق شد ، از جملهٔ مـردم بنی‌امیه در آن روز سیصد کس در آب غرق شد واین بجز مردم دیگر بـود کـه غرق شدند ازجملهٔ غریقان بنی‌امیه ابراهیم‌بن ولیدبن‌عبدالملك مخلوع برادریزید ناقص‌بود. در روایت دیگر گفته‌اند که مروان پیش‌از آن روز ابراهیم‌بن‌ولید را کشته وآویخته بود . فرار مروان‌از جنگ زاب به روز شنبه یازدهم جمادی‌الاخر سال صدوسی‌و دوم بود.

مروان پس‌از فرار جـانب موصل رفت اما مردم آنجا وی را به شهر راه‌ ندادند و سیاه پوشیدند که کار او را وارونه می‌دیدند. از آنجا به حران رفت که خانه و محل اقـامتش آنجا بود، مردم حران که خدایشان بکشد، وقتی ناسزای ابوتراب یعنی علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه، که به روزجمعه برمنبرها باب بود بر-داشته شد ، از ترك آن دریغ کردند و گفتند: «نماز بی‌لعنت ابوتراب باطل است.» و یکسال براین حال ببودند تا کـار مشرق و ظـهور سیاهپوشان رخ داد. مروان ناسزای علی‌را از این‌جهت منع کرده‌بود که مردم از بنی‌امیه بسختی بریده بودند. بهرحال مروان و دیگر امویان از حران برون شدند و از فرات گذشتند . عبدالله ابن‌علی بیرون حران اردو زد وقصرمروان را که ده هزار هزار درم خرج بنای‌آن کرده بود ویران کرد و خزاین و اموال اورا تصرف کرد . مروان بـایـاران و خواص خود تا ساحل رود ابی‌فطرس در فلسطین و اردن رفت وآنجا فرود آمد ،

عبدالله بن‌علی سوی‌دمشق رفت و آنجا را محاصره کرد، ولیدبن معاویة بن‌عبدالملك با پنجاه هزار مرد جنگی درشهر بود، اما خلاف و تعصب در بارهٔ فضیلت یمنی بر نزاری یا نزاری بریمنی میان آنها افتاد وولیدبن معاویه کشته شد؛ بقولی یاران عبدالله‌بن علی او را کشتند. یزید بن‌معاویة بن‌عبدالملك‌بن مروان و عبدالجبار بن یزید بن‌عبدالملك بن مروان پیش عبدالله‌بن‌علی آمدند و آنها را بنزد ابوالعباس سفاح فرستاد. ابوالعباس نیز آنها را در حیره بکشت و بیاویخت. عبدالله بن‌علی نیز دردمشق مردم بسیار بکشت. مروان بهمصر رفت وعبدالله بن‌علی برساحل رود ابی‌فطرس فرود آمد وهشتاد و چند کس ازبنی‌امیه را درآنجا بکشت و این به روز چهارشنبه نیمهٔ ذی‌قعدهٔ سال صدوسی ودوم بود. سلیمان‌بن یزیدبن عبدالملك‌را نیز در بلقا بکشتند وسر اورا پیش عبدالله‌بن‌علی آوردند. صالح‌بن‌علی به تعقیب‌مروان رفت و ابوعون عبدالملک بن‌یزید با عامربن اسماعیل مذحجی نیز همراه وی بودند، درمصر به مروان رسیدند که در بوصیر فرود آمده بود و شبانگاه براردو-گاه وی هجوم بردند و طبل‌ها را بزدند و تکبیر گفتند و فریاد «انتقام‌ابراهیم» کشیدندو کسان که‌در سپاه مروان بودند پنداشتند درمحاصرهٔ سیاهپوشان افتاده‌اند و مروان کشته شد. در بارهٔ کیفیت قتل وی که در گیرودار همان شب بود، اختلاف کرده‌اند، قتل وی در شب یکشنبه سوم ذی حجهٔ سال صدوسی و دوم بود.

وقتی عامر بن‌اسماعیل مروان را بکشت، دختران و زنان وی در کلیسائی بودند و عامر آهنگ آنجا داشت، یکی‌از خادمان مروان را دیدند که با شمشیر برهنه قصد دخول بکلیسا داشت وویرا بگرفتند و از قصه‌اش پرسیدند، گفت: «مروان بمن گفته‌است‌اگر کشته شد گردن دختران وزنانش را بزنم، مرا نکشید که‌بخدا اگر مرا بکشید میراث پیغمبرخداصلی‌اللّه‌علیه وسلم بدست نخواهدآمد.» گفتند: «نفهم چه میگوئی؟» گفت: «اگردروغ گفتم مرابکشید، بدنبال من‌بیائید.» و چون برفتند آنها را بیرون دهکده بمحل ریگزاری برد و گفت: «اینجا را

بکنید و چون بکندنــد قطیفه و عصا و چوب که شعار خلافت بود، بـدست آمد. مروان آنرا بخاك سپرده بود که بدست بنی‌هاشم نرسد. عامر بن اسماعیل این‌چیزها را پیش عبدالله بن‌علی فرستادوعبدالله آنرا پیش‌ابوالعباس‌سفاح فرستاد و تادوران مقتدر ما بین خلیفگان عباسی دست به دست میرفت. گویند روزی که مقتدر کشته شد، قطیفه بردوش وی بود و من نمیدانم آیا این چیزها هم اکنون یعنی‌سال سیصد وسی و دو بنزد المتقی‌بالله که در رقه مقام دارد، هست یا از میان رفته است.

عامردختران و کنیزکان مروان را با اسیران پیش صالح بن‌علی فرستـاد. وقتی بنزد وی‌رفتند دختر بزرگ‌مروان بسخن‌آمد و گفت: «ای‌عموی امیرمؤمنان خداوند هرچه را صلاح می‌داند برای تو نگهدارد و بنعمت خاص خود ترا درهمه کار خوشبخت کند ودر دنیا و آخرت از عاقبت بهره‌ور کند، ما دختران‌تو و دختران برادر و پسرعموی توهستیم، همانقدر که‌ما بشماستم کرده‌ایم‌در بارهٔ ما گذشت کنید.» گفت: «هیچیك از مردوزن شمارا باقی نخواهم گذاشت. مگر دیروز پدرت‌برادر زادهٔ من ابراهیم امام‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله عباس را در محبس حران نکشت؟ مگرهشـام بن‌عبدالملك‌زیدبن علی‌بن‌حسین‌را نکشت و در کناسهٔ کوفه نیاویخت؟ مگر زن‌زید در حیره بدست یوسف‌بن عمرو ثقفی کشته نشد؟ مگر ولید بن یزید یحیی‌بن‌زید را در خراسان نکشت ونیاویخت؟ مگر عبیدالله بن‌زیاد بی‌پدر مسلم‌بن عقیل‌بن ابی‌طالب را در کوفه نکشت؟ مگر یزید بن معاویه، حسین بن‌علی را با خاندانش بدست عمر بن سعد نکشت؟ مگر حرم پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم‌را به اسیری پیش یزید نبردند وپیش ازآنها سرحسین را نبرده بودند که مغزسرش را با نیزه سوراخ کرده بودند و بر نیزه در شهرها و نواحی شام بگردانیدند تا پیش یزید رسید و گوئی سریکی از کفار بود؟ مگر حرم پیغمبر را درمقام‌اسیران نگه‌ـ نداشتند و سپاهیان خشن وبی‌سروپای شامی بتماشای آنها نایستادند واز یزیدتقاضا نکردند که حرم پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه را بکنیزی ایشان دهد؟ مگر این اهـانت

بحق‌پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم وجسارت‌وحق ناشناسی نسبت به‌خدا عزوجل نبود؟ شما دیگر ازخاندان ماچه‌بجا گذاشته‌اید؟» گفت:«ای عموی امیرمؤمنان مارا ببخشید.» گفت: «بله‌بخشش‌ممکن‌است،اگر بخواهی‌ترا به‌فضل‌بن صالح بن‌علی به‌زنی میدهم و خواهرت را ببرادرش عبدالله‌بن صالح می‌دهم.» گفت: «ای عموی امیرمؤمنان حالا چه‌وقت‌عروسی است مارا به‌حران بفرست.» گفت:«ان‌شاءالله خواهم فرستاد.» سپس آنها را به حران فرستاد. هنگام ورود به شهر فغان کردند و بر مروان گریستند و گریبان دریدند تا آنجاکه سپاه از گریهٔ آنها آشفته شد.

مدت حکومت مروان تا بیعت ابوالعباس سفاح پنج سال و دو ماه و ده روز بود. از این پیش اختلافی‌را که در بارهٔ مدت حکومت وی هست گفته‌ایم. از بیعت ابوالعباس سفاح تا وقتی که مروان در بوصیر کشته شد، هشتماه بود؛ بنابراین همهٔ دوران وی تا کشته‌شدنش پنج‌سال و ده‌ماه و ده روزبوده است. ازاین پیش‌اختلافی را که در بارهٔ سن وی هست با دیگر اخبار مربوط به او گفته‌ایم وتفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. دبیر مروان عبدالحمید بن یحیی‌بن سعد نویسندهٔ نامه‌هائی‌بلاغت آمیز بود. وی نخستین کس‌بود که نامهٔ مفصل نوشت وحمدوستایش را در متن‌نامه‌ها جای داد وپس از او باب شد.

گویند وقتی مروان از زوال ملك خویش اطمینان یافت به عبدالحمید،دبیر خود گفت که «لازم است با دشمن من نزدیك شوی و وانمائی که بمن خیانت کرده‌ای که چون به ادب تو علاقه دارند و بنویسندگی تو محتاجند، نسبت بتو بدگمانی‌نخواهند کرد . اگرتوانستی مرا در زندگی فایده رسانی وگرنه از پس مرگم زن وفرزندم را حمایت کنی» عبدالحمید بدو گفت : «اینکه میگوئی برای تو سودمند اما برای من قبیح است من صبر میکنم تا خدا فیروزی بیارد یا با تو کشته شوم» و شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « وفا در دل داشته باشم وخیانت نمودار کنم، پس‌چه عذری خواهم داشت که مردم بظاهر بپذیرند؟»

ما خبر ابوالورد را با کشته شدنش وهم خبر بشربن عبدالله واحدی را با کشته شدنش در کتاب اوسط آورده‌ایم وحاجت بذکر آن نیست.

اسماعیل بن عبدالله قشیری گوید: هنگامی که مروان در کار فرار بسوی حران بود مرا بخواند و گفت: «ای ابوهاشم - و ازآن پیش‌مرا بکنیه نمیخواند - وضع چنین است که می‌بینی، من بتو اعتماد دارم و اما ار پس مرگ عروس عطر بکار نیاید، رأی تو چیست؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان تصمیم توچیست؟» گفت: «می‌خواهم با غلامان وهمراهان خود از دربند بگذرم و بیکی‌از شهرهای روم پناه‌برم وآنجا فرودآیم وبا پادشاه روم مکاتبه کنم و از او پیمان بگیرم. کسانی از ملوك عجم چنین کرده‌اند و این برای شاهان ننگ‌نیست. پس‌ازآن یاران‌من که بیمناك یا فراری یا امیدوارند بمن خواهند پیوست و کسانم فراوان میشوند و همچنان میمانم تاخدا گشایشی‌دهد ومرا بردشمنم‌پیروز کند» گوید: «چون قصداورا بدانستم، و رای درست همین بود، رفتار اورا با قحطانیان که قوم من بودند و بلیاتی که از وی بدانها رسیده بود بیادآوردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین کنی، کافران را بردختران و اهل حرم خود تسلط میدهی؟ مردم روم وفا ندارند ونمی‌دانی از روزگار چه میآید، اگر در سرزمین نصرانیت حادثه‌ای برای تو پیش‌آید و خدا جز نیکی برای تو پیش بیارد، بازماندگان تو تباه میشوند. بیا از فرات عبور کن واز مردم شام وسپاه هرولایت یاری بخواه که پشتیبان و پیروداری که درسپاه هرولایت دست پروردگانت هستند که با تو حرکت کنند تا بسرزمین مصررسی که ازهمهٔ زمین خدا مال و اسب ومرد بیشتر دارد، آنگاه شام‌را پیش‌رو و افریقیه را پشت‌سرداری، اگر کار بر وفق مراد بود سوی شام روی و گرنه سوی افریقیه شوی» گفت: «راست گفتی‌از خدا میخواهم» و از فرات گذشت. بخدا از طایفهٔ قیس دو کس بیشتر با او نبود یکی ابن حمزه سلمی که برادر رضاعی‌وی‌بود ودیگری کوثربن اسود غنوی، واز تعصب وطرفداری نزاریه سودی نبرد که با او

خیانت کردند و یاریش نکردند. وقتی از دیار قنسرین و خناصره میگذشت ، قوم تنوخ که درقنسرین مقیم بودند به عقبداران وی حمله بردند، مردم حمص نیز بـا او درافتادند. چون سوی دمشق رفت حارث‌بن عبدالرحمن حرشی براوهجوم برد، وقتی به اردن رسید هاشم بن عمرو قیسی ومذحجیان یکباره با وی در آویختند. و چون ازفلسطین میگذشت حکم بن صنعان بن روح بن زنباغ بدو حمله کرد کـه همگی کار اورا واژگونه میدیدند. آنگاه مروان بدانست که اسماعیل بن عبدالله قشیری درمشورت دغلی کرده وصمیمی نبوده است و او بیجهت بایکی‌ازمردم قحطان که برضد نزارحس تعصب و انتقامجوئی داشته، مشورت کرده است. و رای درست همان بود که میخواست از دربند بگذرد وبیکی‌از قلاع روم فرودآید و باشاه روم مکاتبه کند تا دربارهٔ کار وی نظر کند.

مدائنی وعتبی ودیگران گفته‌اند که وقتی‌مروان برساحل فرات فرودآمد از مردان خویش ودیگر سپاه شام و جزیره وغیره یکصدهزار سوار برگزید و چون روز جنگ رسید عبدالله بن علی با سیاهپوشان نزدیك آمـدند و پرچمهای سیاه بدوش مردان بختی‌سوار که جهازشان چوب بود پیشاپیش آنها بود.

مروان بنزدیکان خود گفت: « نیزه‌های آنها را ببینید که چون نخل کلفت است وپرچمهایشان روی‌شترها چون پاره‌های ابرسیاه است» دراین اثنا از سوراخ‌هائی که در آن نزدیکی بود یکدسته کلاغ سیاه بپرواز آمد وبدور نخستین‌پرچمهای عبدالله فراهم گشت و سیاهی آن باسیاهی پرچمها درآمیخت و مروان نظرمیکرد و اینرا به فال بدگرفت و گفت: «مگر نمی‌بینید که سیاهی بسیاهی پیوست؟» کلاغان چون ابری سیاه بودند. مروان بیاران خویش که احساس ترس و نومیدی میکردند نگریست و گفت: «این سیاهی است اما وقتی روزگار بسر آید سپاه بچه‌کار آید؟».

مروان درساحل فرات بجزاین خبرها داشت کـه در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. والله ولی‌التوفیق.

ذکر خلافت ابوالعباس عبدالله بن محمد سفاح

بیعت ابوالعباس سفاح عبدالله بن محمد بن عباس بن عبدالمطلب بشب جمعه سیزدهم ماه ربیع الاخر سال صدوسی و دوم بود وبقولی بیعت وی روز چهارشنبه یازدهم ماه ربیع‌الاخر سال صدوسی و دوم وبقولی در نیمهٔ جمادی الاخر همانسال بود. مادرش ریطه دختر عبیدالله بن عبدالمدان حارثی بود. سفاح روز جمعه سوار شد وبمسجد رفت و ایستاده برمنبرخطبه خواند، بنی‌امیه نشسته خطبه میخواندند، مردم همهمه کردند و گفتند: «ای پسرعموی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم سنت را زنده کردی». مدت خلافت وی پنج‌سال ونه ماه و بیست روز بود و درناحیهٔ انبار درشهری که خود بنا کرده بود بروز یکشنبه دوازدهم ذی حجهٔ سال صدوسی وششم در سی‌وسه سالگی‌وبقولی بیست ونه سالگی‌بمرد. مادرش زن عبدالملك بن مروان بود که حجاج بن عبدالملك را از او پیدا کرد. وقتی عبدالملك بمرد، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس اورا به زنی‌گرفت و عبدالله بن محمد ملقب به سفاح با عبیدالله و داود ومیمونه ازاو به وجود آمد.

ذکرشمه‌ای از اخبار وسیرت ونکاتی از حوادث ایام سفاح

وقتی ابراهیم امام درحران زندانی‌شد و بدانست که ازچنگ مروان نجات نخواهد یافت، وصیتی‌نوشت وابوالعباس‌عبدالله بن‌محمد را جانشین خود کرد و بدو سفارش کرد درکار دولت قیام و کوشش وفعالیت کند و از پس وی درحمیمه نماند وسوی کوفه رود که بی گفتگو کار خلافت بدو میرسد، که دراین باب روایت آمده است و ابوالعباس را از کار دعوتگران و نقیبان خراسان مطلع کرد. و روشی معین کرد وسفارش کرد که مطابق آن رفتار کند وازآن تجاوز نکند. آنگاه وصیت‌نامه را که همهٔ این مطالب درآن بود بغلام خود سابق خوارزمی سپرده، گفت اگر بشب یا روز حادثه‌ای از جانب مروان برای وی رخ داد با شتاب سوی حمیمه رود و وصیت‌نامه را ببرادرش ابوالعباس برساند. وقتی ابراهیم‌جان بداد سابق باشتاب سوی حمیمه رفت ووصیت‌نامه را به ابوالعباس داد و او راءاز مرگ ابراهیم مطلع کرد. ابوالعباس بدو گفت‌کار وصیت‌نامه را نهان دارد فقط خبرمرگ را بگوید. آنگاه ابوالعباس خاندان خودرا از قصه خبردار کرد وبرادر خود ابوجعفرعبدالله بن‌محمد و برادرزادهٔ خود عیسی‌بن موسی‌بن محمد وعموی خود عبدالله‌بن علی را

به‌همکاری و پشتیبانی خواند. آنگاه ابوالعباس بهمراه اینان و دیگر کسان که از خاندانش راهی‌شده بودند با شتاب راه کوفه گرفت. یك زن بادیه‌نشین ابوالعباس و برادرش ابوجعفر وعمویش عبدالله‌بن علی را با چندتن دیگر که جلوافتاده بودند برسرائی درراه کوفه بدیدو گفت: «بخدا چهره‌هائی‌مانند امروز ندیدم که خلیفه وجانشین ویاغی باشند» ابوجعفر منصور گفت: «ای کنیزخدا چه گفتی؟» گفت: «بخدا این بخلافت میرسد» وبه سفاح اشاره کرد و گفت: «توجانشین او میشوی و این بتو یاغی میشود.» وبه عبدالله‌بن‌علی اشاره کرد. وقتی به دومة‌الجندل رسیدند به‌داود بن علی وموسی‌بن داود برخوردند که از عراق بسوی حمیمه میرفتند. داود ازمقصد ابوالعباس پرسید واو بگفت که ابومسلم بامردم خراسان بنفع ایشان قیام کرده‌استواو میخواهد در کوفه قیام کند. داود بدو گفت: «ای ابوالعباس باآنکه مروان وسالار بنی‌امیه بامردم شام و جزیره مراقب مردم عراقند و ابن هبیره شیخ عرب باگروه بسیار ازمردم عرب درعراق است، تومیخواهی در کوفه قیام کنی؟» ابوالعباس گفت:«عموجان هر که‌بزندگی‌دل‌بندد،خوارشود. وشعراعشی‌را به‌تمثیل خواند که مضمون‌آن چنین‌است:«مرگی که بدون زبونی‌رخ‌دهد وجان من کوشش خویش کرده‌باشد، ننگ نیست» داود به پسر خود موسی‌نگریست و گفت : «پسرك من پسرعمویت راست میگوید بیا بااو برگردیم تا باعزت زندگی کنیم یا بمیریم.» وباز گشتند وابوالعباس برفت تا به کوفه رسید.

ابوسلمه حفص‌بن‌سلیمان ازوقتی خبر کشته‌شدن ابراهیم امام را شنیده بود، بصدد بود از دعوت عباسی بدعوت آل ابوطالب باز گردد. ابوالعباس باهمراهان و خاندان خود نهانی وارد کوفه شد، ابوسلمه نیز با سیاهپوشان در کوفه بود و ابوالعباس را باکسانش در خانهٔ ولیدبن‌سعد در قبیلهٔ یمنی بنی‌اود منزل داد. سابقاً درهمین کتاب صفات اود را در ضمن اخبار حجاج یاد کرده‌ایم که ازعلی و ذریهٔ‌پاك او بیزاری میکنند ومن‌تاکنون یعنی‌بسال سیصدوسی ودو که این‌همه جهان گشته‌ام

و در ممالك غریب رفته‌ام، هریك از مردم اود را دیده‌ام ازپس دقت معلوم شده که ناصبی و دوستدار آل مروان است.

ابوسلمه کار ابوالعباس وهمراهانش را نهان داشت ویکی‌را بر آنها گماشت وصول ابوالعباس به کوفه در صفر سال صدوسی و دوم بود و هم‌از این سال نامه‌های بنی‌عباس بابرید میرفت. ابوسلمه ازپس‌مرگ‌ابراهیم امام بیم داشت کار وی آشفته شود و تباهی گیرد. بدین جهت محمدبن‌عبدالرحمن بن اسلم را (اسلم غلام پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم بود) با دو نامه بیك مضمون پیش ابوعبدالله‌جعفربن‌محمد بن‌علی‌بن‌حسین بن‌علی‌بن ابی‌طالب‌و ابومحمدعبدالله بن‌حسن بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنهم اجمعین فرستاد وهر یکی را دعوت کرد که پیش او برود تا دعوت رامتوجه او کند وبکوشد تا مردم‌از خراسان برای او بیعت گیرد وبفرستاده گفت: «بشتاب، بشتاب وچون قاصد قوم عاد مباش.» محمدبن عبدالرحمن در مدینه پیش ابوعبدالله جعفربن محمد رفت وشبانگاه اورا بدید و گفت که از پیش ابوسلمه آمده‌است و نامه را بدو داد. ابوعبدالله گفت:« من با ابوسلمه چه کاردارم، ابوسلمه که شیعهٔ دیگران است.» گفت: «من‌قاصدم نامه‌را بخوان و هر چه میخواهی جواب بده» ابوعبدالله چراغی بخواست و نامهٔ ابوسلمه را برداشت و روی چراغ گرفت تا بسوخت و بقاصد گفت: « آنچه رادیدی برفیق خود بگو. » آنگاه شعر کمیت ابن‌زیدرا بتمثیل خواند که مضمون آن چنین است : « ای که آتشی میافروزی و روشنایی آن برای دیگری است و ای هیزم‌چینی که هیزم دیگران را فراهم می‌کنی. ».

قاصد ازپیش وی برون شد وپیش عبدالله بن حسن رفت و نامه را بدوداد که پذیرفت وخواند وخرسند شد. عبدالله یك روز پس از آنکه نامه بدو رسیده بود برخری سوار شده بمنزل ابوعبدالله جعفربن محمد صادق رفت وچون ابومحمد اورا بدید ازآمدنش حیرت کرد. ابوعبدالله ازعبدالله مسن‌تر بود و بدو گفت: «ای

ابومحمد برای کاری آمده‌ای؟» گفت: «بلی و مهمتر از آنکه بتوان گفت.» گفت: «ای ابومحمد چه کاریست؟» گفت: «این نامهٔ ابوسلمه‌است، مرا دعوت‌میکند که‌پیش او بروم وشیعیان خراسانی ما نیز پیش وی آمده‌اند.» ابوعبدالله گفت: «ای ابومحمد ازچه وقت خراسانیها شیعهٔتو بوده‌اند؟ مگرابومسلم را توسوی خراسان‌فرستاده‌ای؟ مگر تو گفته بودی سیاه بپوشد؟ اینها که سوی عراق آمده‌اند تو سبب آمدنشان بوده‌ای یا کس پیش آنها فرستاده‌ای؟ آیا کسی از آنها را میشناسی؟» عبدالله بن حسن با او بگفتگو پرداخت و گفت: «این قوم درطلب محمد پسر من هستند که مهدی این‌امت است.» ابوعبدالله جعفر گفت: «بخدا اومهدی این‌امت نیست واگر شمشیر بکشد کشته خواهد شد.» ابوعبدالله با او مشاجره کرد تا آنجا که گفت: «بخدا مخالفت توازروی حسد است.» ابوعبدالله گفت: «بخدا آنچه میگویم از روی خیرخواهی است، ابوسلمه نظیر نامه‌ای که بتو نوشته، به من نیز نوشته است. ولی قاصد او اقبالی که پیش تو یافت، پیش من نیافت و من نامهٔ او را پیش از آنکه بخوانم سوزانیدم.» عبدالله خشمگین از پیش جعفر برون شد و قاصد ابوسلمه پیش او بازنگشت مگر وقتی که با سفاح برخلافت بیعت کردند. وقصه چنان بود که روزی ابوحمید طوسی از اردوگاه به کوفه رفت وسابق خوارزمی را دربازار کناسه بدید و گفت: «تو سابقی؟» گفت: «بله من‌سابقم.» ابوحمید از کار ابراهیم امام پرسید، سابق گفت: «مروان او را در حبس بکشت.» درآنوقت مروان در حران مقیم بود، ابوحمید گفت: «کی را جانشین خود کرد؟» گفت: «برادرش ابوالعباس را» گفت: «او کجاست؟» گفت: «او با برادرش و جمعی از عموها واهل خاندانش همین‌جا در کوفه هستند.» گفت: «ازچه وقت اینجا هستند؟» گفت: «دو ماه است.» گفت: «مرا پیش آنها میبری؟» گفت: «وعدهٔ من و تو فردا همین‌جا.» سابق میخواست دراین باب از ابوالعباس اجازه بگیرد. پیش ابوالعباس رفت وقضیه را با او بگفت وابوالعباس اورا ملامت کرد که چرا ابوحمید را نیاورده است. ابوحمید

نیز برفت و جمعی از سران خراسان را که در اردوگاه ابوسلمه بودند واز جمله ابوالجهم و موسی بن کعب را کـه سالار قوم بود از قضیه خبردار کرد. روز بعـد سابق به وعده گاه آمد وابوحمید را بدید و باهم پیش ابوالعباس و کسان اورفتند. ابو حمید گفت: «کدام یك ازشما امام است؟» داودبن علی،ابوالعباس را نشان داد و گفت: «این خلیفهٔ شماست.» ابوحمید دست و پای اورا بوسیدن گرفت و به‌عنوان خلافت بدو سلام کرد.

ابوسلمه ازقضیه خبر نداشت، بزرگان اردو بیامدند و بیعت کردند. ابوسلمه نیزوقتی خبردار شد بیعت کرد و به وضعی‌شایسته وارد کوفه شدند. صفها بسته‌بودند و اسبان بیاوردند که ابوالعباس وهمراهان وی سوارشده سوی قصر حکومت رفتند و این به روز جمعه دوازدهـم ربیع‌الاخر سـال صدوسی و دوم بود. سـابقاً قضیهٔ اختلاف کسان‌را در بارهٔ اینکه بیعت‌وی‌در کدام یك ازماههای این‌سال بود درهمین کتاب آورده‌ایم.

آنگاه ابوالعباس ازقصر حکومت به مسجد رفت وحمدوثنای خدا گفت واز تکریم خدا و نعمتهای او وفضیلت پیمبرصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم سخن آورد و رشتهٔولایت ووراثت را تا خویشتن کشانید و مردم را وعدهٔ نکوداد و خاموش ماند. پس‌ازآن عموی‌وی داودبن‌علی که‌بر منبرزیردست ابوالعباس بود، بسخن‌آمد و گفت: «بخدا مابین شما و پیمبر خدا صلی‌اللّه‌علیه و سلم بجز علی علیه‌السلام و امیرمؤمنان کـه اکنون پشت‌سر من است خلیفه‌ای نبود.» آنگاه هردو فرودآمدند

پس ازآن ابوالعباس به اردوگاه ابوسلمه رفت و در حجرهٔ وی فرودآمد و عموی خود داود بن‌علی را در کـوفه و توابع آن گذاشت. عبداللّه بن‌علی عموی دیگر خود را نیز بسوی ابوعون عبدالملك‌بن یزید فرستاد که باهم بمقابلهٔ‌مروان رفتند و دنبالهٔ آن جنگ زاب‌وفرار مروان بود که پیش‌ازاین یاد کرده‌ایم.

وخبر اسماعیل بن‌عامر که‌مروان را در بوصیر کشته بود به‌ابوالعباس رسید.

گویند پسر عموی عامر که نافع بن‌عبدالملك نام داشت در آنشب در اثنای زد و خورد مروان را کشته‌بود واورا نمیشناخت. عامر وقتی‌سر مروان‌را ببرید واردو گاه او را بتصرف آورد، بکلیسایی که مروان در آن‌جا مکان‌داشته بود رفت و برفرش مروان نشست وازغذای او بخورد. دختر بزرگ مروان که کنیۀام‌مروان داشت و از همۀ دختران وی سالمندتر بود پیش‌آمدو گفت: «ای عامر روزگاری که مروان را از فرشش دور کرد که تو بر آن نشستی و از غذایش بخوردی وکارش‌را بدست گرفتی و بر مملکتش تسلط یافتی، تواند که وضع ترا نیزدگرگون کند.».

وقتی سفاح از رفتار عامر و گفتار دختر مروان خبر یافت خشمگین شد و به‌عامر نوشت: «وای بر تو، مگر آنقدر از ادب خدا عزوجل دور بودی که نتوانستی ازخوردن غذای مروان و جلوس بجای‌او و روی فرش اوخودداری کنی؟ بخدا اگر امیرالمؤمنین چنین نپنداشته بود که اینکار را بخلاف میل واعتقاد خویش کرده‌ای از خشم او تأدیبی سخت بتو میرسید، وقتی‌نامۀ امیرمؤمنان بتو رسد درراه خدا صدقه‌ای بده تا خشم اورا فرونشانی و به علامت تذلل نمازی بکن و سه روز روزه بدار و بهمۀ یاران خود بگومانند تو روزه بدارند.».

وقتی‌سرمروان را بنزد ابوالعباس آوردند وپیش‌روی او نهادند، سجدۀ طولانی کردوسر برداشت و گفت: «سپاس‌خدا را که انتقام مراپیش‌تو وقومت باقی‌نگذاشت سپاس خدا را که مرا برتو فیروز کرد و بتوغلبه داد» آنگاه گفت: «دیگر اهمیت نمیدهم که چه وقت مرگم فرا رسد که به انتقام حسین و برادرانش دویست کس از بنی‌امیه را کشته‌ام و باقیماندۀ جثۀ هشام را بتلافی پسر عمویم زید، سوزانیده‌ام ومروان را بعوض برادرم ابراهیم کشته‌ام.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن اینست: «اگرخون مرا بنوشند سیراب نشوند وخون‌آنها نیز از پس‌خشمی که دارم مرا سیراب نمیکند» آنگاه روبقبله گردانید وسجدۀ طولانی کرد. سپس بنشست و چهره‌اش روشن‌شده بود وبه تمثیل اشعار عباس‌بن عبدالمطلب را خواند که مضمون

آن چنین است: «قوم من نخواستند انصاف ما بدهند، وتیغهای برنده که در کفهای ماست وخون از آن میچکد انصاف ما بداد. تیغهائی که از پیران راستگو بمیراث مانده و به وسیلهٔ آن بجنگ تقرب جسته‌اند که وقتی بسرمردان خورد آنرا چون تخم شترمرغ درمیدان جنگ شکسته وامی گذارد.»

ابوالخطاب از ابوجعدة بن هبیرهٔ مخزومی که قبلا یکی‌از وزیران وندیمان مروان بود ووقتی کار ابوالعباس رونق گرفت بصف اوپیوسته وبشمار یاران وخواص اودرآمده بود، نقل کرده است که آنروز که سرمروان پیش ابوالعباس بود اونیز درمجلس وی حضور داشت، درآنموقع ابوالعباس‌درحیره مقیم بود، وی بیاران‌خود نگریست و گفت: «کی این را میشناسد؟» ابوجعده گوید من گفتم: «من او را می‌شناسم، این‌سر ابوعبدالملك مروان بن محمد است که تا دیروز خلیفهٔ ما بود رضی‌الله عنه» گوید شیعیان بنی‌عباس که حاضر بودندچشم درمن دوختند» ابوالعباس بمن گفت: «تولد وی درچه سالی بود؟» گفتم: «بسال هفتادوششم» پس او برخاست و رنگش از فرط خشم نسبت بمن دگرگون شده بود. مردم مجلس پراکنده شدند من نیز برفتم و ازکار خویش پشیمان بودم، مردم نیز دراین باره سخن میگفتند. بخود گفتم: «این‌خطائی‌است که عباسیان هرگز نبخشند وفراموش نکنند.» بمنزل خود رفتم و باقی‌روز را درکار وداع ووصیت بسر کردم. چون شب شد غسل کردم وبرای نمازآماده شدم. وچنان بود که ابوالعباس اگرقصد کاری داشت هنگام‌شب برای انجام‌آن میفرستاد، من‌همچنان تا صبح بیداربودم وهنگام صبح بر استر خود سوارشدم ودر اندیشه بودم که دربارهٔ کار خود پیش کی‌بروم وهیچکس را مناسبتر از سلیمان بن‌خالد وابستهٔ بنی‌زهره ندیدم که پیش ابوالعباس مقامی معتبر داشت و شیعهٔ عباسیان بود. پیش‌او رفتم و گفتم: «آیا دیشب امیرمؤمنان از من‌سخن‌آورد؟» گفت: «آری سخن از تو رفت و او گفت: «خواهرزادهٔ ماست که با رفیق خود وفا کرده است و اگرما نیزبا او خوبی کنیم نسبت بما سپاسگزارتر خواهد بود» من

سپاس او داشتم وپاداش خیر برایش خواستم و دعایش کردم و بیرون آمدم.

پس ازآن مانندسابق پیش ابوالعباس میرفتم و جز نکویی نمیدیدم. سخنی که هنگام‌آوردن سرمروان درمجلس ابوالعباس رفته بود به ابوجعفر و عبدالله بن علی‌رسیده‌بود. عبدالله بن علی دربارهٔ سخن من نامه به‌ابوالعباس نوشته بود که«این تحمل‌پذیر نیست.» ابوجعفر نیز نامه نوشته و گفته بود: «اوخواهرزادهٔ ماست میباید بیشتر از دیگران اورا بپروریم وبا وی نیکی کنیم.» من ازنظر هردو خبردار شدم وخاموش ماندم. حوادث روزگار همچنان ادامه داشت. مـدتی پس از آن یکروز پیش ابوالعباس بودم واعتبار و منزلتم پیش وی بیشتر شده بود، مردم برخاستند و ومن نیز برخاستم ابوالعباس گفت: «ای ابن هبیره بنشین» و من بنشستم. آنگاه او برخاست که به اندرون برود من نیز ازجهت برخاستن اوبرخاستم، گفت: «بنشین» پرده را بلند کرد و بدرون رفت و من بجای خود ماندم. مدتی گـذشت پرده را بلند کردو برون‌آمد وردا و جبهٔ مزین‌به‌بر داشت که بهتر ازاو ولباسی که بتن‌داشت ندیده بودم. چون پرده را برداشت برخاستم، گفت: «بنشین» ومن‌نیز نشستم. گفت: «ای ابن هبیره چیزی بتو میگویم که نباید با هیچکس بگوئی» پس از آن گفت: «میدانی که ما خلافت وولایتعهد را بکسی‌داده بودیم که مروان را بکشد وعبدالله بن‌علی عموی من مروان را کشته است و اینکار مربوط بسپاه و یاران وی بود اما برادرم ابوجعفر منصور با وجود فضیلت ودانش وسالمندی و دلبستگی‌بکار که دارد چگونه میتوان ولایتعهد بدو نداد؟» و مدح ابوجعفر بسیار گفت.

گفتم: «خدا امیرمؤمنان را قرین صلاح دارد من نظری نمیدهم اما حکایتی میکنم که آنرا درنظر بگیری» گفت: «بگو» گفتم: «بسال‌جنگ خلیج درقسطنطنیه با مسلمة بن عبدالملك بودیم که نامهٔ عمر بن عبدالعزیز رسید که از مرگ سلیمان و خلافت خویش خبـر میداد. مسلمه مرا احضار کرد، پیش او رفتم، نامه را پیش من افکند بخواندم و او شروع بگریه کرد. گفتم: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد

بر برادرت گریه مکن ، گریه کن از اینکه خلافت از فرزندان پدرت برون شده و بر فرزندان عمویت قرار گرفته است » واو بگریست تا ریشش خیس شد گوید: «وقتی این سخن بسر بردم ابوالعباس گفت : «بس‌است منظورت را فهمیدم» آنگاه گفت: «اگر میخواهی بـرو. » هنوز خیلی دور نشده بودم کـه مرا صـدا زد، من بازگشتم گفت : « برو ولی تـلافی این یکی را درآوردی و از آن یکی انتقـام گرفتی» گوید نمیدانم هوشیاری وی عجیب بود یا اینکه حوادث گذشته را بخاطر داشت.

این ابوجعدة بن هبیره از فرزندان جعدة بن هبیرهٔ مخزومی از فـاختهٔام هانی دختر ابوطالب است که علی و جعفر وعقیل خـالان وی بوده‌اند و سابقا در همین کتاب خبر اورا گفته‌ایم.

مسعودی گوید در اخبار مدائنی دیده‌ام کـه بنقل از محمد بن اسود گوید: «عبدالله بن علی با داود بن علی برادرش براهی‌میرفتند و عبدالله بن حسن نیز با آنها بود. داود به عبدالله گفت: «چرا بدو پسرت نمیگوئی ظهور کنند؟» عبدالله گفت: «هنوز وقتْ آن نرسیده است.» عبدالله بن علی بدو نگریست و گفت: «گویا چنین پنداشته‌ای کـه دو پسر تو قاتل مروان خـواهند بود؟» گفت : «همین طور است» عبدالله بن‌علی گفت: «چنین نیست.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون‌آن چنین است: «فداکار لاغری از فرزندان حام ترا از این گفتار بی‌نیاز خواهد کرد» سپس گفت: «بخدا قاتل مروان منم».

به عبدالله بن علی گفتـند عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز میگوید در کتابی خوانده که ع. پسرع. مروان را خواهد کشت وامیدوار است کـه خود او باشد. عبدالله بن علی گفت بخدا قاتل مروان منم و سه ع ازاو بیشتردارم که من عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بن هاشم هستم کـه نام او عمرو بن عبد مناف بوده است.

وقتی مروان درمقابل عبدالله بن علی صف بست بمردی که پهلوی او بود نگریست و گفت: «آن مرد که درحضور تو با عبدالله بن معاویة بن عبدالله جعفر جوان تیزچشم نکو روی مشاجره میکرد که بود؟» گفتم: «خدا بهر که خواهد قوت بیان عطا کند» گفت: «همین شخص است؟» گفتم: «بله» گفت: «از فرزندان عباس بن عبدالمطلب است؟» گفتم: «بله» مروان «انالله و اناالیه راجعون» گفت و افزود: «من تصور میکردم کسی که بجنگ من آمده از فرزندان ابوطالب است ولی اینمرد از فرزندان عباس است واسمش عبدالله است. میدانی چرا من ولایت‌عهد را بعد از عبدالله پسرم به پسر دیگرم عبیدالله دادم و به محمد که از عبدالله بزرگتراست ندادم؟» گفتم: «چرا؟» گفت: «برای آنکه بما گفته‌اند که پس از من کار خلافت به عبدالله و عبیدالله میرسد وچون عبدالله به عبیدالله نزدیکتر است ولایتعهد را بدو دادم و به محمد ندادم.».

گوید مروان پس‌ازآنکه این سخن با مصاحب خود بگفت نهانی کس‌پیش عبدالله بن علی فرستاد که ای پسر عمو کار خلافت بتو میرسد، دربارهٔ زنان و دختران من خدا را منظوردار. گوید: «عبدالله بدو پیغام داد، خون تو حق ماست اما حرم تو حق ما نیست.».

مصعب زبیری از پدرش نقل میکند که ام سلمه دختر یعقوب بن سلمة بن عبدالله بن ولید بن مغیرهٔ مخزومی همسر عبدالعزیز بن ولید بن عبدالملك بود و چون عبدالعزیز بمرد، زن هشام شد که او نیز بمرد. روزی ام سلمه نشسته بود و ابوالعباس سفاح براو بگذشت. ابوالعباس زیبا و نکو منظر بود، ام سلمه دربارهٔ او تحقیق کرد و نسبش را بگفتند. آنگاه کنیز خود را پیش ابوالعباس فرستاد که او را به ازدواج با خویشتن ترغیب کند و بکنیز گفت: «به او بگو این هفتصد دینار را برای تو فرستادم» ام سلمه مال بسیار وجواهر وحشم فراوان داشت. کنیز برفت و دربارهٔ ازدواج ام سلمه با ابوالعباس سخن گفت و او جواب داد: «من فقیرم و

چیزی ندارم» کنیز آن پول را بدو داد، ابوالعباس انعامش بداد و پیش برادر ام سلمه رفت و از او خواستگاری کرد. او نیز ام سلمه را به زنی ابوالعباس داد که پانصد دینار به مهر او داد و دویست دینار هدیه داد. وقتی شب زفاف شد پیش وی رفت، ام سلمه بر نیم تختی بود، ابوالعباس بر آنجا رفت همهٔ اعضای ام سلمه با جواهر آراسته بود و ابوالعباس بدو دست نتوانست یافت. آنگاه ام سلمه یکی از کنیزکان خود را بخواست و از نیم‌تخت فرود آمد ولباس خود را تغییر داد ولباس الوان پوشید و فرشی برزمین گسترد و باز ابوالعباس بدو دست نتوانست یافت. گفت: «این‌مهم نیست مردها اینطورند ومثل تومیشوند.» و او همچنان بکوشید تا همان شب بدو دست یافت و دلبستهٔ او شد وقسم خورد که سر او زن نگیرد و کنیز نیارد و از او محمد وریطه را پیدا کرد، وام سلمه چنان بر او نفوذ یافت که هیچ کاری را بی‌مشورت او بسر نمیبرد. وقتی‌خلافت بدو رسید جز او با زنی آزاد یا کنیزی سروکار نداشت وبقسم خود که گفته بود مایهٔ حسادت او نشود وفا کرد.

در اثنای خلافت ابوالعباس یك روز که خالدبن‌صفوان‌باوی بخلوت بود گفت: «ای امیرمؤمنان من دربارهٔ تو واین‌ملك وسیع که داری اندیشه کرده‌ام که فقط یك زن داری که اگر بیمارشود بیمارمانی و اگر نباشد تنها باشی وخویشتن را از لذت کنیزکان و درك احوالشان و بهره‌وری ازخوبیهایشان محروم کرده‌ای، ای امیرمؤمنان، کنیز بلند قامت رعنا و کنیز نرم تن سفید و کنیز سبزه یا لاغر گندمگون و بربری درشت کفل از زادگان مدینه هست که از معاشرت او تفریح کنی و درخلوت از او لذت ببری. امیرمؤمنان از دختران‌آزاده و دیدار جمالشان وصحبت شیرینشان غافل است.

ای امیرمؤمنان اگر زنان بلندقد سپید یا سبزهٔ ملیح یا زرد گونهٔ درشت کفل یا بصری و کوفی‌زادگان را که زبان شیرین وقد رسا و کمرباریك و گونهٔ‌آراسته دارند با چشمان سرمه‌زده وپستانهای برآمده با هیئت وزینت وقیافهٔ خوبشان بینی،

می‌فهمی که چه زیبایند.» خالد با بیان شیرین و توصیف نکوسخن بسیار گفت وچون از سخن فراغت یافت ابوالعباس بدو گفت : «ای خالد هرگز سخنی نکوتر از این نشنیده‌ام، سخن خویش را تکرار کن که در دلم اثر کرد.» وخالد سخن خویش را نکوتر از آنچه گفته بود مکرر کرد. پس از آن خالد برفت و ابوالعباس اندیشمند از آنچه شنیده بود بجا ماند.

در این اثنا ام‌سلمه همسرش پیش وی آمد وچون اورا درهم و اندیشمند دید گفت:«ای امیرمؤمنان ترا آشفته می‌بینم آیا حادثهٔ بدی رخ داده است یا خبر ناگواری رسیده است؟» گفت: «نه چیزی از این باب نبوده است.» گفت:« پس چه شده است؟» «ابوالعباس قصه را ازاو مکتوم داشت و او همچنان اصرار کرد تا گفتهٔ خالد را بدو باز گفت. ام‌سلمه گفت:«به این مادرفلانی چه گفتی؟» گفت:«سبحان‌الله او برای من خیرخواهی میکند وتو به او ناسزا میگوئی.» ام‌سلمه خشمناك از پیش او برون رفت وجمعی از غلامان را باکافرکوبها بجانب خالد فرستاد و گفت: «یك عضو اورا سالم نگذارید.» خالد گوید من بمنزل خویش رفتم و ازاینکه دیده بودم امیرمؤمنان از سخن من خوشدل شده است خرسند بودم و تردید نداشتم که صلهٔ او بمن خواهد رسید. طولی نکشید که غلامان آمدند من بردرخانه نشسته بودم وقتی آنهارا دیدم که بطرف من می‌آمدند یقین کردم که صله و جایزه در کاراست. پیش من ایستادند وسراغ خالد را گرفتند، گفتم: «اینك من خالدم» یکیشان با چوب کلفتی که بدست داشت پیش آمد وهمین که آنرا بطرف من پائین آورد برجستم و بدرون خانه دویدم ودر را بستم ونهان شدم. چند روز دراینحال بودم وازخانه برون نشدم. درخاطرم افتاده بود که‌کار از پیش ام‌سلمه مایه گرفته است. دراین اثنا ابوالعباس بجستجوی من بود و یکروز گروهی دورمرا گرفتند و گفتند:«امیرمؤمنان ترا میخواهد.» و من بمرگ خویش یقین کردم. سوار شدم و سخت پریشان بودم. وقتی بدر رسیدم چند فرستاده به‌استقبال من آمدند، پیش خلیفه رفتم، تنها بود. کمی آرام

شدم وسلام کردم. اشاره کرد که‌بنشینم نیك نگریستم پشت‌سرم دری بود که‌پرده‌های آن افتاده بود و از پشت پرده جنبشی احساس میشد. خلیفه بمن گفت: ای خالد سه روز است ترا ندیده‌ام.» گفتم: «ای امیرمؤمنان بیمار بودم.» گفت: «آخرین‌بار که ترا دیدم درباره‌ٔ زنان و کنیزان وصفی گفتی که هرگز سخنی بهتر ازآن بگوشم نخورده بود، آنرا دوباره‌بگو» گفتم: «بله‌ای امیرمؤمنان بتو گفتم که «عرب هوو را ضره گوید وضره از ضرر است وهر که بیشتر ازیك زن گیرد بزحمت افتد.» گفت: «چه میگوئی؟ گفتگو ازاین نبود.» گفتم: «چرا ای امیرمؤمنان و بتو گفتم که سه زن مثل پایه‌های اجاق است که دیگ بر آن بجوشد.» ابوالعباس گفت: «از خویشاوندی پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم بدور باشم اگر چنین سخنی از تو شنیده باشم.» گفتم: «و بتو گفتم که چهار زن مایهٔ شر شوهر است که او را بزبونی و پیری و بیماری دچار خواهند کرد.» گفت: «وای برتو هرگز این سخن را از تو و دیگری نشنیده‌ام.» خالد گفت: «بخدا چرا؟» گفت: «مرا تکذیب میکنی.» خالد گفت: «ای امیرمؤمنان میخواهی مرا بکشتن بدهی.» گفت: «حرفت را بزن:» گفت: «بتو گفتم که کنیزان دوشیزه مردانند که خایه ندارند.» خالد گوید ازپشت پرده صدای خنده شنیدم و گفتم: «بله و بتو گفتم که بنی‌مخزوم سرگل قریش است و گلی ازگلها پیش تو هست و با وجود این بزنان‌آزاده و کنیز چشم دوخته‌ای؟» خالد گوید: «از پشت پرده گفتند: «بخدا ای عمو راست و نکومیگوئی همین را به امیرمؤمنان گفته‌ای ولی او سخنان دیگر از قول تو گفته است.» ابوالعباس بمن گفت: «خدایت بکشد و خوار کندو فلان و بهمان کندچه میگوئی؟» گوید از پیش او برفتم و اطمینان یافتم که از خطر جسته‌ام. طولی نکشید که فرستادگان ام‌سلمه بیامدند و ده هزاردرم با تختی و یابوئی و غلامی برای من آوردند.

هیچیك از خلفا مانند ابوالعباس سفاح بمصاحبت مروان شایق نبود غالباً میگفت: «عجب از کسی که نخواهد علمش فزون شود و کاری کند که جهلش فزون

شود.» ابوبکر هذلی گفت: «ای امیرمؤمنان توضیح این‌سخن چیست؟» گفت: «یعنی مجالست تو و امثال ترا رها کند و پیش زن یا کنیزی رود که جز یاوه نشنود وجز پوچ نگوید» هذلی گفت: « برای همین‌است که خدا شمارا برجهانیان برتری داده وختم پیمبران را از شما کرده است.».

روزی ابونخیلهٔ شاعر پیش وی رفت و سلام کرد و نسب خویش یاد کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان بنده و شاعر تو هستم، اجازه میدهی شعر بخوانم؟» گفت: «خدا لعنتت کند مگر تو نبودی که در بارهٔ مسلمةبن عبدالملك گفته بودی: «ای مسلم ای پسر همهٔ خلیفگان و دلیر میدان و کوه جهان، من سپاسدار توام که سپاسداری رشته‌ای از پرهیز گاری است که همهٔ کسانی که نعمت بدانها دهی سپاس ندارند، نام مرا زنده کردی اگرچه گمنام نبودم اما بعضی شهرت‌ها بیشتراز بعضی دیگر است.» گفت: «ای امیرمؤمنان من آنم که گویم:» وقتی دیدیم که تو دست نگه‌داشته‌ای ما از ملوك همی ترسیدیم و هرسخنی بجز شرك میگفتیم ولی هرچه دربارهٔ غیر تو گفته‌ایم باطل است و این به تلافی آن است. ما پیش از این منتظر پدرت بودیم، بعد از آن انتظار برادرت را داشتیم، پس از آن منتظر خلافت تو بودیم وتو همانی که مایهٔ امید ما بوده‌ای» گوید: «ابوالعباس از او خشنود شد و صله وجایزه داد.»

ابوالعباس هنگام غذا بسیار گشاده‌رو بود، ابراهیم‌بن مخرمهٔ کندی وقتی میخواست حاجتی از او بخواهد صبرمیکرد تا هنگام غذا برسد وآنگاه میخواست. یك روز بدو گفت: «چرا با گفتگو از حوائج خود مرا از غذا باز میداری؟» گفت: «برای آنکه می‌خواهم تقاضایی که میکنم انجام شود.» ابوالعباس گفت : «حقا که برای این دقت‌نظرسزاوار ریاستی.».

رسم ابوالعباس چنان بود که وقتی دوتن از یاران وخاصانش خلاف داشتند از هیچیك دربارهٔ دیگری سخنی نمیپذیرفت و گرچه گوینده درکارشهادت پیرو عدالت بود و چون صلح میکردند شهادت یکی را بنفع یا ضرر دیگری نمی‌شنید و

میگفت:«کینهٔ قدیم مایهٔ دشمنی است و در پس پردهٔ اظهار مسالمت آن ماری نهفته است که اگر فرصت یابد بچیزی ابقا نکند.».

وی در آغاز کار با ندیمان می‌نشست اما از پس یکسال از دوران حکومتش برعایت نکاتی که سابقا درهمین کتاب در سر گذشت و روزگار اردشیر بابك گفته‌ایم، روی از آنها نهان کرد. گاه میشد که پس پرده بطرب میآمد و به‌آوازه‌خوان بانگك میزد.« بخدا نکو خواندی این آواز را تکرار کن» ندیمان و مطربان را بدون صله ازپول یا لباس مرخص نمیکرد. میگفت شایسته نیست که ماحالا مسرورشویم وپاداش آنها که مایهٔ سرور وطرب ما بوده‌اند بتأخیرافتد. بهرام گور، یکی از ملوك ایران پیش ازاو همین رفتار راداشته بود.

روزی ابوبکرهذلی بحضور او بود و سفاح با وی دربارهٔ انوشیروان و یکی از جنگها که در مشرق با یکی از ملوك داشته بود، سخن میکرد. درآندم طوفانی سخت شدوخاك و پاره آجری از بالای بام بمجلس افکند، حاضران ازحادثه وحشت کردند، اما هذلی رو به‌ابوالعباس داشت و چون دیگران حالش دگرگون نشده بود ابوالعباس بدو گفت: «ای ابوبکر، بارك‌الله. روزی مانند این ندیده بودم مگر نترسیدی یا متوجه حادثه نشدی؟» گفت: «ای امیرمؤمنان خدا بیك نفردو دل نداده است، هرکسی یك دل دارد وچون از مسرت بهره‌وری از سخن امیرمؤمنان آکنده باشد بـرای حادثـهٔ دیگر جا ندارد. خدا عزوجل وقتی خواهـد کسی را مکرمت خاص دهد و یادگـار آنرا برای وی محفوظ دارد، مکرمت را بزبان پیـمبر یا خلیفه‌ای نهد. و چون من این مکرمت یافتم دلم بدان متمایل شد و اندیشه‌ام بدان مشغول شد و اگرآسمان بزمیـن میافتاد احساس نمیکردم وآشفته نمیشدم، مگر آنقدر که مربوط بکار امیرمؤمنان اعزه‌الله بود.» سفاح گفت: «اگرعمری بود ترا بجائی برسانم که دست کس بدان نتواند رسید.».

در قسمت گذشتهٔ همین کتاب گفتهٔ عبدالملك را به شعبی دربارهٔ فضیلتی کـه

استماع سخن ملوك را هست، آورده‌ایم. از عبدالله‌بن عباس منتوف حکایت کرده‌اند که گفته بود: «عامه از اطاعت، مقرب پادشاهان شوند و بندگان از خدمت و خواص از خوب گوش دادن» از روح‌بن زنباع جذامی نیز حکایت کرده‌اند که میگفته: «اگر خواهی‌شاه بسخن تو گوش فرا دارد، بسخن او گوش فرادار. کسی که بسخن من گوش فرادارد عیب او نشنوم و هرچه در بارهٔ او گویند بسبب آن حسن استماع که نسبت بسخن من داشته است، در دل من اثر نکند.» از معاویه حکایت کرده‌اند که میگفته: «بدوچیز برشاه تسلط یابند تا مطیعش کنند بردباری هنگام خشم او و استماع سخنش.».

در سرگذشت ملوك عجم دیده‌ام که شیرویه پسر پرویز روزی در یکی از تفرجگاههای عراق بود، رسم بود که هیچکس از پیش خود با او همگام نمیشد و بزرگان قوم بترتیب مقام از پی او بودند. اگر برراست مینگریست، فرمانده سپاه نزدیك او میرفت و اگر بچپ مینگریست موبدموبدان نزدیك میرفت و به او میگفت کسی را که میخواست با وی‌سخن گوید، احضار کند. دراین گردش، براست نگریست وفرمانده سپاه نزدیك او شد، شاه گفت: «شدادبن جرثمه کجاست؟» و او همگام شاه شد. شیرویه بدو گفت: «در بارهٔ حکایت جدم اردشیربن بابك در اثنای جنگ با شاه خزر اندیشه میکردم اگر آنرا از حفظ داری برای من بگو» شداد این حکایت را از انوشیروان شنیده بود و حیله‌ای را که انوشیروان بکار پادشاه خزر زده بود میدانست، اما بدو وانمود که نمیداند. شیرویه حکایت را بگفت و او با دقت کامل بدان گوش میداد، راه از کنار رود بود و او که تمام توجهش به‌شیرویه بود، جای پای اسب خودرا نمیدیدوپای اسب بلغزید و باسوارخود بطرف راست کج شدو درآب فرورفت، اسب برمیدو اطرافیان وغلامان شاه اسب را بگرفتند و از شداد دور کردند و شداد را روی دست ازآب برون‌آوردند. شاه اندوهگین شد و از اسب فرودآمد و درآنجا بساط گستردند که شاه همانجا بغذا

نشست و بگفت تا از جامه‌های خاص وی بیاوردند و روی شداد انداختند و با او غذا خورد و بدو گفت:« از دیدن جای پای اسبت غافل ماندی.».
گفت:«ای پادشاه، خداوند وقتی نعمتی به بندهٔ خود دهد محنتی قرین آن کند و بلیه‌ای با آن بیاردومحنت نیز به‌اندازهٔ نعمت باشد. خداوند دو نعمت بزرگ بمن داد که شاه از این همـه مردم بمن اقبال کرد و تدبیر جنگ اردشیر را برای من نقل فرمود و اگر بطلب آن بمغرب و مشرق میرفتم برد با من بود. وقتی دو نعمت بزرگ در یك لحظه فراهم آمد این محنت قرین آن شد. اگر سواران شاه و یمن طالع او نبود در خطر هلاك بودم، اگـر هلاك میشدم و بخاك میرفتم پادشاه برای من شهرتی نهـاده بود کـه تا روز وشب هست جاوید بود. شاه ازاین خرسند شد و گفت مایهٔ ترا تا این‌حد نمی‌پنداشتم.» و دهـان او را از جواهر ومروارید آبدار گرانبها پر کرد و تقرب داد تا بیشتر امور ملك بچنگ وی افتاد. این خبر را از ملوك گذشتهٔ ایران نقل کردیم تا معلوم شود که ابوبکر هذلی در این رفتار مبتکر نبوده و این‌کار بروزگاران پیش سابقه داشته است.
بهترین وسیلهٔ جلب رضای شاهان استماع و فرا گرفتن سخن ایشان است. حکمای یونان گفته‌اند کسی که شاه یا رئیسی با او سخن کند اگرهم سخنی را که از شاه میشنود از پیش شنیده باشد، میباید همهٔ دقت خویش‌را صرف آن کند، چنان که گوئی هرگز آن‌را نشنیده است و از استماع آن خوشحالی کند که در اینکار دو نکته هست، اظهار ادب که سخن شاه را بـا علاقه بشنوند و خاطر بدان متوجه دارند و هم مسرت از اینکه از گفتهٔ شاه فایده میبرند که استماع سخن شاهان بیشتر از سخن مردم عادی جان را محظوظ میکند.
گروهی از اخباریان چـون ابن‌دأب وغیره نظیر این معنی را از معاویة بن ابی‌سفیان و یزیدبن‌شجرهٔ رهاوی آورده‌اند، که ابن‌شجره روزی با معاویـه براه بود و بسخن او گوش میداد، معاویه از روز جزعان که یکی از ایام بنی‌مخزوم و

دیگر قرشیان بود سخن داشت که جنگی بزرگ داشته بودند و خلق بسیار هلاك شده بودواین پیش‌ازاسلام و بقولی‌پیش‌از هجرت بود. ابوسفیان دراین روز بزرگی و سابقهٔ ریاستی داشته بود زیرا وقتی دو گروه در خطر نابودی بودند بربلندیی رفت و دو گروه را بانگ زد و به‌آستین خود اشاره کرد وهردو گروه به اطاعت وی از جنگ دست بداشتند. معاویه به این سخن سخت دلباخته ومشغول بود، درآن اثناکه سخن می کرد و یزیدبن‌شجره متوجه وی بود ولذت گفتار و استماع هر دو را مشغول داشته بود، پیشانی یزید بن‌شجره بدرختی که درراه بود خوردو بشکست وخون برچهره و ریش ولباس‌او ریختن گرفت، ولی‌او همچنان گوش‌بسخن داشت. معاویه بدو گفت: «ای‌ابن‌شجره مگر نمی‌بینی چه‌شده‌است؟» گفت: «ای امیرمؤمنان چه شده است؟» گفت: «خون روی لباست میریزد.» گفت: «گفتار امیرمؤمنان چنان دل و فکر مرا مشغول داشته بود که تا امیرمؤمنان مرا متوجه نکرد از این حادثه غافل بودم، اگر جز این‌باشد همهٔ بندگان من‌آزاد باشند.»

معاویه گفت: «بتو ستم کرده‌اند که ترا جزومستمری بگیران هزاری نهاده و از صف اولاد مهاجران و حاضران صفین برون برده‌اند.» وبگفت که هم در اثنای راه پانصد هزار درم بدو دهند و هزار درم بر مستمری او بیفزود و مقرب خویش کرد.

یکی از اهل معرفت و ادب و مؤلفان کتاب دربارهٔ این معنی که از معاویه و ابن شجره آوردیم، گوید: «اگر ابن شجره معاویه را که کمتر فریب میخورد فریب داده، هنری کرده‌است، واگر کودنی و کم احساسی ابن‌شجره چنان بوده که شخصاً گفته است، استحقاق پانصد هزار درم جایزه و هزار درم اضافه مستمری نداشته است. و گمان ندارم این‌نکته از معاویه مکتوم بوده است.»

مسعودی گوید: «حکما در این معنی سخن بسیار دارند و از حسن استماع بتفصیل یاد کرده و آنرا لازم شمرده‌اند و گفته‌اند: «صحبت جز با فهم نکو نباشد.»

و هم گفته‌اند: «نکوشنیدن را چون نکو گفتن باید آموخت. نکوشنیدن آنست که فرصت دهی تا گوینده سخن خویش را بپایان برد.»

از جملهٔ لوازم آداب صحبت این است که سخن را نبرند و بر گوینده هجوم نبرند و رشتهٔ صحبت را با سخنانی درهمان باب پیوسته دارند و مطالبی مناسب آن پیش آرند تا صحبت هماهنگ باشد، چنانکه در مثل گفته‌اند: «الحدیث‌ذوشجون» یعنی صحبت را رشته‌هاست. یعنی گفتگو از یك‌جا آغاز شود و بمطالب مختلف منجر شود کــه همهٔ لذت زندگی در همدم خوش صحبت است. یکی گفته بود: «من از گفتگو (حدیث) ملول نمیشوم.» بدو گفتند: «کس از حدیث(تازه) ملول نشود بلکه از کهنه ملول می‌شوند.»

شاعران را نیز در این معنی‌سخن بسیار است، از جمله سخن علی بن عباس رومی است که گوید: «از همه چیز خسته شدم کــه بهترین آن پوچ است، بجز گفتگو (حدیث) که همیشه مانند نام خــود تــازه است.» و بهترین سخنی که در این معنی گفته‌اند گفتهٔ ابراهیم‌بن‌عباس است که گوید: «روزگار و این موی‌سپید که برسر من می‌بینی گمراهی‌را ببرد و من به وقار بــاز گشتم، از همه چیز خسته شدم جز دیدار هم صحبتی خوش‌سخن که مرا چیزی بیاموزد.»

یکی از محدثان واهل ادب گوید: «از لوازم ادب اینست که ندیم سخن‌دراز نکند. و از همهٔ سخنان مؤثرتر و شیرین‌تر آنست که دراز و دامنه‌دار نباشد کــه همهٔ وقت‌مجلس‌را بگیردوهمه‌را مشغول کندو در اثنای آن جام‌زنند، که این‌شایستهٔ مجلس قصه‌پردازان و نه مجاس‌خاصان است.»

عبدالله‌بن‌المعتز بالله در این معنی‌ووصف یاران مجلس شراب گفته و نکو گفته: «مابین جامها گفتگوئی کوتاه دارند که جادوست وهرچه جز آن باشد سخن‌است، گوئی ساقیان در میان شرابخواران الفها هستند که میان‌سطور جا گرفته‌اند.» و طریقهٔ کسانی که در کار استماع نکات‌شیرین، طرفدار اختصارند همین است.

نخستین کسی کـه در دولت عباسی عنوان وزارت یـافت ابـوسلمه جعفر بن سلیمان خـلال همدانی وابستهٔ سبیع بود. ابوالعباس از وی رنجشی بخـاطر داشت زیرا میخواسته است کار خلافت را از آنها بدیگران منتقل کند. ابومسلم به سفـاح نامه نوشت و نظر داد که ابوسلمه را بکشد و نوشت: « خدا خون او را بتو حلال کرده که پیمان شکست و راه‌دیگر رفت.» سفاح گفت: « من دولت‌خودرا با کشتن یکی از پیروانم آغاز نمیکنم، خاصه کسی چون ابوسلمه که مروج این دعوت بوده و فداکاری و جانبازی کرده و خرج کرده وخیرخواه امـام خویش‌بوده و با دشمن جهاد کرده‌است . » ابوجعفر، برادرش و داودبن‌علی، عمویش نیز که ابومسلم‌نامه بآنها نوشته بود کهسفـاح رابقتل ابوسلمه ترغیب کنند دراین باب‌با اوسخن گفتند، ابوالعباس گفت : « من خوبیها و کوشش‌ها و صمیمیتهای اورا بیك خطا که کرده و یك اندیشهٔ شیطانی یا غفلت انسانی بوده ، تباه نمیکنم » بدو گفتند: « ای امیر مؤمنان سزاوار است که‌از او احتراز کنی که ممکنست خطری از جانب او متوجه تو شود .» گفت: «هرگز ! من بشب و روز و آشکار و نهان و تنها و در جمع‌ازاو ایمنم.» و چون این سخن ابوالعباس به ابومسلم رسید سخت پریشان‌شدو بیم کرد از ناحیهٔ ابوسلمه خطری بدو رسد و جمعی از یاران معتمد خود را مأمور کردتـا برای کشتن ابوسلمه تدبیری کنند . ابوالعباس با ابوسلمه مأنوس بود و بـا او به صحبت می‌نشست که ابوسلمه بذله‌گو و خوش‌محضر و ادیب و سیـاستمدارو مدبر بـود. گویند شبی ابـوسلمه از پیش سفاح از شهری که در انبار ساخته بـود برون شد وهیچکس باوی نبود ، یاران ابومسلم حمله بردند واو را بکشتند و چون خبر کشته شدن اوبه سفاح رسیدشعری خواند که مضمون آن چنین بود : «بجهنم‌برود، با مرگ کسی مانند او چیزی از دست نرفته که تأسف خوریم.».

ابومسلم را امین آل محمد و ابوسلمه حفص بن سلیمان را وزیـر آل محمـد میگفتند و چون ابوسلمه بترتیبی که گفتیم غـافلگیر کشته شد، شـاعر در این باب

اشعاری گفت که مضمون یکی از آن چنین بود:«گاهی بدی مایهٔ مسرت شود و بسا باشد که باید ازخبری که خوش‌نداری خرسند باشی. وزیر آل محمد بمرد و کسی که وزیر بود دشمن تو بود.» و ما خبر کشته شدن و کیفیت‌کار وی را در کتاب اوسط آورده‌ایم.

سفاح بصحبت و گفتگو از مفاخرات عربان نزاری و یمنی راغب بود. خالد ابن‌صفوان ودیگر قحطانیان باابوالعباس سفاح اخبارنکو ومفاخره‌ها و مذاکره‌ها وصحبت‌ها و سخنوریها داشته‌اند که شرح آنرا با نکاتی که‌از آن انتخاب کرده‌ایم در کتاب اخبارالزمان واوسط آورده‌ایم وحاجت به‌تذکار آن نیست. از جملهٔ‌اخبار و مذاکرات او مطلبی‌است که بهلول بن‌عباس‌ازهیثم بن‌عدی‌طائی از یزید رقاشی‌نقل کرده که «سفاح گفتگو با مردان را خوش‌داشت، شبی باوی بصحبت بودم گفت: «ای یزید شیرین ترین حکایتی‌را که شنیده‌ای برای من نقل کن.» گفتم: «ای امیر مؤمنان اگرچه مربوط به بنی‌هاشم باشد؟» گفت« این را بیشتر خوش‌دارم.» گفتم: «ای امیرمؤمنان یکی از مردم تنوخ دریکی‌ازقبایل بنی عامربن صعصعه فرودآمد وهریك از لوازم خویش را که فرو میگذاشت شعری را که مضمون آن چنین است به تمثیل میخواند «بخدا که طینت قوم عامر مادام که پوست دارند از فرومایگی نمی‌پوسد.».

در آن اثناکنیزی از قبیله برون شدو گفت وشنید کرد تا باوی انس گرفت، سپس گفت: «از کدام قبیله‌ای که دوران فصاحتت دراز باد.» گفت: «ازبنی‌تمیم» گفت: «گویندهٔ این شعررا میشناسی که گوید: «مردم تمیم براه فرومایگی از شترمرغ راهبرترند واگر براه زندگی روند گمراه شوند، اگر ککی سوار برشپشی بجمع تمیمیان حمله کند فرارمیکنند .روزشب را محو میکند، امانکهای بزرگ از تمیم بر نمیخزد.» گفت: «نه بخدا من از بنی‌تمیم نیستم.» گفت: «از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قوم عجل» گفت: «گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید:

«مردم بخشش کافی میکنند اما بخشش بنی عجل سه چهار است، وقتی یك عجلی در جایی بمیرد قبر اورا یك ذراع و یك انگشت میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عجل نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی یشکر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی لباس یك یشکری با لباس تو تماس یابد، یاد خدامکن تا تطهیر کنی.» گفت: «نه بخدا من از بنی یشکر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از عبدالقیس.» گفت گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «عبدالقیس خوار و زبون است، وقتی پیاز و سر که و نمکی بدست آرند چون نبطی که نی خیس شده را بدور اندازد زنان را بیرون میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عبدالقیس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از باهله.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی نیکخویان بکسب فضایل انبوه شوند باهلی از انبوه دوری کند، اگر خلیفه نیز باهلی بود با کریمان همچشمی نمیتوانست کرد، آبروی باهلی اگر هم آنرامراقبت کند مانند دستمال سفره است» گفت: «نه بخدا من از باهله نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی فزاره» گفت گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی بافزاری تنهامیمانی شتر خود را به او مسپار ومهار آنرا محکم کن، این قوم وقتی میهمان بناحیهٔ ایشان درآید بمادرشان گویند روی آتش پیشاب کن» گفت: «نه بخدا من از فزاره نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از ثقیف» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «نسب‌شناسان پدر ثقیف را گم کرده‌اند که آنها جز گمراهی پدری ندارند، اگر ثقفیان نسب بکسی برند زحمت بیجا میبرند، گرازهای زباله‌اند، بکشیدشان که خونشان بر شما حلال است.» گفت: «نه بخدا من از ثقیف نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عبس» گفت: آیا گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

« وقتی زن عبسی پسری بیاورد بشارتش بده که بهره‌اش فرومایگی است.» گفت: «نه بخدا من ازعبس نیستم .» گفت: «پس‌از کدام قبیله‌ای؟» گفت:از ثعلبه.» گفت: « گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید: « ثعلبة بن قیس بدترین اقوامند و باهمسایه‌از همه فرو مایه‌تر وخیانتکار ترند.» گفت: «نه بخدا من از ثعلبه‌نیستم.» گفت: « پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت:«از غنی .» گفت:« گویندهٔ این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی زن‌غنوی پسری آرد بشارتش‌ده که خیاطی نکو آورده‌است.» گفت : «نه بخدا من از غنی نیستم » گفت:«پس از کدام قبیله‌ای ؟» گفت: «از بنی مره » گفت: « گویندهٔ این سخن را میشناسی کــه گوید «وقتی زن مــری دست را حنا بندد،شوهرش بده واز زنا کردنش ایمن مباش.» گفت:« نه بخدا من از بنی‌مره نیستم .» گفت : «پس از کدام قبیله‌ای؟»گفت: «ازبنی‌ضبه .» گفت : « گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید: « ای ابن مکعبر چشمانت کبود شده چنانکه چشم همهٔ ضبیان از فــرومایگی کبود میشود . » گفت : «نه بخدا من از بنی‌ضبه نیستم . » گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت : «از بجیله » گفت:

« گویندهٔ این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی بجیله فرود آمد،پرسیدیم تا بدانیم کجا مقام گرفته اند، بجیله هنگام انتساب نمیداند پدرش قحطان است یا نزار که بجیله‌در میانه مانده و ازهر طرف چون موی بینی کنده شده‌است.» گفت: «نه بخدا من از بجیله نیستم» گفت : «پس‌از کدام قبیله‌ای؟» گفت : « از بنی ازد.» گفت: « گویندهٔ‌این سخن را میشناسی که گوید:«وقتی زن‌ازدی پسر بیارد بشارتش ده که ملاحی ماهر آورده است.».

گفت «نه بخدا من از ازد نیستم.» گفت: «وای بر تو پس‌از کدام قبیله‌ای؟ مگر شرم نداری؟ راست بگو.» گفت: «از خــزاعه» گفت: « گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی خزاعه بچیز قدیم تفاخر کند، افتخار اوبشرابخوار گی است، کعبهٔ خدارا علناً بیك‌مشك بفروختند وچه‌سابقهٔ‌بدی اندوختند» گفت:«نه‌بخدا

من‌ازخزاعه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «ازسلیم» گفت: «گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که گوید: «این سلیمیان که‌خدایشان پراکنده کند انگشت بکار میبرند که ... شان وامانده است» گفت: «نه‌بخدا من از سلیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «ازلقیط.» گفت: «گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که گوید: «بجان تو دریا و بیابان از... مردم بنی‌لقیط گشادتر نیست، قوم لقیط ازهمهٔ کسانی که برمرکب سوارمیشوند، بدتر واز هرچه برزمین میخزد فرومایه ترند، خدا بنی‌لقیط را لعنت کند که باقیماندهٔ اسیرانی از قوم لوطند.» گفت: «نه بخدا من از لقیط نیستم.» گفت. «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از کنده.» گفت: «گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید:

«کندی بپارچه و موزه وپرده وقبر تفاخر میکند» گفت: «نه بخدا من از کنده نیستم.» گفت : «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از خثعم» گفت: «گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که‌گوید : «اگر بقوم خثعم سوت بزنی باملخها درهمه جا پراکنده میشوند.» گفت : «نه بخدا من از خثعم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از طی.» گفت: «گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که‌گوید: «قوم طی نبطانند که فراهم آمده و کلمهٔ طیان (گل کش) را بزبان آورده‌اند و دوام یافته‌اند، اگر ککی بالهای خود را بردو کوه طی بگیرد سایه خواهند داشت.» گفت: «نه بخدا من‌ازطی نیستم.» گفت: «پس‌از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «ازمزینه» گفت: «گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که‌گوید: «مزینه قبیلهکی است که‌امید کرم ودین از آن نباید داشت» گفت: «نه بخدا من از مزینه نیستم» گفت پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از نخع» گفت: «گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی‌نخعیان فرومایه همگی چاشت کنند مردم از کثرت ازدحامشان آزار بینند، مردم‌نخع به‌بزرگی انتساب ندارند واززمرهٔ بزرگان بشمارنیستند» گفت: «نه بخدا من از نخع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از اود» گفت:

«گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که‌گوید: «وقتی بدیار اود فرود آمدی بدان که از دست آنها نجات نخواهی یافت، بسالخورده وخردسالشان اعتماد مکن که‌این قوم همگیشان چوب زنند» گفت: «نه‌بخدا من ازاود نیستم.».

گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت «از لخم» گفت:«گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی قومی به مفاخر قدیم خویش انتساب جویند افتخار بخشش ازهمهٔ لخمیان دور باشد» گفت: «نه‌بخدا من ازلخم نیستم.» گفت: «پس‌از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از جذام» گفت: «گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی جام‌شراب‌را درقبال مکرمتی دهند ازجذام دورشود.» گفت: «نه بخدا من از جذام نیستم.» گفت: «وای برتو ازکدام قبیله‌ای، شرم نداری که این همه دروغ میگوئی؟» گفت: «من از تنوخم و این راست است.» گفت: گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی قوم تنوخ بقصدغارت وانتقام آبگاهی را طی کند چنان بازگردد که پیش خدا زبون وپیش کسان‌وهمسایگان بدنام باشد.» گفت: «نه بخدا من ازتنوخ نیستم.» گفت: «مادرت عزایت‌را بگیرد پس ازکدام قبیله‌ای؟» گفت: «از حمیر.» گفت: «گویندهٔ این سخن را میشناسی کـه گوید: «شنیدم که قوم حمیر هجو من میکند، فکرنمیکردم که‌آنها وجود دارند یاخلق شده‌اند، قوم‌حمیر اعتباری‌ندارد چون چوب‌صحرا که‌نه‌آب‌دارد ونه‌برگ، هرچه بمانندبسیار نشوندواگرروباهی برآنها پیشاب کند غرق شوند.» گفت: «نه‌بخدا من ازحمیر نیستم.» گفت: «پس ازکدام قبیله‌ای؟» گفت: «ازیحابر» گفت: «گویندهٔ این سخن را میشنـاسی که گوید: «اگر جیرجیر کی‌بسرزمین یحابر جیرجیر کند بمیرندودر خاك بپوسند.» گفت: «نه بخدا من از یحابر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قشیر» گفت: گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که گوید: «ای‌بنی‌قشیر سالار شمارا کشتم واکنون نه‌فدیه‌ای و نه‌خونبهائی هست» گفت: «نه بخدا من ازقشیر نیستم.»

گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت :«از بنی‌امیه.» گفت «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«بنیان بنی‌امیه سستی گرفت و نابودی آن برخدا آسان شد، که بروزگار سلف بنی‌امیه درقبال قدرت خداجسور بودند، نه‌خاندان حرب اطاعت پیمبر کردند و نه خاندان مروان ازخدا ترسیدند» گفت:«نه بخدا من از بنی‌امیه نیستم.» گفت:«پس از کدام‌قبیله‌ای؟» گفت:«از بنی‌هاشم» گفت:«گوینده این‌سخن‌را میشناسی که گوید: «ای بنی‌هاشم بسوی نخلستان‌خود بازگردید که‌خرما یك کیل بدرهمی‌شده‌است، اگر گویند ماقوم‌محمد پیغمبریم، نصاری‌نیز قوم‌عیسی‌بن مریم بوده‌اند.» گفت:«نه‌بخدا من‌ازبنی‌هاشم نیستم» گفت:«پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت:«ازهمدان» گفت:«گوینده این‌سخن‌را میشناسی که‌گوید: «وقتی‌آسیای جنگ برسرمروان بگردد قوم همدان اسبهارا هی کنند و بسرعت از جنگ بگریزند.» گفت: «نه‌بخدا من از همدان نیستم.» گفت : «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قضاعه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که‌گوید: «هیچکس ازقضاعه نباید بخاندان خودفخر کند که‌نه از یمن خالصند و نه از مضرمیانه حالند که پدرشان نه‌قحطان است و نه‌مضر، پس آنهارا بجهنم رها کنید.» گفت: «نه‌بخدا من‌ازقضاعه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از شیبان» گفت: گوینده این سخن‌را میشناسی کـه گوید «شیبانیان‌مردمی فراوانند وهمگی دروغگوی فرومایه‌اند بزرگ شریف و نجیب و بزرگوار میان آنها نیست.» گفت: «نه بخدا من‌از شیبان نیستم.» گفت: «پس‌از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی نمیر.» گفت: «گوینده این سخن‌را میشناسی که گوید:

«چشم فرونه که توازبنی نمیری و از قوم کعب و کلاب نیستی اگر... های بنی نمیررا برآهن گذارند آب شود.» گفت: «نه‌بخدا من از نمیر نیستم.» گفت «پس‌ازکدام قبیله‌ای؟» گفت: «ازتغلب» گفت: «گوینده این سخن‌را میشناسی که

گوید: «ازقوم تغلب دائی‌مخواه که‌دائی زنگی از آنها محترمتر است، وقتی‌در انتظار پذیرائی سرفه کنی تغلبی.... ن‌بخارد ومثل گوید.» گفت: «نه‌بخدا من ازتغلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «ازمجاشع» گفت:«گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید «ازدوری دختران‌مجاشع که‌وقتی گوش فراداری عرعر خر میکنند، گریه میکنی» گفت: «نه بخدا من ازمجاشع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای» گفت:«از بنی کلب» گفت: «گویندهٔ این‌سخن‌را میشناسی که گوید: «به‌کلبی و به در خانه‌اش نزدیك نشوید که‌رهگذر روشنی آتش اورا نخواهد دید.» گفت: «نه بخدا من از بنی‌کلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از تیم» گفت: «گویندهٔ این سخن را میشناسی که گوید:

«زن تیمی که‌چهره‌اش چون‌خرطوم فیل‌است آسیارا باانگشتانی که‌هرگز خدمت ندیده میگردانند.» گفت: «نه بخدا از تیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «ازجرم» گفت: «گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که گوید: «مردم جرم بمن‌وعده عصارهٔ تاك میدهند آنهارا بااین عصاره چکاره‌است، وقتی حلال‌بود آنرا ننوشیدند ودر روز بازار نخریدند، وقتی حکم تحریم آن آمد جرمی از آن شکیبا نیست.» گفت: «نه‌بخدا من ازجرم نیستم.» گفت: «پس‌از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «ازسلیم.» گفت: گویندهٔ این‌سخن‌را میشناسی که گوید: «وقتی به‌امید غذا پیش مردم سلیم روی همانطور که‌رفته‌ای گرسنه باز خواهی گشت.» گفت: «نه بخدا من ازسلیم نیستم.» گفت: «پس‌از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از موالی هستم.» گفت: «گویندهٔ این سخن‌را میشناسی که‌گوید: «هر که زشتی وفرومایگی وناسزا خواهد نزد موالی بجوید.» گفت: «قسم بخدای کعبه در نسب خویش خطا کرده‌ام من از قوم خوز هستم.» گفت: گویندهٔ این سخن را میشناسی کـه گوید: «ای‌قوم خوز خدا هرگز بر کتتان ندهد که‌خوزیان جهنمیانند» گفت: «نه بخدا من ازقوم خوز نیستم.» گفت: «پس‌از کدام قومی؟» گفت: «ازاولادحام» گفت: گویندهٔ این‌سخن

را میشناسی که گوید:

«از اولاد حام زن مگیر که بجز ابن اکوع همگی خلقت معیوب دارند.» گفت: «نه بخدا من از اولاد حام نیستم بلکه از اولاد شیطان رجیم هستم» گفت: «خدا ترا با پدرت شیطان لعنت کند، گویندهٔ این‌سخن‌را میشناسی که گوید: «ای بندگان خدا این شیطان است که دشمن شما و دشمن خداست اورا بکشید.» گفت: «ترا بخدا دست ازمن بدار.» گفت: «برخیز و بازبونی وزشتی ره خویش گیروهمین که میان قبیله‌ای فرود آمدی دربارهٔ آنها شعری مخوان تابدانی چکاره‌اند وهرگز بجستجوی معایب مردم مباش که هرقوم نیکی و بدی دارد، مگر پیمبر خدای جهانیان که‌اورا از بندگان خویش برگزیده واز دشمن مصون داشته. وتو چنانی که‌فرزدق گفته‌است: «وقتی بمنزلگاه قومی در آئی بازبونی بروی و ننگ بجا گذاری.» گفت: «بخدا هرگز شعری نخواهم خواند.».

سفاح گفت: «اگر این‌قصه‌را ساخته‌ای واین اشعاررا دربارهٔ قبایل مذکور به‌نظم آورده‌ای هنر کرده‌ای وسالار دروغگویانی، واگر قصه راست است‌وتودرنقل خود راستگوئی، این‌دخترك عامری ازهمهٔ مردم حاضرجواب‌تر بوده ومعایب مردم رابهترمیدانسته است.».

مسعودی گوید: سفاح بجز این‌اخبار مصاحبه‌های نکودارد که شرح آنرا در کتاب اخبارالزمان واوسط آورده‌ایم.

ذکر خلافت ابوجعفر منصور

بیعت ابوجعفر منصور عبدالله‌بن محمدبن‌علی‌بن عبدالله عباس بن عبدالمطلب وقتی انجام شد که وی‌درراه مکه بود. عیسی بن‌علی، عمویش برای او بیعت گرفت وبرای عیسی بن موسی نیز بعنوان جانشین او بیعت گرفت . واین به روز یکشنبه دوازدهم ذی‌حجهٔ سال صدوسی وششم بود. درآنوقت منصور چهل ویکساله بودزیرا درذی حجهٔ سال نود و پنجم تولد یافته بود مادرش کنیزی بنام سلامهٔ بربریه بود. وفاتش دراثنای سفر حج هنگام وصول بمکه درمحل معروف به بستان بنی‌عامر ازجادهٔ عراق بود. هنگام مرگ شصت وسه سال داشت واورا روی نپوشیده درمکه بخاك كردند زيرا در حال احرام بود. بقولی دربطحاء نزدیك بئرمیمون در گذشت ودر مجون بخاك رفت وسنش شصت وپنج سال بود . والله اعلم.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت ومختصری ازحوادث ایام منصور

از سلامه مادرمنصور نقل کرده‌اند که گفته بود: «وقتی ابوجعفر منصور را آبستن بودم چنان دیدم که گوئی شیری ازجلو من‌در آمد وسردم نشست وبغرید و دم تکان دادوشیران ازهرطرف بسوی‌او آمدند، وچون شیری بدو میرسید اوراسجده میکرد.».

علی‌بن محمد مدائنی آورده که منصور گفته بودبا مردی کور بهراه شام‌همسفر شدم که پیش مروان میرفت تا شعری را که دربارهٔ مروان بن محمد گفته بودبرای او بخواند، از او خواستم شعر خود را برای من بخواند، ومضمون آن چنین بود: «ای‌کاش از شعر من بوی مشک برخیزد، ازوقتی که بنی‌امیه وبزرگان عبد شمس از خیف رفته‌اند در آنجا انسانی نمی‌بینم، اینان خطیبان منبرها وچابکسوارانند و سخنگویانند که گنگ نباشند، وقتی سخن گویند عیب نشنوند وچون بگویندد رست گویند، درست گویندوخطا نگویند، وقتی‌خردها سبکی گیرد خردمندندوچهره‌هائی مثل دینار روشن دارند.».

منصور گوید تا اوشعر خود را بسربرد پنداشتم که دیدگانم کور میشود، وی

مردی شیرین سخن وخوش صحبت بود، پس از آن بسال صدوچهل ویکم به‌حج رفتم ودر گرمای روزدر ریگزار ازمرکب فرودآمدم وبه‌وفای نذری که داشتم‌پیاده همیرفتم، ناگهان بآن کور برخوردم وبه‌همراهان خود اشاره کردم عقب بکشند، آنها نیز عقب کشیدند. بکور نزدیك شدم ودست اورا گرفتم وسلامش گفتم، گفت: «خدا مرا فدای تو کند تو کی هستی که نمیشناسمت؟» گفتم: «منم که بروزگار بنی‌امیه درراه شام وقتی برای ملاقات مروان‌میرفتی رفیق تو بودم.» بمن سلام کرد وآهی کشید وشعری بدین مضمون گفت:«زنان بنی‌امیه بیوه شدند ودختـرانشان یتیم شدند، بختشان بخفت وستارهٔ آنها سقوط کرد. ستاره وقتی سقوط میکند که بخت خفته باشد منبرها وتختها از آنها خالی شده‌وتا دم مرگ من بر آنها درودباد.» بدو گفتم: «مروان چقدر بتوداد؟» گفت:«مرا بی‌نیاز کرد که پس‌ازاواز کسی‌چیزی نخواهم.» گفتم: «چقدر؟» گفت:«چهارهزار دینار با خلعت‌ها وتعدادی گوسفند بمن داد.» گفتم: «گوسفندها کجاست؟» گفت: «در بصره‌است.» گفتم: «آیا مرا خوب میشناسی؟» گفت: «ترا بصحبت میشناسم اما نسبت‌را نمیدانم.» گفتم: «من ابوجعفر منصور امیرمؤمنانم.» لرزید وبزانوافتاد و گفت:«ای‌امیرمؤمنان مرامعذور دار که پسر عمویت محمد صلی‌الله علیه وسلم گفته است که جانها بحکم فطرت نیکوکاران خویش‌را دوست دارند.» ابوجعفر گوید: «قصد کشتن او کردم ولی حرمت صحبت را بیاد آوردم وبه‌مسیب گفتم: «رهایش کن.» واورا رها کرد که برفت. پس‌از آن بفکر افتادم اورا ندیم خود کنم، گفتم اورا جستجو کنند و گوئی بیابان اورا نابود کرده بود.»

ربیع حکـایت میکند که عیسی بن علی و عیسی‌بن موسی و محمدبن علی و صالح‌بن علی و قثم‌بن عباس ومحمدبن جعفر ومحمدبن ابراهیم پیش منصور بودند وسخن‌ازخلیفگان بنی‌امیه وسر گذشت‌وتدبیرایشان وعلت زوال‌ملکشان بمیان‌آمد، منصور گفت: «عبدالملك ستمگری بود که ازهیچ چیز بـاك نداشت. سلیمان همهٔ

همتش شکم وزیرشکمش بود. عمربن عبدالعزیز یك‌چشمی میان کوران بود. مرد بنی‌امیه‌هشام بود، بنی‌امیه ملك خویش‌را مضبوط‌ومحفوظ داشتند و بکارهای‌بزرگ میپرداختند واز کارهای حقیر بر کنار بودند تا کار بفرزندان عیاش آنها رسید که همه همتشان شهوت‌پرستی ولذت‌جوئی ازمعاصی خدا عز وجل بود، غافل از آنکه خدا بگناهشان میکشاند و مراقب اعمالشان است. در عین حال حفاظت خلافت را رها کردندوحق خدا ووظایف ریاست‌را سبك گرفتندودر کار سیاست سستی کردند خدا نیز عزتشان را گرفت و خوارشان کرد و نعمت از ایشان ببرد.» صالح‌بن‌علی گفت: «ای‌امیرمؤمنان وقتی عبدالله‌بن مروان در حال فرار باهمراهان خود وارد سرزمین نوبه شد، شاه‌نوبه ازحال ووضع وسرگذشت ورفتار آنها بپرسید که همه را بدوخبردادند، آنگاه پیش عبدالله رفت تااز کارشان وعلت زوال ملکشان‌بپرسد وبااو سخنی گفت که من بیاد ندارم، آنگاه وی‌را ازدیار خود راهی کرد. اگر رأی امیرمؤمنان اقتضا کنداورا بیارند تاقصهٔ خودرا نقل کند.» منصور بگفت‌تااورا حاضر کردند. وقتی پیش وی آمد منصور بدو گفت: « ای عبدالله قصهٔ خود را باپادشاه نوبه برای من‌نقل کن.» گفت: «ای‌امیرمؤمنان سوی نوبه رفتم وسه روز آنجا ببودم، شاه نوبه پیش‌من آمد باآنکه فرشی گرانبها برای او گسترده بودم روی زمین‌نشست. گفتم: «چرا روی‌فرش ما ننشستی؟» گفت: «برای اینکه من شاهم وهرشاهی باید درقبال عظمت خدا عز وجل که او را علو مقام داده تواضع کند.» آنگاه گفت: «چرا شراب‌را که‌در کتاب شماحرام شده‌میخورید؟» گفتم: «بندگان ما واشخاص معمولی به اینکار جسارت ورزیده‌اند.» گفت: «چرا زراعت رابااسبان خود پایمال میکنید درصورتیکه تباهی در کتاب شماحرام است.» گفتم «اینکار را بندگان ماواشخاص متوسط ازروی جهالت کرده‌اند.» گفت: «چرا دیبا وحریر و طلارا که‌در کتاب ودین شما حرام است میپوشید؟» گفتم: «ملك ازدست ما برفت و ماازقوم عجم که‌بدین ما آمده بودند یاری خواستیم و آنها بخلاف رضای ما این

چیزهارا پوشیده‌اند.» وی بزمین نگریستن گرفت، گاهی دست خودرامیگردانیدو گاه بزمین میزدومیگفت: «بندگان ما واشخاص متوسط وعجمانی که بدین ما آمده‌اند.» آنگاه سر برداشت و گفت: «اینطور که میگوئی نیست بلکه شما حرام خدا را حلال دانسته‌اید و مرتکب محرمات شده‌اید ودر ملك خود ستم کرده‌اید. بسبب گناهانتان خدا عزت ازشما بگرفته و خوارتان کرده وهنوز بلیهٔ خدا دربارهٔ شما بکمال نرسیده ومن بیم دارم در دیار من عذاب بشما در آید و بمن نیز برسد حق مهمانی سه‌روز است به‌اندازه‌ای که‌حاجت داری توشه‌بر گیر وازسرزمین‌من برو.» من نیز چنین کردم.» ومنصور شگفتی کرد ومدتی به‌اندیشه درشد ودربارهٔ عبدالله رقت کرد ومیخواست وی‌را آزاد کند. اما عیسی‌بن علی بااینکار مخالفت کرد ومنصور دوباره اورا بحبس فرستاد. مسعودی گوید: بسال دهم خلافت منصوریعنی سال صدوچهل و هشتم، ابوعبدالله محمدبن جعفر بن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی ابی‌طالب رضی‌الله عنهم در شصت وپنجسالگی وفات یافت. گویند مسموم شده بود. وی‌در بقیع درجوار پدر وجدش بخاك‌رفت و برقبر آنها در بقیع تا کنون قطعه‌مرمری هست که‌بر آن نوشته است: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. الحمدلله‌مبیدالامم ومحیی‌الرمم هذا قبر فاطمة‌بنت رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم سیدة نساءالعالمین و قبرالحسن‌بن علی‌بن‌ابی‌طالب و علی‌بن‌الحسین‌بن علی‌بن‌ابی‌طالب و محمدبن علی‌وجعفر بن محمد رضی‌الله عنهم.».

ابوجعفر منصور، ابن‌عطیهٔ باهلی‌راوزارت داد. پس از او ابوایوب موریانی جوزی‌را وزارت داد. ابوایوب باابوجعفر سوابقی داشت، از جمله اینکه او دبیر سلیمان‌بن حبیب‌بن مهلب بود وسلیمان درایام امویان منصور را تازیانه زده بود و میخواست بااو بیحرمتی کنداما ابوایوب، دبیرسلیمان، منصوررا ازچنگ اورها کرده بود واین‌سبب ارتباط او بامنصور شد. وقتی وزارت یافت به ربودن اموال وسوء نیت متهم شد ومنصور قصد داشت او را بکشد. مدتی گذشت واو هروقت پیش

منصور میرفت، گمان میرفت او را خواهد کشت اما سالم برون میشد. گفتند روغنی همراه داشت که جادو شده بود و هروقت پیش منصور میخواست برود از آن روغن به ابروی خود میمالید، بهمین‌جهت «روغن ابو ایوب» میان مردم ضرب المثل شد. پس‌از آن منصور اورا بکشت وابان‌بن‌صدقه را بدبیری گرفت تا بمرد.

باابوجعفر دربارهٔ تدبیر هشام دریکی ازجنگها سخن گفتند واومردی‌را که دررصافهٔ هشام مقیم بود احضار کرد و گفت: «تومصاحب هشام بودی؟» گفت: «بله ای‌امیرمؤمنان.» گفت: «بمن بگودرجنگ سال‌فلان‌وفلان چه‌تدبیر کرد.» گفت: «وی رضی‌الله عنه چنین و چنان کرد ورحمه‌الله فلان و بهمان کرد» منصور از این بخشم آمد و گفت: «برخیز خدا نسبت بتو خشمگین باد، برفرش من نشسته‌ای و بدشمن من‌رحمت میفرستی؟» او نیز برخاست و گفت: «دشمن تو طوق منتی بگردن من دارد که هیچکس جز مرده‌شور آنرا نتواند برداشت.» منصور بگفت تااو را بیاوردندو گفت:«چه گفتی؟» گفت:«اومرا ازمحنت سؤال مصون کرد وازوقتی اورا دیدم بردر عربی‌یاعجمی نایستادم وبرمن واجب است اورا به‌نیکی یاد کنم‌وستایش او گویم.».

گفت: «مرحبا بمادری که ترا زاد. حقا که‌از نسل‌آزادگان و کریمانی.» آنگاه سخن اورا شنید و وی را جایزه‌ای فرمود. گفت:«ای امیرمؤمنان حاجت به این ندارم اما میگیرم که ببخشش تو سرفرازی کنم و بصلهٔ تو مفتخر شوم.» وآنرا بگرفت. منصور گفت: «مرحبا بتو اگر در قوم تو جز تو کسی نباشد برای‌آن شرفی اندوخته‌ای.» و چون برفت بمصاحبان خود گفت: «نکوئی با چنین کسان سزاست. در اردوی ما نظیر او کجا پیدا میشود؟».

معن‌بن زائده پیش منصور آمد و چون‌اورا بدید، گفت:« ای‌معن تو بودی که در مقابل این شعر صد هزاردرم به‌مروان‌بن ابی‌حفصه دادی که گوید:«معن‌بن زائده همانست که بنی‌شیبان را از او شرف روی شرف افزوده شد»؟ معن گفت: «نه

ای امیرمؤمنان این مبلغ‌را در قبال این سخن دادم که گفت: «به‌روز هاشمیه پیش روی خلیفهٔ خدا شمشیر برهنه داشتی و از او دفاع کردی و از شمشیر و نیزه حفاظ او بودی.» گفت: «آفرین ای معن.» معن از یاران یزیدبن عمر بن هبیره بود و تا روز هاشمیه نهان میزیست. عده‌ای ازمردم خراسان بجستجوی او بودند بدینجهت با عمامه و روی پوشیده در آنجا حضور یافت، وقتی دید که جماعت به‌منصور حمله کردند، پیش رفت و درمقابل منصور آنهارا بشمشیر زدن گرفت، وقتی عقب نشستند و پراکنده شدند، منصور گفت: «تو کیستی؟» او نیز حایل از چهره برداشت و گفت «ای امیرمؤمنان من معن‌بن زائده‌ام که مرا میجوئی.» وقتی منصور از آنجا برفت او را امان داد و عطا داد و گرامی داشت و خلعت و منزلت بخشید.

ابن‌عیاش منتوف حکایت کند که روزی منصور در مجلس خود برطاق دروازهٔ خراسان که یکی از دروازه‌های شهر نو بنیاد بغداد بود نشسته بود. وی برهریک از دروازه‌های شهر مجلسی ساخته بود که رو به‌ولایت مجاورداشت. چهار دروازه بود که بخیابان دور شهر گشوده میشد و طاق داشت و تا کنون یعنی بسال سیصدو سی ودو بجاست. نخستین، دروازهٔ خراسان بود که دروازهٔ دولت نام داشت که اقبال دولت عباسی از خراسان بود، پس ازآن دروازهٔ شام که بطرف شام بود، آنگاه دروازهٔ کوفه که بطرف کوفه بود، پس ازآن دروازهٔ بصره که بطرف بصره بود و ما خبر بنای این شهررا با اینکه چگونه منصور محل‌آنرا مابین دجله و فرات و دجیل و صراة، که رشته‌های منشعب از فرات‌است انتخاب کرد، با اخبار بغداد و علت تسمیهٔ‌آن و سخنانی که در این باب گفته‌اند، با خبر قبة‌الخضرا که در این روزگار ویران شده است با قصهٔ قبة‌الخضرا که حجاج در واسط عراق ساخت و تا کنون یعنی بسال سیصد وسی و دو بجاست، همه را در کتاب اوسط که این کتاب پس ازآنست آورده‌ایم.

منصور بالای دروازهٔ خراسان نشسته بود که تیری بیامد و جلو او بیفتاد.

منصور سخت بترسید، آنگاه تیر را گرفت و زیر ورو کرد ومیان دوپر تیر، شعری نوشته بود بدین مضمون: «آیا تا روز قیامت بزندگی طمع میداری و پنداری که معاد برای تو نیست؟ ترا از گناهانت و پس از آن دربارهٔ بندگان خدا خواهند پرسید» و پهلوی پر دیگر شعری بدین مضمون بود: «وقتی روزگار نیکوشد نسبت بدان گمان نیك بردی واز بدیها که تقدیر پیش میآرد بیم نکردی، شبها بتو روی خوش نشان داد و فریب آن خوردی، ولی‌هنگامی که شبها خوش است حوادث بد میآید» آنگاه نزدیك پردیگر شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «تقدیر براه خود میرود پس صبوری کن که بیك حال نماند روزی بینی که فرومایهٔ قوم‌را بآسمان برد، روزی دیگر بلند رتبه را فرود آورد» و بر یکطرف نیز نوشته بود: «مظلومی‌از همدان درحبس تو است» فوراً گروهی از خاصان خود را بفرستاد تا محبسها راجستجو کردند و دریکی‌ازدخمه‌های محبس که چراغی‌درآنجا میسوخت پیری را بدیدند. بر در محبس بوریایی آویخته بود و پیر در بند آهنین بود و رو بقبله نشسته این آیه را مکرر میخواند: «وسیعلم‌الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» پرسیدند: «ازکجائی؟» گفت: «ازهمدان» اورا ببردند و پیش‌روی منصور نهادند. ازحال وکار او پرسید، گفت: «ازمتمکنان‌همدانم، والی توبه‌همدان‌آمد، من ملکی دارم که درآمدآن هزار هزاردرم است، میخواست‌آن راازمن بگیرد، ندادم. مرا به‌بند کرد و به‌بغداد فرستاد وبتونوشت که من‌یاغیم ومرا بمحبس انداختند» گفت: «چند وقت است درمحبسی؟» گفت: «چهارسال» بگفت تابند از او بردارند ونکوئی کنند وآزادی دهند و بجای نکو فرودآرند سپس اورا بخواست و گفت: «ای پیر-مرد ملك ترا پس میدهیم وخراج آنرا مادام که تو زنده‌ای وما زنده‌ایم بتو می‌بخشیم.حکومت‌همدان را نیز بتومیدهیم‌وکارتنبیه‌حاکم‌را نیز بنظرتو وامیگذاریم.» وی برای منصور از خدا پاداش نکو طلبید و بقای اورا بدعاخواست و گفت: «ای امیرمؤمنان ملك رامیگیرم، برای حکومت صلاحیت‌ندارم وحاکم ترانیزمی‌بخشم»

منصور مالی فراوان بدو بخشید و نکوئی بسیار کرد و حلال بود خواست و او را محرمانه به‌همدان فرستاد وحاکم را از آنجا برداشت و به واسطهٔ خطائی که کرده بود و از روش عدالت منحرف شده بود او را مجازات کرد و از پیر مرد بخواست تا دربارهٔ کارهای خویش و اخبار همدان با وی مکاتبه کند و رفتار حکام را دربارهٔ جنگ وخراج بدو خبر دهد. آنگاه منصور شعری‌خواند که مضمون آن چنین‌بود: «هر که بروزگار باشد از تغییرات آن مصون نیست که روزگارشیرین وتلخ دارد. هرچیزی و گرچه سلامت آن دراز ماند وقتی بسر رسید، کوتاه باشد».

روزی منصور به سالم بن‌قتبه گفت: «دربارهٔ ابومسلم چه‌نظر میدهی؟» گفت: «اگردر آسمان و زمین دو خدا بود کار آن تباه میشد» گفت: «ای ابن قتیبه بس است سخن به گوش شنوا گفتی» ابن دأب و دیگران ازعیسی بن علی نقل کرده‌اند که گفته بود: «منصور پیوسته درهمه کار خویش با ما مشورت میکرد، تا ابراهیم ابن هرمه قصیده‌ای بمدح او گفت که دو شعر آن بدین‌مضمون بود: «وقتی کاری اراده کند با ضمیر خویش نجوا کند که ضمیر وی عقل مختلف ندارد و دو گوش را در رازخویش شرکت ندهد و با دو انگشت نیروی ریسمان رابگسلد.».

وقتی منصور میخواست ابومسلم‌را بکشد مردد بود که نظر خویش‌را بکاربرد یادربارهٔ او مشورت کند و ازتردید بیخواب شده بودوشعری بدین‌مضمون میخواند: «میان دوکار که آنرا نیازموده‌ام بتردیدم و جان من با تردید پنجه نزده است. هیچ‌چیز چون اندیشهٔ نهانی که از حوادث زاده باشد خاطر را آشفته نمیکند. فرزندان عدنان دانسته‌اند که من‌دراینگونه موارد صاحب اقدام وجسورم.».

و چنان بود که‌عبدالله بن‌علی با منصور مخالفت کرد و مردم شام را که با او بودند بخلافت خویش خواند که با او بیعت کردند. میگفت: «سفاح خلافت را پس از خویش بکسی داده که مأمور کشتن مروان شود.» وقتی منصور از رفتار عبدالله خبر یافت، بدو نوشت: «من نیز با توچنان میشوم که‌بامن‌شده‌ای. زمانه را روزهاست

که حوادث ناگوار دارد.» آنگاه ابومسلم را بمقابلهٔاو فرستاد که بدیار نصیبین‌در محل معروف به‌دیر اعور باوی جنگها داشت. دو گروه مدتها در جنگ پایداری کردند و خندقها بکندند. آنگاه عبدالله‌بن علی با سپاه خود فراری شد و با تنی چند از خواص خود به بصره رفت که حاکم آن برادروی سلیمان‌بن علی، عموی منصور بود.

ابومسلم همهٔ چیزها را که در اردوگاه عبدالله بود بتصرف‌آورد، منصور یقطین‌بن موسی را پیش او فرستاد که خزاین عبدالله را ضبط کند،وقتی یقطین پیش ابومسلم رفت بدوسلام گفت، ابومسلم گفت: «سلام بر تو مباد ای مادر فلانی من برخونها امینم اما براموال امین‌نیستم؟» یقطین گفت: «ای‌امیر چرا چنین میگوئی؟» گفت: «رفیقت‌ترا فرستاده تاخزاینی را که بدست من است بگیری.» گفت: «زنم سه طلاقه باشد اگر امیر مؤمنان مراجز برای تبریك فیروزی تو فرستاده باشد». ابومسلم اورا دربغل گرفت و پهلوی خود بنشانید وچون برفت، بیاران خود گفت: «بخدا میدانم زن‌خود راسه طلاقه کرد ولی نسبت‌برفیقش وفادار ماند.».

آنگاه ابومسلم از جزیره حرکت کرد و دل بمخالفت منصور داشت، راه خراسان را پیش گرفت و از عراق‌منحرف شد و آهنگ خراسان کرد. منصورنیز از انبار روسوی مداین نهاد و در رومیهٔ مداین که کسری ساخته بود و خبر آنرا سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم، فرودآمد و به‌ابومسلم نوشت: «من میخواهم در بارهٔ بعضی چیزها با تو گفتگو کنم که نمیشود نوشت به اینطرف بیا که توقف تو چندان طول نخواهد کشید.» ابومسلم نامه‌را بخواند و همچنان براه خود رفت و منصور جریربن یزیدبن عبدالله بجلی را که یگانهٔ روزگار و داهیهٔ عصر خویش بود و از روزگار قدیم در خراسان با ابومسلم آشنائی داشت، پیش ابومسلم فرستاد که با او گفت: «ای امیر همهٔ مردم را بخاطر این خاندان رها کرده‌ای اکنون بر تو عیب گیرندو گویند انتقام قومی را گرفت و بیعت آنهارا بشکست، و کسانی که

اکنون‌از مخالفتشان ایمنی به‌مخالفت‌تو برخیزند. وضع‌پیش‌خلیفه‌چندان ناخوشایند نیست ومن عقیده ندارم که به این‌صورت بروی .» ابومسلم می‌خواست از باز گشت سخن گوید، مالك بن‌هیثم بدو گفت : «چنین مکن . » و او به مالك گفت: «وای بر تو دچار شیطان شده‌ام امـا دچـار چنین کسی نشده‌ام . » مقصودش جریر بود .

ابومسلم‌خبرخویش را در کتب سلف‌دیده‌بود که درروم کشته خواهد شد واین سخن‌را مکرر میگفته است که در غیبنامه‌ها دیده که در روم کشته میشود و دولتی را برمیچیند و دولتی به وجود میآورد. وقتی‌پیش منصور باز گشت مردم از او استقبال کـردند ، منصور نیز او را بگرمی پذیرفت و گفت: «نزدیك بـود بروی و من چیزهائی‌را که میخواستم، باتو نگفته‌باشم» گفت: «ای امیرمؤمنان‌اکنون آمده‌ام که دستور خویش را بدهی . » بدو گفت تا بمنزل خویش رود. کـه در مورد او منتظر فرصت‌بود. ابومسلم بارها پیش منصور رفت‌و او چیزی اظهارنکرد، یکبار نیزپیش وی رفت که اظهار نارضائی کرد . آنگاه ابومسلم پیش‌عیسی بن‌موسی که در بارهٔ وی نظر مساعد داشت، رفت واز او خواست که‌همراه وی پیش منصور رود تـا بـا حضور وی از منصور گله کند . عیسی بدو گفت پیش منصور برود و او نیز از عقب میرسد. ابومسلم به اردوگاه منصور رفت که بر ساحل دجله در رومیهٔ مداین بود و داخل شد و زیر سایبان و بقولی در ایوان بنشست. بدو گفتند منصور بـرای نمـاز وضو میگیرد. منصور از پیش برئیس نگهبانان خود عثمان‌بن نهیك و عده‌ای‌دیگر کـه شبیب‌بن‌رواح مرورودی و ابوحنیفه حرب بن قیس نیز از آن جمله بودند، گفته بود پشت تختی که عقب سر ابومسلم بود بایستند و دستور داده بود تا وقتی با ابومسلم عتاب میکند یا سخن بلند میگوید نمودار نشوند وهمین که دست بدست‌زد نمودار شوند و گردن وهرجای او را که بدسترس بود باشمشیر بزنند.

منصور بنشست ، ابومسلم از جای خود برخاست و درون رفت و بدو سلام گفت.منصورجواب سلام گفت واجازهٔ نشستن‌بدو دادوساعتی باوی‌سخن گفت، آنگاه

عتاب آغاز کرد و گفت: «فلان و بهمان کردی.» ابومسلم گفت: «پس از آنهمه کوشش وخدمت بامن بدینسان سخن نباید گفت.» گفت: «ای نابکارزاده هرچه کردی بکمك بخت واقبال ما کردی، اگریك کنیز سیاه نیز بجای تو بوداینکارها را انجام توانستداد، مگر تو نبودی که نامه به من نوشتی و بنام خودت آغاز کردی؟ مگر تو نبودی که نامه بمن نوشتی و از آسیه دختر علی خواستگاری کردی ومدعی شدی که پسرسلیط بن عبدالله بن‌عباس هستی؟ ای بی‌مادر کارت خیلی بالا گرفته است!» ابومسلم دست او را گرفته بود ومینواخت و میبوسید و عـذر میخواست. آخرین سخنی که منصور با وی گفت این بود که «خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم»وقضیهٔ قتل سلیمان بن کثیر را بیاد او آورد، آنگاه دست خود را بدست دیگر زد و این گروه بیرون آمدند، عثمان بن نهیك زودتر ازهمه ضربت سبکی با شمشیر بدو زد که بند شمشیر ابومسلم را برید. شبیب بن رواح نیز ضربتی زد وپای اورا قطع کرد، ضربتهای مکرر بدو رسید واعضایش درهم آمیخت تا کارش تمام شد. منصور بـانگ میزد: «بزنید خدا دستهـایتان را نبرد.» هنگام ضربت نخستین ابومسلم گفت. «ای امیرمؤمنان مرا برای دشمن خـود زنده نگهدار.» گفت: «اگـر ترا زنده نگهدارم خدا مرا زنده نگذارد، کـدام دشمن بزرگتراز تو دارم؟» قتل وی به شعبان سال صدوسی وششم بود. بیعت منصور و شکست عبدالله بن علی نیز در همین سال بود.

جثهٔ ابومسلم را در فرشی پیچیدند، آنگاه عیسی بن مـوسی بیامدو گفت: «ای امیرمؤمنان ابومسلم کجاست؟» گفت: «همین‌الان اینجا بود.» گفت: «ای‌امیر مؤمنان اطاعت وخیرخواهی اورا ونظری که ابراهیم امام‌در بارهٔ اوداشت میدانی؟» منصور گفت: «ای احمق‌ترین خلق خدا در دنیا دشمنی بدتر از او برای توسراغ ندارم، اینك در این‌فرش است» عیسی گفت: «انالله وانااليه راجعون.» جعفر بـن حنظله نیز پیش وی‌آمد،منصور بدوگفت: دربارهٔ کار ابومسلم چه میگوئی؟» گفت:

« ای امیرمؤمنان اگر یك موی‌سر اورا گرفتی جانش بگیر. جانش بگیر» منصور گفت : « خدایت توفیق دهد اینك در این فرش است » و چون او را کشته دید گفت: « ای امیر مؤمنان امروز را آغاز خلافت خویش محسوب دار. » منصور در آنحال که پیکر ابومسلم بزمین افتاده بود رو بحاضران کرد و شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « پنداشتی که قرض ادا نمیشود؟ ای ابومجرم! کنون پیمانه را تمام بگیر ، از پیمانه‌ای که بدیگران مینوشانیدی و در گلو از حنظل تلختر است بنوش .».

پس از آن منصور نصر بن مالك را که شرطه دار ابومسلم بود بخواست و گفت : « ابومسلم با تو مشورت کرد که سوی من آید و اورامنع کردی .» گفت : « بله .» گفت: « چرا ؟ » گفت :« از برادرت ابراهیم امام شنیدم که از پدرش نقل میکرد که گفته بود:« تا وقتی مرد مشاور خود را صمیمانه نصیحت کند پیوسته عقلش روز بفزونی‌است .» من نسبت به او چنین بودم و اکنون نیز با تو چنین هستم . » .

و یاران ابومسلم بر آشفتند و پول میان آنها پخش‌شد واز قتل وی خبر یافتند و بسبب امید و بیم خاموش شدند. منصور از پس آنکه ابومسلم را بکشت برای مردم‌خطبه‌خواند و گفت: «ای مردم ازانس‌طاعت به‌وحشت معصیت نروید و خلاف پیشوایان را دردل‌مگیرید که‌هر که‌خلاف پیشوای خویش‌را دردل‌گیرد، خدا باطن اورا در سخنان گریخته و اعمال بیخودش آشکار کندو به پیشوائی که دین خود را به وسیلهٔ اوعزت بخشیده نمودار کند. ما حقوق شما را نکاسته‌ایم وحق دین شما را نیز نکاسته‌ایم. هر که‌باما در کارخلافت بنزاع برخیزد جواب اورا بشمشیرمیدهیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود و برای ما بیعت‌گرفته بود که‌هر که بیعت مارا بشکند خونش بما رواست وخود او بیعت را بشکست و ما نیز حکمی را که‌در بارهٔ دیگران برای ما میکرد در بارهٔ اواجرا کردیم ورعایت حق‌خدمت مانع‌از اجرای

حق در بارهٔ او نشد . » .

وقتی خبر قتل ابومسلم به‌خراسان و نواحی جبال رسید، خرمیان بر آشفتند. اینان گروهی بودند که مسلمیه عنوان داشتند و قائل به امامت ابومسلم بودند و پس از وفات وی در این باب اختلاف کردند، بعضی از آنها میگفتند ابومسلم نمرده و نخواهد مرد تا ظاهر شود وزمین را پر از عـدالت کند، فرقـهٔ دیگری مرگ او را محقق شمردند و به‌امامت فاطمه‌دخترش قائل‌شدند و اینان فاطمیه‌عنوان یافتند. اکنون یعنی بسال سیصد وسی دو بیشتر خرمیان از فرقهٔ کردکیه ولودشاهیه هستندو این دوفرقه‌از همهٔ خرمیان معتبرترند. بابك خرمی که به‌سرزمین اران و آذربایجان بر ضد مأمون و معتصم خروج کرد از آنها بود که ما در قسمت آیندهٔ این کتاب خبر او را با خبر کشته شدنش ضمن اخبار معتصم خواهیم آورد ان‌شاءالله . غالب‌خرمیان در خراسان و ری و اصفهان و آذربایجان و کرج ابودلف و برج که بنام رذ و ورسنجان معروف است‌وهم در صیروان وصیمره واریوجان ماسبذان و دیگر نـواحی هستند و بیشتر در روستاها و مزارع اقامت دارند و اعتقاد دارند که بعدها اعتباری خواهندیافت ومنتظر ظهوری هستند که بروزگار آینده رخ‌میدهد. اینان درخراسان ودیگر جاها به‌باطنیه‌معروفند و مـا مذهب آنهـا را با ذکر فرقه‌هایشان در کتاب « المقالات فی‌اصول الدیانات» آورده‌ایم و مؤلفـان کتب «مقالات»نیز پیشتر از ما گفته‌اند .

وقتی خرمیان از کشته شدن ابومسلم خبر یافتند، در خراسان فراهم شدند و یکی از ایشان بنام بسنفاد از نیشابور بخونخواهی ابومسلم قیام کرد و بـا سپاهی بزرگ از خراسان به‌ری‌آمد، آنجا و قومس و نواحی مجـاور را بگرفت‌و خزاین ابومسلم را که آنجا بود بتصرف آورد . سپاه بسنفاد باگروهی که از اهـل جبال و طبرستان بدو پیوستند بسیار شده‌بود. وقتی خبر آمدن آنها به منصور رسیدجهور ابن‌مرارعجلی را با ده‌هزار کس بمقابلهٔ آنها فرستاد و بدنبال آن‌سپاههـای دیگر

فرستاد ودو گروه ما بین همدان وری بر کنـار بیابان مقابـل شدند وپیکاری سخت کردند. هر دو گروه پایداری کردند، بستفاد کشته شدوسپاهش فرار کرد و شصت هزار کس از آنها کشته و بسیـار کس اسیر شد. از خروج وی تـا کشته شدنش هفتاد روز بود و این بسـال صد وسی و ششم، چند ماه پس از کشته شدن ابومسلم بود .

بسال صدو چهل و پنجم محمدبن‌عبدالله بن‌حسن‌بن حسن بن‌علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنهم در مدینه ظهور کرد . در بیشتر شهرها بااو بیعت کرده بودند وازفرط زهد و عبادت لقب «نفس‌زکیه» داشت . وی از منصور نهـان میزیست و نمودار نشد تا وقتی که منصور پدرش‌عبدالله بن حسن را باعموهایش و بسیاری از کسان وی و اطرافیان آنها بگرفت . وقتی‌محمدبن عبدالله بن‌حسن در مدینه ظهور کرد منصور اسحاق‌بن مسلم عقیلی را که پیری مجرب و صاحب رای بود، فراخواند و گفت: «در بارهٔ یکی که برضد من خروج کرده نظر بده.» گفت: «اینمرد چگونه است؟» گفت :«مردی ازفرزندان فاطمه دختر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم است که عالم وزاهد و عابد است . » گفت: «چه کسانی پیرو او شده‌اند ؟» گفت : « فرزندان علی و فرزندان جعفر وفرزندان‌عقیل و فرزندان عمربن خطاب و فرزندان زبیر و دیگر قرشیان بافرزندان انصار . » گفت : «شهری که در آنجا مقیم است چگونه است؟ » گفت: « نه زراعت‌دارد نه گوسفند و نه تجارت کافی .» اسحاق لختی بیندیشید و گفت: «ای امیرمؤمنان بصره را از مرد پر کن.» منصور با خویشتن گفت : « این مرد خرف شده است، من در بارهٔ کسی که در مدینه خروج کرده از او میپرسم واو بمن میگوید بصره را از مرد پر کن . » پس بدو گفت : « ای پیرمرد برو. » ولی چیزی‌نگذشت که خبر آمدابراهیم دربصره ظهور کرده‌است . منصور گفت: «عقیلی را پیش من آرید.» چون بیامداورا نزدیك نشانید و بدو گفت : «من با تو در بارهٔ یکی که در مدینه خروج کرده بود مشورت کردم و بمن گفتی بصره را پر از مرد

کنم، مگراز بصره خبر داشتی ؟ » گفت :«نه، ولی از خروج مردی سخن آوردی که وقتی کسی همانند او خروج کند، هیچکس از همراهی‌او تخلف نکند؛ آنگاه شهری را که محل اقامت او بود یاد کردی که‌تنگ است و تحمل‌اقامت سپاه‌ندارد، بخود گفتم این‌مرد جائی دیگرخواهدجست، در بارهٔ مصر فکر کردم دیدم مضبوط است، شام و کوفه نیز چنین بود. دربارهٔ بصره اندیشیدم واز دست اندازی او بر بصره بیمناك گشتم و گفتم آنجارا از مرد پسر کنی .» منصور گفت : « نکو گفتی، برادر او در بصره خروج کرده است ، اکنون در بارهٔ او که بر شهر مسلط است چه باید کرد؟ » گفت: « یکی مثل اورا مقابلش فرست کــه چون گوید من پسر عموی پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم هستم‌این‌هم گوید من نیز پسر عموی پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم هستم.» منصور به عیسی بن‌موسی گفت : « یا تو بجنگ او برو و من میمانم و سپاه به کمك تومیفرستم یاتوپشت سرمرا حفظ کن‌ومن به‌جنگ اومیروم.» عیسی گفت : «ای امیرمؤمنان من جان خودم را حفاظ تو میکنم و بجنگ او میروم . » منصور وی را از کوفه با چهار هزار سوار و دوهزار پیاده برون فرستاد و محمدبن قحطبه را باسپاهی‌فراوان از پی او فرستاد که در مدینه بامحمد جنگ کردند تا کشته‌شد. وی چهل‌و پنجساله بود.

وقتی ابراهیم در بصره از کشته‌شدن برادر خود محمدبن عبدالله در مدینه‌خبر یافت، بمنبر رفت و خبر مرگ اورا بگفت و به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین‌بود: «ای بهترین چابکسواران، هر که مصیبت چون‌توئی‌را ببیند، مصیبت‌دیده است . خدا داند که اگر من‌ازآنها ترسیده بودم هرگزاو رانمیکشتند وبرادرخود را بآنها وانمیگذاشتم، تاباهم بمیریم ویا باهم زنده بمانیم.».

برادران محمد و فرزندان وی در شهرها پراکنده شده‌بودند و کسان را به امامت او میخواندند، از جمله پسرش علی‌بن‌محمد به مصررفته بود کــه در آنجـا کشته شد وپسر دیگرش عبدالله به خراسان رفته بود و چون در آنجا بتعقیبش بر-

خاستند، بسوی سند گریخت و آنجا کشته شد. یك پسرش حسن نیز سوی یمن رفته بود که در آنجا محبوس‌شد و در زندان بمرد. برادرش موسی به‌جزیره و برادر دیگرش یحیی به ری و از آنجا به طبرستان رفته بود و بروزگار رشیدخبرها داشت که در قسمت آیندهٔ این کتاب یاد خواهیم کرد. برادرش ادریس بن‌عبدالله نیز به مغرب رفت و گروهی بدو پیوستند ومهدی کس فرستاد که او را دریکی ازشهرهای مغرب که قلمرو او بود مسموم کرد و بکشت وپسرش ادریس‌بن ادریس بن‌عبدالله ابن‌حسن بن حسن،جانشین پدرشد و آن دیار بنام ایشان معروف شد و میگفتنددیار ادریس بن ادریس. و ما خبر ایشانرا ضمن سخن از عبیدالله فرمانروای مغرب و بنای شهر معروف مهدیه با خبر پسرش ابوالقاسم که پس از او بود و انتقالشان از سلمیهٔ حمص به مغرب در کتاب اوسط آورده‌ایم.

ابراهیم برادر محمد به بصره رفته و آن‌جا ظهور کرده بود و مردم فارس واهواز و دیگر شهرها بدو پیوسته بودند و او با سپاه فراوان از زیدیه و جمعی از پیروان معتزلهٔ بغدادی وغیره حرکت کرد. عیسی‌بن زیدبن علی‌بن‌حسن بن‌علی‌بن حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنهم نیز با وی‌بود. منصور، عیسی‌بن موسی و سعید بن‌سلم‌را باسپاهی بمقابلهٔ اوفرستاد، ابراهیم بجنگید تا درمحل‌معروف به‌باخمری‌در شانزده‌فرسخی کوفه بسر زمین طف کشته شد. شاعرانی که‌رثای‌ابراهیم گفته‌اند،از این محل یاد کرده‌اند از جمله دعبل بن‌علی خزاعی ضمن قصیده‌ای که مطلع آن چنین‌است:«مدارس آیات خلت‌من تلاوة ومنزل وحی مقفرالعرصات.» یعنی: «محل درس آیات از قرائت خالی مانده و عرصهٔ‌نزول وحی خالیست.» ضمن این قصده شعری بدین مضمون دارد: «قبرها به کوفه و قبرهای دیگر در مدینه وقبرها در فخ است که صلوات بر آن باد و دیگری بسرزمین جوزجان است و قبری در باخمری نزدیك غربات است.».

از جملهٔ پیروان ابراهیم از زیدیه چهار صد کس و بقولی پانصد کس با او

کشته شد. یکی از اخباریان از حماد ترکی آورده که گفته بود: «منصور بساحل دجله درهمانجا که اکنون خلد و مدینة السلام نام دارد در دیری فرود آمده بود، هنگام گرمای روز ربیع بیامد، منصور در اطاق خود خفته بود و من بردر بودم، محفظه بدست ربیع بود که از خروج محمدبن عبدالله خبرداشت، بمن گفت: «ای حماد در را باز کن.» گفتم: «امیرمؤمنان تازه خوابیده است.» گفت: «باز کن مادرت عزادارشود.» منصور سخن اورا بشنید وبرخاست ودر را بدست خویش گشود و محفظه را بگرفت و نامه‌ها را که در آن بود بخواند و آیه‌ای قرائت کرد که معنی آن چنین است: «میان ایشان تا بروز رستخیز دشمنی و کینه افکندیم، هرچه آتش جنگ افروزند خدا آنرا خاموش کند. در زمین به تباهی کوشند و خدا تباه‌کاران را دوست‌ندارد.» آنگاه بفرمود تامردم وسرداران و موالی وخاندان و یاران او را احضار کنندو حماد ترکی‌را بگفت تا اسبان را زین کندو سلیمان‌بن مجالد را دستور حرکت داد ومسیب بن‌زهیر را بگفت تا آذوقه‌تقسیم کند، آنگاه برون شد و بمنبر رفت وحمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی‌الله علیه وسلم گفت و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «من که از قوم سعد دست بداشته‌ام‌چرا آن‌ها از روی جهالت ناسرای من‌میگویند، اگر بنی سعد را ناسزا گویم از ترس دشمن ساکت خواهندشد، حقا که جهالت و ترس دو خصلت ناستوده است، بخدا از کاری که ما بدان قیام کردیم عاجز ماندند و کسی را که اینکار را بسر برد سپاس نداشتندو چون زمینه مهیا شد راه دشمنی رفتند وحسادت کردند و انصاف ندادند از من چه انتظار دارند رفتار آنها را تحمل کنم هرگز! بخدا اگر عزیز بمیرم بهتر است که با ذلت زندگی کنم، اگر به‌عفو من دل‌خوش‌نکنند، باشد که‌همسان را بجویند و نیابند، نیك‌بخت‌آنست که ازسرنوشت دیگری پند گیرد» آنگاه‌فرود آمد و گفت: «ای غلام‌پیش بیا» و سوارشدو به‌اردوگاه رفت و میگفت: «خدایا ما را بکسان وامگذار که تباه شویم، بخودمان نیز وامگذار که عاجز مانیم، ما را

جز خودت بکسی وا مگذار.».

گویند برای منصور خوراکی از مغز و شکر فراهم کرده بودند که آنرا خوشمزه یافت و گفت: «ابراهیم میخواهد مرا از این چیزها محروم کند.» گویند پس‌از کشته شدن محمد و ابراهیم روزی منصور بمصاحبان خود گفت : «بخدا هیچ کس صمیمی‌تر از حجاج نسبت به بنی مروان نبود.» مسیب بن زهیر ضبی برخاست و گفت : « ای امیرمؤمنان حجاج کاری نکرده که ما نکرده باشیم، بخدا قسم که خدا روی زمین خلقی نیافریده که بنزد ما از پیمبرمان صلی‌الله‌علیه وسلم عزیزتر باشد، بما فرمان دادی فرزندان اورا بکشیم ما نیز اطاعت تو کردیم و آن‌ها را بکشتیم. آیا باتو صمیمی بوده‌ایم یانه ؟» منصور گفت «بنشین که هرگز ننشینی.».

از پیش گفتیم که منصورعبدالله‌بن‌حسن بن‌حسن‌بن علی رضی‌الله عنه‌وبسیاری از خاندان اورا بگرفت. و این بسال صدوچهل‌وچهارم هنگام بازگشت وی ازحج بود. آنها را از مدینه به ربذه آوردند که بر جادهٔ عراق بود. از جملهٔ دستگیر- شدگان ابراهیم‌بن‌حسن بن‌حسن وابوبکر بن جعفر بن‌حسن بن‌حسن نیز باعبدالله ابن‌حسن‌همراه بودندو محمدبن‌عبدالله‌بن‌عمر بن‌عثمان بن‌عفان‌برادر مادری‌عبدالله ابن‌حسن بن حسن که مادرشان فاطمه دخترحسین بن‌علی و مادر بزرگشان فاطمه دختر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌بود، باایشان‌بود. درربذه‌منصور، محمدبن‌عبدالله بن‌عمر ابن عثمان را برهنه کردو هزار تازیانه زد و محل دو برادر زاده‌اش محمدوابراهیم را از او پرسید و او گفت که محل آنهارا نمی‌داند . منصور در تخت روانی از ربذه برفت و این گروه را به بند آهنین کردند و در کجاوه‌های سر گشاده نهادند. منصور در تخت روان خود که برجمازه‌ای بود برآنها گذر کرد، عبدالله بن‌حسن بر او بانگ‌زد که «ای ابوجعفر ما روز بدر باشما چنین رفتار نکردیم.» پس آنها را به کوفه بردند ودرزیرزمینی محبوس کردند که روز را از شب تشخیص نمی‌دادند. سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن‌بن حسن و موسی‌بن عبدالله بن حسن و

حسن بن جعفر را رها کردند و بقیهٔ کسانی‌را که یاد کردیم درحبس بداشتند تا مرگشان در رسید. محبس آنها بساحل فرات نزدیك تل کوفه بود. اکنون یعنی بسال سیصدو سی ودو محل آنها در کوفه زیارتگاه کسان است که همان زیر زمین را برسر آنها خراب کردند کار تطهیر و وضوی آنها در همانجا بودو از عفونت به‌رنج‌افتاده بودند ویکی ازموالیان تدبیری کرد و مقداری مشك‌نزد آن‌ها برد که ازاستشمام‌آن عفونت را دفع‌میکردندوچنان‌بود که‌پاهای‌آنهاورم میکردو همچنان بالامیرفت تا بقلب میرسید و مایهٔ مرگ میشد.

در روایت دیگر گفته‌اند که وقتی در این محل محبوس شدند، تشخیص وقت نماز مشکل بود، قرآن را پنج‌قسمت کرده بودند وازآن پس که قرائت یك‌قسمت آن بسر میرسید، یکی از نمازها را بپا میداشتند. پنج کس‌از آنها بجا مانده بود اسماعیل بن‌حسن بمرد وجثهٔ‌وی را پیش آنها گذاشتند تا بو گرفت. داودبن‌حسن نیز بمرگ‌ناگهانی بمرد، وقتی‌سر ابراهیم بن عبدالله را آورده بودند، منصور به وسیلهٔ ربیع‌سر را پیش آنها فرستاد. عبدالله نماز میخواند که سر را پیش‌او آوردند ادریس برادرش گفت: «ای ابومحمد درنمازخود شتاب کن.» عبدالله بدو نگریست وسررا بگرفت و بدامن نهاد و گفت: «ای ابوالقاسم خوش‌آمدی بخداتا آنجا که من میدانم تو از آنها بودی که خدا عزوجل در بارهٔ آنها گفته است: «آنها که بعهد خدا وفا کنند وپیمان نشکنند و آنها که چیزی را که خدا پیوسته خواسته پیوند دهند.» ربیع گفت: «ابوالقاسم نسبت بخودش چطور بود؟» گفت: «چنان بود که شاعر گوید: «جوانمردی که شمشیرش اورا از ذلت مصون داشت واز گناهان اجتناب میکرد.» آنگاه به ربیع نگریست و گفت: «برفیق خود بگو از تیره روزی ما و روزگار خوش توروزها گذشته و بروز قیامت یکدیگر راخواهیم دید.» ربیع گوید: «هرگز منصوررا درهم رفته تراز موقعی که این پیغام را بدو رسانیدم ندیده بودم.» عباس‌بن‌احنف این معنی را گرفته و شعری گفته که مضمون

آن چنین است: «اگر حالت‌من و حالت خویش را بـا دیدهٔ دور از هوس بنگری، می‌بینی که هر روز از زندگی سخت من بگذرد یکروز از روزگار خوش ترا بسر میبرد. ».

مسعودی گوید وقتی منصور عبدالله‌بن حسن و برادرانش و کسانی ازخاندان وی را دستگیر کرد در هاشمیه به منبر رفت وپس‌از حمدوثنای خدا و صلوات‌پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت : «ای مردم خراسان شما پیروان و یاران واهل دعوت ما هستید اگر بادیگری‌بیعت کنید با کسی بهتر ازما بیعت نخواهید کرد. بخدائی که خدائی جز او نیست. ما فرزندان ابوطالب را باکار خلافت واگذاشتیم و کم و بیش درکارشان دخالت نکردیم . علی بن‌ابی‌طالب‌رضی‌الله عنه قیام کرد و توفیق نیافت به حکمیت رضا داد و امت در بارهٔ او اختلاف کرد و تفرقه پدید آمد ، آنگـاه پیروان و یاران و معتمدانش بسرش ریختند واورا بکشتند . پس‌از او حسن‌بن‌علی رضی‌الله‌عنه قیام کرد .... معاویه با او دسیسه کرد که من ترا ولیعهد خود میکنم و بتقع او کناره گرفت وکار را بدو سپرد ... وی زنان متعدد داشت... و سر انجام در بستر بیماری بمرد .».

«آنگاه پس از وی حسین‌بن‌علی رضی‌الله‌عنه قیام کرد که اهل عراق و کوفه اهل نفاق و فتنه، مردم این شهر بد(وسوی کوفه اشاره کرد) که نه‌با من بجنگند تا باآنها بجنگم ونه‌بصلحند‌تا باآنها بصلح باشم، خدا میان من و آنها جدایی افکند ، این مردم بـا او خدعـه کردندو یـاریش نکـردند واز او دوری گرفتند وتسلیم دشمنش کردند که کشته شد . پس‌از او زیدبن علی قیام کرد اهل کوفه با او خدعه کردند وچون اورا بقیام و خروج واداشتند تسلیم دشمن کردند. پدر من محمدبن علی اورا به‌خدا قسم داده بود که‌خروج نکند و گفته بود: «سخن اهل کوفه‌را باور مکن، ما در علم خویش‌یافته‌ایم که یکی ازخاندان ما در کناسه آویخته میشود وبیم دارم آن آویخته توباشی.» عمویم داود نیزاوراقسم داد واز حیلهٔ اهل‌عراق برحذر

داشت اما او نپذیرفت و در کار خروج اصرار ورزید تا بقتل رسید و در کناسه آویخته‌شد . پس از آن بنی‌امیه بسر ما ریختند، شرف ما را ربودند وعزت ما را ببردند، بخداخونی پیش ما نداشتند که انتقام آنرا بخواهند و هرچه بود بسبب خروج آنها بود که مارا از شهرها تبعید کردند، یکبار به طائف و بار دیگر به‌شام و نوبت دیگر به‌سراة رفتیم تا خداوندشما را بپیروی ویاری ما برانگیخت وبکمك شما شرف وعزت ما راتجدید کرد وحق ما راآشکار کرد ومیراث ما را که ازپیمبر صلی‌الله علیه و سلم داشتیم بما داد. حق بحق‌دار رسید و خدا محل نور خویش را نمودار کردو ریشهٔ گروه ستمگاران را ببرید والحمدلله رب‌العالمین.

«وقتی به فضل و حکم عادلانهٔ خدا کار برما قرار گرفت چون خدا ما را به ایشان برتری داده و خلافت و میراث پیمبر را بما عنایت کرده بود از روی حسد و بظلم بر ما تاختند که از بنی‌امیه ترسان ولی با ما جسور بودند. بخدا ای‌مردم خراسان من آنچه کردم از روی پندار و جهل نکردم. از آنها بعضی خبرهای ناخوشایند میرسید ومن کسانی‌را مأمور آنها کردم و گفتم ای‌فلان برخیز و فلان مقدار پول همراه ببر، و تو نیز ای فلان برخیز وفلان مقدار پول با خود ببر، و دستورهایی دادم که طبق آن عمل کنند، آنها نیز به مدینه رفتند وآنها را بدیدند واین پول‌ها بدادند. بخدا از پیرو جوان و کوچك وبزرگ آنها کس نماند که به‌وسیلهٔ این فرستادگان با من بیعت نکردو من خونشان را به وسیلهٔ این بیعت روا خواستم واکنون که بیعت شکستند و بفتنه برخاستند و برضد من خروج کردند خونشان رواشد.» ودر حال فرودآمدن از پله‌های منبر آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند : «میان آنها و منظورشان حایل شدند چنانکه از پیش با پیروانشان کرده بودند که آنها در شکی جانکاه بوده‌اند.» .

مسعودی گوید: روزی‌منصور به‌ربیع گفت: «حاجتی داری بگو.» گفت: «ای امیرمؤمنان ، حاجت من‌اینست که فضل پسرم را دوست بداری . » گفت: «وای بر

تو، دوستی مقدماتی دارد.» گفت: «ای امیرمؤمنان خدا قدرت تهیهٔ مقدمات را نیز بتو داده است.» گفت: «چطور؟» گفت: «او را نعمت میدهی واو ترا دوست می‌دارد و چون او ترا دوست دارد تو اورا دوست خواهی‌داشت.» گفت: «اورا پیش از وقوع مقدمات دوست خواهم داشت، ولی چرا از همه چیزهای دیگر دوستی را انتخاب کردی؟» گفت: «برای آنکه وقتی اورا دوست داشتی خوبیهای کوچك او پیش‌تو بزرگ نماید و بدیهای بزرگ او پیش تو کوچك نماید وخطاهایش چون خطاهای کودکان شودوحاجت‌او بنزد تو چون حاجت نزدیکان محرم‌بود.»

روزی دیگر منصور به ربیع گفت: «ای ربیع چه خوش بود دنیا اگرمرگ نبود.» ربیع گفت: «دنیا به وسیلهٔ مرگ خوش است.» گفت: «چطور؟» گفت: «اگر مرگ نبود تو اینجا ننشسته بودی» گفت: «راست گفتی.»

اسحاق‌بن فضل گوید یکروز که بر در منصور بودیم عمروبن‌عبید بیامدواز خر خود پیاده‌شد و بنشست، ربیع برون آمد و بدو گفت: «ای ابوعثمان پدر و مادرم فدایت، بر خیز و بیا.» وچون او پیش ابوجعفر رفت بگفت‌تا به نزدیك او نمدچه‌ای برایش بگستردند و پس‌از آنکه سلام کرد وی را بر آن بنشانید، پس ازآن گفت: «ای ابوعثمان، مرا وعظ کن.» واونیز موعظه‌ای چند بگفت. وقتی میخواست برخیزد، گفت: «گفتم ده‌هزار به‌تو بدهند.» گفت: «احتیاجی بآن‌ندارم.» ابو جعفر گفت: «بخدا باید بگیری.» گفت: «بخدا نمیگیرم.» مهدی که‌حضور داشت گفت: «امیرمؤمنان قسم میخورد و توهم قسم میخوری.» عمرو به ابوجعفر نگریست و گفت: «این جوان کیست؟» گفت: «این محمد پسر من‌است، لقبش مهدی است وولیعهد من است» گفت: «لباسی بدو پوشانیده‌ای که لباس نیکان‌نیست ولقبی به او داده‌ای که استحقاق آن نیافته‌است وکاری را برای او مهیا کرده‌ای که هر چه کمتر بدان پردازد بیشتر بهره‌برد.» آنگاه گفت: «بله برادرزاده‌من وقتی پدرت قسم خورد عمویت قسم اورا میشکند زیرا پدرت‌بیشتر از عمویت‌قدرت

کفاره دادن دارد. » منصور بدو گفت: « ای ابوعثمان آیا حاجتی داری؟» گفت: «بله.» گفت: «چیست؟» گفت: «مرا احضار نکنی تا خود بیایم» گفت: «بنابراین همدیگر را نخواهیم دید.» گفت: «تقاضای من همین است.» آنگاه برفت و منصور از پس او بگریست و شعری بدین مضمون خواند: «همه‌تان آهسته گام میزنید، همه‌تان شکاری میطلبید، بجز عمرو بن عبید.».

پس از آنکه برای مهدی بیعت گرفتند عمرو بن عبید پیش منصور آمد، منصور بدو گفت: «ای ابوعثمان این پسر امیرمؤمنان و ولیعهد مسلمانان است.» عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان می‌بینم که کارها را برای او مهیا کرده‌ای، خلافت بدو میرسد و تو مسؤول اعمال اوئی.» منصور بگریست و گفت: «مرا موعظه کن» گفت: «ای امیرمؤمنان خدا جهان را یکسر بتوداده، باقسمتی از آن خویشتن را از وی بخر، اینکه اکنون بدست توست اگر بدست دیگران مانده بود بتو نمیرسید، از شبی که روز آن شب دیگری به‌دنبال ندارد، بترس.» وشعری بدینمضمون بخواند: «ای که آرزو فریبت داده و مرگ و رنج درمقابل آرزوهای توست، مگر نمی‌بینی که دنیا وزیور آن مانند کاروانسراست که فرود آیند و راهی شوند. حوادث آن در کمین خوشیهایش رنج و صفایش تیره و ملکش دست بدست است پیوسته ساکن خود را بیمناك دارد و ملایمت و گفتگو درکار آن نیست. گوئی هرکه در آن ساکنست هدف مرگ و حادثه‌هاست و حوادث روزگار در آنجا تیراندازی می‌کند. جان تو فراری است و مرگ در کمین آنست و هر گامی که بلغزد گناهی است. انسان درراه چیزهایی میکوشد که برای وارث بجا میماند وهمهٔ کوششها که میکند سرانجام بقبر می‌رسد.».

عمرو بن عبید بروزگار منصور بسال صدوچهل و چهارم و بقولی صدوچهل و پنجم بمرد. کنیهٔ ابوعثمان داشت‌ووابستهٔ بنی‌تمیم بود، جدش باب از اسیران کابل و از مردم سند بود. عمرو بروزگار خویش شیخ و مفتی معتزله بود و دربارهٔ عدل

وتوحید وغیره خطبه‌ها و رساله‌ها و سخن بسیار داشت و ما اخبار او را با منتخبات گفتار مناظراتش در کتاب «المقالات فی‌اصول الدیانات» آورده‌ایم.

بسال صدوچهل و یکم منصور به وفای نذری که داشت به بیت‌المقدس رفت و در آنجا نماز کرد و باز گشت. بسال‌صدوچهل‌و ششم هشام بن عمرو بن زبیر در هشتادو پنجسالگی بمرد. وی چنان بود که وقتی سخنی‌ناروا باوی میگفتند،جواب میداد: «خودم را همسنگ تو نمی کنم.» وقتی با علی‌بن حسن مشاجره کرد وسخن تند گفت، علی بدو گفت: «با تو همان میگویم که با دیگران میگفته‌ای.»

بسال صدو پنجاهم در ایام منصور ابوحنیفه نعمان بن ثابت وابستهٔ تیم اللات بکربن‌وائل در بغداد، هنگامی که در اثنای نماز بسجده بود در نود سالگی در-گذشت. و هم در اینسال عبدالملك بن عبدالعزیز بن‌جریح مکی وابستهٔ خالدبن اسید که کنیهٔ ابوالولید داشت در هفتاد سالگی‌در گذشت و هم‌وفات محمدبن‌اسحاق ابن‌یسار وابستهٔ قیس‌بن مخرمه از بنی‌المطلب که کنیهٔ ابـوعبدالله داشت دراین‌سال بود و بقولی وفات وی بسال صدو پنجاه‌و دوم بود. بسال پنجاه وهشتم اوزاعی در-گذشت. کنیهٔ او ابو عمرو و نامش‌عبدالرحمن‌بن عمرو بود و از مردم شام بـود. وی شامی نبـود بلکه از اسیران یمن‌بود، اما چون به دمشق شام مقام داشت بشمار اهل شام آمد.

وهم بروزگار منصور بسال صدو پنجاه وهشتم لیث بن‌ابوسلیم کوفی وابستهٔ عنبسةبن ابی سفیان و بسال صد و پنجاه و ششم سواربن عبدالله قاضی وبسال‌صد و پنجاه وچهارم ابو عمروبن علا در گذشتند.

دوران حبس‌عبدالله بن‌علی که بفرمان منصور محبوس بود طولانی شد و نه سال در محبس بماند. بسال صد و چهل و نهم که منصور به حج می‌رفت او را بـه عیسی بن موسی تحویل داد و بگفت تااو را بکشد و هیچکس‌از آن خبر دار نشود. عیسی‌بن موسی ابن‌ابولیلی و ابن شبرمه را احضار کرد و باآنها مشورت کرد، ابن

ابی‌لیلی گفت: «فرمان امیرمؤمنان را اجرا کن.» وابن شبرمه گفت : «چنین‌مکن» عیسی، نیز از قتل وی دریغ کرد و به ابوجعفر وانمود که او را کشته است وقصه شیوع یافت . وقتی فرزندان علی‌با منصور در بارهٔ برادرشان عبدالله سخن کردند بآن‌ها جواب داد او پیش عیسی‌بن موسی است و چون به مکه رسیدند پیش عیسی ابن‌موسی رفتند و سراغ عبدالله را گرفتند، گفت: « او را کشتم. » پیش ابوجعفر رفتندو گفتند : « عیسی میگوید او را کشته‌ام .» ابوجعفر نسبت‌به عیسی‌اظهارخشم کرد و گفت: « عموی مرا میکشد؟ بخدا او را خواهم کشت.» ابوجعفر میخواست عیسی، عبدالله را کشته باشد تا در مقابل او عیسی رانیز بکشد و از هر دو آسوده شود ، آنگاه عیسی را احضار کردو گفت: «چرا عموی مرا کشته‌ای ؟ » گفت : « تو دستور داده‌بودی اورا بکشم.» گفت: « من دستور ندادم . » گفت:« این نامه ایست که در این باب بمن نوشته‌ای . » گفت : « من ننوشته‌ام . » وقتی اصرار منصور را بدید و برجان خویش بیمناك شد، گفت: « عبدالله پیش من است واو را نکشته‌ام . » گفت : « او را به ابوالازهر مهلب بن ابی‌عیسی تحویل بده . » او نیز عبدالله را با ابوالازهر داد وهمچنان پیش وی محبوس بود . آنگاه منصور دستور داد او را بکشد . ابوالازهر پیش وی رفت و او با کنیز خویش بود عبدالله را بگرفت وگلویش رافشارداد تا بمرد ووی راروی بستر درازکرد. پس از آن کنیز را گرفت که خفه کند و او گفت : « بندهٔ خدا جور دیگر بکش.» ابوالازهر گفته بود جزاونسبت بهیچیك ازکسانی که میکشمشان رقت نکردم، روی خویش رابر-گردانیدم و بگفتم تا اورا خفه کردندو وی را با عبدالله بر بستر نهادم و دست کنیزرا زیرپهلوی او ودست‌اورا زیر پهلوی کنیزجا دادم، گوئی هم‌آغوش بوده‌اند سپس بگفتم تا اطاق را روی‌آنها خراب کردند.پس ازآن ابن‌علاثهٔ قاضی و کسان دیگر را بیاوردیم و عبدالله و کنیز را در حال هم آغوشی بدیدند،آنگاه اورا در مقبرهٔ ابی‌سوید نزدیك دروازهٔ شام بغداد بناحیهٔ مغرب بخاك سپردند.

مسعودی گوید: عبدالله‌بن‌عیاش منتوف حکایت میکرد که یکروز کـه پیش منصور بودیم، گفت : « آیا جباری را میشناسید که اول نام وی عین باشد و جباری را که اول نام او عین باشد باجباری که اول نام او عین باشد باجباری که اول نـام او عین باشد کشته باشد؟ » گفتم: « بله‌ای امیرمؤمنان، عبدالملك بن‌مروان . عمرو بن سعید بن عاص و عبدالله‌بن زبیر و عبدالرحمن‌بن محمد بن اشعث را کشت . » منصور گفت : «خلیفه‌ای را میشناسید که جباری‌را که اول‌نام او عین باشد باجباری که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟ » گفتم : « بله‌ای امیرمؤمنان، تو عبدالرحمن‌بن‌مسلم و عبدالجبار بن‌عبدالرحمن‌را کشته‌ای وخانه برعمویت عبدالله بن علی فرود آمده‌است.» گفت:« گناه من چیست که‌خانه بـر او فرود آمده است ؟ » گفتم : « تـو گناهی نـداری.» و او لبخندزد و گفت: « آیا اشعاری را که زن ولیدبن عبدالملك و خواهر عمرو بن سعید هنگامی کـه عبدالملك برادر اورا کشته‌بودگفته بود، بیاد داری؟ » گفتم : «بله ای امیرمؤمنان.» آن روز که برادرش کشته شد سر برهنه‌برون آمد و اشعاری میخواند که مضمون آن چنین بود : «ای دیده در شامگاهی که خلافت‌را بزور ربودند برعمرو فراوان گریه کن. ای پسران رشتهٔ بـاطل با عمرو خیانت کردید و همهٔ شمـا بر اساس خیانت خانه میسازید. عمرو ناتوان نبود ولی مرگ ناگهان آمد و او نمیدانست. گویا بنی‌مروان هنگامی که اورا میکشتند، پرندگان حقیری بودند که بر عقابی اجتماع کرده بودند . زشت باد دنیایی که جهنم در انتظار مردم آن است و پـردهٔ خویشاوندی را میدرد. ای قوم من وفا را بنگرید و خیـانت را بنگرید و آنهـا را که بروز در بروی عمرو بستند بنگرید . ما برفتیم و شماتتگران نیز شبانگـاه برفتند و گوئی بگردن ایشان تخته سنگها بود.».

ابن عیاش گوید منصور گفت : « اشعاری که عمرو بن سعید برای عبدالملك بن مروان فرستاده بود چه بود؟ » گفتم: «ای امیرمؤمنان بدو نوشت: «پسر مروان

از من چیزها میخواهد که گمان دارم برای او گران تمام شود. می‌خواهد عهدی را که مروان بسته باقطع خویشاوندی و نا درستی بشکند. من اورا برخویش مقدم داشتم در صورتیکه بر او مقدم بودم، و اگر مطیع او نشده بودم حوادث سخت‌رخ میداد. قولی که بمروان دادم‌خطائی‌بود که برخلاف تدبیر کردم و حادثه‌ای ناروا بود، اگر قراری‌را که میان ما هست اجرا کنید، همگی بفراغت و گشاده خاطری باز خواهیم گشت و اگر آن را بناحق به عبدالعزیز دهد، بنی‌حرب از ما و از او بیشتر حق‌دارند.»

تولد منصور بسال وفات‌حجاج بن یوسف یعنی سال نود وپنجم بود .میگفت: «من در ذی حجه تولد یافته‌ام و در ذی‌حجه بالغ شده‌ام و در ذی‌حجه بخلافت رسیده‌ام و پندارم که مرگم‌در ذی‌حجه باشد.» و چنان شد که میگفت.

فضل بن‌ربیع گوید: «در سفری که منصور مرد من باوی بودم. در منزلی فرودآمد و مرا احضار کرد، زیرگنبدی بود ورو بدیوار داشت، بمن گفت: «مگر بتو نگفته بودم نگذاری عامه وارد این جاها شوند و چیزهای بی‌معنی بنویسند؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چه نوشته‌اند؟» گفت: «مگر نمی‌بینی که بر دیوار نوشته: «ای ابوجعفر مرگت در رسید و سالهایت بسر رسید و فرمان خدا بناچار نازل میشود؛ ابوجعفر! مگر کاهن یا منجم قضای خدا را دفع تواند کرد یا اینکه تو نادانی؟» گفتم: «بخدا من بدیوار چیزی نمی‌بینم.» که دیوار سپید و پاکیزه بود. گفت: «ترا بخدا؟» گفتم: «بخدا.» گفت: «پس این ضمیر من است که ازمرگم خبرمیدهد، مرا زودتر به حرم پروردگارم برسان که از گناهان و زیاده رویهایم بگریزم» پس حرکت کردیم و اوسنگین شده بود. وقتی به بئرمیمون رسیدیم بدو گفتم: «اینجا بئرمیمون استو واردحرم شده‌ای.» گفت: «الحمدلله.» ودر همان محل وفات یافت.».

منصور به‌ژرف بینی ودرستی‌رای وحسن‌تدبیر چنان بود که ازحد وصف‌برون

است . به اقتضای تدبیر عطای بزرگ و گزاف میداد و از بخشش کوچك ناچیز اگر بیجهت مینمود دریغ داشت . چنان بود که زیاد گفته بود : «اگر هزار شتر داشته باشم و یك شتر گر داشته باشم مانند کسی که جز آن یك شتر نداشته باشد برعایت آن میکوشم.» ابوجعفر شش‌صد میلیون درهم وچهارده میلیون دینار بجاـ گذاشت، باوجود این‌سخت‌،مسك‌بودو بچیزهائی‌میپرداخت که‌عامه‌بدان‌نمیپردازند، با مطبخ‌دار خود توافق کرده بودکه کله پاچه‌ها از او باشد و هیزم وادویهٔ مطبخ را بدهد. ازجمله‌بخششهای وی این بود که بیك روز بعموهای خود که ده نفر بودند ده هزار درم‌صله‌داد. نام‌آنهاچنین بود: عبدالله بن‌علی، عبدالصمد بن‌علی، اسماعیل ابن‌علی،عیسی بن علی، داود بن‌علی، صالح‌بن‌علی، سلیمان بن‌علی، اسحاق‌بن علی، محمدبن‌علی‌و یحیی‌بن‌علی.در ساختمان شهر بغداد که‌منصور بنا کرد و بنام‌او معروف شدهر روز پنجاه هزار مرد بکاربود.

فرزندان او مهدی وجعفر بود که‌جعفربروزگار زندگی منصور درگذشت. مادرشان‌ام موسی حمیریه بود وسلیمان و عیسی و یعقوب و جعفر اصغر که از یك کنیز کردبودند، و صالح که مسکین‌لقب داشت و دختری بنام عالیه .

مسعودی گوید: منصور باربیع و عبدالله‌بن عباس‌و جعفربن محمدوعمرو ابن‌عبید و دیگران اخبار نکوداشت که با خطبه‌ها و موعظه‌ها و سرگذشت‌ها و تدبیرها که غالب آنرا در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم و دراین کتاب نکاتی میآوریم که نمونهٔ کتابهای سابق ما باشد. والله سبحانه و تعالی اعلم .

ذکر خلافت مهدی محمدبن عبدالله بن‌محمد ابن‌علی بن‌عبدالله بن عباس

کنیهٔ او ابوعبدالله بود، مادرش‌ام موسی دختر منصوربن عبدالله بن‌ذی سهم ابن ابی‌سرح از فرزندان ذورعین از ملوك حمیر بود. ربیع آزاد شدهٔ اودر مکه به روز شنبه‌ششم ذی‌حجهٔ سال صدو پنجاه و هشتم‌برای‌او بیعت گرفت و خبرمرگ پدرش را باخبر بیعت ، مناره آزاد شدهٔ او برایش آورد که دوروز صبر کرد وپس از آن برای مردم خطبه خواند و خبر مرگ پدر را بگفت . او آنها را به بیعت خویش خواند و بیعت عام انجام شد . تولد وی بسال صدوبیست وهفتم بود، بسال صدوشصت ونهم از مدینة‌السلام بقصد قرماسین دینور برون شد و چون وصف خوش هوائی ماسبذان سیروان و گرگان را برای او گفته بودند راه بسوی ارزن واران کج کرد و در دهکدهٔ موسوم به ردین در شب پنجشنبه پنج روز مانده از محرم‌سال صدو شصت و نه درگذشت.

مدت خلافتش ده سال و یکماه و پانزده روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت. هارون‌الرشید بر او نماز کرد، زیرا موسی هادی حضور نداشت و بگرگان بود. بقولی از خوردن انگور زهر آلود بمرد. حسنه کنیز او و

دیگر اطرافیانش درعزای او لباس‌سیاه پوشیدند وابوالعتاهیه در این بـاب شعری بدین مضمون گفت : « دیشب در لباس مزین بودند وصبحگاهان لباس سیاه داشتند هر شاخ زنـی هر قدر بپاید روزی بشاخ دیگر دچـار شود . اگر چندان که نوح عمر داشت عمر کنی باقی نخواهی ماند، اگر بناچار نوحه خواهی کرد بر خویشتن نوحه کن . » .

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او

فضل‌بن ربیع گوید: «روزی شریك قاضی بحضور مهدی آمد که بدو گفت: «میباید یکی از سه‌کار را بپذیری.» گفت: «ای امیر مؤمنان آن سه کار چیست؟» گفت: «یا عهده دار قضا شوی یا با فرزندان من سخن کنی و آنهارا تعلیم دهی یا یکبار با من غذا خوری.» بیندیشید و گفت: «غذا خوردن از همه آسانتر است.» مهدی او را بداشت و بـه آشپز گفت چند جور غذا از مغزوشکـر و تبرزد و عسل فراهم کند و چون از غذا فراغت یافت ناظر مطبخ گفت: «ای امیرمؤمنان پس از این غذا شیخ روی فلاح نخواهد دید.» فضل‌بن ربیع گوید: «پس از آن با آنها سخن گفت و فرزندانشان را تعلیم داد و عهده‌دار قضا شد. مستمری او را بدفتر-نویس حواله دادند و در بارهٔ کسری آن چانه میزد، دفترنویس گفت: «مگر پارچه فروخته‌ای.» گفت: «بخدا مهمتر از پارچه فروخته‌ام، دینم‌را فروخته‌ام.»».

فضل‌بن ربیع گوید: مهدی بتفریح برون شده بودو عمروبن ربیع آزادشدهٔ خویش را که شاعر بود همراه داشت؛ از اردوگاه دور مـاند و مردم بکار شکـار بودند. گرسنگی سخت به مهدی چیره شد و به عمرو گفت: «یکی را بجوی که

پیش او خوردنیی پیدا کنیم.» عمرو بگشت تا صاحب یك باغچهٔ سبزی را یافت که پهلوی آن کلبه‌ای داشت، پیش وی رفت‌و گفت: «خوردنی داری؟» گفت: «بله، چند نان جو و شیرترش و سبزی و سیر.» مهدی گفت: «اگر روغن داشته باشی کافی است» گفت «بله، کمی دارم.» و این چیزها را پیش آورد که بسیار بخوردند و مهدی چندان بخورد که دیگر جای خوردن نداشت. به عمرو گفت: «شعر بگو و حال مارا وصف کن.» عمرو شعری بدین مضمون گفت: «کسی که شیر ترش باروغن و نان‌جو و سیر میخوراند به واسطهٔ رفتار بد سزاوار یك یا دویاسه سیلی است.» مهدی گفت: «بخدا بد گفتی بهتر بود میگفتی: «به‌واسطهٔ رفتار نیك سزاوار یك یا دو یا سه کیسه است.» پس‌از آن سپاه بیامد و خزائن و خدمه و همراهان برسیدند و بگفت تا صاحب باغچه را سه کیسهٔ درهم بدادند.

گوید: «بار دیگر اسبش اورا که برای شکار رفته بود دور برد. گرسنه به خیمهٔ اعرابیی رسید و بدو گفت: «ای اعرابی آیا خوردنی داری که من مهمان توشوم؟» گفت: «تورا ترو تازه و اهل نعمت می‌بینم، اگر به آنچه هست اکتفا کنی هر چه داریم پیش آریم.» گفت: «هر چه داری بیار.» برای او نان خاکستر پز بیاورد که بخورد و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او مقداری شیر در ظرفی بیاورد، بنوشید و گفت: «خوب بود، دیگرچه داری بیار.» و او کمی شراب در مشکی بیاورد اعرابی یکی بنوشیدو بمهدی نیز بنوشانید، مهدی چون بنوشید، گفت: «میدانی من کیم؟» گفت: «نه بخدا.» گفت: «من از خدمهٔ خاصم.» گفت: «خدا مقام ترا مبارك کند و هر که هستی ترا حفظ کند.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید و چون بنوشید، گفت: «ای‌اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفتی از خدمهٔ خاصی.» گفت: «نه اینطور نیست.» گفت: «پس کیستی؟» گفت: «یکی از سرداران مهدیم.» گفت: «خانه‌ات وسیع و زیارتگاهت پاکیزه باد.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید وبدو نیز بنوشانید

وقتی سومی را بنوشید، گفت: اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفتی یکی از سرداران مهدی هستی.» گفت: «نه اینطور نیست؟» گفت: «پس کی هستی؟» گفت: «خودامیرمؤمنانم.» اعرابی مشك خودرا بر گرفت و دهان آن را ببست. مهدی گفت: «شراب بده» گفت: «بخدا دیگر جرعه‌ای از آن نخواهی نوشید.» گفت «چرا؟» گفت: «جامی بتودادیم ادعا کردی از خدمهٔ خاصی، ما نیز تحمل کردیم. جام دیگری دادم ادعا کردی یکی ازسرداران مهدی هستی، ما نیز تحمل کردیم. سومی را دادیم ادعا کردی امیرمؤمنانی، بخدا میترسم اگر جام چهارم‌را بدهم بگوئی پیغبر خدائی.» مهدی بخندید، بعد از آن سپاه اطراف او را گرفت و شاهزادگان واشراف پیش او آمدندو اعرابی سخت پریشان شد وهمه در اندیشهٔ نجات جان خویش بود و بشدت دویدن گرفت. مهدی بدو گفت: «باك مدار.» و بگفت تا صله‌ای کافی از پول و لباس پارچه و لوازم بدو دادند. اعرابی گفت: «شهادت میدهم که راستگو هستی واگر ادعای چهارم وپنجم کرده بودی ازعهده برون میآمدی.» مهدی از گفتار او بخندید و همین که چهارم وپنجم را بزبان آورد نزدیك بود از اسب بیفتد. آنگاه مستمری برای اومعین کرد و بصف خواص خویش برد.

وزیر مهدی ابوعبیدالله معاویة بن‌عبدالله اشعری، جدمحمد بن‌عبدالوهاب دبیر بود که پیش از خلافت، دبیر او بوده بود. مهدی یکی از فرزندان ابوعبیدالله را بتهمت زندقه بکشت و میان آنها وحشت افتاد و مهدی او را معزول کرد. ابوعبیدالله تا بسال صد و هفتادم زنده بود، پس از وی مهدی یعقوب بن داودسلمی را تقرب داد و درفرمان وی که بدیوانها فرستاده شد چنین آمده بود: «امیرمؤمنان او را برادر خویش کرده واز همه مردم فقط او همه وقت بحضور او تواندرسید.» پس از آن وی را به تبانی باطالبیان متهم کرد و میخواست خونش بریزد، ولی او را حبس کرد و همچنان تا روزگار رشید در حبس بود و رشید او را آزاد کرد.

در بارهٔ او گفته‌اند عقیده داشت امامت حق ارشد فرزندان عباس است و عموهـای مهدی بیشتر از او حق دارند.

مهدی محبوب خاص و عام بود که خلافت خویش را بـا رسیدگی مظـالم و خودداری از قتل ، و تأمین بیمناك ودادرسی مظـلوم آغـاز کرد و دست ببخشش گشود و همهٔ آنچه را منصور بجـا گـذاشته بود وششصد میلیون درم و چهـارده میلیون دینار بـود ، بعـلاوهٔ آن چـه در ایـام او وصول شده بود ، پیرا کند. و چون بیت‌المال‌هاخالی شد،ابوحارثهٔ نهری خازن‌بیت‌المال‌های وی بیامد و کلیدها را پیش وی انداخت و گفت : « کلید خانههـای خـالی بچـه کـار میخورد . » مهدی بیست غلام را بفرستاد که‌در حمل‌پول تسریع کنند و چندروز بعد پولها برسید و ابوحارثهٔ نهری در کـار دریـافت و رسیدگی آن سه روز از رفتن پیش مهدی باز ماند. وقتی پیش او رفت ، گفت: « چرا دیر آمدی ؟» گفت مشغول‌رسیدگـی پولها بودم. » گفت: «اعرابی احمقی‌هستی، می‌پنداشتی وقتی حاجت بپول پیدا کنم نخواهند رسید؟ » ابوحارثه گفت: « وقتی حادثه در آمد منتظر نمی‌ماند تا تو کس برای وصول و حمل پول بفرستی . » گویند مهدی در اثنای ده روز از مال خاص خود ده میلیون درم بپرا کند آن وقت شبةبن عقال بالای سر او به سخن ایستاد و گفت : «مهدی همانندها دارد که از جمله ماه تابان و بهار تازه و شیر بیشه و دریای جوشان است. ماه تابان زیبائی و رونق چون او دارد وبهار تازه خرمی وصفاچون او دارد، شیر بیشه قوت وصلابت چون او دارد و دریـای خروشان بخشش چـون او دارد .».

روزی خیزران مادر هادی و رشید، درخانهٔ خـویش که‌ا کنون بنام اشناس مـعروف است نشسته بود و کنیزکانی که برای خـلیفگان، فرزند آورده بودند با دختران بنی‌هاشم بدور او بودند. وی‌برفرش ارمنی نشسته بود وآنها برمخده‌های ارمنی بودند، زینب دختر سلیمان‌بن‌علی ازهمه برتر نشسته بود. در این اثنا یکی

از خدمهٔ خیزران بیامد و گفت: «زنی زیبا بر دراست که کهنه پاره‌هائی پوشیده و میل ندارد نام وحال خویش را جز با شما بگوید ومیخواهد پیش شما بیاید.» مهدی از پیش به‌خیزران گفته بود که با زینب دختر سلیمان آمیزش کند وسفارش کرده بود که از او ادب واخلاق فرا گیرد، گفته بود: «این پیره زن ازماست و متقدمان ما را دیده است.» خیزران بخادم گفت: «بگذار بیاید.» زنی زیبا وپررونق بیامد که کهنه پاره‌هائی بتن‌داشت وبافصاحت سخن گفت. بدو گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من مزنه دختر مروان بن محمدم وروزگار مرا چنین کرده است که می‌بینی، بخدا این کهنه پاره‌ها نیز عاریه است، شما وقتی خلافت از ما بگرفتید و از دست ما بدر رفت وبشما رسید با وجود کمال حاجت از آمیزش عامه‌بیم داریم. مبادا چیزی رخ دهد که شرف ما را ببرد. پیش شما آمده‌ایم تا بهر حال در سایهٔ شما باشیم‌تا دعوت خدای در رسد.» چشمان‌خیزران پراشك‌شد، زینب دختر سلیمان ابن‌علی بدو نگریست و گفت: «ای مزنه خدا گشایشت ندهد، یادت هست که در حران پیش تو آمدم وتو روی همین فرش نشسته بودی وزنان خویشاوند شما بر این مخده‌ها نشسته بودند، من با تو در بارهٔ جثهٔ ابراهیم امام سخن گفتم، با من خشونت کردی و گفتی بیرونم کنند؟ میگفتی: «زنان را چکار که درکار مردان دخالت کنند.» بخدا مروان بهتر از تو رعایت حق میکرد، وقتی پیش او رفتم قسم خورد که ابراهیم را نکشته است؛ اما دروغ میگفت سپس مرا مخیر کرد که خودش او را دفن کند یاجثه‌اش را بمن بدهد،من گرفتن جثه را ترجیح دادم، میخواست پولی بمن بدهد نپذیرفتم.» مزنه گفت: «بخدا در نتیجهٔ همان اعمال از آن حالت به‌این وضع افتاده‌ام که می‌بینی، گویا این را می‌پسندی که خیزران را بتقلید آن تشویق میکنی،میبایست او را تشویق کنی که نیکی کند ودر مقابل بدی بدی نکند تا نعمت خویش را مصون دارد ودین خود را حفظ کند.» آنگاه به‌زینب گفت: «دخترعمو اکنون که می‌بینی خدا حق‌ناشناسی مارا چگونه سزاداده

است؟ از تقلید رفتار ما اجتناب کن.» آنگاه گریان برفت. خیزران که نمیخواست درخصوص او با رأی زینب مخالفت کند، یکی از کنیزان خود اشاره کرد تا او را بیکی از ساختمانها بردند و بگفت تا سر ووضع او را تغییر دهند و نیکوئی کنند. وقتی مهدی پیش وی آمد زینب برفته بود. رسم مهدی این‌بود که هرشب با خواص حرم خویش یکجا بنشیند، خیزران قضیهٔ مزنه را با او بگفت که گفته است سر و وضع او را تغییر دهند و نیکی کنند، مهدی کنیزی را که مزنه را باز گردانیده بود احضار کرد و گفت: «وقتی او را بساختمان بردی از او چه شنیدی؟» گفت: «در فلان راهرو بدو رسیدم واز اینکه با تیره روزی برون‌میشد گریان بود و آیه‌ای‌را که معنی آن چنین بود میخواند: «خدا مثلی میزند، دهکده‌ای که امن و آرام بود وروزیش از هر طرف بفراوانی میرسید آنگاه منکر نعمت های خدا شد وخدا بسزای اعمالی که میکردند پردهٔ گرسنگی وترس بر آنها کشید.» مهدی به‌خیزران گفت: «بخدا اگر با او جزاین رفتار کرده بودی هرگز با توسخن‌نمیگفتم.».

آنگاه بسیاربگریست و گفت: «خدایااز زوال نعمت بتوپناه میبرم.» ورفتار زینب را بشنید و گفت: «بخدا اگر او بزرگتر زنان ما نبود قسم میخوردم که هرگز با او سخن نگویم.» آنگاه کنیزی را بساختمانی که برای‌مزنه خالی شده بود فرستاد و گفت: «ازقول من به‌اوسلام برسان وبگوای دخترعمو، خواهرانت پیش من فراهم آمده‌اند اگر مایهٔ زحمت تو نمیشدم پیش‌تو میآمدیم.» وقتی‌مزنه پیغام را بشنید مقصود مهدی را بدانست. زینب دختر سلیمان نیز حضوریافته بود، مزنه دامن کشان بیامد ومهدی بگفت تا بنشیند، مهدی بدو خوش آمد گفت و نزدیك خواند واز زینب دختر سلیمان بن‌علی بالاتر نشاند. پس از آن از اخبار گذشتگان خویش وایام کسان وتغییر دولتها سخن بمیان آمد واو رشتهٔ سخن را بکس وانگذاشت. مهدی بدو گفت: «ای دختر عمواگر نبود که من نمیخواهم قومی را که تو از آنها هستی درکار خودمان شرکت دهم، ترا بزنی میگرفتم. بهتر

اینست که از من رخ بپوشی وبا خواهران خود در قصر من باشی وحقوق ووظایفی همانند آنها داشته‌باشی تا حکم خدائی که فرمان وی بمخلوق نافذ است در رسد» وی تا آخر عمر مهدی وهمهٔ دوران هادی وقسمتی از دوران رشید را درقصر بسر- برد ودر ایام او بمرد ومیان او وزنان بنی‌هاشم‌فرق‌نبود. وچون بمرد، رشید واهل حرم سخت بنالیدند.

ریاشی از اصمعی حکایت کند که عبدالله بن‌عمرو بن عتبه بنزد مهدی آمده‌بود تامرگ منصور را تسلیت گوید و گفت: «خدا امیرمؤمنان را در مصیبت امیرمؤمنان پیشین پاداش دهدوخلافت را بر او مبارك کند، مصیبتی بزرگتر ازفقدان پدر و نعمتی بزرگتر از خلافت خدا نیست. پس ای امیر مؤمنان نعمت را بپذیر واجر مصیبت بزرگ رااز خدابخواه.».

وقتی تغزل ابوالعتاهیه دربارهٔ عتبه کنیز خیزران فراوان شد، وی از شناعت ورسوائی که نصیبش شده بود پیش‌خانم خود شکایت کرد وهنگامی که مهدی بحرم رفت، اوپیش‌خیزران همی گریست وچون قصهٔ او را بپرسید قضیه را بدو خبرداد. مهدی بگفت‌تا ابوالعتاهیه را بیاوردند. وقتی پیش روی او ایستاد گفت: «تودربارهٔ عتبه گفته‌ای: «خدامیان من وخانمم حکم کند که از من روبگردانیده ومایهٔ ملامتم شده است، او چه وقت با تو پیوسته بود تا ازرو گردانیدن اوشکایت توانی کرد؟» گفت: «ای امیرمؤمنان من چنین نگفته‌ام بلکه من گفته‌ام: «ای شتر ما رابا شتاب ببر تا پیش پادشاهی‌رسی که با مکرمتها با خدا روبرو میشود، وقتی باد سخت‌بوزد بدو گوید ای باد آیا با من رقابت توانی کرد؟ دو تاج یکی از جمال ویکی از ایمان برسر خویش دارد.».

گوید: «مهدی لختی بیندیشید وبا چوبی که بدست داشت بزمین زد، آنگاه سربرداشت و گفت: «توبوده‌ای که گفته‌ای:« خانمم‌را چه شده است که ناز میکندو من ناز او را تحمل میکنم. یکی از کنیزان ملوك است که زیبائی در شلوار اوجای

دارد؟» وچیزهای دیگراز او پرسید که درجواب فروماند. مهدی بگفت تاابوالعتاهیه را به‌اندازهٔ یك‌حد تازیانه بزنند وچون تازیانه خورد او را بیرون کردند. عتبه‌او را که تازیانه خورده بود بدید وابوالعتاهیه گفت: «به به‌ای عتبه که بخاطر شما مهدی یکی را کشت.» چشمان عتبه گریان شد واشکش فروریخت وبا مهدی که بنزد خیزران بود برخورد کرد. مهدی گفت: «چرا عتبه گریه میکند؟» بدو گفتند: «ابوالعتاهیه را که‌تازیانه خورده بود دیده که به‌او فلان وبهمان گفته است.» مهدی بگفت تاپنجاه هزار درم به او بدهند، ابوالعتاهیه همه را بکسانی که بردربودند پخش کرد. خبرنویس‌این قصه‌را بنوشت. مهدی‌ابوالعتاهیه را احضار کرد و گفت: «چرا انعامی را که بنو دادم تقسیم کردی؟» گفت: «من کسی نیستم که قیمت محبوب را بخورم.» مهدی پنجاه هزار درم دیگر بدو داد واو را قسم داد که تقسیم نکند او نیز بگرفت وبرفت.

مبرد گوید: «ابوالعتاهیه در روز نوروز یا مهرگان یك‌بشقاب چینی بمهدی هدیه کرد که یك پارچهٔ مشك‌آلود در آن بود که با مشك بر آن نوشته بودند: «جانم بچیزی از این دنیا بسته است که خدا و مهدی توانند داد، من از آن‌نومید میشوم ولی اینکه تو دنیا را با هر چه در آن هست‌حقیر میشماری، مرا امیدوار میکند.» مهدی بصدد آمد عتبه را به‌او بدهد، عتبه گفت: «ای‌امیرمؤمنان باحرمت و حق خدمتی که‌من دارم مرا بیك کوزه فروش میدهی که‌از شاعری‌نان میخورد؟» مهدی به اوپیغام داد: «به عتبه که نخواهی‌رسید، ولی گفتم که بشقاب را پر از پول کنند.» پس‌از آن‌عتبه‌اورا دید که با نویسندگان گفتگو داشت و میگفت: «دستور دینار داده‌اند.» و آنها میگفتند: «نه دستور درهم داده‌اند» عتبه گفت: «اگر عاشق بودی بطلا ونقره نمیپرداختی.»

ابوالعتاهیه که نامش اسماعیل بن قاسم بود کوزه فروش بود وعباراتی‌روان داشت و بگفتار موزون از همه تواناتر بود، سخنش شیرین بود و در همه حالات

خویش بشعر سخن میگفت و با طبقات مردم بشعرو بنثر گفتگو میکرد.

روزی ابونواس با جماعتی نشسته بود یکی از آن‌ها آب‌خواست و بنوشید و گفت : «آب شیرین‌و خوش است.» آنگاه گفت دنبال آن را بگوئید و کسی‌سخنی که در روانی مناسب‌آن‌باشد نداشت،ابوالعتاهیه‌بیامدو گفت:«در چه‌حالید؟»قضیه‌را بدو خبردادند، گفت : «خوشگوار و دلکش است » قسمتی از اشعار نخبهٔ او دربارهٔ عتبه بدین مضمون است: « ترا بخدا صاحب چشمان دلفریب، پیش از مرگ‌بدیدن من بیا یابگو تامن بدیدار تو بیایم. یکی از این‌دو کار راکه بیشتر دوست داری انتخاب کن‌و گرنه بگذار تا پیك‌مرگ‌مرا بخواند . اگر خواهی بمیرم ابدالدهر مالك روح منی ، اگر خواهی زنده بمانم پس مرا زنده کن . ای عتبه تو نادره‌ای که از گلت نیافریده‌اند در صورتیکه خلقت همهٔ مردم‌از گل‌است. حقا عجیب است عشق مرا بطرف کسی‌می کشد که پیوسته ازمن دوری میکند ومرا دور میکند از تو بسیار امید ندارم واگر مرا امید اندك دهی برایم بس‌است .».

و هم از سخنان نخبهٔ او در بارهٔ عتبه اشعاری است بـدینمضون : «ای‌عتبه،ای ماه رصافه،ای صاحب ملاحت و ظرافت ! من عاشق دلبستهٔ توام اما با من مهربـان نیستی. از عشق تو بیمار شده‌ام و مانند مستان ازپا درآمده‌ام. وقتی ترا ببینم‌آشفتهٔ میشوم. گوئی ترا آفت دل من کرده‌اند.».

مبرد. محمدبن یزید حکایت کند که ریطه دختر ابوالعباس، عبدالله بن‌مالك خزاعی‌را فرستاده بود تا برده‌ای برای آزاد کردن بخرد ، و به کنیز خـودعتبه که اول از او بـود و بعد مال خیزران شده بود ، بگفت تا هنگام معـامله حضور داشته باشد. عتبه‌نشسته بود که ابوالعتاهیه درلباس عـابدی بیـامد و گفت : « خدا مرا قربان تو کند من پیری سست و فرتوتم و توانـائی خدمت ندارم ، اگر گوئی مرا بخرند و آزاد کنند خدایت پاداش دهد ، عتبه به عبدالله گفت :«هیبتی نکـو دارد و ضعف او نمودار است و زبانی فصیح دارد و مردی بلیغ است ، او را بخر

وآزاد کن .» گفت: «بسیار خوب.» ابوالعتاهیه گفت : « خـدایت قرین صلاح بدارد اجازه میدهی در مقابل این نیکی کـه با من میکنی دست ترا ببوسم » عتبه اجازه داد، ابوالعتاهیه دستش را ببوسید و برفت. عبدالله بن مالك بخندیدو گفت « میدانی کی بود؟» گفت: « نه » گفت: «این ابوالعتاهیه بود، حیله کرد تا دست‌ترا ببوسد»عتبه ازشرم روی بپوشید و گفت ننگ‌بر توای ابوالعباس‌ترادست‌می‌اندازند؟ من از گفتار تو فریب خوردم.» آنگاه بر خاست و هرگز پیش او نرفت .

ابوالعتاهیه اشعاری نکو دارد که ضمن اخبار خلیفگان بعد خـواهیم آورد. اگر ابوالعتاهیه بجز اشعاری که در بـارهٔ دوستی صادقانه و وفای صمیمانه گفته، شعری‌نداشت، شاعر مبرز عصرخویش‌بشمار توانست بود. مضمون‌اشعارچنین است: «برادر واقعی تو کسی است که با تو باشد، کسی که خویشتن را زیـان زند تا بتو سود رساند. کسی که وقتی حوادث‌زمان ترا بشکند خویشتن را پراکنده کند که ترا فراهم کند؛ اما این‌صفت بدوران‌ما معدوم است و وجود آن محال‌است.».

ابن عیاش و ابن دأب حکایت کرده‌اند که وقتی منصور حکومت ری را بـه مهدی‌داد، شرقی قطائی را نیز نزد وی گذاشت و گفت‌تـا اورا به‌حفظ ایام‌عرب و بحث فضائل ومطالعهٔاخبار وقرائت اشعار وا دارد. شبی‌مهدی بدو گفت: «ای‌شرقی، خاطر مرا بچیزی که مایهٔ سر گرمی باشد خرسند کن.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، آورده‌اند که یکی از ملوك حیره دو ندیم داشت که بنزد او مقامـی معتبر داشتند وهنگام تفریح وخواب وبیداری ازاو جدا نمیشدنـد وهیچ کاری را بی‌مشورت آنها بسر نمیبرد و بی رای‌آنها‌کاری نمیکرد. بدینسان روزگاری دراز گذشت، یکشب که شاه بشراب وتفریح بود مستی براو چیره شد وعقل اورا ببرد، شمشیر خود را بخواست وبر کشید وبه‌آنها حمله بـر دو هر دو را بکشت. آنگاه خواب براو چیره شد وبخفت چون صبح شد سراغ آنها را گرفت وچـون قصه را بدو خبر دادند بیفتاد، وازغم مرگ وغصهٔ فراق آنها زمین را میگزید واز خوردن

ونوشیدن باز ماند وسوگند خورد هرگز چیزی که عقل اورا زایل کند ننوشد. سپس آنها را بخاك سپرد وبرقبرشان گنبدی بنا کرد ونام آنرا غریین گذاشت و مقرر داشت که هر که برآنجامیگذرد، باید برآنها سجده کند. وچنان بود که‌وقتی پادشاه رسمی می‌نهاد نسل بنسل برقرار میماند ومتروك نمیشد وانجام آنرا واجب می‌شمردند وپدران دربارهٔ آن به‌اعقاب خویش وصیت میکردند. مردم روزگاری دراز بدینسان گذرانیدند وهرکس ازکوچك وبزرگ به‌قبرآنها میگذشت سجده میکرد و این مانند رسمی پا برجا شد وهرکه ازسجده دریغ میکرد میبایست کشته شود،فقط دوحاجت اوهرچه بود روا میشد. روزی گازری که یك‌بسته لباس همراه داشت ولباس کوب‌او نیزروی‌آن‌بود ازآنجا گذشت، گماشتگان غریین بگازر گفتند: «سجده کن.» واو نپذیرفت، بدو گفتند: «اگر سجده نکنی کشته خواهی‌شد.» ولی نکرد. اورا پیش‌شاه بردند وقصه‌رابا وی بگفتند، شاه گفت: «چرا سجده نکردی؟» گفت: «سجده کردم، اینها دروغ می گویند.» شاه گفت: «یاوه میگوئی دوحاجت بخواه که پذیرفته میشود وپس ازآن ترا خواهم کشت» گفت:«حتماً باید بگفتهٔ اینها کشته شوم.» گفت: «حتماً باید کشته شوی» گفت: تقاضایم اینست که بااین لباس کوب بگردن پادشاه بکوبم.» شاه گفت: «ای نادان اگر تقاضا میکردی برای بازماندگان خود مقرریی تعیین کنم که بی نیاز شوند برای آنها بهتر بود.» گفت :« هیچ تقاضایی جز کوبیدن گردن شاه ندارم.» شاه به وزیران خود گفت :« دربارهٔ تقاضای این نادان چه میگوئید؟» گفتند :« این رسمی است که تو نهاده‌ای ومیدانی که شکستن رسم مایهٔ ننگ وعذاب است وگناه بزرگ است،اگر تو رسمی را بشکنی رسم دیگری را هم می‌شکنی وکسی که پس از تو می آید نیز این‌حق‌راخواهد داشت ورسم‌ها باطل‌میشود.» گفت:« گازررا ترغیب کنیدتاتقاضای دیگری بکند ومرا از این‌کارمعاف دارد، هرچه بخواهد ولو نصف مملکتم باشد قبول میکنم.» گازر را ترغیب کردند ولی گفت:«تقاضائی جز ضربت‌زدن بگردن

شاه ندارم.» وقتی شاه چنین دید که گازر در کار خودمصمم‌است درمجلس عام بنشست و گازر را احضار کرد واولباس کوب خود رابلند کردو گردن شاه را باآن بکوفت که ازپا درآمد وبیهوش بیفتاد وششماه تمام‌بستری بود وحالش چنان سخت شد که آب را قطره‌قطره می‌نوشید، وقتی بهبود یافت وبسخن آمد وبخورد و بیاشامیدسراغ گازر را گرفت، گفتند: «محبوس است» بگفت تاوی را احضار کردند، گازر حضور یافت. شاه بدو گفت: «حق یك‌تقاضای دیگر برای تومانده‌است، بکن که من برعایت رسم ناچار تراخواهم کشت » گازر گفت: «اگرحتماً باید کشته شوم تقاضایم اینست که ضربتی بطرف دیگر گردن‌شاه بزنم.» شاه چون این‌بشنید ازوحشت برو در- افتاد وگفت: « بخدا خواهم مرد» وبگازر گفت : «ازچیزی که برای تو فایده ندارد صرف نظر کن که ضربت سابق هم برای تو فایده‌ای نداشت ، تقاضای دیگر بکن که هرچه باشد قبول میکنم.» گفت: «من فقط تقاضای زدن یك ضربت‌دیگر دارم.» شاه به وزیران خود گفت: «چه میگویید ؟» گفتند: « اگر در راه رسوم بمیری بهتر است.» گفت: «لعنتی‌ها اگرضربت دیگر بزند من هرگز آب خنك نخواهم نوشید، برای‌آنکه میدانم ازضربت اول چه کشیده‌ام .» گفتند: «ما راه چاره‌ای نمیدانیم.» وچون‌خطر را درپیش دید، بگازر گفت: «بمن بگو مگرروزی که گماشتگان عرینن ترا آورده بودند نمیگفتی که سجده کرده‌ای وآنهادر بارهٔ تودروغ گفته‌اند؟» گفت: «من گفتم ولی تو تصدیق نکردی.» گفت: «توسجده کرده بودی؟» گفت : «بله.» شاه ازجای خود برجست‌وسر اورا بوسید و گفت: «شهادت میدهم که تو راست میگوئی وآنها دربارهٔ تودروغ گفته‌اند، من ترا بجای‌آنها می- گمارم وکارتأدیب آنها رابتو وامیگذارم.» مهدی چندان بخندید که‌پا بزمین می- سائیدو گفت: «مرحبا» واورا جایزه داد.

هیثم بن عدی گوید: «درمجلس مهدی بودم که حاجب آمد و گفت: «ابن- ابی حفصه بردر است.» گفت: «نگذار بیاید که منافق و دروغگو است» حسن بن

قحطبه در بارهٔ او بامهدی سخن گفت وحاجب اورا وارد کرد، مهدی بدو گفت:«ای فاسق مگر تو نبودی که در بارهٔ معن گفتی: «کوهی که همهٔ قوم نزار بدو پناه‌میبرد وقلهٔ بلند وپایه‌های محکم دارد» گفت :«ای امیرمؤمنان، من آنم که در بارهٔ تو گفته‌ام: «ای پسر کسی که از میان خویشاوندان نزدیك وارث پیمبر شده بود.» و اشعار دنبالهٔ آنرا بخواند ومهدی‌خوشنود شد وجایزه‌اش داد.

قعقاع بن حکیم گوید: «پیش مهدی بودم که سفیان ثوری بیامد و چون وارد شد بطور معمولی به او سلام کرد و بعنوان خلافت سلام نکرد، ربیع بالای سر مهدی ایستاده و به شمشیر خود تکیه داده بود، مهدی با چهرهٔ باز متوجه او شد و گفت: «ای‌سفیان از دست ما اینجا و آنجا میگریزی و می‌پنداری که اگر قصد بدی در بارهٔ توداشته باشیم بتودسترسی‌نخواهیم داشت؟ اکنون که بتودسترسی یافتیم، نمیترسی در بارهٔ تو حکمی بدلخواه خودمان بکنیم؟» سفیان گفت: «اگر در بارهٔ من حکم کنی ، پادشاه قادری که حق را از باطل جدا میکند در بارهٔ تو حکم خواهد کرد.» ربیع بدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان این نادان حق ندارد اینطور با تو برخورد کند ، اجازه بده تا گردنش را بزنم.» مهدی گفت: «لعنتی، ساکت باش،این و امثال این میخواهند ما بکشیمشان که آنها نیك‌بخت شوند و ما تیره‌بخت . فرمان قضای کوفه را بنام او بنویسید با قید اینکه هیچکس بحکم او اعتراض نکند.» فرمان او را نوشتند و بدستش دادند، بگرفت و برون شد و آنرا در دجله انداخت و بگریخت. همهٔ شهرها را بدنبال او گشتند اما یافت نشد .

علی بن یقطین گوید: «در ماسبذان با مهدی بودیم، روزی بمن گفت:«من گرسنه‌ام،چند نان با گوشت سرد برای من بیار.» بیاوردم. بخورد و وارد خانه‌شد و بخفت، و ما در ایوان بودیم، ناگهان صدای گریهٔ او را شنیدم و با شتاب سوی او رفتم، گفت: «شما آنچه رامن دیدم‌ندیدید؟» گفتیم: «ما چیزی ندیده‌ایم.» گفت: «مردی که اگر جزو هزار مرد باشد صدا و صورت او را میشناسم پیش من ایستاد

و گفت: «گوئی این قصر را می‌بینم که مردمش نابود شده‌اند و همه جای آن‌خالی مانده است وسالار قوم از پس خوشی و سلطنت بقبری رفته که سنگها روی اوست وجز یاد و گفتگوی او نمانده که زنانش گریه کنان اورا صدا میزنند.» ازاین‌رؤیا بیشتر از ده‌روز نگذشته بود که مهدی در گذشت.».

مسعودی گوید: وفات زفر بن هذیل فقیه مصاحب ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت بسال صدو پنجاه و هشتم بود و بیعت مهدی نیز چنانکه از پیش گفتیم در همین سال بود. و هم در ایام مهدی بسال صد و شصت ویکم سفیان‌بن‌سعیدبن مسروق ثوری در بصره وفات یافت. وی از تمیم بود و شصت و سه سال عمر کرد، کنیه‌اش ابوعبدالله بود. و هم در ایام مهدی بسال صدو پنجاه‌ونهم ابن ابی‌ذئب محمدبن عبدالرحمن‌بن مغیره که کنیه‌اش ابوالحارث بود در کوفه بمرد. و هم بسال صد و شصتم شعبة‌بن حجاج که کنیهٔ ابوبسطام داشت و وابستهٔ بنی‌شقرهٔ ازد بود، وفات یافت. وفات عبدالرحمن بن عبدالله مسعودی نیز در همین سال بود و هم بسال صدو شصت و ششم در ایام مهدی حمادبن سلمه در گذشت.

مسعودی گوید: مهدی و حوادث و جنگهای روزگار او اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا با ذکر فقیهان و محدثانی که بدوران وی مرده‌اند، در کتاب اوسط آورده‌ایم. وبالله‌التوفیق.

ذکر خلافت موسی هادی

بیعت موسی بن محمد هادی به روز پنجشنبه هفت روز از محرم مانده در وقتی که او بیست و چهار سال‌وسه ماه داشت، صحبگاهان شبی که پدرش مهدی‌وفات یافته بود، انجام گرفت. واین بسال صدو شصت‌وهفتم بود و وفات او نیز در عیساباذ در نزدیکی مدینةالسلام بسال صد و هفتادم، دوازده روز مانده از ربیع‌الاول بود. مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود کنیهٔ ابوجعفر داشت و مادرش خیزران دختر عطا یك کنیز حرشی بود که مادر رشید نیز بود. وی درطبرستان و گرگان بجنگ بود که خبر بیعت او رسید و بابرید باز گشت. برادرش هارون برای او بیعت گرفته بود و یکی از شاعران در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی خلافت خدا در گرگان به بهترین هاشمیان رسید، با رای محکم و درست برای جنگ آماده شد.».

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی

موسی سنگدل و تندخوی و سرسخت و ادیب و ادب دوست و نیرومند و دلیر و بخشنده بود. یوسف‌بن ابراهیم دبیر که ندیم ابراهیم بن مهدی بود، از ابراهیم نقل میکند که «وی بحضور مهدی بود و اودربستان معروف خود به بغداد برخری نشسته بود. بدو گفتند یکی از خوارج را دستگیر کرده‌اند، بگفت تا او را بیارند، وقتی خارجی نزدیك او رسید، شمشیر یکی از نگهبانان را برگرفت و پیش‌دوید و قصد موسی کرد. من و همهٔ کسانی که با من بودند از او دور شدیم و او همچنان بر خر خود بود و تکان نخورد. وقتی خارجی بدو نزدیك شد، موسی بانگ زد: «گردنش‌را بزنید.» در صورتیکه کسی‌پشت سر او نبود، توهم در خارجی اثر کرد و بپشت سرنگریست، موسی خویشتن را فراهم کرده، روی او جست و بزمینش زد و شمشیر را از دست وی بگرفت و گردنش‌را بزد.» گوید: «ترس‌ما ازاو، بیشتر از خارجی بود، اما بخدا بما نگفت که چرا از او دور شده‌ایم و مارا در این باره ملامت نکرد، اما ازآنروز دیگر سوار خر نشد و شمشیر را از خود دور نکرد.».

عیسی‌بن دأب مصاحب وی بود، وی از اهل حجاز و در علم و ادب ومعرفت

اخبار و ایام از همهٔ مردم روزگار خویش سر بود. هادی میگفت تا برای او متکائی بیارند وجز او کسی چنین چیزی ازهادی انتظار نمیبرد، هادی به او گفت: «ای عیسی،هرگز با حضور تو روز و شبی را دراز ندیده‌ام و هروقت پیش من نباشی پندارم که غیر ازتو کسی را نمی‌بینم.».

عیسی‌بن دأب نقل میکند که به هادی گفتند یکی از مردم منصورهٔ سند که از اشراف و سران آن دیار و از خاندان مهلب بن ابی‌صفره بود، یك غلام سندی یا هندی را تربیت کرده بود و غلام بخانم خود دل‌بسته و از اوکام خواسته بود و خانم نیز پذیرفته بود. آقا در رسید و غلام را با خانم دید وآلت غلام را ببرید و او را خواجه کرد. پس از آن وی را علاج کرد تا بهبود یافت. مدتی ببود. آقا دو فرزند داشت یکی کودك و یکی بزرگتر. روزی که آقا در منزل نبود سندی دو طفل را بگرفت و ببالای دیوارخانه برد، آقا در رسید و دید که غلام با دو فرزندش بالای دیوار است، گفت: «فلانی، دو پسرمرا بخطر انداخته‌ای.» گفت: «از این گفتگو بگذر، بخدا اگر در حضور من آلت خودرا نبری‌آنها را پرت میکنم.» گفت: «ترا بخدا من و فرزندانم را ببخش.» گفت: «ازاین گفتگو در گذر که من جان خود را نیز چون یك جرعه‌آب خواردارم.» وخواست دو کودك را پرت کند، آقا نیز کاردی برگرفت و آلت خویش را ببرید.» وقتی غلام کار او را بدید، دو کودك را پرت کرد که قطعه قطعه شدند و گفت:«آن به انتقام کاری که‌با من کردی و کشتن‌این دو کودك هم زیاده‌بر آن.» هادی بگفت تا بحاکم سند بنویسند غلام را بکشد و به‌سخت‌ترین وضع ممکن شکنجه کند و بگفت تا همهٔ سندی‌ها را از قلمرو او بیرون کنند. در ایام او غلام سندی ارزان شد و سندیها را بقیمت ناچیز داد و ستد میکردند.

هادی وزارت به ربیع داد وکار دفتر و حساب را که بعهدهٔ عمروبن بزیع بود بدو واگذاشت و پس ازآن وزارت و دیوان رسائل را به عمروبن بزیع داد و

کار دفتر وحساب را به ربیع واگذاشت و همانسال ربیع درگذشت. گویند هادی او را بخاطر کنیزی که مهدی بدو بخشیده بود و پیش از آن متعلق به ربیع بوده است، مسموم کرد. جز این نیز گفته‌اند.

به روزگارهادی، حسین‌بن علی‌بن‌حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهم ظهور کرد. و به روز ترویه‌درحج، درشش‌میلی‌مکه کشته شد. سپاهی که با وی جنگیدچهارهزار سوار بود و گروهی از بنی‌هاشم واز جمله سلیمان‌بن ابی‌جعفر و محمدبن سلیمان‌بن علی وموسی‌بن عیسی و عباس‌بن محمدبن علی‌همراه آن بودند، حسین و بیشتر یارانش کشته شدند و سه روز بجا ماندند و دفن نشدند تا درندگان و پرندگان از جثه‌شان بخوردند. سلیمان‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی نیز با وی بود که دستگیر شد و در مکه گردنش را زدند. عبدالله‌بن اسحاق‌بن ابراهیم ابن حسن‌بن حسن‌بن علی نیز با حسین بود که کشته شد. حسن‌بن محمدبن عبدالله ابن حسن‌بن حسن‌بن علی نیز دستگیر شد که گردنش را زدند. برای عبدالله‌بن حسن‌بن علی وحسین‌بن‌علی امان گرفتند که پیش جعفربن یحیی‌بن خالدبن برمك محبوس شدند و بعدها بقتل رسیدند. هادی بسبب قتل حسین‌بن علی‌بن حسن‌بن حسن نسبت به موسی‌بن عیسی خشمگین شد و اموال او را ضبط کرد. کسانی که سر را پیش آورده بودند شادی میکردند، هادی بگریست وآنها را ملامت کرد و گفت: «شادمان پیش من آمده‌اید، گوئی سر یکی از ترکان یا دیلمیان را آورده‌اید، اویکی از خاندان رسول صلی‌الله‌علیه وسلم‌است، بدانید که کوچکترین مجازات شما اینست که پاداشی بشما ندهم.» .

یکی از شاعران عصر دربارهٔ حسین‌بن علی مقتول فخ اشعاری بدین مضمون گفته است: «بر حسن و حسین و پسر عاتکه که بدون کفن او را بخاك کردند خواهم گریست،شبانگاه درفخ که منزل وجایگاه نبود بجا ماندند، بزرگان بودند که کشته شدند و سر کش و ترسو نبودند، خواری را از خویش بشستند چنانکه

آلودگی را از لباس میشویند. بندگان به وسیلهٔ جد ایشان هدایت یافته‌اند و منت ایشان برمردم مسلم‌است.».

هادی مطیع مادر خود خیزران بود و از حوایج مردم هرچه را او میخواست می پذیرفت و پیوسته کسان بر در وی بودند. ابوالمعافی در این باب گوید: «ای خیزران خوش‌باش، خوش‌باش که دو فرزند تو مردم را راه میبرند.» تا آنکه روزی خیزران در بارهٔ کاری با او گفتگو کرد و هادی نتوانست بپذیرد و عذری آورد. خیزران گفت: «میباید بپذیری.» گفت: «نمیشود.» گفت: «من به عبدالله‌بن مالك قول داده‌ام که اینکار را انجام دهم.» هادی خشمگین شد و گفت: «میدانستم اینکار مربوط به این مادر فلانیست، بسیار خوب انجام میدهم.».

خیزران گفت: «بخدا هرگز کاری از تو نخواهم خواست.» هادی گفت: «بهیچوجه اهمیت ندارد.» خیزران خشمگین برخاست وهادی بدو گفت: «صبر کن و حرف مرا بشنو، خویشاوند پیمبر صلی‌الله علیه و سلم نباشم اگر بشنوم یکی از سرداران یا خواص یا خدمهٔ من بدر تو آمده و گردنش را نزنم و مالش را ضبط نکنم. هر که میخواهد بیاید ، این دسته‌ها چیست که هر روز بدر تو میآیند، مگر چرخ نخ‌ریسی نداری که بدان مشغول شوی یا قرآنی که از آن تذکارجوئی یا جامه‌ای که در آن رو بپوشی؟ مبادا دیگر در بارهٔ کار یك مسلمان یا ذمی دهان بگشائی.» خیزران برفت و نمیدانست کجا میرود و پس از آن در بارهٔ چیزی با او سخن نگفت .

ابن دأب گوید: دیر شبی هادی مرا احضار کرد که معمول نبود در آنموقع مرا احضار کند، وقتی پیش او رفتم در یك اطاق کوچك‌زمستانی نشسته بود وجزوهٔ کوچکی جلو او بود ودر آن مینگریست، بمن گفت : «ای عیسی» گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان» گفت: «من امشب بیخواب شدم و اندیشه بمن هجوم آورد و از آن خونها که بنی‌امیه، چه بنی‌حرب و چه بنی مروان از ما بریختند بهیجان آمدم.»

گفتم : «ای امیرمؤمنان، عبدالله بن علی بــر ساحل رود ابوفطرس فـلان و فـلان را را کشت.» و نام بیشتر کسانی را که کشته شده بودند بگفتم. «عبدالصمد بن‌علی در حجاز بیك‌بار همانقدر از آنها کشت کــه عبدالله بن علی کشته بود و پس از کشتن آنها شعری بدین مضمون گفت:

«انتقامی که از بنی‌مروان و خاندان حرب گرفتم دلم را خنك کرد و رنجم را ببرد. ایکاش پیرمن شاهد بود که من‌خون فرزندان ابوسفیان‌را میریزم» ابن‌دأب گوید: «مهدی خرسند شد و بنشاط آمد و گفت: «این شعر از داودبن علی بود واو کسانی را که گفتی در حجاز کشت، گوئی‌این شعر را تو بیاد من آوردی و هرگز آنرا نشنیده بودم» گفتم: «ای امیرمؤمنان میگویند این شعر ازعبدالله‌بن علی است که بر ساحل رودابو فطرس گفته است، گفت: «اینطور گفته‌اند.» ابن دأب گوید : «پس از آن رشتهٔ سخن بــه اخبار مصر و عیوب و فضایل آن و اخبــار نیل کشید، هادی بمن گفت: «فضائل آن بیشتر است» گفتم: «ای امیرمؤمنان این ادعائی است که مصریان بدون دلیل میکنند و مدعی باید دلیل بیارد. مـردم عراق این ادعا را نمی‌پذیرند و میگویند عیب بیشتر از فضیلت دارد.» گفت : «مثل چی؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان از جملهٔ عیوب مصر اینست که آنجا باران نمیبارد و اگر ببارد خوش ندارند ودعا و تضرع کنند. خدا عزوجل گفته‌است اوست که بادهارا بمژده‌پیشاپیش رحمت فرستد، باران برای مخلوق رحمت بزرگ است اما مردم مصر آنرا خوش ندارند که‌برای‌آنها مضراست ومناسب نیست. زراعتشان بباران نمیروید و زمینشان حاصل نمیدهد. از جملهٔ عیوب آن باد جنوبی است کــه‌آنرا مریسی گویند. مردم مصر اعلای صعید را تا دیـار نوبه مریس نـام داده‌اند . وقتی باد مریسی که جنوبی است سیزده روز بوزد، مردم مصر کفن و سدر و کافور بخرند و یقین کنند که وبای کشنده و بلای عام میرسد. و هم ازعیوب مصر اختلاف هوای آنست که مردم‌آنجا بیك روز چند بار پوشش خود را تغییر دهند، یکبار پیراهن پوشند، بار دیگر لباس

آستردار و بعدلباس لائی‌دار پوشند که هوای ساعتهای روز مختلف است و در فصول سال هنگام شب و روز بادهای مختلف در آن میوزد، مصریان غله بجاهای دیگر دهند اما غله از جائی نگیرند و اگر خشکسالی شود هلاك شوند.

عیب نیل همین‌بس که برخلاف همهٔ رودهای‌بزرگ و کوچك است. درفرات و دجله و رود بلخ و سیحان و جیحان نهنگ نیست اما در نیل مصر هست که مضر است و هیچ فایده ندارد و شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید: «وقتی گفتند در نیل نهنگ است از نیل دوری کردم و دشمن آن شدم، هر که نیل را از نزدیك دیده باشد من نیل را جز در بواقیل ندیده‌ام» گفت: «بواقیل که نیل را در آن می‌بینند چیست؟» گفتم: «کوزه‌ها و سبوها را بدین نام مینامند.» گفت: «منظور شاعر از این سخن چیست؟» گفتم: «او فقط از آب ظرف بهره‌ور میشده که از بیم‌نهنگ بآب‌نیل نزدیك‌نمیشده است ، زیرا نهنگ مردم وحیوان را میرباید.» گفت:«این حیوان مانع استفادهٔ مردم از این رود شده است، من اشتیاق داشتم نیل راببینم ولی با این وصف که گفتی مرا از آن بیزار کردی .».

ابن دأب گوید: «سپس هادی دربارهٔ شهر دنقله پایتخت نوبه از من پرسید که مسافت آنجا تا اسوان چقدر است، گفتم بطوریکه میگویند چهل روز راه است که برساحل نیل میرود وهمه آبادی پیوسته است.».

ابن دأب گوید: «سپس هادی بمن گفت: «بس است ای ابن دأب از گفتگوی مغرب و اخبار آن درگذر و از فضایل بصره و کوفه و امتیازاتی که هریك از این دو شهر بر دیگری دارد بگو» گوید گفتم: «از عبدالملك بن عمیر آورده‌اند که گفته بود احنف بن قیس با مصعب بن زبیر به کوفه پیش ما آمد. پیرزشتی ندیده بودم مگر چیزی از زشتی او در صورت احنف بود. سرش کوچك یك چشمش لوچ و گوشهایش افتاده و یك چشمش کور بود، صورت پرآبله دهان کج و دندانهای نامرتب، گونهٔ فرورفته وپای‌منحنی داشت، ولی وقتی‌سخن‌میگفت خویشتن را جلوه

میداد. یك روز با ما دربارهٔ بصره مفاخره آغاز کرد و ما نیز دربارهٔ کوفه مفاخره میکردیم، ما گفتیم: «کوفه خوراکی بیشتر دارد و وسیعتر و خوش هواتر است.» یکی بدو گفت: «بخدا کوفه چون زن جوان زیبای والانژادی است که مال ندارد وچون از آن سخن کنند از ندارش بگویند و خواستگار از آن چشم بپوشد، و بصره چون پیری معیوب و مال‌داراست که چون از آن سخن کنند ازمالش و هم ازعیوبش بگویند و خواستگار از آن چشم بپوشد.» احنف گفت:«امابصره، پایینش نی است و میانش چوب است و بالایش خرما، ماساج وعاج و دیبا بیشتر داریم و قند و پول ما بیشتر است، بخدا همیشه خوشدل سوی بصره میآیم و با نگرانی از آن بیرون میشوم.» گوید: آنگاه جوانی از بکر بن وائل بسخن‌ایستادو گفت:«ای ابوبحر بچه وسیله میان مردم چنین شهرت یافتی؟ که ازدیگران زیباتر و کریمتر و شجاعتر نیستی. گفت: «برادرزاده بخلاف رفتار تو کار کردم.» گفت: «چه رفتاری؟» گفت: «بچیزهائی که بمن مربوط نبود نپرداختم، اماتوبکارمن‌پرداختی که نمیبایست‌بدان میپرداختی».

مسعودی گوید: ابن دأب با هادی‌اخبار نکو دارد که ذکر آن بدرازامیکشد و شرح آن مفصل است و در این کتاب که متعهد اختصار و حذف اسناد وخودداری از تکرار الفاظ شده‌ایم، نقل آن نتوانیم کرد.

مردم بصره و کوفه و آبخوران دجله دربارهٔ آبهایشان و منافع و مضار آن مناظره‌ها دارند، از جمله مردم کوفه به عیبجوئی‌اهل‌بصره گفته‌اند:«آب شما تیره و بد بوست.» ومردم بصره گفته‌اند:«آب ما از کجاتیره‌شده است که‌آب دریا صاف است و آب مرداب صاف است ودر دیار ما بهم‌میآمیزد.» و کوفیان گفته‌اند:«طبیعت آب شیرین صاف چنانست که وقتی باآب دریابیامیزد، تیره شودباشد که انسان‌آبی را چهل‌شب صاف کند وچون قسمتی ازآن‌رادرشیشه‌ای ریزد کف کند وتیره شود.».

مردم کوفه بآب خودشان که فراتِ است بر آب دجله که آب بصره است

تفاخر کرده و گفته‌اند: «آب ما از همهٔ آبها خوشگوارتر ومغذی‌تر است و برای تن ازآب دجله سودمندتر است، فرات از نیل نیز بهتر است، آب دجله شهوت ازمردان ببرد و صهیل اسبان را قطع کند و قطع صهیل اسب از کم‌شدن نشاط و نقصان قوای آنست. کسانی که بردجله فرود میآیند، اگرچربی بخورند تنشان لاغر وپوستشان خشك شود،عربانی که برساحل دجله مقام دارند اسبان خویش‌را ازآن‌آب‌ندهند و از چاهها و گودال‌ها آب دهند که آب دجله آمیخته و گونه‌گون است و رودهای دیگر چون دو زاب وغیره بدان میریزد. آب غیراز غذاست،اختلاط غذا ضرر ندارد، اما اختلاط نوشیدنی چون شراب و نبیذ و دیگر چیزها مضر است . اگر آب ما از آب دجله بهتر است نسبت بآب بصره که با آب دریا میآمیزد و از آب مردابها و ریشهٔ نیها مایه میگیرد چگونه خواهد بود؟ خدای تعالی گفته است: «آبی خوشگوار شیرین است وآبی شور تلخ است»آب فرات ازهمهٔ آبها خوشگوارتراست و همهٔ آبهای خوشگوار کوفه را فرات گویند.» ونیز مردم کوفه به‌طعن مردم بصره گفته‌اند: «بصره زودتر از همه جا ویران شود و خاکش از همه جا بدتر است، از آسمان دور است و به غرقه شدن نزدیك.».

مردم بصره و آبخوران دجله نیز سخنان و عیبجوئیهای مردم کوفه را پاسخ داده و ازعیوب آنها که بخل و جنایت و بیوفائی است سخن آورده‌اند. و ما تفصیل این همه را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم و هم از خواص زمین و آبها و فصول سال و تقسیم اقالیم و مسائل مربوط به این معانی در کتاب‌های سابق خود بشرح و تفصیل سخن گفته‌ایم و در این کتاب از آنهمه فقط نکاتی یاد کرده‌ایم.

اکنون به‌اخبارهادی بازمیگردیم وازاین معترضه میگذریم. هادی میخواست برادر خود رشید را از ولایت‌عهد خلع کند و پسرخود جعفر بن موسی را ولیعهد کند. وی یحیی‌بن خالد برمکی را که امور رشید بدست او بود حبس کرد و میخواست بکشد، یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان اگر حادثه‌ای که خدا پیش نیارد

وعمر امیرمؤمنان را دراز کند، رخ دهد، تصور میکنی مردم به جعفرپسر امیرمؤمنان که هنوز بالغ نیست تسلیم خواهند شد و او را پیشوای نماز و حج و سالار جنگ خویش خواهند کرد؟» گفت: «تصور نمیکنم.» گفت: «اطمینان هست که بزرگان خاندان تو بدعوی خلافت برنخیزند و خلافت از میان فرزندان پدر تو بدر نرود و نصیب دیگران نشود؟ بدینسان مردم را بشکستن بیعت وادار کرده‌ای و بیعت شکستن را در نظرشان آسان جلوه داده‌ای. اگر بیعت برادر خویش را بحال خود واگذاری و برای جعفر پس از او بیعت بگیری مطمئن‌تر است و چون جعفر بزرگ شود از برادرت بخواهی که او را در کار ولایتعهد برخویشتن مقدم دارد.» هادی گفت: «مرا بچیزی متوجه کردی که متوجه آن نشده بودم.» پس از آن مصمم شد رشید را برضا یا نارضا خلع کند و بگفت تا او را درغالب کارهایش در تنگنا بگذارند. یحیی به رشید گفت برای شکار از هادی اجازه بگیرد و مدتی بیشتر در شکارگاه بماند، که بحکم زایچه ایام هادی کوتاه است. رشید نیز اجازه خواست و هادی اجازه داد و او بساحل فرات در ناحیهٔ انبار وهیت راه پیمود و بصحرای مجاور سماوه رفت. آنگاه هادی نامه بدو نوشت که بازگردد اما رشید تعلل کرد و هادی زبان بناسزای او گشود. پس از آن هادی بفکر افتاد سوی دیار حدیثه سفر کند و آنجا بیمار شد و در اثنای بازگشت مرضش سنگین شد وهیچکس جز خدمه جرأت‌رفتن پیش‌اورا نداشت، وی بخدمه گفت تامادرش‌خیزران را بیارند. خیزران بیامد و بالای سر او نشست. هادی بدو گفت: «من امشب خواهم مرد و برادرم هارون بخلافت میرسد، میدانی که مولد من که در ری‌بوده چه‌اقتضا کرده است، من به اقتضای سیاست ملك نه موجبات شریعت امرو نهی‌هائی بتو کردم، نسبت بتو حق‌ناشناس نبودم بلکه نکوکار بودم و احترام ترا داشتم.» پس از آن در حالی که دست خیزران را گرفته و برسینهٔ خود نهاده بود جان داد.

تولد هادی وهمچنین‌تولد رشید در ری بود، درهمانشب که هادی وفات یافت

رشید خلافت یافت و مأمون متولد شد. گویند روزی یکی ازسران دولت که خطای بسیار کرده بود بحضور ایستاده بود و هادی خطاهای او را برمیشمرد، آن شخص گفت: «ای امیرمؤمنان بهانه برای فرار از این خطاها رد گفتار تو است و اقرار بدان اثبات خطاست من فقط میگویم: «اگر مجازات کردن مورد علاقهٔ توست از پاداش عفو صرف‌نظر مکن.» هادی او را رها کرد و جایزه داد.

عده‌ای از اخباریان و مطلعان اخبار دولت عباسی گفته‌اند که موسی ببرادر خود هارون گفت: «گوئی در انتظار محقق شدن رؤیای خودهستی و امیدواری بخلافت برسی و اینکار نشدنی است.» هارون گفت: «ای امیرمؤمنان هر که تکبر کند خوارشود وهر که‌تواضع کند سربلند شود، هر کەستم کند زبون شود، اگر کار بمن افتد کسانی‌را که‌بریده‌ای پیوند دهم وبا کسانی که محرومشان کرده‌ای نیکی کنم وفرزندان تورا برفرزندان خویش مقدم دارم ودختران خویش رابآنها دهم و حق‌امام‌مهدی را ادا کنم.» پس‌خشم موسی برفت وخرسندی در چهرهٔ او نمودار شد و گفت:«ای ابوجعفر از تو همین انتظار میرود، نزدیك من‌بیا.» هارون برخاست و دست وی را ببوسید و میخواست بجای خود باز رود، موسی گفت: «قسم بحق پیر جلیل و پادشاه بزرگوار که میباید با من درصدر مجلس بنشینی.» سپس بخزانه‌دار گفت هم‌اکنون یك میلیون دینار برای برادر من ببر وچون خراج برسد نیم‌آنرا برای او ببر. » و وقتی هارون میخواست برود اسب او را تا نزدیك فرش‌آوردند.

عمرو رومی گوید:ازرشید پرسیدم رویائی که هادی میگفت چه بود؟» گفت: «مهدی میگفت:«درخواب دیدم که چوبی‌به‌موسی‌دادم‌وچوبی به هارون دادم، چوب موسی در قسمت بالا کمی برگ‌آورد اما چوب رشید از اول تاآخر برگ آورد.» اين‌خواب را برای‌حکم‌بن اسحاق صیمری که تعبیر خواب میدانست نقل کرد و او گفت: « هر دو بخلافت میرسند ولی دوران موسی کوتاه است و دوران هارون دراز خواهد شد وروزگار وی از همهٔ روزگارها بهتر خواهد بود.» .

عمرو رومی گوید «وقتی خلافت به‌هارون رسید، حمدونه دختر خویش را به جعفر بن موسی و فاطمه را به اسماعیل بن موسی داد و به وعدهٔ خود وفا کرد.».

عبدالله بن ضحاك بنقل‌ازهیثم‌بن‌عدی گوید:«مهدی شمشیر عمروبن معدیکرب را که صمصامه نام داشت، به موسی هادی بخشیده بود. وقتی موسی بخلافت رسید شمشیر را بخواست و با یك سبد پر از دینار پیش روی خود نهاد و بحاجب گفت شاعران را اجازهٔ ورود دهد و چون بیامدند گفت دربارهٔ شمشیر سخن گویند. ابن یامین بصری پیش از همه سخن آغاز کرد و گفت: « صمصامهٔ عمرو زبیدی از همهٔ جهانیان به موسی امین رسید، شمشیر عمرو تا آنجا که شنیده‌ایم بهترین شمشیری بوده که بغلاف رفته است. آتش صاعقه بالای آن افروخته و مرگ خطرناك بدان آمیخته است، وقتی آنرا ازغلاف درآری چون خورشید بدرخشد و خورشید جلوه نکند، گوئی آبی که در دل آن روانست آب جاری است. وقتی هنگام ضربت زدن رسید، اهمیت ندارد که دست راست یا چپ آنرا بکار برد.» و این اشعاری دراز است. هادی گفت: «شمشیر وسبد از تست آنرا برگیر.» واو سبد را میان شاعران بخش کرد و گفت: «با من آمدند و بخاطرمن محروم ماندند، شمشیرمرا بس‌است .» آنگاه هادی کس پیش او فرستاد و شمشیر را به پنجاه هزار از او بخرید. هادی با آنکه دورانش کوتاه بود اخبار نکو دارد که در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم. و بالله التأیید.

ذکر خلافت هارون الرشید

بیعت هارون‌الرشید پسر مهدی به روز جمعه صبحگاه شبی که هادی وفات یافته‌بود، دوازده‌روز از ربیع‌الاول مانده، بسال صدوهفتادم در دارالسلام انجام‌شد. وفات وی در طوس در دهکده‌ای بنام سناباذ بروز شنبه چهارم جمادی‌الاخر سال صدونود و سوم بود. مدت حکومتش بیست وسه سال و ششماه و بقولی بیست وسه سال و دوماه بود. وقتی بخلافت‌رسید بیست ویکساله بود وهنگام مرگ چهل‌وچهار سال و چهارماه داشت.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت هارون‌الرشید و مختصری ازحوادث ایام او

وقتی خلافت به رشید رسید یحیی‌بن خالد را خواست و گفت: « پدرجان تو مرا ببرکت ومیمنت و حسن تدبیر خویش بدین‌مقام رسانیدی، من‌کار را بدست تو می‌سپارم. » و مهر خویش را بدو داد . موصلی در این باب شعری بدین‌مضمون گوید: « مگر ندانی که خورشید بیمار بود وچون هارون خلافت یافت از میمنت امین خدا ، هارون بخشنده نور آن بدرخشید که هارون خلیفه و یحیی وزیر است .» .

ریطه دختر ابوالعباس سفاح چند ماه پس‌از خلافت هارون و بقولی دراواخر ایام هادی در گذشت. خیزران‌مادر هادی و رشید نیز بسال صد وهفتاد و سوم در-گذشت و رشید پیش جنازهٔ او پیاده رفت. درآمد خیزران یکصد و شصت میلیون درم بود . و هم در این سال محمد بن‌سلیمان در گذشت ورشید اموال او را که در بصره و جاهای دیگر بود ضبط کرد . موجودی نقدی وی بجز املاك و خانه‌ها و مستغلات پنجاه و چند میلیون درم بود و هر روز یکصد هزار درم درآمد داشت . ».

گویند محمدبن‌سلیمان یك روز در بصره سوار شده بود وسوّار قاضی بتشییع جنازهٔ دختر عمویش همراه او بود. دیوانه‌ای از مـردم بصره که رأس‌النعجه یعنی کله‌میش نام داشت راه براو بگرفت و گفت: «ای محمد آیـا این عدالت است که تو هر روز صدهزار درم در آمد داشته بـاشی و من نیم درم بخواهم و نداشته باشم؟» آنگاه بسوّار نگریست و گفت: «اگر عدالت اینست من قبول ندارم.» غلامان محمد سوی او شتافتند ولی از آنها جلوگیری کرد و صد درم بدیوانه داد. وقتی محمد و سوّار برفتند دیوانه راه برمحمد گرفت و گفت: «خدامقامت را والا و پدرانت را شریف و چهره‌ات را نکو و مقامت را بزرگ کرده و امیدوارم این از نیکی‌ها باشد که برای تو میخواهد و دنیا و آخرت را باهم بتو دهد» آن‌گاه سوّار بدو نزدیك شد و گفت: «ای نابکار در اول اینطور نمیگفتی.» گفت: «ترا بحق خدا و بحق‌امیر بگو این آیه که گوید: «اگر بدانها ببخشید خشنود شوند و اگر نبخشید خشم آورند» در کدام سوره‌است؟» گفت: «درسورهٔ برائت» دیوانه گفت: «راست گفتی خدا از تو بری‌باشد.» و محمد بن‌سلیمان چندان بخندید که‌نزدیك بود از اسب بیفتد.

وقتی محمدبن سلیمان در بصره قصر خـود را بـریکی از رودهـا بساخت عبدالصمدبن شبیب‌بن شبه پیش او رفت؛ محمد گفت: «بنای مرا چگونه‌می‌بینی؟» گفت: «بنایی بزرگ در عرصه‌ای خوب و فضـایی وسیع و هوائی پاکیزه بـر آبی نکو مابین نخل‌ها و نکویان و آهوان ساخته‌ای» محمد گفت: «بنای سخن تو از بنای ما بهتراست.» طبق‌روایتی که محمد زکریا غلابی از فضل بن‌عبدالرحمن بن شبیب‌بن‌شبه آورده صاحب‌این سخن‌و بانی قصر عیسی‌بن جعفر بوده‌است. ابن ابی عیینه در بارهٔ همین قصر شعری بدین مضمون گفته است: «درهٔ‌قصر را زیارت کن که نکو قصر و نکو دره‌ایست، میباید بدون وعده زیارتی از آن کرد که در میان منزلهای حاضر وفنا شده نظیر ندارد.»

بسال صدوهفتاد و پنجم لیث بن سعد مصری فهمی‌در گذشت. کنیه‌اش ابوالحارث بود و هشتاد و دوسال داشت. بسال صد وبیست و سوم بحج رفته بود و از نافع حدیث روایت می کرد.

بسال صد و هفتاد وپنجم شریك بن‌عبدالله بن سنان نخعی، قاضی در گذشت، کنیه‌اش ابوعبدالله بود و هشتادو دو سال عمر کرد، تولدوی به بخاری بود. این شریك، شریك بن‌عبدالله ابی‌انمر نیست زیرا ابن‌ابی‌انمر بسال صدوچهلم در گذشته بود ، ذکر این نکته از آنرو بود که نام پدرو مادر این هر دو شریك همانند بود اما سی وهفت سال‌ازهم فاصله داشتند. شریك‌بن‌عبدالله نخعی‌بروزگار مهدی عهده‌دار قضای کوفه بودآنگاه موسی هادی او را عزل کرد شریك باعلم و اطلاع،هوش و زیرکی نیزداشت. بحضور مهدی میان او و مصعب بن‌عبدالله سخن رفت ، مصعب بدو گفت : « تو ابوبکر و عمر را تحقیر میکنی.» گفت : « بخدا جدترا نیز که کمتر از آنها بوده‌است تحقیر نمیکنم . » بنزد شریك معاویه را به حلم یاد کردند گفت :« کسی که حق را مسخره کرده و باعلی‌بن‌ابی‌طالب بستیز بر خاسته حلیم نبوده‌است» ازشریك بوی‌نبیذاستشمام میشداهل‌حدیث بدو گفتند :«اگراین بو ازما بود خجل میشدیم.»گفت: «برای آنکه شما بمعرض بدگمانی هستید.».

وهم بروزگاررشید ابوعبدالله مالك بن‌انس بن‌ابی عامراصبحی در ماه ربیع الاول بمرد، وی نود سال داشت و گویند دوران حمل‌وی سه سال بود، بقولی ابن ابی‌ذئب براو نماز کرد زیرادر وقت وفات ابن‌ابی‌ذئب اختلافست . واقدی گوید : «مالك بمسجد میآمد و در نمازها و جمعه‌ها و نماز میت حضور می‌یافت و بعیادت بیماران میرفت و دربارهٔ حقوق کسان قضاوت میکرد، سپس همهٔ اینکارها را رها کرد.دراین‌باب‌با او گفتگو کردند، گفت: «همه کس نمیتواند عذر خود رابگوید.» پیش جعفر بن‌سلیمان از او سعایت کردند و گفتند:«بیعت شما را نافذ نمی‌داند.» و جعفر او را تازیانه زد. اورا دراز کردند و آنقدر زدند که بازوهایش از جابرفت

وهم بسال مرگ مالک که سال صدوهفتادوپنجم بود حمادبن زید در گذشت. بسال صدوشصت ویکم عبدالله بن مبارك مروزی فقیه در هیت هنگام بازگشت از طرسوس در گذشت . بسال صدو هشتادودوم ابو یوسف یعقوب بن‌ابراهیم قاضی در شصت و نه سالگی در گذشت ، وی از انصار بود و بسال صد و شصت و ششم هنگامی که هادی به گرگان میرفت عهده‌دار قضاشد و پانزده سال در مقام قضا ببود تا بمرد.

مسعودی گوید: ام‌جعفر در بارهٔ مسئله‌ای‌ازابویوسف‌استفتا کرده بودوابویوسف بمقتضای شریعت و اجتهادخویش جوابی داده بود که با مقصودوی موافق افتاده بود. ام‌جعفر برای او یک جعبهٔ نقره فرستاد که درون‌آن دو جعبهٔ نقره بود که‌در هر جعبه یک قسم بوی خوش بود بایك جام طلا پر از درم و یک جام‌نقره پر از دینار و چند غلام وچندصندوق لباس‌بایک‌خر ویک‌استر. یکی‌از حضار به‌ابویوسف گفت : « پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم گفته است برای هر که هدیه‌آرند حاضرانش در هدیه شریکند.»ابویوسف گفت: « خبر را به‌ظاهر گرفته‌ای اما قانون استحسان مانع از اجرای آنست، این بروزگاری بود که هدیه‌های مردم خرما و شتر بود نه بروزگار ما که هدیه‌های مردم طلا و نقره وغیره است ، این نعمت‌خداست که‌به هر که خواهد دهد و خدا صاحب نعمت‌بزرگ است.».

فضل‌بن ربیع گوید: «روزی عبدالله‌بن مصعب‌بن ثابت‌بن عبدالله‌بن زبیر پیش من‌آمد و گفت: « موسی‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی میخواهد برای خودش ازمن بیعت‌بگیرد.» رشیدآنهارا روبرو کرد، زبیری به‌موسی گفت:«در بارهٔ ماسعایت میکنید و میخواهید دولت مارا ببرید» موسی گفت: « شما کی هستید ؟» ازسخن او خنده بررشید غلبه‌یافت بطوریکه روبطرف سقف کرد تاخنده‌اش‌معلوم نشود موسی گفت: « ای امیر مؤمنان این که بمن زبان درازی میکند بابرادرم محمدبن‌عبدالله بن حسن‌بن حسن‌بن علی برضد جدتو منصور خروج کرد واین‌شعر از اوست کـه «ای پسران حسن بیعت بگیرید تا ما نیز اطاعت کنیم که خلافت حق شماست.» و

این سعایت که کرده از روی دوستی شما نبوده بلکه ازروی دشمنی همهٔ خاندان ما بوده‌است، اگر کسی برضد همهٔ‌ما می‌یافت باوی همدست‌میشد، سخن‌او دروغ است ومن اورا قسم میدهم اگرقسم خورد که من‌چنین چیزی گفته ام خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد » رشید گفت: « ای عبدالله قسم بخور» وقتی موسی کلمه قسم را بدو گفت، من‌من کرد وقسم‌نخورد. فضل‌بدو گفت: «تو که همین الان میگفتی‌او بتو چنین گفته‌است، چرا قسم نمی‌خوری؟» عبدالله گفت: « قسم میخورم .» موسی گفت: « بگو: اگر آنچه ازقول تو گفته‌ام درست نباشد ازقدرت وقوت خدا بقدرت‌وقوت خودم درآیم » او نیز بگفت. موسی گفت: « الله‌اکبر، پدرم بنقل از جدم‌از پدرش علی ازپیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورده که فرموده بود هر که این‌قسم را یاد کند و دروغگو باشد خدا پیش از سه‌روز کیفر اورا بدهد، بخدا من دروغ نگفته‌ام و اینك ای امیر مؤمنان بحضور تو ودرقبضهٔ توهستم کسی‌را بمن برگمار اگرسه‌روز گذشت وبرای عبدالله‌بن مصعب حادثه ای رخ نداد خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد .» رشید به‌فضل گفت دست موسی‌را بگیر و پیش تو باشد تا درکار وی بنگرم. فضل گوید: «بخدا نماز عصر آنروز را نکرده بود که فغان از خانهٔ عبدالله‌بن مصعب برخاست، کس فرستادم تاخبر او بجوید ودانستم که خوره گرفته وورم کرده وسیاه شده است. پیش او رفتم بخدا نزدیك بود اورا نشناسم که چون مشکی بزرگ شده بود وهمچنان سیاه شد تا مثل‌زغال شد. پیش رشید رفتم وقصه‌را باوی بگفتم هنوز سخنم بسر نرفته بود که خبر مرگ او برسید. زود بیرون آمدم وبگفتم تادرکار دفن وی شتاب کنند وبراو نماز کردم. وقتی اورا بقبر نهادند هنوز جانگرفته‌بود که قبر اورا فروبرد وبوی بسیار عفنی ازآن برآمد چندبار خار دیدم که درراه میگذشت گفتم آنرا بیاورند ودر گودال ریختند، هنوز نریخته بودند که باردیگر فرورفت گفتم چند تخته ساج بیاوردند وبرمحل قبر افکندند وخاك برآن ریختند. آنگاه پیش رشید رفتم وقضیه‌را با او بگفتم که سخت تعجب کرد وبگفت تاموسی‌بن عبدالله

رضی‌الله عنه را رها کنم وهزار دینار به‌او بدهم.» رشید موسی‌را احضار کرد و گفت: «چرا قسمی‌را که میان مردم معمول است تغییر دادی؟» گفت: «برای اینکه ما ازجدمان رضی‌الله عنه ازپیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم‌حدیث داریم که‌هر که قسمی بخورد که ضمن آن خدارا تمجید کند خدا شرم دارد که اورا بشتاب کیفر دهد وهر که قسمی‌خورد وشریك قدرت وقوت خداشود خداوند پیش‌ازسه‌روز کیفر اورا بدهد.» بقولی صاحب این قصه یحیی‌بن عبدالله بن حسن‌بن حسن‌بن علی برادر موسی بن عبدالله رضی‌الله عنهم بوده است. یحیی بسرزمین دیلم پناهنده شده بود وفرمانروای دیلم اورا بصدهزار درم بعامل رشید بفروخت که بقتل رسید. رحمه‌الله.

کتابهای تاریخ وروایت دراین باب مختلف است ودر روایت دیگرهست که یحیی‌را در گودالی پیش درندگان گرسنه افگندند اما درندگان از خوردن وی دریغ کردند وبگوشه‌ای از گودال رفتند ونزدیك او نشدند سپس اورا زنده دردل دیواری از گچ وسنگ جای دادند.

محمدبن جعفر بن یحیی‌بن عبدالله بن حسن‌بن حسن‌بن علی کرم‌الله وجهه سوی مصر رفته بود وچون بتعقیب وی برآمدند سوی مغرب رفت وبه‌تاهرت سفلی رسید وگروهی از مردم براو فراهم آمدند واوقیام کرد وعدالت ورفتار نکوداشت تا مسموم بمرد. وما خبرو کیفیت‌کار ویرا در کتاب «حدائق‌الاذهان فی‌اخبار اهل بیت‌النبی صلی‌الله علیه وتفرقهم فی‌البلدان» آورده‌ایم.

بسال صدوهشتاد وهشتم رشید به‌حج رفت واین‌آخرین حج او بود. گویند وقتی‌رشید هنگام بازگشت‌ازحج‌از کوفه میگذشت، ابوبکربن عباس که از بزرگان اهل علم بود گفته بود: «دیگر او یاخلیفهٔ دیگری از بنی‌عباس ازاین راه نخواهد گذشت» بدو گفتند: «این غیب‌است؟» گفته بود: «بله.» گفتند: «وحی‌آمده؟» گفت: «بله» گفتند: «بتو؟» گفت «نه به‌محمد صلی‌الله علیه وسلم آمده است وعلی علیه‌السلام که دراین‌محل کشته شد (وبه‌محل کشته شدن علی در کوفه اشاره کرد)

از گفتهٔ پیمبر بدینسان خبر داده است.».

بسال صد و هشتاد و نهم به‌روزگار رشید علی‌بن حمزهٔ کسائی امام قرائت درگذشت کنیهٔ او ابوالحسن بود وهمراه رشید به‌ری رفته بود که آنجا بمرد. وهم در اینسال محمدبن حسن شیبانی قاضی که کنیهٔ ابوعبدالله داشت در ری بمرد. وی همراه رشید بود واو به‌واسطهٔ خوابی که دیده بود مرگ محمدبن حسن‌را بفال بد گرفت. وفات یحیی‌بن خالدبن برمك نیز درهمین سال بود.

بسال صدوهشتاد وهشتم رشید برعبدالملك‌بن‌صالح‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس ابن عبدالمطلب خشم آورد. یموت‌بن مزرع از ریاشی‌نقل میکند که گفته بود از اصمعی شنیدم که گفت: «پیش رشید بودم که عبدالملك بن صالح را بیاوردند که همچنان دربند قدم برمیداشت، وقتی رشید اورا بدید گفت: «ای عبدالملك بخدا گوئی می‌بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده و از تهدیدها پنجه‌ها از ساعد وسرها از گردن‌ها جدا شده، ای بنی‌هاشم آهسته‌تررويد خدا مشکل‌را برای شما آسان وتیره را صافی کرده وکاررا بدست شما داده، پیش از آنکه حادثه‌ای سخت بیاید ودست وپاها را بزند ازمن احتیاط کنید.» عبدالملك گفت: «سخن تند بگویم یاملایم؟» گفت: «ملایم.» گفت: «ای امیر مؤمنان دربارهٔ این‌حکومت که خدا بتو داده ازاو بترس ودرکار رعیتی که بتو سپرده خدارابیاد داشته باش، خدا سختیهارا برای توآسان کرده وبیم وامید تورا دردلها افکنده وتوچنانی که برادر جعفربن کلاب گوید: «با تنگناها که‌آنرا بزبان وسخن ومجادله وسعت دادم اگر فیل با فیلبان بجای من بود میلغزید یا جاخالی میکرد».

اصمعی گوید: «یحیی‌بن‌خالد برمکی خواست عبدالملك را پیش‌رشید تحقیر کند وبدو گفت: «ای‌عبدالملك شنیده‌ام تو کینه‌توزی.» گفت: «خدا وزیرراقرین صلاح بدارد، اگر کینه حفظ بدی و نیکی کسان باشد حقاهمیشه‌درقلب من‌هست.» رشید به اصمعی نگریست و گفت: «ای اصمعی اینرا بنویس که بخدا کس ندیدم

که چون عبدالملك بتوجیه کینه دلیـل آورده باشد.» پس‌از آن بگفت تا اورا به محبس بازبردند واصمعی‌را نگریست و گفت: «بخدا ای‌اصمعی مکرر جای شمشیر را بگردن او نگریسته‌ام اما دریغم آمده است کـه چنین شخصی را از قـوم خـودم نابود کنم.».

یوسف‌بن ابراهیم بن مهدی گوید: سلیمان خـادم خراسانی آزاد شدهٔ رشید بمن گفت که وی درحیره بالای‌سر‌رشیدایستاده بود و اوناهارمیخورد، عون عبادی حاکم حیره باکاسه‌ای بزرگ بیامد و ماهی‌ای از یك نوع ماهی که بچاقی معروف بود درآن بود وآنرا پیش رشید نهاد. رشید میخواست از آن بخورد اما جبریل‌بن بختیشوع مانع شد وبسفره دار اشاره کرد که ماهی‌را ازسرسفره بردارد وبرای او نگهدارد. رشید متوجه شد وچون سفره را برداشتند رشید دست بشست و جبـریل برفت، رشید بمن گفت ازپی‌او‌بروم وهنگامی که درمنزل خود غذا میخورد ناگهان براو درآیم وبرای او خبربیارم. من نیز دستور وی‌را انجام دادم و گوئی قضیه از بختیشوع نهان‌نماند زیرا سخت‌محتاط بود. وقتی‌به‌اقامتگاه خود رسید غذاخواست که بیاوردند وماهی نیز جزوآن بود سه‌جام بخواست وپاره‌ای از ماهی را درجـام نهاد و ازشراب طیرناباذ روی آن ریخت ـ طیرناباذ دهکـده ای بود مابین کوفه و قادسیه که تاك ورخت‌ونخل وباغستان بسیارداشت که نهرهای منشعب از فرات از آنجا میگذشت و شراب آن بخوبی چون شراب قطربل معروف بود ـ وقتی شراب روی پارهٔ ماهی‌ریخت گفت: این‌خوراك جبریل. یك‌پارهٔ آنرا درجام دیگرانداخت وآب برف بسیارخنك روی آن ریختو گفت: این خوراك‌امیرمؤمنان اعزه‌الله اگر ماهی‌را باچیز دیگرنخورد، درجام سوم یك‌پاره ماهی‌نهاد واز گوشتهای گونه‌گون وآش وحلوا وخوردنیهای خنك وسبزی ودیگر چیزها که برای وی آورده بودند ازهر کدام یك یا دولقمه بر آن افـزود و آب بـرف روی آن ریخت و گفت: این خوراك امیرمؤمنان اگر ماهی را باچیز دیگر خورد، وسه جام را بسفره‌دار داد و

گفت: «این را نگهدار تا امیر مؤمنان اعزه‌الله بیدارشود.» آنگاه جبریل ازماهی چندان که میتوانست بخورد وچون تشنه می‌شد جامی شراب خالص میگرفت و می‌نوشید، پس‌ازآن بخفت. چون رشید ازخواب‌بیدارشد قصهٔ جبریل را از من پرسید که‌آیا ازماهی خورد یا نخورد. من‌قضیه‌را با او بگفتم، بگفت‌تا سه‌جام را بیاورند. محتوی جام اول که جبریل گفته بود خوراك اوست و شراب روی آن ریختــه بود ازهم جدا شده و بحالت مایع در آمده بود وجام دوم که جبریل گفت خوراك امیر مؤمنان است و آب‌برف روی‌آن ریخته بودبهم فشرده و به‌نصف تقلیل‌یافته بود. جام سوم را که جبریل گفته بود این خوراك امیرمؤمنان‌است اگرماهی را باچیزدیگر خورد، تغییریافته وبوی بد گرفته بود چنانکه وقتی نزدیك رشیدآوردند نــزدیك بود قی کند، پس بفرمود تا پنجهزار دینار برای جبریل ببرند و گفت: «کی مرا درکار دوستی مردی که برای‌من تدبیری چنین میکند ملامت تواند کرد؟» وپول را برای او فرستادند.

عبدالله بن مالك خزاعی که شرطه‌دار و ناظر قصر رشید بود گوید: «فرستادهٔ رشید درغیرموقع پیش من‌آمد ومرا ازجا بلند کرد و نگذاشت لباس عوض کنم ومن سخت بترسیدم، وقتی بقصر رسیدیم خادم ازپیش‌برفت وآمدن مرا به‌رشید خبرداد و او اجازهٔ ورود داد. وقتی وارد شدم دیدم بر بسترخود نشسته، سلام کردم مدتی همچنان ساکت بود که سخت متوحش شدم و ترسم بیفزود، پس ازآن بمن گفت: «ای عبدالله، میدانی‌چرا دراینموقع‌تراخواسته‌ام؟» گفتم: «نه بخدا ای امیرمؤمنان» گفت: «هم اکنون در خواب دیدم که گوئی سپاهیی سوی من آمد کــه زوبینی بهمراه داشت و بمن گفت: «اگرهم اکنون موسی‌بن‌جعفررا آزادنکنی ترا با این زوبین خواهم کشت.» برو اورا آزاد کن.» گفتم «ای امیرمؤمنان موسی‌بن جعفررا آزاد کنم؟» واین را سه بار تکرار کردم و او گفت: «بله هم اکنون برو موسی‌بن جعفر را آزاد کن وسی‌هزار درم به او بده و بگو اگر بخــواهی نزدیك ما اقامت

کنی عزیزت میداریم و اگر بخواهی سوی مدینه روی مختاری.» گوید: «بمحبس رفتم که اورا بیرون بیاورم، موسی همین که مرا دید ازجا برجست و پنداشت که دستوربدی دربارهٔ او دارم. گفتم: «بیم مدار، امیرمؤمنان گفته است ترا آزاد کنم وسی‌هزار درم بدهم و ازقول او بگویم اگرمیخواهی نزدیك ما اقامت کنی عزیزت میداریم و اگرمیخواهی سوی‌مدینه روی مختاری.» سی‌هزاردینار بدودادم و آزادش کردم و گفتم: «ازقصهٔ تو تعجب دارم» گفت: «هم‌اکنون برای تومیگویم، پیمبر صلی‌الله علیه وسلم بخواب من‌آمد و گفت: «ای موسی ترا به‌ستم محبوس کرده‌اند این کلمات را بگو که امشب درحبس نخواهی‌ماند.» گفتم: «پدرو مادرم فدایت چه بگویم؟» گفت: «بگو یا سامع کل صوت ویا سابق الفوت و یا کاسی‌العظام لحماً و منشرها بعدالموت أسألك بأسمائك‌الحسنی‌و باسمك‌الاعظم الاکبرالمخزون المکنون الذی لم یطلع علیه‌احد من‌المخلوقین یا حلیماًذا أناةلایقوی علی‌أناته یاذاالمعروف الذی لاینقطع ابداًولایحصی عدداً فرج عنی.» وچنین شد که دیدی.».

حمادبن‌اسحاق‌بن ابراهیم موصلی گوید ابراهیم‌بن مهدی میگفت: «با رشید به حج رفتم، درراه تنها ماندم وبراسب خود میرفتم، چشمهایم گرم شد و اسب مرا بیراهه برد. وقتی بخود آمدم بیرون جاده بودم، گرما بمن غلبه کرد و سخت تشنه شدم، خیمه‌ای را بدیدم وسوی آن شدم خیمه‌ای بود و پهلوی آن چاه آبی کنار مزرعه‌ای بود واین‌ما بین مکه ومدینه بود، درون‌خیمه نگریستم سیاهی‌را خفته‌دیدم متوجه آمدن من شد وچشم‌هایش‌را گشود که گوئی دو طشت خون بود، برخاست‌و نشست وچهره‌ای بزرگ داشت گفتم: «ای سیاه ازاین آب بمن بده.» اونیز بتقلید من گفت: «ای سیاه ازاین‌آب بمن بده.» پس‌ازآن گفت: «اگر تشنه‌ای پیاده شو وآب بخور.» گوید من بر یابوئی‌موذی وسرکش سوار بودم وبیم داشتم اگر پیاده شوم فرار کند. دهانهٔ اسب را کشیدم، جزآن روزهرگز آوازخواندن برای من سودمند نیفتاده بود زیرا صدا برداشتم وشعری را که مضمون آن چنین است

بآواز خواندم: «اگرمن بمردم مرا درپیراهن اروی کفن کنید واز چاه عروه غسلم بدهید که مجاور چشمه جائی دارد ودرقصر قبایلاق اوست.» سیاه سر خودرا بلند کرد و گفت: «آب دوست داری بدهم یا آب وشراب؟» گفتم: «آب وشراب.» و او کوزه‌ای بیرون‌آورد وشراب درجام ریخت وبمن داد وبنا کرد بسر وسینهٔ خود زدن ومیگفت: «وای ازحرارت سینهٔ من که شعلهٔ آتش دردل من است، آقای من. بیشتر بخوان تا بیشتر بدهم.» من‌آب وشراب رابنوشیدم، سپس بمن گفت: «آقای من از اینجا تاراه چند میل است وتردید ندارم که تشنه خواهی‌شد این کوزه راپر میکنم وجلو تو میبرم.» گفتم: «بکن.» و او کوزه را پر کرد وجلومن میرفت و قدمهای موزون مطابق آهنگ بر میداشت وقتی خاموش شدم که بیاسایم پیش آمد و گفت: «آقای من تشنه شدی.» و من باز میخواندم تا مرا بجاده رسانید کلمات عجمی گفت که معنای آن چنین‌بود. «برو که خدایت حفظ کند واین نعمت را که بتو داده نگیرد.» من بکاروان رسیدم و رشید که پنداشته بود من گمشده‌ام، شتران واسبان بجستجوی من فرستاده بود، وقتی مرا دید خرسند شد. پیش اورفتم وقصهٔ خویش‌با او بگفتم گفت:«سیاه را بیارید.»طولی نکشید که سیاه پیش‌روی اوبود به‌او گفت «لعنتی حرارت سینه‌ات ازچیست؟» گفت: «آقای من، ازغم‌میمونه.» گفت: «میمونه کیست؟» گفت: «دختر حبشیه.» گفت:«حبشیه کیست؟» گفت: «آقای من دختر بلال.» بفرمودتاقصهٔ اورا بفهمند، معلوم شد سیاه بندهٔ فرزندان جعفرطیاراست و کنیز سیاهی که معشوقهٔ اوست مال فرزندان حسن بن علی است، رشید بگفت تا کنیزسیاه را برای‌او بخرند اما آقاهایش قیمت اورا نگرفتند و به‌رشید بخشیدند او نیز غلام سیاه را بخرید و آزاد کرد و کنیز سیاه را به زنی او داد و دوباغ از اموال خود در مدینه با سیصد دینار به‌او بخشید.»

روزی ابن سماك پیش رشید رفت، کبوتری جلو او بود که دانه میچید گفت: «وصف این کبوتر بگو ومختصر کن.» گفت: «گوئی با دویاقوت مینگرد و با دو

مروارید دانه می‌چیند و با دوعقیق راه میرود » یکی ازشعرا در بارهٔ کبوتر شعری بدین مضمون دارد: « کبوتری که همدم او اعلام فراق کـرده مینالد، طوقی چون دامنهٔ نون دارد که دوطرف آن منحنی است و با دو یاقوت سوی تو مینگـرد از دو سوراخ مرواریدسان نفس‌میزند. دو پرمانند بستان دارد و دو گونهٔ او صاف است. دوپای سرخ‌همانند گل دارد وروی‌دوبالش پوششی بدیع دارد. رنگش چون‌طاووس است وزیر سایهٔ درخت جادارد، همدم خویش را ازدست داده وازغم هجران‌مینالد. بدون‌اشك میگرید که دیدگانش خشك‌است، دیدگان‌خودرا چون دیدگان کسان رنگ نمیکند.».

روزی معن‌بن زائده پیش رشید رفت، رشید از اودلگیر بود، معن قدمهـای کوتاه بر میداشت، هارون گفت : « ای معن بخدا پیر شده ای » گفت: «ای امیـر مؤمنان دراطاعت تو. » گفت: «هنوز هم قوه داری.» گفت: « ای امیر مؤمنان در خدمت تو. » گفت: « خیلی جسوری.» گفت: « ای امیر مؤمنان با دشمنان تـو .» رشید از اوخشنود شدوجایزه داد. این سخن را با عبدالرحمن بن زید زاهد اهل بصره بگفتند، گفت: «وای براو که‌چیزی‌برای پرورد گارش باقی‌نگذاشت.»روزی رشید به معن‌بن زائده گفت: «ترا برای‌کار مهمی درنظر گرفته‌ام.» گفت: «ای‌امیر مؤمنان خدا دلی را که بصمیمیت تو بسته‌است، دستی بـه اطاعت تـو گشاده است و شمشیری که برضد دشمن تو تیزاست، بمن‌داده است، هـرچه اراده داری بگو.» و بقولی این جواب ازیزیدبن مزید بود .

کسائی گوید: روزی پیش رشید رفتم وچون سلام کردم ودعا گفتم میخواستم برخیزم، گفت: «بنشین.» پیش وی بودم تا عامه از مجلس بـرفتند و فقط خواص بماندنـد. بمن گفت: « ای علـی نمیخواهی محمد وعبدالله را ببینی؟ » گفتم :« ای امیرمؤمنان بسیار شوق دارم که آنها را ببینم واز نعمتی که خداوند بەوجود آنها به امیرمؤمنان داده دلخوش‌شوم.» بگفت تـا آنها را احضار کردند، طولی نکشید که

بیامدند؛ چون دوستارهٔ افق ازآرامش و وقار زینت یافته بودند باچشمان فروهشته قدم‌های کوتاه برمیداشتند تا بدرمجلس ایستادند و پدر خویش را بعنوان خلافت سلام گفتند و به وضعی نکو دعا کردند، رشید بآنها گفت:«نزدیك بیائید» آنها نیز نزدیك شدند. محمد را طرف راست و عبدالله را طـرف چپ خـود نشانید،آنگاه بمن گفت آنها را بیازمـایم و ازآنها پرسش کنم،مـن نیز چنان کـردم و از هرچه پرسیدم جوابی نکو و شایسته دادند، رشید خرسند شد. چندان که آثـار خرسندی را براو نمودار دیدم، بمن گفت: «ای علی رفتار و جواب دادن آنها چطور است ؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان آنها چنانند که شاعر گـوید: « دو ماه جـلال و دو شاخهٔ خلافت را می‌بینم که نـژاد والا و نسب شریف زینتشان داده است.» ای امیرمؤمنان اینان دو شاخند که درخت آن پاك و محل رویدنش پاکیزه است و ریشه های آن در زمین استوار و آبخورآن خوشگوار است، پدرشان بزرگواری است که فرمانش نافذ وعلمش بسیار و حلمش بزرگ‌است، روش او گـرفته‌اند و از او روی روشنی دارند و از زبان او سخن می‌گویند و در سعادت او میچمند، خدا امیرمؤمنان را از وجود ایشان بهره‌ور کند و امیرمؤمنان وایشان را برای امت برقرار دارد.

«هیچیك از اولاد خلیفگان و شاخه‌های این درخت برومند را زبان‌آور تر و خوش سخن تر و درکار ادای محفوظات تواناتر ازآنها ندیده بودم. آنها را دعا گفتم، رشید نیز دعای مرا آمین گفت. سپس آنها را در بغل گرفت ودست بدورآنها گشود و چون دست بگشود دیدم که اشکش برسینه فرومیریزد. آنگاه‌بآنها گفت: «بروید.» وچون برفتند رو بمن کرد و گفت : « گوئی می‌بینم که وقتی قضا آمده و تقدیر آسمان نازل شده و اجل من آمده میان آنها خـلاف افتاده وکارشان بدشمنی کشیده وچنان بالا گرفته که خونها ریخته شود و کسان کشته شونـد و پردهٔ زنان بدرد و بسیاری از زندگان آرزوی مرگ ایشان کنند.» گفتم : «ای امیرمؤمنان آیا این قضیه را در زایچهٔ ایشان دیده‌اند یا امیرمؤمنان در بـارهٔ مولد ایشان حدیثی

شنیده است؟» گفت: «این حدیث محققی است که علما ازاوصیا، از انبیا آورده‌اند.» .

احمر نحوی گوید: رشید مرا احضار کرد تا فرزندش امین را ادب آموزم، وقتی پیش وی رفتم گفت: «ای احمر امیرمؤمنان پارهٔ جان و میوه دل خویش را بتو میسپارد، دست خویش را بدو گشاده‌دار و اطاعت خویش را براو واجب شمار و تسلط خویش را بر او حفظ کن، قرائت قرآن و آثار سلف و روایت اشعار و علم سنن بدو بیاموز. وقت‌مناسب کلام‌و آغاز آنرا به او بفهمان. مگذار جز در موقع مناسب بخندد، وادارش کن وقتی بزرگان بنی‌هاشم پیش او میروند احترام ایشان بدارد و چون سران سپاه بمجلس‌او حاضر میشوند مقامشان را رعایت کند، میباید هرساعتی را که میگذرد غنیمت شماری وفایده‌ای نصیب او کنی اما خسته‌اش نکنی که ذهنش بمیرد، و با او مسامحه به افراط نکنی که بیکاری را خوش شمارد و بدان خو کند، تا توانی او را بملایمت به استقامت آری و اگر نپذیرفت از شدت و خشونت دریغ مدار.».

گویند روزی عمانی شاعر در حضور رشید بسخن ایستاد و ثنای محمد گفت و او را ترغیب کرد که برای محمد بیعت بگیرد. وقتی سخنش بسر رسید رشید بدو گفت: «ای عمانی از ولیعهدی او خرسند می‌شوی؟» گفت: «بله ای امیرمؤمنان چون خرسندی علف بباران و زن کم اولاد بفرزند ومریض سخت بشفا که او یگانهٔ زمان و مدافع شرف و همانند جد خویش است.» گفت: «در بارهٔ عبدالله چه میگوئی؟» گفت: «خوبست اما او چیز دیگریست.» رشید لبخند زد و گفت: «خدایش بکشد، چه خوب تمایلات کسان را می‌شناسد بخدا که من در عبدالله دور-اندیشی منصور وعبادت مهدی و عزت نفس‌هادی را می‌بینم واگر میخواستم چهارمی را نیز میگفتم.» .

اصمعی گوید: «شبی بحضور رشید بودم و او را سخت پریشان دیدم، گاهی می‌نشست و گاهی میخفت و زمانی میگریست. آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

کاربندگان خدارا بمعتمدی سپار که صاحب رأی باشد نه سست و نه‌لجوج. و گفتار مردم خطاکار را که ازفهم بدورند، واگذار.» وقتی این سخن را شنیدم بدانستم که کاری بزرگ در پیش دارد، آنگاه به‌مسرور خادم گفت: «یحیی را پیش من آر.» طولی نکشید که او را بیاورد و رشید بدو گفت: «ای ابوالفضل پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بدون وصیت بمرد واسلام جوان وایمان‌تازه بود ومردم عرب‌هم‌سخن بودند که خدا آنها را از پس بیم ایمن کرده و از پس ذلت عزت داده بود، اما طولی‌نکشید که عامهٔ عرب ازابوبکربرگشتند وخبروی چنان بود که دانسته‌ای ابوبکر کار را به عمر سپرد و امت تسلیم او شد و بخلافتش رضا داد، آنگاه عمر آنرا بشوری نهادو پس‌از وی فتنه‌ها بود که میدانی تا کار خلافت به ما اهل رسید. من میخواهم که‌کار ولایتعهد را سامان دهم و بکسی سپارم که از روش و رفتار وی رضایت و به حسن‌سیاستش اعتماد دارم ومطمئنم که سست و ناتوان نیست و اوعبدالله است اما بنی‌هاشم به محمد تمایل دارند و او دستخوش هوس و تابع دل خویش است. اسرافکار است و زنان و کنیزکان‌را در رأی‌خود شرکت میدهد. عبدالله روش پسندیده و رأی اصیل دارد و در کارهای بزرگ مورد اعتماداست. اگر به عبدالله متمایل شوم بنی‌هاشم را خشمگین میکنم و اگر کار را به محمد سپارم بیم دارم‌کار رعیت راآشفته‌کند، در این باب نظری بده که نفع و برکت‌آن عام باشد زیرا بحمدالله تو مردی مبارك رأی و باریك بین هستی.» گفت: «ای امیرمؤمنان هر خطائی را اصلاح و هر رأیی راتلافی میتوان کرد مگر کار ولایتعهد که خطای‌آن قابل‌جبران نیست و برای گفتگو در بارهٔ‌آن مجلسی‌جز این باید.» رشید بدانست که اوطالب خلوت است ومرا گفت که ازآنجا دور شوم من نیز برخاستم وبگوشه‌ای نشستم که سخن‌اورا تـوانم شنید. همچنان رازگوئی و گفتگو داشتند تا شب بسر-رسید و از هم جدا شدند و بناشد ولایتعهد را از پس محمد به عبدالله دهد.» .

پس ازآن ام جعفر، زبیده پیش رشیدآمد و گفت: «بامحمد پسرت منصفانه

رفتار نکردی که حکومت عراق را بدو دادی واز سپاه وسردار بـی‌نصیب کردی و همه را به عبدالله دادی .» رشید بدو گفت : «تشخیص کار و امور مـردان بتـو چه مربوط است؟ من قلمرو صلح را بپسر تو دادم و ناحیهٔ جنگ را بـه عبدالله دادم ، صاحب جنگ بیشتر از کسی که در حال صلح است به مردان احتیاج دارد باوجود این من بیم دارم پسر تو با عبدالله بدی کند اما عبدالله اگر بااو بیعت کنند بـا پسر تو بدی نخواهد کرد .» .

بسال صد و هشتاد وششم رشید به قصد حج حرکت کرد ، دو ولیعهدش امین ومأمون باوی بودند و پیمان نامه میان آنها نوشت و در کعبه آویخت. ازابـراهیم حجبی حکایت کرده‌اند که وقتی نـوشته را بالا بردند که در کعبه بیاویزند بیفتاد و من باخویش گفتم پیش‌از آنکه بالارود بیفتاد، اینکارپیش‌از آنکه به‌انجام رسد شکسته می‌شود .» واز سعید بن عامر بصری حکایت کنند که گفته بـود در آنسال به حج رفته بودم ومردم قصهٔ پیمان وسوگند در کعبه را بسیارمهم می‌نمودند، یکی ازمردم هذیل را دیدم که شتر میراند ومیگفت: «بیعتی که سوگندآن شکسته شده وفتنه‌ای که آتش آن برافروخته است.» گفتم: «وای برتو چه میگوئی؟ » گفت: «میگویم که شمشیرها کشیده می‌شود و فتنه رخ میدهد و بـر سرملك منازعه مـی‌شود. » گفتم : «خطر این را می‌بینی؟» گفت : «مگرنمی‌بینی که شتر ایستاده ودو مردنزاع میکنند و دو کـلاغ افتاده و بخون آلـوده شده؟ بخدا سرانجام اینکار جـز جنگ و شر نخواهدبود.».

روایت کرده‌اند که امین وقتی در مقابل رشید سوگند یاد کرد وخواست از کعبه بیرون آید جعفر بن یحیی‌اورا پس آورد و گفت: «اگر به‌برادرت خیانت کنی خدایت زبون کند.» و ایـن را سه بار تکـرار کرد و هربار قسم خورد، بدینجهت ام جعفر کینهٔ جعفر بن یحیی را بدل گرفت و یکی از کسانی که رشید را به کشتن وی تحریك کرد او بود .

مسعودی گوید: بسال صد و هشتاد وهفتم رشید برای پسر خود ابوالقاسم بعنوان ولایتعهد از پس مأمون بیعت گرفت که چون خلافت به مأمون رسید کار بدست وی باشد اگرخواهد اورا بجا گذارد واگر بخواهد بردارد در همین سال یعنی سال صد وهشتاد وهفتم فضیل‌بن عیاض وفات یافت، کنیهٔ او ابوعلی ومولدش خراسان بود، به کوفه آمد و ازمنصوربن معتمر ودیگران تعلیم گرفت پس ازآن عابد شد وبه مکه رفت وآنجا ببود تابمرد.

سفیان‌بن عیینه گوید: روزی رشید ما را خواست، پیش اورفتیم؛فضیل پس از همهٔ ما آمد وردا برسر داشت، بمن گفت:«ای‌سفیان،امیرمؤمنان کدام یك‌ازاینهاست؟» گفتم:«این.» وبه‌رشید اشاره کردم، بدو گفت: «ای‌نیك‌صورت توئی که کاراین امت بدست تو و بگردن توست؟ حقاکار بزرگی بعهده گرفته‌ای.» رشید بگریست آنگاه به هریك ازما یك کیسه پول داد همه پذیرفتند مگرفضیل. رشید بدو گفت: «ای ابوعلی اگر آنرا حلال نمیدانی بیك قرض دار ببخش یا گرسنه‌ای را با آن سیر کن یا برهنه‌ای را بپوشان.» اما ازگرفتن دریغ کرد. وقتی بیرون‌شدیم بدو گفتم:«چرا نگرفتی که درکار خیر صرف کنی؟» ریش مرا گرفت و گفت: «ای ابو- محمد تو که فقیه شهری چنین خطائی می کنی اگر برای این اشخاص خوب بود برای من‌هم خوب بود.

در پانزدهمین سال خلافت رشید یعنی بسال صد و هشتاد و ششم موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب در بغداد مسموم شد ودر گذشت. ما در رسالهٔ «بیان اسماءالائمةالقطعیة من الشیعة» نام امامان علیهم‌السلام را با نام مادرشان و محل قبرشان و مدت عمرشان و اینکه هر کدام چه مدت با پدر خویش بسر برده‌اند و کدامشان جد خویش را دیده‌اند یاد کرده‌ایم.

کلثوم عتابی دربارهٔ رشیداشعاری دارد که مضمون‌آن چنین است: «پیشوائی که عصای دین بکف اوست ودیدهٔ او همه را از نزدیك و دور مینگرد و گفتار کسی

را که در دل با اوسخن گوید می‌شنود. » .

یموت بن مزرع گوید خالد بنقل‌از عمربن بحر جاحظ میگفت کلثوم عتابی ابونواس را تنزل میداد ، راوی اشعار ابونـواس بـدو گفت : « چگونـه مقام او را تنزل میدهی درصورتیکه این سخن‌از اوست: «وقتی‌ترا بصفت پسندیده‌ای ثنا گوییم، تو چنانی که ثنایت میگوئیم وبالاتر ازآنی که میگوئیم، اگر کلمات ما به‌ستایش کسی جز تو گفته شود ترا قصد کـرده‌ایم .» عتـابی گفت : « ایـن دزدی است.» گفت : «از کی ؟» گفت : «ازابوالهذیل جمحی که گوید: «وقتی بیکی ازآنها گفته شود چه نیکو جوانی ، ایـن نیکو ابن‌المغیراست. زنـان عقیم شده‌انـدو نظیر او نخواهند آورد که زنان از زادن مانند او عقیمند.» گفت: « این سخن را نیکو گفته که «شراب در اعضای آنها چون صحت در بیمـار روان شد. » گفت : « ایـن نیز دزدیست» گفت : «از کی؟ » گفت: «ازشوسهٔ فقعسی آنجا که گوید:«وقتی گره مرض گشوده شود صحت در بیمار نفوذ یابد . » گفت : «این سخن را نیکو گفته است که «دستهایشان‌برای بخشش‌وپاهایشان برای منبرآفریده شد.» گفت:«این‌نیزدزدیست» گفت : «از کی؟» گفت: «ازمروان بن ابی‌حفصه آنجا که گوید : «دستهایشان برای بخشش و زبانهایشان برای سخن‌آفریده شده، روزی‌در کار بخشش با باد همچشمی کنند و روزی با سخن گوی گشاده زبان.» گوید:وراوی خاموش ماند که اگر همهٔ شعر اورا میآورد میگفت دزدیست .

ابوالعباس احمدبن یحیی ثعلب گـوید : «ابوالعتاهیه مکـرر از رشید عتبه را خواسته بود و رشید وعده داده بـود از عتبه بپرسد و اگر موافق‌بود او را به زنی ابوالعتاهیه دهد و مالی بسیار ببخشد پس از آن برای رشید اشتغالی پیش‌آمد که ابوالعتاهیه بدو دسترسی نیافت و سه بـادبزن به مسرور خادم داد که لبخند زنان پیش رشید برد، بادبزنها باهم بود. رشید بریکی ازآنها چنین خواند: برای حاجت خویش ازنسیم مدد خواستم و دیدم که نسیم شمیمی از کف او داشت. گفت: «نابکار

نکو گفته است.» بردومی چنین نوشته بود : «چندان خویشتن را به امید تو دلخوش کرده‌ام که پیوسته سوی تو میشتابم» گفت : «نکو گفته است.» برسومی نیزچنین بود : «گاهی نومید میشوم اما میگویم آنکه ضامن توفیق شده شخصی کریم است.» گفت:«خدایش بکشدچه نیکو گفته‌است.» آنگاه وی‌را بخواست و گفت‌ای ابوالعتاهیه بتو وعده داده‌ام وان‌شاءالله فردا حاجت تورا برمیآورم و کس پیش عتبه فرستاد و پیغام داد که«باتو کاری دارم امشب در منزل خود منتظرمن باش.» عتبه آمدن رشید را سخت بزرگ و مهم دانست و پیش وی آمد و تقاضا کرد از رفتن چشم بپوشد اما رشید قسم خورد که حاجت خود را جز در منزل نخواهد گفت. وقتی شب شد با جمعی از خواص خدمهٔ خود پیش او رفت و گفت: «کار خودرا نخواهم گفت مگر آنکه به‌انجام‌دادن آن‌تعهد کنی.» گفت: «من کنیزتوام و دستورتو دربارهٔ من نافذ است مگردر مورد ابوالعتاهیه که در مورد آن پیش‌پدرت رضی‌الله عنه قسمهای سخت خورده‌ام که در صورت تخلف پیاده سوی بیت‌الله‌الحرام روم وچون حجی را بسر برده حج دیگر برمن واجب شود وبکفاره‌ا کتفا نتوانم کرد و هرچه بدست‌آورم صدقه دهم و جز لباسی که وقت نماز میپوشم چیزی نگه ندارم» و بنزد رشید بگریست که اوبه‌رقت‌آمد وازپیش اوبرفت. روز بعدابوالعتاهیه بیامد واز فیروزی خویش اطمینان داشت، رشید بدو گفت: «بخدا درکار تو کوتاهی نکردم مسرور و حسین ورشید ودیگران دراین موردشاهد منند.» وقصه‌را برای اوبگفت.ابوالعتاهیه گوید: «وقتی قصه را بامن بگفت مدتی درنگ کردم ونمیدانستم کجا هستم سپس گفتم اکنون که از تو نپذیرفت از او نومید شدم زیرا پس از تو از هیچ کس نخواهد پذیرفت.» آنگاه ابوالعتاهیه پشمینه پوشید ودراین باب شعری بدین مضمون گفت : «رشتهٔ امید از تو ببریدم و بار خویش از پشت شتران فرو گذاشتم وسردی نومیدی را در جان خویش احساس کردم واز اقامت و هم ازسفر بی‌نیاز شدم.»

گویند وقتی‌رشید اینسخن ابوالعتاهیه‌را شنید که «بدانید که آهوی خلیفه

مرا شکار کرده است و از دست آهوی خلیفه راه فرار ندارم.» سخت خشمگین شد و گفت: «ما را دست انداخته‌است.» و بگفت تا اورا حبس کنند و اورا بدست تنجاب، مأمور شکنجه داد که مردی خشن‌وسنگدل بود. ابوالعتاهیه گفت: «ای تنجاب شتاب مکن که رأی خلیفه چنین نیست که من در روشنی برق آسمان او چنین چیزی نپنداشته‌ام» وهم از سخنان او در محبس از آن پس که مدتی دراز در آنجا بود اینست: «تورحمت وعافیتی، خدا کرامت و سرور ترا بیفزاید، گویند از من راضی شده‌ای کی وسیله میشود که‌نشان رضای ترا ببینم؟» رشید گفت: «پدرش خوب، اگر دیده بودمش حبسش نمیکردم بخودم اجازه دادم حبسش کنم برای آنکه از من غائب بود.» و گفت آزادش کنند.

این‌سخن از ابوالعتاهیه است که گوید: «ازیاد مرگ بیم میکنیم وفریب دنیا میخوریم و بیازیچه سر گرم میشویم.ما مردم دنیا برای آخرت آفریده شده‌ایم ولی این دنیا را که در آن هستیم دوست داریم.» وهم او گوید: «حوادث دنیا در کمین، خوشی آن‌تیره و کوشش آن بلیه وملك آن دست بدست است.» وهم او گوید: «مرد وقتی‌عمرش دراز شود چون خانه‌ایست که پس از نوی کهنه شود. عجب ازهوشیاری که چیزی را که بروز خفتن محتاج آنست تلف میکند» وهم گوید: «ازمکر دنیا ایمن مباش که پیش از تو باامثال تو مکر بسیار کرده است. مردم همه صحبت آن میکنند اماهیچکس را نمی‌بینم که ترك آن کند» و نیز گوید: «تو چیزی را عاریه گرفته‌ای که‌بزودی پس خواهی‌داد برای آنکه عاریه را پس‌میدهند، چگونه کسی به‌خوشی روزهائی که نفسهای آن را شمرده‌اند سر گرم تواند شد» و گوید: «زندگی تو نفسهایی است که شمرده میشود و چون نفسی بگذرد قسمتی از آن راکاسته‌ای» و گوید: «ای‌مرگ‌ازتو چاره‌ای نیست،رفتار تو ترسناك است وقرین‌ملایمت نیست، گوئی‌به‌پیری من‌هجوم آورده‌ای‌چنانکه سالخوردگی به‌ایام‌جوانی‌هجوم آورد» وهم او گوید: «مرگ رافراموش کرده‌ام گوئی هیچکس‌را ندیده‌ام که بمیرد،مگرمرگ

سرانجام همهٔ زندگان نیست پس چرا دمی را که گذران است غنیمت نمی‌شمارم»
وهم گوید : « جثه های خاموش، تو را موعظه میکند و مردهٔ ساکت بتو میگوید
استخوانهای پوسیده و تنهای خفته سخن میکند و قبر تورا که هنوز زنده مانده‌ای
میان قبرها نشان میدهد» و هم او گوید : « بسا کسا که خانه‌ای بسازد تا در سایهٔ
آن آرام گیرد و خانه‌اش خالی بماند .

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید : «شبی بنزد رشید بودم و آواز میخواندم
که از آوازمن بطرب آمد و گفت: «نرو» وهمچنان بخواندم تا بخفت و من خاموش
ماندم و عود را در دامن نهادم و بجای خود نشستم،جوانی نکو روی خوش‌قامت که
پوشش خزو هیبتی زیبا داشت بیامد و سلام کرد و بنشست و من از اینکه در چنین
وقت و چنین جایی بی‌اجازه وارد شده بود تعجب کردم و با خود گفتم شاید یکی
از فرزندان رشید است که ما ندیده‌ایم و نمیشناسیم.دست به عود برد و آنرا بر
داشت و در بغل گرفت و پنجه بر آن زد، دیدم بهتر از همه کس میزند سپس آنرا
بترتیبی کوك کرد و در دامن نهاد که ندانستیم چه بود آنگاه نوائی بزد که گوش
من نکوتر از آن نشنیده بود، آنگاه شعری بخواند که مضمون آن چنین بود:«بیائید
پیش از آنکه پرا کنده شویم مرا علاج کنید ، بیا شراب صاف و خالص بمن بده،
که نزدیک است سپیدهٔ صبح تاریکی را بشکافد و نزدیک است پیراهن شب پاره
شود . » آنگاه عود رابگذاشت و گفت : «ای فلان و فلان وقتی می‌خوانی اینطور
بخوان.» و برفت من ازدنبال او برفتم و به حاجب گفتم: «این‌جوان که‌هم اکنون
بیرون آمد کی بود ؟» گفت:« کسی اینجا نیامد و نرفت.» من متعجب ماندم و بجای
خودباز گشتم.رشید بیدارشد و گفت:«چه‌میکنی؟» ومن‌قصه را با او بگفتم که متعجب
شد و گفت: «شیطان دیده‌ای.» سپس گفت: «آواز بخوان و برای من تکرار کن »
من آواز را تکرار کردم که سخت بطرب آمد و مرا جایزه داد و برفتم

ابراهیم موصلی حکایت می کند که روزی رشید نغمه گران را فراهم آورد و

کسی‌ازسران نبود که حضور نداشته باشدمن نیز بودم مسکین مدنی نیز که معروف به ابوحنیفه بود، حضور داشت. وی با مضراب سازمیزد وخوشذوق و نیک محضر ونکته‌دان بود. رشید که شراب دراواثر کرده بودآوازی را مطرح کرد و به ابن جامع پرده‌دار گفت تا آنرا بخواند واوبخواند و رشید بطرب نیامد، بهمین ترتیب چند تن از حاضران‌آواز را بخواندند که درهیچکس اثر نکرد. پرده‌دار بهمسکین مدنی گفت: «امیرمؤمنان گوید که اگر آنرا نیك توانی‌خواند بخوان.» وی نیز خواندن آغاز کرد و همهٔ ما خاموش و متعجب بودیم که یکی چون‌او در حضور ما آوازی را که رضای خلیفه را در خواندن آن جلب نتوانسته‌ایم کرد می‌خواند. ابراهیم گوید : «وقتی‌آواز رابسر برد شنیدم که‌رشیدباصدای بلند گفت:«ای‌مسکین تکرار کن » واو نیز باقوت و نشاط و اطمینان‌آواز را تکرار کرد و بسیار خوب خواند. رشید گفت :«بخدا ای مسکین نکو خواندی.» وپرده از میان ما و اوبر- داشته شد. مسکین گفت: «ای‌امیرمؤمنان این‌آواز قصه‌ای عجیب دارد.» گفت« چه قصه‌ای است» گفت: «من‌غلام خیاط یکی از خاندان زبیر بودم و قرار بود که هر روز دو درم به آقای خود بدهم و چون دو ذرم را میدادم بکار خودم‌میرسیدم. من آوازرا سخت دوست میداشتم یکروز پیراهنی برای یکی از طالبیان دوختم که دو درم بمن داد و پیش او غذا خوردم‌و چند پیمانه بهمن نوشانیدو از پیش او سرمست بیرون شدم، کنیز سیاهی که کوزه‌ای برشانه داشت بمن رسید که این آوازرا می‌- خواند و همه چیز را از یاد من‌برد بدو گفتم: « تو را بحق صاحب این قبر و این منبر این آواز را بمن یاد بده » گفت :« بحق صاحب این قبر و این منبر که آن را بکمتر از دودرم بتو یاد نمیدهم .» . و من نیز دو درم را در آوردم و بدو دادم کوزه را از شانه بگذاشت و شروع بخواندن کرد وچندان تکرار کرد که گوئی در خاطر من نقش بست . پس از آن پیش آقای خود رفتم، بمن گفت: «روزانه را بده.» گفتم « چنین و چنان شد » گفت :«ای مادر بخطا مگر بتو نگفتم اگریك

شاهی کم باشد هیچ عذری نمیپذیرم.» آنگاه مرا بینداخت و پنجاه چوب بمن دزد و سرو ریش مرا تراشید و من ای امیرمؤمنان حالت بدی داشتم و از آنچه بر من گذشت آواز را نیز فراموش کردم. روز بعد به‌همانجا که‌اورا دیده بودم رفتم ومتحیر ایستادم که اسم ومحل اورا نمیدانستم، یك‌باره دیدم‌دارد می‌آید، همهٔ محنت خود را فراموش کردم و بطرف اورفتم گفت: «بخدای کعبه آواز رافراموش کرده‌ای» گفتم «همینطوراست که میگوئی.» وقصهٔ‌خودرا باتراشیدن سروریشم به‌او گفتم، گفت: «بحق قبر و کسی که‌در آن خفته است بادو درم کمتر نمی‌خوانم» من قیچی‌خودم‌را در آوردم و به دو درم گرو نهادم ودو درم بدودادم. کوزه‌رااز سر نهاد وشروع کردو تاسر بخواند سپس گفت: «گوئی میبینم که بجای چهار درم‌چهار هزار دینار از خلیفه گرفته‌ای.» سپس آوازخواندن گرفت و با انگشت روی کوزهٔ خود میزد و همچنان تکرارمی‌کرد تا درخاطر من‌جا گرفت. اورفت ومن‌نیز ترسان پیش آقایم‌رفتم گفت: «روزانه را بده.» تته‌پته کردم، گفت: «مادر بخطا کتك‌دیروزی بست نبود؟» گفتم: «باید بدانی که‌باروزانهٔ دیروزوامروز این آوازرایاد گرفتم.» وبنا بخواندن کردم. گفت: «دوروز است چنین آوازی راداری و بمن نمیگوئی. زنم مطلقه‌باشد اگردیروزاینرا گفته‌بودی آزادت کرده بودم اما تراشیدن‌سروریش چاره‌ای ندارد.» گوید رشید بخندید و گفت: «لعنتی، نمیدانم قصه‌ات بهتراست یا آوازت، گفتم آنچه را پسر سیله گفته بودبتو بدهند.» او نیز بگرفت و برفت مضمون شعراین‌بود: «دمی درمنزلهادرنگ کن وبنگر آیا در این دیار برای پیشاهنگ‌منزلتی هست؟».

روزی رشید اسبدوانی ترتیب داد وچون اسبدوانی آغاز شد بصدر میدان که اسبها بآنجامیرسیدندرفت وروی‌اسب خود بود، درپیش‌اسبان‌دواسب‌هم‌عنان میرفت که هیچیك از دیگری جلو نبود، رشیدیکی را بدقت نگریست و گفت: «بخدا این‌اسب من‌است.» ودیگری‌را نگریست‌و گفت: «اسب‌پسرم‌مأمون‌است.» گوید دواسب‌همچنان جلو اسبان بودند، اسب رشید سابق شد واسب مأمون دوم بود رشید خرسند شد

پس از آن اسبان دیگر بیامدند. وقتی مجلس بپایان رسید ومیخواست برود اصمعی که حضور داشت وخرسندی رشیدرا دیده بود به‌فضل‌بن ربیع گفت:«ای ابوالعباس این روز خوبی است میخواهم مرا به امیرمؤمنان برسانی.» فضل برفت و گفت:«ای امیر مؤمنان اصمعی چیزی دربارهٔ دواسب بخاطر آورده که خدا به وسیلهٔ آن خرسندی امیرمؤمنان را فزون خواهد کرد.» گفت: «بیارش.» وقتی نزدیك شد گفت: «ای اصمعی چه داری؟» گفت: «ای امیرمؤمنان امروز تو وپسرت در مورد اسبهایتان چنان بودید که خنسا گوید: «با پدرش همگام شد و آنها در مسابقه همچشمی داشتند وقتی نمودار شده‌بودند گوئی دوعقاب بودند که بریك آشیان‌فرود آمده بودند، چهرهٔ پدرش نمودار شد و اوهمچنان با جوانی خویش میرفت اگر جلال پیری نبود شایسته بود که نزدیك وی شود.» .

ابراهیم بن مهدی گوید دررقه رشید را دعوت کردم بمنزل من آمد، وی‌غذای گرم را بیش از غذای سرد میخورد، وقتی خوراکهای سرد را بیاوردند از جملهٔ چیزهائیکه‌پیش اونهادندکاسه‌ای بود که خردهٔ گوشت مانند خردهٔ ماهی درآن بود گوئی پارهٔ گوشتها را کوچك دید و گفت: «چرا آشپز ماهی را چنین ریز کرده است.» گفتم: «ای‌امیرمؤمنان این زبان ماهی‌است.» گفت:«گویا در کاسه صد زبان باشد.» مراقب خادم ابراهیم گفت: «ای امیرمؤمنان بیش‌ازصد وپنجاه زبان‌است.» بقیدقسم قیمت ماهی را ازاوپرسید واو گفت که هزاردرم خرج آن شده‌است.» رشید دست بداشت وقسم خورد تا هزاردرم نیارند چیزی نخواهد خورد. وقتی پول آماده شد بگفت تا آنرا صدقه دهند و گفت: «امیدوارم‌این کفارهٔ اسراف تو باشد که‌برای یك کاسه ماهی هزار درم خرج کرده‌ای.» پس از آن جام را بیکی از خدمه داد و گفت:«اولین گدائی که می‌بینی‌این‌جام را بدومیدهی.» ابراهیم گوید:«جام به‌دویست وهفتاد دینار خریده شده بود من بیکی از خادمان خود اشاره کردم که جام را از کسی که بدومیدهند بخرد، رشید متوجه شد و گفت:«ای غلام وقتی جام را بگدا

دادی بگو امیر مؤمنان میگوید جام‌را بکمتر از دویست دینار نفروش که بیش از این میارزد. غلام چنین کردوخادم من نتوانست جام را بکمتر از دویست دینارپس بگیرد. ».

وهم ابراهیم‌بن مهدی گوید: روزی‌من ورشید درزورقی بودیم‌واو قصدموصل داشت وپارو زنان پارو میزدند و ما بشطرنج مشغول بودیم، وقتی فراغت یافتیم رشید بمن گفت: «ای ابراهیم بنظر تو بهترین اسمها چیست.» گفتم: «اسم پیغمبر صلی‌اله علیه وسلم.» گفت: «بعد از آن؟» گفتم: «اسم هارون که اسم امیرمؤمنان است.» گفت: «بدترین اسمها چیست؟» گفتم: «ابراهیم» بمن تغیر کرد و گفت: «وای برتو مگر اسم ابراهیم خلیل الرحمن جل وعز نیست؟» گفتم: «از شومی این نام بود که به‌دست نمرود گرفتار شد.» گفت: «و ابراهیم پسر رسول خدا صلی‌الله علیه‌وسلم؟» گفتم: «چون این نام‌را داشت زنده نماند.» گفت: «ابراهیم امام؟» گفتم: «بسبب همین همین اسم بود که مروان جعدی درجوانی اورا درانبان‌آهك‌بکشت به علاوه ای امیرمؤمنان ابراهیم ولید خلع شد ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن کشته شد و هر کس را بدین نام یافتم یا کشته و یا مطرود شده بود.» هنوز سخنم بسر نرفته بود که شنیدم ملاحی اززورقی بانگ میزد: «ای ابراهیم فلان فلان شده پارو بزن» سوی رشید نگریستم و گفتم: «ای امیرمؤمنان حالا دیگر گفتهٔ مرا تصدیق میکنی که ابراهیم ازهمهٔ اسمها شومتر است؟» رشیدچندان بخندید که پا بزمین می‌سایید.

وهم او گوید: «روزی بحضوررشید بودم که فرستادهٔ اوعبدالله‌بیامد وطبقهائی از چوب خیزران همراه داشت که سرپوشی روی آن بودونامه‌ای نیز همراه داشت رشید نامه را بخواند و گفت: «خدایش نکو دارد و یاری کند» آنگاه سرپوش را برداشت. گفتم: «ای امیرمؤمنان این کیست که سپاس او میداری تا ما نیز با سپاسگزاری تو هماهنگ باشیم.» گفت «این عبدالله بن صالح است.» سرپوش را برداشت طبقها روی هم بود در یکی‌پسته ودر دیگری فندق و میوه‌های دیگربود.

گفتم. «ای امیرمؤمنان این چیزها درخورچنان دعا نیست مگر در نامه چیزی باشد که ازمن پوشیده است.» نامه را سوی من‌انداخت،چنین نوشته بود:«ای امیرمؤمنان بباغ خانهٔ خود رفتم که میوه‌های آن رسیده بود و از هرقسم‌برگرفتم ودرطبقهای چوبی نهادم و بخدمت امیرمؤمنان فرستادم تا چنانکه از نکوئی او بهره‌ور شدم از برکت دعای اونیز برخوردار شوم.» گفتم: «بخدا در این نیز چیزی که شایستهٔ چنان سخنان باشد نیست.» گفت :« ای نفهم، مگر نمیبینی که به احترام مادر من رحمهاالله تعالی بجای خیزران چوبین نوشته‌است.».

گویند یکی ازبنی‌امیه درراه رشید بایستاد ومکتوبی بدست داشت که‌اشعاری بدین‌مضمون در آن نوشته بود: «ای امین خدامن سخنی ازروی خرد وراستی وشرف میگویم ، شما برما فضیلت داریدشما برهمهٔ اعراب فضیلت دارید، عبد شمس پس‌از هاشم بود وهردو از یك مادر وپدر بودند، خویشاوندی ما را رعایت کن که عبد شمس عموی عبدالمطلب است. رشید اینرا بپسندید و گفت در مقابل هرشعر هزار دینار بدو بدهند و گفت: «اگر افروده بودی‌افزون میدادیم.».

روزی عبدالملك بن صالح پیش رشید رفت ، حاجب بدو گفته بود که شب گذشته کودکی از امیر مؤمنان در گذشته و کودکی متولد شده است تسلیت و تهنیت بگو واووقتی بحضوررسید گفت: «ای‌امیرمؤمنان خدا مسرتی در قبال‌مصیبتی داده که ثواب صبر وپاداش شکر توست.».

وقتی بسال صدو نود وسوم که رشید درطوس بود بیماری اوسخت شد، طبیبان بیماری اورا ناچیز وانمودند واو یك طبیب ایرانی احضار کرد وپیشاب خود را با چند ظرف دیگر بدونشان داد، چون بظرف اورسید گفت: «به‌صاحب این پیشاب بگویید که مردنی است، وصیت کند که از این بیماری شفا نخواهد یافت.» رشید بگریست ودوشعر را که مضمون آن چنین است مکرر همیکرد: «طبیب با طب و دوای خود حکم قضا را دفع نتواند کرد، عجب است که طبیب از همان مرض

میمیرد که شامگاه آنرا علاج میکرده است.» آنگاه ضعف وی‌سخت شد و شایع شد که مرده است. خری خواست که سوار شود وچون بر آن نشست پاهایش بلغزید و وروی زین استوار نماند، گفت: «مرا فرودآرید که شایعه پرا کنان راست گفته‌اند.» سپس چند کفن خواست ویکی را انتخاب کرد وبگفت تا قبر اورا بکنند وچون‌قبر را بدید شعری را که معنی آن چنین است بخواند:

« مالم برای من کاری نساخت وقدرتم تباهی گرفت» سپس برادر رافع را بخواست و گفت: « آنقدر مزاحمت کردی تا با وجود بیماری به این سفر دراز آمدم. »و برادررافع بن‌لیث از جملهٔ کسانی بود که برضد وی خروج کرده‌بودند، پس بدو گفت:«طوری تو را بکشم که هیچکس‌را پیش از تومانند آن نکشته‌باشند.» وبگفت تا اعضای‌اورا یکایك بریدند. خود رافع بعدها از مأمون امان یافت و ما خبر آنر در کتابهای دیگر آورده‌ایم سپس همهٔ بنی هاشمیان را که در سپاه وی بودند بخواست و گفت هر مخلوقی مردنی است و هر نوی کهنه شدنی است، مرگ من رسیده‌و شما را سه نصیحت میکنم: امانت راحفظ کنید، با پیشوایان خود صمیمی باشیدو در کارها همدلی کنید. مراقب محمد و عبدالله باشید و هر یك از اینها بر دیگری تجاوز کرد او را از تجاوز باز دارید و تجاوز و پیمان شکنی او را تقبیح کنید. » در آنروز اموال فراوان بخشید و املاك بسیار به تیول داد.

ریاشی گوید اصمعی میگفت: «روزی پیش رشید رفتم و او در نوشته‌ای می - نگریست واشکش بر گونه‌ها روان‌بود. همچنان بایستادم تا آرام گرفت و متوجه من شد و گفت :«ای اصمعی‌بنشین وضع مرا دیدی؟» گفتم : «بلی ای امیرمؤمنان.» گفت: «بخدا اگر کار دنیا بود مرا گریان نمی‌دیدی.» و کاغذی پیش من‌انداخت که یکی از اشعار ابوالعتاهیه را بخط روشن‌بر آن نوشته بودند، مضمون شعر چنین بود : « آیا از حال آنکه املاکش جایی مانده و مرگ اورا از پا در آورده و قبایلش از وی دوری کرده‌اندو آنکه تختها و منبرهایش‌خالی مانده‌عبرت میگیری

شاهان و غیر شاهان کجا شدند؟ براهی‌رفتند که تو نیز خواهی رفت. ای که لذت دنیا برگزیده‌ای و برای مفاخره آماده‌ای هرچه میخواهی از دنیا بهره گیر که انجام آن مرگست.» آنگاه رشید گفت: «بخدا گوئی از همهٔ مردم مخاطب این سخنان منم.» وپس‌از آن اندك زمانی بزیست و درگذشت.

مسعودی گوید: شمه‌ای از اخبار رشید را در کتابهای سابق و این کتاب یاد کردیم، اما جزو اخبار وی که در این کتاب آوردیم از اخبار برمکیان چیزی نگفتیم واکنون شمه‌ای از اخبارشان را در بابی خاص بیاریم و روزگارسعد ونحس ایشان را یاد کنیم گرچه همهٔ اخبارشان را با روزگار درخشانشان در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. والله‌ولی‌التوفیق.

ذکر شمه‌ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان

فرزندان خالدبن برمك، یحیی با تدبیر وعقل بسیارش و فضل با بخشش و مهارتش و جعفربن یحیی بادبیری و فصاحتش و محمدبن یحیی با بزرگی و همتش و موسی بن یحیی با دلیری و جسارتش هیچکدام در حسن رأی و شجاعت و دیگر صفات چون خالد نبودند. ابوالغول شاعر در بارهٔ اینان شعری بدین مضمون گوید: «فرزندان خالد چهارتن و سالار و آقاهستند، اگر از آنها بپرسی، نیکی میانشان پراکنده و در آنها جمع است.» وقتی خلافت به رشید رسید وزارت به برمکیان داد وآنهااموال دولت را بتصرف خویش گرفتند تا آنجاکه رشیدمحتاج کمی پول میشد و بدست نمی‌آورد، سرکوب کردن آنها بسال صد و هشتاد و هفتم بود. دربارهٔ علت آن اختلاف است، گویند تصرف اموال دولت بود بعلاوهٔ اینکه یکی از خاندان ابوطالب راکه در بند آنها بود آزاد کرده بودند و جز این نیز گفته‌اند وخدا بهتر داند.

گویند یك روز که یحیی بن‌خالد پیش رشید بود، نامهٔ صاحب برید خراسان راپیش وی‌آوردند که نوشته بود: «فضل‌بن یحیی بشکار وعیاشی ازکار رعیت باز-

مانده‌است.»وقتی رشید نامه‌را بخواند، آنرا پیش یحیی افکند و گفت:«پدرجان، این نامه را بخوان‌و به‌او بنویس ازاینکارهادست بردارد.»وی دست سوی دوات رشیدبرد و برپشت نامهٔ صاحب برید به‌فضل نوشت: «پسر کم خدایت محفوظ دارد ومرا از تو برخوردار کند، خبر اشتغال بشکار و عیاشی که ترا از نظر در کار رعیت بازداشته به امیرمؤمنان رسیده و آنرا ناخوشایند دانسته‌است، بکارهایی پرداز که مایهٔ رونق تو شود که هر کس بکارهای شایسته پردازد مردم‌روزگاراورا به‌همان شناسندوالسلام.» ودرذیل‌نامه اشعاری بدین‌مضمون‌نوشت:«روزگار رادرطلب‌بزرگواری سر کن واز دوری محبوب صبوری کن، وقتی که شب در آید وهمهٔ عیبها را نهان کند بهر چه خواهی مشغول باش که شب ، روز خردمند است. بسا جوان که اورا زاهد پنداری و هنگام شب بکاری‌شگفت پردازد، شب پرده براو افکنده و بخویشتن سر گرم‌است اما لذت احمق عیان است که دشمن در بارهٔ آن سعایت کند. »رشیدآنچه را یحیی مینوشت همیدید چون فراغت یافت گفت : « پدرجان خوب نوشتی . » وقتی نامه به‌فضل رسید هر گزهنگام روزمسجد را ترک نکرد تا ازحکومت بازگشت.

اسحاق‌بن‌ابراهیم‌موصلی گوید:روزی‌پیش‌رشید بودم برمکیان‌شراب‌آوردند و یحیی‌بن‌خالد کنیزی را احضار کرد و او شعری بدین‌مضمون بخواند : « چندان بیدار مانده‌ام که گوئی عاشق بیداریم و چنان لاغر شده‌ام که گوئی بیماری برای من‌آفریده شده است،اشکم‌از سر دل گذشته وآنرا غرقه کرده‌است آیا کسی‌غریقی را دیده که در حال سوختن‌است؟» رشید گفت: « این شعر از کیست؟» گفت : « از خالدبن یزید دبیر.» گفت : «اورا پیش من‌آرید.» خالد گوید مرا حاضر کردند، رشید به کنیزك گفت : « تکرار کن .» او نیز تکرار کرد، بمن گفت : « این از کیست؟» گفتم : «ای امیرمؤمنان از منست.» در این‌اثنا یکی ازدختران حرم بیامد و سیبی بدست داشت که بامشك بر آن نوشته بود:« خوشحالیت وعدهٔ مرا ازیاد تو برد واین سیب را بیادآوری فرستادم» رشید سیب دیگری بر گرفت وبر آن نوشت:

« انجام وعدهٔ ترا فراموش نکرده‌ام و این سیب عـذرخواه منست . » آنگاه بدو گفت: « ای خالد دراین باب شعری بگو.» و اوشعری بدین مضمون گفت: « سیبی که مروارید دهان یاربدان خورده‌است بنزد من ازدنیا وهرچه درآنست دلپذیرتر است ، سفیدی آمیخته بقرمز کـه بـا مشك آلوده است و گوئی آنرا از عـارض فرستنده‌اش چیده‌اند.» .

جاحظ بنقل از انس بن ابی شیخ گوید: «روزی جعفربن یحیی سوار شد و به خادم خود دستور داد هزار دینار همراه خود بردارد و بدو گفت: «درراه براصمعی میگذریم چون با من سخن کند ومن بخندم هزار دینار را پیش او بگذار. » جعفر بمنزل اصمعی فرودآمد واصمعی همه‌جور نادره‌ها ولطیفه‌های مضحك وطرب‌انگیز برای او گفت اما اونخندید وازپیش وی برون شد. انس بـدو گفت: «عجیب است دستورداری هزار دینار برای اصمعی بردارم، اوبرای توهمه‌جور قصهٔ مضحك گفت، رسم تونبود چیزی راکه از بیت‌المال توبرون میشود بدانجا بازگردانی .» گفت: «وای برتو پیش از این یکصدهزار درم پول به‌او داده‌ایم و در خانه‌اش یك خمرهٔ شکسته دیدم که یك پیراهن کهنه روی آن بود بـایك مشك کثیف وهرچه‌درخانهٔ اوبود کهنه بود، بنظر من زبان نعمت اززبان او گویا تر است ونمودار بـودن عطا مدح وهجا را زبان‌دارتر از او میگوید. اگر عطای من براو نمودارنیست و نعمت مرا نهان داشته است برای چه عطیه به‌او باید داد؟...».

شاعردربارهٔ رشید وجعفر شعری بدین‌مضمون دارد: «رشید بیعتی را بربیعتی افزود وجعفر بتنهائی بحق آن قیام کرد، برمکیان ملك اورا استوار کردند وبرای وارث او بیعت گرفتند.».

یحیی بن خالد اهل بحث ونظر بود وانجمنی داشت که اهل کلام ازمسلمان وغیرمسلمان ازپیروان عقاید وآرا درآن فراهم میشدند، یك روز که فراهم‌آمـده بودند یحیی بآنها گفت: «دربارهٔ کمون وظهور وقدم‌وحدوث واثبات ونفی وحرکت

و سکون و تماس و تباین و وجود و عدم وحرکت وطفره واجسام و اعراض وجرح وتعدیل و نفی واثبات صفات و کمیت و کیفیت ومضاف وامامت، که آیا به‌تعیین است یا انتخاب، و دیگر مسایل اصول و فروغ سخن بسیار گفته‌اید، اکنون بدون بحث و منازعه در بارهٔ عشق سخن کنید و هر کس هرچه دراین باب بخاطرش میرسد بگوید.».

علی‌بن هیثم که مذهب امامیه داشت واز متکلمان مشهور شیعه بود گفت: «ای وزیر، عشق نتیجهٔ هم‌آهنگی ودلیل ارتباط دوروح‌است ومایهٔ‌آن لطافت ورقت‌طبع وصفای طینت است وزیادت عشق مایهٔ‌کاستن توانست .».

ابومالك حضرمی‌خارجی که طرفدار مذهب شراة بود گفت: «ای وزیر،عشق دم جادوست و چون آتش زیرخاکستر نهان وسوزان است، ازامتزاج دوطبع وهم‌آهنگی دو صورت میزاید ودر دل چنان نفوذ میکند که آب باران در ریگزار عقلها مطیع آن میشود وافکار از آن تبعیت میکند.».

سومی که محمدبن‌هذیل علاف بود ومذهب‌اعتزال داشت وشیخ معتزلهٔ بصره بود گفت: «ای وزیر عشق دیدگان را ببندد ودلها را مجذوب کند، درتن نفوذکند ودر جگر روان شود، عاشق دستخوش گمان وپیرو اوهام است، هیچ چیز را روشن نبیند وبهیچ وعده دل خوش نکند ودر معرض حادثه باشد. عشق جرعه‌ای ازجوی مرگ و باقیماندهٔ آبگاه بلیه است اما ازنشاط طبع وظرافت صورت میزاید، عاشق سرکش است و به ناصح گوش ندهد و بملامتگر اعتنا نکند.».

نظام ابراهیم بن یسار معتزلی که بروزگار خود از صاحبنظران بصره بود گفت: «ای وزیر،عشق ازسراب رقیق‌تر وازشراب نافذتر است، سرشت آن ازمایهٔ معطری است که در طرف جلالت سرشته شده است، اگربه اعتدال باشد بر شیرین دارد ؛ امـا افراط آن جنون کشنده و فساد مـزاحم است که به اصلاح آن امید نتوان داشت. عشق را ابری مایه‌داراست که لها بارد وشعف از آن روید وتکلف

ازآن برآید، عاشق دایم در رنج است، بزحمت تنفس کند وزمان براو کند گذردو دستخوش اندیشه‌های درازباشد، بشب بیدار و به‌روز آشفته باشد، روزهٔ اوبلیه است وافطارش شکایت است.» پس ازآن پنجمی وششمی تا نهمی ودهمی دنبالهٔ آنهاسخن آوردندتا گفتگو دربارهٔ عشق به الفاظ مختلف ومعانی متناسب بسیارشد که آنچه گفتیم نمونهٔ آنست.

مسعودی گوید: مردم ازسلف وخلف دربارهٔ آغاز عشق و کیفیت آن که‌آیا ازنظر یا سماع، به اختیار است یا اضطرار وچرا به‌وجود می‌آید واز میان میرود و آیا محصول نفس ناطقه است یا حاصل طبایع جسم ، اختلاف کرده‌اند . بقراط گوید: «عشق‌آمیزش دوجان است چنانکه اگر آب را با آبی نظیر آن مخلوط کنند جدا کردن آن مشکل است، جان ازآب لطیف‌تر و نافذتر است بدینجهت با گذشت شبها زایل و با مرور زمان کهنه نمیشود. طریقت آن به‌توهم نگنجد ومحل آن از دیدگان نهان نماند ولی آغاز حرکت آن ازدل است سپس بسایر اعضا رسد ولرزش دست وپا وزردی رنگ ولکنت زبان وسستی رأی ازآن زاید چندان که عاشق‌را ناقص‌پندارند.»

یکی از اطبا گوید عشق طمعی است که دردل پدیدآید ومادهٔ حرص برآن بیفزاید وچون نیرو گیرد عاشق دستخوش هیجان ولجاجت واصرارشود ودر آرزو-های دراز فرورود و به‌شیفتگی و گرفتگی خاطر وافکار مالیخولیائی و کم‌اشتهائی و سستی عقل وخستگی دماغ دچارشود زیرا غلبهٔ طمع، خون رابسوزاند وچون‌خون بسوزد به‌سودا مبدل شود وچون سودا غلبه کند اندیشه زاید وغلبهٔ اندیشه حرارت را بیفزاید واز غلبهٔ حرارت صفرا بسوزد وصفرای سوخته مایهٔ فاسد شود وباسودا بیامیزد وآنرا نیرو دهد. فکرازمایهٔ سوداست وچون فکر تباهی گیرد اخلاط بهم آمیزد وحال عاشق سخت شود وبمیردیا خویشتن را بکشد. و گاه باشد که‌آه کشد وجان او بیست وچهار ساعت نهان شود که پندارند مرده است واو را زنده بگور

کنند. و گاه باشد که دمی بلند بر آرد وروحش در حفرهٔ دل نهان شود و قلب بهم بر آید و گشوده نشود تا او بمیرد. و گاه باشد که از دیدار ناگهانی محبوب راحت و نشاط یابد و گاه باشد که عاشق نام معشوق بشنود و خونش بگریزد و رنگش دگرگون شود.

یکی ازاهل نظر گوید: «خدا هرجانی را مدور و به‌شکل کره آفرید و دو نیمه کرد. و درهر تنی یك نیمه ازآن نهاد وهرپیکری که پیکر دیگری‌را بیابد که نیمهٔجان او درآن باشد به‌حکم مناسبت قدیم به ضرورت میان آنها عشق پدید می‌آید واختلاف کسان دراین‌باب مربوط به‌قوت وضعف طبایع آنهاست.».

صاحبان این مقاله‌را در این زمینه سخن بسیار است که جانها جواهر بسیط نورانی است که ازعالم بالا به‌این دنیا آمده ودرآن سکونت گرفته است ومناسبات جانها شرط قرب و بعدآنها درعالم جان‌است، جمعی‌ازآنها که ظاهراً پیرومسلمانیند براین سخن رفته‌اند و از قرآن وسنت وعقل دلایلی آورده‌اند، ازجمله گفتار خدا عزّوجل است که فرماید: «ای‌جان مطمئن راضی ومورد رضایت‌پیش پروردگارت برگرد ومیان بندگان من درآ و به‌بهشت‌من درآ.» گویند بازگشتن بجایی مستلزم آنست که ازپیش نیز چنان بوده است وهم حدیث پیمبر که سعیدبن ابی ـ مریم روایت کرده گوید: یحیی‌بن‌سعید به‌نقل ازعمره ازعایشه ازپیمبر آورده که فرموده: «جانها سپاههای آراسته است جانهای آشنا مؤتلف است و جانهای ناآشنا مختلف.».

جمعی ازاعراب نیز براین رفته‌اند، جمیل‌بن عبدالله بن معمر عذری دربارهٔ بثینه شعری بدین مضمون گوید: «جان من پیش ازآفریدنمان و ازآن پیش که نطفه بودیم یا در گهواره بودیم به‌جان او علاقه داشت و چندان که بیفزودیم علاقهٔ جانهای ما بیفزود واگر بمیریم سستی نخواهد گرفت، به‌هرحال علاقهٔما باقی‌است ودرظلمت قبر ولحد بسر وقت ما می‌آید.».

جالینوس گوید: «محبت میان دوعاقل رخ میدهد که عقل همانند دارند اما میان دو احمق رخ نمیدهد، گرچه درحمق یکسان باشند زیرا عقل تابع نظم است وتواند بود که دوتن درکارعقل به یك روش همانند باشند ولی حمق نظم ندارد و دو نفر درکار آن همانند نتوانند بود.» یکی ازعرب عشق را تقسیم کرده گوید: «سه نوع عشق هست: عشق دلبستگی وعشق شیفتگی وخاکساری وعشق کشنده.»

صوفیان بغداد گویند: «خدا عزوجل مردم را به‌عشق آزموده تا به‌اطاعت معشوق پردازند واز نارضایی او بپرهیزند و به‌رضای او خوشدل شوند و اینرا اگر چه خدا مثل ومانند ندارد نمونهٔ اطاعت خدا گیرند که اگر اطاعت غیر خدارا لازم میشمارند پیروی از رضای او لازم تر است.» صوفیان باطنی دراین باب سخن بسیار دارند.

افلاطون گوید: «من ندانم عشق چیست جز آنکه جنونی الهی است عشق نه‌پسندیده است نه ناپسند.» یکی‌ازنویسندگان به‌دوست خود نوشت: «من جوهر جان خویش را درتو یافته‌ام ودرکار اطاعت تو قابل ملامت نیستم که پاره‌های جان پیرویکدیگرند.».

مردم خلف وسلف ازفیلسوفان وفلك شناسان و اسلامیان وغیره دربارهٔ عشق سخن بسیار دارند که در کتاب «اخبارالزمان و من ابادهالحدثان من‌الامم‌الماضیة والاجیال‌الخالیة والممالك‌الدائرة» آورده‌ایم. دراینجا ضمن اخبار برمکیان که از عشق سخن رفت بمناسبت کلام فقط شمه‌ای از آنچه‌را دراین‌باب گفته‌اند بیاوردیم، اکنون به‌اخبار برمکیان و ترتیب روزگارشان که نخست دوران سعود بود آنگاه به‌نحوست مبدل شد باز میگردیم.

مطلعان اخبار برمکیان گفته‌اند که وقتی جعفربن یحیی‌بن خالدبن برمك و یحیی‌بن خالد وفضل ودیگر برمکیان بدان مقام ملك و ریاست رسیدند وکارشان استقرار گرفت، تا آنجا که گفتند ایامشان جشن وسروردائم بود، رشید به‌جعفربن

یحیی گفت: «ای جعفر درهمه جهان چهره‌ای نیست که من بدان مأنوس تر و مایل‌تر از دیدار توباشم، عباسه خواهرم نیز درخاطرم مقامی همانند این دارد ومن درکار خویش باشما نگریسته‌ام وچنانم که نه ازتو ونه ازاو صبر توانم کرد. روزی که با او هستم مسرتم ازندیدن تو ناقص است، وهمچنین روزی که باتو هستم وبااو نیستم. ونظر دارم که مسرتم یکجا جمع شود وازلذت و انس کامل بهره‌ور شوم» گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت توفیق دهاد وهمه‌کارهایت را هدایت فرمایاد.» رشید گفت: «من عباسه‌را باتو تزویج میکنم که حق داری با اوبنشینی واورا ببینی ودرمجلسی که من باشما هستم نزدیك وی باشی.» رشید ازپس تعللی که جعفر در اینکار داشت عباسه را با وی تزویج کرد و خدمه و حاجبان خویش را که حضور داشتند شاهد گرفت وازاو به‌قید قسم پیمان وعهد مؤکد گرفت که هرگز با او به خلوت ننشیند وباهم زیر یك طاق خانه جا نگیرند مگر امیر مؤمنان رشید سومین آنها باشد. جعفر بهمین‌ترتیب قسم خورد و رضا داد واز مهابت امیر مؤمنان و رعایت عهد و پیمان روی بدو نمیکرد اما عباسه بدو علاقمند شده بود و مصمم شد برای رسیدن به‌او تدبیری کند، نامه‌ای بدو نوشت وجعفر فرستادهٔ اورا پس‌فرستاد وناسزا گفت وتهدید کرد. باردیگر نامه نوشت ونتیجه همان‌شد، وچون نومیدی بر او غلبه کرد پیش مادر جعفر رفت که چندان دوراندیش نبود و با دادن هدیه‌هائی ازجواهر گرانبها و امثال آن ازتحفه‌های ملوك تمایل اورا جلب کرد، وچون بدانست که مادرجعفر نسبت بدو چون کنیز مطیع و چون مادر مهربان و علاقمند است‌شمه‌ای ازمقصودخویش راباوی بگفت ویادآوری کرد که‌اینکارعاقبت نکودارد که پسرش افتخار دامادی امیر مؤمنان‌را حاصل میکند وبدو چنین وانمود که‌اگر این کار واقع شود او و فرزندش از زوال نعمت وسقوط مقام بیم نخواهند داشت. مادرجعفر تقاضای اورا پذیرفت و گفت که دراین‌باب تدبیر خواهد کرد تا آنها را بهم برساند. یکروز به‌جعفر گفت: «پسرم بمن گفته‌اند که‌دریکی ازقصرها کنیزی

هست که تربیت شاهانه دارد و به‌ادب ومعرفت وظرافت و نمك و کمال زیبائی و قامت رسا وصفات خوب نظیر ندارد ومیخواهم اورا برای توبخرم و گفتگوی ما با آقای او به‌توافق نزدیك‌است، جعفر سخن اورا پذیرفت ودل بدان داد وجانش در هوای کنیز افتاد. مادرش پیوسته با او سخن داشت و وقت میگذرانید تا شوقش بیفزود وشهوتش نیرو گرفت وپیوسته اصرارمیکرد که زودتر بمنظور برسد. وقتی مادرش بدانست که صبر او بسر رسیده گفت: «فلان شب کنیز را بتوخواهم داد» و کس پیش عباسه فرستاد وقصه را بدوخبر داد واونیز خویشتن را آماده کرد ودر همان‌شب به‌خانهٔ مادرجعفر رفت. جعفر نیز آن‌شب برای وصول به‌مقصود از پیش رشید بیرون آمد وهنوز اثر شراب در او بود، وقتی به‌منزل آمد وسراغ کنیز را گرفت گفتند آماده است وعباسه‌را پیش جوان مست بردند که در صورت و خلقت او دقیق نمیتوانست شد وبا وی هم‌بسترشد، وقتی کام گرفت، عباسه بدو گفت:«حیلهٔ دختران ملوك را چگونه دیدی؟» جعفر که پنداشته‌بود وی از دختران رومی‌است گفت: «کدام دختران ملوك؟» گفت: «من‌خانم تو عباسه دختر مهدی هستم.» وی ازوحشت‌ازجا برجست ومستی‌ازسرش برفت وعقلش باز آمد وپیش‌مادررفت و گفت «مرا به‌قیمت ارزان فروختی و به‌خطری بزرگ انداختی.» خواهی دید که چه بسرمن میآید» آنگاه عباسه برفت و ازاو بار گرفته بود پس‌ازآن پسری بزاد و یکی ازخدمهٔ خودرا بنام ریاش با پرستاری بنام بره بر اوگماشت. وقتی از کشف قضیه وانتشارخبر بیمناك شد کودك وخادم و پرستار را بمکه فرستاد وبگفت تا به تربیت کودك پردازند. روزگار جعفر درازشد واو وپدر وبرادرانش بر کارمملکت تسلط داشتند، زبیده همسر رشید پیش وی منزلتی داشت که هیچکس اززنان دیگر نداشت. یحیی‌بن خالد پیوسته مراقب‌کار حرم رشید بود وآنهارا ازخدمهٔ مرد دور میداشت. زبیده به‌رشید شکایت کرد و او به‌یحیی‌بن خالد گفت: «پدرجان چرا ام جعفر ازتو شکایت دارد؟» گفت: «ای امیرمؤمنان مگردرکار حرمسرا و تدبیر

امور قصر خویش بمن اعتماد نداری» گفت: «چرا بخدا.» گفت: «سخن اورا میذیر» رشید گفت: «دیگر دراین باره حرفی نخواهم زد.» یحیی مراقبت را سخت‌تر کرد ومیگفت شبانگاه درهای حرمسرا راقفل کنندو کلیدهارا به‌خانهٔ خویش میبرد. ام جعفر ازاینکار سخت برنجید ویکروز پیش رشید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان چرا یحیی ازرفتارخود دست نمیدارد وخادمانمرا ازمن دورمیکند ورفتارش با من شایستهٔ مقام من نیست.» رشید بدو گفت: «من درکار حرمسرایم به یحیی اعتماد دارم.» گفت: «اگرقابل اعتماد بود جلوپسرش‌را گرفته بود که مرتکب آن کارنشود.» گفت: «قضیه چیست؟» زبیده قضیه را با او بگفت، گفت: «آیا دلیل و شاهدی داری؟» گفت: «چه دلیلی بهتراز بچه؟» گفت: «بچه کجاست؟» گفت: «اینجا بود، وقتی ازفاش شدن قضیه ترسید اورا به‌مکه فرستاد.» گفت: «کسی جز تو این قضیه را میداند؟» گفت: «همهٔ کنیزان قصرخبردارند.» رشید خاموش شد و مطلب را دردل نگهداشت وبعنوان حج با جعفر بن یحیی برون‌شد. عباسه به‌خادم و وپرستار نوشت که بچه را به‌یمن ببرند. وقتی رشید به‌مکه رسید معتمدان خویش را بجستجو وتحقیق درکار بچه واداشت ومعلوم‌شد قضیه صحیح‌است. وقتی حج رابسر برد وباز گشت، تصمیم گرفت برمکیان را از میان بردارد. مدت کمی دربغداد بود آنگاه سوی انبار رفت. روزی که بکشتن جعفر یکدل شده بود سندی بن شاهك را بخواست و گفت به مدینةالسلام رود و بخانهٔ برمکیان و دبیران وخویشان آنها کسان برگمارد و اینکار را نهانی انجام دهد وبا هیچکس دربارهٔ آن سخن نگوید تا به‌بغداد رسد وفقط کسان ویاران معتمد خویش را از آن مطلع کند. سندی‌برفت و رشید با جعفر درمحلی ازنهر انبار که بنام عمرمعروف بود بنشست وروزی بسیار خوش‌بسر بردند. وقتی‌جعفر برفت رشید اوراتاجائی که سوارمیشد بدرقه کردپس‌از آن رشید باز گشت وبرصندلی بنشست وبگفت تاآنچه‌را پیش‌روی او بود بردارند، جعفر بمنزل خود رفت هنوزسرمست بود، ابوزکار طنبوری و ابن‌ابی شیخ دبیر

خویش را بخواست وپرده فروهشتند و کنیزکان ازپس پرده بساز و آواز نشستند. ابوزکار شعری بدین مضمون میخواند: «مردم ازما چه میخواهند چرا مردم ازما غافل نمیشوند گوئی همه همتشان اینست که آنچه‌را ما نهان کرده‌ایم آشکار کنند» رشید همان‌دم یاسرخادم خویش را که به‌نام رخله معروف بود بخواست و گفت: «من ترا بکاری میفرستم که محمد وقاسم را شایستهٔ آن نمیدانم وترا لایق انجام آن میدانم مبادا مخالفت من کنی» گفت: «ای امیر مؤمنان اگر بگوئی درحضور توشمشیررا به‌شکم خودم فرو کنم و از پشت خود درآرم اطاعت میکنم، فرمان خودرا بگو که باشتاب انجام می‌شود» گفت: «جعفر بن یحیی‌برمکی رامی‌شناسی؟» گفت: «ای امیرمؤمنان مگر کسی جز اورا توانم شناخت، مگرمیشود کسی مانند جعفر را نشناخت؟» گفت: «دیدی که وقتی میرفت اورا بدرقه کردم؟» گفت: «بلی» گفت: «هم اکنون‌برو ودرهرحال که هست سر اورا برای من بیار» یاسر به‌لکنت افتاد وبلرزید ومتحیر ماند که چه بگوید، رشید گفت: «ای یاسرمگر از پیش نگفتم که بامن مخالفت نکنی» گفت: «چرا ای امیرمؤمنان ولی قضیه مهمتر ازآنست، امیر مؤمنان مرا بکاری میفرستد که دلم‌میخواهد پیش‌ازآنکه بدست‌من اجراشود مرگم برسد.» گفت: «این حرفهارا بگذار وبرای انجام دستورمن برو» یاسر برفت و وارد مجلس جعفر شد و اودرحال طرب بود، بدو گفت: «امیرمؤمنان دربارهٔ تو چنین وچنان فرمان داده‌است.» جعفر گفت: «امیرمؤمنان بامن همه‌جور شوخی میکند گمان دارم این‌هم یك جور شوخی‌است.» گفت: «بخدا سخن اورا جدی دیدم.» گفت: «اگر اینطور باشد که میگوئی پس مست بوده است.» گفت: «نه بخدا عقلش سرجا بود، گمان ندارم با وجود آن همه عبادت که ازاودیده ام امروز شراب نوشیده باشد» گفت: «من حقوقی بگردن تو دارم که فقط امروز فرصت تلافی آن خواهی داشت.» گفت: «بهرکاری جز مخالفت امیر مؤمنان حاضرم» گفت: «پیش او برو وبگو دستور اورا اجرا کرده‌ای اگر پشیمان شد

زندگی من بدست تو نجات یافته است و پیش من نعمت تازه داری واگر به رأی خود باقی بود دستوری‌را که بتو داده‌است فردا اجرا میکنی» گفت: «اینکارشدنی نیست.» گفت: «من با تو بخیمه گاه امیر مؤمنان میآیم و جائی میایستم که گفتگوی تووسخن اورا بشنوم اگرعذری آوردی و اوجزبیردن سر من قانع نشد بازمیگردی وسرمرا میبری.» گفت: «اینکاررا میکنم» آنگاه باهم سوی خیمه گاه رشید رفتند، یاسر پیش اورفت و گفت: «ای امیرمؤمنان سرش را آوردم همین جا حاضراست.» گفت: «زود بیار و گرنه بخدا ترا پیش از او خواهم کشت» یاسر برون شد و گفت: «شنیدی چه گفت؟» گفت: «بیا کارخودرا انجام بده.» جعفر دستمال کوچکی از آستین درآورد وچشمان خودرا با آن بست و گردن خودرا بکشید که یاسر آنرا ببرید وسرش را پیش رشید برد وچون او سررا پیش روی خود بدید رو بدان کرد وبنا کرد گناهان اورا برشمرد، سپس گفت: «ای یاسر فلانی وفلانی‌را بیار.» وقتی آنهارا بیاورد گفت: «گردن یاسر را بزنید که من نمیتوانم قاتل جعفررا ببینم.».

اصمعی گوید:«آنشب پیش رشید رفتم‌وقتی به حضوررسیدم گفت:«ای اصمعی شعری گفته‌ام بشنو.» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «اگر جعفر از موجبات مرگ ترسیده بود جان خود را نجات می‌داد و از دسترس مرگ چنان دور بود که عقاب بدو نمیرسید، ولی وقتی اجلش در رسید منجم حوادث را از او دور نتوانست کرد.».

اصمعی گوید: بمنزل خویش بازگشتم وهنوز بدانجا نرسیده بودم که مردم‌از کشته شدن جعفرسخن داشتند صبحگاه‌شبی که جعفر کشته بود و برمکیان‌سر کوب شده بودند در خراسان بر درقصرعلی‌بن‌عیسی بن‌ماهان شعری را بخط روشن نوشته دیدند که‌مضمون آن‌چنین بود:« برمکیان مسکین، حوادث دهر بر سر آنها ریخت کار آنها برای ما عبرت است و ساکن این قصر باید عبرت بگیرد.».

مسعودی گوید: مدت دولت و عزت برمکیان و روزگار خوش و نکوی ایشان از آغاز خلافت هارون‌الرشید تا کشته شدن جعفر بن‌یحیی بن خالدین برمك هفده سال‌و هفت ماه وپانزده روز بود. شاعران‌در رثای برمکیان سخن بسیار گفتند ازجمله علی‌بن ابی‌معاذ گفته بود: «ای که به روزگار مغروری، روزگار متغیر و خیانتکاراست، ازصولت‌روزگارایمن مباش‌واز آن حذر کن. اگراز تغییرات آن‌غافلی مصلوب پل را بنگر که درکار او عبرتی هست، ای عاقل دور اندیش عبرت بگیر، از خوشی دنیا بهره بر گیر و با دنیا چنان رو که میرود، مصلوب پل وزیر عاقل و صاحب فضیلت مشهور بود وهمهٔ دنیا از خشکی‌و دریا قلمرو او بود، بارأی خویش ملك‌را استوار میکرد و فرمان وی نافذ بود. در این اثنا که جعفر شب جمعه‌در عمر بود و در دنیا ببالهای خویش پرواز میکرد و آرزوی عمر دراز داشت‌روزگار او را بلغزانید، وای وای از لغزش‌روزگار، قدمش‌چنان بلغزید که پشتش شکست و بیچاره به شب شنبه سحرگاه مقتول بود. صبحگاه فضل بن یحیی را در میان گرفته بودند و پیرمرد نمیدانست، پیر را بافرزندانش بیاوردند و اولادیحیی همه در غل و اسارت بودند و برمکیان و پیروانشان که در آفاق و امصار بودند. گوئی وعده‌ای داشتند چون وعده‌ای که مردم بمحشردارند وافسانهٔ مردم شدند. بزرگ است خدایی که سلطنت و فرمان از او است.»

و هم از کسانی که رثای ایشان گفته و نکو گفته اشجع سلمی است که ضمن قصیده‌ای گوید: «اکنون آرام گرفتیم و کاروان ما بماند و آنکه می‌بخشید و آنکه بخشش میگرفت از کار بماندند به مرکبها بگو ازسیر و سفربیاسایید به نها آسوده شدید، عطارا بگو از پس فضل تعطیل باش و به بلیه‌ها بگو هرروز تجدید شوید. شمشیر تیز برمکی را ببین که به شمشیر تیزهاشمی برخورد.»

وسلم خاسر دربارهٔ آنها گفته بود: «از پس برمکیان ستارهٔ کرم بی‌نورشد و دست بخشش شل شد ودریای جوانمردی فرو رفت. ستارگانی که از پسران برمك

بود و هدایتجو راه راست بدان می‌جست فرو رفت.» و صالح اعرابی دربارهٔ آنها گوید : «این روزگار با پسران برمك خیانت کرد و کدام پادشاهان بوده‌اند که روزگار با ایشان خیانت نکرده است. مگر یحیی حکمران همهٔ زمین نبود که اکنون در زمین نهان شده است؟» .

ابوحزرهٔ اعرابی و بقولی ابونواس در بارهٔ آنها گفته بود : «روزگار که ملك برمکیان را هدف کرد کار تازه‌ای نکرد، روزگاری که حق یحیی را منظور نداشت حق خاندان ربیع را منظور نخواهد داشت.» یکی دیگراز شعرا نیز دربارهٔ آنها گفته و نکو گفته : «ای برمکیان دریغ از شما و روزگار پر اقبالتان، دنیا به‌وجود شما عروس بود و اکنون بیوهٔ عزادار است.» وهم اشجع دربارهٔ آنها گوید: «برمکیان ازدنیا روی برتافتند ومردم دیگر هرچه بیایند دنیا فزونی نگیرد. گوئی همهٔ ایام ایشان برای مردم زمین عید بود.» یکی دیگر دربارهٔ آنها گوید: «گویی روزگار ایشان از فرط رونق، همه موسم حج وعید و جمعه بود. » منصور عمری گوید : «درعزای برمکیان برای دنیائی که در هر گوشه ازغم ایشان گریه میکند ناله کن، مدتی دنیا بوجود ایشان عروس بود واکنون عزاداراست » دعبل خزاعی گوید : «آیا تغییر زمانه را درخاندان برمك وابن نهیك ونسلهای گذشته ندیدیْ؟ » وهم اشجع دربارهٔ آنها گفته : «روزگار برمکیان را ببرد و کسی ازآنها را به جا نگذاشت آنها اهل خیر بودند و خیر از دنیا برداشته شد.».

پس از کشته شدن جعفر که یحیی و فضل را گرفته بودند و بزندان کرده بودند و کارشان سخت بود وبلیات مکرر میرسید فضل‌بن یحیی در بارهٔ حال خود وپدرش گفته بود: «ازبلیه‌ای که بما رسیده بخدا شکایت میبریم که رفع مصیبت وبلا به‌کف اوست . از دنیا برون رفته‌ایم اما اهل دنیا هستیم نه از مردگانیم و نه از زندگان، وقتی زندانبان برای کاری بیاید تعجب کنیم و گوئیم این از دنیا آمده است.» رشید از پس سقوط برمکیان غالباً این سخن را تکرار میکرد : « سقوط هر

کسی بقدر بالا رفتن مقام اوست، وقتی مور بال درآرد که‌پرواز کند محنت وی آغاز شده است. ».

محمدبن عبدالرحمن هاشمی گوید: «یك روز قربان پیش مادر خویش رفتم، زنی باشخصیت وسخندان پیش وی بود که لباسهای ژنده داشت، بمن گفت: «این را میشناسی. » گفتم: «نه. » گفت: «این عباده دختر جعفر بن یحیی است.» روی بدو کردم و با اوصحبت داشتم واحترامش کردم و بدو گفتم: «مادرجان عجیب‌ترین چیزی که دیده‌ای چیست؟» گفت: «پسرك من، یکروزعید قربان به من گذشت که چهار صد کنیز آمادهٔ خدمت من بود وپسرخود را حق ناشناس میشمردم و دراین عیدآروز دارم دوپوست بز داشته باشم که یکی را زیرانداز ویکی را رواندازکنم.» گوید: «من پانصد درم به اودادم ونزدیك بود از خوشحالی بمیرد و همچنان پیش ما میآید تا مرگ ما را ازهم جدا کرد. ».

از یکی از عموهای رشید نقل میکنند که وقتی رشید نسبت به یحیی متغیر شده بود و پیش ازآنکه برمکیان را سر کوب کند پیش یحیی رفته و گفته بود: «امیرمؤمنان جمع مال را دوست دارد وفرزندانش زیاد شده‌اند ومیخواهد املاکی برای آنها فراهم کند و تو و یارانت املاك فراوان دارید اگر املاك و اموال آنها را بگیری و بفرزندان امیر مؤمنان دهی امیدوارم مایهٔ سلامت تو شود و امیرمؤمنان با تو دل خوش کند. » یحیی بدو گفت: «بخدا اگر نعمت از من زایل شود بهتر از آنست که نعمت را از کسانی که بآنها داده‌ام بگیرم. ».

خلیل‌بن هیثم شعبی که رشید او را در محبس به فضل و یحیی گماشته بود گوید «روزی مسرور خادم پیش من‌آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و با یکی ازآنها دستمال پیچیده‌ای بود بخاطرم گذشت که رشید به برمکیان رحم آورده وآنها را به ابراز مرحمت فرستاده است. مسرور گفت: «فضل بن یحیی را را بیرون بیار.» وقتی پیش وی‌آمد گفت: «امیرمؤمنان میگوید من بتو گفتم در

بارهٔ اموال خودتان بمن راست بگوئی و توهم گفتی که راست گفته‌ای ولی معلوم شده که چیزهائی برای خودت نگهداشته‌ای ، به مسرور دستور دادم اگر آنرا به او نشان ندهی دویست تازیانه بتو بزنند.» فضل بدو گفت : «بخدا ای ابوهاشم کشته خواهم شد.» مسرور گفت : «ای‌ابوالعباس نظر من اینست که مالت را برجانت ترجیح ندهی زیرا بیم دارم اگر دستوری را که در بارهٔ تو دارم اجرا کنم زنده نمانی.» فضل سر بآسمان برداشت و گفت : «ای ابوهاشم من به امیرمؤمنان دروغ نگفته‌ام، اگر همهٔ دنیا ازمن‌بود ومیگفتند‌آن را بدهم یا یك تازیانه بخورم همهٔ دنیا را میدادم، امیر مؤمنان میداند و تو نیز میدانی که ما آبروی خود را به وسیلهٔ اموالمان حفظ میکردیم چگونه اکنون چنان شده‌ایم که اموال خویش را به وسیلهٔ جانمان حفظ میکنیم؟ اگردستوری بتو داده‌اند اجرا کن.» مسروربگفت تادستمال را بگشودند و چند تازیانه ازآن بیفتاد و دویست تازیانه بـه فضل زد و اینکار بدست خدمه انجام شد و او را چنان بسختی و بیرحمانه زدند که نزدیك بود او را بکشند و ما از مرگ وی بیمناك شدیم. آنگاه خلیل‌بن‌هیثم بـه همدست خود کـه ابو یحیی نام داشت گفت:«اینجامردی هست که در حبس بوده استو درمعالجهٔ این چیزها ماهر است ، برو او را بیاور و بگـو فضل را معالجـه کند » وقتی مطلب را با آن شخص بگفتم گفت: «شاید میخواهی فضل‌بن‌یحیی را معالجه کنی زیـرا شنیده‌ام با اوچه کرده‌اند.» گفتم: «مقصودم همان است.» گفت: «برویم اورا معالجه کنیم.» وقتی او را بدید گفت: «گمان میکنم پنجاه تازیانـه به او زده‌اند.» گفتم: «به او دویست تازیانه زده‌اند.» گفت: «گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد ولی باید روی حصیری بخوابد و من مدتی سینه او را لگد کنـم.» فضل از شنیدن ایـن سخن متوحش شد آنگاه قبول کـرد و او را خوابانید و سینهٔ او را لگد کـردن گرفت، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پشت وی بحصیر چسبید. آنگاه پیش وی میآمد و علاج میکـرد

تا روزی او را بدید بسجده افتاد، گفتم:«سجده برای چیست؟» گفت:«ای‌ابویحیی، ابوالعباس‌به شده است، نزدیك بیا تا‌ببینی.» نزدیك وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت‌نو آورده بود.سپس‌به‌من گفت:«یادت‌هست که گفتم‌این‌اثر‌پنجاه‌تازیانه‌است؟» گفتم: «بلی» گفت: «بخدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای‌آن بدتر از این نمیشد ، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمك کند.» وقتی این شخص برفت، فضل بمن گفت : «ای ابویحیی ، من ده هزار درم لازم دارم ، پیش نسائی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم» برفتم و پیغام را رسانیدم بگفت تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل بمن گفت: «ای ابویحیی میخواهم این پول را پیش آن شخص ببری و از او عذر بخواهی و بگوئی این پول را قبول کند» گوید: «پیش او رفتم دیدم روی حصیری نشسته و سه‌تار او آویخته، چند شیشه نبیذ و لوازمی کهنه داشت. گفت: «ای ابویحیی چه میخواهی؟» بنا کردم از قول فضل عذر بخواهم و دست تنگی او را بگویم و گفتم که ده هزار درم فرستاده است. وی متغیرشد و چنان خرخر کرد که مرا متوحش کرد.مکرر همی گفت «ده هزار درهم» من بکوشیدم تا او را بقبول وادار کنم اما نپذیرفت. پیش فضل بر گشتم و بدو خبر دادم، گفت: « بخدا کمش بوده است. » آنگاه فضل بمن گفت: «میخواهم دو باره پیش نسائی بروی وبگوئی ده هزاردرهم دیگر لازم دارم، وقتی بتو داد همه را پیش این‌مرد میبری.» از نسائی ده هزار درم دیگر گرفتم و پیش این شخص‌رفتم، پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت: «من یك جوان ایرانی نژاد را در مقابل‌پول علاج کنم؟ بخدا اگر بیست هزاردینار هم بود قبول نمیکردم.» پیش فضل‌بر گشتم و قصه را با او بگفتم؛ بمن گفت: «ای ابو یحیی بهترین‌کاری را که از ما دیده یا شنیده‌ای‌نقل کن.» گوید مدتی با او گفتگوداشتم گفت:«همهٔ این‌ها را بگذار، بخدا کاری که‌این مرد کرد ازهمهٔ اعمالی که‌ما بهمهٔروزگار خود کرده‌ایم بهتر است.».

جعفر بن‌یحیی چهل و پنج‌ساله بود که کشته شد کمتر از این نیز گفته‌اند. یحیی چنانکه از پیش گفتیم بسال صد و هشتاد و نهم در رقه بمرد.

مسعودی گوید رشید اخبار و سرگذشت‌های نکودارد که در کتابهای سابق خود ضمن اخبار ملوك روم پس از ظهور اسلام آورده‌ایم و خبر او را با نقفورسابقاً درهمین کتاب آورده‌ایم. برمکیان و بخششها و کرمها که میکردند و دیگرعجایب و سرگذشتشان و مدایح و مرثیه‌ها که شاعران در بارهٔ ایشان گفته‌اند، اخبار نکودارند که همه را در کتاب اخبارالزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم در این کتاب فقط نکاتی را میآوریم که در کتابهای سابق خود نیاورده باشیم. و نیز آغازکار ایشان را پیش از ظهور اسلام باتولیت خانهٔ نوبهار، آتشکدهٔ بلخ، که یاد آن سابقاً در همین کتاب گذشت با علت تسمیهٔ برمك و خبر برمك بزرگ با ملوك ترك و خبر آنها پس ازظهور اسلام وحوادثی که درایام هشام‌بن‌عبدالملك وایام منصور بر آنها گذشته است همه را درآن کتابها یاد کرده‌ایم و در این کتاب به اشاره‌ای از اخبار ونکاتی از آثارشان بس کردیم.

ذکر خلافت محمد امین

بیعت محمدبن هارون همان روز مرگ هارون‌الرشید یعنی به‌روز شنبه چهارم جمادی‌الاول درطوس، بسال صد و نود و سوم انجام گرفت. خبر بیعت او را رجای خادم برد، بیعت را فضل بن‌ربیع گرفت. محمد کنیهٔ ابو موسی داشت، مادرش زبیده دختر جعفربن ابی جعفر بود و تولدش در رصافه بود. وقتی کشته شد سی و سه سال و سه ماه وسیزده روز داشت. جثهٔ او را دربغداد بخاك کردند وسرش را به‌خراسان بردنـد. مدت خلافتش چهار سال و ششماه و بقولی هشتماه و شش روز بود کـه تاریخها در این باب اختلاف دارد، گویند محمد وقتی بخلافت رسید بیست و دو سال و هفتماه و بیست و یك روز داشت و ششماه از مأمون کوچکتر بود. مدت محاصرهٔ او تا وقتی کشته شد یکسال و نیم و سیزده روز بود که دو روز در محبس بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی

وقتی رشید بمرد، مأمون در مرو بود. صالح‌بن‌رشید رجای خادم آزاد شدهٔ محمد امین را پیش محمد فرستاد و او خبر را در مدت دوازده روز در روز پنجشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخر به مدینةالسلام رسانید. جمعی از اخباریان و علاقمندان اخبار بنی عباس چون مدائنی و عتبی و دیگران گفته‌اند که زبیده شبی که محمد را بار گرفته بود بخواب دید که سه زن پیش او آمدند و او در مجلسی بود، دو تن از آنها طرف راست او و یکی طرف چپش ایستاد، یکیشان نزدیك شد و دست خود را بشکم ام جعفر نهاد و گفت: «پادشاهی بزرگ و بخشنده است که بارش سنگین و کارش سخت است.» دومی نیز چون اولی کرد و گفت: «پادشاهی است که بختش کوتاه و حدش شکسته و دوستیش غیر خالص و احکامش ظالمانه است و روزگار با او خیانت میکند» سومی نیز چنان کرد و گفت: «پادشاهی عیاش است که اسراف فراوان کند و مخالفت بسیار بیند و انصاف کمتر کند.» زبیده گوید: «من متوحش بیدار شدم و چون شب ولادت محمد رسید، آنها هنگام خواب بهمان صورت که

سابقاً پیش من آمده بودند وارد شدند و نزدیك سر من بنشستند و در چهرهٔ من نگریستند. یکی از آنها گفت: «درختی سرسبز است و گلی نیکو و باغی خرم‌است.» دومی گفت: «چشمه‌ای جوشان است که کم پاید و زود فانی شود و بشتاب برود.» سومی گفت: «دشمن خویش است وقدرتش ضعیف است بشتاب دغلی کند و از عرش برافتد» آنگاه از خواب بیدار شدم و متوحش بودم و این خواب را با یکی از ندیمان خود بگفتم، گفت: «خواب معمولی و بازیچه‌ای از بازیچه‌های همزادست.» وقتی او را از شیر بگرفتم شبی خفته بودم و محمد مقابل من در گهواره بود که همانها بالای سر من ایستادند و رو بفرزندم محمد کردند و یکیشان گفت پادشاهی جبار است و مسرف و پرگو که آثاربسیار بجا نهد و زود خطا کند.» دومی گفت: «گوینده‌ای که دشمن دارد و جنگجوئی که فراری شود و مایلی که محروم شود و بدبختی که غم زده باشد.» سومی گفت: «قبر او را بکنید و لحدش را بشکافید و کفنش را حاضر کنید و لوازم دفنش را آماده کنید که مرگش بهتر از زندگانی است.» گوید: «مضطرب وپریشان از خواب بیدار شدم واز مفسران خواب ومنجمان پرسیدم، همگی خبراز سعادت و طول عمروی میدادند ولی قلبم آنرا نمی‌پذیرفت. آنگاه خویشتن‌را ملامت کردم وبا خود گفتم مگرترس وحذر، ازتقدیرجلوگیری میکند و یا کسی از مرگ دوستان خود جلوگیری می‌تواند کرد.».

بسال صد و نود و سوم ابوبکربن عیاش کوفی اسدی درنود و هشت سالگی، هیجده روز پس از مرگ رشید در گذشت.

وقتی محمد میخواست مأمون‌را خلع کند باعبدالله‌بن‌حازم مشورت کرد؛ ابن حازم گفت: «ای امیر مؤمنان ترا بخدا اول خلیفه‌ای مباش که عهدمیشکند وخلاف پیمان میکند و قسم خود را رعایت‌نمیکند.» گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را خاموش کند، رای عبدالملك‌بن صالح بهتر از تو بود که میگفت «دو قوچ در یك حمله نگنجد» پس از آن سرداران را فراهم‌آورد و با آنها مشورت کرد و آنها با

منظور وی موافقت کردند تا نوبت به هرثمة‌بن حـازم رسید و او گفت: «ای امیر مؤمنان کسی که با تو دروغ میگوید خیرخواه تو نیست و کسی که راست میگوید با تو دغلی نمیکند، سرداران را بکار خلع جسور مکن که ترا نیز خلع کنند، و به شکستن پیمان وادارشان مکن که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتکار بی‌یار شود و پیمان شکن دست بسته ماند.»

در همان ایام علی‌بن عیسی‌بن ماهان پیش وی آمد، محمد بخندید و گفت: «شیخ این دعوت ودر این دولت، با پیشوای خود مخالفت نخواهد کرد و ازاطاعت اوبرون نخواهد رفت.» آنگاه وی را درمقامی که سابقاً نمی‌نشانیده است، بنشانید و علی‌بن عیسی اول کس بود که با خلع مأمون موافقت کرد ومحمد او راباسپاهی عظیم سوی خراسان فرستاد. وقتی بحدود ری رسیدنـد و گفتند طاهربن حسین در ری مقیم است، وی می‌پنداشت کـه طاهر با او مقاومت نخواهد کـرد. گفت: «بخدا طاهر خاری از شاخ من و شراره‌ای از آتش من است، کسی مثل طاهر را فرمانده سپاهی نمیکنند. مـابین او و مرگ همانقدر فـاصلـه است که چشم او انبوه شما را ببیند که بره با قوچ شاخ زدن نتواند و روباه بمقابلهٔ شیر قادر نباشد.» پسرش بدو گفت: «طلایه داران بفرست و جائی برای سپاه خود بجوی.» گفت:«در بارهٔ کسی چون طاهر حاجت به حیله و احتیاط نیست،طاهر یکی از دو کار خواهد کرد یـا در ری حصاری شود و مردان آنجا بر سر او ریزند و ما محتاج مقابلهٔ او نشویم، یا وقتی اسبهای ما بدانجا نزدیك شود شهر را خالی کند و باز گـردد.» پسرش بـدو گفت: «ممکن است شعله‌ای آتشی بزرگ شـود.» گفت: « ساکت باش کـه طاهر همسنگ ما نیست و مردان از همسنگان خویش احتیاط کنند» آنگاه علی‌بن‌عیسی همچنان برفت تا سپاه وی بنزدیك ری رسید و کوشش و آمادگی طاهـر را برای جنگ و نگهداری اطراف معلوم داشت و از راه بگشت و بیکی از نواحـی بیرون ری رفت و آنجا فرود آمد وسپاه خویش را گسترش داد. طاهر با چهار هزار سوار

بیامد و چون کثرت سپاه علی‌بن عیسی را با فراوانی لوازم آن بدید و بدانست که تاب‌مقابله با آن ندارد با خاصان خود گفت: «خارجی‌وار میجنگیم.» آنگاه سپاه خود را بدسته‌های چهار گوش تقسیم کرد و نزدیك هفتصد تن از خوارزمیان و دیگر سواران خراسان را در قلب نهاد. عباس‌بن‌لیث وابستهٔ مهدی که سواری بنام بود، از قلب دشمن بسوی وی آمد، طاهر قصد وی کرد ودو دست به شمشیر برد و عباس را دو نیمه کرد، مردم بهم ریختند و یکی که بنام داود سیاه معروف بود سوی علی‌بن عیسی رفت و ضربتی زد و او را بکشت. دراین وقت علی بر اسبی سیاه بود مردان برای ربودن سر او هجوم آوردند و در مورد سر و انگشتر او بنزاع برخاستند و یکی بنام طاهر بن راجی سر او را ببرید و دیگری یك دسته از موی ریش او را بگرفت و دیگری انگشتر او را ببرد. سبب شکست سپاه ضربتی بود که طاهر باهر دو دست به عباس‌بن لیث زد و بهمین جهت او را طاهر ذوالیمینین نامیدند که هر دو دست را برای شمشیر زدن بکار برد.

احمد بن‌هشام که از معاریف سرداران بود گوید: «بخیمه گاه طاهر آمدم و سر علی را همراه داشتم، طاهر پنداشته بود من در معرکه کشته شده‌ام، گفتم: «مژده، اینك سرعلی همراه‌غلام من درتوبره است.» غلام سر را جلو او افکند پس از آن جثهٔ وی را بیاوردند که دست و پای اورا مانند چهارپایان قلم کرده بودند طاهر بگفت تا آنرا در چاهی انداختند و قضیه را بـه ذوالریاستین فضل بن سهل نوشت. نامه چنین بود: «خدا عمر ترا دراز کند و دشمنانت را درهم بکوبد این نامه را درحالی مینویسم که سر علی‌بن‌عیسی پیش روی من وانگشترش در انگشت من است و الحمدلله رب‌العالمین.» مأمون سخت مسرور شد و از آن وقت بعنوان خلافت به او سلام می کردند.

و چنان‌بوده بود که ام جعفر ازرشید بار نمیگرفت، رشید بایکی‌ازحکیمان همدم خود مشورت کردو از این قضیه شکایت کرد، حکیم گفت حسد او را تحریك

کند؛ زیرا ابراهیم خلیل علیه‌السلام ساره را داشت و از او بار نمی گرفت، وقتی ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و اسماعیل را از او بارگرفت حسد ساره تحریك شد و اسحاق را بار گرفت. رشید مادر مأمون را بخرید و با او خلوت کرد که مأمون را بار گرفت و حسد ام جعفر تحریك‌شد و محمدرا بار گرفت.

مسعودی گوید: اختلاف دربارهٔ قصهٔ ابراهیم و اسماعیل واسحاق علیهم‌السلام را با سخن کسانی که گفته‌اند ذبیح اسحاق بودو کسانی که گفته‌اند اسماعیل بود و آنچه هر گروه در این باب گفته‌اند، از پیش گفته‌ایم. مردم سلف و خلف در این باب مناظره داشته‌اند از جمله مناظره‌ای بود که میان عبدالله بن‌عباس و آزادشدهٔ‌او عکرمه رخ داد، عکرمه گفت: «ذبیح کی‌بود؟» گفت: «اسماعیل بود.» و گفتار خدا عزوجل را دلیل‌آورد که فرمود «وازپی اسحاق یعقوب بود.» مگر نمی‌بینی که خداوند ابراهیم را به ولادت اسحاق بشارت داده‌است پس‌چگونه وی را بذبح اسحاق مأمور کند عکرمه گفت: «من‌ازقرآن نشان میدهم که ذبیح اسحاق بود.» وگفتار خداعزوجل را دلیل آورد که فرماید: «بدینسان خدایت برگزیندوترا تأویل گفتارها بیاموزد و نعمت خویش برتو و خاندان یعقوب کامل کند، چنانکه از پیش بر پدرانت ابراهیم‌و اسحاق کامل کرده بود.» نعمت خدا در مورد ابراهیم آن بود که وی را از آتش‌رهانیدو نعمت وی در مورداسحاق آن بود که ذبیحه‌ای به فدیهٔ او فرستاد.» وفات عکرمه آزاد شدهٔ ابن‌عباس بسال صد و پنجم بود، کنیهٔ ابوعبدالله داشت و مرگش همان روز بود که کثیر عزه درگذشت و مردم گفتند بزرگ فقیهان و سالار شاعران درگذشت. وفات شعبی نیز در همین‌سال بود.

یوسف‌بن‌ابراهیم دبیر گوید ابواسحاق ابراهیم‌بن مهدی برای من نقل کرد که محمد امین وقتی که در محاصره بود مرا احضار کرد، پیش اورفتم در یك طارمی از چوب عود و صندل بمساحت ده در ده نشسته بود. سلیمان بن ابی‌جعفر منصور نیز در داخل طارمی بااو بود. طارمی‌خرگاهی بود که در آنجا تشکهائی از

اقسام حریرودیبای زربفت ودیگر پارچه‌های ابریشمین گسترده بود. بدو سلام کردم جلو او ظرف بلوری بود که مقدار پنج رطل شراب در آن بود، پیش روی سلیمان نیز ظرفی مانندآن بود. من پهلوی سلیمان نشستم، ظرفی‌مانند آن دوظرف پیش‌من نهادند. گوید: «امین گفت: «چون‌شنیدم‌طاهر بن‌حسین به‌نهروان رسیده‌و کارهای ناپسند کرده و راه‌بدکاری پیش گرفته، کس فرستادم وشمارا پیش خواندم که باصحبت‌شما خوشدل‌شوم.» ما نیز با اوسخن گفتیم واوراسر گرم کردیم تا غم او برفت‌وخوشدل‌شد ویکی ازخواص کنیزان‌خودرا بخواست که نامش ضعف‌بود، گوید من‌درو‌ضع خاص این نام را بفال‌بد گرفتم، بدو گفت: «برای ما بخوان.» او عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «بجان من که کلیب وقتی در خون غلطید بیشتر از تو باور داشت و از تو دوراندیش‌تر بود.» امین گفتار اورا بفال بد گرفت و گفت: «ساکت باش، خدایت زشت‌دارد.» و به غم و گرفتگی خودبر گشت، باز به‌نصیحت او پرداختم و سخنان شیرین گفتم تا غمش‌سبك‌شدو بخندید؛ آنگاه روبکنیز کرد و گفت: «بیار تا چه داری.» وی شعری خواندبدین مضمون: «اورا بکشتند تاجایش را بگیرند چنانکه روزی مرزبانان کسری با وی خیانت کردند.» باز به او گفت خاموش باشد و تغیر کرد و غمین‌شدو ما سر گرمش کردیم‌تا به خنده بـاز گشت و بار سوم بکنیز گفت: «بخوان.» و اوشعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون تـا صفا انیسی نبود و کس به‌مکه قصه نگفته‌بود بله ما اهل‌آن بودیم کـه حوادث ایام و بخت بد نـابودمان کرد.» و بقولی شعری خواند کـه‌مضمون آن چنین بود: «قسم بخدای سکون وحرکت که مرگ راههای بسیاردارد.» وامین بدو گفت: «برخیز و بروخدایت چنان وچنین کند.» کنیز برخاست‌و پایش بظرفی که جلو امین بود خورد و بشکست و شراب بریخت. شبی‌مهتابی‌بودو ما برساحل‌دجله در قصر معروف خلد بودیم‌شنیدیم که‌یکی آیه‌ای‌را که‌معنی آن چنین‌استمیخواند «کاری که‌دربارهٔ آن رای میجوئید انجام‌گرفت.» ابن‌مهدی گویدمن برخاستم‌وامین بر-

جست،شنیدم که از جانب قصر یکی شعری بدین مضمون میخواند: «از عجب تعجب مکن خبری آمده که عجب‌را میبرد ، حادثه‌ای سخت می‌آید که برای اهل تعجب، تعجب آور است . » گوید پس از آن هرگز با امین ننشستم تا کشته شد.

امین به کنیز خود نظم دلبستگی داشت، وی مادر موسی بود که امین او را الناطق بالحق لقب داده بود ومیخواست مأمون‌را خلع کند وولایتعهد بدو دهد. وقتی نظم مادر موسی بمرد امین از غم او سخت بنالید و چون خبر به‌زبیده رسید گفت: «مرا پیش امیرمؤمنان ببرند . » امین از او استقبال کرد و گفت : « خانم من نظم بمرد.» زبیده گفت: «جانم فدایت غم مخور که بقای تو آنچه را از دست رفته جبران میکند ، تا موسی را داری هر مصیبتی آسان است که باوجود موسی هیچ فقدانی تأسف‌انگیز نیست.».

ابراهیم بن مهدی گوید: «روزی از امین اجازهٔ ورود خواستم، در آنموقع کار محاصره از هر طرف‌سخت‌شده بود ومیخواستند اجازهٔ ورود بمن ندهند، ولی من اصرار کردم واجازه یافتم؛ دیدم تور بدست دارد وسوی‌دجله مینگرد. در میان قصروی‌آبگیر بزرگی بود که به دجله راه داشت ومیان آبگیر ودجله پنجره‌های آهنین‌بود، بدو سلام کردم اما او به‌آب و خدمه توجه داشت و غلامان‌بجستجوی آبها پرداخته بودند و او سخت حیران بود . وقتی دوباره سلام کردم بمن گفت: « عمو جان نمیدانی ، ماهی گوشواره دار من از آبگیر به دجله رفته است . » گوشواره دار ماهیی بود که در کوچکی شکار کرده بودند و دو حلقهٔ طلا که دو مروارید در آن بود بگوشهای ماهی‌آویخته بودند گوید: «برون‌آمدم واز رستگاری او نومید شده بودم. میگفتم اگر متنبه شدنی‌بود در چنین وقتی‌شده بود.».

محمد بسیار نیرومند و شجاع و دلیر و زیبا ولی سست رای و بی‌تدبیر بود و در کار خویش اندیشه نمیکرد . گویند روزی به صبوحی نشسته بود و نمد پوشان وزوبین‌داران که بکار شکار درندگان می‌پرداختند براستران برای شکار درنده‌ای که

در ناحیهٔ کوثی وقصر بود برون شده بودند، درنده‌را گرفته درقفس چوبین بریك شتر بختی بیاوردند وبردر قصر از شتر فرود آورده، قفس‌را بدرون آوردند و در حیاط قصر نهادند وامین که همچنان بصبوحی بود گفت: «آزادش کنید ودرقفس را بردارید.» بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان این درنده‌ای هول‌انگیز وسیاه ووحشی است» گفت: «آزادش کنید» پس درقفس را برداشتند ودرنده‌ای سیاه که‌موی بلندداشت‌همانند گاواز آن برون شد و بغرید و دم برزمین زد؛ کسان بگریختند و درها را ببستند، امین همچنان در جای خود نشسته و به‌درنده بی‌اعتنا بود؛ درنده‌سوی‌اورفت تا نزدیك اورسید، امین‌دست برد ومخده‌ای برداشت و آنرا حایل خود کرد، درنده دست‌سوی‌او دراز کردامین دست اورا کشید وبیخ گوشهایش رابگرفت و بکشید وسخت‌تکان‌داد و بعقب کشید و درنده مرده روی دم افتاد. مردم پیش امین دویدند. انگشتان و مفاصل دستانش در رفته بود، شکسته بندی بیاوردند تااستخوان انگشتان‌را جا انداخت و او نشسته بود، گوئی کاری نکرده بود. شکم درنده را بشکافتند ودیدند که زهرهٔ او ازجگر پاره شده است.

گویند روزی منصور نشسته‌بود و کسان وی از بنی‌هاشم پیش او بودند، منصور باخرسندی بآنها گفت: «مگر نمیدانید که دیشب برای محمد مهدی فرزندی‌آمده که اورا موسی نامیده‌ایم.» وقتی جماعت این بشنیدند خاموش ماندند چنانکه گوئی خاکستر بصورتشان پاشیده بودند وجوابی ندادند. منصور بآنها نگریست و گفت: «این موقع دعا و تهنیت است ولی شما خاموش مانده‌اید.». آنگاه «اناالله» بزبان آورد وبآنها گفت: «گویا وقتی بشما گفتم که نام اورا موسی کرده‌ام‌غمگین شدید، برای آنکه برسر مولودی موسوم به‌موسی‌بن محمد اختلاف رخ میدهد و خزانه‌ها غارت میشود وکارملك بآشفتگی میکشد وپدرش کشته میشود وهم اورا از خلافت خلع میکنند، این آن موسی نیست و روزگار وی نرسیده است بخدا که که هنوز جد آن مولود هارون‌الرشید متولدنشده‌است.» سپس گفت: «برای‌موسی

دعا کنید ومولود اورا تهنیت گویید.» آنها نیز به‌منصور تهنیت گفتند. واین موسی هادی برادر رشید بود.

پیمانی که رشید ما بین امین ومأمون نوشته ودر کعبه آویخته بود چنین بود که هریك از آنها خیانت کند حق خلافت ندارد و هر که با دیگری خیانت کند خلافت حق کسی است که باوی خیانت شده است.

یاسر خادم ام جعفر که از خاصان وی بود گوید: وقتی محمد را محاصره کردند ام جعفر گریان پیش وی رفت، محمد گفت: «چه‌خبراست؟ کارسلطنت به گریه وزاری زنان راست نمیشود خلافت روشی دارد که زنان از آن بی‌خبرند برو برو.» گویند طاهر محمد را سست رأی می‌پنداشت، یکروز که طاهر در بستان خویش بود نامه‌ای بخط محمد بدو رسید که نوشته بود: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، بدانکه از وقتی که ما قیام کرده‌ایم هر که درمورد حق ما قیام کرده سزای وی از ما بجز شمشیر نبوده است، پس مراقب خویش باش یا ازاین‌کار چشم بپوش» گویند تأثیر این‌نامه پیوسته درطاهر نمایان بود، وقتی به‌خراسان بازگشت نامه‌را بخواص خویش نشان داد و گفت: «این نامهٔ مرد سست نیست، نامهٔ کسی است که یاوری نداشته است.».

ازهمهٔ خلیفگان سلف جز علی‌بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه و محمدبن زبیده تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد وسی‌ودو کسی دیگر نبود که پدر و مادرش هاشمی باشند.

ابوالغول دربارهٔ محمدبن‌زبیده گوید: «پادشاهی که پدرومادرش ازچشمه‌ای بودند که چراغ درخشان امت ازآن بود ودر دل درهٔ مکه از آب پیمبری نوشیده بود.» آغاز خیانت محمد امین با مأمون ازسال یکصد و نود وچهارم بود. بسال صد و نود وهفتم بروزگار امین عبدالملك‌بن صالح بن علی در رقه بمرد. عبدالملك بروزگار خویش فصیحترین فرزندان عباس بود. گویند وقتی رشید از منج شام

میگذشت قصری استوار و بستانی پردرخت و میـوه‌دار بدید و به عبدالملك گفت: «این قصر از کیست؟» گفت: «ای امیرمؤمنان ازشماست واز جانب شما در تصرف من است.» گفت: «بنای قصر چگونه‌است؟» گفت: «ازمنزل تو فروتر واز منزل کسان بالاتراست گفت شهر توچگونه‌است؟» گفت: «آب خوشگوار وهوای خنك ومحل استوار دارد و بیماری درآنجـا کم است.»، گفت: «شب آن چگونه است؟» گفت: «همه سحر است.» گفت: «ای ابوعبدالـرحمن شهر شما چه نکـو است.» گفت: «چرا نکو نباشد که خاك قرمز و خوشهٔ زرد و درخت سبز ودشتهای وسیع پرعلف و بوته دارد.» رشید به‌فضل‌بن ربیع نگریست و گفت: «اینگونه سخنان از ضربت تازیانه مؤثر تراست.».

وقتی محمد پسرخویش موسی را الناطق بالحق نامید و فضل بن ربیع وزیر برای وی بیعت گرفت، موسی هنوز دربارهٔ چیزی سخن نیارست گفت و نیك و بد نمیشناخت‌ومحتاج کسی‌بود که هنگام‌شب‌وروز وخواب‌وبیداری ونشست وبرخاست مراقب او باشد، و علی بن عیسی ماهـان پرستار وی بود، شاعر اعمی که از اهـل بغداد بود وعلی‌بن ابی‌طالب نام داشت در این باب گفتـه بود: «دغلی وزیر وفسق امام ورأی نـاصواب مشاورکار خلافت را تباه کرد، این راه غرور است که بدترین راههاست، اعمال خلیفه شگفت‌انگیز است واعمال وزیر ازآن شگفت‌انگیزتراست وعجیبتر ازهمه اینستکه ما باکودك صغیری بیعت میکنیم کـه بینی خـودرا نتواند گرفت ومحتاج پرستار است، این‌کار به‌وسیلهٔ گمراهی و ستمگری انجام میشود که میخواهند پیمان مسلم را نقض کنند. اگر تغییرات زمانه‌نبود اینان را کجا راه می‌دادند این فتنه‌های کوه مانند است کـه ما در نتیجهٔ کارهـای پست و ناروا در آن خواهیم افتاد.».

وقتی طاهـربن حسین، علی‌بن عیسی ماهان را بکشت، سوی حلوان رفت و آنجا فرودآمد، وازآنجا تا مدینةالسلام پنج روز راه بود، مردم ازپیشرفت‌کار وی

وشکست وسقوط پیاپی یاران امین بشگفت شدند و همه یقین کردند که طاهر غلبه میکند و مأمون موفق میشود. فضل‌بن ربیع و یارانش مضطرب شدند و شاعر اعمی که مأمونی متعصب بود و بامحمدبن زبیده مخالفت داشت و بغدادی بود و در آنجا اقامت داشت، اشعاری بدین مضمون گفت: «عجب از کسانی که درمورد کاری که انجام نشدنی‌است امید توفیق دارند چگونه منظور آنها انجام شود که بنای آن‌را بر بدکاری نهاده‌اند،شیطان گمراه که وعدهٔ آن فریب است آنهارا بگمراهی کشانیده وچنانکه شراب شرابخواررا بازی میدهد،آنهارا بازی میدهد. با مأمون وبا حق خیانت کردند وخیانتگر هرگز رستگار نمیشود. مأمون عادل ونجیب‌است که‌دوستی اورا درسینه داریم، سرانجام توفیق از اوست وشریعت وزبور به‌این‌نکته شهادت داده است وسالها حکومت خواهد داشت. هرچه توانید حیله کنید که حیلهٔ شما مایهٔ خندهٔ اوست».

وقتی محمد از بالا گرفتن کار طاهر خبریافت سرداران خودرا فراهم‌آورد وبا آنها مشورت کرد و گفت: «شمانیز مردانه بکوشید چنانکه مردم خراسان در کار عبدالله مردانه بکوشیدند و چنان بودند که اعشی گوید:«قوچ جنگی را پیش آوردند که هنگام مقابله شاخ زند.» بخدا من داستان اقوام سلف را شنیده و کتب جنگ وقصهٔ بنیان گذاران دولتهایشان‌را خوانده‌ام ازمیان آن‌همه مردی بشجاعت وتدبیر این مرد ندیده‌ام، اکنون جرئت‌آورده آهنگ من کرده و گروه عظیمی سپاه وسردار وراهبر جنگ‌همراه دارد، هرچه توانید بکوشید» گفتند: «خدا امیر مؤمنان را نگهدارد، خدا چنانکه یاغیان خلیفگان دیگر را ازپیش برداشت اورا نیز از پیش برمیدارد.».

وقتی‌سپاه محمد درجنگ طاهرشکست خورد، مقاومت نیارست کرد. سلیمان ابن ابی جعفر گفت: «خدا خیانتکاررا لعنت کند که با خیانت ورأی غلط خود چه بلیه‌ای برای امت فراهم آورده، خدا نسبت اورا از اهل فضل ببرد، خداوند چه

زود مأمون‌را بکمك قوچ مشرق یعنی طاهریاری کرد» شاعر نیز دراین باب شعری بدین مضمون گوید: « لعنت به گنهکار بی‌دین باد. چه چیز اورا به گناه بزرگ واداشت که با نیکوکار پاك وسیاستمدار با امانت مدبر که‌زینت خلافت و امانت وخرد واهل سماحت وبخشش فراوانست خیانت کند اگراز روی جهالت با وارث احمد ووصی نیکان خیانت کردند. خدا و بزرگوار دلیر، قوچ مشرق، بهترین پشتیبان‌مأمونند.».

وقتی‌محمد را ازطرف شرق‌وغرب درمیان گرفتند که هرثمة‌بن اعین در ناحیهٔ مجاور نهروان بنزدیك دروازهٔ خراسان وسه دروازهٔ دیگر فرودآمده بود و طاهر از سمت مغرب در مجاورت یاسریه و دروازهٔ محول و کناسه اقامت داشت. محمد سرداران خودرا فراهم آورد و گفت: « ستایش خدارا که بقدرت خویش هر که را خواهد فرود آرد یا بردارد و ستایش خدارا که به هر که خواهد دهد یا ندهد وستایش خدارا که گشاید وبندد و سرانجام بسوی اوست در قبال حوادث زمان و سستی‌یاران وپراکندگی کار و گرفتگی خاطر ستایش او می کنیم درود خدا بر محمد پیمبروخاندان او باد. من بادلی پردرد وجانی غمین وحسرتی بزرگ ازشما جدا می‌شوم، برای خویش تدبیری اندیشیده‌ام و ازخدا میخواهم که لطف و یاری خویش را ازمن دریغ نکند، آنگاه به‌طاهر نوشت: « اما بعد تو مأموری، صمیمیت ازتو خواستند و صمیمیت کردی‌وجنگ کردی و فیروز شدی. بسا باشد که غالب مغلوب وموفق منکوب شود، صلاح می‌بینم که برادر خودرا یاری کنم وخلافت را بدو واگذارم مرا دربارهٔ جان وفرزند ومادر و مادربزرگ واطرافیان ویاران و کسانم امان ده تا پیش تو آیم و از خلافت کناره کنم و ببرادر خویش واگذارم. اگر امان ترا در بارهٔ من معتبر شمرد که خوب و گرنه رأی رأی اوست.» گوید وقتی طاهر نامه را بخواند گفت: « اکنون که بند بگردنش محکم شده و نیرویش شکسته ویارانش فراری شده اند! نه بخدا قسم باید دست دردست من نهد وتسلیم

حکم من شود.» امین نیز نامه به‌هرثمه نوشت و تقاضا کرد که در مقابل امان او تسلیم شود.

وچنان شد که‌امین جمعی ازمردان مورد اعتماد خودرا برای دفع مأمونیان فراهم آورده بود که بطرف هرثمه هجوم بردند، طاهر بن حسین برای هرثمه سپاه کمکی فرستادوهرثمه در کار دفع مردان امین زحمت چندان‌نداشت، وقتی گروه مذکور به‌سرداری بشر وبشیرازدی بمقابلهٔ هرثمه برون‌شد،طاهر کس‌فرستادوآنها راتهدید کرد و آنها که فیروزی طاهر را نزدیك میدیدند بترسیدند و از سپاه کناره گرفتندوجمع‌پراکنده شد. طاهر دربستان‌معروف به‌باب کباش طاهری فرودآمده بود. یکی ازعیاران‌وزندانیان‌بغداد دراین‌باب گوید:«با طاهر روزی‌پرحادثه داشتیم همهٔ طراران ودزدان نقاب زن وبرهنگانی که آثار ضرب بدو پهلو داشتند آمده بودند وچون سوی شرق متمایل میشد ازغرب حمله‌می کردیم.

وقتی‌کاربرمحمد امین‌تنگ شد پانصد هزاردرم‌ویك‌شیشه‌مشک میان‌سرداران تازهٔ خود پخش کرد وبیاران قدیم چیزی نداد. جاسوسان طاهر قضیه را بدوخبر دادند که به‌آنها نامه نوشت ووعده داد وزیر دستان را برضد سرداران تحریك کرد که همه‌خشمگین شدند وبرضد امین سروصدا راه انداختند، واین‌به‌روزچهار-شنبه‌ششم ذی حجهٔ سال صدونود وششم بود. یکی ازآنها که برضد امین سروصدا کرده بود شعری بدین مضمون گفته بود: «به‌امین بگو که ظرف مشک، سپاه را پراکنده کرد، زمام ملك بدست طاهر است که رسولان ولوازم‌کافی دارد و بافرقهٔ ستمگر روبروست، شیر بسوی توآمده است باید بگریزی که از امثال اوگریز-گاهی جز جهنم نیست.».

آنگاه طاهر از یاسریه جا بجا شد وبدروازهٔ انبار فرودآمد ومردم بغداد را محاصره کرد وشب وروز جنگ انداخت تا دوسپاه ازپا درآمدند وهمه جا ویران شد وبناهای قدیم فرو ریخت وآثار محو شد وقیمتها گران شد. واین بسال صدو

نود وششم بود. برادر، برادر وپسر پدر را بکشت که اینان محمدی و آنان مأمونی بودند، خانه‌ها ویران شد ومحله ها بسوخت ومالها بغارت رفت وشاعراعمی‌علی‌بن‌ابی‌طالب گفت: «خویشاوندی قبایل بریده شد ومردم متقی وصاحب بصیرت آنها را رها کردند، این انتقام خداست که بسبب ارتکاب گناهان بزرگ از خلق خویش میگیرد. یا از گناه توبه نکردیم ونیت‌های پاك نداشتیم وسخن واعظ وپند آموز را نشنیدیم. باید براسلام بگرییم که امید آن بجاست وهمهٔ کافران بخیر آن امیدوارند. مردم همدیگر را میکشندو بعضی غالب و بعضی مغلوب میشوند سران‌قوم بخود پرداخته‌اند وعیاران‌ریاست یافته‌اند نه‌بدکار حرمت نکوئی میدارد و نه‌نکوکار دفع بدکار میتواند، یکی بپاایستاده کسان را بکوشش میخواند یکی برای دیگری تکلیف معین میکند.

همه چون گرگند که خون دیده و بسوی آن میشتابند، وقتی دشمنان خانه‌ای را خراب کنند، بخانهٔ دیگر میپردازند، بدکاران قبایل با خنجر به همدیگر حمله میبرند وما از کشته شدن دوست و برادر و همسایه گریانیم. بسامادران که ازغم فرزند خویش میگریند وپرندگان با گریهٔ آنها هم‌آهنگ میشوند. بسازنان شوهردار که صبحگاهان بیوه شده‌اند وبحال آنها اشك میریزی ومیگویی من نیز نیرومند ویار بیکسان بودم اما عزت ونیرویم برفته است و از ویرانی منزلها وقتل کسان وغارت ذخائر وخروج زنان خانه‌نشین بحیرت افتاده‌ام. زنان با سر برهنه بدون سرپوش وروپوش از خانه برون‌آمده وحیرانند که کجا رو کنند، و آهوان رمیده را مانند. گوئی بغداد بهترین دیدگاه بینندگان وبهترین محل سرگرمی نبوده است؟ چرا چنین بود، اما زیبائی‌آن برفت وحکم تقدیر جمع آنرا پراکنده کرد. به‌بغداد ما همان رسید که‌بمردم سلف رسیده بود وافسانهٔ صحرانشین وشهری شدند. بغداد، ای خانهٔ ملوك ومحل وصول آرزوها وقرارگاه منبرها، ای بهشت دنیا ومحل ثروت وجای تحصیل

اموال تجار، بما بگو آنها که در باغهای پررونق خوشی گردش کنان بودند چه شدند؟

پادشاهانی که چون ستارگان روشن در موکبها بودند وقاضیان که در مشکلات امور رای میدادند وخطیبان وشاعرانی که بحکمت وسخندانی اشتغال داشتند کجا شدند؟ تفرجگاه ملوك که به‌اقسام جواهر آراسته بود وآب‌مشك وگل بزمین‌آن میپاشیدند وبوی مجمر از آن بلند بود وندیمان هنگام شب با بخشندگان والانسب ملاقات میکردند وزنان آواز میخواندند و نالهٔ ساز به‌آوازشان جواب میداد کجا است؟ چرا ملوك خاندان هاشم ویارانشان بمفاخر خویش اکتفا کرده‌اند وبقدرت خویش که گوئی قدرت یکی از قبایل استدل خوش دارند؟ بزرگانشان از طلب مقصود باز مانده‌اند ودستخوش اشخاص حقیر شده‌اند قسم میخورم که اگر این ملوك یار همدیگر بودند جباران ازبیم مطیع ایشان میدند.».

هرثمةبن اعین، زهیربن مسیب ضبی را بفرستاد که در جانب‌شرقی در مسیل مجاور کلواذا فرود آمد واز اموال تجار که از بصره وواسط میرسید و در کشتی‌ها بود ،ده یك گرفت ومنجنیقها برضد بغداد نصب کرد ودر رقهٔ کلوادا و جزیره فرود آمد ومردم از او بزحمت افتادند وگروهی ازعیاران وزندانیان بمقابلهٔ او ایستادند. اینان برهنه جنگ میکردند وکمربند بکمرداشتند وپوششی ازبرگ خرما بسر نهاده بودندوآنراخودمینامیدند وسپرهائی ازبرگ خرما وبوریا داشتند که قیراندود بود ولابلای آن ریگ ریخته بودند، هر ده تن از آنها یك عریف داشتند، هرده‌عریف یك‌نقیب‌و هرده نقیب یك قائد و هرده قائدیك امیر داشت وهریك ازاین صاحب‌منصبان‌بتعداد نفرات خود نفراتمرکوب داشت.عریف بجز نفرات جنگی کسانی را بعنوان مرکوب داشت، نقیب وقائد وامیر نیز چنین بودند، نفرات مرکوب‌نیز برهنگانی بودند که زنگوله وپشم قرمز وزرد بگردن

داشتند وافسار ولگام ودمی از جارو داشتند. عریف بریکی ازآنها سوار بود وجلو او ده‌تن دیگر بودند که خود وسپر از بــرگ خرما وبوریا داشتند.

نقیب وقائد وامیر نیز بدینسان بودند وتماشاگران اینها را میدیدند که بـا صاحبان اسبان خوب*وزره وبازو بندهای آهنین ونیزه‌ها و سپرتبتی‌جنگ داشتند. آنها بـرهنه بـودند واینان لوازم‌کامل داشتند مع‌ذلك جنگ بنفع برهنگان وبرضد زهیر بود ولی از طرف هرثمه کمك برای زهیر رسید و برهنگان فراری شدند و از مرکبها بیفتادند وهمگی محاصره شدند وعرضهٔ شمشیر گشتند وجمعی از آنهـا *کشته شد، گروهی ازتمـاشاگران‌نیز کشته شدند. شاعر اعمی دراین بـاب سخن آورده و از سنگ‌اندازی منجنیق زهیر یاد کرده گوید: «تو که دیدی مقتول را در قبر نهادند نزدیك منجنیق وسنگ مشو، زودآمده بود که خبر پیدا کند اما مقتول شد و خبر را بجا گذاشت. ای منجنیق‌دار، دستهای توچه کرد که چیزی‌سالم بجای نگذاشت؟ دل او جز این می‌خواست که فرمان داد، افسوس که دلخواه با تقدیر بر نمیآید.»

وقتی امین برای پرداخت مقرری سپاه تنگدست شد ظرفهای طلا ونقــره را محرمانه سکه زد وبسپاه خود داد. جنگیان ودیگر مردم محلات بیرون شهرمجاور دروازهٔ انبـار و دروازهٔ حرب و دروازهٔ قطربـل به‌ظاهر پیوستند، وسط ناحیهٔ غربی شهر عرصهٔ جنگ شد منجنیق‌هــا از دو سو بکار افتاد و در بغداد و کرخ از دو سو حریق و ویــرانی بسیار رخ داد و زیبائی‌های‌آن محو شد وکار سخت شد ومردم از جائی بجای دیگررفتند ووحشت برهمه استیلا یافت. شاعر گوید: «بغداد! از چشم بد بتو چه رسید مگر تو روزگاری مایهٔ روشنی چشم نبودی؟ مگر کسانی مقیم تو نبودند که جوانی و قشنگی ایشان مــایهٔ زینت بود؟ روزگار برآنهـا بانگ زد و منقرض شدند. تو ازرنج فراقشان چه کشیدی؟ آن قوم راکه وقتی یادشان می کنم از غمشان اشك از دیده میبارم به‌خدا میسپارم، روزگار آنها را پـراکنده ساخت

که روزگار میان گروهها تفرقه می‌آورد.».

ما بین دو گروه مدت چهارده ماه جنگ بود، مردم بغداد سخت بزحمت بودند، مسجدها تعطیل شد و نماز را ترك کردند. بلیهٔ بغداد چنان سخت بود که از روزگار بنای منصور هرگز چنان سختی ندیده بودند. درایام جنگ مستعین ومعتز نیزمردم بغداد چنین جنگی‌داشتند که عیاران بجنگ آمدند واسب ازخویش گرفتند و امیرانی چون نینویه خالویه وغیره داشتند که هرکدامشان بر یکی از عیاران نشسته‌و بجنگ میرفتندوپنجاه هزاراز برهنگان درجنگ شرکت کردنداما بغدادیان بدتر ازجنگ مأمون و مخلوع ندیده‌اند. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو مردم بغداد حوادثی‌را که بر آنها گذشته چون رفتن ابواسحاق المتقی بالله وحوادث ماقبل‌آن از قبیل بریدیان وابن رائق و توزون ترك وخروج ناصرالدوله ابومحمد حسن‌بن ابی‌الهیجاعبدالله بن حمدان و برادرش سیف‌الدوله را از آنرو مهم میشمارند که ازآن روزگاران دورانی درازگذشته و حوادث آن از یاد رفته و قصهٔ عیارانی که درآن روزگار بوده‌اند، کهن شده است .

کشاکش میان مأمونیان و برهنگان و دیگر یاران مخلوع سخت شد. امین را در قصرش که بناحیهٔ غربی بود محاصره کردند ویکی از روزها میان دوگروه جنگی بود که درآن میانه از دو سو مردم بسیار تلف شد. حسین خلیع دراین باره گفته بود : « بیاری خدا فیروزی و حمله نه فرار ازآن ماست و روزگار بد و تفرقه ازدشمنان بیدین توست، جام مرگ را که‌بدمزه وتلخ‌است آنها بماخورانیدند وما نیز بآنها خورانیدیم ولی‌آخری ازآنهاخواهد بود. ای امین خدا، بخدا اعتماد داشته باش که نصرت وثبات بتو عطا کند کار را بخدا سپار که خدای صدای صاحب قدرت، ترا حراست کند، جنگ چنین‌است گاهی بضرر ما و زمانی بنفع ماست.» .

جنگ بزرگ دیگری نیز درخیابان دارالرقیق‌رخ داد که درضمن آن مردم بسیار تلف شد و در راهها و خیابانها بسیار کس کشته شد، این یکی طرفدار مأمون

و آن‌دیگری‌طرفدارمخلوع بود وهمدیگر را میکشتندوخانه‌ها را غارت میکردند و هر که از زن و مرد میتوانست با چیزی از لوازم خود به اردوگاه طاهر بگریزد جان ومالش سالم میماند. شاعر در این باب گوید : «وقتی زندگی خوب را ازدست بدادم چشمانم بربغداد نگریست بجای مسرت غم و بجای فراخی تنگدستی است، چشم حسود بما رسید و مردم بغداد بـه وسیلهٔ منجنیق تلف شدند جمعی قصری را بآتش سوزانیدند ویکی‌برای غریقی عزاداری میکرد. زنی فریاد می‌زد : ای‌یاران من. وزن دیگری صدا میزد ای برادر مـن . وچشم سیاه طنازی که پیکرش عطرآگین بود دوست خود را میطلبید امـا دوستی نبود که دوست و رفیق مفقود شده بود. گروهی از دنیا برون شده بودند ولوازمشان درهربازار بفروش میرفت. یکی غریب دور از خانه بود که بدون‌سر در رهگذر افتاده بـود. در میان معر که کشته شده بود ومعلوم نبود از کدام گـروه است. پسر بپدر نمیرسید و دوست از دوست میگریخت هـر یك از حـوادث گذشته را فراموش کنم، دارالـرقیق‌را بیاد خواهم داشت . » .

یکی از سرداران خراسان از طاهر خواست که یك روز گـار جنگ را به او واگذارد، طاهر نیز چنین کـرد . سردار برون شد و بغدادیـان را تحقیر میکرد ، میگفت : «اینان که سلاح ندارند باشجاعان و دلیرانی که سلاح ولوازم دارند چه توانند کرد ؟» و یکی ازبرهنگان وی را بدید ومدتی درازسنگ به‌او زد تاتیرهای این سردار تمام شد وپنداشت که سنگهای بـرهنه نیز تمام شده است وبـدو حمله برد، برهنه سنگی‌را که در توبره باقی مانده بود بطرف او پرتاب کرد که بچشمش خورد وسنگ دیگر بزد که نزدیك بود سردار را ازاسب فروافکند و خود از سر او بیفتاد و او بسرعت عقب رفت و میگفت : «اینها آدم نیستند، شیطانند.»

ابو یعقوب خُریمی در این باب گوید «بازار های کـرخ تعطیل است وعیار و عابر سر گردانند . جنگ از اراذل بازار، شیران بیشه ساخته که از دلیران میدان

برترند.» علی اعمی نیز گفته بود: «این جنگها مردانی پرورده که نه ازقحطانند ونه ازنزار. گروهی که در زره‌های پشمین چون شیران درنده بجنگ میروندو موقعی که دلیران از بیم مرگ فرار میکنند، آنها نمیدانند فرارچیست؟ یکی از آنها که برهنه است ولباس‌ندارد به‌دوهزار تن‌حمله میکند، وقتی جوان دلیرضربت میزند گوید این ازجوان عیار است.

هر روز جنگی سخت بود و دو گروه پایداری میکردند، طرفداران مخلوع و سپاه او همه برهنگان بودند که خود برگ خرما وسپر بوریا داشتند، طاهر اینان را در تنگنا گذاشت و بغداد را خیابان بخیابان شروع بـه تصرف کرد. در میان مـردم این نواحی کسان بودند کـه در جنگ یاری او میکردند و نسبت بمناطقی که در تصرف او نبود ویرانی بسیار میکـرد، پس ازآن مـابین خـودش ویاران مخلوع جای خانه وقصرها شروع به کندن خندق کرد، یاران طاهر بطرف قوت و اقبال بودنـد و یـاران مخلوع رو بـه ضعف و ادبار داشتند، یـاران طاهـر ویـران میکردند و یـاران مخلـوع از بعضی خانه ها چـوب و لباس و لوازم دیگـر غارت میکردند. یکی ازمحمدیان گفته بود: «هرروز رخنه‌ای داریم که بستن‌آن نتوانیم. آنها قلمرو خویش را میافزایند و مامیکاهیم. وقتی‌خانه‌ای را ویران کنند ما سقف آنرا میبریم ومنتظر ویران شدن خانهٔ دیگر میمانیم. باطبل شکار را رم میدهند و اگرشکاری از نزدیك ببینند شکار میکنند، شرق وغرب دیاررا برما تباه کرده‌اند و نمیدانیم بکجا رو کنیم. وقتی حاضر باشندآنچه ببینند میکوبند واگـر چیز بـدی نبینند تخمین میزنند. قاریان ماجنگ‌آنها را مجاز شمرده‌اند وهر که کسی‌را کشته مجاز بوده است.»

وقتی طاهر دید که یاران مخلوع چنین بسختی افتاده‌اند راه‌آذوقه ولوازم را از بصره وواسط و راههای دیگر برآنها بست. درقلمرو مأمونیان نان بیست رطل بدرهمی بود و درناحیهٔ محمدیان رطلی بدرهمی بود. مـردم به تنگنا افتادنـد واز

گشایش نومید شدند، گرسنگی سخت شد، هر که بناحیهٔ متصرفی طاهر رفت خرسند بود وهر که بامخلوع بماند متأسف بود. طاهر ویارانش ازچند نقطه پیشروی آغاز کردند وسوی باب کباش آمدند، جنگ سخت شد وسرها فروریخت وآتش وشمشیر بکار افتادوهردو گروه پایداری کردند. کشته ازیاران طاهر بیشتر بود،ازبرهنگان نیز که توبرهٔ سنگ وآجروخود برگ خرما وسپر حصیر ونیزهٔ نیین وپرچم کهنه وبوق نی وشاخ گاو داشتند، گروه بسیار تلف شد و این بروز یکشنبه بود. اعمی دراین باب گوید: «واقعهٔ روز یکشنبه افسانهٔ روزگارانست. بسیار جسد دیدم که افتاده بود و بسیار تماشاگر که مرگش در کمین بود. و تیری بدو خورد و جگرش‌را شکافت ودیگری چون شیرملتهب بود. یکی میگفت هزار کس را کشتند ودیگری میگفت بیشتراست و شمارندارد. به زخمداری که زخمی داشت ونمرده بود گفتم:«بیچاره توبا محمد چه نسبت داری؟» گفت: «نه خویشی دارم ونه ازشهر نزدیکم، بخاطر گمراهی یا هدایت یا بمنظور نفعی که از او بمن رسد جنگ نکردم.».

وقتی کار محاصره برمحمد سخت شد یکی ازسرداران خویش را که ذریح نام داشت بگفت تااموال وذخایر کسان را ازمسلمان وغیر مسلمان مصادره کند، یك سردار دیگر را بنام هرش نیز بااوهمراه کرد. اینان بمردم هجوم میبردند وکسان را بهاحتمال وتخمین میگرفتند وبدینطریق اموال بسیار بدست‌آوردند. مردم ببهانهٔ حج گریختند، ثروتمندان از ذریح وهرش فراری بودند شاعر اعمی در این باب گوید: «حج را بهانه کردند اما قصد حج نداشتند بلکه میخواستند از هرش بگریزند. بسا کسان که صبح خوشدل بودند وشب برای ایشان محنت‌آورد.» که ضمن شعری دراز است.

وقتی بلیه عام شد بازرگانان کرخ همسخن شدند که به طاهر نامه نویسند که نمیتوانند سوی او بروند واختیارجان ومال خویش را ندارند وهمهٔ بلیه ازبرهنگان

وفروشندگان است. یکی ازآنها گفت : «اگر باطاهر مکاتبه کنید ازصولت مخلوع ایمن نخواهید بود، بگذاریدشان که خداآنها را خواهد کشت . » ویکـی ازآنها گفت : «مردم راه را بگذارید که بزودی بـه پنجهٔ شیر گرفتار میشوند که پـردهٔ جگر آنها را میدرد و سوی قبرشان میفرستد . خداوند بسبب عصیان‌و بدکاری‌همهٔ آنها را هلاك خواهد کرد.».

یکروز یکصدهزار تن از برهنگان کـه نیزهٔ نیین و کلاه کـاغذی داشتند بشوریدند و در بوقهای نی و شاخ گاو دمیدند و با دیگر محمدیان قیام کردند و از چند نقطه برضدمأمونیان هجوم بردند، طاهر نیز عده‌ای سردار و امیر ازسمت‌های‌مختلف‌سوی آنها فرستاد، کار جنگ‌بالا گرفت و کشتار بسیارشد و تا نیمروز جنگ بنفع برهنگان و بضرر مأمونیـان بود واین بروز دوشنبه بود. پس از آن مأمونیان برضدبرهنگان طرفدار امین هیجانی‌سخت کردند و نزدیك ده هزار کس از آنها غریق و کشته و سوخته شد. شاعراعمی در این باب گوید: « صبح دوشنبه را با کار امیرطاهربن‌حسین‌آغاز کردیم،آنها جمع‌خویش را فراهم کردند و نیزه‌داران چیره‌دست بر ضد آنها بشوریدند . ای کشته که بر ساحل شط افتاده‌ای و اسبان‌از دو سو بر تو میرود، تو وزیری یا سرداری یا به اندازهٔ ستارگان از آنها فاصله‌داری ! ای بسا چشمدار که صبحگـاه با دوچشم آمد که تماشا کند و با یک چشم برگشت.».

کار محمد مخلوع سخت شد و هرچه را در خزاینش بود محرمانه بفروخت و به مقرری یاران خود داد و دیگر چیزی نداشت که بآنها بدهد و تقاضای آنها بسیار شده بود. طاهر نیز که بدروازهٔ انبار در بستانی فرود آمده بود ، او را در تنگنا گذاشته بود. محمد گفت:«دلم میخواست خدااین دو گروه را بکشد که هر دو دشمنانند : دشمنان بامن‌و دشمنان برضدمن. اینها مال مرا می‌خواهند وآنها جان مرامیخواهند.»وشعری بدین‌مضمون گفت:«ای گروه یاران من‌بروید ومرابگذارید

که همه‌تان متلون و چندرو هستید. من بجز دروغ و آرزوهای پوچ چیزی نمی‌بینم، دیگر چیزی ندارم، از برادران من بپرسید. ای وای بر من از آنکه در بستان فرود- آمده‌است» مقصودش طاهر بن حسین بود.

وقتی کار بر او سخت‌شد وهرثمة‌بن اعین درسمت شرق و طاهر در سمت‌غرب فرود آمده بودند و محمد در داخل شهر ابوجعفر مانده بود، با حاضران مشورت کرد که جان خودرا نجات دهند؛ هر کس نظری دادو چیزی گفت: یکی گفت: «با طاهر مکاتبه میکنی و قسم میخوری که‌کار خویش را بدو واگذارمیکنی شاید با منظور تو موافقت کند.» محمد گفت: «مادرت عزایت بدارد حقا خطا کردم که‌از تو مشورت خواستم مگر نمی‌بینی که مردی‌است‌که بخیانت نمیگراید؟ اگر مأمون شخصاً بکوشش بر خاسته بود و برای خویش‌کار میکرد به اندازهٔ یک دهم طاهر نمی‌رسید. من از نیت او خبردار شده‌ام که طالب افتخار و شهرت ووفاداری‌است. چگونه توانم اورا بمال‌جلب کنم و بخیانت وادارم؟ اگر او مطیع من‌میشدو بمن می- پیوست و همهٔ ترک و دیلم بدشمنی من برمیخاست، از دشمنی‌آنها باکی نداشتم و چنان بودم که ابوالاسود دؤلی در بارهٔ قوم ازد وقتی زیاد بن‌امیه را در حمایت خویش گرفتند، گفته بود: «وقتی دید که وزیر اورا میجویند وپس‌از مدتی طولانی سوی او حرکت کرده‌اند، از مرگ بترسید وسوی ازدآمد. و رأی درست رأی ابن‌زیاد بود. بدو گفتند خوش‌آمدی و باهر که خواهی مقاومت و دشمنی کن و او دیگر از دشمنی‌مردم، اگرچه بانیروی‌قوم عاد بدو هجوم میبردند، باك نداشت» بخدا دلم می‌خواست با تقاضای من موافقت میکرد، خزاین خویش را بدو میدادم‌و ملك خویش را بدو تسلیم میکردم و راضی بودم زیر دست او زندگی کنم. گمان ندارم‌اگر هزار جان داشته باشم از دست او رهائی توانم یافت.». سندی گفت: «ای امیرمؤمنان راست میگوئی اگر تو پدرش حسین بن‌مصعب بودی زنده‌ات نمی- گذاشت.».

محمد گفت : « چطوراست از هرثمه امان بخواهم که مفر دیگری نیست . »
آنگاه به هرثمه نامه نوشت وبسوی او متمایل شد، هرثمه وعدهٔ مساعدداد که جان او راحفظ کند، خبر به‌طاهر رسید و نسبت به او سختگیرترشد و خشمش بیفزود. هرثمه بامحمد قرار گذاشت که‌بایک کشتی به‌آبخورگاه‌نزدیک دروازهٔ‌خراسان بیاید واورا باهر کس که همراه دارد به‌اردوگاه خویش برد. همین که محمد مصمم شد درآنشب‌یعنی به‌شب پنجشنبه‌پنج‌روز ازمحرم مانده سال صدونود وهشتم، بیروز شود رجالگان‌و جوانان یاران‌وی بیامدند و گفتند: « ای امیرمؤمنان‌تو کسی را نداری که باتو صمیمی باشد، ما هفت هزار مرد جنگاوریم‌وهفت‌هزار اسب نیز در طویلهٔ توهست،هریک براسبی سوار میشویم و یکی‌ازدروازه‌های شهر را میگشائیم و شبانه بیرون میشویم هیچکس جلو ما را نخواهدگرفت تا به جزیره و دیارربیعه برویم و خراج بگیریم‌و مرد فراهم کنیم‌و به‌شام ومصررویم و مال و سپاه فراهم کنیم‌و دولت رفته باز گردد.» گفت: « بخدارای‌درست همین‌است.» وبدینکار مصمم شد و دل برآن نهاد،طاهر درخانهٔ امین جزوغلامان وخادمان خاص‌او کسان‌داشت که‌ساعت به ساعت بدوخبر میدادند،خبر به‌طاهر رسید وبترسید و دانست که رای درست همین است و به سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر و ابن نهیک و سندی بن شاهک که‌از یاران امین بودند پیغام داد که‌اگر اورا از اینکار باز ندارید املاک‌شما را ویران میکنم و دارائیتان را نابودمیکنم وخودتان رامیکشم. همانشب‌آنهاپیش‌امین‌آمدند واورا ازاین تصمیم‌بگردانیدند . هرثمه با کشتی بدروازهٔ خراسان آمد، امین‌اسبی را که زهیری نام داشت و پیشانی سفید و نشان‌دار و سیاه بود بخواست و بگفت تا دو پسرش موسی و عبدالله را بیاوردند و آنها را در آغوش کشید و ببوئید و بگریست و گفت : « خدا نگهدار شما باشد که نمیدانم دیگر شما را خواهم دید یا نه ؟» وی لباس سفید و روپوش سیاه داشت، شمعی جلو او میبردند تا بدروازهٔ خراسان و آبخورگاه رسید . کشتی آماده بود، امین فرود آمد ووارد کشتی شد

هرثمه پیشانی اورا بوسید، طاهر از برون آمدن امین خبر یافته بود و عده‌ای از مردان چوبزن و ناویان را در زورقها روی شط فرستاده بود. کشتی براه افتاد از یاران هرثمه کسی‌همراه او نبود. یاران طاهر برهنوشنا کنان زیر کشتی رفتند و آنرا وارونه کردند هرثمه که اندیشه‌ای جز نجات جان خویش نداشت به زورقی چنگ زد ودر آن‌جا گرفت و به اردوگاه خویش درسمت شرق رفت. محمدلباسهای خویش‌رابدریدو شنا کنان به سراة نزدیك اردوگاه قرین دیرانی، غلام طاهررسید ویکی از مهتران که بوی‌مشك و عطر ازاو شنید. اورا بگرفت و پیش قرین برد. قرین دربارهٔ کشتن او از طاهراجازه‌خواست. وقتی اوراسوی طاهرمی‌بردند درراه اجازه رسید واورا همانجا کشتند. او فریادمی‌زد: «اناالله واناالیه راجعون، من پسر عم پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم و برادر مأمون هستم.» وضربتهای شمشیرروی او فرود می‌آمد تابیحرکت شد وسرش‌را ببریدند. واین به‌شب‌یکشنبه پنج‌روزازمحرم‌مانده سال‌صد و نودوهشتم بود.

احمدبن‌سلام که هنگام‌وارونه شدن کشتی باامین بود نقل‌میکند : «شنا کرد تایکی ازیاران طاهر اورا گرفت ومیخواست بکشد، ولی احمداورا تطمیع کرد که صبح همانشب ده هزار درم به اوخواهد داد. گوید مرا دراطاق تاریکی بردند، در اینحال بودم که یك مرد برهنه راکه فقط شلوار وعمامه داشت وروی خود را با عمامه پوشانیده بود وپاره کهنه‌ای بدوش داشت، به همان اطاق‌آوردندوبکسانی که درخانه بودند دربارهٔ مراقبت ما سفارش کردند. وقتی‌آرام گرفت حایل از چهره پس زد دیدم محمداست؛ بگریستم واناالله گفتم. اوبمن مینگریست، گفت:«تو کیستی؟» گفتم :«آقای من، من وابستهٔ تو هستم ؟» گفت : «از کدام‌وابستگانی؟» گفتم: «احمدبن‌سلام.» گفت:«ترا بعنوان دیگرمیشناسم، در رقه پیش من میآمدی؟» گفتم : «بله.» گفت : «احمد ؟» گفتم : «بله‌آقای من.» گفت : «نزدیك بیا ومرابخودت بچسبان که خیلی وحشت دارم .» گوید : «اورا بخودم چسبانیدم قلبش بسختی

طپش داشت، بعد بمن گفت : « میدانی برادرم مـأمون زنـده است» گفتم : «پس این جنگ برای چیست؟» گفت : «خدایشان زشت بدارد بمن گفتند مرده است» گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد که ترا به این روز انداختند» گفت : «احمد حـالا موقع ملامت نیست، در بارهٔ وزیرانم بد مگو، آنها گناهـی ندارنـد من اول کسی نیستم که مقصودی داشته وبدان نرسیده است.» گفتم : «لباس مـرا بپوش واین کهنه را بینداز.» گفت : «ای احمد، کسی که مثل من باشد اینهم برای او زیادی است.» پس ازآن گفت : «ای احمد، تردید ندارم که مرا پیش بـرادرم خواهند برد، فکر میکنی برادرم مرا بکشد؟» گفتم : «هرگز! بلکه بسبب خویشاوندی باتو مهربانی خواهد کرد.» گفت: «دریغا! ملك عقیم است ورحم ندارد.» گفتم: «امان هرثمه امان برادرتست.» گوید : «من کلمهٔ استغفار و نام خدا را به او تلقین کردم . دراین اثنا دراطاق گشوده شد ومردی مسلح بدرون‌آمد ومحمد را نگریست که میخواست اورا بشناسد،همین که اورا شناخت برون رفت و در را ببست . وی محمد طاهـری بود و من بدانستم که محمد کشته خواهد شد. من نماز وتر را نکرده بودم وتـرسیدم پیش ازگزاردن‌نماز وتر کشته شوم؛ بنماز برخاستم، بمن گفت:«ای‌احمدازمن دورمشو و نمازت را نزدیك من بخوان که خیلی وحشت دارم . » من نیز بـدو نزدیك شدم و طولی نکشید که صدای پای اسبان بلند شد و در خـانه را زدند . در گشوده شد و گروهی ازعجمان باشمشیرهای برهنه درون‌آمدنـد . وقتی محمدآنها را بدید بر-خاست وایستاد و گفت : «اناللّه وانا الیه‌راجعون، بخدا که جـانم در راه خدا برفت آیا چاره‌ای نیست ؟ آیا فریاد رسی نیست ؟» شمشیر داران بیامدند تـا بـدر اطاق رسیدند وهریك‌بدیگری میگفت:«پیش‌برو.»وهمدیگررا بجلومیراندند.محمدبالشی را بدست گرفته بود ومیگفت : «من پسرعم پیمبر خدایم . من پسر هارون‌الرشیدم من برادر مأمونم. شما را بخدا مرانکشید.» یکی ازآنها که غلام طاهر بود بدرون آمد وباشمشیر ضربتی بزد که بجلو سرش خورد، محمد بـالشی راکـه بدست داشت

بصورت اوزد و با او درآویخت که شمشیر را ازدستش بگیرد واو بفارسی بانگ زد: «مرا کشت .» جمعی ازآنها که بردر بودند بدرون آمدند ویکی ازآنها باشمشیر به ران امین زد واورا وارونه بزمین انداختند وسرش را ازپشت بریدند وسرش را بر-گرفتند وپیش طاهر بردند .

دربارهٔ چگونگی قتل امین جز این نیز گفته‌اند که اختلاف دراین زمینه را در کتاب اوسط آورده‌ایم . آنگاه خادم وی کوثر را بیاوردند که محرم وی بود و خاتم و بردوشمشیر وعصا را همراه داشت. چون صبح شد، طاهر بگفت تاسررا بیکی از دروازه های بغداد بنام باب الحدید که نزدیك قطربل و در سمت غربی بود بیاویختند وتا ظهر همچنان آویخته بود وجثهٔ او را دریکی از باغها بخاك کردند. وقتی سر امین را پیش روی طاهر نهادند، گفت: «اللهم مالك‌الملك تؤتی‌الملك من تشاء وتنزع‌الملك ممن تشاء وتعزمن تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیءٍ قدیر» پس از آن سر را در بقچه‌ای که اطراف آن پنبه و مواد خوشبو بود به‌خراسان پیش مأمون بردند. مأمون اناللہ گفت وبگریست وسخت افسوس خورد. فضل‌بن‌سهل بدو گفت: «ای امیرمؤمنان،خدا را براین نعمت بزرگ سپاس میدارم، که محمدآرزو داشت ترا بدینحال ببیند . » مأمون بگفت تاسر را درحیاط خانه بچوبی بیاویختند وسپاه را مقرری داد وبگفت تا هر که مقرری خویش میگیرد امین را لعنت کند. وهریك ازسپاهیان که مقرری خویش را میگرفت اورا لعنت میکرد. یکی ازعجمان مقرری خویش بگرفت، بدو گفتند . «این سررا لعنت کن.» گفت : « خدا اینرا باپدر و مادرش وهمهٔ فرزندانشان لعنت کند و آنها را بفلان وبهمان مادرشان کند» بدو گفتند : « امیرمؤمنان را لعنت کردی . » مأمون سخنان این شخص را میشنید اما نشنیده گرفت وبگفت تا سر را فرود آرند واز لعن مخلوع خود داری کنند وسررا خوشبو کرده، در کیسه نهاد وبه عراق فرستاد که باپیکرش دفن شد .

خدا بمردم بغداد رحم کرد و آنها را ازمحاصره و وحشت وقتل نجات داد.
شاعران رثای امین گفتند، زبیده ام جعفر، مادرش، گفت: «همدم ترا کسی هلاك کرد که مردم را وانمیگذارد، از مقتول خویش نومید باش. وقتی دیدم که حوادث قصد او کرده و بقلب و سراورسیده است بیدار ماندم و بخاطر او ستارگان را مینگریستم وروش شبانهٔ آنرا کاغذ می‌پنداشتم. مرگ نزدیك وی بود وباغم قرین بود تا کسی که او را کشت جام مرگ بدو نوشانید. من که به وسیلهٔ او بمردان مباهات میکردم و در روزگار بدوتکیه داشتم، مصیبت اورا بدیدم و هر که بمیرد هرگز باز نخواهد گشت مگرهمهٔ کسانی که پیش از او بوده‌اند باز گردند.» لبابه دخترعلی بن مهدی نیز که همسر وی بود وهنوزعروسی نکرده بود برثای او گفت: «نه بخاطر عیش وانس بلکه بخاطر فضائل وسپر وشمشیر برتو میگریم، برآقائی میگریم که مصیبت او دیده‌ام وپیش ازشب عروسی مرا بیوه کرده‌است. ای پادشاهی که درفضای باز افتاده بودی ونگهبانانت باتو خیانت کردند.».

وقتی‌محمد کشته شد یکی‌ازخدمهٔ زبیده پیش‌اورفت و گفت: «چرا نشسته‌ای؟» گفت: «چه کنم؟» گفت: «همانطور که عایشه بخونخواهی عثمان برون شد تونیز برون شو وانتقام اورا بجوی.» گفت: «ای بیمادر دور شو زنان‌را باجنگ دلیران وخونخواهی چکار؟» آنگاه بگفت تالباس سیاه بیارند وپشمینهٔ سیاه پوشید ودوات وکاغذی بخواست و به مأمون اشعاری بدین مضمون نوشت: «از ام جعفر بسوی بهترین امامی که ازبهترین نژاد برخاسته وبهترین کسی که بمنبر بالا رفته و وارث علم گذشتگان و مایهٔ فخر ایشان است، این نامه‌را مینویسم واشکم از دیده بدامن روانست، مصیبت کسی را دیده‌ام که ازهمهٔ مردم بتونزدیکتر بود وپارهٔ جگر من بود وصبرم اندك شده است. طاهر بیامدوخدا طاهر را پاکیزه ندارد که اعمال طاهر پاکیزه نیست، مرا سر برهنه نمودار کرد واموالم را بغارت برد وخانه‌های مرا ویران کرد. هارون بدانچه من از این ناقص‌الخلقهٔ یك چشم دیده‌ام راضی

نیست، اگر آنچه کرده بفرمان تو بوده است درمقابل فرمان توانای کاردان صبوری میکنم . » وقتی مأمون اشعار او را بخواند بگریست و گفت : «خدایا من همان میگویم که امیرمؤمنان علی‌بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه هنگام استماع خبر قتل عثمان گفته بود که «بخدا من نکشتم ودستور ندادم وراضی نبودم.» خدایا دل طاهررا پراز غم کن . » .

مسعودی گوید: مخلوع جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها دارد که در کتاب اخبارالزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم ودراین کتاب حاجت بذکر آن نیست. والله سبحانه ولی التوفیق.

ذکر خلافت مأمون

بیعت مأمون، عبدالله بن هارون که ابوجعفر و بقولی ابوالعباس کنیه داشت و مادرش یك کنیز بادغیسی بنام مراجل بود، هنگامی انجام گرفت که وی بیست و هشت سال و دو ماه داشت. وفات وی بساحل بدیدون نزدیك عین‌القشیره بود. عین‌القشیره چشمه‌ایست که رود معروف بدیدون از آنجا برون میشود و بقولی نام آن به رومی رقه است. جنازهٔ او را به طوس بردند و درسمت چپ مسجد آنجا بخاك کردند. واین بسال دویست وهجدهم بود ومأمون چهل وهفت ساله بود. مدت خلافتش بیست و یکسال بود که ازاین مدت چهارده ماه وبقولی دو سال و پنج ماه به ترتیبی که گفتیم با برادر خود محمدبن زبیده جنگ داشت. دراثنای این جنگها مردم خراسان بعنوان خلافت به او سلام میکردند و در شهرها و مکه ومدینه و همهٔ نواحی‌دشت و کوهستان که بتصرف طاهر آمده‌بود نام وی بمنبرها گفته میشد وتنها در بغداد امین را بعنوان خلافت سلام میگفتند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مأمون
و مختصری از حوادث ایام او

فضل بن سهل برمأمون تسلط یافته بود تا آنجا که دربارهٔ کنیزی که میخواست بخرد با اورقابت کرد ومأمون اورا بکشت. و بطوریکه میگویند کسانی را فرستاد تا اورا بکشند. پس از آن وزیران دیگر داشت که احمد بن خالد احول و عمرو بن مسعده و ابو عباده از آن جمله بودند و بعنوان وزارت بـه آنها سلام گفتـه میشد. عمرو بن مسعده بسال دویست و هفده بمرد و مأمون مال او را مصادره کرد و جزاو مال هیچ وزیری را مصادره نکرد. در دوران اخیرفضل بن مروان و محمدبن یزداذ بر مأمون تسلط یافتند. در ایام خلافت مأمـون علی بن موسی‌الرضا (ع) در طوس مسموم درگذشت و همانجا دفن شد. در آن وقت چهل و نه سال و شش ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند.

مأمون ابراهیم بن مهدی عموی خود را که بنام ابن شکله معروف بود هجا گفت. مأمون اظهار تشیع میکرد و ابن شکله مدعی تسنن بود، مأمون گفته بـود: «اگر خواهی که مرجی را پیش ازمرگ مرده ببینی، بنزد او یاد علی کن و برپیمبر وخاندان او درود فرست.» و ابراهیم بجواب و رد او گفته بود: «وقتی شیعه سخنی

را مبهم گوید و خواهی که راز دل خویش را بگوید به پیمبر و دو یار و وزیرش که گورشان مجاور اوست درود بفرست.» ابراهیم بن مهدی با مأمون اخبار نکو دارد که در کتاب الاخبار ابراهیم بن مهدی هست.

یکروز ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت: «ای‌قاسم، اشعاری که در وصف جنگ گفته‌ای و لذتی را که از آن میبری و بیعلاقگی‌ایکه به زنان آوازه خوان داری بسیار نیکوست» گفت: «ای امیرمؤمنان کدام اشعار؟» گفت: «این سخن که گفته‌ای:« کشیدن شمشیر و شکافتن صفها و بهم زدن خاك و زدن سرها» آنگاه مأمون گفت: «ای قاسم، دنبالهٔ آن چیست؟» گفت: «چنین‌است: درمیان غبارو پرچمها که مرگ‌را درسر نیزه‌ها نمودارمی کند،فرورفتن، درآنحال که عروس‌مرگ میان شعله‌ها دندان خود را مینماید و بافرزندان خود که گوئی پرتو صبح برآنها افتاده‌است خرامان میآید. ساکت است اما وقتی بسخنش آرند سخن کند، سرسخت است و با مردم سرسخت، سرسختی کند. اگر از او خواستگاری کند بجای مهر خویش سرها گیرد که فرو ریخته باشد. این از زنان آوازه‌خوان و شرابخواری در روز بارانی خوشتر است، من پسر شمشیر و همدم سپر و همراز حوادث و همراه مرگم.» سپس گفت: «ای امیرمؤمنان این لذتی‌است که من از جنگ دشمنان تو دارم، نیروی من با دوستان توست ودستم همراه توست اگر کسی از شرابخواری لذت برد من بجنگ و تصادم متمایلم.» گفت: «ای قاسم، اگر این گونه اشعار مناسب تو باشد و لذت تو در این باشد برای شب زنده داران چه جای سخن گذاشته‌ای؟» گفت: «ای امیرمؤمنان کدام گفتار؟» گفت: «آنجا که گفته‌ای: «ای‌خفته که چشم مرا بیدار وا گذاشته‌ای، خواب خوش بر تو گوارا باد، خدا داند که چهرهٔ تو دردل من آتش‌افروخته است.» گفت: «ای امیرمؤمنان غفلتی بود که پس از بیداری آمده. آن سخن ازپیش بوده و این از پس آن آمده است.» گفت: «ای قاسم، این سخن را چه نیکو گفته‌اند: «روزگار را بخاطر تو مذمت

میکنم ولی شبها در آنچه میان ما بوده معذور نیست. وقتی میان عاشقان جز سخن گذشته چیزی نباشد اندیشه کهنه میشود.» ابودلف گفت: «ای امیرمؤمنان این سخن را سید هاشمی و پادشاه عباسی گفته و نکو گفته است.» گفت: «چگونه بیقین‌دانستی وبطورقطع گفتی که من گویندهٔ این سخنم وتردید نکردی؟» گفت: «ای امیرمؤمنان شعر فرشی پشمین است وهر که مو (شعر) را با پشم پاکیزه بیامیزد رونق آن بیشتر و جلوهٔ آن نمودارتر شود.».

مأمون میگفت: «همه چیز را توان بخشید مگراز سلطنت بدگوئی کردن یا راز را فاش کردن یا متعرض حرم شدن. وهم او میگفت: «جنگ را هرچه توانی عقب انداز و چون ناچار شدی آخر روز جنگ انداز» و گویند این سخن از انوشیروان است. وهم مأمون میگفت: «تدبیر نتواندکاری را که رو به اقبال دارد به ادبار برد و کاری را که رو به ادبار دارد به اقبال آرد.» وقتی ملك بر مأمون قرار گرفت گفت: «خوش است اگر نابود نمیشد، نکو ملکی است اگر از پس‌آن هلاك نبود، سروری است اگر غرور نبود روزی خوش است اگر بما بعدآن اعتماد بود.» و هم او میگفت: «گشاده روئی منظری جالب است و خوئی روشنی‌آور است که دلها را خوش کند و الفت‌آرد، فضیلتی است که همه از آن بهره برند و ستایش آن عام شود، هدیهٔ آزادگان است و سر حسنات است و وسیلهٔ جلب مقام است و بهترین صفات و وسیلهٔ جلب رضای همگان است و کلید محبت دلهاست.» و هم او میگفت: «سالارمردم دراین جهان بخشندگانند ودرآن جهان پیمبرانند. فراخدستی برای کسی که از آن بهره نگیرد چون غذائی است که برناودان بخل نهاده‌اند. من ازاین روش بیزارم، اگر راهی بود نمیرفتم و اگر پیراهنی بود نمیپوشیدم».

روزی مأمون در مراسم عقد یکی از خاندان خویش حضور داشت، یکی از حاضران از او خواست تا سخنی گوید، گفت: «ستایش خاص خداست و فقط خدا را ستایش باید کرد و درود بر پیمبر برگزیدهٔ خدا باد، بهترین چیزی که بدان عمل

کنند کتاب خداست وخدا فرمود: «عزبان وغلامان و کنیزان شایسته‌تان را جفت دهید، اگر تنگدست باشند خدا از کرم خویش توانگرشان کند که خدا وسعت‌بخش و داناست» اگر درکار نکاح جز همین اثر خوب و سنت متبع نبود کـه مایهٔ الفت دور و نزدیك است مردم توفیقمند و بصیر و عاقل و دانا بدان رو میکردند فلانی را میشناسید و نسبت او را میدانید ازدختر شما فلانه خواستگاری کرد و فلان مقدار بصداق او داده پس وساطت ما را بپذیرید و بخواستگار ما زن بدهید و سخن نکو گویید که ستایش و پاداش ببینید، این سخن را میگویم و برای خودم وشما استغفار میکنم.».

ثمامة‌بن‌اشرس گوید: «روزی پیش مأمون بودیم یحیی‌بن‌اکثم بیامد وحضور مرا خوش نداشت، دربارهٔ فقه گفتگو کردیم، یحیی دربارهٔ مسئله‌ای که بمیان آمده بـود گفت: «این گفتهٔ عمر بن خطاب و عبدالله‌بن مسعود و ابن عمر وجابر است.» گفتم: «همه خطا کرده‌اند و از وجه دلالت غافل مانده‌اند.» یحیی این سخن مـرا سخت بزرگ گرفت و گفت:«ای‌امیرمؤمنان این‌همه اصحاب پیمبرصلی‌الله‌علیه و سلم را تخـطئه میـکند» مأمـون گفت: «سبحان الله، ای ثمـامه اینطور است؟» گفتـم: «ای‌امیرمؤمنان این شخص نمیداند چه میگوید.» سپس روبدو کردم و گفتم: «مگر تو نمیگوئی که حق بنزد خدا عزوجل یکیست؟» گفت: «چـرا؟» گفتم: «بنابراین معتقدی که نه نفرخطا کرده‌اند ودهمی درست گفته‌است ومن گفته‌ام دهمی نیز خطا کرده است. پس اعتراض تو به چیست؟» گوید مأمون بمن نگریست و تبسم کرد و گفت: «ابومحمد نمیدانست که تو چنین جواب میدهـی؟» یحیی گفت «چطور؟» گفتم: «مگر تونمیگوئی حق یکی است؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «آیا خدا عزوجل چنان میکند که یکی از اصحاب پیمبرصلی‌الله علیه حق نگوید؟» گفت: «نه.» گفتم: «آیا کسی که با آن یکنفر گویندهٔ حق مخالف است بنظر تودربارهٔ حق خطا کرده است؟» گفت: «بله.» گفتم: «پس تو نیز همین را میگوئی که بر من عیب گرفتی و

اعتراض کردی، دلیل من درست‌تراست که آنها را بظاهر خطاکار میدانم ولی همگی بنزد خدا برصوابند و بحق رسیده‌اند و من بسبب خلافی که در میان است آنها را تخطئه کرده‌ام و گفتار یکی را بدلیل گرفته‌ام و مخالف را خطاکار شمرده‌ام اما تو کسی را که مخالف رأی توست بظاهر وهم بنزد خدا عزوجل خطاکار میدانی.».

وقتی واردان کوفه به‌بغداد آمدند و بحضور مأمون‌ایستادند، مأمون از آنها رو بگردانید. پیری‌از آنها گفت: «ای امیرمؤمنان، دست تو بیش ازهر دست‌دیگر شایستهٔ بوسیدن‌است که درنکوکاری پیشتر وازبدکاری بدوراست وعفو تو یوسف‌واراست که ملامت آن‌اندك است، هر که برای‌توبدی خواهد خدا اورا طعمهٔ شمشیرتو و آوارهٔ ترس وذلیل دولت‌تو کند، مأمون گفت: «ای عمرو، سخنگوی آنهاسخنگوئی‌نکوست حوائج آنها را انجام بده.» و انجام شد.

ثمامة بن اشرس گوید «دربارهٔ ده تن از اهل بصره که معتقد مانی وقائل‌نور وظلمت بودند برای مأمون خبرآورده بودندواو بگفت تا همه را که نامشان‌یکایك گفته شده بود پیش وی‌آرند. وقتی آنها را فراهم آوردند طفیلیی آنها را بدید وبا خود گفت اینها را بسور میبرند و باآنها براه افتاد وازکارشان خبر نداشت. گماشتگان آنها را بکشتی نشاندند، طفیلی گفت: بگردش میروند وباآنها بکشتی نشست، آنگاه بند آوردند وهمه را دربند کردند طفیلی را نیز بند نهادند، طفیلی گفت: «طفیلی شدن‌کار مرا به‌بند کشید» آنگاه رو به پیران کرد و گفت: «قربانتان شوم شما کیستید؟» گفتند: «تو کیستی که جزو یاران ما نبوده‌ای؟» گفت: «بخدا نمیدانم من يك طفیلی هستم، امروز از خانه بیرون‌آمدم وشما را با وضع نکو بدیدم و گفتم پیران وسالخوردگان وجوانان برای مهمانی فراهم آمده‌اند وباشما براه افتادم چنانکه یکی از شما هستم، به‌این زورق آمدید دیدم فرش شده وسفره‌های پر وانبانها وسبدها دیدم، گفتم بگردش قصر وباغی میروید، روزی مبارك‌است وخرسند شدم، ولی این گماشته آمد وشما را بند نهاد ومرا نیز بند نهاد وعقلم

برفت، بگوئید قصهٔ شما چیست؟» همه بخندیدند ومسرور شدند و گفتند: «اکنون بشمار ما آمده‌ای و بندت نهاده‌اند، ما پیرو مانی هستیم که حال ما به مأمون خبر داده‌اند، اکنون ما را پیش اومیبرند که ازکارما میپرسد واز مذهبمان تحقیق‌می‌ـ کند ومیگویدتوبه کنیم و از مذهب مانی بگردیم ودر این زمینه امتحانمان میکند. از جمله اینست که تصویرمانی را بمانشان میدهد ومیگویدآب‌دهن بر آن بیندازیم واز اوبیزاری کنیم و میگوید که یك دراج را که پرنده‌ای‌آبی است بکشیم،هر که دستور اورابپذیردنجات‌یابد وهر که نپذیرد کشته شود. وقتی ترا بخوانند و بمعرض امتحان آرند حقیقت‌حال‌واعتقاد خودرا چنانکه میتوانی بگو. میگوئی‌طفیلی‌هستی‌و طفیلی‌قصه‌ها و خبرها میداند اکنون دراین سفر تا بغداد از قصه‌ها و حوادث مردم برای‌مانقل کن.» وقتی‌به‌بغداد رسیدند و آنهارا پیش مأمون بردند نام‌آنها را یکی‌ـ یکی‌میخواند وازمذهبش میپرسید واسلام براوعرضه‌میکرد و بمعرض امتحان میآورد ومیگفت از مانی بیزاری کندوصورت مانی را بدونشان میداد و میگفت آب دهان بر آن اندازد وبیزاری کند، آنها نیز دریغ میکردند وعرضهٔ شمشیر میشدند. وقتی ازکار آن ده‌نفر فراغت یافت وطفیلی رسید شمارهٔ آن گروه‌کامل شده بود، مأمون به گماشتگان گفت:«این کیست؟» گفتند: «بخدا نمیدانیم، اورا بااین جماعت دیدیم واورا نیز بیاوردیم.» مأمون‌بدو گفت: «قصهٔ توچیست؟» گفت: «ای‌امیر مؤمنان‌زنم طلاقی باشد اگر از گفتار آنها چیزی بدانم من یك مرد طفیلی هستم.» وقصهٔ‌خویش را از اول تاآخر برای او بگفت. مأمون بخندید وصورت مانی‌را بدونشان داد که لعن کرد واز اوبیزاری‌نمودو گفت: «بدهید تا روی‌آن کثافت کنم. بخدا من‌نمی‌ـ دانم مانی کیست، یهودی بوده یا مسلمان بوده است.» مأمون گفت بجهت اینکه‌در کار طفیلی شدن افراط کرده وخویشتن را بخطر افکنده تنبیهش کنند ولی ابراهیم ابن‌مهدی که جلومأمون‌ایستاده بود گفت: «ای‌امیرمؤمنان گناه اورا بهمن‌ببخش من نیز قصه‌ای جالب‌دربارهٔ طفیلی گری که برای خودم رخ داده برای تونقل میکنم»

گفت: «بگو.» ابراهیم گفت: «ای امیرمؤمنان روزی برون شدم ودر کوچه های بغداد میگشتم تا بجائی رسیدم واز یك طبقهٔ خانهٔ مرتفعی بوی ادویه شنیدم ورایحهٔ دیگهای غذا بلند بود ودلم هوس کرد.

پیش خیاطی ایستادم و گفتم: «این خانهٔ کیست؟» گفت: «از یك تاجر بزاز است.» گفتم: «اسمش چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» سر بطرف آن طبقه بلند کردم، دیدم دست وساعدی از پنجره بیرون آمد که زیباتر از آن ندیده بودم وزیبائی دست وساعد ای امیرمؤمنان بوی غذا را ازیاد من ببرد. مبهوت ماندم و عقلم‌برفته بود. بخیاط گفتم: «صاحب خانه نبیذ میخورد؟» گفت: «بله و گمان میکنم امروز مهمان دارد وجز با تاجرانی نظیر خود هم‌نشینی نمیکند.»، در این اثنا دومرد موقر سواره ازسر کوچه رسیدند، خیاط بمن گفت: «اینها همنشینان او هستند.» گفتم: «اسم و کنیهٔ آنها چیست؟» گفت: «فلان پسرفلان» من اسب خود را را پیش راندم وپایین آنها جا گرفتم و گفتم «قربان شما بروم ابوفلان‌منتظرشماست» وباآنها برفتم تا بدر رسیدندومرا جلوانداختند، من وارد شدم آنهانیزوارد شدند، صاحب منزل که مرا بدید یقین کرد کهمن باآنها آشنائی دارم، خوش‌آمد گفت‌ومرا درصدرمجلس نشانید. آنگاه ای امیرمؤمنان سفره انداختندونانی‌پاکیزه‌درآن‌بود غذاها را آوردندومزهٔ آن از بویش بهتر بود، با خود گفتم: «غذاها را خوردم دست وساعد مانده است» غذا را برچیدند ودست بشستم وبه‌مجلس انس رفتیم که مجلسی نکو بود وفرشی عالی داشت، صاحب مجلس با من سر لطف داشت و روی سخنش با من‌بود وآن دوشخص یقین داشتند که من باوی آشنائی دارم امااین حسن رفتار او بدانجهت بود که تصور میکرد من با مهمانانش آشنائی دارم.

وقتی چند پیمانه نوشیدیم، کنیز کی پیش ما آمد که چون شاخ‌تر می‌چمید. بدون خجلت سلام کرد و مخده‌ای برای خود آماده کرد، عودی بیاوردند و در کنارش نهادند. پنجه به‌عود زد ومن ازپنجه زدنش مهارتش را تشخیص دادم، آنگاه

آواز خواندن آغاز کرد و شعری بدین مضمون خواند: « دیده‌ام او را تصور کرد و چهره‌اش متأثر شد و اثر تصور من بجا ماند، دست من با او مصافحه کرد و دستش متأثر شد وازتماس دست من درانگشتان او فرو رفتگیی بجا ماند، تصورش از خاطر من گذشت و او را مجروح کردم، ندیده بودم که فکر چیزی را مجروح کند.» بخدا ای امیر مؤمنان خاطرم بهیجان آمد واز نکوئی آواز ومهارت او بطرب آمدم آنگاه شعری دیگرخواند بدین مضمون: « بدو اشاره کردم که آیا ازعشق من خبر داری، با گوشهٔ چشم جواب داد که من برسر پیمان استوارم و نخواست راز خودرا علنی کند.» و من فریاد زدم: «زنده باشی.» وچنان طربناك شدم که اختیارم از کف برفت و او باز شعری بدین مضمون خواند: « آیا عجب نیست که من و تو در یك خانه باشیم و خلوت نکنیم و سخن نکنیم، فقط چشمها از عشق شکایت کند وآتش در دلها فروزان باشد وهمهٔ سخن ما اشارهٔ دهانها وغمزهٔ ابروها وبهم خوردن پلکها و اشارهٔ دستها باشد؟ ».

بخدا ای امیر مؤمنان ازمهارت وی درآواز ودرك معنی شعر حسد بردم که دستگاه‌را تمام وبی‌عیب خواند، بدو گفتم: « یك‌چیزدیگر مانده است وی‌خشمگین شد و عود خودرا بزمین زد و گفت: « از کی پرمدعاهارا در مجلس خودتان راه میدهید؟ » من ازرفتار خودم پشیمان شدم ودیدم که‌آن جمع نسبت بمن متغیرشدند گفتم: « عود اینجا هست؟ » گفتند: « بله. » عودی برای من آوردند و آنرا کوك کردم و شروع بخواندن نمودم وشعری بدین‌مضمون خواندم: «چرا منزلها جواب غمزده‌ای‌را نمیدهند آیا کرشده اند یامدتی گذشته ویا فراموش شده‌ایم، ساکنان منزلها برفته‌اند اگر آنهابمیرند ما نیزبمیریم واگرزنده باشند ما نیز زنده خواهیم بود.» هنوز این شعر را بسرنبرده بودم که کنیز بیامد و روی پای من افتاد و پایم را بوسید ومیگفت: « آقای من، عذر مرا بپذیر من هرگز نشنیده‌ام این آواز را کسی مانند تو بخواند.» آقای‌او وحاضران بپاخاستند ومانند‌او پای مرا ببوسیدند

و همگی بطرب آمدند و شراب خواستند و جامهای بزرگ نوشیدند. من باز آواز خواندن آغاز کردم وشعری بدین‌مضمون خواندم: «ترا بخدا روز را بسرمیبری و مرا که چشمم از یاد تو خونبار است یاد نمیکنی، از بخل او درمقابل سماحت‌خودم بخدا شکایت میکنم که من عسل میدهم ودر مقابل حنظل نصیبم میشود. قلب مرا که کشته‌ای پس بده و آنرا واله و بی‌بهره ازخود وا مگذار. ازاینکه با من بیگانگی میکند به‌پیشگاه خدا شکایت میبرم وتا زنده‌ام در بند عشق او خواهم بود.» و آن جمع چنان بطرب آمدند که بیم کردم عقل خودرا از دست بدهند.

چندی خاموش ماندم و چون آرام گرفتند خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «این عاشق تو به‌رنج خود مشغول است و اشك او به تنش روانست، بدستی راحت خویش از خدا میخواهد و دستی دیگر را روی جگر نهاده است. کی عاشق واله رنجوری‌را دیده که مرگ خویش‌را درچشم ودیده دارد» کنیز بنا کرد فریاد زدن:« زنده‌باشی بخدا آوازخواندن اینست.» آنگروه‌مست‌شده وعقل خویش از دست داده بودند. صاحب منزل درمقابل شراب مقاومت داشت و دوهمنشین او بمقاومت کمتر از او بودند. وی بغلامان خود گفت تا همراه غلامان آنها هر دو را بمنزلشان برسانند. من با وی‌بماندم و چند پیمانه بنوشیدیم گفت «آقای من بخدا همهٔ ایام گذشتهٔ من که ترا نمیشناخته‌ام تلف شده‌است، تو کیستی؟» وهمچنان اصرار کرد تا نام خود را با اوبگفتم. برخاست و سر مرا ببوسید و گفت:«آقای‌من حقا ادبی چنین شایستهٔ کسی مانند توست، من امروز درحضور خلافت بسر میبرده‌ام ونمیدانسته‌ام.» آنگاه از قصهٔ من پرسید که چرا ناشناس بخانهٔ او آمده‌ام من موضوع غذا ودست و ساق را با اوبگفتم، یکی از کنیزان خودرا صدا زد و گفت: «به فلان کنیز بگو پائین بیاید» همچنان کنیزکان خود را پیش من آورد که دست آنها را میدیدم و میگفتم:«این نیست.».

عاقبت گفت: «بخدا کسی جز مادر و خواهر من نمانده است آنها را نیز

پیش تو میآورم» و من که از بزرگواری و پر حوصلگی او بتعجب بودم گفتم «قربانت شوم، خواهر را پیش از مادربیار شاید هم او باشد» گفت: «راست‌میگوئی.» و چنین کرد. وقتی دست او را بدیدم گفتم« قربان، خودش است.» وی بغلامان خود گفت تا ده تن از مشایخ همسایه را حاضر کنندآنگاه دو کیسه که بیست هزار درم در آن بود پیش من نهادند واو گفت: «این خواهر من فلانی است و من شمارا بشهادت میگیرم که او را بآقایم ابراهیم بن مهدی بزنی دادم و از جانب وی بیست هزار درم مهر او کردم و او نیز رضا داده و نکاح را پذیرفته است» آنگاه یك کیسه را بخواهر خود داد و کیسهٔ دیگر را میان مشایخ پخش کرد، من به آنها گفتم: «باید ببخشید که فعلاً بیش از این در دسترس نبود.» آنها نیز بگرفتند و برفتند. آنگاه گفت: «آقای من، اطاقی آماده کنم که با زن خودبخوابی.» بخدا ای امیرمؤمنان بزرگواری و پر حوصلگی او مرا مجذوب کرد، گفتم: «عماریی حاضر میکنم و او را بمنزل خودم میبرم.» گفت: «هرچه میخواهی بکن» من نیز عماریی آماده کردم و خواهر او را بمنزل خویش آوردم، بخدا ای امیرمؤمنان آنقدرجهاز برای من آورد که درخانه‌هایم‌جا نمیگرفت.» مأمون ازبزرگواری‌این شخص‌شگفتی کرد و طفیلی را آزاد کرد و جایزهٔ نکو داد و به ابراهیم گفت تا آن شخص را بیارد و بعدها جزو خواص و یاران مأمون شد و با او درکار ندیمی و غیره احوال نکو داشت.

مبرد و ثعلب نقل کرده‌اند که روزی کلثوم عتابی بردرمأمون ایستاده بودکه یحیی‌بن‌اکثم بیامد، عتابی گفت: «اگر مقتضی دیدی حضور مرا امیرمؤمنان خبر بده.» یحیی گفت: «من حاجب نیستم» گفت: «میدانم ولی تو مردی صاحب فضیلتی و صاحب فضیلت دیگران را کمك میکند» گفت:«این‌کارمن نیست» گفت: «خداوند ترا نعمت و مقام داده است و اگر شکرآن بداری افزون شود و اگر کفران کنی کاسته شود، من امروز برای تو از خودت بهترم که ترا بکاری دعوت میکنم که

فزونی نعمت تو در آن است و تو آنرا نمی‌پذیری، هرچیزی زکاتی دارد و زکات مقام اینست که برای حاجت‌مندان سودمند باشی» یحیی برفت و قصه را با مأمون بگفت، عتابی را بحضور بردند، اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز پیش وی بود بگفت تا عتابی بنشیند و از احوال وکار او پرسیدن گرفت و او در جواب زبان‌آوری‌کرد و مأمون ظرافت او را بپسندید و با وی شوخی آغاز کرد و پیر مرد پنداشت که او را تحقیر میکنند، گفت: «ای امیرمؤمنان مؤانست چنین مفت و آسان نیست.».

مأمون سخن او را بمعنی طلب بخشش گرفت و نگاهی به اسحاق کرد و بگفت تا هزار دینار بیاوردند و آنرا پیش عتابی نهاد، آنگاه او را بصحبت خواند و اسحاق را وادار کرد تا اورا دست بیندازد و اسحاق بنا کرد در هر باب که اوسخن میگفت با اومعارضه کند وچیزی بر سخنش بیفزاید. عتابی که اسحاق را نمی‌شناخت از حاضر جوابی وی بشگفت آمدو گفت: «امیرمؤمنان اجازه میدهد اسم و نسب این شخص را بپرسم؟» گفت: «بپرس» عتابی به اسحاق گفت «نام و نسب تو چیست» گفت: «یکی از مردمم و اسمم کل بصل است.» (یعنی پیاز بخور) عتابی گفت: «نسبت را دانستم اما اسم تو معمول نیست و کسی کل‌بصل را اسم نمیکند.» اسحاق گفت: «خیلی بی انصافی اسم تو کل‌ثوم است(یعنی سیر بخور) ولی پیاز از سیر بهتر است» عتابی گفت: «خدایت بکشد چقدر با مزه‌ای کسی را بخوش صحبتی تو ندیده‌ام امیرمؤمنان اجازه میدهد جایزه را که بمن داده است به او بدهم که بر من غالب شده است؟» مأمون گفت: «جایزه مال خودت‌باشد، میگویم به او هم مانندآن جایزه بدهند» آنگاه اسحاق بمنزل خویش رفت و عتابی بقیهٔ روز را در صحبت مأمون بسر برد.

عتابی از سرزمین قنسرین و عواصم بود و در رقه که جزو دیار مضر بود اقامت داشت و در علم و قرائت و ادب و معرفت و ترسل و سخندانی و کثرت محفوظات و دقت نظر و فصاحت زبان و مهارت بیان و آشنائی به‌آداب صحبت

ملوك و نویسندگی و شیرین سخنی و حسن خط و قوت قریحه چنان بود که بروزگار خود مانند فراوان نداشت. آورده‌اند که وی گفته است: «زبان شخص دبیر اوست و چهره‌اش حاجب اوست و همدم وی خود اوست.» و بهمین مضمون شعری گفته بود و هم از او نقل کرده‌اند که گفته بود: «وقتی بحکومتی رفتی ببین دبیر تو کیست، زیرا آنها که از تو دورند مقام ترا از دبیرت شناسند و هم عقل حاجب خویش را امتحان کن که واردان پیش از آنکه تورا ببینند از رفتار حاجبت در بارهٔ تو قضاوت کنند، همدم و ندیم خویش را از مردم بزرگ انتخاب کن که مرد را به همنشینانش قیاس میکنند.».

وقتی دبیری با ندیمی مفاخره کرد، دبیر گفت:«من یارم و تو سربار. من برای کارهای جدیم وتوبرای شوخی،من هنگام سختی بکارآیم و تو به‌وقت تفریح، من بهنگام جنگ بکارآیم توبه‌وقت صلح.» ندیم گفت: «من به‌وقت نعمت بکارآیم و تو به‌وقت نکبت، من جزوخاصانم و تو اهل حرفه‌ای، من می‌نشینم و تومیایستی، تو در قید رسومی و من مونسم. تو را به انجام دادن حاجت وادارند و برای انجام دادن مقاصد من بزحمت اندازند. من شریك بزرگانم و تو کمك ایشان، من همدم سرانم و تو ابزار دست ایشان، مرا «ندیم» ازآنرو گفته‌اند که از مفارقتم «ندامت» برند.» عتابی اخبار نکو وتألیفات شیرین دارد که ذکر آن مخالف مقصود و خارج از اختصار است، این مختصر را نیز بمناسبت کلام یاد کردیم.

جوهری بنقل از عتبی از عباس دیری گوید مردی عریضه ای به مأمون نوشت و تقاضا کرد به او اجازه دهد و سخنش را بشنود. مأمون اجازه داد، وی حضور یافت و سلام کرد، مأمون گفت: «منظورخویش را بگو.» گفت: «امیرمؤمنان بداند که مصائب روزگار وحوادث ایام همهٔ آنچه را دنیا بمن داده بگرفت، اگر ملکی داشتم خراب شد و اگر نهری بود مسدود شد و اگر خانه‌ای بود ویرانه گشت و هرچه بود و اکنون هیچ ندارم و قرض فراوان دارم و عیال و فرزند و کودکان

خرد دارم و خودم پیری فرتوتم که از کوشش و کسب باز مانده‌ام و بنظر و توجه امیرمؤمنان احتیاج‌دارم.» گوید ودرضمن‌سخن‌بادی رها کردو گفت:«ای‌امیرمؤمنان این نیز از عجایب و محنت روزگار است که هرگز در جائی که باید، اینکار از من سر نزده است» مأمون به همنشینان خود گفت: «کسی را از این مرد پر دل‌تر و دلیرتر و جسورتر ندیده‌ام.» آنگاه بگفت تا پنجاه هزار درم بدو دادند.

ابوالعتاهیه گوید: روزی مأمون مرا احضار کرد، بحضوررفتم و اورا سرفرو- هشته و اندیشناك دیدم ونخواستم در اینحالت بدو نزدیك شوم، سر برداشت و با دست اشاره کرد که نزدیك بیا، نزدیك رفتم، مدتی اندیشه کرد سپس سر بر داشت و گفت: «ای اسماعیل، جان ملول می‌شود وتازه میجوید وتنهائی‌را خوش دارد، چنانکه همدمی کسانرا خوش دارد.» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان و دراین باب‌شعری گفته‌ام.» گفت: «چیست؟» گفتم: «جان خوش نباشد مگرآنکه پیوسته ازجائی بجائی دیگر رود.» گفت: «نکو گفته‌ای، بیشتر بگو.» گفتم: «استعداد گفتن ندارم.» وباقی روز را با او گذرانیدم وبگفت تاپولی بمن دادند وبیرون‌آمدم.

آورده‌اند که مأمون یکی ازخاصان خودرا گفت که بیرون شود و هر که را در راه دید، پست باشد یا والامقام بحضور بیارد، او نیز یکی ازعوام را بیاورد. معتصم برادر مأمون ویحیی‌بن اکثم ومحمدبن عمرو رومی نیز بحضور او بودند و هریك ازآنها دیگی بار کرده بودند، محمد ابراهیم طاهری بهمرد عامی گفت: «اینان ازخاصان امیر مؤمنانند هرچه میپرسند جوابشان بده» مأمون گفت: «در این‌وقت که هنوز سه‌ساعت از شب باقی است برای چه بیرون آمده‌ای؟» گفت: «مهتاب مرا فریب داد وصدای الله‌اکبر شنیدم وپنداشتم اذان است.» مأمون گفت: «بنشین.» واو بنشست. مأمون بدو گفت: «هریك از ما دیگی بار کرده‌ایم از هر کدام بتو میدهیم بچش و ازخوبی ومزهٔ آن چیزی بگو.» گفت: «بیارید.» دریك سینی بزرگ از همهٔ دیگها بیاوردند که امتیازی از هم نداشت اما مطبوخ هر

دیك را نشان کرده بودند. مردعامی از دست پخت مأمون بخورد و گفت: « زه » وسه لقمه بخورد و گفت: « این مثل مشك است وطباخ آن حکیمی پاکیزه وظریف ومليح است. » پس از آن از پختۀ دیگ معتصم بچشید و گفت: « بخدا گویی این و اولی را یکی پخته است.» سپس ازپختۀ محمدبن عمرو رومی بخورد و گفت: «این دیگ را طباخ پسر طبـاخ پخته وخوب پخته‌است. » پس از آن از دیگ یحیی بن اکثم بخورد و روبگرداند و گفت: « آه مثل اینکه طباخ این دیگ بجای پیاز در آن کثافت ریخته‌است. » حاضران سخت بخندیدند وشخص عامی بنشست و با آنها سخن کرد ولطیفه گفت‌وشوخی کرد وباوی سر گرم‌بودند. وقتی صبح بدمیدمأمون بدو گفت: « قصۀ امشب‌را با کسی نگوئی.» زیرا مأمون دانسته بود که مرد عـامی آنهارا شناخته است وچهارهزار دینار به‌او جایزه داد و بگفت تا صاحبان دیگها نیز هر کدام برحسب مقام خود چیزی به او بدهند و بدو گفت: «مبادا هرگز درچنین وقتی ازخانه برون شوی.» گفت: « خـدا کند شما همیشه طبـخ کنید و من زود از خانه‌درآیم.» ازتجارت او پرسیدند ومنزلش‌را بدانستند وازآن پس بخدمت مأمون درآمد و به‌جمع ندیمان پیوست.

ابو عباد دبیر که ازخواص مأمون بود گوید: مأمون بمن گفت از جواب به سه کس فروماندم، یکی پیش مادر ذوالریاستین رفته بودم که او را تسلیت گویم و گفتم: « غم او مخور واز نبودنش افسرده مباش که‌خدا بجای او فرزندی چون‌من بتو داده که قائم مقام او باشد وهررفتاری که‌با او داشته باشی بامن نیز داشته‌باش» وی بگریست و گفت: « ای امیر مؤمنان چگـونه ازغم فرزندی کـه موجب شده فرزندی چون تو داشته باشم افسرده نباشم.» یکبار نیز مردی‌را پیش‌من‌آوردند که مدعی پیمبری بود، گفتم: « تو کیستی؟ » گفت: « موسی بن عمران علیه‌السلام . » گفتم: « وای برتو موسی‌بن عمران علیه‌السلام معجـزه ها داشت کـه پیمبری وی به‌وسیلۀ آن معلوم شد ازجمله‌اینکه عصای خویش بینداخت وحیله‌های ساحران را

بیلعید. دیگر آن بود که دست خویش را از گریبان برون میکرد که درخشان بود وهمهٔ معجزاتی را که موسی‌بن عمران آورده بود برشمردم و گفتم: «اگر یکی از نشانه‌ها و معجزات اورا برای من بیاری من اول کسم که بتو ایمان خواهم آورد و گرنه ترا خواهم کشت. گفت: «راست میگوئی اما من این معجزات را وقتی آوردم که فرعون میگفت: «من خدای والای شما هستم، اگر تونیز چنین بگوئی من نشانه‌هائی‌را که برای فرعون آورده بودم برای تو نیز خواهم آورد.» سوم این‌بود که مردم کوفه بشکایت ازحاکم خودآمده بودند که من ازرفتار او راضی بودم، باآنها گفتم من ازرفتار حاکم باخبرم وفردا به استماع شکایت شما می‌نشینم، یکی را انتخاب کنید که ازطرف شما در گفتگو شرکت کند چون من میدانم که شما سخن بسیارمیگویید.» گفتند: «میان ما کسی که شایستهٔ گفتگو با امیرمؤمنان باشد نیست مگر یك نفر که کراست، اگر امیرمؤمنان کری او را تحمل کند کرم کرده است.» وعده دادم کری آنشخص‌را تحمل کنم.

فردا بیامدند، بگفتم تاهمه داخل‌شوند، باشخص کر بیامدند، وقتی پیش‌من رسیدند گفتم: «بنشینید.» وبا تشخص گفتم: «از حاکم خودتان چه شکایت داری؟» گفت «ای امیرمؤمنان بدترین حاکم روی زمین است، دراولین سالی که اوحاکم ما بود اثاث ولوازم خودرا فروختیم، در سال دوم املاك و ذخائر خودرا فروختیم ودرسال سوم ازشهر خود برون شدیم واز امیر مؤمنان استمداد کردیم که بشکایت ما برسد و کرم کند واورا معزول کند.» گفتم: «ای بیمادر! دروغ‌میگوئی این‌حاکم مردیست که رفتار او را می‌پسندم و ازدیانت او وطرز کارش راضی هستم و چون میدانستم شماهمیشه ازحاکمتان ناراضی هستید مخصوصاً اورا بحکومت شما انتخاب کرده‌ام.» گفت: «ای امیر مؤمنان توراست میگوئی، من دروغ گفتم ولی چرا حاکمی‌را که از دیانت و امانت و عدل و انصافش رضایت داری اینهمه سال بما اختصاص داده‌ای وشهرهای دیگر را که از جانب خدا عزوجل مکلف بوده‌ای بکار

آنها نیز توجه کنی ازآن محروم داشته‌ای، اورا بشهرهای دیگر نیز بفرست تا آنها نیز مانند ما ازعدل وانصاف وی بهره مند شوند.» گفتم: «برخیز که خدایت حفظ نکند اورا ازحکومت شما معزول کردم.».

یحیی بن اکثم‌میگفت: «مأمون روز سه‌شنبه برای مباحثهٔ فقه می نشست، وقتی فقیهان ودیگر اهل‌مقالات که طرف مباحثهٔ او بودند حضور میافتند به‌اطاقی‌مفروش میرفتند. بآنها گفته میشد: «موزه‌ها رادرآرید.» آنگاه خوانها حاضر میشد، بآنها می گفتند: «بخوریدو بنوشید ووضورا تجدید کنید وهر که موزه‌اش تنگ‌است درآرد وهر که کلاهش سنگین است بگذارد.» وقتی فراغت میافتند مجمرها میآوردند که بخور بسوزند وخوشبو شوند. آنگاه مأمون برون میشد وآنهارا پیش میخواند تانزدیك او میشدند وباآنها به‌وضعی نکوقرین انصاف ودور ازتکبر مباحثه میکرد وهمچنان بودند تا آفتاب غروب میکرد. آنگاه دوباره خوانها گسترده میشد وغذا میخوردند ومیرفتند.» گوید: یك روز نشسته‌بود که علی بن‌صالح‌حاجب بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان یکی بر در ایستاده ولباس سپید خشن بتن دارد که دامن آنرا بالا زده ومیخواهد برای مباحثه وارد شود.» من بدانستم که یکی‌ازصوفیان‌است ومی - خواستم به‌او اشاره کنم که اجازهٔ ورود به‌او ندهد ولی مأمون سخن آغاز کرد و گفت: «بگو بیاید.».

مردی که دامن لباس خودرا بالا زده بود و کفش خودرا بدست داشت بیامد ویك‌طرف بساط ایستاد و گفت: «السلام علیکم ورحمت‌الله وبرکاته.». مأمون گفت: «وعلیك‌السلام» گفت: «اجازه میدهی بتو نزدیك شوم؟» گفت: «نزدیك شو.» پس از آن گفت: «بنشین» او بنشست. آنگاه گفت: «اجازه میدهی باتو سخن کنم؟» مأمون گفت: «هرچه میدانی مایهٔ رضای خداست بگو.» گفت: «بمن بگو اینجا که نشسته‌ای به اجتماع و رضای مسلمانان نشسته‌ای یا بزور نشسته‌ای؟» گفت: «نه به‌اجتماع مسلمانان نشسته‌ام، نه بزور، پیش‌ازمن سلطانی بود که‌کار مسلمانان

را بعهده داشت ومسلمانان خواه ناخواه به او تسلیم شده بودند واو ولیعهدی را از پس خویش بمن ویکی دیگر داد واز حاجیانی که در بیت‌الله‌الحرام حضور داشتند برای من ودیگری بیعت گرفت که آنها نیز خواه یا ناخواه بیعت کردند، کسی که همراه من برای او بیعت گرفته بودند براهی که میرفت رفت.

وچون نوبت من رسید بدانستم که به‌اجتماع و رضایت مسلمانان مشرق و مغرب احتیاج دارم ولی چون دقت کردم دیدم اگر از کار مسلمانان کناره گیرم کاراسلام آشفته می‌شود وقلمرو آن بهم میریزد وفتنه‌وهرج ومرج می‌شود و کشاکش رخ میدهد واحکام خدا سبحانه تعالی تعطیل می‌شود و کسی بحج خانهٔ خدا نمیرود ودر راه او جهاد نمیکند وسلطانی نخواهد بود که مسلمانان‌را فراهم کند وآنهارا براه برد، راهها بسته می‌شود و کسی داد مظلوم را ازظالم نمیگیرد و برای حفظ مسلمانان‌وجهاد بادشمنان اسلام وحفظ ودستگیری اهل‌اسلام این‌کاررا بعهده گرفتم تا مسلمانان دربارهٔ یکی که مورد رضایت همه باشد اتفاق کنند ومن‌نیز کاررا بدست او سپارم ومانند یکی ازمسلمانان باشم وتو ای مرد از جانب من بجمع مسلمانان پیغام ببر که هروقت در مورد یکی هم‌سخن شدند و رضایت دادند من بنفع او از خلافت کناره میگیرم.» گفت: «السلام علیکم ورحمت‌الله وبرکاته» و برخاست.

مأمون به‌علی بن صالح حاجب دستور داد یکی‌را بدنبال‌او بفرستد که ببیند کجا میرود. وی نیز چنین کرد. آنگاه بازگشت و گفت: «ای امیرمؤمنان یکی را فرستادم که این شخص‌را تعقیب کند، وی بمسجدی رفت کـه پانزده کس با سرو وضع ولباس همانند او آنجا بودند وبدو گفتند: «این‌مرد را دیدی؟» گفت: «بله.» گفتند: «با توچه گفت؟» گفت: «جز سخن نیکو چیزی نگفت، بمن گفت امور مسلمین را مضبوط میدارد که راههایشان امن باشد. و بکارحج و جهاد فی سبیل‌الله قیام میکند وداد مظلوم ازظالم میگیرد واحکام را اجرا میکند وهمین کـه‌مسلمانان یکسی رضا دادند ، کار را به او تسلیم می کنـد و به نفع او کنار میرود.» گفتند:

«مانعی ندارد.» و پراکنده شدند» مأمون رو به من کرد و گفت: «اینها را بآسانی از سر وا کردیم» و من گفتم: «ای امیر مؤمنان ستایش خدا را که درستی وتدبیر در گفتار و کردار را بتو الهام کرد.».

مسعودی گوید: یحیی‌بن اکثم پیش از آنکه مناسبات او با مأمون محکم‌شود عهده‌دار قضای بصره بود. به مأمون شکایت کردند که او بسبب افراط در لواط، اطفال آنها را فاسد کرده‌است. مأمون گفت: «اگر ازاحکام اوعیبی بگیرید پذیرفته میشود.» گفتند: «ای امیرمؤمنان وی به‌بدکاری وارتکاب گناهان کبیره مشهوراست ودر وصف‌امردان وطبقات ومراتب واوصافشان سخنانی گفته که معروفست.» مأمون گفت: «چه گفته است؟» قصیدهٔ اورا که شمه‌ای از مطالب منتسب به وی در آن بود بخواندند واز جمله اشعاری بدین مضمون بود: «چهار کسند که گناهشان دل میبرد وهر که عاشقشان شود چشمش بیدار میماند. یکی که دنیای او درچهره‌اش جای دارد اومنافق است وآخرت ندارد. ودیگری که دنیای او گشوده است وپشت‌سروی آخرتی‌فراوان است. و سومی که هردو را دارد دنیا وآخرت وچهارمی که همه را تباه کرده است نه‌دنیا دارد ونه آخرت» مأمون این سخنان را سخت ناپسند شمردو گفت: «کی‌این را شنیده است؟» گفتند: «ای امیرمؤمنان ازاومشهور و رایج‌است.» بگفت تاآنها را بیرون کردند ویحیی را ازقضاوت بصره معزول کرد.

ابو نعیم دربارهٔ یحیی واخباری که در بصره داشت شعری بدین مضمون گفته است: «ای‌کاش یحیی از اکثم نمیزاد. وقدمش بزمین عراق نمیرسید بچه بازترین قاضیی که در عراق دیده‌ایم. کدام دوات است که قلم وی بدان نرسیده و کدام دره است که اسبش‌در آن‌نرفته است؟!» پس‌از آن مدتی گذشت ویحیی بحضورمأمون پیوست وندیم وی‌شد. یکروز مأمون بدو گفت: «ای ابومحمد این‌شعر از کیست که گوید: «قاضیی‌داریم که دربارهٔ زنا معتقد به‌حداست ولی‌دربارهٔ لواط عیبی نمیبیند؟» گفت:«ای امیرمؤمنان این ابن ابی‌نعیم است که میگوید: «امیر ما رشوه میگیرد و

حاکم‌ما لواط میکند وسالار آنها سالاربدی است. قاضیی داریم که دربارهٔ زنا معتقد به حد است ولی دربارهٔ مرتکب لواط عیبی نمی‌بیند، گمان ندارد تا امت حاکمی ازخاندان عباس دارد ستم از میان برخیزد.» مأمون لحظه‌ای ازشرم سر بزیرافکند و گفت ابن ابی‌نعیم را به‌سند تبعید کنند.

یحیی وقتی درسفر با مأمون سوار میشد کمربند وقبا وشمشیر و یراق داشت وهنگام زمستان قبای خز و کلاه سمور میپوشید ولی بی‌باکی وی درکار لواط چنان بود که وقتی مأمون بدوفرمان داد که دسته‌ای ترتیب دهدکه با وی سوار شوند وکارهای وی را انجام دهند، وی پانصد غلام بی‌ریش‌خوش‌صورت مرتب کرد که مایهٔ رسوائی اوشد و راشدبن اسحاق دربارهٔ دستهٔ یحیی شعری بدین مضمون گفت: «دوستان من، باتعجب جالبترین منظره‌ای را که چشم من دیده است بنگرید، دستهٔ سیاهی که درآن جزنکوچهرهٔ خوش چشم وابرو با رو وموی خوش که کمتر موبچهره داشته باشد پذیرفته نمیشود، پیشرفت او درقبال همگنانش بقدر جمال او وزشتی آنهاست وقاضیی آنها را بجنگ میبرد که با نیزه ضربتهای سخت میزند، با علم وحلم آنها را نه‌بطرف جنگ بلکه سلامت میراند.... وهم راشد دربارهٔ او گوید :«امید داشتیم عدالت را آشکار ببینیم اما از پس امید مأیوس شده‌ایم، وقتی قاضی‌القضاة مسلمانان لواط میکند چه وقت دنیا و مردم دنیا اصلاح میشوند؟».

یحیی بن اکثم بن‌عمروبن ابی رباح از اهل خراسان و از شهر مرو از قوم بنی‌تمیم بود؛ بسال دویست وپانزدهم که در مصر بود مأمون براو خشم گرفت واو را در حالی که مغضوب بود به‌عراق فرستاد. وی دربارهٔ فروع واصول فقه مصنفاتی داشت وکتابی بنام «التنبیه» به رد عراقیان نوشته بود ومیان او وابوسلیمان احمد ابن ابی دواد مناظرات بسیار بود.

وفات ابو عبدالله محمدبن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سایب‌بن عبدالله‌بن عبد یزیدبن هاشم بن مطلب بن‌عبد مناف شافعی درایام خلافت مأمون در

ماه رجب شب جمعه بسال دویست وچهارم بود وصبحگاه همانشب بخاك سپرده شد هنگام مرگ پنجاه وچهار سال داشت وسری‌بن حکم که درآنموقع امیر مصر بود، براو نماز کرد. عکرمة‌بن بشیر از ربیع بن سلیمان مؤذن چنین نقل کرده است. محمدبن سفیان بن سعید مؤذن ودیگران نیز بهمین مضمون از ربیع بن سلیمان مؤذن نقل کرده‌اند . شافعی درمصر در جوار قبور شهیدان درمقبرۀ بنی‌عبدالحکم‌و میان قبور آنها بخاك رفت وطرف سر ونیز طرف پای او یك ستون بزرگ سنگی بود و بالای ستونی که طرف سر بود این عبارت را کنده بودند : « هذا قبر محمد ابن ادریس الشافعی امین‌الله» آنچه گفتیم درمصر مشهور است نسب شافعی با بنی‌هاشم وبنی امیه در عبد مناف بهم میرسد زیرا وی از فرزندان مطلب بن عبد مناف است. پیمبر صلی‌الله علیه وسلم به‌دو انگشت بهم پیوستۀ خویش اشاره کرده و فرموده‌بود: «ما وبنی عبدالمطلب چنین هستیم.» وهنگام محاصرۀ قرشیان بنی عبدالمطلب نیز با بنی هاشم در شعب بودند . این حدیث را فقیر بن مسکین از مزنی برای من نقل کرد .

فقیر ازمزنی حدیث روایت میکرد و ما از فقیربن مسکین در شهر آسوان درصعید مصر شنیدیم که‌میگفت: مزنی گفت: «صبحگاه روزی که شافعی وفات‌یافت پیش او رفتم و بدو گفتم: «ای ابوعبدالله چگونه‌ای؟» گفت: «از دنیا میروم واز یاران مفارقت میکنم و جام مرگ را مینوشم و نمیدانم روحم ببهشت میرود که بدو تهنیت گویم یا بجهنم میرود که بدو تعزیت گویم .» وشعری بدین مضمون خواند: «وقتی دلم سخت شد وکار برمن تنگ شد امید عفو ترا نردبان خود کردم، ای پروردگار من، گناهم بنظرم بزرگ میآمد وهمینکه‌آنرا با عفوتو قیاس کردم، عفو تو بزرگتر بود.».

ودر همین سال مرگ شافعی یعنی سال دویست وچهارم ابوداود سلیمان بن داود طیالسی در نود ویك سالگی درگذشت وهم دراین سال هشام بن محمدبن‌سائب

کلبی وفات یافت.

در ایام مأمون یکی در بصره دعوی‌نبوت کرد واورا دربند آهنین پیش‌مأمون آوردند، وقتی پیش روی او آمد مأمون بدو گفت: «تو پیمبر مرسل هستی؟» مرسل بمعنی فرستاده وهم بمعنی آزاد ورهاست، او با استفاده از معنـی دوم وسوم گفت: «عجالتاً که دربندم.» گفت: «وای بر تو کی ترا فریب داد؟» گفت: «با پیمبران این طور سخن نمیگویندو بخدا اگر در بند نبودم میگفتم جبرئیل‌دنیا را بسر شماخراب کند.» مأمون گفت: «دعای بندی پـذیرفته نمیشود؟» گفت. «مخصوصاً پیمبران وقتی دربند باشند دعای آنها بالا نمیرود.» مأمون بخندیدو گفت: «کی ترا به بند کرده است ؟» گفت: «اینکه‌جلو روی تو است.» گفت: «ما بند ازتو برمی‌داریم وتو به جبرئیل بگو دنیا را خراب کند، اگر اطاعت ترا کرد ما بتو ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «خدا راست گفت که فرمودتا عذاب الیم را نبینید ایمان نمیآوریـد، اگر میخواهی بگو بردارند.» مأمون بگفت تـا بند از او بـرداشتند، وقتی از زحمت بندآسوده شد با صدای بلند گفت:«ای جبرئیل هرکه را میخواهید بفرستید که من با شماکاری ندارم، غیر من همه چیز دارد ومن هیچ ندارم و جززن فلانی کسی بدنبال مقاصدشما نمیرود.» مأمون بگفت تا آزادش کنند ونیکی کنند.

ثمامةبن اشرس حکایت کند که درمجلس مأمـون حضور داشتم که یکـی را آوردند که ادعا کرده بود ابراهیم خلیل است، مأمـون بدو گفت : «هیچ کس را نشنیده‌ام که نسبت بخدا جسورتر از این باشد.» گفتم : «اگـر امیرمؤمنان مقتضی بداند بمن اجازه دهد بااوسخن کنم .» گفت : « هرچه میخواهی بگو.» بدو گفتم : «فلانی، ابراهیم برهان‌ها داشت» گفت : «برهـان‌های او چـه بود» گفتم : «آتش افروختند واو را درآن انداختند وآتش بـرای او خنك وسالم شد، مـا نیزآتشی میافروزیم وترا درآن میاندازیم، اگرمانندابراهیم برای توخنك وسالم شد، ایمان میآوریم وتصدیق تومیکنیم.» گفت : «چیزی ملایمترازاین بیار.» گفتم: «برهانهای

موسی علیه‌السلام .» گفت: «برهانهای اوچه بود؟» گفتم : « عصارا بینداخت وماری شد که دروغهای ساحران را می‌بلعید وعصا را بدریا زد که بشکافت ودستش بدون بیماری درخشان بود . » گفت : «این سخت تراست ، چیزی ملایمتر بیار» گفتم : «برهانهای عیسی‌علیه‌السلام.» گفت : «برهانهای اوچه بود ؟ » گفتم : «زنده کردن مرده.» سخن مرا برید و گفت : «بلیهٔ بزرگتر آوردی مرا از برهانهای این معاف بدار» گفتم:«ناچار برهانهائی باید.» گفت:«من از این‌قبیل چیزی ندارم، به‌جبرئیل گفتم : «مرا بسوی شیطانها میفرستید ، دلیلی بمن بدهید که با آن بروم و گرنه نخواهم رفت . » وجبرئیل علیه‌السلام نسبت بمن خشمگین شد و گفت : «ازهمین حالا از بدی دم میزنی؟ اول برو ببین این قوم با توچه میگویند» مأمون بخندید و گفت: «این از پیمبرانی است که برای ندیمی شایسته است.».

بسال یکصد و نود و هشتم مأمون برادر خود قاسم بن رشید را از ولایتعهد خلع کرد. بسال صدونود ونهم ابوالسرایا سری‌بن منصور شیبانی درعراق خروج کرد و کارش بالا گرفت، محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن‌بن‌حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب ملقب به ابن طباطبا نیز باوی بود . درمدینه نیز محمدبن سلیمان‌بن داودبن حسن‌بن حسن‌بن علی رحمهم‌الله قیام کرد. دربصره نیز علی‌بن‌محمدبن جعفر بن‌محمدبن علی‌بن‌حسن‌بن علی‌علیهم‌السلام وزیدبن موسی‌بن‌جعفر بن محمد بن علی‌بن حسین‌بن علی(ع)قیام کردند و بربصره استیلا یافتند. درهمین سال ابن طباطبا که ابوالسرایا کسانرا سوی اومیخواند وفات یافت وابوالسرایا محمدبن محمدبن یحیی‌بن زیدبن‌علی بن‌حسین(ع)را بجای او نهاد و باز درهمین‌سال یعنی‌بسال یکصد و نود و نهم ابراهیم‌بن موسی‌بن‌جعفر بن‌محمدبن‌علی‌بن حسن‌بن‌علی(ع)دریمن ظهور کرد .

بسال دویستم‌درایام مأمون محمدبن جعفر بن محمدبن علی‌بن حسین رحمهم‌الله درمکه ونواحی حجاز ظهور کرد و کسانرا بجانب خویش خواند. فرقهٔ سبطیهٔ

شیعه پیرو دعوت وقائل به امامت اوهستند وفرقه‌ها شده‌اند. بعضی غلو کرده و بعضی معتدلند و بطریقهٔ امامیه رفته‌اند و ما در کتاب «المقالات فی‌اصول‌الدیانات» و هم در کتاب «اخبارالزمان من‌الامم الماضیة والاجیال الخالیة والممالك‌الداثرة» در فن سی‌ام ازاخبار خلفای بنی‌عباس وطالبیانی که در ایام آنها ظهور کرده‌اند سخن کرده‌ایم. گویند این محمدبن جعفر درآغاز کار وعنفوان جوانی دعوت محمدبن ابراهیم بن طباطبا رفیق ابوالسرایا رارواج میداد وچون ابن طباطبا محمد بن ابراهیم‌بن حسن‌بن حسن بمرد، دعوت خویش را نمودار کرد و نام امیرمؤمنان گرفت. هیچیك از کسانی که ازخاندان محمد قبلا وبعداً برای اقامهٔ حق قیام کرده بودند، جز همین محمدبن جعفر عنوان امیرمؤمنان بخود ننهاده بودند، وی به واسطهٔ جمال و رونق وجلوه و کمالی که داشت بنام دیباج نیز نامیده میشد و در مکه واطراف قصه‌ها داشت، درهمین سال اورا پیش مأمون به‌خراسان بردند، در آن هنگام مأمون در مرو بود واورا امان داد وباخویش به گرگان برد، محمدبن جعفر در آنجا بمرد وبخاك رفت. وماچگونگی وفات وی را با حوادث او ودیگر کسان ازخاندان ابوطالب وجنگها که در نواحی مختلف داشتند در کتاب «حدائق‌الاذهان فی‌اخبار آل ابی‌طالب ومقاتلهم فی‌بقاع‌الارض» آورده‌ایم.

وهم‌بروزگارمأمون حسین‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌حسین‌بن علی(ع) معروف به‌ابن افطس درمدینه ظهور کرد. گویند وی درآغاز، دعوت ابن‌طباطبا را رواج میداد و چون ابن طباطبا بمرد کسان را به امامت خویش خواند و سوی‌مکه رفت وهنگامی که مردم درمنی بودند بآنها پیوست، امیرحاج داودبن عیسی‌بن موسی هاشمی فرار کرد ومردم سوی عرفه رفتند وبدون اینکه کسی ازفرزندان عباس باایشان باشد جانب مزدلفه حرکت کردند. ابن افطس هنگام شب به موقف آمدآنگاه به‌مزدلفه رفت که مردم امام جماعت نداشتند و باآنها نماز کرد، آنگاه سوی منی‌رفت و قربان کرد و وارد مکه شد وهمهٔ پوشش خانه را جز پارچهٔ قباطی سفید که برآن

بود، فرو ریخت .

بسال دویست، حماد معروف به کندغوش برابوالسرایا ظفریافت و اورا پیش حسن بن سهل آورد که وی را بکشت و برپل بغداد بیاویخت. وما خبرابوالسرایا و خروج اورا باحوادثی که درضمن آن رخ‌داد وعبدوس بن‌محمدبن ابی‌خالد وسرداران ایرانی نژاد راکه همراه وی بودند بکشت واردوگـاه وی را بغارت داد، همه را درکتاب اخبارالزمان آورده‌ایم.

مسعودی گوید : بسال دویستم مأمون، رجاء بن ضحاك و یاسر خادم را پیش علی بن موسی بن جعفر بن محمدبن علی بن حسین بن علی الرضا(ع) فرستاد که او را بیاورند. واورا محترمانه پیش مأمون بردند وهم دراینسال‌مأمون بگفت تافرزندان عباس را از زن و مرد و کوچك و بزرگ شماره کنند و شمارشان سی‌وسه هزار بود. علی بن موسی‌الرضا (ع) در مرو پیش مأمون رسید و مأمون اورا در منزلی شایسته جا داد، آنگاه مأمون خواص یاران خود را فراهم آورد و گفت که درفرزندان عباس وفرزندان علی‌رضی‌الله عنهم نگریسته وهیچکس را از عـلی بن موسی‌الـرضا برای خلافت شایسته‌تر ندیده‌است وبه عنوان ولایتعهد بااو بیعت کرد ونامش را بدینار و درهمها سکه‌زدندودختر خودام‌الفضل را به محمدبن علی بن موسی به‌زنی‌داد وبگفت تالباس وپرچم سیاه را متروك کنند وبجای‌آن لباس وپرچـم سبز را باب کرد وجز این تغییراتی‌آورد. وقتی این خبربه فرزندان عباس که درعراق بودند رسید، آنرا سخت بزرگ شمردند، زیرا بدانستند که خـلافت ازمیان‌آنها برون خـواهد شد . ابراهیم‌بن موسی بن جعفر برادر رضا(ع) بفرمان مأمون سالاری‌حج راعهده دارشد، همهٔ فرزندان عباس و یاران وپیروان ایشان که در مدینةالسلام بودنـددر کارخلع مأمون وتبعیت ابراهیم‌بن مهدی معروف به ابن‌شکله همداستان شدند وروز پنجشنبه نهم محرم سال دویست ودوم وبقولی بسال دویست وسوم بااو بیعت کـردند. بسال دویست ودوم ذوالریاستین فضل‌بن سهل درسرخس خراسان به غافلگیری در حمام

کشته شد و این قضیه در خانهٔ مأمون در ضمن سفر عراق رخ داد. مأمون قضیه را سخت اهمیت داد و قاتلان او را بکشت و سوی عراق رفت.

علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) درطوس بسبب خوردن انگور که بسیار خورد و بقولی انگور زهرآلود بود در گذشت واین در صفر سال دویست وسوم بود. مأمون بر او نماز کرد. وهنگام مرگ پنجاه وسه سال وبقولی چهل وهفت سال وشش ماه داشت. تولد وی بسال صدوپنجاه وسوم هجری درمدینه رخ داده بود. مأمون ام‌حبیبه دختر خود را به زنی به علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) داده بود که یکی ازدوخواهر، زن‌محمدبن علی‌بن موسی ودیگری زن پدرش علی‌بن‌موسی بود.

درایام ابراهیم‌بن مهدی بغداد آشفته شد وروبیضیان که سران عامه وپیروان ایشان بودند بشوریدند وخویشتن را مطوعه نامیدند. وقتی مأمون نزدیك دارالسلام رسید ابراهیم بروز عید قربان با مردم نماز کرد و روز دوم نهان شد و این بسال دویست‌و سوم بود. مردم بغداد نیز اورا خلع کردند. مأمون بسال دویست وچهارم به بغداد درآمد، در آن وقت لباس سبز داشت و بعداً آنرا تغییر داد و هنگامی که طاهربن حسین از رقه پیش وی آمد، لباس سیاه را تجدید کرد.

بسال دویست و چهارم در بلاد مشرق قحطی بزرگ و در خراسان و جاهای دیگر وبا بود. وهم در اینسال بابك خرمی بایاران جاویدان‌بن شهرك در دیار بدین خروج کرد. سابقاً درهمین کتاب ضمن سخن ازجبل فتح و باب وابواب ورود راس که سوی دیار بدین جریان دارد ازدیار بابك که جزو قلمرو آذربایجان و اران بیلقان است، سخن آورده‌ایم.

مأمون دیده وران خود را بجستجوی ابراهیم‌بن مهدی که میدانست در بغداد نهان شده است بهرسو فرستاد وشب یکشنبه سیزدهم ربیع‌الاخر سال دویست و هفتم اورا در لباس زنی بیافت که دو زن نیز همراه او بود. حارس‌بن اسود در کوی معروف بەطویل دربغداد اورا گرفته بود، اوراپیش مأمون بردند و گفت: «ابراهیم

چطوری ؟» گفت : «ای امیرمؤمنان قصاص‌وابسته به رأی صاحب خون است اماعفو به‌پرهیزگاری نزدیکتراست، هر که بازیچهٔ زمانه شود و غرور براوچیره شود و اسباب تیره بختیش آماده شود خویشتن را دستخوش حوادث روزگار کند. خداترا ازهمهٔ بخشندگان برتر نهاده است و گناه من ازهمهٔ گناهکاران بیشتراست. اگر مجازات کنی حق تواست واگر ببخشی اقتضای بزرگی تواست» گفت : «ای‌ابراهیم می‌بخشم.» وی «الله‌اکبر» گفت و بسجده افتاد، مأمون بگفت تاسرپوش زنانه‌ای را که بسرداشت، بسینه‌اش بیاویزند تامردم ببینند وی‌را بچه‌حالت دستگیر کرده‌اند، پس ازآن بگفت تااورا چند روز در دارالحرس بداشتند تامردم اورا ببینند، آنگاه وی را به احمدبن ابی‌خالد سپرد وازآن پس که مدتی تحت نظر بود ازاوراضی‌شد وابراهیم دراین باب اشعاری بدین مضمون گفت : «کسی که فضایل‌را تقسیم کرد، همه را درآدمیزادگان به پیشوای هفتم داد، آنکه صاحب دلها را فراهم میکند دلها را برتوفراهم‌آورده است ودوستی توجامع همهٔ نیکیهاست که توهمهٔ اعمال نیك را که نفوس به انجام دادن آن قادر است انجام داده‌ای و کسی را که بخشیدنی نبوده و کسی از او شفاعت نکرده‌است، بخشیده‌ای.».

مأمون درشعبان سال دویست و نهم سوی فم‌الصلح رفت و خدیجه دختر حسن‌بن سهل را که پوران نام داشت بعقد خویش درآورد، حسن دراین عقد، آنقدر مال بپراکند که هیچ پادشاهی در جاهلیت و اسلام نپراکنده بود. وی برهاشمیان وسرداران و دبیران گویچه‌های مشك به‌اندازهٔ فندق پخش کرد که درون آن کاغذها جای داشت که نام ملکها و کنیزها و وصف اسبها برآن بود و چون گویچه بدست کسی میافتاد آنرا باز میکرد و میخواند وچیزی بقدر اقبال و بخت خویش درآن میافت، و پیش ناظری که بدین‌کار گماشته شده بود میرفت و میگفت ملکی بنام فلان در ناحیهٔ فلان ازقلمروفلان و کنیزی بفلان نام و اسبی بفلان صفت ازمنست، بسایر مردم نیز دینار و درهم و نافه‌های مشك و پاره‌های عنبر بخش کرد و همهٔ

مخارج مأمون و سرداران و همهٔ یاران و سپاهیان او را حتی مکاریان و حمالان‌و ملاحان و همهٔ کسان اردو را از تابع و متبوع و جیره خوار، در مدت اقامت او بپرداخت و هیچکس در اردوگاه مأمون خوردنی یا علیق برای اسبان نخرید.

وقتی مأمون میخواست از راه دجله بطرف مدینةالسلام باز گردد به حسن گفت: «ای ابو محمد حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیرمؤمنان، میخواهم که مقام مرا در دل خویش محفوظ داری که حفظ آنرا جز بکمك تو نتوانم کرد.» مأمون بگفت تا خراج یکسالهٔ فارس و ولایت اهواز را بدو دهند و شاعران و خطیبان در این باب سخن بسیار گفتند، از جملهٔ اشعار جالبی که در این زمینه گفته شد، گفتهٔ محمدبن حازم باهلی بود: «جشن به‌حسن و پوران مبارك باد! ای پسر هارون ببین دختر کی را بچنگ آورده‌ای؟» وقتی این سخن به مأمون رسید گفت: «نمیدانیم نیت بد یا خوب داشته است.» ابراهیم بن مهدی مدتها پس از دستگیری یك روز پیش‌مأمون رفت، مأمون بدو گفت این دو نفر، یعنی معتصم برادرش و عباس‌بن‌مأمون مرا بقتل تو ترغیب میکنند. گفت: «در اینمورد با توهمین سخن باید گفت که آنها میگویند اما تو از چیزی که مایهٔ ترس است به انتظار چیزی که مایهٔ امید است چشم میپوشی.» و شعری بدین مضمون گفت: «مال مرا پس دادی و دربارهٔ آن بخل نکردی و پیش از این نیز خون مرا مصون داشتی و من تلافی آن نتوانستم کرد که از مرگ و فقر نجات یافته‌ام، نکوکاری تو عذر اعمال مرا از حضور توخواست و مرا ملامت نکردی. اینکه مرا معذور داشته‌ای چون شاهدی عادل بحضور تو از من دفاع میکند.» ابراهیم بدورانی که در بازارچهٔ غالب بغداد نهان میزیست و انتقالها که از جائی بجای دیگر داشت و قصهٔ آنشب که دستگیر شد اخبار نکو و اشعار جالب دارد که همه را در کتابهای سابق خویش که این کتاب از پی آن آمده و تذکار آنست، یاد کرده‌ایم.

یوسف بن ابراهیم دبیر رفیق ابراهیم بن مهدی کتابها تألیف کرده که کتاب

«المطبين مع الملوك في المآكل والمشارب والملابس وغيرذلك» و کتاب ابراهیم بن مهدی که اقسام خبر دارد و کتابهای دیگر از آنجمله است. از جمله اخبار نخبهٔ ابراهیم بهنگام جابجاشدن و نهان زیستن در بغداد حکایت او با مزین است وچنان بود که وقتی بطوریکه از پیش در همین باب بگفتیم مأمون وارد بغداد شد و دیده‌وران بطلب ابراهیم فرستاد و برای هر که او را نشان دهند پولی گزاف تعیین کرد ابراهیم گوید: «در یکروز تابستان هنگام ظهر برون شده بودم و نمیدانستم کجا روم تا بکوچهٔ بن بستی رسیدم وسیاهی را بردرخانه‌ای بدیدم پیش اورفتم و گفتم جائی داری که قسمتی از روز را در آنجا بسر برم؟» گفت: «بله.» و در را بگشود و من به اطاق واردشدم که حصیری پاکیزه ومتکای چرمین تمیز داشت، وی مرا نگهداشت و دررا بروی من بست وبرفت، پنداشتم که او قصهٔ جایزه را شنیده و رفته است که مرا تسلیم کند در این حال بودم که بیامد و طبقی همراه داشت که چیزهای مورد حاجت از نان و گوشت و دیگ نو و لوازم آن با کوزه‌ای پاکیزه و نو در آن بود، بمن گفت: «قربانت شوم من حجامتگرم و میدانم که چیزهای من بنظر تو کثیف است، این‌چیزها را که دست نزده‌ام بگیر.» من که سخت بغذا احتیاج داشتم برخاستم و دیگی برای خودم پختم که یاد ندارم چیزی خوشمزه‌تر از آن خورده باشم، پس‌ازآن بمن گفت: «نبیذ میخواهی؟» گفتم: «بدنیست.» و او همانطور که در بارهٔ غذا کرده بود همه چیز تمیز بیاورد که دست بدان نزده بود، پس ازآن بمن گفت: «قربانت شوم اجازه میدهی نزدیك تو بنشینم و نبیذی بیارم و بشادمانی تو بخورم؟» گفتم: «بیا بنشین.» وقتی‌سه پیمانه بنوشید داخل انباری شد وعودی بیاورد و گفت: «آقای من، حق من نیست که بگویم‌آواز بخوانی ولی حرمت من بر تو واجب است. اگر خواهی، بندهٔ خویش را مفتخر کنی و آواز بخوانی.» گفتم: «از کجاپنداشته‌ای که من‌آواز میدانم؟» با تعجب گفت: «سبحان‌الله تو معروفتر از آنی که ترا نشناسم تو ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون برای کسی که ترا نشان دهد

صد هزار درم معین کرده است.».

گوید: «وقتی این سخن بگفت عودرا بر گرفتم و همین که خواستم بخوانم، گفت: «آقای من، آیا چیزی را که من پیشنهاد کنم میخوانی؟» گفتم: «بگو.» پس سه‌آواز را که من بهتر از همه کس میخواندم پیشنهاد کرد. گفتم« بسیار خوب، مرا شناختی، این‌آوازها را از کجا میدانی؟» گفت: «من خدمت اسحاق بن ابراهیم موصلی میکردم و غالباً می‌شنیدم از کسانی که آوازی را نکو میخوانند و میدانند نام میبرد و هرگز باور نمیکردم که آنرا در منزل خودم بشنوم.» من برای او آواز خواندم و با او هم صحبت شدم و چون شب درآمد از پیش وی برون آمدم همراه خود کیسه‌ای داشتم که مقداری دینار در آن بود بدو گفتم: «این را بگیر و صرف حوائج خود کن، و ان‌شاءالله تعالی بیشتر از این پیش ما خواهی داشت.» گفت: «عجیب است بخدا من میخواستم موجودی خودم را بتو بدهم و تقاضا کنم با قبول آن بزرگواری کنی، ولی مقام ترا بالاتر از این دانستم.» وی چیزی از من نپذیرفت و بیامد تا مرا بجائی که میخواستم رسانید و بازگشت و دیگر او را ندیدم.

بسال دویست و ششم در خلافت مأمون، یزیدبن زادان واسطی که بسال‌صدو هفدهم تولد یافته بود، در هشتاد و نه سالگی درگذشت، وی وابستهٔ بنی سلیم بود و پدرش در مطبخ زیاد بن ابیه و عبیدالله بن زیاد و مصعب بن زبیر و حجاج بن یوسف خدمت میکرده‌است ابن‌یزید از بزرگان‌اهل حدیث بودووفاتش‌درواسط عراق بود وهم‌دراین سال جریربن‌خزیمة بن‌حازم‌وشیبة بن‌سوارمدنی‌وحجاج بن‌محمد اعورفقیه وعبدالله بن نافع صائغ مدنی وابستهٔ بنی‌مخزوم ووهب‌بن جریر وموصل‌بن‌اسماعیل وروح‌بن عباده درگذشتند. وفات هیثم‌بن عدی نیز درهمین سال بود. درنسب وی سخن بود وشعری بدین مضمون دربارهٔ او گفته بودند: «وقتی عدی را به‌بنی ثعل نسبت میدهی دال را پیش ازعین بیار» که با تقدیم دال عدی «دعی» به معنی مدعی-

نسب میشود. به‌سال دویست و نهم واقدی در گذشت، وی محمدبن عمرو واقد وابستهٔ بنی‌هاشم مؤلف سیرت‌ها وجنگنامه‌ها بود وحدیث اورا سست شمرده‌اند.

ابن ابی‌الازهر گوید ابو سهل رازی از دیگران، ازواقدی نقل میکرد که من دو دوست داشتم که یکی هاشمی بود ومن سخت تنگدست بودم و عید بیامد، زنم گفت: «ما خودمان با بدبختی ورنج میسازیم ولی غصهٔ بچه‌ها دل مرا پاره کرده که آنها بچه‌های همسایه را می‌بینند که بمناسبت عید لباس نو پوشیده‌اند و لباس آنها کهنه است، خوب است چیزی بدست‌آوری که برای آنها خرج کنی.» من به‌دوست هاشمی خود نوشتم که هرچه میتواند کمك کند، وی يك كيسهٔ سربمهر پیش من فرستاد و گفته بود که هزار درم در آن هست ،هنوز بجای خود قرار نگرفته بودم که نامه‌ای از آن دوست دیگر به‌من رسید که ازمن کمك خواسته بود؛ من کیسه را بهمان صورت که بود برای وی فرستادم و به‌مسجد رفتم وازشرم زنم شب را در آنجا بسر بردم ، وقتی پیش او رفتم رفتار مرا تأیید کردوملامتم نکرد، در این اثنادوست هاشمی درحالی که کیسه را بهمان وضع که بود همراه داشت، بیامدو گفت: «راست بگو، کیسه‌ای را که برای‌توفرستادم چه کردی؟» من نیزقصه راچنانکه رخ‌داده‌بود برای او بگفتم، گفت: «من جزاین پول که برای تو فرستادم هیچ نداشتم وبدوست خودمان نوشتم و کمك خواستم اونیز کیسهٔ مرا که مهرخودم را داشت برای من فرستاد.» گوید: «یکصد درم ازپول را به زنم دادم و باقیمانده را سه قسمت کردیم. خبر به‌مأمون رسیدومرا بخواست، قصه را برای او گفتم، بگفت تا هفت‌هزار دینار به‌ما بدهند برای هريك دوهزار دینار وبرای زنم هزار دینار» واقدی در هفتاد و هفت سالگی بمرد.

وفات یحیی‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی نیز در همین سال به‌بغداد رخ داد وخبراورا سابقاً درهمین کتاب گفته‌ایم وهم در اینسال ازهرسمّان بمرد. وی درایام بنی امیه دوست ابوجعفر منصور بود که با هم به‌سفر رفته وحدیث شنیده بودند،

منصور با وی الفت داشت ومأنوس بود و بیشتر اوقات را با او میگذرانید، وقتی خلافت به‌منصور رسید از بصره پیش وی آمد، منصور ازحال زن ودخترانش پرسید زیرا همه را به‌اسم میشناخت واورا محترم داشت و نکوئی کرد وچهار هزار درم بدو داد و گفت‌دیگر بطلب بخشش‌پیش او نیاید، وقتی یکسال بگذشت‌ازهر پیش‌وی آمد، منصور گفت: «مگر نگفته بودم بطلب بخشش پیش من نیائی؟» گفت: «فقط برای این آمده‌ام که به‌تو سلام گویم ورسم دوستی را تازه کنم.» گفت: «همینطور است که میگوئی» و بگفت تا چهار هزاردرم به‌او دادند و گفت که هرگز برای سلام یا بطلب بخشش پیش او نیاید.

وچون سالی بگذشت باز پیش وی رفت و گفت: « برای آن دوکاری که مرا ازآن منع کرده بودی نیامده‌ام، بلکه شنیده بودم امیرمؤمنان بیمار شده‌است و به عیادت آمده‌ام. » گفت: « میدانم که فقط برای صله گرفتن آمده‌ای » و بگفت تا چهار هزاردرم به‌او بدهند، وچون سالی‌بگذشت دخترانش و زنش اصرار کردند و گفتند: « امیر مؤمنان دوست توست، پیش‌او برو. » گفت: « وای برشما به او چه بگویم که قبلا گفته‌ام: بطلب بخشش و برای سلام وعیادت آمده‌ام این بار دیگر چه بهانه‌ای بیارم؟ » ولی آنها اصرار کردند، وی پیش منصور آمد و گفت: « بطلب کمك یا بقصد ملاقات یا عیادت نیامده ام بلکه آمده‌ام تا حدیثی که در فلان شهر از فلانی شنیدیم ازتو بشنوم که ازپیمبر صلی‌الله علیه وسلم در بارهٔ یکی ازنامهای خدای تعالی نقل کرد که‌هر کس خدارا بدان بخواند دعایش پذیرفته و حاجتش برآورده شود» منصور بدو گفت: « بطلب آن نام مباش که من آنرا تجربه کرده‌ام ومستجاب نیست زیرا از وقتی پیش من آمده‌ای من با همان نام از خدا خواسته ام که دیگر ترا پیش من نیاورد واکنون بازآمده‌ای ومیگوئی به‌سلام یا ملاقات یا عیادت آمده‌ام. » چهارهزار درم بدو داد و گفت:«دیگر نمیدانم باتوچکنم هروقت خواستی‌پیش من بیا.».

به سال دویست و نهم مأمون شبانه سوارشد و به‌مطبق رفت و ابن عایشه را که ازفرزندان عباس‌بن‌عبدالمطلب بود بکشت. نام ابن‌عایشه ابراهیم بودوفرزندمحمدبن عبدالوهاب‌بن ابراهیم امام برادرابوالعباس ومنصور بود. محمدبن‌ابراهیم آفریقائی و کسان دیگر نیز باوی کشته شدند. این ابن عایشه نخستین عباسی بود که دراسلام آویخته شد، مأمون هنگامی که اورا بکشت گفتهٔ شاعررا به تمثیل برزبان میراند: «وقتی آتش درسنگ مکان دارد هروقت آتشجوئی آنرا تحریک کند، مشتعل میشود.».

وچنان بود که یکی از فرزندان عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب بنام عباس بن عباس‌علوی که دربغداد مقیم بود ازمال وثروت وعزت وقدرت وفهم وبلاغت بهره‌ور بود ومعتصم بسبب حادثه‌ای که در میانهٔ آنها بود با او دشمنی داشت وبه‌مأمون فهمانیده بود که وی مخالف مأمون ودولت وروزگار اوست، درآنشب عباس سرپل به‌مأمون پیوست، مأمون بدو گفت: «مدتها انتظار این حادثه‌را داشتی؟» گفت: «ای امیرمؤمنان خدانکند چنین باشد، من ازاین جهت‌آمدم که گفتارخدا عزوجل را بیاد آوردم که گوید: «مردم مدینه وبادیه‌نشینان اطرافشان نمیبایست ازپیغمبر خدا تخلف کنند و نه‌جان خویش را از جان وی عزیزتر دارند.» مأمون این سخن را بپسندید وعباس همچنان با وی همراه بود تا به‌مطبق رسید. وقتی ابن عایشه کشته شد، عباس گفت: «امیر مؤمنان اجازهٔ سخن میدهد؟» گفت: «بگو.» گفت: «درمورد خونریزی خدارا بیاد داشته باش که شاه اگر بخونریزی راغب شود در این‌کار بی‌اختیار شود و کسی را باقی نگذارد.» مأمون گفت: «اگر این سخن را پیش ازآنکه سوارشوم ازتوشنیده بودم، سوارنمیشدم وخونی نمیریختم.» وبگفت تا سیصد هزاردرم به‌او بدهند وما خبرابن عایشه‌را که میخواسته است مأمون‌رابکشد با حوادث او در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم.

به سال دویست و یازدهم ابوعبیده معمربن مثنی در بصره در گذشت، وی

عقیدهٔ خوارج داشت و به صد سالگی رسیده بود وهیچکس بتشییع جنازهٔ او نیامد وچند نفر مرد جنازهٔ اورا برداشتند. هیچکس از وضیع و شریف از زبان وی در امان نبود وازهمه بد میگفت، وی دربارهٔ ایام عرب و مسائل دیگر کتابهـای نکو دارد از جمله کتاب المثالب است که از فساد انساب عرب سخن آورده و چیزها به عرب نسبت داده که گفتن آن‌خلاف سیاست‌است ومناسب نیست، ابونواس‌حسن‌بن هانی ابوعبیده را فـراوان دست میانداخت، وی در مسجد بصره پهلوی یکـی از ستونها می‌نشست‌وابونواس‌درغیاب وی برهمان‌ستون شعری بدین‌مضمون نوشته بود که کنایه بدوداشت:«خدا به‌لوط وپیروان وی درودفرستد، ابوعبیده ترا بخدا آمین بگو.»وقتی ابوعبیده بیامد که بجای خود بنشیند وبستون تکیه دهد نوشته را بدید وگفت این‌کارابونواس بچه باز بی‌پرواست، اگرچه درود پیمبری نیز درآن‌هست اما آنرا پاك کنید.».

در همین سال که سال دویست ویازدهم بود ابوالعتاهیه اسماعیل‌بن قاسم شاعر که زاهد و پشمینه پوش بود در گذشت. وی با رشید اخبـار نکو داشت که قسمتی ازآنرا سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم و یکی نیز این بود کـه روزی رشید بگفت تا ابوالعتاهیه را پیش وی‌آرند و در راه بااو سخن نکنند و ندانند که او را برای چه میآورند، درراه یکی از همراهـان او بزمین نـوشت: «میخواهند تـرا بکشند.» ابوالعتاهیه فوراً شعری گفت کـه مضمون‌آن چنین‌است: «شایدآنچه ازآن میترسی رخ ندهد و شایدآنچه امید داری واقع شود، شایدآنچه را آسان میشماری آسان نباشد وشایدآنچه را سخت می پنداری‌آسان شود.» .

دریکی ازسفرهای حج ابوالعتاهیه همراه رشید بود. یکروز رشید ازمرکب فرودآمد و ساعتی پیاده رفت تا خسته شد وبدو گفت: «ای ابوالعتاهیه‌میخواهـی پهلوی این ستون استراحت کنیم ؟ » وقتی رشید بنشست رو بـه ابوالعتاهیه کـرد و گفت: «شعری بخوان .» واوشعری بدین‌مضمون خواند: « گیرم دنیا باتو سازگار

بود مگر مرگ سوی تو نمیآید؟ ای طالب دنیا از دنیا چشم بپوش، با دنیا چه میکنی که سایهٔ یك ستون ترا بس است.» .

ابوالعتاهیه اخبار و اشعار بسیار و نکو دارد و ما در کتابهای سابق خویش قسمتی از منتخبات اشعار وی راآورده ایم و در این کتاب نیز ضمن سخن از خلیفگان بنی عباس شمه‌ای ازآنرا گفته‌ایم. از جملهٔ سخنان جالب وی اینست: «احمد که از حال من بیخبر بود دیروز بمن گفت آیا واقعاً عتبه را دوست داری آهی کشیدم و گفتم بله ، عشقی دارم که در همهٔ رگهایم نفوذ دارد، کاش میمردم و آسوده میشدم که او مادامالحیات ترکمن کرده است. من زنده نخواهم ماند وهر که سوزش عشقی چون من داشته باشد زنده نخواهد ماند، مرا رفته گیر و بگو خدا رفیق مارا که از عشق مرد، رحمت کند. من بندهٔ اویم وخدا را سپاس که هرگز آزادم نخواهد کرد.».

و هم از سخنان جالب وی اینست: «ای عتبه مرا باتو چکار بود، کاش هرگز ترا ندیده بودم. مالك من شده‌ای وهرچه میخواهی بکن. هنگام شب بیدارم و ستاره میشمارم ، برآتش خفته‌ام و روپوش خار دارم.» و هم از سخنان جالب او اینست: «دوستان! من غمینم و شما غم ندارید و هر کسی از غم همدم خود بیخبر است. عشق آتش سوزان است وبا وجود این برای عاشق دلپذیراست. عشق تن و استخوان و نیروی مراآب کرد وجز جان و تن نزار نماند هر عاشقی که مورد محبت معشوق باشد، بخویشتن ببالد من از غیر معشوق چشم برگرفته‌ام و جز او سخن و سرگرمی‌ندارم وهمهٔ محبت یاران ودوستان را خاص او کرده‌ام.».

و هم از سخنان نخبه و پسندیدهٔ او اینست: «دلم در هوای کسی است که از ما دوری میکند. چه گناهی کرده‌ایم که با ما جفا میکند حقا درعشق خود با ما رفتاری نکو ندارد. بدیدار اورفتم وبه وعدهٔ خود وفا نکرد. خدا داند چه قرضها بما دارد که ادا نکرده‌است. هرگز وعده‌ای بمن نداد که پس نگرفت. یارطنازی

که هر چه بدوشد بخاك ریزد چه سود دارد؟ خدا میان من و یار ستمگر من حکم کند که وصال او خواستم و دریغ کرد. چه میشد اگر پیامی یا نامه‌ای میفرستاد من به وصل او راغبم اما عتبه ازما بیزار است و بدوستی ما راغب نیست.»

ابوالعتاهیه زشت و خوش حرکات وشیرین سخن و پر نشاط بـود. از سخنان جالب وی اینست: «هر که طعم عشق‌را نچشیده باشد مـن خوب چشیده‌ام، من‌عشق خویش را بدو نهادم و او عشق مرا گناه پنداشت. ای عتبه من از دیدن رفتاری که با من میکنی کور نیستم اما عشق کور است، هر کس ازعشق من بیخبر باشد نشان آنرا درچهرهٔ من تواند دید.» و هم او اشعاری خـارج از وزنهای معمول عـروض دارد ازجمله شعری است که وزن آن چهار فعلن است. جمعی گفته‌اند عرب به‌این وزن شعری نگفته و خلیل و دیگر عروضیان از این وزن یاد نکرده‌اند.

مسعودی گوید: جمعی از شعرا چند وزن بروزنهای خلیل بن احمد افزوده‌اند.از آن‌جمله در بحر «مدید» است که به قول خلیل سه‌عروض وشش ضرب دارد، ایشان عروض چهارم و دو ضرب تازه بدان افزودند: ضرب اول ازاین عروض گفتهٔ شاعر است:

من لعین لاتنام   دمعها سح سجام

و ضرب دوم این گفتهٔ شاعر است:

یا لبکر لاتنوا   لیس ذاحین ونا

وجزاین‌سخنانی گفته‌اند که ما وصف آنرادر کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم.ابوالعباس عبدالله بن محمدناشی دبیرانباری کتابی نوشته وموارد را که خلیل بن‌احمددرزمینهٔ عروض ازرسوم متبع برون رفته یاد کرده‌است. ناشی اشعار نکو بسیار دارد ازجمله قصیده‌ایست که ضمن آن عقاید و آرا و مذاهب را یاد میکند واشعار بسیار و مصنفات فراوان در اقسام علوم دارد، ازجملهٔ سخنان نکوی او شعری است که وقتی ازعراق به مصر رفت گفته بود. وفات وی چنانکه از پیش گفته‌ایم بسال دویست و نود وسوم

در مصر رخ داد، مضمون شعر اینست: «ای دیار دوستان آیا کسی پاسخی میدهد که علاج دور افتاده باشد؟ پاسخی نیست اما سکوت آن مایهٔ عبرت پرسش کنندگان است. دیار دوستان از آن پس که محل انس بوده خالی مانده‌است، مدتی در آن تفریح کردیم وسحر را بسحر رسانیدیم و بنوای ساز میان گل سرخ و نرگس و خزامی و بنفشه وسوسن و بهار نارنج ومینا و گلهای زیبا و گلنار، بصبوحی نشستیم، در بهترین لحظات خوشی که در غفلت و غرور بودیم روزگار ما را پراکنده کرد، و از پس مدتها که فراهم بودیم و دیار ما نزدیك هم بود پراکنده شدیم و ازهم دور شدیم.».

بسال دویست و دهم جارچی مأمون جار زد که هر کس معاویه را بـه نیکی یاد کند یا بر یکی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم مقدم شمارد یاقرآن رامخلوق داند، در حمایت دولت نخواهد بود. کسان را در بارهٔ علت این فرمان که در بارهٔ معاویه داد، خلاف است وسخنان گونه‌گون گفته اند از جمله اینکه یکی ازندیمان مأمون حکایتی از مطرف بن مغیرة بن شعبهٔ ثقفی برای وی نقل کرده بود، این‌خبر را زبیر بن بکار در کتاب الموفقیات که برای موفق‌تألیف کرده، آورده است گوید: از مدائنی شنیدم که میگفت مطرف بن مغیرة بن شعبه میگفت: «با پدرم مغیره سوی معاویه رفتیم، پدرم پیش او میرفت و با او صحبت میداشت و پیش من بر میگشت‌و از معاویه وعقل او سخن میگفت و از اعمال او که دیده بود بشگفت بود، یکشب بیامد و شام نخورد و او را غمگین دیدم، ساعتی منتظر ماندم و پنداشتم غم از حادثه ایست که در بارهٔ ما رخ داده است بدو گفتم: «چرا امشب ترا غم زده می‌بینم؟» گفت :«پسرم امشب از پیش نابکار ترین مردم آمده‌ام» گفتم:«قصه چیست؟» گفت: « با معاویه بخلوت بودم، بدو گفتم ای امیرمؤمنان اکنون دوران تست چه خوش است که عدالت کنی ونیکی بگستری که پیرشده ای وبا اقربای بنی هاشمی خود نکوئی کنی که دیگر از جانب آنها خطری‌متوجه تو نیست.» بمن گفت:

«دریغ،دریغ. آن برادر تیمی حکومت یافت و عدالت‌کرد و چنین و چنان کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید ابوبکر پس از او برادر بنی عدی حکومت یافت و ده‌سال بکوشید و تلاش کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید عمر پس ازآن برادر ماعثمان حکومت یافت که هیچکس به نسب چون او نبود و آنچه توانست کرد و چون بمرد نامش نیز بمرد و یادگار رفتاری نیز که باوی کردند بمرد، اما این برادر هاشمی هر روز پنج بار بنام او بانگ میزنند که‌اشهد ان محمداً رسول‌الله بااین‌ترتیب یادگار چه کاری بجا خواهد ماند؟ بی مادر بخدا وقتی بخاك رفتیم،رفتیم.» مأمون چون این خبر را بشنید بگفت تاجاری را که بگفتیم زدند و نامه به ولایتها نوشتند که معاویه را بر منبرها لعن کنند، مردم این راسخت بزرگ شمردند و عوام بشوریدند و به مأمون گفته شد این را ترك کند واو نیزازقصد خود بگشت».

بدوران خلافت مأمون بسال دویست و دوازدهم ابو عاصم نبیل ضحاك بن مخلد بن سنان شیبانی در گذشت، وفات محمد بن یوسف فارابی نیز در همین سال بود و هم بسال دویست وپانزدهم در ایام خلافت مأمون هوذة بن خلیفة بن عبدالله ابن ابی‌بکر که کنیهٔ ابوالاشهب داشت در بغداد بسن هفتاد بمرد و نزدیك دروازهٔ بردان در سمت شرقی بخاك رفت. و هم در اینسال محمد بن‌عبدالله بن مثنی بن عبدالله بن انس بن مالك انصاری و اسحاق بن طباع در اذنهٔ شام و معاویة بن‌عمرو که کنیهٔ ابو عمرو داشت و قبیصة بن عقبه که کنیهٔ ابو عامر داشت و از بنی عامر ابن صعصعه بود،در گذشتند.

بسال دویست وهفدهم مأمون به مصررفت وعبدوس‌را که بر آنجا استیلایافته بود، بکشت. بسال دویست وهیجدهم مأمون بهغزای سر زمین روم رفت، رومیان بنای طوابه را که یکی از شهرهای آنها بود دردهانهٔ دربند درمجاورت شهر طرسوس آغاز کرده بودند، مأمون بدیگر قلعه‌های روم حمله برد و آنها را به اسلام خواند

و میان اسلام وجزیه و شمشیر مخیرشان کرد و نصرانیت را ذلیل کرد و بسیاری از رومیان جزیه را پذیرفتند.

مسعودی گوید: قاضی ابو محمد عبدالله بن احمد بن زید دمشقی دردمشق برای ماحکایت کرد که وقتی مأمون به غزا رفت ودر بدیدون فرودآمد، فرستادهٔ پادشاه روم بیامدو بدو گفت: «پادشاه ترامخیر میکند که مخارجی را که دراین سفر از محل خود تا اینجا کرده‌ای بتو بدهد یا همهٔ اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند بی فدیه و درهم و دینار آزاد کند ویا اینکه هر یك از شهرهای مسلمانان را که مسیحیان ویران کرده اند از نو بسازد و چنانکه بوده است بتو باز دهد وتواز این جنگ باز گردی.» مأمون بر خاست و بخیمهٔ خود رفت و دو رکعت نماز خواند و از خدا عز وجل استخاره کرد آنگاه برون آمد و به‌فرستاده گفت: «اما اینکه گفتی مخارج مرا میدهی من شنیده‌ام که خداوند تعالی در کتاب ما بحکایت گفتار بلقیس میگوید: «من هدیه‌ای سوی او میفرستم ببینم فرستادگان چه خبر می‌آورند و چون نزدسلیمان شد، گفت مرا بمال مدد میدهیدآنچه خدا بمن داده بهتر ازآنست که بشما داده است، شمائید که بهدیهٔ خویش خوشدل میشوید» اما اینکه گفتی همهٔ اسیران مسلمان را که در دیار روم هستندآزاد میکنی اسیرانی که در قلمرو تو هستند دوفرقه بیشتر نیستند یکی هست که بطلب رضای خدا عز وجل و آخرت برون شده که به‌مقصود رسیده، و یکی دیگر که بطلب دنیا آمده است خدا او را از اسارت رها نکند، اما اینکه گفتی همهٔ شهرهای مسلمانان را که رومیان ویران کرده‌اند ازنومیسازی‌اگر من‌آخرین سنگ دیار روم را ازجا برآرم تلافی زن مسلمانی که‌درحال اسارت بزمین خورده و فریاد وا محمداه زده درنیامده است. پیش رفیقت برگرد که میان من واو بجز شمشیر نیست. ای غلام طبل را بزن.».

پس از آن ازحرکت واز جنگ نماند تا پانرده قلعه را بگشود. آنگاه از جنگ باز آمد و برچشمهٔ بدیدون، که چنانکه از پیش درهمین کتاب گفته‌ایم بنام

قشیره‌معروف بود، آمد و آنجا بماند تا فرستادگانش از قلعه‌ها بازآیند. برچشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا وسپیدی آب و صفای محل و فراوانی سبزه شگفتی میکرد و بگفت تا چوب‌های دراز ببریدند و چون پل بر چشمه افکندند و روی آنرا با چوب و برگ بپوشانیدند، و درون خیمه‌ای که برای او بپا کرده بودند بنشست و آب از زیر وی روان بود. درمی بدرون‌آب افکندو در صفای آب نوشتهٔ درم‌را که در قعر آب بود توانست بخواند، و هیچکس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد، در این اثنا ماهیی را بدید بـه اندازهٔ یك ذراع که بسپیدی چون شمش نقره بود وبرای کسی که آنرا ازآب بگیردجایزه‌ای معین کرد، یکی از فراشان برجست و آنرا بگرفت و بالاآمد، وقتی‌بساحل چشمه یا روی پلی که‌مأمون بر آن بود رسید ماهی بجنبید واز دست فراش رهاشد و چون سنگ در آب افتاد و آب به‌سینه و گلوگاه مأمون پاشید و لباسش خیس شد، فراش بار دیگر فرو رفت و ماهی را بگرفت و آنراکه همچنان می‌جنبید در دستمالی پیش روی مأمون نهاد، مأمون گفت هم اکنون آنرا سرخ کنند و هماندم لرزه اورا گرفت و نتوانست ازجا برخیزد. وی را کـه چون شاخی لرزان بود و فریاد «سرداست سرد است.» میزد بالحاف وروپوش بپوشانیدند وبخیمه‌گاه بردند و اطرافش آتش روشن کردند و او همچنان فریاد میزد «سرد است، سرداست.»

آنگاه ماهی راکه سرخ کرده بودند بیاوردند ونتوانست لب بزند وازشدت بیماری ازخوردن‌آن بازماند. وقتی حالش سخت شدوبحال احتضارافتاد، معتصم از بختیشوع و ابن‌ماسویه از حال اوپرسید که در این باره چه می گویند وآیا ممکن است بهبود یابد؟ ابن‌ماسویه بیامد و یکدست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او رابگرفتند و دیدند که ازاعتدال بگشته و نمودار فناوانحلال است و دست آنها بسبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن یا آب دهن مار غلیظ بود بپوستش چسبید. قصه را با معتصم بگفتند و دراین بـاره از

آنها سؤال کرد که چیزی نمیدانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده‌اند ولی این‌حالت نشانهٔ انحلال جسد است. مأمون از بی‌هوشی بخود آمد و چشم بگشود و بگفت تا کسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها بپرسند آنگاه عده‌ای ازاسیران و راهنمایان را بیاوردند و بآنها گفتند: «معنی قشیره چیست ؟» گفتند: «قشیره یعنی پاهایت را دراز کن.» وقتی این سخن را بشنید مضطرب شد و آنرا بفال بد گرفت و گفت: «از آنها بپرسید نام عربی این‌محل چیست ؟» گفتند: «رقه.». درزایچهٔ مأمون آمده بود که وی در محلی بنام‌رقه خواهد مرد و او غالباً از بیم مرگ از اقامت رقه دریغ داشت، وقتی این سخن‌از رومیان بشنید بدانست که این همان محلی است که در زایچهٔ او آمده است ودر آنجا خواهد مرد. بقولی معنی بدیدون «پاهایت را دراز کن» بود وخدا چگونگی این را بهتر میداند.

مأمون طبیبان را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد، وقتی سنگین شد گفت: «مرا بیرون ببرید که سپاهم را نگاه کنم و مردانم را ببینم وملك خویش را بنگرم.» و این‌بهنگام شب بود، اورا بیرون بردند و خیمه‌ها وسپاه را که گسترده وفراوان بود با آتشها که افروخته بودند بدید و گفت: «ای که ملکت زوال ندارد، بکسی که ملکش زوال یافته رحم کن.» آنگاه وی را بخوابگاهش بردند چون حالش سخت شده بود و معتصم یکی را نشاند که شهادت رابه او تلقین کند، این شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگوید، ابن ماسویه گفت: «فریاد نزن که او اکنون مابین خدا و مانی تفاوت نمیگذارد.» مأمون در دم چشم بگشود و چشمانش چنان فراخ و قرمز شده بود که کس مانند آن ندیده‌بود و میخواست بادو دست خود ابن‌ماسویه را بزند. آنگاه خواست با او سخن کنداما نتوانست وچشم‌بآسمان دوخت ودیدگانش از اشك پر شد، دردم زبانش گشوده شد و گفت: «ای که نمیمیرد، به کسی که میمیرد رحم کن.» و جان داد و این به روز

پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. چنانکه از پیش در آغاز خبر وی در همین کتاب بگفتیم جثهٔ او را به طرسوس بردند و آنجا بخاك سپردند.

مسعودی گوید: مأمون اخبار و مطالب و سرگذشتها و مصاحبت‌ها و اشعار و نکته‌های نکوداشت که تفصیل آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم وحاجت به تذکر آن نیست.

ابوسعید مخزومی دربارهٔ مرگ مأمون شعری بدین‌مضمون گفته بود: «ملك مأمون و نجوم کاری برای او نساخت وی را به‌طرسوس گذاشتند، چنانکه پدرش را درطوس نهاده بودند» مأمون غالباً اشعاری را که مضمون آن چنین است برزبان میراند: «هر که در معرض حوادث باشدروزی از پا در می‌آید، اگر یك‌بار حادثه از او بگذرد بار دیگر می‌رسد وهنگامی که‌او از حادثه میگریزدبشتاب دررسد و نگذارد که بگریزد.»

ذکر خلافت معتصم

در همان روز که مأمون بر ساحل چشمهٔ بدیدون در گذشت یعنی به روز پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم ، با معتصم بیعت کردند. نام معتصم محمد بن هارون بود و کنیهٔ ابواسحاق داشت. در بارهٔ خلافت میان او و عباس بن‌مأمون اختلافی شد، آنگاه عباس مطیع بیعت او شد. در آن هنگام معتصم سی و هشت سال و دو ماه داشت و مادرش مارده دختر شبیب بود، بقولی بیعت وی بسال دویست و هفدهم بود و بسال دویست و بیست و هفتم در سرمن رأی (سامره) در چهل و شش سال و ده ماهگی بمرد، مدت خلافتش هشت سال وهشت‌ماه بود و قبرش بطوریکه گفته‌ایم در سرمن رأی است .

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او

وزارت معتصم تا آخر عمر وی بامحمدبن عبدالملك بود و احمد بن ابی دؤاد دراو نفوذ داشت. محمد بن عبدالملك در ایام معتصم وواثق همچنان وزارت داشت تا متوکل به‌خلافت رسید وچون‌از او رنجشی بدل داشت خونش را بریخت. و ما شمه‌ای از خبر کشته شدن اورا در همین کتاب ضمن اخبار متوکل خواهیم آورد، اگر چه مختصر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم.

معتصم آبادانی را دوست داشت و میگفت: «چیزهای پسندیده در آن هست: زمین آباد میشود که زندگانی جهان بدان وابسته‌است وهم خراج فزونی میگیردو پول بیشتر بدست میآید، روزی چهار پایان فراوان میشود وقیمت‌ها ارزان‌میشودو مایهٔ رونق کسب وفراحی معیشت میشود» به‌وزیرخویش محمدبن‌عبدالملك‌میگفت: «هر وقت جائی‌را پیدا کردی که ده درم آنجا خرج کنی‌و سال بعد یك درم از آن بدست آید دربارهٔ آن محتاج میشورت بامن نیستی.» معتصم مردی شجاع و نیرومند و پر دل بود، احمد بن‌ابی‌دؤاد که باوی انس داشت گوید: «وقتی معتصم از قوت و صحت خویش نگران بود روزی پیش او رفتم وابن ماسویه نیز پیش وی بود،

معتصم برخاست و بمن گفت: «باش تا من بر گردم» به یحیی ابن‌ماسویه گفتم وای بر تو رنگ امیرمؤمنان بگشته و نیرویش بکاسته و قوتش برفته اورا چگونه می‌بینی؟» گفت: «بخدا او یک شمش آهن است ولی تیشه‌ای بر گرفته و بـه شمش آهن میزند.» گفتم: «چطور؟» گفت: «پیش از این وقتی ماهی میخورد چاشنیی از سرکه وسداب و کرفس و خردل و جوز با آن میخورد کـه زحمت و ضرری را که ماهی برای عصب دارد دفع کند. وقتی کله می‌خورد چاشنیی با آن میخورد که ضرر آن را دفع کند، و در بیشتر موارد غذای خود را مرتب میخورد و بامن مشورت می‌کرد، اما اکنون وقتی چیزی را نامناسب شمارم بامن مخالفت میکند و میگوید: «برغم ابن‌ماسویه میخورم.» من چه میتوانم بکنم؟»

گوید معتصم پشت پرده بود وسخن ما را می‌شنید، من بدو گفتم: «وای بر تو ای ابو یحیی انگشت به‌چشمش فرو کن.» گفت: «قربانت شوم جرأت مخالفت با او ندارم.» وقتی سخن او بسر رسید معتصم پیش‌ما آمد و گفت: «با ابن ماسویه چه میگفتی؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ رنگ تو که تغییریافته وکاهش غذای تو که تن ترا مضطرب ورنجور دارد با او گفتگو داشتم.» گفت: «واو باتوچه گفت؟» گفتم: «اوشکایت دارد که سابقاً رأی اورا میپذیرفته‌ای وسلامت تو خوب بوده‌است و اکنـون مخـالفت او میکنـی.» گفت: «و تو به او چـه گفتی؟» من سخن را بگردانیدم، گوید: «ومعتصم بخندید و گفت: «این پیش ازآن بود که انگشت به چشم من کند یا بعد ازآن.» من عرق کردم و بدانستم که او همهٔ سخن ما را شنیده است واو که اضطراب مرا بدید، گفت: «ای احمد خدایت ببخشد من ازاین سخن که تو ازشنیدن آن آشفته شدی خرسند شدم ودانستم که این‌از گفتگوهای تفریح وانس است.».

معتصم باعلی‌بن جنید اسکافی مأنوس بود، وی نکو سخن و زبان‌آور بود و گشاده زبانی اهل سیاهبوم داشت. روزی معتصم به‌محمد حماد گفت: «فـردا پیش

علی‌بن‌جنید برو و بگو برای سواری با من آماده باشد.» محمد پیش‌او رفت و گفت: «امیرمؤمنان میگوید با او سوارشوی، برای سواری باخلیفه آمــاده شو.» علی‌بن جنید گفت: «چگونه آماده شوم؟ سری بجز سر خودم آماده کنم، یا ریشی غیرریش خودم بخرم یاقدم را بیفزایم، من آماده‌ام وقدری‌هم بیشتر» گفتم: «توهنوز آداب سواری و همــراهی خلیفگان را نمیدانی.» علی بن جنید گفت:«آداب‌آن چیست هرچه میدانی بگو.» و ابن‌حماد که مردی ادیب و نکته سنج بود و شغل پرده داری داشت، گفت: «شرط همراهی خوش سخنی و صحبت گرم است و اینــکه آب دهان نیندازد وسرفه نکند و هن‌هن نکند و بینی نگیرد و سالار ازاو چندان‌پیش نیفتد که ناچار شود برای سخن سر بگرداند وپیش از اوپیاده شود واگر همراه این‌آداب را رعایت نکند با وزنهٔ سربی که خیمه‌را باآن متعادل کنند فرق ندارد. وی نباید بخوابد و گرچه سالار بخواب رود، بلکه میباید خویشتن را بیدار نگهدارد ومراقب همسفر خویش و اسب او باشد که اگر آنها خواب روند و بسوئی منحــرف شوند زحمت‌ها از آن میزاید که معلوم است» علی بن جنید همچنان اورا مینگریست، وقتی از اینگونه آداب فراوان بگفت سخن او را ببرید و مانند مردم سیاهبوم . گفت : «به ... ! برو به او بگو کسی با تو سوار میشود کــه مادرش بدکاره و زنش فلان‌کاره باشد.» ابن‌حماد برگشت وسخن اورا بامعتصم بگفت و او بخندید وگفت : «اورا پیش من بیار.» وقتی بیامد بدو گفت :

«ای علی من پیغام میدهم کــه با من سوار شوی و تو نمیپذیــری؟» گفت: «فرستادهٔ تو، این نادان پرمدعا آداب حسان چاچی وخالویهٔ محاکــی را از من میخواهد، میگوید آب دهان نینداز وچنین مکن و چنان مکن.» و بنا کــرد سخن خودرا غلیظ و لفظ قلم کند و با دو دست خود اشاره کند « و سرفه مکن و عطسه مکن. و این‌کارها از من ساخته نیست اگر خواهی با تو سوار میشوم بشرط اینکه اگر بادم آمد درحضور تو رها کنم و تو هم وقتی بادت آمد رها کنی وگرنه هیچ

کاری باتو ندارم .» معتصم چندان بخندید که پا بزمین میسائید و خنـده اش بسیار سخت شد و گفت :« بسیارخوب بهمین شرط بامن سوار شو.» گفت: « بسیار خوب » و با وی درتخت روانی که بر استری بود سوارشد وساعتی برفتند وبصحرا رسیدند، علی گفت: « ای امیرمؤمنان ازآن جنس مهیـا شده است چکنم؟ » گفت: «هـر چه میخواهی بکن. » گفت: « ابن حماد را احضار کن .»معتصم دستور احضار ابن‌حماد را بداد،علی بدو گفت بیا آهسته با تو چیزی بگویم وچون نزدیك او رسید بادی رها کرد و آستین خویش را نزدیك او برد و گفت: « درآستین خود صدای چیزی میشنوم ببین چیست » وی سر به‌آستین برد و بوی مستراح شنید و گفت: « چیـزی نمی‌بینم ولی نمیدانستم که درون لباس‌تو مستراحی هست.» معتصم جلودهان‌خودرا با آستین گرفته بود وسخت میخندید، آنگاه علی بنا کرد پیوسته باد رها میکرد و به‌ابن حماد گفت:«بمن گفتی سرفه نکن، آب دهن مینداز وبینی مگیر، من‌این کار را نمیکنم اما روی تو کثافت میکنم. » گوید باد رها کردن او دوام داشت ومعتصم سر خودرا ازعماری برون کرده بود، پس ازآن علی به معتصم گفت:«دیگ پخته شده است میخواهم کثافت کنم.» معتصم که بزحمت افتاده بود بانگ برداشت: «ای غلام مرا بزمین بگذار که الان خواهم مرد.».

روزی علی‌بن جنید اسکافی پیش معتصم آمد و پس ازآنکه اورا بخندانید و بذله گوئی کرد، معتصم گفت: « ای علی چرا ترا نمی‌بینم. مگرصحبت را فراموش کرده و دوستی‌را از یاد برده‌ای؟ » علی گفت: « آنچه را من میخواستم بتو بگویم تو میگوئی بخدا تو شیطانی. » معتصم بخندید و گفت: « چرا پیش من‌نمیـآیی ؟» گفت: « چقدر بیایم و بتو دسترسی پیدا نکنم، تو اکنون آقائی و گـوئی از بنی ماریه هستی » بنی ماریه کسانی ازمردم سیاهبوم بودند که اهـل سیاهبوم آنهارا به خودبینی مثل میزدند، معتصم بدو گفت: « این‌سندان غلام ترك است.» وبغلامی که با مگس پران برسر او ایستاده بود اشاره کرد و گفت: « ای سندان هر وقت علی

آید بمن خبر بده واگر رقعه‌ای داد بمن برسان واگر پیامی داد برای من بیار.» غلام گفت: «بله آقای من.» علی برفت وچند روز بعد بیامد وسراغ سندان‌را گرفت گفتند خفته‌است برفت وبار دیگر بیامد گفتند: «داخل قصر است و اورا نمیشود دید.» او برفت وبار دیگر بیامد گفتند: «پیش‌امیر مؤمنان است.» علی تدبیری کرد تا ازسمت دیگر پیش معتصم رفت، معتصم ساعتی با اوبگفت و بخندید وپس از آن گفت: «ای علی حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیرمؤمنان اگر سندان ترك را دیدی سلام از من به‌او برسان.» معتصم بخندید و گفت: «قصه چیست؟» گفت: «قصه اینست که کسی‌را میان من وخودت واسطه کرده‌ای که تورا زودتر ازاودیدم وچون مشتاق دیدن اوهستم ازتو میخواهم که به‌او سلام برسانی.» خنده بر معتصم چیره شد و اورا با سندان روبرو کرد وبه سندان تأکید کرد که رعایت اورا بکند ودیگر از دیدار معتصم باز نمیماند.

معتصم دریکروز طوفانی که شب پیش آن نیز طوفان شده بود، از جانب غربی سرمن رای (سامره) میگذشت واز یاران خود دور ماند، خری را دید که لغزیده و بار خار آن افتاده است، بار آن از خار هائی بود که در عراق در تنور میسوزانند، صاحب بار که پیری ضعیف بود ایستاده‌بود وانتظارمیبرد تا کسی بگذرد و اورا برای بار کردن کمك کند. معتصم بایستاد و گفت: «شیخ چه میخواهی؟» گفت: «قربانت شوم، بارخرم افتاده ومنتظرم یکی بیاید و مرا در بار کردن آن کمك کند.» معتصم برفت تا خررا از گل برون بیارد، پیر گفت: «قربانت گردم، لباس‌نو و این بوی خوش که از تومیشنوم برای خر من تباه میشود.» گفت: «مهم نیست.» وفرود آمد وخر را با یك دست بگرفت واز گل بیرون کشید، پیرمتحیر شد ومتعجبانه اورا مینگریست و دیگر بخر خود نمیپرداخت. معتصم عنان اسب را روی آن گذاشت وبطرف خار رفت که دو بسته بود و هر دو را روی خر نهاد، آنگاه بلب برکه‌ای رفت ودستان خویش‌رابشست وبراسب نشست. شیخ سیاهبومی

گفت:«خدا از تو خشنود باد.» و بزبان نبطی گفت: «ای جوان قربانت بروم» آنگاه سپاهیان بیامدند ومعتصم با یکی ازخاصان خود گفت: «چهار هزار درم به‌این پیر بده وهمراه او برو تا ازمأمورین قرق بگذرد وبدهکدهٔ خود برسد.»

بسال دویست و نوزدهم ابونعیم فضل بن دکین وابستهٔ خاندان طلحة بن عبیدالله به کوفه در گذشت. وفات بشر بن غیاث مریسی وعبدالله بن رجای غدانی نیز درهمین سال بود وهم در اینسال معتصم احمدبن حنبل را سی‌وهشت تازیانه زد که قائل بخلق قرآن شود. وهم در اینسال یعنی سال دویست و نوزدهم محمدبن علی بن موسی بن جعفر بن محمدبن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب به روز پنجم ذی‌حجه در گذشت و درسمت غربی بغداد، درقبرستان قریش درجوار جدش موسی بن جعفر بخاك رفت. وی بهنگام مرگ بیست‌وپنج ساله بود وهنگامی که علی بن‌موسی الرضا پدر محمد در گذشت، وی هفت‌سال وهشت ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند. گویند ام‌الفضل دختر مأمون وقتی با وی ازمدینه پیش معتصم آمد اورا مسموم کرد، این مطلب‌را ازآن جهت یاد کردم که امامیه در بارهٔ سن وی هنگام وفات پدرش اختلاف کرده اند و ما سخنانی را که دراین باب گفته‌اند با گفتار شیعهٔ قطعیه در رسالهٔ «البیان فی‌اسماءالائمة» آورده‌ایم.

و هم در اینسال یعنی سال دویست‌و نوزدهم معتصم، محمدبن قاسم بن علی بن عمر بن‌علی بن حسین بن علی بن‌ابی‌طالب رحمهم‌الله را بترسانید. وی در کوفه در کمال عبادت و زهد و ورع بسر میبرد وچون برجان خویش بیمناك شد، بگریخت و به‌خراسان‌رفت ودرشهرهای مختلف آنجا چون مرو وسرخس وطالقان و نسا بگشت، وآنجا جنگها و حوادث بسیار داشت و خلق بسیار به امامت او گرویدند، آنگاه عبدالله بن طاهر اورا پیش معتصم فرستاد که اورا در سرمن رأی درسردابی دریکی از باغها محبوس کرد. در بارهٔ محمدبن قاسم اختلاف است، بعضی گفته‌اند مسموم کشته شد وبعضی دیگر گفته‌اند کسانی ازشیعیان او از طالقان بدان باغ آمدند و

بکار درختکاری وزراعت مشغول شدند و نردبانهائی از ریسمان و نمد های طالقانی ترتیب دادندو بسرداب نفت زدند واورا بیرون آورده بردندوتاکنون کس از او خبر ندارد. هم اکنون یعنی بسال سیصد وسی و دو خلق بسیار از زیدیه به امامت او قائلند و بسیاری از آنها معتقدند که محمد نمرده و زنده است و برون میشود و زمین‌را که پر ازستم شده است ازعدالت پرمیکند ومهدی این‌امت هم اوست. بیشتر اینان در ناحیهٔ کوفه وجبال طبرستان و دیلم و بسیاری شهرهای خراسان بسر می‌برند ، گفتار اینان در بارهٔ محمدبن هاشم همانند گفتار رافضیان کیسانی در بارهٔ محمدبن حنفیه و گفتار واقفیه در بارهٔ موسی‌بن جعفر است که اینان را ممطوره گویند وبهمین عنوان میان فرقه های شیعه معروفند و ما گفتار آنهارا در کتاب «المقالات فی‌اصول‌الدیانات» آورده ایم و سخنان غلاتشان را از معنویه ومحمدیه ودیگر فرقه‌های باطل که به‌انتقال ارواح در انواع مختلف حیوان و غیره معتقدند در کتاب «سرالحیاة» یاد کرده‌ایم .

معتصم‌جمع آوری وخرید غلامان ترک‌را دوست داشت وچهار هزار غلام‌ترک فراهم‌آورد که‌اقسام‌دیباو کمرو زیورطلابآنها پوشانیدولباس‌آنهارا ازدیگرسپاهیان ممتاز کرد. و هم گروهی از مصریان و گروهی ازمردم یمن‌و گروهی از طایفهٔ قیس ترتیب‌داد وآنهارا مغربیان نام نهاد. وهم‌ازمردان خراسان‌ازفرغانیان واشروسیان سپاهی فراهم آورد و سپاهش بسیار شد. ترکان در بغداد مردم را اذیت میکردند و در بازارها اسب میدوانیدند و مزاحم ضعفا و کودکان بودند و گاه میشد که وقتی زنی یا پیر مردی یا کودکی یا کوری صدمه میدید، میشوریدند ویکی از آنها را میکشتند بدین‌جهت معتصم تصمیم گرفت از بغداد برود و در جای دیگر مستقر شود و براذان را در چهار فرسخی بغداد بدید و هوای آنرا بپسندید، اما وسعت آن‌کافی نبود وهمچنان جاهای ساحل دجله ونقاط دیگر را میدید تا بمحل موسوم به قاطول رسید و آنجا را بپسندید، در آنجا بر ساحل نهر قاطول که از دجله

منشعب میشد دهکده‌ای بود که خلقی ازجرامقه وگروهی ازنبطیان درآن‌سکونت داشتند، معتصم آنجا قصری بساخت، مردم نیز ساختمانها کردند و از مدینةالسلام جابجا شدند که جز اندکی مردم آنجا نماند.

یکی از عیاران در این باب به‌خرده‌گیری معتصم که ازبغداد برفته بود گفته بود: «ای که درقاطول میان جرامقه مقیم شدی وسران وبزرگان را در بغداد رها کردی» کسانی که با معتصم رفته بودند از سرمای محل وسختی زمین رنج بسیار بردند ودرکار بنا بزحمت افتادند، یکی‌ازکسانی که در سپاه بود دراین باب گوید: «بما گفتند در قاطول قشلاقی خواهیم داشت وما بکار خداوند خویش امیدواریم. مردم میان خودشان رای زدند اما هرروز خدا حادثه‌ای پیش می‌آورد.» وقتی‌معتصم ازآن محل به‌رنج‌افتاد، که ساختمان مشکل بود، بجستجوی مکانی دیگر برون شد و بمحل سامرا رسید که نصاری در آنجا دیری قدیم داشتند و ازیکی از اهل دیر نام محل را پرسید گفتندبنام سامرا معروف‌است معتصم گفت: «معنی سامرا چیست؟» گفت: «درکتابهای قدیم دیده‌ایم که این‌شهر سام‌بن نوح است» معتصم گفت: « از کدام‌ولایت است؟» گفت: «ازولایت طبرهان‌است.»معتصم‌فضائی وسیع دید که چشم درآن سرگردان میماند با هوائی پاکیزه وزمین خوب، وآنرا بپسندید وهوا را نکو یافت وسه روز آنجا بماند وهرروز بشکار رفت وخویشتن را بیشتر از سابق مایل بغذا دید وبدانست که این از تأثیر آب وخاك است، وقتی آنجا را بپسندید، اهل دیررا پیش خواند وزمین آنها را بچهار هزار دینار بخرید و محلی را برای بنای قصر تعیین کرد وقصر را پی افکند وهمان جاست که درسرمن رای به وزیریه معروف است وانجیر وزیری را بدانجا منسوب دارند که ازهمۀ انجیرها خوشمزه‌تر و پوست نازکتر و کم دانه‌تر است و انجیر شام و ارگان و حلوان بپای آن نمیرسد .

آنگاه بنای قصر را بالا برد وعمله وصنعتگر وافزارمند از شهرهای دیگر

بیاوردند واقسام کشت ودرخت آماده گردید و برای ترکان قطعات جدا معین کردو آنها را با فرغانیان و اشروسیان و دیگر مردم خراسان بترتیبی که در ولایت خود نزدیك هم بودند مجاورت داد. محل معروف به کرخ سامره را نیز بـرای اشناس ترك ویاران اوجدا کرد، بعضی ازفرغانیان را نیزدر محل معروف به‌عمری وجسر فرودآورد. طرحها ریخت ومحله‌ها و خیابانها و کویها پدیدآورد و برای اهـل هر صنعت ونیز برای تجار ، بازاری‌جدا گانه معین کرد. مردم نیز دست بکار ساختمان زدند بناها بالا رفت وخانه‌ها وقصرها ساخته شد وآبادی بسیار شد وآب ازهر سو از دجله وغیره بیاوردند. همه‌جا آوازه پیچید که پایتخت تازه به‌وجودآمده ومردم روسوی‌آن کردند و انواع کالا و لوازم که برای مردم و حیوان سودمند بود آنجا بردند. معاش فراوان وروزی بسیار شد ونیکی وعدالت بهمه کس رسید وآبـادی فزونی گرفت وزمین رونق یافت. وآغازاین‌کار که گفتیم بدست معتصم انجام شد به سال دویست و بیست ویکم بود.

کار بابك خرمی در دیار اران و بیلقان بالا گرفت و سپاهیان وی در این نقاط تاخت وتاز کردند واوسپاهها تار ومار کرد ولشکرها بشکست وحـکام را بکشت و مردم را نابود کرد. معتصم سپاهی بسالاری افشین بدفع اوفرستاد وجنگهای بسیار وپیاپی شد وبابك در قلمرو خود بمضیقه افتاد ویارانش پراکنده شدنـد و کسانش کشته شدند و بکوهستان معروف به بدین پناه برد کـه جزو سرزمین اران وقلمرو بابك بود وهنوز هم بنام وی معروف است‌ووقتی بابك‌کار خود را تباه دید بگریخت وبا برادر و فرزند وخویشان وخواص یاران خویش بطور ناشناس در لباس مسافرت واهل‌تجارت بیکی‌از نقاط ارمنستان‌درقلمروسهل‌بن‌سنباط بطریق‌ارمنی برسرائی‌فرود آمد واز چوپانی که نزدیك‌آنجا بود گوسفندی بخریدند ودر بارهٔ خریدتوشه گفتگو کردند، چوپان فوراً پیش سهل‌بن سنباط ارمنی‌رفت وقضیه را بدوخبر داد و گفت: «بی گفتگو این بابك است» وقتی بابك از محل کوهستانی خود فرار کرده بـود

افشین بیم داشت وی بیکی از کوهستانهای صعب‌العبور پناه ببرد یادر یکی ازقلاع متحصن شود ، یا بیکی از اقوام مقیم آن دیار بپیوندد وجماعت وی بسیار شود و باقیماندگان سپاهش بدو بپیوندندو نیرویش تجدید شود، بدین‌جهت راهها را بست و وبا بطریقانی که در قلعه‌ها و نواحی ارمنستان و آذربایجان واران وبیلقان بودند مکاتبه کرد ووعده‌های خوب داد.

وقتی سهل بن سنباط خبرچوپان را بشنید، فوراً با عده‌ای از یاران وپیروان خود که حضور داشتند حرکت کرد وبمحلی که بابك آنجا بود رفت وفرودآمد و نزدیك او شد وبعنوان پادشاهی بدو سلام کرد و گفت: «ای پادشاه بقصرخویش بیا که دوست تو آنجا مقیم است ومحلی هست که تورا از دشمن مصون دارد» بابك با وی برفت ودر قلعهٔ او فرودآمد و او بابك را به‌تخت خود نشانید واحترام کرد و برای اووهمراهانش جای مناسب‌مهیا کرد. آنگاه خوان بیاوردند وسهل باوی بغذا نشست، بابك ازروی جهالت وغفلت ازوضع واقعی خویش، بدو گفت: «کسی‌مثل تو با من بغذا می‌نشیند!؟» سهل ازخوان برخاست و گفت: «ای پادشاه خطا کردم وتو نسبت به‌بندهٔ خویش تحمل بسیار کردی که مقام من چنان نبود که با شاهان بغذا نشینم.» آنگاه آهنگری بیاوردو گفت:«ای پادشاه پای خودرا درازکن» وبندآهنین برپای اونهاد. بابك گفت: «ای سهل خیانت میکنی؟» گفت: «ای نابکار زاده تو چوپان گوسفند و گاوی ترا به تدبیر ملك وسیاستمداری وتربیت سپاه چکار؟» وهمهٔ یاران او را ببند کردو کس پیش افشین فرستاد وبدو خبرداد که بابك پیش اوست. افشین چهار هزار سوار مسلح بسرداری بوماده نامی بفرستاد که بابك و همراهان اورا تحویل گرفتند. سهل‌بن سنباط نیز همراه بود افشین منزلت‌سهل را بیفزود و خلعت و نعمت دادوتاج بخشیدومحافظان تشریفاتی معین کرد وخراج‌از اوبرداشت وپس فرستاد .

وپرندگان سوی معتصم رها کرد وخبر فیروزی را برای او نوشت. » وقتی

خبر بدو رسید مردم صدا به‌تکبیر برداشتند وشادشدند وخرسندی کردند وفتح‌نامه‌ها به‌ولایتها نوشته شد که جنگ بابك سپاه سلطان را نابود کرده بود. افشین بابك را با سپاه همراه آوردتا به سرمن رای رسید واین بسال دویست وبیست وسوم بود، هارون‌بن معتصم وخاندان خلافت ورجال دولت از افشین استقبال کردند واو در در محل معروف به‌قاطول درپنج فرسخی سامره فرودآمد وفیل سفید را که یکی‌از ملوك هند برای مأمون فرستاده بود برای اوفرستادند. این فیل بسیار بزرگ بودو آنرا با دیبای سرخ وسبز واقسام حریر ملون‌آراسته بودند ویك شتر بُختی‌بزرگ نیز که بهمین طریق تزیین شده بود همراه‌آن بود. برای افشین پیراهنی ازدیبای سرخ زربفت بردند که‌سینهٔ‌آن با انواع یاقوت و جواهر تزیین شده بود ، با پیراهنی کمتر از آن با یك کلاه بزرگ بوقی چند ترك برنگهای مختلف که جواهرومروارید بسیار بر آن‌دوخته بودند. پیراهن خوبتر را به‌بابك‌وپیراهن‌دیگر را ببرادرش پوشانیدند و کلاه را بسر او و کلاهی مانند آن بسر برادرش نهادند، فیل را برای سواری او وشتر را برای برادرش پیش‌آوردندوچون فیل را بدیدآنرا سخت مهم شمرد و گفت: «این حیوان به‌این بزرگی چیست؟» وپیراهن را پسندید و گفت: «این مکرمتی است که پادشاهی بزرگ ووالا قدر با اسیری زبون و ذلیل میکند که تقدیر با اوراست نیامده وبخت از او بگشته وبمحنت افتاده است، این مسرتی است که غمی بدنبال دارد.»

در طول راه از قاطول تاسامره از دو طرف صف اسب ومرد وسلاح وآهن‌و پرچم وعلم پیوسته بود، بابك روی فیل وبرادرش ازپی او برشتر بود وفیل، او را ازمیان دوصف عبور میداد. بابك از چپ وراست مینگریست ومردان وسلاح ها را با دقت میدید وازآن خونها که ریخته بود اظهار تأسف واندوه میکرد وبه انبوه سپاهیانیکه میدید اعتنائی نداشت. واین به‌روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و بیست‌وسوم بودومردم روزی‌بشکوه‌آن‌روز وزیوری چنان ندیده بودند.افشین پیش

معتصم رفت ومعتصم منزلت او را بیفزود و مقامش را بالا برد . بابك را بیاوردند ومقابل معتصم بگردانیدند، معتصم بدو گفت: «توبابکی؟» واو جـواب نداد وچند بار این سؤال را تکرار کرد وبابك همچنان خاموش بود. افشین بدو نگریست و گفت: «وای برتو امیر مؤمنان با تو سخن میکند وتو خاموشی. » گفت: «بلـه من بابکم» دراین وقت معتصم بسجده افتادو گفت تا دودست ودوپای بابك را ببرند.

مسعودی گوید: در کتاب اخبار بغداددیدم که وقتی بابك راجلومعتصم بداشتند، مدت زمانی با اوسخن نگفت وسپس گفت: «بابك توئی؟» گفت: «بلەمن بنده وغلام تو بابکم» نام بابك حسن و نام برادرش عبدالله بود، معتصم گفت: «اورا برهنه کنید.» وخدمه همهٔ زینت ازاو بر گرفتند ودست راستش را ببریدند و بصورتش زدند، دست چپش را نیز بریدند، پس از آن پاهایش را بریدند واودرسفرهٔ چرمین میان خون خویش میغلطید، وی پیش از آن سخن بسیار گفته واموال فراوان عرضه داشته بوداما بسخنش توجهی نشده بود، آنگاه بنا کرد با باقیماندهٔ ساق دستهایش بصورت خودمی زد، معتصم به شمشیر-دار گفت شمشیررا میان دودنده‌اش زیر قلب فرو کند تا بیشتر زجر بکشد شمشیردار نیزچنین کرد، آنگاه بگفت تا زبان او را ببریدند واعضای بریدهٔ اورا با پیکرش بیاویختند. سر اورا نیز بمدینة السلام فرستادند و روی پل نصب کردند وپس از آن به خراسان فرستادند و درهمهٔ شهرها و ولایتهای آنجا بگردانیدند زیرا اهمیت و عظمت کار وی و کثرت سپاهش که نزدیك بود خلافت را از پیش بردارد ومسلمانی را تغییر دهـد در دلها سخت نفوذ کـرده بود، برادرش عبدالله را نیز با شتر بـه مدینة السلام بردند و اسحاق بن ابراهیم امیر آنجا با وی همان کـرد که با برادرش در سامره کرده بودند. جثهٔ بابك را برچوبی بلند در اقصای سامره بیاویختند کـه محل آن تاکنون معـروف و بنام جثهٔ بابك مشهور است . بروزگار ما سامـره از سکنه خـالی شده و مـردم جز اندك کسانی کـه در بعضی نقاط مانده‌اند آنجا را ترك گفته‌اند.

وقتی بابك و برادرش کشته شدند و کارشان چنان شد کـه بگفتیم شاعران و خطیبان درمجلس معتصم سخن‌بسیار گفتند ازجملهٔ کسانی که در آن روزسخن گفت ابراهیم‌بن مهدی بود که بجای خطبه شعری بدین‌مضمون خواند: «ای امیر مؤمنان خدا را ستایش بسیارمیکنم، فیروزی چنین باید وخدا پیوسته یاور توباشد و ترا بر ضد دشمنان پشتیبانی کند. پیروزی بزرگی که خدا برای تو آماده کرد مبارك باد این فیروزییست کـه مردم نظیر آنرا ندیده‌اند، بندهٔ خدا افشین نیکی و آسایش پاداش یابد که در بار تو از این حادثه روزی سخت دید، این یاور توست که وی را شجاع وثابت قدم یافته‌ای، شمشیر، چهرهٔ اورا تازه کرد وضربتی زدکه بروزگاران چهرهٔ اورا منور کرد.»

افشین را تاجی از طلای جواهرنشان بسر نهادند با نیمتاجی که همهٔ جواهر آن یاقوت و زمرد سرخ بود و بوسیلهٔ طـلا بهم پیوسته بود، دو حمایل نیـز بدو آویختند. معتصم اترجـه دختر اشناس را به‌حسن‌بن‌افشین داد و بخانهٔ او فرستاد و عروسیی برای او بپاداشت که برونق و شکوه بی‌نظیربود اترجه به زیبائی و کمال موصوف بود وچون در شب زفاف وی همهٔ خواص وبسیاری از عوام مسرور بودند، معتصم به‌وصف زیبائی و همسری عروس و دامـاد شعری بدین مضمون گفته بـود: «عروسی را پیش داماد و دختر سالاری را پیش سالاری بردند ، کاش میدانستم کدام یك دردلها عزیزترند، صاحب طلای مزین یا صاحب دوحمایل وخورشید.».

در اینسال که سال دویست وبیست وسوم بود توفیل پادشاه روم بـا سپاه خود بهمراهی ملوك برجان و برغر و صقالبه و دیگر ملوك اقوام مجاورشان بـرون شد و شهر زبطره را که ازدربند خزر بود محاصره کرد و بزور شمشیر بگشود و کوچك و بـزرگ را بکشت واسیر گرفت وهم بدیار ملطیه هجوم برد و مردم ولایات فغان برداشتند و درمساجد و دیرها استغاثه کردند، ابراهیم‌بن مهدی پیش معتصم رفت و قصیده‌ای دراز برای‌اوخواند وحوادثی‌را که گفتیم وصف کرد واورا بجهاد ترغیب

کـرد، ازجملهٔ آن قصیده اشعاری بدین‌مضمون بود: «ای غیرت خدا اکنون که بیحرمت شدن زنان را دیده‌ای که چه بـروزشان آوردند بپاخیز، گیرم مردان را بگناهانشان کشته‌اند چرا اطفال را سرمیبرند؟!» ابراهیم‌بن مهـدی نخستین کس بود که تعبیر ای غیرت خدا را درشعر آورده بود. معتصم که پیراهن پشمین سفید بتن و عمامهٔ جنگاوران بسرداشت بشتاب برون شد و فرمان حرکت داد و در ساحـل غربی دجله اردو زد. واین به‌روزدوشنبه دوم جمادی‌الاول‌سال دویست‌و بیست‌وسوم بود. پرچمها را بر پل زدند و در ولایات جار زدند که مردم برای حرکت با امیر مؤمنان راهی شوند وسپاهی وداوطلب از همهٔ قلمرو اسلام سوی وی حرکت کرد، مقدمه را به اشناس ترك داد ومحمدبن ابراهیم ازپی او بود، میمنه را به ایتاخ ترك و میسره را بـه جعفربن دینار خیاط داد، عقبه را بغای کبیر داشت ودینار بن‌عبدالله ازپی‌او بود، قلب را نیز به‌عجیف سپرده بود. معتصم ازناحیهٔ شام‌عبور کرد واز «دربند سلامت» گذشت و افشین از دربند حدث گـذشت و دیگر کسان از سایـر دربندها گذشتند، مـردم از شمار بیرون بودند و از فـزونی بحساب نمی‌آمدند شمارشان را بیشترو کمترپنداشته‌اند آنکه بیشترپنداشته پانصدهزارو آنکه کمترپنداشته دویست هزار میگوید. پادشاه روم با افشین روبروشد وجنگ انداخت وافشین اورا شکست دادو بیشتر بطریقان و یارانش رابکشت ویکی‌ازمسیحی شدگان بنام نصیر باگروهی ازکسانش از شاه دفاع کرد. درآنـروز وقتی‌شاه فراری شد افشین ازگـرفتن او کوتاهی کرد و گفت‌اوپادشاه‌است وشاهان همدیگر راحفظ میکنند، معتصم قلعه‌های بسیار بگشود وشهر عموریه را محاصره کرد و خدا شهررا بدست وی بگشود ولاوی بطریق ازعموریه‌پیش وی‌آمد و شهررا تسلیم کرد، با طس‌بطریق بزرگ‌شهر اسیر شد وسی‌هزار کس ازمردم آنجا بقتل رسید ومعتصم چهار روز درآنجا بسر کرد و شهر را به‌ویرانی وحریق داد، میخواست ازآنجا سوی قسطنطنیه بتازد و بر خلیج آنجا فرودآید وازخشکی و دریا بـرای گشودن آنجا بکوشد، دراین اثنا دربارهٔ

عباس‌بن مأمون خبرها رسیدکه اورا مضطرب کـرد وازاین قصد منصرف شد، خبر رسید کـه مردمی‌با او بیعت کرده‌اند و با پادشاه روم مکاتبه کرده است، و معتصم با عجلـه بازگشت وعباس و یـاران اورا بحبس انداخت و عباس پسر مـأمون در همین سال بمرد.

بسال دویست‌وبیست‌وپنجم مـازیار بن قارن بندار هرمس فرمانروای جبال طبرستان را به سامره آوردند. مأمون وی را نواخته بود و در ایام معتصم یاغی شد وسپاه بسیار فراهم‌آورد. معتصم نامه نوشت و اورا احضار کرد که بیاید ونپذیرفت آنگاه معتصم عبدالله‌بن طاهـر را بجنگ وی مأمور کرد و او عموی خود حسن‌بن حسین‌بن مصعب را ازنیشابور سوی مازیار فرستاد واو پس از جنگهای بسیار که با مازیار داشت درساریه طبرستان فرودآمد، درآنجـا دیده‌وران حسن‌بن‌حسین خبر آوردند که محمدبن قارن یعنی همان مازیار با عدهٔ کمی بشکار بـرون شده است، حسن سوی اوشتافت وجنگ انداخت که اسیرشد واورا به سامره فرستادند، مازیار اقرار کـرد که افشین با وی دربارهٔ مذهب ثنوی و مجوس همسخن بوده و او را به خروج وطغیان واداشته است، یکروزپیش ازآنکه مازیار به سامره برسد افشین را دستگیر کردند ویکی ازدبیران وی بنام شاپور برضد اوشهادت داد، مازیار را پس ازآنکه انگشت نما کردند پهلوی بابك بیاویختند وچندان تازیانه زدند که بمرد. وی به‌معتصم گفته بود اگراورا زنده بگـذارد اموال‌بسیار تسلیم خواهد کرد، اما معتصم نپذیرفت وشعری را که مضمون آن چنین‌است بتمثیل خواند: «به روزحادثه همت شیر بیشه متوجه شکاراست نه دستبرد.» دار مـازیار بطرف دار بابك کج شد و پیکرشان بهم نزدیك شد باطس بطریق عموریه راهم درهمین‌جا آویخته‌بودند و دار وی نیز سوی آنها خم شده بود و ابوتمام حبیب‌بن اوس دراین باب شعـری بدین مضمون گفته بود: «وقتی بابك‌همسایهٔ مازیار شدجان‌ازغم‌آسوده شد، در دل‌آسمان جفت‌او شد درصورتیکه آن دوتن که‌درغاربودند قرین دیگر نداشتند، گوئی بابك

ومازیار کج شده بودند تا خبری را ازباطس نهان دارند.»

افشین نیز ازآن پس که اورا با مازیار روبرو کردند و برضد او شهادت داد درحبس بمرد و مـردهٔ اورا بیرون آوردند و به دروازهٔ عامه آویختند بتهایی نیز بیاوردند که میگفتند برای او فرستاده شده است. بتها را روی او انداختند وآتش افروختند وهمه را بسوختند.

بسال دویست‌وبیست‌وششم ابودلف قاسم‌بن‌عیسی عجلی سرور و سالار عشیرهٔ عجل وربیعه که شاعری توانا و پهلوانی دلیر ونغمه گری ماهر بود در گذشت. همو بود که گفته بود: «روزی مرا سوار بینی که کوههای‌استوار از من بیم کنند و بروز تفریح جامی میزنم وشاخهٔ گل پشت گوش دارم» گویند ابودلف بانیزه بسواری بزد ونیزه به سواردیگری که پشت سراو بود رسید وهردورا بکشت وبکربن نسطاح در این‌باره شعری بدین مضمون گفت: «گویند روز جنگ دو سوار را بیك ضربت بهم میدوزد وخسته نمیشود، عجب مدارید که اگردرازی نیزهٔ اویك میل بود یك میل ازسواران را بهم میدوخت».

عیسی‌بن‌ابی‌دلف نقل‌میکرد که برادرش دلف، که پدرش کنیه ازنام او گرفته بود، وهن علی‌بن‌ابی‌طالب‌میگفت و شیعهٔ اوراتحقیرمیکرد وآنها را بنادانی‌منسوب میداشت، یکروز که درمجلس پدر خود نشسته بود و پدرش حضور نداشت میگفت: «پنداشته‌اند که هر کس عیب علی بگوید زنازاده است و شما غیرت امیر را میدانید که دربارهٔ هیچکس ازاهل حرم او گمان بد نمیتوان برد ومن علی را دشمن‌دارم.» هنوزاین‌سخن نگفته بود که ابودلف بیامدوچون‌اورابدیدیم به احترام اوبرخاستیم، گفت سخن دلف را شنیدم حدیث دروغ نیست وچیزی که دراین معنی آمده خلاف ندارد، بخدا او زنازاده وحیض زاده است؛ من بیمار بودم و خواهرم کنیزی را که متعلق به او بود ومن دلبستهٔ او بودم پیش من فرستاد ونتوانستم خودداری‌کنم و با او بخفتم کنیزحائض بود و دلف را بار گرفت و چون حملش نمودارشد خواهـرم

اورا بمن بخشید.» دشمنی دلف و مخالفت او با پدرش که شیعه و مایل به علی بود چنان بود که بعد از وفات او میگفت محمدبن‌علی‌قهستانی گوید: «دلف‌بن‌ابی‌دلف برای ما نقل کرد که پس از مرگ پدرم در خواب دیدم که یکی بمن میگفت امیر ترا میخواهد ومن با او رفتم ومرا بخانهٔ ویرانه‌ای برد و ازپلکانی بالا برد و وارد اطاقی کرد کـه آثار آتش بدیوارهـا و نشان خاکستر بر زمین آن نمایان بود، پدرم عریان نشسته و سرمیان دو زانو نهاده بود و بمن گفت: «دلفی؟» گفتم: «بله دلفم» وشعری بدین مضمون خواند: «اگروقتی میمردیم ما را رهامیکردند، مردن برای هر زنده‌ای آسایش بود. ولی وقتی بمیریم زنده میشویم و همه چیزرا از ما میپرسند» پس ازآن گفت: «فهمیدی؟» گفتم: «بله» وبیدارشدم.

درایام خلافت معتصم بسال دویست و بیست وچهارم جماعتی از ناقلان اخبار و بزرگان اهل حدیث در گذشتندکه عمروبن مـرزوق باهلی بصری و ابوالنعمان حازم‌بن محمدبن فضل‌سدوسی و ابوایوب سلیمان بن حرب واشجی بصری ازدی و سعیدبن حکم بن‌ابی‌مریم بصری واحمدبن‌عبدالله غدانی وسلیمان شاذکونی و علی مدنی ازآن جمله بودند.

بسال دویست‌وبیست‌وهفتم بشرحافی در بغداد بمرد. وی ازولایت مرو بود، ابوالولید هشام‌بن عبدالملك طیالسی نیز در بصره در نود وسه سالگی بمرد. وفات عبدالله‌بن‌عبدالوهاب جمحی وابراهیم‌بن یسار رمادی نیز درهمین سال بود، گویند محمدبن کثیرعبدی نیز در همین سال بمرد؛ امـادرست اینست‌که وفات وی بسال دویست وبیست وسوم بود.

مسعودی گوید: بسال دویست و بیست هفـتم معتصم بر ساحل دجله در قصر معروف خاقانی به روزپنجشنبه وبقولی دوساعت گذشته ازشب پنجشنبه، هیجده روز مانده ازماه ربیع‌الاول، درچهل وهشت سالگی بترتیبی که درآغاز این باب بگفتیم در گذشت. مولد وی درقصرالخلد بغداد بسال صد وهشتاد درهشتمین ماه سال بود.

وی هشتمین خلیفه وهشتمین نسل عباس بود وهشت پسروهشت دختر بجا بگذاشت.

معتصم و حوادث فتح عموریه و جنگها که پیش از خلافت در سفرهای شام و مصر داشته بود وحوادث خلافت وی وحکایت‌ها که احمدبن ابی‌دواد قاضی ازحسن سیرت و استقامت رفتار وی گفته و یعقوب بن اسحاق کندی در رسالهٔ سبیل‌الفضائل آورده، اخبار نکو دارد که‌همه‌را در کتاب اخبارالزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و شمه‌ای در اینجا بگفتیم که نمونه ومحرك خواندن ماسبق باشد.

ذکر خلافت الواثق بالله

بیعت واثق هارون‌بن محمدبن هارون که کنیهٔ ابوجعفر داشت و مادرش یك کنیزرومی بنام قراطیس بود. درهمان روز وفات معتصم، یعنی روز پنجشنبه هیجدهم ربیع‌الاول سال دویست و بیست وهفتم انجام شد. در آن وقت وی سی ویکسال و نه ماه داشت و درسی وهفت‌سال و شش ماهگی در سامره بمرد. مدت خلافتش پنج‌سال و نه ماه وسیزده روزبود. بقولی وفات وی به روزچهارشنبه شش روزمانده ازذی‌حجهٔ سال دویست و سی و دوم در سی و چهار سالگی بود. وزیر وی چنانکه‌ضمن دوران معتصم ازهمین کتاب بگفتیم محمدبن عبدالملك بود وتاریخها دربارهٔ کم و بیش عمر و ایام آنها مختلف است.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله
و مختصری از حوادث ایام او

واثق پرخور و نکوکار و با اهل خانهٔ خویش مهربان و مراقب کار رعیت بود مانند پدر و عموی خود مذهب معتزله داشت. احمدبن ابی‌دؤاد ومحمدبن عبدالملك زیات در او نفوذ داشتند و جز برای ایشان کاری انجام نمیداد و بکار ایشان اعتراض نمیکرد و همهٔ کار مملکت بدست ایشان سپرده بود.

ابوتمام‌حبیب‌بن اوس‌طائی‌جاسمی که منسوب‌به‌جاسم(جاسم‌دهکده‌ای‌از‌توابع دمشق مابین اردن و دمشق درمحل معروف به جولان درچند میلی جابیه نوی است وازمراتع ایوب علیه‌السلام بوده است) گوید: «در اول روزگار واثق به‌سرمن رأی رفتم، وقتی بدانجا نزدیك شدم اعرابیی بمن برخورد، خواستم خبر اردو را از او بدانم، گفتم: «ای اعرابی از کدام‌قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عامر.» گفتم:«از اردوی امیرمؤمنان چه‌خبرداری؟» گفت: «بخدا اعتماد کرد وخدا اورا بس است، گنهکاران را برحمت انداخت ودشمنان را بگرفت و با رعیت عدالت کرد و از خیانتکار دور ماند.» گفتم: «دربارهٔ احمدبن ابی‌دواد چه میگوئی؟» گفت: «کوهی بلند است که

با وی دشمنی کنند ودامها نهند وچون بهلاك اویقین کنند چون گرگ ازجا برجهد و چون کفتار حیله‌ای کند.» گفتم: «دربارهٔ محمدبن عبدالملك زیات چه میگوئی؟» گفت: «شرش به نزدیك میرسد و دور از ضررش بر کنار نیست، هر روز یکی را از پا درمیآرد که اثر چنگ و دندان در آن نیست» گفتم: «دربارهٔ عمروبن فرج چه میگویی؟» گفت: «مردی استخواندار وخونخوار است که اورا سپرجنگ کرده‌اند.» گفتم: «دربارهٔ فضل‌بن‌مروان چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که قبرش حفرشده و جزو زندگان نیست و لباس مردگان پوشیده است.» گفتم: «دربارهٔ پدر وزیرچه میگوئی؟» گفت: «پنداری پهلوان زندیقان است، نبینی که وقتی خلیفه او را بیکار گذارد بخورد وچاق شود وچون او را بلرزاند ببارد و سبزه بیارد.» گفتم: «دربارهٔ احمد بن حبیب چه میگوئی؟» گفت: «او پرخوری کرد و بزحمت پرخوری دچار شد.» گفتم: «دربارهٔ ابراهیم برادرش چه میگوئی؟» گفت: «مردگانند نه زندگان ونداننند کی برانگیخته‌میشوند» گفتم: «دربارهٔ احمدبن‌ابراهیم چه‌میگوئی؟» گفت: «خدایش یارباد چه‌مردکاردان صبوریست، صبررا پوشش و بخشش‌راشعارخود کرد.» گفتم: «دربارهٔ معلی‌بن ایوب چه‌میگوئی؟» گفت: «مردی نکوست خیرخواه سلطان است و عفت زبان دارد، از قوم بسلامت مانده، آنها نیز از او بسلامت مانده‌اند.» گفتم: «دربارهٔ ابراهیم‌بن رباح چه میگوئی؟» گفت: «مردی‌است که بکسرم خود پای‌بند است و در گرو فضیلت خویش است، دعائی دارد که او را نگذارد وخدائی دارد که مخذولش نکند و بالاسر او خلیفه‌ای است که ستمش نکند» گفتم: «دربارهٔ حسن‌برادر او چه میگوئی؟» گفت: «چوبی سرسبز است که‌در زمین کرم کشته‌اند.» گفتم: «دربارهٔ نجاح‌بن سلمه چه میگوئی؟» گفت: «خدایش یار باد چه انتقامجو و خونخواهی است که چون شعلهٔ آتش ملتهب است، گاه با خلیفه جلسه‌ای دارد که نعمتها ببرد و نکبت‌ها بیارد» گفتم: «ای‌اعرابی منزل تو کجاست که بدیدن تو بیایم» گفت: «خدا ببخشد من منزل ندارم روز لباس و شب لحاف من است، هرجا خوابم

گرفت میخوابم.» گفتم: «پس چگونه از اهل اردو راضی هستی؟» گفت: «آبروی خود را در کار سؤال از آنها نمیریزم، اگر دادند سپاسشان نمیدارم و اگر ندادند خدمتشان نمیکنم، چنانم که آن جوانك طائی گفته است: «راستی ازهر سخنی بهتر است؛ برای من تفاوت ندارد که آبروی مرا حفظ کنی یا خونم را مصون‌داری» گفتم: «اینسخن‌را من گفته‌ام.» گفت: «طائی توهستی؟» گفتم: «بله.» گفت «خدا یار پدرت باد، توئی که گفته‌ای: «عطای دست تو اگر بخشنده یا بخیل باشد آبروی مرا که ریخته است جبران نخواهد کرد؟» گفتم: «بله» گفت: «تو تواناترین شاعر روزگار خودت هستی» آنگاه اعرابی را با خودم پیش ابن ابی‌دؤاد بردم و قصهٔ وی را با وزیر بگفتم که او را پیش واثق برد وبگفت تا هزار دینار به وی دادند و ازسایر دبیران ورجال دولت نیزچیزهائی برای او گرفت که اووبازماندگانش را بی‌نیاز کرد.

این حکایت را از ابوتمام نقل کرده‌اند اگر راست گفته، وگمان‌من این نیست، اعرابی وصفی‌نکو کرده است و اگر این حکایت را ابوتمام ساخته و به اعرابی نسبت داده در تنظیم آن کوتاهی کرده، که مقام وی بالاتر از این بوده است.

وفات ابوتمام بسال دویست‌وهجدهم‌درموصل رخ داد. وی مردی بی‌پروا بود وشاید بهمین جهت ازروی بی‌پروائی نه بی‌اعتقادی بعضی واجبات خویش را ترك میکرده است.

محمدبن یزید مبردبنقل‌ازحسن‌بن رجا گوید: «ابوتمام درفارس پیش‌من آمد ومدت درازی بنزد من اقامت داشت، مکرر بمن گفتند که او نماز نمیکند، کسی را بر گماشتم که دراوقات نمازمراقب اوباشد ومعلوم شدچنانست که‌بمن گفته‌اند؛ وی را دراین‌باره ملامت کردم به‌جواب من گفت: «فکرمیکنی من که زحمت سفر از مدینةالسلام تا اینجا را تحمل کرده‌ام اگراعتقاد داشتم که نماز کردن ثوابی دارد

یا نکردن آن‌عقابی دارد از ادای چند رکعت که‌زحمتی ندارد دریغ‌داشتم؟» گوید بخدا تصمیم گرفتم اورا بکشم اما ترسیدم این کار بناحق باشد زیرا او گفته بود «شایسته‌ترین مردم به ادای قرض خود کسی است که قرضدار خدا باشد» و این سخن مخالف کار وی بود مردم دربارهٔ ابوتمام در دو جهت مخالفند یا دربارهٔ او تعصب دارند و مقامش را بیش از آنچه هست بالا میبرند ومعتقدند که شعرش ازهمه بهتراست یا مخالف اویند ومقامش را انکار میکنند وبرنخبهٔ اشعارش‌عیب میگیرند ومعانی جالبی را که ابداع کرده زشت می‌پندارند.

عبدالله‌بن‌حسن‌بن‌سعد ازمبرد نقل میکند که درمجلس قاضی ابواسحاق ـ اسماعیل‌بن اسحاق بودم وجماعتی حضورداشتند، ازجمله حارثی بود که علی‌بن‌جهم شامی دربارهٔ اوشعری بدین مضمون گفته بود که «آفتاب و ماه جزبرداهیهٔ حارثی وستارهٔ دنباله‌دار طلوع نکردند» ودربارهٔ این شعر گفتگوشد ورشتهٔ سخن به‌ابوتمام وشعراو رسید و گفته شد که حارثی درمقام عتاب ابوتمام شعری نکوخوانده بود و مبرد بسبب حضورقاضی شرم کرده بود که ازحارثی بخواهد شعررا تکرار کند یا بنویسد، ابن سعد گوید من به مبرد گفتم که شعررا ازحفظ دارم وبرای او خواندم که‌آنرا پسندید وچندباربمن گفت تکرار کنم تا بخاطر سپرد، مضمون شعراینست «ازپس دوری وجدائی جمعی از جوانان سپیدرو دارد که حق دوستی ومحبت را ادا کرده‌اند، من آنها را برضد تو خواندم و تو کسی‌بودی که درحادثات سخت او را میخواندم» گوید از او پرسیدم «ابوتمام وبحتری کدام شاعرترند؟» گفت: «ابوتمام ابداعات لطیف و معانی‌ظریف دارد واشعار خوب او از شعربحتری و دیگرمتقدمان وی ازشاعران دوران جدید نکوتراست، ولی شعربحتری یکنواخت‌تر از شعر ابوتمام است، بحتری یك قصیدهٔ تمام میگویدکه ازخرده گیری و نقد مصون میماند ابوتمام یك شعر کم‌نظیرمیگوید وازپی‌آن شعری سست میآورد،همانند غواص است که مروارید وخرده شیشه درآرد وبیك ردیف‌نهد.عیب او و بسیاری ازشعرا اینست

که به‌اشعار خود دلبستگی مفرط دارند، اگر اوازاشعار فراوان خویش اشعار مورد اعتراض را برون میریخت ، از همگنان خویش شاعرتر بود.» گوید «این سخن‌مرا وادار کرد که شعر ابوتمام را براو بخواندم واشعارناباب را که بر آن عیب گرفته بودند کنار زدم واشعارخوب را جدا کردم ودیدم که ازجملهٔ اشعاراو بیشترازیکصد وپنجاه شعر بعنوان مثل بزبان عامه واغلب خواص روان است ، هیچیك از شاعران جاهلیت واسلام را نمیشناسم که این مقدارشعروی بعنوان مثل یادشود» آنگاه مبرد گفت: «شاعری به بحتری‌ختم شد» و دو شعر از اوخواند که مبرد می‌پنداشت اگر بشعرزهیراضافه شود متناسب آن خواهدبودمضمون شعراین بود:«سفاهت سبکسران اگرهم ازحدبگذرد درتوازحلم مردم بردبار مؤثرترنخواهد بود، اگرمرد کریمی را بکینه‌توزی واداری ممکن است بعضی کارهای فرومایگان را دربارهٔ تومرتکب شود» گوید وازجملهٔ اشعار بحتری که در آن مجلس بخواندیم و محمدبن‌یزیدآنرا براشعارهمگنان وی ترجیح داد، شعری است که دربارهٔ دوپسرصاعدبن مخلد گفته ومضمون آن چنین است:«وقتی‌سیمای دوپسرصاعدرا بنظر آری،سیمای پسران مخلد درنظرتومجسم شودمانند فرقدان که‌چون بیننده دقت کند، مقام فرقدی ازفرقدیگر بالاترنیست » وهم گفتار او که بدین مضمون است :« کیست که‌سپاس مرا در مقابل نیکی واحسانی که بمن کرده است بخلیفه رساند که من ازکرم اوبکرم پرداختم وراه بخشش‌را اوبمن‌نمود، دست‌اودست مرا بی‌نیاز کرد وبخشش اوبخل‌مرا ببرد، ثروتم داد و فقیرم کرد، به اخلاق ستودهٔ او اعتماد کردم هرچه مرا بخشیده بود ببخشیدم .»و هم سخن او که گوید: «روزی‌که زنان‌مرا بدیدندآرزو داشتم بجای سپیدی پیری، سپیدی شمشیر بفرق من بود» و هم سخن او که گوید:« بتواضع فرود آمدی و بقدر والاشدی که‌کارفرودآمدن وبالارفتن خورشید نیزچنین است که اوج میگیرد اما نوروشعاع آن نزدیك میشود » وهم سخن او دربارهٔ فتح بن‌خاقان که به شیری حمله کرده وآنرا کشته بودبدین مضمون: «شمشیر را بطرف اوبرداشتی، نه

عزمت سستی کرد و نه دستت بازماند و نه‌شمشیر کندی گرفت و چون از غلبه بر تو نومید شد عقب رفت، وچون فرارازترا میسر ندیدپافشاری کرد ووقتی دست وجلال خویش را برای زدن‌او فراهم کنی حاجت بزدن‌شمشیر نیست.»وهم‌سخن‌او که گوید: «حوادث دهر پیوسته کارمرا بکساد کشاند تاجوانی خویش‌را بگرو پیری‌نهادم» وهم سخن اودر بارهٔ منتصر که گوید:« علی بشما نزدیکتروپیش‌شما ازعمر نکوتراست که بروز مسابقهٔ اسبان، سپیدی دست وپا ازسپیدی پیشانی فروتراست وهم سخن او که گوید :«نکورویان پیری مراعیب میگیرند، کی اطمینان میدهد که از پیری بهره توانم گرفت » و هم سخن او که دربارهٔ شکسته شدن صلح میان عشیرهٔ خود گوید : «وقتی‌زخم روبتباهی میرود خطای طبیب در آن نـمایان میشود » و هم سخن او که گوید:«تیرخطا برای تیرانداز‌از تیری که کارگرمیشود کم‌زحمت‌تراست.» وسخن او که گوید:« فتح‌بن خاقان از بخشش دریغ ندارد ولی این روزگار است کـه عطا میدهد ومحروم میدارد . ابری باران بود که بخشش‌آن بمن نرسید ودریائی لبریز بود که فیض‌آن نصیب من نشد آیا ازبـخشش او که بهمهٔ جهانیان میرسد شکایت کنم ، جزبدزبان کیست که بدگوئی یاران تواند کرد ؟».

محمدبن ابی ازهر گوید: ابراهیم بن مدبر بـا مقامی کـه در علم و ادب و معرفت داشت دربارهٔ ابوتمام نظر بد داشت‌و قسم میخورد که هیچ نمیدانسته است. روزی بدو گفتم دربارهٔ صاحب این سخن چه میگوئی که گوید:« پیری بر پیشانی من خطی پدید آورد که راه مرگ ازآن بجان باز میشود، منظری دارد که درچشم سپید مینماید اما در دل سیاه است و خواه ناخواه آنـرا تحمل میکنیم، بینی شخص اگر هم چیزی‌از آنرا ببرند جزو صورت‌اوست.» و در بارهٔ صاحب این سخن کـه گوید: «اگر رواست که کسانی بدون نعمت دادن سرفرازی کنند شایستهٔ تواست» و در بارهٔ صاحب این سخن که گوید: «زندگانی و مـال بر من میبارد ترا می‌بینم که یا برای کسان‌بخشش خواهی یا خود بخشش کنی، وقتی‌بخواهی بند دلوتوانی

بود و اگر خواهی چـاه آب شوی.» و دربارهٔ صاحب این سخن کـه گویـد: «از صـدای تو کـه چون حکم مرگ تخلف نـاپذیر است و بدان عـادتشان داده‌ای میترسند از بیم انتقام تو آهسته راه میروند، بـا اشاره سخن میـکنند و گفتگویشان در گوشی است.» و دربارهٔ صاحب این سخن که گوید: «وقتی‌بزمین پستی فرود آئی که رضای تو در آن باشد آرزوی جای مرتفع نداریم».

ابن ابی الازهر گویـد: «بخدا گوئی ابن مدبر را بـر ضد ابوتمام تحریك کردم که ناسزا و لعن او گفت، بدو گفتم این رفتـار تو تازه نیست. ابو عمرو بن حسن طوسی روایتگر برای من نقل کرد که پدرش اورا پیش ابن اعرابی فرستاده بود که اشعارقوم هذیل را پیش اوبخواند، گوید به اشعار رجز رسیدیم و من‌رجزی را از ابوتمام بخواندم و نگفتم از اوست که مضمون آن چنین بود: «ملامتگری‌را ملامت کردم و پنداشت کـه از جهل او بیخبرم هیچکس غبنی بدتر از غبـن عقـل ندارد، کسی‌را که در بزرگی و سالاری چون شاه و بگفتار و کردار چون بازاری است، بامید عطایش مدح گفتم اما ازآن پس که مدتی امروز و فردا کرد رشتهٔ امید مرا برید. پس از آن بعذر نداشتن متوسل شد در حـال جدی و شوخی مـرا چنان مینگریست که گوئی اسیر، حلقه‌های بند خودرا مینگرد. گوئی من خبر عزل اورا آورده‌ام. غلاف بـی شمشیر چـه تواند کرد، و مدح اگر بجا گفته نشود چه سود دارد؟» واین اعرابی به پسرش گفت این را بنویس، وآنرا پشت یکی از کتابهایش نوشت ابو عمرو بدو گفته بود، قربانت شوم این شعر از ابوتمام است، گفت:«پاره کن. پاره کن» و این رفتار از ابن مدبر باتوجه به‌اینکه عالم بود قبیح است زیرا خوبی کسی‌را، دشمن باشد یا دوست انکار نباید کرد و از فرومایه و والامقام فایده بـاید اندوخت. ازامیرمؤمنـان علی روایت کرده‌اند کـه فرمود: «حکمت گمشدهٔ مؤمن است و گمشدهٔ خویش را از مشرك نیز فرا گیر، از بزرگمهر پسر بختـگان که از خردمندان ایران بوده و سابقاً در این کتاب ضمن شاهان ساسانی کـه ملوك

طبقهٔ دوم ایران بوده‌اند از او یاد کرده‌ایم ، نقـل کرده‌اند کـه گفته بود : « از هر چیزی نکوترین صفت آنرا یاد گرفتم حتی از سگ و گربه و خوك و کلاغ سیاه» گفتند: «از سگ‌چه یاد گرفتی؟» گفت:«الفتی که با کسان خود دارد ودفاعی که از صاحب خود میکند.» گفتند: «از کلاغ سیاه چه یاد گرفتی؟» گفت: «محتاط بودنش را.» گفتند: «ازخوك؟» گفت: «صبح زود بدنبال حاجات رفتنش را.» گفتند: «از گربه؟» گفت: « آهنگ خوب و ملایمت بهنگام حاجت.».

هر که اشعاری چنین دلپذیر و جانفزا و گوشنواز و مهیج را کـه همـهٔ اهل فضل و قریحه بکمال هنر گوینده‌اش اعتراف دارند، عیب کند، قـدر خود میبرد و عیب معرفت و تشخیص خویش میگوید. از ابن عبـاس آورده‌اند کـه گفـته بود: «هوس خدای معبود است.» و گفتار خدا را دلیل آورده بود که‌فرماید: «از آنکس خبرداری که هوس خود را خدای خود کرده است.».

ابوتمام اشعار نکو و معانی لطیف و تعبیرات بدیع دارد. یکی از شعرشناسان را از هنر ابوتمام پرسیدند گفت: « گوئی همهٔ شعر جهان را فراهم آورده و گوهر آنرا انتخاب کرده است.»ابوتمام کتابی تألیف کرده وآنرا «الحماسه» نامیده بود و بعضی کسان آنرا« کتاب‌الخیبة» یعنی نومیدی‌نامیده‌اند.اودر این کتاب که پس‌از مرگ وی پدیدار شد، اشعاری ازدیگران انتخاب کرده‌است. ابوبکر صولی کتابی تألیف کرده و اخبار و اشعـار و علوم و مذهب ابوتمام را در آنجـا یاد کرده و از اشعار ابوتمام بر احوال وی شاهد آورده است. ازجملهٔ سخن او که در وصف‌شراب گفته است اینست: «اوصاف تیره دارد اما آنرا جوهر آشنا لقب داده‌اند».

پس از وفات ابوتمام شاعران و دوستان ادیب وی رثایش گفتند. از آنجمله حسن بن وهب دبیر که شاعری ظریف بود و در نثـر و نظم دست داشت ، گفته بود: «ابرها آن گور غریب را در موصل سیراب کند و بر آن ببارد، وقتی بر آن ببارد بارانی تند از پس بـارانی فرو ریزد برق‌ها برای او سیلی بچهـره میزند و

رعدها گریبان میدرد که خاك این قبر، حبیب را که دوست من بود بردارد که‌دانا و شاعر و با هوش و ادیب و صاحب رأی و عاقل بود. وقتی اورا میدیدی‌ازظرافت و نیك محضری خویش ترا سیراب میکرد. ای ابوتمام طائی ما بعد از تو عجایب دیده‌ایم، بارفتن تو نه یك دوست بلکه چیزی نفیس را از دست داده‌ایم که بروزگار نظیر آنرا نتوانیم یافت، تو برادر ما بودی که با ما دوستی صمیمانه و نسبت‌نزدیك داشتی و چون برفتی، شب نزدیکان و بیگانگان مکدر شد. روزگار روی زشت خود را نمودار کرد و چهره‌ای‌تاریك و عبوس نشان‌داد،حقا که مرگ درچنین‌روزگاری خوش است و حقا که زندگی خوش نیست.»

حسن اشعار خوب و تعبیرات نکو دارد که از آن جمله شعری بدین مضمون است: «دیدگانت از فرط غم خواب را از تو بازگرفته است، حقا باید چشمان تو بخواب نرود که دلت را ربوده و بگرو برده‌اند و در خاطرت رنجی نهان است. چرا هر روز مدتی توقف میکنی و با دیار سخنی میکنی و بر آثار مانده اشك میریزی و از خانه میپرسی که ساکنانش چه شدند و بر آنها که رفته‌اند اشك میریزی ؟ گوئی بروزگار گذشته عاشق دلباخته‌ای ندیده‌ای. بروزگار جوانی که چون شاخی تازه بودی معذور بودی ولی اکنون که سایهٔ جوانی برفت و گوئی نبود و پیری از پس جوانی نقابی سپید برنگ پنبه بتو پوشانیده و در چشم نکو-رویان چون خسی که بعهد تو وفا نکنند و چون بطلب ایشان روی از تو که روزی دلارام ایشان بوده‌ای روی بگردانند دیگر تو که مردی هوشیاری و نیك و بد خویش میشناسی عذری نداری.»

بدوران خلافت واثق بسال دویست وسی‌ام علی‌بن جعد وابستهٔ بنی مخزوم که از بزرگان حدیث واهل خبر بود درگذشت. بسال دویست وسی ویکم واثق، احمدبن نصر خزاعی را درمحنت خلق قرآن بکشت.

مسعودی گوید: درمجلس واثق جوانی برسم ندیمان حضور میافت، و چون

سنش کم بود میایستاد و با سالخوردگان نمی‌نشست اما چون با هوش بود اجـازه داشت در گفتگوی ندیمان وارد شود و از مثل سایر و شعر کمیـاب وسخن جالب و جواب حاضر هرچه بخاطرش میرسد بگوید. گوید: «واثق به‌شکمپرستی وخوش-اشتهائی معروف بود، یکروز واثق با ندیمان گفت: «از تنقلات کدام را بیشتر می-پسندید؟» یکی گفت: «نبات» دیگری گفت: «انار» یکی دیگـر گفت: «سیب» دیگری گفت: «نیشکر که در گلاب جوشیده باشد» یکی‌را نیـز فلسفه بمخالف-گویی واداشت و گفت: «نمك جوشیده» یکی گفت: «صبر (ماده‌ای است تلخ) که در نبید حل شود و تلخی‌شراب‌را بیفزاید» واثق گفت: «درست نگفتید، ای جوانك تو چه میگوئی؟» گفت: «خشکنان شکر آلوده.» گفت: «بارك‌الله درست گفتی و نکو گفتی.» وبرای اول مرتبه بنشست.

گویند ابوجعفر محمدبن علی‌بن موسی‌الرضا علیهم‌الرضوان درخلافت‌واثق در گذشت. وسن اوچنان بود که درهمین کتاب ضمن سخن ازخلافت معتصم گفته‌ایم گویند وی به‌واثق نوشته بود: «ای امیرمؤمنان هیچکس و گـرچه حوادث با او هم‌آهنگی کند نمیتواند لحظهٔ خوشی را جز ازخلال ناخوشی بدست آرد هـر که نقد را به‌انتظار نسیه بگذارد روزگار فرصت از او بگیرد که لازمهٔ زمانه آفت است وقانون روزگار ربودن است.».

بسال دویست‌وسی‌ام هم درخلافت واثق ابوالعباس عبدالله بن طاهربن حسین درربیع‌الاول همانسال‌در گذشت. هنگامی که عبدالله بن‌طاهر درمصرمقیم بود شاعر دربارهٔ او گفته بود: «کسانی میگویند مصر دور است ولی مصر دورنیست کـه ابن طاهر آنجاست. ازمصر دورتر کسانی‌هستند که پیش ما حاضرند، اماخبرشان‌حاضر نیست از نیکی مرده اند وتفاوت نمیکند که به‌امید نیکی پیش‌آنها بروی یا پیش اهل قبور.».

واثق بحث‌ونظررا دوست داشت واهل نظررا محترم میداشت وتقلیدراخوش

نداشت ودوست داشت ازعلوم وعقاید فیلسوفان متقدم و متأخـر و هم اهل شریعت مطلع شود. یکروز جمعی ازفیلسوفان وطبیبان بحضور وی بودند و در بارهٔ اقسام علومشان ازطبیعیات و دنبالهٔ آن کـه الهیات است سخن رفت، واثق بآنهـا گفت: « میخواهم چگونگی علم طب و اصول آنرا بدانم که مأخذ آن مشاهده است یـا قیاس وسنت یا مقدمات عقل، یا آنرا بهسماع توان دریافت، چنانکه بعضی‌هـا در بارهٔ مقررات شریعت براین رفته‌اند؟ » ابن بختیشوع و ابن ماسویه ومیخائیل‌جزو حاضران مجلس بودند و بقولی حسین‌بن اسحاق وسلمویه نیز حضور داشتند، یکی ازحضار گفت: « بسیاری از اطبای متقدم پنداشته‌اند که مأخذ علم طب تجربه است ودر تعریف طب گفته‌اند علمی‌است که‌از تکرارمشاهده دراحوال مختلف‌حاصل آید و نتیجهٔ‌آخر نیزمانند اول‌باشد و کسی که‌تجربه میکند این‌حالات‌را مضبوط دارد. و گفته‌اند که تجربه‌برچهار اساس استوار است یکی‌ملاحظهٔ اعمال طبیعت که درسالم وبیمار انجام میشود، چون خونریزی وعرق و اسهال وقی که بحکم مشاهده نافع یا مضر است. یکی دیگر حوادث عارضی که برای موجود زنده رخ میدهد چنانکه انسان مجروح شود یا بیفتد وخون کم یا زیاد از اوبرود یادرحال بیماری یاسلامت آب خنك یا مایعی بنوشد وبحکم مشاهده نافع یا مضر باشد. یکی دیگـر احوال ارادی است که ازنفس ناطقه می‌آید چنانکه انسان درخواب ببیند که بیماری‌را که مرضی معین دارد به‌چیز مشخصی علاج میکند و بیمار به شود یاچنین چیـزی در اثنـای تفکر بخاطر او گذرد وپندار خودرا بعمل گذارد ویا چنانچه درخواب‌دیده تجربه کند وآنرا درست یا نادرست ببیند ومکرر تجربه کند ونتیجه همان باشد. و قسم دیگر تعمیم وقیاس‌است که سه‌جوراست یا یك‌دارو را ازمرضی بمرض همانند آن نقل کنند چنانکه ورم قرمز را با ورم مورچه گز همانندگیرند، یاعضوی‌را با عضو دیگر قیاس کنند چنانکه بازورا با ران همانندگـیرند، یا دوائی را با دوای همانند آن قیاس کنند چنانکه برای‌علاج اسهال‌بجای به، قرمزدانه دهندواین‌همه

را جز بحکم تجربه نمیتوان کرد.

جمعی دیگر ازطبیبان بر آن رفته‌اند که اساس صناعت طب اینست که هر مرض را باعلت آن به‌اصل معنی مربوط کنیم و دوای آنرا به اقتضای طبیعت ووقت حاضر و بیماری خاصی بدون رعایت اسباب وعلل مفقود و بدون درنظر گرفتن‌اوقات وجهات دیگر با رعایت عادات وتشخیص طبیعت و حدود اعضا تجویز کنیم. وچنین استدلال کرده‌اند که جزو قضایای بدیهی است که دو ضد دریکحال فراهم نشود و بودن یکی مستلزم اینست که دیگری در همان حال نباشد، گویند و این بخلاف آنست که‌چیزهای ظاهر را دلیل چیزهای نهان گیرند که چیزهای ظاهر محتمل ـ الوجود است ونتیجهٔ‌آن مختلف تواند بود، وحکم قطعی دربارهٔ نتیجهٔ آن نمیتوان کرد. واین سخن جمعی ازطبیبان ماهر وقدیم یونان چون نامونیس و ساسالیس و دیگران است که بعنوان «طرفداران طب طبیعی» مشهورند.

واثق بآنها گفت: «اکثریت طبیبان در این باب چه روشی پیش گرفته‌اند؟» گفتند: «قیاس» گفت: «چگونه؟» گفتند: «این طایفه عقیده دارند که اساس علم طب بر مقدماتی نهاده است که از آن‌جمله معرفت طبیعت بدنها و اعمال اعضاست، هم از آن جمله معرفت صحت و مرض تن و شناخت هواها و تفاوت آن و طبقه‌بندی اعمال وصنایع وعادات و خوردنیها و نوشیدنیها و سفرها، و هم شناخت چگونگی بیماریهاست. گویند بمشاهده معلوم شده که صورت وطبیعت موجود زنده مختلف‌است، و هم صورت‌وطبیعت اعضای آن یك جور نیست و تن زنده در نتیجهٔ هوا و حرکت و سکون غذای مأکول و مشروب و خواب و بیداری و استفراغ یا امساك پیاپی و هم در نتیجهٔ عوارض نفسانی از قبیل غم و خشم ورنج، دگرگون می‌شود. گویند هدف طب در مورد تن، حفظ صحت موجود در تن سالم و تجدید صحت تن بیمار است، پس میباید صحت را شناخت و علل‌صحت را حفظ کرد، بنابراین بموجب این مقدمات طبیب وقتی خواهد مریض را علاج کند باید

در طبیعت بیماریها و تن‌ها و غذاها و عادتها و فصلها و علل دیگر بنگرد تا بکمك آن استدلال تواند کرد. ای‌امیرمؤمنان این گفتهٔ بقراطو جالینوس و طبیبان متقدم و متأخر ایشان است. گفتند و این طایفه با وجود اتفاق در بارهٔ قضایای مذکور بسبب اختلاف در کیفیت استدلال در موردبسیاری از غذاها و دواها اختلاف دارند. بعضی از آنها پنداشته‌اند که طبیعت غذاها و داروها را بـه طعم و بوورنگ‌و قـوام و اثر آن در تن می‌توان شناخت و گفته‌اند که خاصیت داروها را از رنگ و بوو دیگر خـواص چهارگانه که طعم وقوام است میتوان شنـاخت و گرمی و سردی و لینت اثری است که درتن بجا می گذارد. گروهی دیگر گفته‌اند که طبیعت غذاودوا را تنها به وسیلهٔ تأثیر آن در تن نه به وسیلهٔ بـو و طعم میتوان شناخت و استدلالی که براساس اثر دارو و غذا نباشد قابل اعتماد نیست و نمیتوان به اقتضای آن در بارهٔ داروی‌مفرد یا مرکب حکم کرد.

واثق به‌حنین که بصف حضار بود گفت: «نخستین ابزار غذادر انسان‌چیست؟» گفت: «نخستین ابزارغذا دهان است که دندانها در آن جای دارد، مجموع‌دندانها سی‌و دوتاست که شانزده‌دندان درفك بالاست ودر فك پائین نیز بهمین‌اندازه‌است، از جمله در هر فك چهار دندان پهن و سرتیز است کـه طبیبان یونانی آنرا قواطع گفته‌اند که‌مانند کارد غذاهای‌نرم را بآن‌قطع میکنند و اینها ثنایا و رباعیات‌است. پس‌ازاین چهاردندان در هریك از فکها دودندان هست که سر آن تیز و پایه‌هایش پهن است که‌آنرا انیاب گویند و چیزهای سخت را که باید شکست به وسیلهٔ آن می‌شکنند. در مجاورت انیاب در هرفك پنج دندان پهن و بزرگ هست که اضراس است و یونانیها آنرا طواحن گویند، یعنی آسیاها که هرچه از غذاها را که محتاج آسیا کردن است آسیا می کند. هریك از ثنایا و رباعیات و انیاب یك ریشه دارد ولی اضراس آنچه‌در فك بالاست هر کدام سه ریشه دارد، مگر دوضرس آخری که ممکن است هر کدام چهار ریشه داشته باشد، از جملهٔ اضراس آنچه در فك اسفل

است هر کدام دوریشه دارد مگر دوضرس آخری که ممکن‌است هر کدام سه‌ریشه داشته باشد. ازمیان همهٔ دندانها، اضراس به ریشه‌های بیشتر احتیاج‌دارد برای آنکه‌کار آن سخت‌تر است و اضراس بالاریشهٔ بیشتر دارد برای آنکه ببالای دهان آویخته‌است .».

واثق گفت : « آنچه دربارهٔ این ابزارها گفتی نکو گفتی، کتابی برای من تألیف کن‌و هم‌مطالبی را که معرفت آن مورد حاجت‌است در آن یاد کن . » وی کتابی تألیف کرد و آنرا در سه مقاله ترتیب داد که ضمن آن تفاوت غذاو دوا و مسهل و اعضای تن را شرح داده بود.

گویند واثق در همین مجلس‌و مجالس دیگر سؤالات بسیار کرد که حنین بدان جواب داد وهمه‌را در کتابی بنام « المسائل الطبیعیه » فراهم آوردو از اقسام علوم سخن گفت و همه مسائلی بود که واثق از او پرسیده بود. بقولی‌واثق یکی از ندیمان خودرا حاضر کردوندیم در حضور واثق از حنین سؤال‌می کرد وواثق می‌شنید واز گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده تعجب‌می کردتا آنجا که پرسید « عللی که‌هوا را تغییر می‌دهد چندتا است ؟» حنین گفت: «پنج است: فصول سال طلوع و غروب ستارگان، بادها، شهرها و دریاها» سؤال کننده پرسید: « فصول سال چندتا است ؟ » حنین گفت : « چهاراست . بهار و تابستان و پائیز و زمستان. مزاج بهار بگرمی و سردی معتدل است ومزاج تابستان گرم و خشك است‌ومزاج پائیز سرد وخشك است‌ومزاج زمستان سردوتر است :» سؤال کننده پرسید: « بمن بگو ستارگان‌چگونه هوارا‌تغییر میدهند؟» حنین گفت: «وقتی خورشید بستارگان نزدیك شود یا ستارگان به خورشید نزدیك باشند، هوا گرمتر شود ؛ بخصوص ستارگانی که بزرگتر است و چون خورشید دور شود یاستارگان ازآن دور مانند هواخنکترشود.» سؤال کننده پرسید: «بمن بگو شمار بادها چیست ؟»حنین گفت: «چهار است: شمال، جنوب، صباو دبور. نیروی شمال‌سرد وخشك است. جنوب گرم

وتر است، صبا و دبور معتدل است. اما صبا بگرمی و خشکی مایلتر است و دبور از صبا به خنکی و تری مایلتر است.».

گفت:« وضع شهرها واثر آن در تغییر هوا چگونه است؟» گفت: «شهرها چهار وضع دارد: نخست ارتفاع، دوم فرورفتگی، سوم مجاورت کوهها و دریاها و چهارم طبیعت خاك. جهات نیز چهاراست جنوب و شمال ومشرق ومغرب سمت جنوب گرمتر است و سمت شمال خنکتراست وسمت مشرق و مغرب معتدل است اختلاف شهرها نتیجهٔ ارتفاع وفرورفتگی است که هر چه مرتفع تراست خنکتر است وهرچه فرورفته‌ترباشد گرمتر است و نیزشهرها به‌نسبت مجاورت کوهها مختلف میشود، زیرا وقتی کوه درسمت جنوب شهر باشد شهر خنك‌تر شود که کوه آنرا از بادجنوب محفوظ میدارد وفقط بادشمال در آن‌میوزد و اگر کوه درسمت‌شمال شهرباشد آنشهر گرمتر است. گفت :« اختلاف شهرهاازلحاظ مجاورت دریاچگونه است؟ حنین گفت:«اگر دریا درسمت جنوب شهرباشدآن شهر گرم و تراست‌واگر در سمت شمال باشد آن شهر خنکتراست.».

سؤال کننده گفت: « چگونه شهرها به اقتضای طبیعت خاك مختلف میشود؟» گفت: «اگر زمین سنگی باشد آن شهرخنکتر و سبکتر است، اگر خاك زمین شنی باشد، آن شهر سبکتر و گرمتر است و اگر گلی باشد خنکتر و مرطوب‌تر است» گفت: «چرا هوا بسبب دریا تغییر میکند؟» گفت: «اگر مجاور آب زلال یا متعفن یا علفهای بد بو یا دیگر چیزهای گندزا باشد هوا تغییر میکند.» وقتی گفتگوی سؤال کننده وجواب دهنده بسیارشد واثق خسته شد وسخن را برید ودیگرحاضران را پذیرفت و گفت تا هر کدام آنچه بخاطر دارد دربارهٔ بی‌رغبتی نسبت به‌این دنیا که دنیای زوال و فنا و غرور است بگوید، و هریك از آنها آنچه بخاطرش آمد از خبر زهد فلاسفهٔ یونان و حکمای قدیم چون سقراط و دیوژن بزبان آورد.

واثق گفت: «وصف بسیار کردید و حکایتهای نکو گفتید، اکنون بگویید

بهترین سخنی که از گفتهٔ حکیمان دربارهٔ مرگ اسکندرشنیده‌اید چه‌بود؟» یکی از حاضران گفت: ای امیرمؤمنان هرچه گفتند نکو بود و بهترین سخنی که حکیمان در آنجا گفتند ازدیوژن بود وبقولی از یکی ازحکیمان هند بود که گفت: «اسکندر دیروز ازامروزسخن بیشتر میگفت وامروز ازدیروز پندآموزتراست.» وابوالعتاهیه این معنی را از گفتار حکیم گرفته و شعری بدین مضمون گفته: «غم دفن تو برای من کافیست ولی خاك قبر ترا از دست خود می‌تکانم، زندگانی تو برای من عبرتها داشت و اکنون ازروزگار زندگی عبرت‌آموزتری» واثق بگریست و ناله‌اش بلند شد و همهٔ کسان که حاضر بودند با او بگریستند، آنگاه واثق از جا برخاست و شعری بدین‌مضمون میخواند: «تغییرات زمانه سقوط و ارتفاع دارد، هنگامیکه مرد در کار بالا رفتن است در گودالی افتد و حیرت کند، بهره‌وری هرقوم ساعتی بیش نیست و زندگی انسان خانهٔ عاریتی است».

مسعودی گوید: واثق و حوادث ایام وی و مباحثه‌ها که در مجلس او مابین فقیهان و متکلمان در اقسام علوم عقلی و نقلی در همهٔ فروغ و اصول انجام میشد اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود گفته‌ایم و بعدها در همین کتاب در باب خلافت‌القاهر بالله، پسرالمعتضدبالله مختصری دربارهٔ‌اخلاق‌خلفای بنی‌عباس بمناسبتی که مقتضی نقل آن در باب خلافت قاهر بوده است، خواهیم آورد.

واثق مریض شد و به روزعید قربان قاضی‌القضات احمدبن ابی‌دؤاد با مردم نماز کرد وضمن خطبهٔ خود واثق را دعا کرد و گفت: «خدایا وی را ازاین مرض که‌بدو داده‌ای شفا بخش.» وقت‌وفات وی‌را درضمن اخبار او درهمین باب‌آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست.

ذکر خلافت المتوکل علی‌الله

پس از آن باجعفر بن محمدبن هارون بیعت کردند ولقب او المنتصر بالله شد، و روز بعد احمدبن ابی‌دؤاد او را المتوکل علی‌الله لقب داد. بیعت متوکل در همانروز وفات واثق برادرش یعنی به روزچهارشنبه شش روز مانده از ذی‌حجهٔ سال دویست وسی ودوم رخ داد. کنیه‌اش ابوالفضل بود وهنگام بیعت بیست وهفت‌سال وچند ماه داشت وشب چهارشنبه سوم شوال سال دویست وچهل وهفتم در چهل ویک* سالگی بقتل رسید. مدت خلافتش چهارده سال و نه ماه وهفت روز بود. مادرش یك کنیز خوارزمی بنام شجاع بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به متوکل رسید بحث و جدل و مناظره را که در ایام معتصم و واثق و مأمون میان مردم معمول بود، ممنوع داشت، و کسان را به تسلیم و تقلید واداشت و بزرگان محدثین را گفت تا حدیث گویند و مذهب سنت و جماعت را رواج دهند. و هم او لباس نخ و ابریشم پوشید و آنرا بر پارچه‌های دیگر ترجیح داد. و پوشیدن آن میان مردم رواج گرفت و قیمت آن گران شد و اقسام خوب آن بافته شد که مردم بدان اقبال کرده بودند و حاکم و رعیت طالب آن بودند. پارچه‌هائی از این نوع که اکنون در دست مردم است بنام متوکلی معروف است و بافت و رنگ آن در کمال خوبی است. روزگار متوکل روزگاری خوش و پررونق بود که کار ملك استقرار داشت و امنیت و عدالت رایج بود. متوکل در کار عطا چندان گشاده دست نبود، ممسك و بخیل نیز نبود. در مجلس هیچیك از خلفای بنی‌عباس مسخرگی و هزل و مضحکه معمول نبود مگر متوکل که این روش را پدید آورد و باب کرد وغالب خواص و بیشتر رعیت بتقلید آن برخاستند. درمیان

وزیران ودبیران وسرداران متوکل کسی نبود که به‌بخشش وفضیلت موصوف باشد یا از مسخرگی و طرب باك داشته باشد.

فتح‌بن خاقان ترك وابستهٔ معتصم بیشتر از همه‌کس پیش وی نفوذ و اعتبار وتقرب داشت. فتح با وجودمنزلتی که دردستگاه‌خلافت‌داشت کسی نبود که بخیرش امیدتوان داشت و از شرش در امان نتوان بود ، از علم بی‌بهره نبود، در ادب دستی داشت و در رشتهٔ ادب کتابی بنام «بستان» تألیف کرده بود.

متوکل یك قسم ساختمان پدید آورد که معمول نبود و بنام حیری و کمین شهره شد، زیرا شبی‌یکی ازندیمانش گفت که یکی ازملوك نعمانی حیره ازخاندان بنی‌نصر ، ازفرط رغبت بجنگ،درمقرخویش، حیره بنائی بصورت تعبیهٔ جنگی پدید آورده بود تا همیشه بفکر جنگ مشغول باشد. در بنای مذکور تالار که صدر بود نشیمنگاه شاه بود. کمین یعنی دوبارو در میمنه و میسره بود ودر دو اطاقی که کمین بود خواص و مقربان او جا داشتند. خزانهٔ لباس در طرف راست و شرابخانه در طرف چپ بود، کمین با سه دربتالارپیوسته بود واینگونه بنا را تاکنون به‌انتساب حیره، حیری و کمین گویند ومردم بتقلید متوکل بساختن آن‌دست‌زدند وتاکنون معمول است. متوکل برای سه پسرش محمد المنتصر بالله و ابوعبدالله المعتز بالله و المستعین بالله بیعت گرفت. ابن مدبر دربارهٔ این بیعت گوید: «بیعتی که چون بیعت شجره بود وهمه خلایق درمورد آن مختار بودند و جعفر آنرا برای سه پسر نکوکار خود گرفت و محکم کرد.» علی‌بن جهم نیز در این باب گوید: «به خلیفه جعفر بگو ای صاحب بخشش وپسر خلیفگان و امامان وهادیان! وقتی صلاح دین محمد خواستی ولایتعهد مسلمانان را به محمد دادی و معتز را تالی محمد کردی و شخص مؤید عزیز را سوم آنها کردی».

خلافت متوکل یکصد سال پس از خلافت ابوالعباس سفاح و دویست سال پس از مرگ عباس‌بن عبدالمطلب بود، جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند، که

تاریخها دربارهٔ مدت و سالهای خلافت آنها و کم و بیش ایام وماهها اختلاف دارد.

متوکل چند ماه پس از خلافت خویش به محمد بن عبدالملك زیات خشم گرفت و همهٔ اموال او را بگرفت و ابوالوزیر را بجای او نشاند. ابن زیات در ایامی که وزارت معتصم و واثق را داشت برای مردم مغضوب که بمعرض مصادرهٔ اموال بودند تنور مانندی از آهن ساخته بود که در داخل آن میخهای آهنین چون ستون قائم بود و مردم را در آن شکنجه میکرد. متوکل بگفت تاوی را در آنجا نهند. محمد بن عبدالملك زیات از کسی که بر او گماشته شده بود اجازه خواست دوات و کاغذی بدو دهند که هرچه میخواهد در آنجا بنویسد او نیز از متوکل اجازه خواست و او اجازه داد. عبدالملك شعری بدین مضمون نوشت: «طریقه این است و از روزی بروز دیگر میرویم، گوئی آنچه را چشم بتو مینماید در حال خواب است. ناله مکن و آرام باش که دنیا دست بدست میرود و از قومی بقوم دیگر میرسد.».

گوید متوکل آنروز مشغول بود و رقعه بدو نرسید و روز بعد آنرا بخواند و گفت تا عبدالملك‌را برون آرند اما او مرده بود. مدت حبس وی در تنور تاوقت مرگ چهل روز بود وی دبیری بلیغ و شاعری نیکو سخن بود، همو بود که درمقام تحریك مأمون بر ضد ابراهیم‌بن مهدی که خروج کرده بود، شعری بدین مضمون گفته بود: «مگر ندانی که هرچیزی علت چیز دیگر است، چون آتش که بآتش زنه روشن میشود، ما کارها را چنین یافته‌ایم وحوادث سلف نیز نشانهٔ آنست، بپندار من آزادی ابراهیم روزگار سیاه او را تجدید خواهد کرد. ای امیر مؤمنان قیام او را و روزهای جد و هزل او را بیاد بیار که با پائین تنهٔ خود چوبهای منبر را تکان میداد و بنام لیلی و میه و هند آواز میخواند و این شعری بسیار درازاست، از جملهٔ سخنان وی اشعاری است که در رثای المعتصم بالله گفته بدین مضمون: «شمشیر پیمبر از غم او چنانست که گوئی اشك میریزد، حمایل و برد شهادت می‌-

دهد که او نخستین پاك طینت بود، میگویم و سوگند میخورم وحق میگویم که‌هیچ سیاستمداری چون تو ظالمان را نترسانید و هیچکس چون تو انصاف مظلوم نداد.

و ما اخبار وی را با نخبهٔ اشعارش در کتاب اوسط آورده‌ایم. دوران وزارت ابوالوزیر کوتاه بود و متوکل وزارت به محمدبن فضل جرجرائی داد. سپس اورا برداشت و از سال دویست و سی و سوم تاوقتی کشته شد عبدالله بن یحیی‌را بعنوان وزیر داشت.

محمد بن یزید مبرد گوید: بمناسبت اختلافی که میان متوکل و فتح‌بن خاقان در تأویل آیه‌ای رخ داده‌بود مردم نیز در قرائت آن اختلاف کرده‌بودند، پیش متوکل مرا نام برده بودند و کس پیش محمدبن قاسم‌بن محمد سلیمان‌هاشمی حاکم بصره فرستاده بود که مرابا احترام پیش خلیفه‌فرستاد. وقتی از ناحیهٔ‌نعمان ما بین واسط و بغداد میگذشتم بمن گفتند گروهی از دیوانگان را در دیر هرقل نگهداری میکنند. وقتی بدیر هرقل رسیدم دلم خواست آنجا را ببینم، وارد دیر شدم، جوانی دیندار و اهل ادب نیز همراه من بود، یکی از دیوانگان نزدیك من آمد، گفتم: «تو که از دیوانگی بدوری چرا بادیوانگان نشسته‌ای؟» وی ابرودرهم کشید و صدا برداشت و شعری بدین مضمون بخواند: «اگر وصفم کنند لاغرم و اگر بجویندم سپید جگرم، شیفتگیم فزون شده و بیماریم زیادت گرفته است زیرا شکایت عشق را پیش کس نمیبرم، از سوز غم دست بدل خود می‌نهم و بخودمی‌پیچم. آه از عشق و آه از جگر من. اگرفردا نمیرم پس‌فردا خواهم مرد، وقتی یادآنها میکنم گوئی دل من شکاریست که میان دو دست شیر است.» گفتم:«مرحبا نکو گفتی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون بخواند:«فراق کشنده است و دوری‌دوست درد انگیز است، دریغ است اگر با غم و رنج بمیرم هر روز چشم من بر مرگ یکی از اعضایم میگرید» گفتم: «بارك‌الله نکو گفتی بازهم بگو.» و او شعری بدین مضمون خواند: «خدا داند که من غمزده‌ام و غم دل نمیتوانم گفت. جانم دو پاره

است یکی در شهری و یکی بشهر دیگر است، آنکه پیش من است خبر نداردو ثبات نیارد و آنکه از من‌دور است، در جای خود چنانست که منم.»

گفتم: «بخدا نکو گفتی باز بگو.» گفت: «هرچه بگویم باز بیشتر میخواهی و این از کثرت انس یا دانش و ادب یا دوری از غم است. تو نیز برای من شعری بخوان.» به کسی که همراه من بود گفتم: «شعری بخوان.» واو شعری بدین‌مضمون خواند: «ملامت و فراق و وداع و سفر، کدام چشم است که براین نمیگرید؟ بخدا از پی ایشان صبر از مـن برفت و چشمهٔ اشکم از ریختن بایستاد ، قسم بغمی که آنها احساس میکنند که دل من مشتاق سفر کردگانست، ایکاش هفت دریا کمك‌من بود و تنم همه اشك میشد و فرو میـریخت و بروز فراق بجای هـریك از اعضایم دیده‌ای‌داشتم! نابود باد فراق کـه اگر بکوهی رسد آنرا درهم ریـزد، هجران و دوری وسعایتگران و شتر، پیشاهنگانند که معلوم میدارد اجل درپی است.» دیوانه گفت: «نکو گفتی و در این معنی شعری بخاطر من میرسد بخوانم؟» گفتم. «بیار.» و او شعری بدین مضمون بخوانـد: «برفتند و جلو آنها پرده‌ها کشیده شد، اگر اختیارشان بدست من بود نمیرفتند. ای حدا خوان آهسته‌کن تـا با آنها وداع کنیم، آهسته‌کن که با وداع جانم میرود. اکنون جز دوری آنها که سوارشتران رفته‌اند غمی ندارم، من بر سر پیمانم و محبت آنهـا را نشکسته‌ام، کاش میدانستم دراین روزگار درازچه کرده‌اند» مبرد گوید جوانی که با من بود گفت: «مرده‌اند» دیوانه گفت:«آه. آه اگر مرده‌اند من نیزخواهم مرد.» وبیفتاد و جان داد و آنجا بماندیم تا او را غسل دادنـد و کفن کردند و بر او نماز کردم و بخاکش سپردم. وقتی به سامره رسیدم مرا پیش متوکل بـردند کـه سرمست بـود، از چیزهـائی که مرا برای آن خواسته بـود سؤال کرد که جواب دادم. بحتری شاعر نیزپیش متوکل بود و بنا کرد قصیده‌ای را که درمدح متوکل گفته بودبخواند، ابوالعنبس صیمری نیز حضور داشت، بحتری قصیدهٔ خودرا بدین مضمون آغاز کرد: «ازکدام

کدام لب میخندی و بکدام اشاره تحکم میکنی؟ خوبروئی که حسنش نورمیدهدو خوبروئی مـانند کرم کردن است. به خلیفه جعفر متوکل پسر معتصم که مرتضی پسر مجتبی است و منعم پسر منتقم است بگو کـه رعیت از عدل تو در حریم امن است.ای بانی مجدی که به ویرانی رفته بود ما به وسیلهٔ تو از پس ضلالت هدایت و از پس فقر غنا یـافتـیم.» و چون بدینجا رسید پس پس رفت کـه بیرون شود ابوالعنبس برجست و گفت: «ای‌امیرمؤمنان بگو اورا بر گردانند که من این‌قصیدهٔ او را جواب گفته‌ام». متوکل بگفت تا اورا باز گردانیدند. ابوالعنبس‌شروع کرد و چیزی خواند که اگر ترك آن خبر را ناقص نمیکرد نقل نمیکردیم، مضمون آن چنین بود: « از چـه کثافتی لقمه میگیری و از کـدام دست سیلی میخوری من سر ابوعباد بحتری را در رحم کرده‌ام.» و دنبال آن‌ناسزاهائی مانند این بود. متوکل چندان بخندید که بپشت درافتاد و با پای چپ بزمین میکشید و بگفت ده‌هزار درم به ابوالعنبس بدهند. فتح گفت : « آقای من بحتری که هجا شده و بد شنیده نومید برود؟» گفت: «به بحتری نیز ده هـزار درم بدهند» گفت: « آقـای من این بصری که اورا از شهرش آورده‌ایم شریك انعام آنها نباشد؟» گفت: «به اوهم ده هزاردرم بدهید » وما همگی ازهزلی بهره‌مند شدیم و بحتری از کوشش و تلاش ومآل‌اندیشی خود سودی نبرد. آنگاه متوکل به ابوالعنبس گفت: «قصهٔ مرگ خرت و اشعار او وخوابی که دیده بودی چه بود؟» گفت: «بله ای امیرمؤمنان ازقاضیان عاقلتر بود و خطا ولغزش نداشت، ناگهان بیمار شد و بمـرد اورا بخواب دیدم و گفتم : « ای خرمن مگر آبت خنك و جوت پاك نبود و من بقـدر امکان با تو خوبی نمیکـردم چرا ناگهان مردی وقصه‌ات چه بود؟» گفت: «بله روزی که پیش فلان دارو فروش ایستادی وچنین و چنان گفتی، الاغمادهٔ خوشگلی از پیش من گذشت و چون او را بدیدم دلم‌را ببرد وعاشقش شدم و ازغمش بمردم.» گفتم: «ای خرمن آیا دراین باب شعری گفته‌ای؟» گفت :«بله» وشعری بدینمضمون خواند:«نزدیك‌دکان دارو فروش

عاشق خر ماده‌ای شدم وچون بر جستم مرا دلباختهٔ دندانهای نکو و گونه‌های صاف خود کرد که‌رنگ شنقران‌داشت، ازعشق اومردم واگر زنده میماندم خواریم درازمیشد.» گوید گفتم: « ای خرمن شنقران‌چیست؟» گفت: «این ازکلمات کمیاب خران است» متوکل طربناك شد وخوانندگان و نغمه‌گران را بگفت تا آنروز شعرخررا بخوانند، و آنروز سخت خوش بود وچنان خرسند بود که‌نظیر آن دیده نشده بود و ابوالعنبس را حرمت افزود و جایزه داد.

ابوعبدالله محمدبن عرفهٔ نحوی بنقل‌ازمحمدبن یزید مبرد گوید: متوکل‌به ابوالحسن علی بن‌محمد بن‌علی بن موسی بن جعفر بن‌محمد بن علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهم گفت: «فرزندان پدر تو در بارهٔ عباس بن عبدالمطلب چه میگویند؟» گفت «:ای امیرمؤمنان فرزندان پدرمن در بارهٔ مردی که خداطاعت فرزندان اورا برخلق واجب کردو اطاعت او برفرزندانش واجب است چه‌توانند گفت؟» متوکل بگفت تا صد هزار درم به او دادند . مقصود ابوالحسن این بود که اطاعت خدا برفرزندان او واجب است وسخن دوپهلو گفت.

وقتی‌دربارهٔ ابوالحسن علی‌بن محمد پیش‌متوکل سعایت کرده و گفته بودند که درمنزل او سلاح ونامهها وچیزهای دیگر ازشیعهٔ اوهست. متوکل گروهی از ترکان ودیگران‌را بفرستاد که شبانه وناگهانی برمنزل او هجوم بردند و اورا در اطاقی دربسته یافتند که پیراهنی موئین داشت . اطاق فرشی جز ریگ نداشت و او پوششی پشمین بسرداشت ورو سوی خدا داشت و آیه‌هایی ازقرآن دربارهٔ وعد و وعید مخواند. وی‌را بهمان‌حال گرفتند و شبانه پیش متوکل بردند. وقتی پیش متوکل رسید، وی بشراب نشسته بود وجامی بدست داشت.وقتی ابوالحسن‌را بدید احترام کرد وپهلوی خود بنشانید که درمنزل او ازآن‌جمله که گفته بودند چیزی نبود که‌دستاویز تواندبود.متوکل‌خواست‌جامی‌را که‌بدست داشت به‌اوبدهد، گفت: « ای امیرمؤمنان هرگز شراب‌بخون و گوشت من نیامیخته‌است، مرا از آن معاف

بدار.» او نیز دست بداشت و گفت«شعری برای من بخوان»و اوشعری بدین‌مضمون خواند: «برقلهٔ کوهها بسر میبردند و مردان نیرومند حراست آنها میکرد، اما قله‌ها کاری برای آنها نساخت ازپس عزت ازپناهگاههای خود برون آورده شدند ودر حفره‌ها جایشان دادند وچه فرودآمدن‌بدی بود. ازپس آنکه در گور شدند، یکی بر آنها بانگ زدکه تختها و تاجها وزیورها کجا رفت، چهره‌هائی که بنعمت خو کرده بود وپرده‌ها جلوآن آویخته میشد چه‌شد وقبر بسخن‌آمد و گفت کرمها براین چهره‌ها کشا کش میکنند. روزگاری دراز بخوردند و بپوشیدند و از پس خوراکی طولانی خورده شدند. مدتها خانه‌ها ساختند تا درآنجا محفوظ مانند واز خانه‌ها و کسان خویش دور شدند و برفتند، مدتها مال اندوختند وذخیره کردند و برای دشمنان گذاشتند و برفتند. منزلهایشان خالی ماند و ساکنانش بگور سفر کردند» گوید همهٔ حاضران از وضع او بیمناك شدند وپنداشتند متوکل در بارهٔ او دستور بدی خواهد داد، اما بخدا متوکل چندان بگریست که ریشش از اشك دیدگانش ترشد، همهٔ حاضران نیز بگریستند. آنگاه بگفت تا شراب‌را برداشتند وبدو گفت: «ای ابوالحسن، قرض داری؟» گفت: «بله، چهار هزار دینار.» بگفت تا این مبلغ را به‌او دادند وهماندم اورا با احترام بمنزلش بازگردانید.

وفات محمدبن سماعهٔ قاضی، رفیق محمدبن حسن و رفیق ابوحنیفه درایام خلافت متوکل بسال سیصدوسی‌وسوم بود. وی صدسال داشت وتن وعقل وحواسش سالم‌مانده بود. زن دوشیزه میگرفت واسب سوارمیشد که آهسته و یورتمه میرفت وازچیزی شکایت نداشت. سماعة‌بن محمد پسر او حکایت میکند که پدرم محمدبن سماعه میگفت درزمان زندگی سواربن‌عبدالله، قاضی‌منصور مکتوبی بخط وی دیدم وشعری داشت که بگمانم ازاو بود یا شعری بود که پسندیده بود، مضمون شعر این بود: «گوشت واستخوانم‌را ربوده ای و آنرا رها کرده‌ای که میان پوست بشکند. مغز آنرا خالی کرده‌ای و گوئی شیشه ایست که باد درآن صفیر میزند. دست مرا

بگیر ولباس را بالا بزن ولاغری تنم را ببین ولی‌من پرده‌پوشی میکنم.».

محمدبن‌سماعه درفقه تصنیفات نکو دارد وازمحمدبن حسن ودیگران روایت کرده است. از جملهٔ روایتهای وی از محمدبن حسن کتاب نوادرالمسائل است که هزارها ورق است .

درهمین سال یعنی سال دویست وسی‌وسوم یحیی‌بن معین در گذشت وهم‌بسال دویست وسی‌وپنج ابوبکر بن ابی شیبه و قواریری که از بزرگان و حافظان اهل حدیث بشمار بودند در گذشتند. اسحاق‌بن ابراهیم‌بن‌مصعب حاکم بغداد نیز بهمین سال در گذشت وپسرش بجایش نشست. وی اخبار نکو دارد که نخبهٔ آن را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم .

ازجملهٔ اخبار جالب وی وحوادث پسندیدهٔ روزگارش حکایتی‌است که موسی ابن صالح‌بن‌شیخ‌بن عمرهٔ اسدی نقل کرده که اسحاق درخواب دیده بود که گوئی پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم بدو میگوید: « قاتل‌را رها کن » و اوسخت بترسید ودر نامه‌هائی که از زندانبانان رسیده بود نگریست و درآن‌میان از قاتل نشانی ندید بگفت تا سندی وعباس‌را حاضر کنند وازآنها پرسید: آیا متهم بقتلی را پیش آنها آورده‌اند؟ عباس گفت : « بله وخبر اورا نوشته‌ایم.» وی دوباره نگریست و نامه‌را در میان کاغذها پیدا کرد ، معلوم شد برضد این شخص شهادت داده‌اند و او نیز بقتل اقرار کرده‌است . اسحاق بگفت تا اورا احضار کنند وقتی بیامد وترس اورا بدید بدو گفت: « اگر راست بگوئی آزادت میکنم. » وی نقل قصهٔ خویش‌را آغاز کرد و گفت که او با عده‌ای از یارانش هر گناهی‌را مرتکب میشدند وهرحرامی را حلال می‌پنداشتند و درشهر ابوجعفر منصور منزلی داشتند که در آن بهرکار ناشایسته‌ای دست میزدند. یکروز پیره زنی که برای فساد پیش آنها رفت وآمد داشت بیامد ودخترکی نکوروی را همراه داشت ، وقتی دخترك بمیان خانه رسید فریادی زد و من ازجملهٔ یارانم بطرف او دویدم و اورا به‌اطاقی بردم وآرامش

کردم وقصه‌اش‌را بپرسیدم، گفت: «ترا بخدامرا حفظ کن این پیره‌زن مرافریب داد و گفت درخزانهٔ او جعبه‌های جواهری است که نظیرآن دیده نشده‌است ومرا بدیدن شایق کرد، بگفته‌اش اعتماد کردم و همراه او آمدم ومرا پیش شما آورد. جد من پیغمبر خداصلی‌الله علیه وسلم است ومادرم فاطمه وپدرم حسن‌بن علی‌است، حرمت آنها را رعایت کنید.» آن مرد گفت من تعهد کردم که اورا خلاص کنم پیش یاران خود رفتم وقصه را با آنها بگفتم و گوئی بیشترآنهارا تحریك کردم گفتند: «حالا که کار خودت را با او کرده ای میخواهی مارا از او منصرف کنی؟» آنگاه بطرف او دویدند، من مقابل او بدفاع ایستادم، کشا کش ما سخت شد ومن زخمی شدم و بیکی که از همه سخت‌تر بود و بیشتر بهتك ناموس وی اصرارداشت حمله بردم و اورا بکشتم و وهمچنان از او دفاع کردم تا اورا بسلامت رهانیدم، ودختر از آنچه بیمناك بود درامان ماند. وی را ازخانه بیرون آوردم وشنیدم که میگفت: «همانطور که مرا مصون داشتی خدا تـرا مصون دارد و دربارهٔ تو چنان باشد کـه دربارهٔ من بوده‌ای» همسایگان سروصدا را شنیدند وبطرف‌مـا دویدند، کارد بدست من بود وآنمرد در خون خود غوطه میزد و بدینحال افتادم.» اسحاق گفت: «بپاس اینکه آن زن را حفظ کردی ترا بخدا وپیغمبر می‌بخشم.» گفت: «قسم بکسی که مرا بدو بخشیده‌ای هرگز گناه نکنم و بناشایسته‌ای دست نزنم تا به پیشگاه خدا روم.» اسحاق خوابی‌را که دیده بود نقل کرد و گفت که خدا عمل‌اورا تباه نکرده است. ومیخواست جایزهٔ معتبری به‌او بدهد اما اوچیزی ازآن را نپذیرفت.

بسال دویست‌وسی ونهم متوکـل ازابومحمدیحیی‌بن‌اکثم صیفی راضی شد و اورا به‌سرمن رای طلبید و منصب قاضی‌القضاتی داد و نسبت به احمدبن ابی‌دواد و پسرش ابوالولید محمدبن احمد غضب کرد و از ابوالولید یکصدوبیست هزاردینار نقد وچهل هزار دینار جواهر گـرفت و اورا به بغداد فرستاد. ابو عبداله احمدبن ابی‌دواد بسال دویست‌وسی‌وسوم، چهل‌وهفت روز پس ازمرگ دشمن خود ابوزیات

فلج شده بود. بسال دویست وچهلم ابو عبداله احمدبن ابی‌دواد بیست روز پس از وفات پسرش ابوالولید در گذشت. وی ازجمله کسان بود که خدادست اورا به‌نیکی گشاده و وسیلهٔ نیکوداده ونکوکاری را محبوب وی کرده بود.

آورده‌اند که روزی معتصم با ندیمان خویش درقصر بود وقصد صبوحی کرد وبگفت تا هر کدام دیگی بار کنند که سلامه غلام‌ابن ابی دواد نمودار شد. معتصم گفت این غلام‌ابن ابی‌دواد در جستجوی ماست، اکنون میآید و میگوید فلان هاشمی و فلان قرشی وفلان انصاری وفلان‌عربی، و بکارهای خود، ما را از مقصود باز میدارد و من شما را گواه میگیرم که امروز کاری برای اوانجام نخواهم داد. کمی بعد ایتاخ بیامد و برای ابوعبداله اجازه خواست ومعتصم به همنشینان خود گفت: «بنظر شما چه بگویم؟» گفتند: «اجازهٔ ورود نده.» گفت: «بدی قرین شما باد، اگریکسال تب کنم خوشتر از این دارم.» ابوعبداله بیامد وهمینکه سلام کرد وبنشست وسخن آغاز کرد، چهرهٔ معتصم گشوده شد و گوئی همه اعضای وی بروی او میخندید، آنگاه معتصم گفت: «ای ابوعبداله هریك از اینها دیگی بار کرده‌اند وما ترا در کیفیت طبخ آن حکم کرده‌ایم. گفت: «باید بیارند بخورم و از روی علم حکم کنم.» دیگها را بیاوردند و پیش روی او نهادند و او بنا کرد از دیگ اول بطورکامل بخورد، معتصم گفت: «این ظلم است.» گفت: «چطور؟» گفت: «برای‌آنکه ازاین غذا بسیار بخوردی وحکم بنفع صاحب‌آن خواهی داد.» گفت: «ای‌امیرمؤمنان بعهدهٔ من که از همهٔ دیگها بقدر این دیگ بخورم.» معتصم لبخند زدو گفت: «بسیار خوب مشغول باش.» او چنانکه گفته بود بخورد، پس از آن گفت: «اما این یکی طباخش خوب عمل کرده که فلفل آنرا زیاد ریخته و کمتر دم کرده‌است. این یکی راطباخش نکوپخته که سر که‌اش را زیاد و روغنش را کمتر ریخته است. این یکی را طباخش خوب پخته که ادویه‌اش معتدل است و این یکی را با مهارت پخته که آبش راکم وچاشنی آنرا بیشتر کرده است.» و

بدین ترتیب همهٔ دیگها را چنان وصف کرد که صاحبان آن مسرور شدند، آنگاه با جماعت هم‌غذا شد و بالطافت غذا خورد و گاهی از اخبار پرخوران صدراسلام مانندمعاویة‌بن‌ابی‌سفیان وعبیداله‌بن زیاد وحجاج‌بن‌یوسف وسلیمان‌بن عبدالملك با آنها سخن میکرد و گاهی ازپرخوران عصرچون میسرهٔ تمار ودورق قصاب وحاتم کیال واسحاق حمامی حکایت میگفت. وقتی خوانها رابرداشتند معتصم بدو گفت: «ای ابوعبداله‌کاری داشتی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بگو که رفقای ما میخواهند مشغول شوند.» گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از خویشاوندان تو هست که بازیچهٔ روزگار شده وکارش سخت وزندگانیش بدشده.» گفت: «کیست؟» گفت: «سلیمان‌بن عبداله نوفلی.» گفت: «کارش بچه مبلغ درست میشود.» گفت: «پنجاه هزار درهم.» گفت: «برایش میفرستم.» گفت: «حاجت دیگری هست.» گفت. «چیست؟» گفت: «اینکه ملك ابراهیم‌بن معتمررا به او پس بدهی.» گفت: «پس میدهم.» گفت: «حاجت دیگری هست» گفت: «انجام میدهم.» گوید بخدا نرفت تا آنکه سیزده حاجت از او خواست که هیچکدام را رد نکرد. آنگاه بسخن‌ایستاد و گفت: «ای امیرمؤمنان خداعمرت را دراز کند که بفرمان تو باغهای رعیت بارور میشود و معیشت آنها آسان میشود واملاکشان ثمرمیدهد. پیوسته از سلامت بهره‌ور وباکرامت قرین باشی و حوادث و تغییرات ایام بتو دست نیابد.» پس‌ازآن برفت ومعتصم گفت: «بخدا این کسی است که مایهٔ رونق است وصحبتش مسرت انگیز است و معادل هزاران تن از نژاد خویش است، دیدید چگونه وارد شد، چطورسلام کرد، چطورسخن گفت، چگونه غذاخورد وچگونه دیگها را وصف کرد و آنگاه وارد صحبت شد، وچگونه غذای ما بحضور او مطبوع شد؟ هیچکس جز فرومایهٔ نابکار در انجام حاجت چنین کسی دریغ نکند، بخدا اگر در همین مجلس معادل ده هزار درم از من خواسته بود دریغ نمیکردم که میدانم بوسیلهٔ آن ثنای این جهان و ثواب آن جهان را برای من تحصیل میکند.» طائی دربارهٔ

احمدبن‌ابی‌دواد گوید: «نیکیهای احمدبن ابی‌دواد بدیهای زمانه را از یاد من برده است، هر سفری که در آفاق میکنم مرکب و توشهٔ من از کرم اوست، اگرمرکب من درآفاق میدود اندیشه و آرزوی من به‌پیشگاه تومقیم است».

از فتح‌بن خاقان آورده‌اند که گوید: «روزی پیش متوکل بودم وقصد داشت در قصر جعفری بصبوحی بنشیند و بطلب ندیمان و نغمه‌گران فرستاده بود. گوید مشغول قدم زدن بودیم و او بمن تکیه داده بود و من با او سخن میگفتم تا بجائی رسید که خلیج نمودار بود، صندلیی بخواست و برآن نشست و بنا کرد با من گفتگو کند، در اینحال کشتیی دیدیم که نزدیك ساحل خلیج بسته بود و یکی از ملاحان دیگی بزرگ جلو خود داشت که درآن سرکه‌بای گوشت گاو بود و بوی آن بلند بود، معتصم گفت: «ای فتح بخدا بوی دیگ سرکه با است، نمی‌بینی بوی آن چه خوش است؟ دیگ را بهمین حال‌پیش من آرید.» فراشان بدویدند و دیگ را ازمقابل ملاحان ربودند.وقتی ملاحان کشتی چنین‌دیدند سخت بترسیدند. دیگ را همچنان جوشان بحضور متوکل آوردند و پیش روی او نهادند که بوی آنرا خوش داشت و رنگ آنرا بپسندید ونانی بخواست و پاره‌ای ازآن جدا کرد و بمن داد. خود او نیز پاره‌ای بگرفت و هر یك از ما سه لقمه بخوردیم. ندیمان و نغمه‌گران بیامدند و هریك از آنها لقمه‌ای از دیگ بخوردند. آنگاه طعام آوردند و خوانها بگستردند وچون از غذا فراغت یافت بگفت تا آن دیگ را در حضوروی خالی کردند وبشستند. وبگفت تاآنرا پراز درم کنند. کیسه‌ای بیاوردند و درآن ریختند و دو هزار درم از آن بجا ماند. آنگاه بخادمی که درحضور وی بود گفت: «این دیگ را بگیروببر وبمردم این کشتی بده وبآنها بگو این قیمت چیزیست که ما از دیگ شما خوردیم و درهمهائی را که ازاین کیسه از دیگ زیاد آمده است بکسی ده که دیگ را پخته، زیرا نکوپخته بود.» فتح گوید: «متوکل غالباً وقتی‌دیگ ملاح رابیاد میآورد میگفت: «هرگزچیزخوشمزه‌تر ازسرکه‌بای

آنروز که از کشتیبانان بود نخورده‌ام.».

ابوالقاسم جعفر بن محمدبن حمدان موصلی فقیه قبیلهٔ جهینه ضمن حکایت مفصلی برای ما گفت: ابوالحسن صالحی برای من نقل کرد که جاحظ گفته بود مرا پیش متوکل یاد کرده بودند که ادب آموزیکی از فرزندانش شوم، وقتی مرا بدید از قیافهٔ من نفرت کرد و بگفت تا ده‌هزار درم بمن بدهند ومرا باز گردانید. از پیش وی بیرون آمدم ومحمدبن ابراهیم را بدیدم که میخواسته به مدینةالسلام باز گردد بمن گفت تا با وی بروم و در کشتی او سفر کنم، باهم سوار شدیم. وقتی وقتی بدهانهٔ نهر قاطول رسیدیم و از سامره گذشتیم، پرده بیاویخت و بگفت تا بخوانند. یك کنیزعودزن شعری بدین مضمون خواند: «هر روز قهر و عتاب است، روزگار ما میگذرد و ما خشمگین هستیم. کاش میدانستم از همهٔ خلق حال من تنها چنین است یا همهٔ عاشقان چنینند» و خاموش ماند. آنگاه کنیز دیگری را که سه‌تار مینواخت فرمود تا بخواند او شعری بدین مضمون خواند: «عاشقان را ترحم کنید که کس یاری‌ایشان نمیکند، چقدر هجران ودوری وجفا می‌بینند وصبوری‌میکنند» گوید کنیزك عودزن گفت: « وبعد چه میکنند؟» گفت: «چنین میکنند» وچنگ زد و پرده را درید ونمودارشد، و گفتی پارهٔماه بود وخویشتن را بآب انداخت.غلامی بزیبائی او بالای سرمحمد ایستاده بود ومگس پرانی بکف داشت وقتی افتادن او را بدید، مگس پران را بیفکند، ولب کشتی آمد و او را بدید که میان آب غوطه میزد و شعری بدین مضمون خواند: « منم که‌اگر بدانی با اینکار غرقم کرده‌ای»و خویشتن را ازپی او درآب افکند. ملاح کشتی را بگردانید آنها دست بگردن هم انداخته بودند، پس ازآن درآب فرو رفتند و دیگر دیده نشدند. محمد ازاین‌کار برآشفت وآنرا سخت بزرگ شمرد و گفت : «ای عمرو حکایتی بگو که مرا از نابودی اینان تسلیت دهد وگرنه ترا دنبال آنها میفرستم» گوید: «حکایت یزیدبن عبدالملك را بیاد آوردم که برای رسیدگی بمظالم نشسته بود وعریضه‌ها رابحضور

وی آوردند، دریکی از آنها نوشته بود: «اگر امیرمؤمنان اعزه‌اله مقتضی بداند کنیز خویش فلانی را بیارد که سه آواز برای من بخواند، سزاوار است» یزید سخت خشمگین شد وبگفت تا یکی برود و سر اورا بیارد، سپس بگفت تا یکی دیگر را بدنبال فرستادهٔ اولی بفرستند و او را مأمور کنند آنشخص را پیش یزید بیارد، وقتی آنشخص پیش وی ایستاد بدو گفت: «بچه جرئت این‌کار را کردی؟» گفت: «به‌اعتماد حلم تو و به‌اطمینان ازعفو تو» بگفت تا بنشست و وقتی‌هیچکس از بنی‌امیه نماند بگفت تا کنیز را بیاوردند که عود خودرا نیز همراه داشت. آن‌جوان به او گفت: «این شعررا بخوان.» و مضمون شعر چنین بود: «ای فاطمه، این‌نازو کرشمه کوتاه کن واگر قصد دوری داری زودتر کن» و کنیز بخواند. یزید گفت: «بازهم بگو.» جوان گفت: «این شعر را بخوان.» و شعری بدین مضمون گفت: «برق از جانب‌نجدبدرخشید و گفتم‌ای برق من بتو نمیپردازم، دشمنی کینه‌توز و برآشفته که شمشیری چون نیزهٔ تیزبکف دارد مرا ازتوحفاظت میکند» کنیز نیز بخواند. یزید گفت: «بازبگو» گفت: «بگویك رطل شراب برای من بیارند» هنوزشراب را بسر نبرده بود که برجست وروی بالاترین بنای یزید رفت و خودرا از سرفرو انداخت وجان بداد.» یزید گفت: «انالله وانا الیه راجعون، مگر این احمق نادان پنداشته بود که من کنیزم‌را به او نشان میدهم و بملکیت خود برمیگردانم. ای غلامان، بیائید دست این کنیز را بگیرید وپیش کسان او ببرید واگر کسی را ندارد کنیز را بفروشید وقیمت اورا ازجانب مرده صدقه بدهید» وقتی کنیز میان صحن خانه رسید چاهی را که درخانهٔ یزید برای آب باران مهیا کرده بودند بدید و خویشتن را ازدست آنها بکشید وشعری بدین مضمون خواند: «هر که ازعشق میمیرد چنین بمیرد که عشق بی‌مرگ خوش نباشد» و خودرا ازسر بینداخت و جان داد، محمد خرسند شد و مراصلهٔ نکو داد، بقولی این حکایت برای سلیمان‌بن عبدالملك رخ داده بود نه برای یزیدبن عبدالملك. گویداین حکایت را دربصره برای ابوعبداله

محمدبن جعفر انباری نقل کردم، گفت: «من نظیر این حکایت را برای تو نقل میکنم: فائق خادم که وابستهٔ محمدبن حمید طوسی بود برای من نقل کرد که روزی محمدبن حمید با ندیمان خود نشسته بود و کنیزکی از پشت پرده شعری بدین مضمون خواند: «ای ماهتاب قصر، کی طلوع میکنی؟ من تیره‌بختم ودیگری ازتو بهره میبرد اگر آنچه‌را ازتومی‌بینم خدا مقدر کرده باشدچه کنم؟» غلامی بالای سرمحمد ایستاده بود و جامی بدست داشت که به او مینوشانید، جام را بینداخت و گفت: «چنین کن.» و خویشتن را ازخانه بدجله افکند، کنیزك پرده را بدریدو خویشتن را از پی او بینداخت. غلامان ازپی آنها فرو رفتند و هیچیك را نیافتند. محمد شراب‌را قطع کرد وازمجلس برخاست.

مسعودی گوید: بسال دویست وسی‌وسوم متوکل برعمربن‌فرج رخجی که‌از دبیران بزرگ بود، خشم‌آورد و درحدود صدو بیست هزار دینار نقد و جواهر ازاو بگرفت. از برادرش نیز در حدود صدوپنجاه‌هزار دینار گرفت، پس‌ازآن بامحمد صلح کرد که یازده میلیون درم بگیرد و املاك او را پس‌بدهد. آنگاه بار دیگر براو خشم‌آورد وبگفت هرروز اورا پس گردنی بزنند وپس گردنی‌ها را که خورد شمار کردند شش هزار پس گردنی بود. وجبهٔ پشمین بدو پوشانید، آنگاه از اوراضی‌شد و بار سوم براو خشم گرفت و اورا به بغداد فرستاد و آنجا ببود تا بمرد.

وقتی موبدان شیشهٔ روغنی‌به متوکل هدیه کرد وبدو نوشت: «هدیهٔ کوچك به بزرگ، اگر کوچك باشد نکوتر و ظریفتر است و از بزرگ به کوچك اگر بزرگ باشد محترمتر و سودمندتر است.».

مسعودی گوید. وفات احمدبن حنبل بروزگار متوکل در مدینةالسلام رخ داد و این در ماه ربیع‌الاخر سال دویست وچهل ویکم بود بدروازهٔ حرب در سمت غربی بخاك رفت ومحمدبن طاهر براو نماز کرد و برجنازهٔ او چندان مردم حاضر

شد که چنان روز و چنان انبوهی بر جنازهٔ هیچکس از گذشتگان دیده نشده بود. مردم در بارهٔ او سخنان متضاد گفتند ، از جمله یکی بانگ‌زده بود : « کسی را که درقبال شبهات توقف میکند لعن کنید.» و این خلاف آن بود که ازصاحب شریعت علیه‌السلام در بارهٔ شبهات آمـده بود. و یکی از بزرگان و سران قوم دمبدم جلو جنازه میایستاد و فریاد میزد: «دنیا از فقدان محمد تیره شد و دنیا از فقدان ابن حنبل تیره شد» مقصودش این بود که هنگام وفات محمد صلی‌الله‌علیه وسلم دنیا تیره شد و هنگام مرگ ابن حنبل مانند مرگ پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم تیره شد.

در اینسال ستارگان بصورتیکه همانند آن دیده نشده بود فروافتاد و ایـن بشب پنجشنبه ششم جمادی‌الآخر بود بسال سیصد و بیست وسوم نیز ستاره‌ای بزرگ و هول‌انگیز فروافتاد واین همانشب بود که قرامطه بکاروان حج عراق که از راه کوفه میرفت دست برد زدند و این در ذی قعدهٔ سال سیصدو بیست و سوم بود.

در همان سال وفات ابن‌حنبل محمدبن‌عبدالله بن محمداسکافی نیز وفـات یافت، وی از اهل بحث و نظر و از بزرگان معتزله بود. وفات‌جعفربن مبشر که ازبزرگان معتزله و دینداران‌بغداد بود بسال دویست‌و سی وچهارم بود . جعفربن حرب بسال دویست و سی و ششم در گذشت، وی از قوم همدان و سران قحطان‌بود و خیابـان باب حرب در ناحیهٔ غربی شهر دارالسلام بپدر او منسوب است وهم او شیخ متکلمان بغدادی بود . عیسی‌بن طغج که از بزرگان و دینداران این‌قوم بود بسال دویست و چهل و پنجم درگذشت.

ابوالحسن خیاط گوید که ابوالهذیل محمدبن هذیل بسال دویست و بیست وهفتم درگذشت ولی یاران وی در تولدش اختلاف کرده‌اند، جمعی گفته‌اند بسال صد و سی و یکم بود، جمعی دیگر گفته‌اند به سال صد و سی و چهارم بود. ابن ابی‌الهذیل با هشام‌بن حکم حرار کوفی بمجلسی نشسته بود، هشام بروزگار خود شیخ مجسمه ورافضه بود، ابوالهذیل به‌نفی تجسم وتشبیه معتقد بود ودر بارهٔ توحید

و امامت بر ضد گفتار هشام بود، هشام به ابوالهذیل گفت: «وقتی پنداری که حرکت دیده می‌شود چرا نگوئی که آنرا لمس توان کرد؟» گفت: «برای اینکه حرکت جسم نیست تا لمس شود که لمس فقط در بارهٔ اجسام ممکن است.» هشام گفت: «پس بگو دیده نیز نمی‌شود که رؤیت نیز خاص اجسام است.» ابوالهذیل سؤال آغاز کرد و گفت: «از کجا میگوئی صفت نه عین موصوف است و نه غیرموصوف» هشام گفت: «از آنجا که محال است کارمن عین من باشد و محال است غیر من باشد زیرا تغایر خاص اجسام و اعیان است که قائم ذات باشند و چون کار من قائم بذات نیست و روانیست که کار من عین من باشد پس می‌باید نه عین من باشد نه غیرمن، و دلیل دیگری که تو هم‌ای ابوالهذیل بدان قائلی اینست که پنداشته‌ای حرکت نه مماس است نه مباین زیرا حرکت ازجمله چیزهائیست که تماس وتباین بر آن روانیست، بدینجهت من میگویم که صفت نه عین من است نه غیرمن و دلیل من براینکه صفت نه‌عین من‌است نه‌غیرمن همان‌دلیل توست که حرکت‌تماس وتباین ندارد» ابوالهذیل ساکت شد و جوابی نداد.

وفات ابوموسی فراء که از شیوخ معتزله و متکلمان بزرگ بغداد بود بسال دویست و بیست وششم رخ داد. واصل‌بن‌عطا که ابوحذیفه کنیه داشت، بسال‌دویست و سی و یکم مرد،وی شیخ و پیشرو معتزله بود ونخستین کس بود که عقیدهٔ منزلت مابین منزلتین را اظهار کرد، بموجب عقیدهٔ مذکور فاسق مسلمان نه مؤمن است و نه‌کافر و عنوان‌معتزله از همین جا آمده‌است که از مذاهب دیگر اعتزال‌جستند، سابقاً در همین کتاب‌در ضمن اخبار بنی‌امیه گفتار معتزله رادر بارهٔ اصول‌پنجگانه آورده و در کتابهای سابق خودمان نیز بشرح وتفصیل گفته‌ایم و حاجت بتکرار آن‌نیست. سابقاً در همین کتاب خبر عمروبن عبید ووفات او را آورده‌ایم که شیخ و پیشوای معتزله بودو وفات وی بسال صد و چهل و چهارم بود و چنان شده که روزی عمروبن عبید با هشام‌بن‌حکم به مجلس نشسته بودند، هشام معتقد بود که

امامت به نص است وخداوپیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم علی بن ابی‌طالب‌رضی‌الله‌تعالی‌عنه را وپس‌از او فرزندان طاهرینش را چون حسن و حسین ودیگران به امامت تعیین کرده‌اند عمرو میگفت امامت‌درهمهٔ دورانها به‌اختیار امت است ، هشام به عمرو ابن عبید گفت: «چرا خدا برای تو دوچشم آفریده است؟» گفت: «برای آنکه بزمین و آسمان و دیگر مخلوقات خدا بنگرم و به وجود او پی ببرم» هشام گفت: «چرا برای تو گوش آفریده است؟» گفت: «برای آنکه تحلیل و تحریم و امرونهی را باآن بشنوم» گفت: «چرا خدا برای تو زبان آفریده‌است؟» گفت: «برای‌آنکه به‌وسیلهٔ آن مکنونات قلب خودرا بگویم و با کسانی که امرونهی در در بارهٔ آنها آمده ، سخن کنم .» هشام گفت: «چرا خدا قلب برای تو آفریده است؟» گفت: تا مرجع‌حواس دیگر باشد؟ و منفعت و مضرت را تشخیص دهد» هشام گفت: «آیا می‌شد خدا حواس ترا بیافریند وقلبی نیافریند که مرجع حواس باشد؟» عمرو گفت: «نه.» هشام گفت: «چرا؟» گفت: «برای‌آنکه قلب حواس را به کارهای مناسب برمی‌انگیزد و چون خدا انگیزه‌ای در حواس ننهاده واجب بود عضوی‌بیافریند که انگیزهٔ اعمال حواس‌باشد که قلب‌است و محرك اعمال حواس است و نفع وضررها را به وسیلهٔ آن تشخیص می‌دهند» هشام گفت: «امام در میان خلق چون قلب نسبت بحواس دیگر است و همچنانکه حواس مرجعی جز قلب ندارد مردم نیز مرجعی جز امام ندارند» و عمرو نتوانست در این باب تفاوتی . معلوم کند این‌حکایت را ابوعیسی محمدبن هارون که دربغداد وراق بوددر کتاب المجالس آورده است.

ابوعیسی در رملهٔ بغداد بسال دویست‌وچهل و هفتم در گذشت.وی تصنیفات نکو بسیار دارد و کتاب المقالات فی‌الامامة وچندرسالهٔ دیگرازآنجمله است. وفات ابوالحسین احمدبن یحیی بن‌اسحاق راوندی در منطقهٔ مالك بن‌طوق وبقولی در بغداد بسال دویست و چهل‌وپنجم در حدود چهل سالگی رخ داد ، مصنفات وی یك

صد و چهارده کتاب بود. و ما وفات ارباب مقالات و اهل مذاهب را با اخبار و مناظرات و اختلاف مذاهبشان تا بسال سیصد و سی و دودر کتاب اخبارالزمان و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم ودراین‌کتاب بهر مناسبت شمه‌ای در بارهٔ آنها و هم در بارهٔ فقیهان ومحدثان میگوئیم. وفات ابراهیم بن عباس‌صولی دبیر در همین‌سال‌بود وی نویسنده‌ای بلیغ و شاعری نکو گفتار بود و در میان دبیران متقدم و متأخر هیچکس درزمینهٔ شعر برتر ازاو نبود، درجوانی ازشعر مال اندوخت و بدربارشاهان و امیران سفر کرد و به امید جایزه‌مدح‌ایشان گفت.

یکی از دبیران حکایت کرده که اسحاق‌بن ابراهیم برادر زیدبن ابراهیم برای او گفته بود که وی حکومت صیمره وسیروان داشت‌وابراهیم‌بن‌عباس به‌قلمرو وی گذشت و آهنگ‌خراسان داشت که مأمون در آنجا بود و برای علی‌بن‌موسی‌الرضا بیعت گرفته‌بود، ابراهیم شعری درمدح وی گفته وازفضیلت خاندان علی واینکه خلافت حق ایشانست سخن‌آورده بود. من این قصیده‌را پسندیدم و ازاوخواستم که برای من بنویسد او نیز نوشت ومن هزار درم بدو دادم واسبی بدو بخشیدم. آنگاه زمانه دگرشد و او بجای موسی‌بن عبدالملك عهده‌دار دیوان املاك شد. من یکی‌از عمال موسی بودم واو که میخواست یاران موسی را بر کنار کند مرا عزل کرد و بگفت تا ادعانامه‌ای ترتیب دهند و بدادند و برضد من‌سخن بسیارآوردند، من‌برای گفتگو دربارهٔ آن حضوریافتم وبنا به ارائهٔ دلایل مقبول کردم اما اونمیپذیرفت. دبیران بنفع من‌نظر میدادند اما بنظرایشان توجه نمیکرد ودراثنای گفتگو سخنان زننده بامن میگفت تا وقتی که دبیران گفتند در مورد یکی ازفصول قسم بخورم و من‌قسم‌خوردم. گفت: «قسم بخلافت‌بنظر توقسم نیست که تو رافضی هستی.» گفتم: «اجازه میدهی نزدیکتر بیایم؟» واواجازه داد، بدو گفتم: «اینکه مرا بخطر کشتن میاندازی قابل تحمل نیست، اگر آنچه گفتی برای متوکل بنویسی جان من در خطراست ومن همه چیزرا بجز رافضی بودن تحمل میکنم، رافضی کسی است که

میگوید علی بن ابی‌طالب ازعباس افضل است وفرزندان وی بیشتر ازفرزندان‌عباس حق خلافت دارند » گفت: « کی‌چنین چیزی گفته است؟ » گفتم: « تو و نوشته‌ات در اینمورد پیش من است. » وقصهٔ شعررا با او بگفتم. بخدا وقتی این‌سخن‌را بگفتم پریشان شد و گفت : « دفتری‌را که بخط من‌است بیار» گفتم : « ابداً بخدا نمی‌آرم مگر بمن اطمینان بدهی که دربارهٔ کارهایم چیزی ازمن نپرسی و این ادعـا نامه را پاره کنی وازمن حساب نکشی.» وی قسم خورد ومن اطمینان یافتم وآنچه‌را نوشته بودند پاره کرد. من دفتر را پیش او بردم که آنرا درموزهٔ خود نهـاد و برفت و مطالبه از من برخاست.

ابراهیم‌بن عباس مکاتباتی دارد که تدوین شده، وسخنان نکو دارد که فراهم آمده وبیشتر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. ازجملهٔ سخنان نکوی‌وی که انتخاب کرده‌ایم، گرچه همه‌اش نکوست، اینست: « بروزگار سلف گناه، فرزندان خودرا غذا داد وچون زن شیرده آنهارا شیرداد وآرزوهای فریبنده جلوآنهـا بگسترد و چون بچریدند و امان یافتند و سوار شدند و اطمینان گرفتند و چون زمان رضاع گذشت و وقت از شیر گرفتن رسید، زهری بآنها نوشانید وبجای شیر خونشان‌داد و غذای تلخ چشانید و از پناهگاه ببندشان افکند و از عزت به حسرت برد وبقتل و اسارت وبی‌پناهی افتادند. هر که درفتنه افتاد وآتش آن بیفروخت و بضلال آن نزدیك شد فتنه اورا بدم در کشید وگریبانش گرفت و فکـرش بکمك حق سستی گرفت وطعمهٔ آتش زنهٔ فتنه شد که ازسرنوشت او عبرت گیرند وپند آموزند. این کیفر آنها دراین دنیاست وعذاب آخرت بزرگتر است و پروردگار تو ستمگـر بندگان نیست.».

و هم او اشعار نکو دارد، ازجملهٔ سخنان جالب وی که دیگر اهل ادب نظیر آن نگفته‌اند شعری بدین‌مضمون است:« ماشتران انبوه داریم که قضا برای‌آن‌تنگ است وزمین‌را گرفته وآسمانرا پوشیده‌است کی مـانع آنست که خون درراه آن

ریخته شود و کی مانع ما است که خون آنرا بریزیم، در قرقی‌است که تجاوز بدان خطر مرگ دارد و بهنگام لزوم کشتن آن کاری آسان است.».

واین سخن از اوست: «بخشنده ابوهشام است که بعهد وفا کند و حفظ‌الغیب کند. وقتی ازاو بی‌نیاز باشی فراموشت کند وچون حوادث بسوی تو آید اونیز نمودارشود.» و این‌سخن: «گیرم زمانه بامن بد کرد، دوستان نیز وقتی دیدند زمانه بد میکند بدی‌آغاز کردند. کسانی را که بروز گاران، ذخیرهٔ خویش کرده بودم دشمن‌من‌شدند وآنها که بطرفداری‌خویش آماده کرده بودم طرفدار روز گار شدند. اگر بمن گویند از حوادث بزرگ امانی بگیر از شردوستان امان خواهم گرفت.» و این سخن: «خدا که اعمال کسان را پاداش میدهد دوست بزرگوار ملایم را پاداش دهد که وقتی اورا متوجه دروغش کنی چنانست که صبحگاه اورا بیدار کرده باشی.» واین سخن که بزرگان باید حفظش کنند: «وقتی روزگاراقبال کند، توجه دوراندیش‌را به‌تغییرات زمانه بیشترخواهد کرد، گوئی به‌وقت‌مساعدت صدای تمسخرهای آنرا میشنود.»وهم‌ازسخنان جالبوی که درزمینهٔ‌آن ازهمگنان پیشی گرفته اینست: «خوشا ایام گذشته که درآن میگریستم وا کنون از رفتن آن میگریم، روزها چنین است که وقتی برود حسرت آن میخوریم اما اکنون از آن شکایت داریم.» این سخن نیز ازاوست که «آنها که درایام غم باتوهمدلی کرده‌اند بیشتر ازهمه حق دارند که هنگام خوشی باآنها همدلی کنی، بزرگان هنگام فراخدستی کسانی‌را که درایام سخت با آنها الفت داشته اند بیاد میآرند.» و این سخن: «ملامتم مکن،همهٔ همت‌تواینست که‌ثروتمندشوی اما همت‌من‌اخلاق‌والاست. آنکه لذت اتفاق‌را چشیده چگونه تواند آنچه‌را بدست میآورد جمع کند؟» واین سخن: «وقتی تحریکش کنی‌شیری دمان است اما به‌وقت توانائی پدری نکوکار است، وقتی ثروت بکف‌آرد بیگانه‌را می‌شناسد و چون تنگدست شود نزدیك را نمیشناسد.».

ابراهیم‌بن عباس میگفت: « حکایت یاران سلطان چون گروهی است که بر کوهی بالا روند و از آن بیفتند و هر که بالا رفته باشد بخطر نزدیکتر است. »
ابراهیم مدعی بود که عباس‌بن احنف شاعر دائی او بوده‌است.

ابوالعباس احمدبن جعفر بن حمدان قاضی بنقل ازسلیمان‌بن حسن‌بن مخلد از پدرش حسن گوید: ابراهیم بن عباس شعر عباس بن احنف را خواند که گوید: « اگر گوید نکند و اگر بخواهند ندهد و اگر عتابش کنند باز نیاید. بدوری من علاقه دارد و اگر بمن گوید: « آب بخور » نخواهم خورد و گفت بخدا این شعری است که معنی نکو ولفظ روان دارد و بگوش خوش است و نظیر ندارد و من سخنی نشنیده‌ام که ازاین روانتر وظریفتر باشد ودرعین سهولت ممتنع باشد ودرعین بلاغت خلاف واقع نباشد » حسن بدو گفت: « بخدا این‌سخن تو از شعر اونکوتر است » ازجملهٔ اشعار نکوی عباس‌بن احنف شعری بدین مضمون است: « گناه بزرگ‌را از کسی که دوستش داری‌تحمل کن و اگر مظلوم بودی بگوظالم بوده‌ام. خوشا آنکه دمی ازشب را بخوابد وخوابش ببرد که این خوش است » این سخن نیز ازاوست: « ای عباس دل ازاو بر گیر و گرنه ازغم عشق او خواهی مرد. اگروی در شهری آنسوی‌روم باشد جز درآنشهر آرام نخواهم گرفت » ای که از رنج دوری یار واز شوق شکایت میکنی، صبر کن شاید فردا چیزی را که دوست داری ببینی » و این سخن که گوید: « وقتی دراندیشهٔ هجران یا اسباب آن بود دیر بدیر بدیدارما آمد روی ازما نگردانیده بلکه‌ازملالت دیدار دوستان گریزان است. ».

ابوخلیفه فضل بن حباب جمحی از ریاشی نقل میکند که جماعتی از اهل بصره گفته بودند بسفر حج میرفتیم درراه غلامی‌را دیدیم که در وسط راه ایستاده و بانگ میزند: « ای مردم کسی از اهل بصره میان شما هست؟» بدو گفتیم: «چه میخواهی ؟ » گفت: « آقای من که بیمار است میخواهد بشما وصیت کند. » همراه او رفتیم شخصی‌را دیدیم که دور از راه زیر درختی افتاده و از جواب دادن

وامانده بود، بدورش نشستیم، چون حضورمارا احساس کرد چشم گشود، واز فرط ضعف بزحمت میگشود وشعری بدین‌مضمون خواند: «ای آنکه از وطن خود غریب مانده و بتنهائی از غم خویش گریانست، هرچه گریهٔ او تندتر شود رنج در تنش روانتر میشود» آنگاه مدتی ازخود برفت وما بدوراو بودیم، ناگهان مرغی بیامد وبالای درخت بنشست وچه‌چه آغاز کرد، آن جوان چشم بگشود وچه‌چه مرغ را شنیدن گرفت وشعری بدین مضمون خواند: «مرغی که برشاخها میگرید غم دل را فزون میکند، او نیز مانند من غم‌زده است و هردو بر وطن خویش میگرییم.» گوید آنگاه آهی کشید و جان داد وما همانجا ببودیم تا غسلش دادیم و کفنش کردیم و براو نماز کردیم، وقتی ازدفن وی فراغت یافتیم ازغلام پرسیدیم: «این کی بود؟» گفت: «او عباس‌بن احنف بود» این حکایت را ابو اسحاق زجاجی نحوی از ابوالعباس مبرد ازمازنی از جماعتی از اهل بصره برای ما نقل کرده است.

وفات ابوثور ابراهیم‌بن خالد کلبی بسال دویست وچهلم بود. بسال دویست وسی ودوم وبقولی دویست وسی‌ونهم متوکل علی‌بن جهم شاعررا به‌خراسان تبعید کرد و ما خبر اورا باقصهٔ بازگشت به‌عراق وسفر مجدد اورا که بسال دویست و چهل ونهم بود یاد کرده‌ایم که وقتی در ولایت قنسرین بنزدیك حلب بمحل‌معروف به‌خشبات رسید، گروه کلبیان با او برخورد کردند وخونش بریختند. وی دربارهٔ تبعید خود هنگامی که درمشرق بود شعری بدین مضمون گفته بود: «آیا شبی به‌شب افزوده‌اند یا صبح را سیل برده است، بیاد مردم دجیل افتادم اما من کجایم و دجیل کجا؟».

این علی‌بن جهم سامی با وجود آنکه مخالف امیر مؤمنان علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه وطرفدار تسنن بود شاعری توانا بود وشعرش‌روان وفراوان بود. سابقاً درهمین کتاب گفته‌ایم که درنسب وی گفتگوست وسخنانی را که در بارهٔ فرزندان

سامة بن لؤی‌بن غالب گفته‌اند آورده‌ایم وشعر علی‌بن محمدبن جعفر علوی را یاد کرده‌ایم که گوید: « سامه از ماست اما کار فرزندانش بنزد مـا مبهم است کسانی هستند که نسبشان افسانهٔ خفتهٔ خواب دیده است من بآنها سخنی‌چون سخن پیغمبر گفتم که همهٔ گفته‌هایش محکم است » وقتی از تو بپرسند و ندانی چه گوئی، بگو خدا بهتر داند » وهم علوی دربارهٔ او شعری بدین‌مضمون گفته‌است: « اگر درپناه نضر یا معدباشی یا کعبه را پناهگاه و زمزم را آبگاه و اخشبین را محل خود کنی پیوسته از قریش دورترشوی وجز یك صیقل کار حیله‌گر نباشی.».

و ما شعر علوی را که سابقاً در همین کتاب آورده‌ایم بمناسبت سخن از علی ابن‌جهم و هم برای اینکه جواب وی را به شعرعلوی یاد توانیم‌کرد تکرار کردیم علی‌بن‌جهم در جواب علی‌بن محمد بن جعفر علوی شعری بدین مضمون گفته بود: « بامن به انصاف رفتار نکردی و بسختی ستم آوردی و وفارا که میدانستی چیست ترك کردی و به‌افراط کاری متمایل شدی ولی من چون حق بنی هاشم‌بن‌عبد مناف را بنظرم آوردم مقابله را به وسیلهٔ شعر یا غیرشعر مناسب نمیدانم من از کار زشت بیزارم و اشراف نباید به اشراف تعدی کنندوهم او را در بارهٔ حبس شعری‌معروف است که پیش از او کس در این معنی سخنی چنین نگفته است: « گفتند محبوس شده‌ای گفتم حبس مرا زیـان نمیرساند و کدام شمشیر خوب است کـه درغلاف نمیرود؟ مگر ندیده‌ای که شیر از بزرگی در بیشهٔ خویش میماند ودرندگان‌حقیر بهرسو میروند؟ خورشید اگر از دیدهٔ تونهان نمیبود فرقدان را روشن نمی کرد. آتش در سنگ نهان است‌واگر آتش زنه آنرا روشن نکند شعله‌ور نمی‌شود.محبس اگر برای کارزشتی بدان نروی منزلی نکوست، خانه‌ایست که بزرگی مرد را تجدید می کند و درآنجا همه‌بدیدار تو آیند وبرای‌دیدار کس‌دوندگی‌نکنی،اگر محبس جز این فایده نداشت که در آنجا کسان باروی نهان کردن ترا زبـون نمیکنند بس بود.».

از سخنان جالب وی یکی اینست : « دوستان من ، عشق چه شیرین‌و چه تلخ است و من‌هم شیرین‌و هم تلخ آنرا شناخته‌ام، شمارا بحرمتی که میان ما هست آیا دلپذیرتر از شکایت وسخت‌تر ازهجران چیزی دیده‌اید و یا چیزی بمانند چشم عاشق بخصوص وقتی بگرید راز او را فاش میکند ؟ » وهم از جملهٔ سخنان منتخب وی اینست:« ستمگر من پرده برداشت‌وروی برتافت واشکش روان بود ، اعتراض وی این بود که دوران جوانی من پایدار نمانده‌است و مگر چیزی پایدار خواهد ماند ؟ سپیدی موی مرا نپسندید و گفت : « آیا این پیری است یا مرواریدمنظوم؟ غم من از آن غمها نیست که صبر و تسلیم در آن سودمند تواند بود. حادثه‌ای که یکشب سر مرا سفید کرد حادثه‌ای بزرگ بود، من اگر هم از هجران رهائی‌یابم بجز اطاعت و قلب پاك ندارم. و هم از سخنان نکوی اوست: «اگر جان را بتحمل واداری تحمل کند و روزگار ایام بد و خوب دارد، صبرمیوهٔ نکو دارد و بهترین اخلاق مردان بزرگی کردن است. اگر نعمتی از دست مرد برود ننگ نیست، ننگ این‌است که برد باری ازاو برود. مال رااگر پس‌ازخود بگذاری مایهٔحسرت است و اگر از پیش فرستی غنیمت است.» واین سخن‌در مقام اعتذار در بارهٔمتوکل گفته و نکو گفته است: «ذلت سؤال و عذر خواهی برای آزادگان توان فرساست. بسبب خطا نیست که مرددچار آن میشود بلکه این‌حکم تقدیراست. خواهندهٔ مطیع و گنهکار عذرخواه راهمان ذلت عذرخواهی بس است اگر گذشت کنی وانعام دهی شایسته‌تر است که ازگناهان بزرگ بگذری و اگر مجازات کنی تو خدا را بهتر میشناسی و مجازات تو مایهٔ ننگ نیست.» و هنگامی که او را ببند کردند شعری نکو گفت بدین مضمون: «اشکم روان بود وآتش عشق در دل فروزان بود، بدو گفتم اگر بندها رادیده‌ای منال که بند زینت مردان است.» وی زبانی دراز داشت و کمتر کسی از آن در امان میماند. محمدبن عبدالله‌مخالف وی بود، وصیف ترك‌را واسطه کرد تا با او بصلح آمدآنگاه وصیف بااو بد شد ومحمدبن عبدالله را واسطهٔ

صلح با او کرد و بدو نوشت: «خدا را شکر که دلهای ما بکف اوست، امیر پیش کسی که اورا واسطهٔ امیر کرده بودم واسطهٔ من شده است.» وی اشعار نادرو مثلهای سایر دارد که این جمله رااز آن بر گزیدیم و بهمین بس میکنیم. پس از آنکه کشته شد جمعی از شاعران رثای او گفتند از آنجمله ابوصاعد بود که گفته‌بود: «اشك بریز و آرام مگیر ومگذار شعلهٔ غم تو خاموشی گیرد. بگو که پناهگاه بنی لوی در شام از پا درآمد. ای بنی جهم بن بدر، شما را تسلیت باد که حادثه‌ای بزرگ دیده‌اید. بخدا اگر مرگ از مصیبت شما خبر داشت خون میگریست. پناه پیر زنان و یتیمان که روزگار به‌وجود وی بهار بود بمرد. جوانی که خار چشم‌دشمنان بود و در قبال حادثه شیری دلیر بود».

بسال دویست وچهل وسوم متوکل از سر من رأی به دمشق رفت ورفتن و باز گشتن وی سه ماه و هفت روز طول کشید. یزید مهلبی در بارهٔ سفر او شعری دراز گفته که از آنجمله اینست: «بگمانم وقتی امام قصد رفتن کند شام عراق را شماتت خواهد کرد، اگرعراق و مردم آنرا بگذاری گاه باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.» وقتی‌متوکل به دمشق رسید بسبب غلظت هوای غوطه وآن بخار که از آبهای آن بر میخیزد در شهر فرود نیامد ودر قصر مأمون ما بین داریا ودمشق که برجائی مرتفع بود و یکساعت با شهر فاصله داشت اقامت گرفت. این محل که تا کنون یعنی بسال سیصدوسی‌ودوو بنام قصر مأمون معروف است، بشهر دمشق و بر غالب ناحیهٔ غوطه مشرف است.

سعیدبن نکیس گوید: در خیمه‌گاه متوکل در دمشق پیش روی وی ایستاده بودم که سپاهیان غوغا کردند وفراهم آمدند وبانگ برداشتند ومقرری میخواستند. آنگاه‌کار به شمشیر کشیدن و تیر انداختن کشید ومن تیرها را میدیدم که در ایوان بهوا میرفت، متوکل بمن گفت: «ای ابو سعید رجای حضاری را بگو بیاید.» من او را بیاوردم، متوکل بدو گفت: «ای رجا می بینی اینها چه میکنند؟ بنظر تو چه باید

کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در این سفر من از چنین پیشامدی نگران بودم و گفتم که بتأخیر افتد اما امیرمؤمنان بسفر متمایل بود.» گفت: «گذشته‌ها را رها کن و بگو که اکنون رأی تو چیست» گفت: «ای امیرمؤمنان مقرری‌ها را برای دادن مهیا کنند» گفت: «همین را میخواهند و با این عملی که کرده‌اند نتیجه آن معلوم است» گفت: «ای امیرمؤمنان بگو این کار را بکنند که تدبیر دنبالهٔ آنست.» عبیدالله بن یحیی بگفت تا مقرری‌ها را برای دادن مهیا کنند، وقتی پول آماده شدو پرداخت آغاز کردند رجا بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان اکنون بفرمای تا طبل رحیل عراق بزنند که سپاهیان ازپولی که آماده شده چیزی نخواهند گرفت.» چنین کردند ومردم مقرریها را بگذاشتند وبسا اتفاق می‌افتاد که پرداخت کننده گریبان یکی را میگرفت که مقرریش را بدهد اما او نمیگرفت.

سعید گوید: ترکان در نظر گرفته بودند متوکل را در دمشق بکشند اما بسبب حضور بغای بزرگ امکان این کار نیافتند وتدبیری کردند که بغا رااز او دور کنند و رقعه‌ها درخیمه گاه متوکل انداختند که درآن نوشته بود: «بغا قصد کشتن امیرمؤمنان دارد و نشان قضیه اینست که فلان روز با سوار و پیادهٔ خود بیاید و اطراف اردوگاه را بگیرد، آنگاه جمعی‌ازغلامان عجم به امیرمؤمنان هجوم برند و او را بکشند.» متوکل رقعه‌ها رابخواند واز مضمون آن متحیر شد واز بغااندیشناك شد و قضیه را با فتح بگفت و برای اقدام در بارهٔ بغا مشورت کرد. فتح گفت: «ای امیرمؤمنان کسی که رقعه‌ها را نوشته نشانه‌هائی تعیین کرده که این مرد به اطراف اردوگاه آید و کسان خود را بر گمارد پس از آن‌کار روشن میشود بنظر من صبر کنی، اگر این نشانه درست بود بیندیشیم که چه کنیم و اگر درست نبود خدا را ستایش کنیم.» پیوسته رقعه‌ها بعنوان خیر خواهی و راستگوئی افکنده میشد وچون ترکان بدانستند که خلیفه مطلب را بدانسته و رقعه‌ها مؤثر افتاده رقعه‌هائی به این مضمون نوشتند و درخیمه گاه بغا افکندند که «جمعی از غلامان وترکان میخواهند

خلیفه را در اردوگاه بکشند و بر این کار توطئه کرده و هم سخن شده‌اند که از فلان ناحیه و فلان ناحیه حمله کنند بخاطر خدا امیرمؤمنان را حفاظت کن و در آن شب این مکانها را شخصاً و به وسیلهٔ اشخاص مورد اعتماد مراقبت کن که ماخیر خواه و راستگوئیم.» و رقعه‌هایی بدین مضمون مبنی بر تأکید در کار حراست خلیفه فراوان ریختند و چون بغا از مضمون رقعه‌ها مطلع شد و رقعه مکرر شد با توجه بحادثه‌ای که قبلا رخ داده بود اندیشناك شد که مبادا آنچه نوشته‌اند درست باشد و چون شب مذکور در رسید سپاه خود را فراهم آورد و بگفت تا با سلاح سوارشوند و آنها را بجاهای مذکور برد و آنجاها را بگرفت و بحراست پرداخت وچون خبر به متوکل رسید یقین کرد که آنچه بدو نوشته بودند درست است وهر لحظه انتظار داشت یکی بیاید و او را بکشد و شب را بیدار ماند و از خوردن و نوشیدن باز ماند و تا صبح همچنان ببود. بغا بحراست مشغول بود اما پیش متوکل کار صورت دیگر داشت که از بغا بدگمان بود و ازکار او متوحش بود وقتی متوکل میخواست به عراق بازگردد بدو گفت: «ای بغا دلم راضی نمیشود تراازخود دور کنم اما میخواهم حکومت این ولایت را بتو بدهم وهمهٔ مقرری و منزل وعطای تونیز همچنان بجای خود باشد.» گفت: «ای امیرمؤمنان من بندهٔ توام هرچه میخواهی بکن و هرچه دلت میخواهد بفرمای.» متوکل او را در شام گذاشت و غلامان منظور خویش را انجام دادند و متوکل از این حیله خبر دار نشد و هیچیك از دو طرف صورت حیله را ندانستند تاکار خاتمه یافت.

وقتی بغای کوچك بکشتن متوکل یکدل شد باغر ترك را که پرورده و بر آورده و نعمت بسیار داده بود ومردی بی‌باك و جسور بود بخواست و گفت: «ای باغر تو میدانی که دوستت دارم و ترا ترقی‌داده و بر گزیده ونعمت‌داده‌ام و نسبت‌بتو چنانم که‌ازفرمان من سر نمی‌پیچی و ازخط دوستی من‌بیرون نمیروی، اکنون می‌خواهم ترا کاری فرمایم بمن‌بگو دل تو نسبت‌بدان چگونه خواهدبود؟» گفت: «تو میدانی که

چگونه عمل میکنم هرچه میخواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «فارس، پسرم کارمرا تباه کرده وقصد کشتن مرا دارد من این‌مطلب‌را بتحقیق دریافته‌ام» گفت: «می‌خواهی چه کنم؟» گفت: «میخواهم فردا که‌پیش‌من آمدنشانه میان من و تو این‌باشد که کلاهم را بزمین نهم وچون بنهادم او را بکش» گفت: «بسیار خوب اما بیم دارم کینهٔ مرا در دل بگیری» گفت: «خدا ترا از این درامان داشته است» وقتی فارس بیامد باغر حضور یافت وجائی ایستاد که شمشیر تواند زد وهمچنان منتظر بود که بغا کلاه خود را بگذارد و او نگذاشت. باغر پنداشت که فراموش کرده چشمك زد که‌بزنم؟ گفت نه وچون نشانه راندید وفارس برفت بغا بدو گفت: «بدانکه من‌فکر کردم جوانست و پسرمن است و درنظر گرفتم این دفعه او را نگهدارم.» باغر گفت: «من فرمان ترا شنیدم و اطاعت کردم و تـو تدبیر کار خویش را بهتر میدانی.» آنگاه بغا گفت: «کاری بزرگتر ومهمتر از این درپیش است بمن‌بگو دربارهٔ آن‌چه خواهی کرد؟» گفت: «هرچه می‌خواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «بر من مسلم شده که برادرم برضد من و رفقایم توطئه می کند و وجود ما را مزاحم خود میداند و میخواهد مـا رابکشد وازمیان بردارد و کارها راتنها بدست گیرد» گفت: «میخواهی بااوچگونه عمل کنند؟» گفت: «اینطورعمل کن که فردا او پیش من می‌آید نشانه اینست که من ازجانمازی که با من روی‌آن نشسته فرود میآیم، وقتی دیدی فرود آمدم شمشیر بکش و او را بکش» گفت: «بسیار خوب» وقتی وصیف پیش بغا آمد باغرحضور یافت وآماده بایستاد و نشانه را ندید تا وصیف برخاست و برفت وبغا گفت: «ای باغر من فکر کردم که برادرم است و بااو پیمان بسته وقسم خورده‌ام، روا ندانستم آنچه را در نظر داشتم به‌انجام برسانم» و باغر را صله‌داد و مدتی اورا بحال خود گذاشت، آنگاه او را بخواست و گفت: «کار بزرگتر از آنچه که سابقاً گفته بودم پیش آمده نظر توچیست؟» گفت: «نظرمن مطابق میل توست، هرچه میخواهی‌بگو تا بکنم» گفت: «بر من مسلم شده است کـه منتصر برضد من و دیگران توطئه میکند

تا ما را بکشد و میخواهم او را بکشم با اینکار چطوری؟» باغر بیندیشید ومدتی سر فرو برد و گفت: « اینکار درست نیست.» گفت: «چطور؟» گفت: «پسر کشته می‌شود و پدرزنده است، کار شما بسامان نمیرسد وپدرش همهٔ شما را به‌انتقام او می کشد.» گفت: «پس نظر تو چیست ؟» گفت: «اول پدررا می کشم آنوقت کار پسر آسانتر میشود» گفت: «وای برتومیشوداینکاررا کرد؟» گفت:« بله، من میکنم پیش اومیروم و خونش میریزم.» بغا سخن او را رد میکرد و میگفت: «نه کاری غیر از این باید کرد.» باغر گفت: « تو پشتِ سر من بیا اگر او را کشتم که خوب و اگر نکشتم مرا بکش و بگو میخواست آقای خود را بکشد.» بغا بدانست که او قاتل متو کل است و ترتیب کشتن متو کل را با او داد.

بسال دویست وچهل وهفتم شجاع، مادر متو کل بمرد و منتصر براو نماز کرد واین درماه ربیع‌الآخر بود. ششماه پس از مرگ شجاع متو کل درشب چهار شنبه سه ساعت ازشب گذشته کشته شد و ایـن در سوم شوال سال دویست وچهل وهفتم و بقولی چهارم شوال دویست وچهل وهفتم بود. تولد متو کل درفم‌الصلح بود.

بحتری گوید: شبی با ندیمان در مجلس متو کل بودیم ودر بارهٔ شمشیر سخن کردیم‌یکی‌ازحضار گفت: «ای‌امیرمؤمنان شنیده‌ام‌یکی‌ازمردم‌بصره‌یك شمشیرهندی دارد که نظیر ندارد و مانندآن دیده نشده است.» متو کل بگفت تا نامه‌ای بحاکم بصره بنویسند و از او خواست تا شمشیر را بهرقیمت بود بخرد. نامه را بـا برید فرستاد و جواب حاکم بصره‌آمد که یکی از مردم یمن شمشیر را خریـده است. متو کل‌بگفت‌تا کسی به‌یمن بفرستند تا شمشیر را بجوید وبخرد. و نامه‌ها دراین‌باب فرستاده شد. بحتری گوید: روزی پیش متو کل بودیم کـه عبیدالله بن‌یحیی بیامد وشمشیررا همراه داشت ومیگفت آنرا ازصاحبش در یمن به‌ده هزار درم خریده‌اند. متو کل خرسند شد و کار گشائی خدا را ستایش کرد و شمشیر را ازغلاف درآورد و بپسندید وهریك از ما سخنانی گفتیم که مورد پسند او بود. آنگاه شمشیر را زیسر

فرش خود نهاد و روز بعد به فتح گفت غلامی را درنظر بگیر که بدلیری و شجاعت به‌اواعتماد توانیم کرد تااین شمشیر به‌او بدهم و هرروز مادام که بمجلس نشسته‌ام بالای سرمن بایستد و از من جدا نشود. هنوز این سخن بسر نبرده بود که باغر ترك بیامد. فتح گفت: «ای امیرمؤمنان باغر ترك را پیش‌من به‌شجاعت‌ودلاوری‌ستوده‌اند و برای منظور امیرمؤمنان شایسته است.» متوکل او را بخواند و شمشیر را بدوداد و قصد خویش با او بگفت و بفرمود تا مرتبهٔ او را بیفزایند و مقرریش را دو برابر کنند. بحتری گوید بخدا از وقتی که شمشیر را بدو داد کشیده نشد و از غلاف بیرون نیامد مگر وقتی که باغر متوکل را با آن بزد.

بحتری گوید: از متوکل در آنشب که بقتل رسید، چیزهای شگفت دیدم از جمله اینکه در بارهٔ تکبر و آن جباری که‌ملوك میکرده اند سخن گفتیم ودر این بحث فرورفتیم و متوکل از تکبر بیزاری مینمود، آنگاه رو بقبله گردانید وسجده کرد و بعنوان خضوع در پیشگاه خدا عزوجل چهره بخاك مالید واز همان خاك برداشت و بریش و سرخود ریخت و گفت: من بندهٔ خدایم و هر که سرانجام بخاك میرود، میباید متواضع باشد و تکبر نکند.» بحتری گوید من‌این‌را بفال‌بد گرفتم و رفتار او را که خاك بر سر وریش خود ریخت نپسندیدم. آنگاه بشراب نشست و چون شراب در او اثر کرد یکی از نغمه‌گران که حاضر بود آهنگی بخواند که آنرا بپسندید، آنگاه سوی فتح‌نگریست و گفت: «ای فتح‌جزمن و تو کسی نمانده است که این آهنگ را از مخارق شنیده باشد» آنگاه گریستن آغاز کرد. بحتری گوید من گریستن او را بفال بد گرفتم و گفتم: «این‌دو تا » در اینحال بودیم که یکی از خدمهٔ قبیحه بیامد و بقچه‌ای همراه داشت که لباسی در آن بود وقبیحه فرستاده بود. فرستاده گفت: « ای امیرمؤمنان، قبیحه میگوید این‌لباس را برای امیر مؤمنان آماده کرده و پسندیده‌ام و فرستادم که بپوشد. » گوید دربقچه‌پیراهنی‌سرخ بود که‌مانند آنرا ندیده بودم بایك‌ردای خزسرخ که از نازکی‌چون دبیقی‌مینمود،

گوید لباس را بپوشید وردا را بدوش انداخت بحتری گوید در اندیشهٔ لطیفه ای بودم که به‌وسیلهٔ آن ردا را بگیرم که متوکل بجنبید وردا را که بدور او پیچیده بود بکشید که سراسر آن بدرید. گوید ردا را بگرفت و بهم پیچید و بخادم قبیحه که لباس را آورده بود داد و گفت: «به او بگو این ردا را نگهدار که وقتی مردم کفن من شود.» من باخودم گفتم انالله وانااليه راجعون، بخدا وقت او بسررسیده است.

متوکل به‌شدت مست بود ورسم وی آن بود که‌وقتی بهنگام مستی میافتادخادمی که بالای سرش ایستاده بود او را بلند میکرد، گوید در اینحال بودیم وسه ساعت از شب گذشته بود که باغر بیامد وده تن از ترکان همراه‌وی بودند که روی بسته بودند و شمشیرها دردست ایشان در روشنی شمع میدرخشید. آنها بما هجوم آوردند وسوی متوکل رفتند وباغرویکی دیگر ازترکان روی تخت رفتند، فتح برآنها بانگ‌زد: «وای‌برشما این آقای‌شماست.» وقتی‌غلامان و ندیمانی که‌حاضربودندآنها را بدیدند همگی بگریختند و هیچکس جزفتح در مجلس نماند که با آنها به ستیز و کشاکش پرداخت. بحتری گوید فریاد متوکل را شنیدم که باغر با همان شمشیر که متوکل بدو داده بود به پهلوی راست او زدوتا نزدیك رانش بدرید. پس ازآن بطرف چپ او نیز ضربتی زد که همچنان‌شد، فتح بیامد که مانع آنها شود ویکی از ترکان شمشیرش‌را بشکم او فروکرد که از پشتش درآمد ولی او همچنان پا برجا بود و کنار نمیرفت. بحتری گوید هیچکس‌را بزرگوارتر و پردل تر از او ندیدم. آنگاه خود را روی متوکل انداخت و هردوجان دادند و آنها را درهمان فرش که بر آن کشته شده بودند پیچیدند و بیکطرف انداختند و همهٔ شب و بیشتر مدت روز را درهمانحال بودند تا خلافت بر منتصراستقراریافت و بگفت تا هردورا بخاك سپردند. گویند قبیحه وی را درهمان ردا کفن کرد.

بغای کوچك از متوکل رنجیده‌بود و منتصر ترکان راجلب میکرد. او تامش غلام واثق دل با منتصر داشت و متوکل بهمین جهت او را دشمن‌میداشت و او تامش

دل ترکان را سوی منتصر جلب میکرد. عبیدالله بن خاقان وزیر وفتح بن خاقان مخالف منتصر بودند و به معتز تمایل داشتند و دل متوکل را از منتصر پر کرده بودند و هریك از ترکان را که متوکل میراند منتصر جلب میکرد ودل ترکان و بسیاری از فرغانیان و اشروسیان را بخود متمایل کردتاچنان شد که بگفتیم. در چگونگی قتل متوکل جزاین نیز گفته‌اند و این یکی را در اینجا برگزیدیم که خوش عبارت تروروشنتر است وهمهٔ آنچه را در این باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم و دراین کتاب حاجت بتکرار آن نیست.

متوکل هیچ روزی خوشحال تر از روزی که در آن کشته‌شد نبود، آنروز بانشاط وسرخوش و مسرور بود و گفت: «گوئی جنبش خون احساس میکنم.» و حجامت کردوندیمان وعملهٔ طرب رااحضار کرد ومسرتش فزونی‌یافت وآن مسرت بغم وآن خوشی‌به‌ناخوشی مبدل شد. بنابراین جز نادان مغرور کیست که فریب این دنیا خورد و برآن تکیه کند و از خیانت و نکبت آن در امان باشد. خانه ایست که‌نعمت‌آن نپاید و مسرت‌آن کامل نشود و ازخطر آن‌امان نباشد که گشادگی‌آن با سختی، خوشی آن باناخوشی ونعمتش بابلیه قرین‌است و سرانجام آن فناست. نعمتش با تیره بختی، مسرتش باغم ولذتش بارنج وصحتش بامرض و زندگیش با مرگ‌وخوشیهایش با آفات همراه‌است.عزیزش‌ذلیل و نیرومندش‌زبون‌وثروتمندش تهیدست و بزرگش ناچیز است وجز خدای زندهٔ جاوید که ملکش زوال نمیپذیرد و توانا و داناست، کسی بجای نخواهد ماند. بحتری دربارهٔ خیانتی که منتصر با پدر خود کرد و او را کشت ضمن قصیده‌ای شعری بدین مضمون دارد: «آیا ولیعهد دل بخیانت داد، عجیب بود که‌خیانتکار را ولیعهد خود کردآنکه مانده استمالك میراث در گذشته مباد و دعای او برمنبرها نگویند.».

روزگار متوکل بخوبی و رونق و رفاه معیشت و خشنودی خواص و عوام ممتاز بود چنانکه گفته‌اند: «درخلافت متوکل امنیت و ارزانی وعاشقی و جوانی

بهتر از همیشه بود» ویکی از شاعران در همین معنی گوید: «وصال تو از ارزانی قیمت و امنیت راه و شبهای عشق که با ایام زیبای جوانی پیوسته باشد برای ما لذت‌بخش تر است.».

مسعودی گوید: گفته اند که بهیچ دورانی مانند روزگار متوکل خرج فراوان نشد، گویند وی برای قصر هارونی وقصر جعفری بیش ازصد میلیون درم خرج کرد بعلاوه غلامان وسپاهیان وسربازان شاکریه فراوان بودند که مستمری میگرفتند وهرماه جایزه و بخششهای فراوان داشتند. گویند وی چهار هزار کنیز داشت که باهمگی خفته بود. وقتی بمرد در بیت‌المال چهار میلیون دینار و هفت میلیون درم موجود بود و هر کس در صناعت جد وهزل دستی داشت در دولت وی پیشرفت کرد ونیکروز شد و ازمال وی نصیبی یافت.

محمدبن ابی‌عون گوید یکروز درمجلس متوکل‌حضورداشتم محمدبن‌عبدالله ابن طاهر نیز بحضور وی بود و حسن‌بن ضحاك خلیع شاعر روبروی او ایستاده بود، متوکل بخادمی که بالای سر او ایستاده بود چشمك زد که جامی به حسین بنوشاندویك گل عنبر به‌او بدهد واو نیزچنان کرد. آنگاه متوکل به‌حسین نگریست و گفت: «دراین‌باب شعری بگو.» و اوشعری‌بدین‌مضمون‌بگفت: «گل سپید که گل عنبر بخشید ودرقبای خود چون گل خرامان بود، با دیدهٔ خود غمزه ها دارد که غافل‌را بعشق میخواند؛ آرزو دارم از کف اوجامی بنوشم که‌جوانی فراموش‌شده‌را بیاد آرم. خوشا روزگاری که هرساعت شب با محبوبی وعده داشتم.» متوکل گفت: «بخدا نکوگفتی، برای هر شعر صد دینار به‌او بدهید» محمدبن عبدالله گفت: «زود گفت ومؤثر گفت، اگر نبود که دستی بالای دست امیر مؤمنان نیست اورا عطائی گزاف میدادم و گرچه همه کهنه و نو را در این راه خرج میکردم.» متوکل گفت: «برای هرشعر هزار دینار به‌او بدهید.».

آورده‌اند که وقتی محمدبن مغیث را پیش متوکل آوردند و برای او نطع

وشمشیرخواست، بدو گفت: «ای محمد چه‌چیز ترا بمخالفت واداشت؟» گفت: «ای‌امیر مؤمنان تیره‌روزی ، اما توسایهٔ خدائی که‌میان‌او ومخلوق کشیده شده‌ای. من در بارهٔ تو دو گمان دارم که آنکه بدل من نزدیکتر است برای تو شایسته‌تر است و آن‌اینست که بنده‌ات را ببخشی.» وشعری بدین‌مضمون‌خواند: «ای‌پیشوای هدایت، مردم یقین دارند که تو مرا خواهی کشت اماعفو از آزاده شایسته‌تراست. من خمیره‌ای ازخطاکاری هستم و بخشش‌تو از نور نبوت مایه میگیرد: گناه من‌نسبت به‌عفو تو کوچك است، از بزرگواری خویش برمن منت گذار که منت بهتر است که تو از همهٔ اهل کرم بهتری و از دو کار بهترین را میکنی.» متوکل گفت: «بهترین را میکنم وبتو منت مینهم، به‌خانه‌ات بر گرد.» ابن مغیث گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بهتر داند که رسالت خویش را کجا نهد.».

وقتی متوکل کشته شد شاعران رثای او گفتند از جمله کسانی کـه رثای او گفتند علی‌بن جهم بود که ضمن قصیده‌ای گفت: «بندگان امیرمؤمنان اورا بکشتند وبزرگترین آفت ملوك بندگانشان هستند، ای بنی‌هاشم صبر کنید که هر مصیبت تازه ای باگذشت زمان کهنه میشود» و هـم یزیدبن محمد مهلبی در بارهٔ او ضمن قصیده‌ای درازگوید: «مرگش بیامد و چشمش خفته بود چرا مرگ هنگامی که نیزه مهیا بود نیامد؟ شمشیر کسانی که فروتر ازآنها کس نبود برتو فرود آمد در صورتیکه جز خدای واحد صمد کسی فراتراز تونبود، خلیفه‌ای بودی که‌هیچکس بمقام تو نرسید وروح وجسمی چون او بقالب ریخته نشده‌بود» و یکی ازشاعران در بارهٔ او گفته‌بود: «شبانگاه که خوشیهای خودرا گذاشته وخفته‌بود مرگش پیش او رفت و گفت برخیز، وبرجا بنشست وچه بسیار شاهان که سوی هلاك رفته اند.» حسین‌بن ضحاك خلیع نیز دربارهٔ او گوید: «شبها باهیچکس نکوئی‌نکند. مگراز پس نکـوئی بدی کند. مگـر ندیدی حوادث دهـر با هـاشمی و فتح‌بن خاقان چه کرد؟».

علی بن جهم گوید وقتی خلافت به‌امیرمؤمنان جعفر متوکل رسید مـردم به تناسب مقام خود به‌او هدیه‌ها دادند و ابن طاهر هدیه‌ای فرستاد که دویست غلام و دویست کنیز جزو آن بود واز آنجمله کنیزی محبوبه‌نام بود که بیکی از اهل‌طایف تعلق داشت و او کنیز را تربیت کرده و اقسام علم آموختـه بود و شعر میگفت و آهنگ میساخت و باعود میزد وهمهٔ چیزهائی‌را که علما میدانستند او نیزمیدانست. منزلت محبوبه پیش متوکل نیکوشد ودر دل او مقـامی معتبر یافت کـه هیچکس همسنگ او نبود. علی گویـد : روزی بقصد صحبت پیش او رفتم ، وقتی نشستم او برخاست وبیکی ازساختمانها رفت وبر گشت ومیخندید، بمن گفت: «ای‌علی آنجا که رفتم کنیزی را دیدم که کلمهٔ جعفررا با مشك‌بر گونه خود نوشته بود که بهتر از آن ندیده بودم، چیزی در بارهٔ آن بگو.» گفتم: «آقای من. من به‌تنهائی بگویم‌یامن با محبوبه باهم بگوئیم؟» گفت: «نه، تو ومحبوبه‌باهم‌بگوئید.» گویدمحبوبه دوات‌و کاغذی‌بخواست وازمن‌پیشی گرفت. آنگاه عودبر گرفت و آهسته‌زدتا آهنگی‌برای شعر بساخت وسخت‌بخندید و گفت: «ای امیرمؤمنان اجازه‌می‌دهی؟» متوکل اجازه داد و او بخواند و گفت: «ای‌آنکه برچهرهٔ خود با مشك‌جعفر نوشته است، قربان جائی بروم که نشان مشك آنجاست اگر خطی ازمشك برچهرهٔ خود نهاده‌است در دل من ازعشق سطرها جا داده است. خوشا بنده‌ای که آقایش آشکار و نهان مطیع او باشد، خوشا آنکس که مانند جعفر را دیده که خدا همیشه جعفـر را سرخوش بدارد.» علی گوید خاطر من کندی گرفت ، گوئی کـه یك کلمه شعر نمیدانستم متوکل بمن گفت: «وای برتو ای‌علی بتوچه گفتم؟» گفتم: «آقای من، مرا معاف بدار که از خاطرم رفته است.» و او تا وقتی‌بمرد در بارهٔ این حادثه بمن سر کوفت میزد و ملامتم میکرد .

علی گویدیکبار دیگر بقصد صحبت پیش وی رفتم، بمن گفت: «ای‌علی‌وای‌بر تو میدانی که با محبوبه قهر کرده‌ام و گفته‌ام در ساختمان خـود بماند و خدمه را

گفته‌ام پیش او نروند و از سخن گفتن بـا او خودداری کرده‌ام. » گفتم: « ای امیر مؤمنان اگر امروز با او قهر کرده‌ای فردا آشتی کن و خدا مسرت امیرمؤمنان را مدام دارد و عمرش را دراز کند. » گوید مدتی سر فرو برد آنگاه به ندیمان گفت: « بروید» و بگفت تا شراب را بردارند و برداشتند روز بعد پیش او رفتم گفت: «ای علی وای بر تو دیشب خواب دیدم با او آشتی کرده‌ام کنیزی شاطر نام که جلو او ایستاده بود گفت: « بخدا هم اکنون از ساختمان او صدائی شنیدم که ندانستم چه بود » متوکل گفت: « بیا ببینیم چه خبر است.» و پا برهنه براه افتاد و من نیز از پی او برفتم تا بساختمان محبوبه نزدیک شدیم دیدیم عودی ملایم میزند و نرم نرمك میخواند، گوئی آهنگی میسازد آنگاه صدا برداشت و شعری بدین مضمون خواند: «در قصر میگردم و کسی را نمی‌بینم که شکایت بدو برم و کسی با من سخن نمیکند گوئی گنـاهی کرده‌ام که توبه ندارد. کیست که پیش پادشاهی که شب پیش من آمد و با من آشتی کرد و چون صبح شد باز به هجران باز گشت، از من شفاعت کند ؟» گوید متوکل از طرب فریاد زد و من نیز با او فریاد زدم آنگاه پیش او رفت و محبوبـه چندان پای او را ببوسید و چهره بخاك مالید تـا متوکل دست او را گرفت و باهم باز-گشتیم .

علی گوید وقتی متوکل کشته شد محبوبه و بسیاری از کنیزان وی به بغای بزرگ رسید، یکروز برای صحبت پیش او رفتم بگفت تا پرده برداشتند و بگفت تا کنیزان بازیور ولباس بیامدند ، محبوبه بی‌زیور بود و لباسی سپید داشت و ساکت وشکسته دل بنشست. وصیف بدو گفت: «آواز بخوان.» واو عذر آورد، گفت: «قسمت میدهم.» و بگفت تا عود را در کنار او بنهادند و چون چاره از خواندن ندید عود را در کنار گرفت وشعری بدین مضمون بخواند: «زندگیی که جعفر را در آن نبینم برای من لذتی ندارد، پادشاهی که او را درخون غوطه‌ور دیدم. هر که بیماری یا خللی داشت به شد مگر محبوبه که اگر ببیند مرگ می‌فروشند آنرا بقیمت هرچه دارد میخرد

تا در قبر جای گیرد . » . گویدوصیف بر او خشم آورد و بگفت زندانیش کردند و دیگر اورا ندیدم.

مسعودی گوید: در خلافت متوکل جمعی از اهل علم و ناقلان خبر وحافظان حدیث بمردند از جمله علی‌بن‌جعفر مدینی بود که بروز دوشنبه‌سه روز مانده ازذی حجهٔ سال دویست وسی و چهارم در هفتادودو سال و شش ماهگی در سامره بمرد. در بارهٔ سال وفات ابن مدینی اختلاف نیز هست و ما سابقاً در همین کتاب سالی‌را که گویند وفات وی در آن بود یاد کرده‌ایم . ابوالربیع‌بن‌زهرانی نیز در همین سال بمرد. در سال وفات یحیی‌بن معین اختلاف است، بعضی همان گفته‌اند که سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم و گروهی دیگر که بیشترند گفته‌اند که در گذشت وی بسال دویست‌و سی‌وسوم بوده‌است. یحیی کنیهٔ ابوزکریا داشت ووابستهٔ بنی‌زهره بود. سنش هفتاد وپنج سال ودوماه‌بود ومحل وفاتش مدینه‌بود. گویند وفات ابوالحسن علی‌بن محمدمدائنی اخباری نیز در همین سال بودوبقولی وی در ایام واثق بسال دویست وبیست وهشتم‌در گذشته‌بود ووفات مسددبن مسرهد که‌نامش عبدالملک‌بن‌عبدالعزیز بود نیز در همانسال بود و هم‌در آنسال حمانی فقیه وابن‌عایشه در گذشتند. نام‌ابن عایشه عبدالله‌بن‌محمدبن جعفر بود و کنیهٔ ابوعبدالرحمن داشت‌واز طایفه تیم‌قریش بود و هم در خلافت متوکل بسال دویست و سی‌و ششم هدبهٔ بن‌خالد و شیبان‌بن فروخ ابلی‌و ابراهیم بن‌محمد شافعی‌در گذشتند. بسال دویست و سی‌وهفتم عباس‌بن ولیدنرسی وعبدالله‌بن‌احمد نرسی‌وعبیدالله بن معاذعنبری در بصره در گذشتند. بسال دویست و سی‌وهشتم اسحاق‌بن‌ابراهیم معروف به ابن‌راهویه‌و پسرش ولید قاضی کندی رفیق‌ابویوسف در گذشتند. گویند وفات عباس‌بن‌ولید نرسی نیز در همین سال بود . بسال دویست و سی و هفتم عثمان بن ابی‌شیبهٔ کوفی و صلت بن مسعود جحدری در کوفه در گذشتند. بسال دویست‌وچهلم‌شباب‌بن‌خلیفهٔ عصفری‌وعبدالواحد ابن عتاب در گذشتند. بسال دویست‌وچهل وسوم هشام‌بن‌عمار دمشقی‌وحمیدبن‌مسعود

ریاحی و عبدالله بن معاویهٔ جمحی در گذشتند وهم در اینسال یحیی بن اکثم قاضی درربذه وفات یافت. وفات محمدبن‌عبدالملك بن ابی‌الشوارب نیز در همین سال بود. بسال دویست وچهل وششم محمدبن‌مصطفی حمصی و عنبسة بن اسحاق بن شمر وموسی بن عبدالملك در گذشتند.

مسعودی گوید متوکل جز آنچه گفتم اخبار وسر گذشتهای نکودارد که همه را بشرح و تفصیل در کتاب اخبارالزمان گفته‌ایم. والله الموفق للصواب.

ذکر خلافت المنتصر بالله

بیعت محمدبن‌جعفر منتصر صبحگـاه شبی کـه متوکـل کشته شد، یعنی شب چهارشنبه سه روزمانده از شوال سال دویست و چهل‌وهفتم انجـام شد. کنیهٔ منتصر ابوجعفر بود و مادرش کنیزی رومی بنام حبشیه بود. وقتی بخلافت رسید بیست و پنج سال داشت. بیعت اودرقصر جعفری که متوکل‌ساخته بودصورت گرفت. بسال دویست وچهل‌وهشتم بمردو مدت خلافتش‌ششماه بوده.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری ازحوادث ایام او

جائی که‌متوکل کشته شدهمانجا بود که‌شیرویه، پدرش خسرو پرویز را کشته بود و بنام ماخوره معروف بودمنتصر ازپس پدرهفت‌روز درماخوره بماند سپس‌از آنجا نقل مکان کرد و بگفت‌تا آن‌جا راخراب کردند.

از ابوالعباس محمدبن‌سهل آورده‌اند که گوید: من بدوران خلافت‌منتصر در دیوان سپاه شاکریه دبیرعتاب بن‌عتاب بودم روزی واردیکی‌از ایوانهاشدم که‌باقالی سوسنگرد مفروش بودومسندی‌و نماز گاهی بامخده‌های قرمزو کبودآنجا بود، حاشیهٔ فرش خانه‌ها نقشی بود که‌در آن تصویر آدمها و نوشته‌های فارسی بود . من‌خواندن فارسی نیك‌میدانستم . در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود وتاجی بسر داشت گویی سخن میکرد، نوشته‌را خواندم چنین بود: « تصویرشیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه‌پادشاهی کرد.» تصویر پادشاهان دیگر نیزدیده شدو درطرف چپ نمازگاه تصویر دیگری دیدم که بالای آن نوشته بود : « تصویر یزیدبن‌ولید ابن‌عبدالملك قاتل پسرعمویش ولیدبن‌یزیدبن‌عبدالملك که ششماه پادشاهی کرد.» ومن از اینکه دو تصویر بطرف‌راست و چپ نشیمنگاه منتصر افتاده بودشگفتی کردم

و گفتم: «بنظرم پادشاهیش بیش‌ازششماه نپاید.» بخدا چنین‌شد، از ایوان پیش وصیف وبغارفتم که در خانهٔ دوم بودند به وصیف گفتم‌مگر این فراش نمیتوانسته است‌جز این فرش که صورت یزیدبن‌ولید قاتل پسرعمو و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد که پس از قتل ششماه زنده بوده اند، زیر امیرمؤمنان بیندازد؟» وصیف از این بنالید و گفت ایوب‌بن‌سلیمان نصرانی خازن‌فرشها را بیارند وچون مقابل اوایستاد وصیف بدو گفت:«جزاین فرش که در شب حادثه زیرپای‌متوکل بوده وخون‌آلوده شده و تصویر پادشاه‌ایران‌وغیره‌را داردفرش‌دیگری نبود که‌امروز زیر امیرمؤمنان فرش کنی؟» گفت: «امیرمؤمنان منتصرسراغ این‌فرش‌را از من گرفت‌و گفت:«فرش چه‌شد؟» گفتم آثار خون فراوان بر آن هست‌وقصد داشتم پس‌از شب حادثه آنرا پهن‌نکنم گفت:«چراآنرانمیشوئی‌ولکه‌ها رامحونمیکنی؟» گفتم:«بیم‌دارم کسان‌اثر حادثه‌را برفرش ببینند ومایهٔ شیوع خبرشود.» گفت:«خبر شایعترازاین چیزهاست» منظورش قصهٔ قتل‌متوکل پدرش بدست‌ترکان بود. فرش‌را لکه‌گیری کردیم وزیراو انداختیم.» وصیف‌وبغا گفتند:«وقتی‌امیرمؤمنان برخاست‌فرش‌راجمع کن وبسوزان.» وقتی‌منتصر برخاست فرش باحضور وصیف وبغا سوخته شد. چندروز بعد منتصر بمن گفت:«فلان فرش را پهن کن.» گفتم:«آن فرش کجاست؟» گفت: «چه شده است؟» گفتم:«وصیف وبغا بمن دستور دادندآنرا بسوزانم.» گوید خاموش ماند و تاوقتی بمرد دربارهٔ آن‌چیزی نگفت.

دریکی ازاین‌روزها منتصرمیخواست طرب‌بکند وبنان‌بن‌حارث عود زن را که مطربی زبردست بود وسابقا براوخشم‌آورده بود، بخواست واوشعری بدین مضمون خواند:« دوران من با امام‌محمد درازشد و ازاینکه‌دوران‌من باوی درازشودنگران نبودم، اکنون دورشده‌ام اما خانه‌ام نزدیك است وای عجب از نزدیکی خانه‌ام و دوریم! ترا درنزد محمد پیمبر می‌بینم چون‌ماه‌شبانگاه که‌عمامه وبرداری، ای کاش عید بازمیگشت که روز عید چهرهٔ ترابمن‌نمایان میکند» و این‌بروز دوم عیدقربان

بود، منتصر در این عید بامردم نماز کرده بود . ازجمله اشعاری که در این روز برای منتصر خواندندیکی شعری بدین‌مضمون بود:« ترا درخواب کمتر بخیل دیده‌ام و از بیداری مطیع تری. ای کاش صبح را نمیدیدم وای کاش شب هزارسال بود .اگر خواب را میشد خرید قیمت آن خیلی گران میشد.» از اشعار منتصر نیزشعری بدین مضمون بحضوروی خوانده‌شد:« ترا بخواب دیدم و گوئی ازچشمهٔ نوش خود بمن آب دادی گوئی دست تودر دست من، دریك بستر بودیم ودراینحال که دودست تو بدست راست من وساق دست من بدست راست تو بود بیدار شدم و همه‌روز، خود را بخواب زدم مگر ترا بخواب ببینم اما خواب نبودم.».

منتصر عبیدالله بن‌یحیی بن خاقان را تبعید کرد و وزارت به احمدبن خصیب داد و از اینکار پشیمان شد؛ زیرا احمدبن‌خصیب روزی سوار شده بود و یکی نامهٔ شکایتی بدو میخواست داد و احمد پای از رکاب درآورد و بسینهٔ شاکی زد و او را بکشت و مردم در این باب گفتگو کردند و یکی از شاعران آن دوران در این‌باب شعری بدین مضمون گفت: «بخلیفه بگوای پسر عم‌محمد، وزیرت را شکال کن که لگد میزند، شکالش کن که کسان رالگد نزندواگر پول میخواهی پول پیش وزیر است».

مسعودی گوید اگراین شاعر حامدبن‌عباس وزیر رادرکار وزارت المقتدر بالله دیده بود رفتار اورا همانند ابن‌خصیب میدید؛ روزی یکی با او سخن میکرد آستین خود را بالازد و مشتی بگلوی او کوفت. یکروزام موسی هاشمی سرپرست قصر یا یکی دیگر از سرپرستان پیش وی آمد و از گفتهٔ مقتدر باوی در بارهٔ پولی سخن گفت و وزیر شعری بدین مضمون برای او خواند: «باد در کن و بردار و بشمار که خطا نکنی» وام موسی را خجل کرد که ازمقصود خویش باز ماند و فوراً پیش مقتدر و خانم رفت و قصه را بآنها خبر داد و کنیزان مأمور شدند تا همهٔ روز این شعر را بخوانند و روز طرب و سروری بود. وما خبر حامدبن‌عباس رابا خبردیگر

وزیران بنی عباس و دبیران بنی‌امیه را تا کنون یعنی بسال سیصدوسی‌ودو در کتاب اوسط آورده‌ایم.

از ابوالعباس‌احمدبن‌محمدبن‌موسی بن‌فرات برای من نقل کردند که گفته‌بود احمدبن‌خصیب با پدر من که عامل وی بود، بدبود. یکی از خدمهٔ خاص برای من خبر آورد که «وزیر فلانی را برای تصدی عمل شما در نظر گرفته و دربارهٔ پدرت دستورهای سخت داده که پولی گزاف بمصادره از او بگیرد» ومن‌نشستم تا فوراً بپدر خویش بنویسم، یکی از دبیران که با من دوستی داشت پیش من بود، من بدوست دبیرخود پرداختم وی به مخده تکیه داد و خوابش برد و وحشت زده بیدار شد و گفت: «خوابی عجیب دیدم. دیدم احمدبن‌خصیب اینجا ایستاده بودو بمن میگفت: «تا سه روزدیگر منتصر خلیفه میمیرد » گوید بدو گفتم: «خلیفه در میدان چوگان بازی میکند و این خواب نتیجهٔ بلغم و صفراست.» غذا برای ما آوردند هنوز این سخن را بسر نبرده بودیم که یکی پیش ما آمد و گفت منتصر خلیفه از میدان بیامد و عرق داشت بحمام رفت و در بادهنج (بادگیر) بخفت و سرما خورد و تبی سخت کرد.» احمدبن خصیب پیش وی آمد و گفت: «آقای من تو فیلسوف و حکیم زمانه‌ای از سواری میآئی بحمام میروی و عرق دار بیرون میآئی و در بادهنج میخوابی.» منتصر بدو گفت: «میترسی بمیرم؟ دیشب خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت بیست وپنجسال عمر میکنی و من بدانستم که این مژدهٔ بقیهٔ عمر من است و این مدت را در خلافت بسر خواهم کرد.» گوید: «و بروز سوم بمرد وچون دقت کردند بیست و پنجسال تمام عمر کرده بود.».

جمعی از مورخان گفته‌اند که منتصر بروز پنجشنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سرما خورد و نماز عصر پنجم ربیع‌الاخر بمرد و احمدبن‌محمد مستعین براو نماز کرد و نخستین خلیفهٔ عباسی بود که قبرش را برجسته کردند که حبشیه مادرش چنین خواسته بود و بدو اجازه داده بود. قبرش در سامره بود.

گویند طیفوری طبیب اورا به وسیلهٔ نیشترحجامت مسموم کرد. منتصر تصمیم داشت جمع ترکان را پـراکنده کند. وصیف را با سپاه فـراوان بجنگ تابستانی سوی طرسوس فرستاد. یکروز بغای کـوچك را بدیـد که در قصر پیش میآمد و گروهی از ترکان اطراف وی بودند رو به فضل بن مأمون کرد و گفت: «خدا بکشدم اگر اینان را بـه انتقام قتل متوکل نکشم و جمعشان را متفرق نکنم.» و چـون ترکان رفتار وی را بدیدند وقصد او را بدانستند فرصتی میجستند تا یکروز که از التهاب شکایت کرد و خواست حجامت کند سیصد درم خون ازاو گرفتند پس از آن شربتی بنوشید و قوایش انحلال یافت. گـویند زهـر در نیشتر طبیب بـود که او را حجامت کرد.

ابن ابی‌الدنیا از عبدالملك بن سلیمان بن ابی‌جعفر حکایت کـرد که گفته بود: «متوکل و فتح بن خاقان رادر خواب دیدم که آتش آنها رادر میان گرفته بود محمد منتصر بیامد و اجازهٔ ورود خـواست و نگذاشتند وارد شود آنگاه متوکل رو بمن کردو گفت: «ای عبدالملك به محمد بگوازهمان پیمانه که بما دادی نوش خواهی کرد.» گوید چون صبح شد پیش منتصر رفتم و او را تب دار دیدم وپیوسته بعیادت او رفتم و درآخر بیماری از او شنیدم که میگفت: «شتاب کـردم و درکار من شتاب کردند.» و از همان بیماری بمرد.

منتصر مردی پر تحمل و خردمند و نکوکار و خیر دوست و بخشنده و ادیب و عفیف بود و به اخلاق والا و انصاف و حسن معاشرت پابند بود چندانکه پیش‌از او خلیفه‌ای چـون او نبود. وزیـرش احمدبـن‌خصیب خیر کـم و شر بسیار وجهل فراوان داشت، پیش از خلافت منتصر خاندان ابوطالب در محنتی بـزرگ بودند و جانهایشان در خطر بود، از زیارت قبر حسین و سر زمین غرای کوفه ممنوع بودند و دیگر شیعیان آنها را نیز از حضور در این جاها باز داشته بودنـد و این بموجب فرمانی بود که متوکل بسال دویست وسی و ششم داده بـود و هم در آنسال دیریج

نامی را مأمور کرد تا قبر حسین‌بن‌علی رضی‌الله تعالی عنهما را ویـران کندو زمین آنرا درهم بکوبد و اثر آنرا محو کند وهر کس را نزدیك آن یافت مجازات کند. وی برای کسی که قبر را ویران کند جایزه تعیین کـرد اما همه از عقوبت اینکار بیمناك بودند و کسی اقدام نکرد دیریج بیلی بر گرفت و قسمت بالای قبرراویران کرد آنگاه عمله‌ها بکار پرداختند و بعمق گور ومحل لحد رسیدند و نشان استخوان یا چیز دیگری در آن ندیدند و کار چنین بود تامنتصر بخلافت رسید و مردم راامان داد و گفت تا از خاندان ابوطالب دست بدارند و در تعقیب ایشان نباشند و کسی را از زیارت قبر حسین رضی‌الله عنه در حیره و دیگـر قبور آل‌ابی‌طالب منع نکنند و بگفت تا فدك را بفرزندان حسن و حسین پس دادند و اوقاف آل‌ابوطالب را رها کردند و متعرض شیعهٔ ایشان نشد و آزار ازایشان بر گـرفت. بحتری دراین زمینه شعری بدین مضمون دارد: «علی بشما نزدیکتر است و بیشتر از عمر حق دارد، هر کدام فضیلت خویش دارند اما بروزمسابقه‌اسبی که نشان دست وپا دارد با اسبی که نشان پیشانی دارد همسنگ نیست» یزیدبن محمد مهلبی که شیعهٔ خاندان ابوطالب بود دربارهٔ محنت شیعه درآنروزگار و اینکه عامه را برضد آنها تحریك میکردند گـوید. «باطالبیان از پس آنکه مدتها مورد مذمت بودند نکوئی کـردی والفت هاشمیان را تجدید کردی که ازپس دشمنی دوست شدند، آرامشان کردی وبخشش دادی تا کینه‌ها را ازیادببردند، اگر گذشتگان بدانستندی که چگونه باآنهانیکی کرده‌ای میدیدند که کفهٔ حسنات تو از همه سنگین تراست».

بسال دویست وچهل و هشتم منتصر دوبرادر خویش معتز و ابـراهیم را از ولایتعهدبرداشت. متوکل درضمن‌مکتوبها که نوشته بودوشرطها که نهاده بودبرای آنها پیمان گرفته بود و حکومت هر ناحیه را بیکی از آنها داده بود. ولیعهد وی که بلافاصله پس ازاو خلافت می‌یـافت محمد منتصر بود وپس از منتصر نوبت به معتز میرسید وپس از معتز نوبت ابراهیم مؤید بود و بهمین‌ترتیب برای آنها بیعت

گرفته شده بود. متوکل بروز بیعت! اموال بسیار پخش کرده جایزه‌ها وصله‌های فراوان‌بکسان داد و خطیبان و شاعران در این باب سخن گفتند از جملهٔ سخنان نخبهٔ آنها گفتهٔ مروان‌بن‌ابی‌الجنوب است بدین مضمون :« سه پادشاهند ، محمدنور هدایت است که خدا کسان را بوسیلهٔ او هدایت می کند ابوعبدالله به پرهیزگاری مانند نداشت و همانند تو بخشنده‌است . ابراهیم، صاحب فضیلت ، حامی مردم و پرهیزگار است و به وعدو وعید وفا میکند ، اولی نور است دومی هدایت و سومی رشاد است و همه‌شان هدایت یافته‌اند .» وهم سخن او خطاب به متوکل جالب‌است که گوید:« ای خلیفهٔ دهمین ، پیوسته بپادشاهی سرخوش باشی و پس‌از آنها برای دهمی نیز بیعت بگیری‌تا پیشوای همهٔ آنها باشی که گویی ستارگان درخشان‌نزدیك ماه تابانند. » و هم شاعر موسوم به سلمی در بارهٔ اینکه متوکل برای سه پسرش بعنوان ولیعهدی بیعت گرفت، شعری بدین مضمون دارد: « جعفر بن‌محمد با بیعت پسندیده وفال نکوپایهٔ دین رامحکم کرد، به‌وسیلهٔ منتصر پایه‌را استوار کردوبرای معتز پیش از مؤید بیعت گرفت.» ازجملهٔ کسانی که دراین باب نکو سخن گفته‌اند ادریس بن‌ابی‌حفصه‌است که شعری بدین مضمون دارد :« خلافت از جعفر که نور هدایت است و از پسرانش برون نشود . وقتی جعفر خلیفه حاجت از آن‌بر گیردو ملول شودوملول مباد، آنگاه ازپس جعفرخلیفه که همیشه زنده باد، محمدجانشینی نکوست . بقای ملك تو و انتظار محمد برای ما و او از تعجیل بهتراست.».

درایام منتصر ابوالعمود شاری در ناحیهٔ یمن‌و بوازیج و موصل خروج کرد و بخلاف حکمیت برخاست و بسیار کس از مخالفان حکمیت از قوم ربیعه و مردم کرد بدوپیوستند و کارش بالا گرفت. منتصرسپاهی بسالاری سیمای ترك سوی‌آنها فرستاد که با شاری جنگهاداشت‌و اورا اسیر کرد وپیش منتصر آورد که اورا ببخشید واز او پیمان گرفت وآزادش کرد.

وزیر منتصر احمدبن‌خصیب بن‌ضحاك گرگانی گوید وقتی‌شاری را ببخشید.

گفت: «لذت عفوازلذت انتقام بیشتراست و بدترین اعمال قدرتمند انتقام‌است.».

ابوبکرمحمدبن‌حسن بن‌درید گویدیکی از دبیران‌شبی که صبحگاه آن‌منتصر بخلافت رسید بخواب دید که یکی میگفت:« این‌منتصر پیشوا و پادشاه یازدهم‌است که وقتی فرمان دهد فرمانش چون‌شمشیر قاطع است و چشم او چون بنگرد مانند روزگاری بدی و نیکی آرد . » منتصر با رعیت انصاف داد و با وجود شدت مهابت دل خاص و عام متمایل او شد . ابوالحسن احمـدبن علی بن یحیی معروف به ابن ندیم از گفتهٔ علی بن‌یحیی منجم‌برای‌من نقل کرد که‌هیچ کس‌را چون منتصر بخشنده و بی تظاهر و تکلف ندیدم. یکروز مرا بدید که بسبب ملکی که در مجاورت ملك من بودسخت در اندیشه‌بودم که‌میخواستم آنرا بخرم و پیوسته تدبیر کردم تامالك آن بفروش رضا داد. درآنوفت قیمت ملك‌را حاضر نداشتم در اینحال بودم که‌پیش منتصر رفتم و گرفتگی خاطر ازچهره‌ام نمودار بودبمن گفت: « ترا اندیشناك می‌بینم» ومن قصهٔ خویش را ازاوپوشیده همی‌داشتم تامرا قسم داد وقصهٔ ملك را با او بگفتم گفت: «قیمت آن چند است؟» گفتم: «سی‌هزار درم .» گفت : « چقدر داری؟» گفتم : « ده هزار درم.» خاموش ماند وچیزی نگفت و ساعتی بمن نپرداخت آنگاه دوات و کـاغذی بخواست و چیزی نوشت که من ندانستم چیست و به خادمی که بالای سرش ایستاده بود به اشاره چیزی گفت که نفهمیدم، آنگاه مرا بسخن گرفت و مشغول‌داشت تاغلام بیامد و جلوروی او بـایستاد آنگاه منتصر برخـاست و بمن گفت: « ای علی اگر میخواهی بمنزلت برگرد.» وقتی از من پرسیده بـود فکر میکردم که همه یانصف قیمت‌را بمن خواهد داد. بیامدم وسخت‌غمگین بودم، وقتی بخانه رسیدم پیشکارم بیامـد و گفت : «خادم امیرمؤمنان پیش ما آمـد و استری همراه داشت که دو کیسه باز داشت کیسه‌ها بمن داد ورسید گرفت گوید :«چندان خرسند شدم که اختیارم از دست برفت، بخانه رفتم و گفتهٔ پیشکاررا باور نداشتم‌تا دو کیسه را بمن نشان داد و خدارا ازاین بخشش که با من کرد شکر کـردم و

همانوقت پیش صاحب ملك فرستادم و قیمت را به اودادم بقیهٔ روز بتحویل ملك واقامهٔ شهود و معامله گذشت روز بعد زودتر پیش منتصر رفتم و یك کلمه با من نگفت و تا وقتی که مرگ مارا از هم جدا کرد دربارهٔ آن ملك چیزی از من نپرسید.»

مسعودی گوید: «فضل بن ابی‌طاهر در کتاب اخبار المؤلفین گوید عثمان سعید ابن محمدصغیر آزاد شدهٔ امیرمؤمنان برای من نقل کرد که منتصر در ایام امارت خویش باجمعی ازیاران وازجمله صالح بن محمد معروف به‌جریری هم صحبت بود، روزی در مجلس او سخن ازمحنت وعشق رفت ومنتصر بیکی ازمجلسیان گفت: «جان از فقدان چه چیز بیشتر از همه رنج میبرد؟» گفت: «ازفقدان دوست همدل ومرگ یار موافق» یکی دیگر از حاضران گفت: «آشفتگی عاشقان شدید وهجران دلباختگان سخت است، جگر عاشقان از ملامت بشکافد کــه ملامت پیوسته از پی ایشان است و سوز عشق را چون آتش درمیان دارند. برمنزلها چون ابر می گریند، کسی که بر منزلها و آثار منزلها گریسته داند که من چه میگویم.» دیگری گفت: «بیچاره عاشق همه چیـز دشمن اوست وزش بـاد پـریشانش کند و جهش بـرق بیخـوابش کند، ملامت رنجش دهـد و هجران لاغـرش کند و تذکار یار بیمارش کند و وصال بـه هیجانش آرد. شب بلیه‌اش را بیفـزاید و خواب از او بگریزد و نشانه‌هـای خـانهٔ محبوب جانش را بسوزاند وتوقف برباقیماندهٔ منزل اشکش را روان کند. عاشقان خواسته‌اند عشق را بدوری یا نـزدیکی محبوب عـلاج کنند اما در کار عشق دوائی مؤثر نیفتاده وصبوری سود نداده‌است وچه‌نکو گوید آنکه گوید: «پنداشته‌اند که وقتی عاشق نزدیك محبوب باشد ملول شود ودوری شیفتگی را تسکین دهد ماهمهٔ اینها را بکار بردیم وشیدائی مارا شفا نداد مع‌ذلك نزدیکی خانهٔ یار بهتر از دوری آنست.» هر کس چیزی گفت وسخن بسیار شد، منتصر بەصالح بن محمدحریری گفت: «صالح، هیچوقت عاشق شده‌ای؟» گفت: «ای امیر بخدا بله‌وهنوز باقیماندهٔ آنرا بدل دارم.» گفت: «وای بر توعاشق کی شدی؟» گفت: «ای امیردرایـام معتصم به‌رصافه رفت و

آمد داشتم، قینه کنیز بچه زادهارون‌الرشید کنیزی داشت کـه بکارهای اومیرسید و از جانب او کسان را میدید، در آنوقت کارهای قصر بعهدهٔ قینه بود و آن کنیز بر من میگذشت که او رامحترم میداشتم ودراو دقیق میشدم پس از آن نامه بدو نوشتم که فرستادهٔ مرا بیرون کرد ومرا تهدید کرد، براهش می‌نشستم که با اوسخن کنم، وقتی‌مرا میدید میخندید و بکنیزان‌چشمك‌میزد که‌مرا دست بیندازند و مسخره کنند آنگاه ازاودوری گرفتم اما از عشق‌او دردلم آتشی‌هست که خاموشی‌نداردوحرارتی هست که خنك نمیشود وشیفتگیی که پیوسته‌تازه میشود.» منتصر گفت «میخواهی او را احضار کنم‌واگر آزاد است اورابزنی تو بدهم واگر برده است برایت بخرم؟» گفت :«بخدا ای امیرمؤمنان سخت شایق اینکارم.» گوید: « منتصر احمدبن خصیب رابخواست و گفت یکی ازغلامان مخصوص‌خودرا بفرستدو نامه‌ای مؤکد به‌ابراهیم ابن‌اسحاق وصالح خادم که درمدینةالسلام‌کارحرم رابعهده داشت بنویسد. فرستاده برفت. قینه‌آن کنیز را آزاد کرده بود و از مرحلهٔ کنیزان‌بمرحلهٔ زنان‌سالخورده رسیده بود وی را پیش منتصر آورد، وقتی حضوریافت منتصر اورا بدید کـه‌پیری گوژپشت وسالخورده بود وته‌ماندهٔ جمالی داشت گفت:« میخواهی تراشوهر بدهم؟» گفت :« ای امیرمؤمنـان من کنیز و وابسته توام هـرچـه میخواهی بکن.» منتصر صالح رابخواست وزن را برای اوعقد کرد ومهراو رابداد آنگاه بااوشوخی کرد و جوز پوست کنده ولوزخلال شده بخواست و برسرصالح ریخت، آن‌زن مدتی باصالح ببود و ازاو خسته شد وجدائی گرفت. یعقوب تمار در این‌باب شعری بدین مضمون گفت:« خدا ابوالفضل را زندگی خوش ببخشد و اورا دوست‌بدارد که در کارعشق افراط کرد واخلاص ورزید، عاشقی بود که ازعشق زنی که موی خودرا باحنای‌بد بو رنگ میکند به‌ازدواج او علاقهٔ شدید داشت آن زن در تـاج مرصع ملیح ترین خلق خدا بود ، ابوالفضل درراه اوصبوری کرد تابمنظور رسید پیرمردی توهم‌رفته عاشق پیرزنی شد، زن وهم مرد درعهد نوح کشتی دار پیرشده بود اگر جوزپوست

کنده ولوزخلال شده نبود چه‌بهره‌ای از او میبرد؟ ای‌کاش‌کار را بدست زن سپرده ورهائی یافته بود زیرا وقتی ابوالجوزان بآن زن برسد کوچك ووارفته شود.»

ابو عثمان سعیدبن‌محمد صغیر گوید: منتصر درایام‌امارت‌خود برای کارهائی که با سلطان مصر داشت مرا بآنجا فرستاد. یکی از برده‌فروشان کنیزی را برای فروش آورده بود که هنرمند و زیباروی بودو جمال‌و کمال را باهم داشت و من بدو دلباختم، در بارهٔ قیمت کنیز باآقایش گفتگو کردم بکمتر هزار دینار نمی‌فروخت و من این پول‌را نداشتم. سفر مرا آشفته کرد و دلم پیش او بگروماندودر عشق او محنتها کشیدم وپشیمان شدم که چرا او را نخریدم وقتی بازگشتم و کاری را که بعهدهٔ من بود بسر بردم و نتیجهٔ عمل خویش را باوی بگفتم مرا بستود و از کار و حال من پرسید. قصهٔ کنیز و عشق خویش را بگفتم و او روی را از من بگردانید. عشق من پیوسته شدت می‌گرفت و دلم بیشتر شیفتهٔ او می‌شد و صبرم سست میشد خواستم دل را بصحبت دیگری مشغول دارم اما گویا دل را مشتاق او میکردم و تسلیت پذیر نبود. منتصر نیز هر وقت پیش‌او می‌رفتم از کنیز سخن میگفت و شوق مرا نسبت به‌وی میافزودبه ندیمان ومصاحبان و کنیزکان خاص و کنیزان بچه‌زاد ومادر بزرگش‌ام‌الخلیفه متوسل شدم که منتصر این کنیزرابرای من بخرد اما پاسخ نمی‌داد و کم صبری مرا عیب میشمرد اما بطوریکه من ندانم به احمدبن‌خصیب گفته بود بحاکم مصر بنویسد کنیز را بخرد و پیش او بفرستد وقتی کنیز را پیش او آورده بودند و او را دیده و آوازش را شنیده بود مرا معذور داشته بود و کنیزرا بسرپرست کنیزکان خود سپرده بود که او را سر و سامان بدهد. یکی از روزها مرا بنشاند و گفت تا کنیز پشت پرده بیاید وقتی آوازش را شنیدم او را بشناختم و نخواستم به منتصر بگویم اورا شناخته‌ام تا صبرم از دست برفت و آثار راز پنهان آشکار شد بمن گفت: «سعید چطور شدی؟» گفتم. «ای امیرمؤمنان چیزی نیست.» آنگاه بگفت تا کنیز آوازی را که گفته بودم از او

شنیده‌ام و پسندیده‌ام بخواند گفت : « این صدا را میشناسی؟» گفتم : «ای امیر بخدا بله و در صاحب این آواز طمع بسته‌بودم اما اکنون امید ازاو بریدم وچون کسی بوده‌ام که خویشتن را بکشد و مرگ را سوی خود بکشد. » گفت: « بخدا او را برای تو خریده‌ام وخدا میداند که جزیك لحظه بهنگامی که‌پیش منش آورده‌بودند روی او را ندیده‌ام اکنون از رنج سفر آسوده واز ضعف نابسامانی رهایی یافته و متعلق بتو است. » من آنچه توانستم او را دعا کردم و حاضران نیز از جانب من او را ستودند، آنگاه بگفت تا وی را آماده کردند و بخانهٔ من آوردند وزندگی مرا از آن‌پس که نزدیك هلاك بودم باز آورده و هیچکس را بقدر او دوست ندارم و هیچ فرزندی چون فرزند اوبنزد من محبوب نیست.

از جملهٔ حکایات جالب تردامنان یکی اینست که ابوالفضل بن‌ابی طاهر به نقل ازاحمدبن حارث جزار ازابوالحسن‌مدائنی وابوعلی حرمازی‌آورده که درمکه مرد سفیهی‌بود که‌زنان و مردان رابرای کار زشت فراهم می کرد واز اشراف‌قریش بود (نام اورا نگفته‌اند) مردم‌مکه شکایت‌او راپیش حاکم بردند که او را به‌عرفات تبعید کرد و آنجا منزل گرفت پس‌از آن نهانی بمکه آمد و حریفان خویش‌رااز مرد وزن بدیدو گفت:«چرا پیش‌من نمیآئید؟» گفتند:«تو که درعرفاتی چطورپیش‌تو بیائیم؟» گفت: «کرایهٔ خر دودرم است و امنیت و گردش وخلوت و لذت خواهید داشت.» گفتند:«راست میگوئی.» وبنا کردند پیش اوبروند واین کارچنان‌بسیارشد که‌جوانان و وابستگان مکه را به‌تباهی کشید وباز بحاکم شکایت کردند. حاکم کس فرستاد تا اورا بیاوردند و گفت:«ای دشمن خدا ترا از حرم خدا بیرون کردم به‌مشعر اعظم رفتی که تباهی کنی و بدکاران را فراهم آوری؟» گفت: «خدا امیر را قرین‌صلاح بدارد آنها دروغ میگویند و بمن حسد میبرند.» شاکیان بحاکم گفتندیك دلیل‌میان ما و اوهست، خرهای مکاریان را جمع میکنی وبعرفات می‌فرستی‌اگر همهٔ خرها از عادتی که در نتیجهٔ رفتن سفیهان و بدکاران دارند سوی

خانهٔ او نرفتند حق با اوست.» حاکم گفت: «این دلیل‌است.» و بگفت تا خرهارا جمع کردند وفرستادند که همه راه‌منزل او پیش گرفتند، فرستادگان حاکم به او خبردادندو گفت: «دلیل دیگر لازم نیست برهنه‌اش کنید.» وقتی تازیانه‌ها را بدید گفت: «حتماً باید مرا بزنید؟» گفت: «ای دشمن‌خدا حتماً» گفت: «نزن، بخدا چیزی بدتر از این نیست که مردم عراق که اکنون مارا بسبب قبول یك شاهد با قسم مدعی مسخره میکنند بیشتر تمسخرمان کنند و بگویند مردم مکه بشهادت خرها ترتیب‌اثر می‌دهند.» حاکم بخندید و گفت: «امروز ترا نمیزنم.» و بگفت تا آزادش‌کنند و متعرض او نشوند.

مسعودی گوید: منتصر اخبار نکودارد با اشعارولطیفه‌هاو مصاحبه‌هاومکاتبه‌ها ومراسله‌ها که شرح و نخبهٔ آنرا که در این کتاب نیاورده‌ایم در کتاب «اخبار الزمان من‌الامم الماضیة والاجیال‌الخالیة و الممالك‌الداثرة» و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم و هرچه را در کتابی آورده‌ایم در کتاب دیگر نیاورده‌ایم که اگر جز این بود تفاوتی نداشت و همه یکی می‌شد. پس‌از فراغت از این کتاب کتابی در اقسام اخبار و آداب وفنون بیاریم که دنبالهٔ کتابهای سابق ما باشد. ان‌شاالله تعالی.

ذکر خلافت المستعین بالله

بیعت احمد بن محمدبن معتصم در همـان روز وفات‌منتصر یعنی روز یکشنبه پنجم ماه ربیع‌الاخر سال‌دویست وچهل‌وهشتم انجام گرفت. کنیهٔ اوابوالعباس بود و مادرش یك کنیزصقلابی بنام‌مخارق‌بود. وی خویشتن راخلع کرد وخلافت به معتز داد. مدت خلافتش سه سال وهشتماه وبقولی سه سال‌ونه ماه بودمرگش به‌روزچهار-شنبه سوم شوال سال دویست‌وپنجاه و دوم‌بود و درسی وپنج سالگی کشته شد.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او

مستعین وزارت به‌ابوموسی اوتامش داد. امورِوزارت بعهدهٔ دبیر اوتامش بود که شجاع نام داشت. وقتی اوتامش و دبیرش‌شجاع کشته شدند وزارت مستعین به احمدبن‌صالح‌بن‌شیرزاد رسید. وقتی‌وصیف‌و بغا باغر ترک‌را بکشتند، غلامان‌بشوریدند ووصیف و بغا به‌مدینةالسلام آمدند. مستعین‌نیز همراهشان بود که اورا بخانهٔ محمد ابن‌عبدالله‌بن‌طاهر فرودآوردند واین در محرم سال دویست‌وپنجاه‌ویکم بود مستعین اختیاری نداشت وکاربدست وصیف و بغا بود ومحاصرهٔ بغدادرخ داد که تفصیل آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. یکی ازشاعران آن‌روزگاردر بارهٔ مستعین گوید:«خلیفه ای درمیان وصیف و بغا درقفس است وهرچه بگویند مانند طوطی‌تکرارمی کند.».

مستعین‌بسال دویست‌وچهل‌وهشتم‌احمدبن‌خصیب‌را به کرت تبعید کردعبیدالله ابن‌یحیی‌بن‌خاقان رانیز به‌برقه تبعید کردو وزارت به‌عیسی‌بن‌فرخانشاه دادودیوان رسائل رابه‌سعیدبن‌حمیدسپرد. سعیداخبارواشعار نکواز برداشت،درفنون دانش‌دستی داشت صحبتش دلپذیرومجالستش سودمند بود. وی‌اشعار نکوداردازجملهٔ اشعارنخبهٔ

اوشعری بدین مضمون است:«من اوزااز نفرین میترسانیدم وازبدکاری بیم میدادم ، وقتی درکارستم اصراورزید دیگر ستمگر را نفرین نکردم.»و این سخن:« خانم‌من چرا بخل‌میورزی‌وهر که از تو فزون میطلبد قرین حرمان است. چون دنیاشده‌ای که تغییرات آنرامذمت میکنیم معذلك بندهٔ آن‌هستیم.» واین سخن: « خدا میداند که‌دنیا درگذر است وعیش پایدار نیست وروزگـار دست بدست میرود فراق اگر چه در نظر تو آسان مینمـاید بنظرمن ازمرگ سخت تر است.» واین‌سخن:« عشق من به اویك نظرنبود که پس از زحمتی باشد و بگذرد. اودنیای من بود که گذشت، و کیست که ازدنیا وقتی‌بگذرد تسلیت تواند یافت. » واین سخن: « گوئی اشکی که ازگونهٔ لطیف او فرود میآمد مرواریدی بود که بر مرواریدی میغلطید .».

سعید باوجود مقامی که در ادب داشت نـاصبی بود و پیروتسنن بود ومخالف امیرمؤمنان علی‌بن‌ابی‌طالب که خدا از اووفرزندان پاکش خشنود باد میبود.یکی از شاعران در این باره گوید :«سعیدبن‌حمید مانندندارد چرا ناسزای برادرپیغمبر میگوید واورا آزار میکند. وی‌زندیقی است که‌پیرودین‌پدر خویش است.» سعیدبن حمید مجوس‌زاده بود وابوعلی بصیر شاعر دربارهٔ او گوید:«سر مدعی بلاغت و همهٔ مردم بفلان مادر کسی که‌نامه‌ها را بنام‌وی تاریخ میگذارند، مقصودم سعیدبن حمید نیست .»

سعیدبن حمید و ابوعلی بصیر وابوالعینا گله‌ها ومکاتبه‌ها وشوخیها داشتند که در کتاب اوسط آورده‌ایم.

ابوعلی ازهمهٔمردم زمانهٔ خویش ظریف تربود وسخنان نادر و امثال سـایر داشت که کس نظیر آن‌نمیگفت. ابن میاده ازروی بدگزینی اورا شاعرتر ازجریر میدانست وسر آمد روزگار خودمیشمرد که از همگنان خودبالاترواز بحتری‌پائین تراست ازسخنان معروف وی‌شعری‌است که دربارهٔ معلی‌بن‌ایوب گفته بدین‌مضمون: «بجان پدرت تا در دنیا کریمی باشد. معلی را کریم نمیشمارند ولـی وقتی دیـار

دگر گون شود وعلف بخشکد، علف‌خشك را نیزمیچرانند.» ازجملهٔ سخنان جالب وی شعری بدین مضمون است:«جویندگان دانش چون بیایند دانشی جز آنکه در کتابهاست ندارند ولی من بکوشش از آنها بیشم که دوات من گوشم و دفتر آن‌قلب من است.» وهم ازسخنان نکوی اوشعری است که در بارهٔ سفر حج گفته است بدین مضمون:«برون رفتیم و برای حج وعمره قصد مکه داشتیم. وقتی‌ساربان شتران من نزدیك حیره رسید حیران شدگفتم بارمرا اینجا فرود آر وبآنها که تجاوزمیکنند اهمیت مده در آنجا به‌تفریحی وباغی وشرابفروشی برخوردیم باآهوروشی که‌زنار بسته‌بود. بنظر تو وقتی خار راآتش بزنند چه‌میشود؟».

درهمین سال یعنی بسال دویست وچهل وهشتم ابوالحسن‌یحیی‌بن‌عمر بن‌یحیی ابن‌حسین بن‌عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله‌بن جعفرطیار بن ابی‌طالب که مادرش فاطمه دختر حسین بن‌عبدالله بن اسماعیل بن‌عبدالله‌بن جعفرطیار بن‌ابی‌طالب‌بود در کوفه قیام کردو بقولی‌قیام‌وی‌در کوفه‌بسال‌دویست وپنجاهم بود که کشته شدوسرش رابه‌بغداد بردند و بیاویختند ومردم از این حادثه بنالیدند زیرا وی‌را دوست داشتند که او کار خویش را با خود داری از خونریزی ونگرفتن چیزی از اموال مـردم وعدالت و انصاف آغاز کرده بود. قیام وی بواسطهٔجفا ومحنتی بود که از متوکل‌وترکان‌دیده بود مردم پیش محمدبن‌عبدالله‌بن‌طـاهر میرفتند واورا بفیروزی تبریـك میگفتند. ابوهاشم‌جعفری‌نیزپیش‌وی‌رفت‌وی داودبن‌قاسم بن‌اسحاق بن‌عبدالله‌جعفر بن‌ابی‌طالب بود که میان او وجعفرطیار سه‌واسطه بیشتر نبود و در خاندان ابوطالب وبنی‌هاشم و قریش هیچکس که نسبتی نزدیکتر از او داشته باشد شناخته نبود و مردی زاهد و عابد وعالم بود که‌عقلش درست و حواسش سالم‌و قامتش راست مانده بود قبروی مشهور است وماخبر اورا بارواینها که از پدرش‌آورده ومتقدمانی که دیده در کتاب حدائق الاذهان فی‌اخبار آل‌النبی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورده‌ایم ابوهاشم جعفری به‌ابن طاهر گفت:«ای‌امیر در بارهٔ قتل کسی بتو تبریك میگویند کـه اگـر پیمبر خدا

صلی‌الله‌علیه‌وسلم زنده بود قتل وی را به پیمبر تسلیت میگفتند.» محمد پاسخی بدو نداد. ابوهاشم‌از خانه برون‌شدوشعری را که‌با«ای بنی‌طاهر» آغازمیشودهمی‌خواند مستعین گفته بود سررا بیاویزنداما طاهر که وضع مردم را بدید بگفت تاآنرافرود آوردند. ابوهاشم جعفری در این باب گوید: «ای بنی طاهر بخورید که وبائی‌است و گوشت پیمبرخوردنی نیست انتقامی که خداطالب آن باشدفراموش شدنی‌نیست.»
در رثای ابوالحسن‌یحیی‌بن عمر اشعار فراوان گفتند و ما خبر مفصل او را با اشعاری که در رثایش گفته بودند در کتاب اوسط آورده‌ایم. ازجملهٔ رثای‌او اشعاری بود که احمدبن‌طاهر ضمن قصیده‌ای دراز گفته بود بدین‌مضمون: «درودبر اسلام که اسلام وداع میگوید، وقتی خاندان پیمبر نباشد با آن وداع گوئید با فقدان ایشان بزرگواری و مجد را از دست میدهیم وتخت مکارم بلرزه درمیآید. آیا چشمی بخواب و خوابگاه خو میکند در صورتیکه پسر پیمبر در خاك خوابیده است؟ خانهٔ محمد پیمبر از دین و اسلام خالی شد و خانه بی‌سکنه است، خاندان مصطفی را درآنجا بکشتند وچنان‌آنها را پراکنده کردند که دیگر فراهم نشوند مگر خاندان مصطفی نمی‌بینند چگونه مرگ آنها را انتخاب میکند ودر پی ایشان است، ای بنی طاهر فرومایگی خصلت شماست وسرباز و سر پوشیدهٔ شما خیانتکار است. شمشیر شما در ترك اثر نمیکند ولی در خاندان محمد بکار میرود هر روز از خون آنها مینوشید اما عطش شما فرو نمی‌نشیند این روش که دربارهٔ طالبیان داریدناروا است در صورتیکه نیزهٔ ترکان بکشتار شما بکار است شما بخاندان محمد تجاوز میکنید و خانهٔ شما تجاوزگاه ترکان است. شما که حق پیمبر خدا را محفوظ نمیدارید چگونه انتظار دارید خدا حق شما را رعایت کند انتظار شفاعت از پیمبر دارید ولی او از کسی که تیر سوی او میاندازد شفاعت نمیکند. مغلوب غالب‌میشود قاتل کشته میشود وبالا فرود میآید و عزیز زبون میشود.».

یحیی مردی دیندار بود و نسبت بعوام وخواص مهربان و نکوکار بودخاندان

خــویش را رعایت میکرد و آنها را برخویشتن تــرجیح میداد تعداد زیادی زنان خاندان ابوطالب در حمایت او بودند که در راه نکوکاری و مهربانـی نسبت بآنها کوشش بسیار میکرد. خطائی نکرد و ننگی مرتکب نشد، وقتی کشته شد مردم‌از غم او سخت بنالیدند و بیگانه و خویش رثای او گفتند و بــزرگ و کوچك غم او خوردند و والا و دون فغان کردند. یکی از شاعران‌آن روزگار که از فقدان وی غمین بوده دراین باب گوید: «اسبان درمرگ یحیی ازغم بگریستند و شمشیرصیقلی نیز بر او گریه کرد شرق و غرب عراق براو گریست و کتاب و تنزیل براو گریه کرد مصلی و کعبه ورکن وحجر همگی ازغم او بنالیدند روزی که گفتندابوالحسن کشته شد چگونه‌آسمان بر ما فرونیفتاد دختران پیمبر از غم و درد ناله میکنند و اشکشان روانست و مصیبت ماهی را میگویند که فقدان او غم انگیز و بزرگ است شمشیر دشمنان چهرهٔ او را برید، پدرم فدای چهرهٔ زیبای او باد مرا از غم یحیای جــوان سوزی در دل است و تنم را فگار دارد. قتل وی قتل علی و حسین و مرگ پیمبر را بیادمیآورد. تا دردمندی میگرید و عزاداری مینالد درود خداوند خاص ایشان باد » از جملهٔ کسانی که رثای وی گفتند علی‌بن‌محمدبن‌جعفر علوی حمانی شاعر بود وی به‌کوفه با مـردم حمان اقامت داشت و بدانها منسوب شد. رثای وی بدین مضمون است: «ای باقیمانــدگان سلف پارسا کــه تجارب سودمند داشتند ما بازیچهٔ روزگاریم که کشته یازخمدار شویم. چهرهٔزمین زشت‌باد که چقدر چهرگان زیبا را نهان کرده است آه از روز تو که برای دل دردمند چــه مصیبتی بود. » و هم در بارهٔ او گوید: «وقتی در قبر جاگرفت بوی مشك ازآن برخاست و اگــر جثهٔ او نبود بوی مشك نمیداد. در قتلگاه جوانان بزرگــوار والا یحیی نیز قتلگاهی داشت.» و این سخن نیز از اوست: «من در مسجد خیف از صولت قــوم خویش بر بزرگان قوم تو بیمناکم وقتی شمشیر به یکی از دهسالگان ماآویخته شود همت وی از شمشیر بران‌تر است.».

وقتی حسن‌بن‌اسماعیل سالار سپاهی که بجنگ یحیی‌بن‌عمرو رفته بود به کوفه آمد، علی‌بن‌محمد جعفر علوی که برادرمادری اسماعیل علوی بود بسلام‌وی نرفت در صورتیکه هیچیك از خاندان علی‌بی ابی‌طالب که در کوفه بودند از سلام او باز نماندند و علی‌بن محمد حمانی در کوفه نقیب و شاعر و علم‌آموز وزبان آنها بود و هیچکس از خاندان علی‌بن ابی‌طالب در کوفهٔ آنروزگار بر او مقدم نبود. حسن‌بن اسماعیل سراغ او را گرفت و جماعتی را بطلب او فرستاد و چون حضور یافت حسن گله کرد که چرا بسلام او نیامده‌است علی‌بن‌محمد جوابی مانند ازجان‌گذشتگان داد و گفت: «میخواستی بیایم فتح ترا تبریك گویم و فیروزی ترا دعا کنم؟» و شعری خواند که فقط دست از جان شسته تواند خواند، مضمون شعر این بود: « تو بهترین کسان را کشته‌ای ومن آمدم با تو سخن ملایم میگویم نمیخواهم ترا ببینم مگر آنکه میان ماشمشیر باشد وقتی کسی‌مظلوم باشد پاهای او برارتفاعات آهسته میرود.» حسن‌بن اسماعیل گفت: «تو برادر کشته‌ای و ازآنچه کرده‌ای گله ندارم.» و خلعتش داد و بمنزلش باز فرستاد.

ابواحمد موفق، علی‌بن محمد علوی را بتهمت اینکه میخواهد ظهور کند حبس کرده بود و از حبس بدو نوشت: «جد تو عبدالله برای دو فرزند علی حسین و حسن پدر خوبی بود اگر یك انگشت دست سستی گیرد سستی به انگشتان‌دیگر نیز میرسد.» وقتی این سخن به موفق رسید او را صله دادو به کوفه فرستاد.

علی‌بن محمد در بارهٔ برادرش اسماعیل و دیگر کسان خود و هم در مذمت پیری اشعارومرثیه‌ها دارد که بسیاری‌ازآنرادر کتاب اخبارالزمان درضمن سخن از اخبار طالبیان و هم در کتاب «مزاهرالاخبار و طرائف‌الاثار فی‌اخبار آل‌النبی صلی‌الله علیه وسلم» آورده‌ایم.

از جملهٔ مرثیه‌هایی که علی‌بن محمد دربارهٔ ابوالحسن یحیی‌بن عمر گفته و بردیگر قرشیان تفاخر کرده شعری بدین مضمون : « بجان من اگر قرشیان از

هلاك او مسرور شدند او کسی نبود که ازپای بنشیند اگر ازضربت نیزه‌ها جان داد ازقومی بود که مرگ در بستر را دوست ندارند. شماتت مکنید که باقیماندهٔاین قوم نیز به سنت گذشتگان میروند که با شما اگرهم بینی خودرا ببرید میان صفا ومعرف جنگها داشته‌اند. این میراث ازآدم و محمد و دومرجع که قــرآن و وصیت است برای آنهامانده‌است» وهم اودربارهٔ پیری گوید: «وقتی جوانی آغاز کرده بودسفید گونه وسیه‌موی‌بود گوئی‌ماهی بود که‌درافق‌آسمان دایرهٔ بدررا کمر بند کرده‌بود. ای‌پسر کسی که‌فضائل‌او‌اوج‌مجدوسوره‌های بی‌همتاست‌ازخاندانی که آثارشرفشان مورد توجه جهانیان است وقدرشان از همه فزون است آسیب مرگ بآسمان مجد و اوج روشنایی نمیرسد.»

و هم ازمرثیه‌های نکوی اودربارهٔ برادرش شعری بدین مضمون است: «این پسر مادر من چون روح تن من بود که زمانه با مرگ او دلم را تا جگــر بشکافت اکنون چیزی که مـایهٔ آسایش من باشد نمانده جزاینکه اعضایم از غم از هم جدا میشود با دیده‌ای که از غم نهان گریان است یا شعرثائی که بروزگار بجا میماند اشك میریزیم و تــرا میخوانم، همگان بخفتند امـا من نخفته‌ام و نخــواهم خفت. ای نور زندگی و ای‌دست راست من که ازبازو شل شد مانند ترا کجا جویم که او را درحــادثات بخواهم. شکوه بدو بــرند و اوشکوه بکس نبرد، من‌اقسام مصیبت دیده‌ام اما توسخت‌تر ازهمه بودی، بمرگ بگوپس ازاو از کس دورمباش و بحادثه بگوبهر که خواهی رو کن،ازپس فراق اوزمانه بسررفت‌و زندگی باپرا کندگی و غم قرین شد.

وفات علی‌بن محمدعلوی درخــلافت معتمد بسال دویست وشصتم بود درایام خلافت مستعین بسال دویست‌وپنجــاهم حسن‌بن‌زیدبن محمدبن اسماعیل‌بن‌حسن‌بن زیدبن‌حسن‌بن‌حسن‌بن علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌اله تعالی عنهم در طبرستان قیام کرد و از پس جنگهــای بسیار و زدوخوردهای سخت آن ولایت را تا گرگان بگرفت و

همچنان در دست او بود تا بسال دویست و هفتادم که بمرد و برادرش محمدبن زید جانشین او شد آنگاه رافع بن هرثمه بجنگ او رفت ومحمدبن زید دیلم را نیز بسال دویست وهفتاد وهفتم بگرفت پس از آن هرثمه با او بیعت کرد و مطیع او شد حسن بن‌زید ومحمدبن زید ودیگر کسانی که پس از آنها در طبرستان پدید آمدند چون حسن بن‌علی حسنی معروف به اطروش و پسرش وحسن بن‌قاسم داعی که اسفار درطبرستان اورا کشت همگی به«شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت میکردند حسن بن قاسم ازفرزندان حسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب بود و ما خبر بقیهٔ آل ابی‌طالب را در طبرستان و آنها که تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در مشرق و مغرب و دیگر نواحی زمین ظهور کرده‌اند در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای از مطالب را نقل میکنیم تا این کتاب از یاد ایشان خالی نباشد.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود محمدبن‌جعفر بن‌حسن درری ظهور کردو برای حسن بن‌زیدفرمانروای طبرستان‌دعوت میکردودرری باسیاهپوشان خراسان جنگها داشت و عاقبت اسیر شد و او را به نیشابور پیش محمدبن‌عبدالله بن طاهر بردند و به‌نیشابور در محبس بمرد پس از او احمدبن‌عیسی بن‌علی بن‌حسن بن علی بن‌حسین بن‌علی بن ابی‌طالب در ری قیام کرد و به «شخص مورد رضایت از آل محمد»دعوت کرد و با محمدبن طاهر که به ری‌آمده بود جنگ انداخت و شکست خورد و سوی مدینةالسلام رفت و علوی آنجا را بگرفت.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود کرکی در قزوین ظهور کرد. وی حسن بن اسماعیل بن‌محمد بن‌عبدالله بن‌علی بن‌حسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهم و از فرزندان اوسط بود و بقولی کرکی حسن بن‌احمد بن‌اسماعیل بن‌محمد بن عبدالله بن‌علی بن‌حسین بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهم بود. موسی بن‌بغا بجنگ او آمد و کرکی به دیلم گریخت و پیش حسن بن زید حسینی رفت و پیش از او کشته شد.

حسین بن محمد بن حمزة بن عبدالله بن‌حسین بن علی بن‌ابی‌طالب نیز در کوفه

قیام کرد و محمدبن عبدالله بن طاهر از بغداد سپاهی بسالاری ابن خاقان سوی او فرستاد و طالبی که یارانش او را رها کردند شکست خورد و نهان شد و این بسال دویست و پنجاه‌ویکم بود. بسال دویست و چهل و نهم مستعین حکومت مکه ومدینه و بصره و کوفه را بپسر خود عباس داد و میخواست برای او بیعت بگیرد امابسبب خرد سالی او بیعت را بتأخیر انداخت. عیسی بن فرخانشاه بـه ابوعلی بصیر شاعر گفته بود شعری در این باب بگوید واو را به بیعت‌ترغیب کند، او قصیده‌ای دراز بگفت که چندشعر آن بدین مضمون بود: «خدادین را به وسیلهٔ توحفظ کرد واهل دین را از خطرات رهائی داد ولیعهدی خویش را بپسرت عباس بده که لایق آنست و برای مردم پیمانی بنویس. اگر سنش کم است عقلش مانند پیرکامـل است پیش از او یحیی بکودکی علم یافت و عیسی در گهواره با مردم سخن گفت».

ابوالعباس مکی گوید: پیش ازآنکه‌محمدبن طاهر باطالبیان جنگ اندازد در ری به صحبت او بودم و هیچوقت او را خرسندتر و با نشاط‌تر ازآن روزها که هنوز علوی در ری ظهور نکرده بود ندیدم و این بسال دویست و پنجاهم‌بود. شبی پیش او به صحبت بودم سور مهیا بود و پرده‌ها افتاده بود گفت:«گوئی‌اشتهای غذا دارم چه بخورم؟» گفتم: «سینهٔ دراج یا یك پارهٔ بزغالــه.» گفت: «ای غلام، نان و سرکه و نمك بیار.» و ازآن بخورد وشب‌بعد گفت: «ای ابوالعباس گوئی گرسنه‌ام بنظر تو چه بخورم؟» گفتم: «دیشب چه خــوردی؟» گفت: «تفاوت میان دو سخن را را نفهمیدی دیشب گفتم گوئی اشتهای غذا دارم و امشب گفتم گوئی گرسنه‌ام و این دو تفاوت دارد.» آنگاه غذا خواست و بمن گفت: «خوردنی و نوشیدنی و بوی‌خوش و زن و اسب را برای من وصف کن.» گفتم: «بـه نثر یا به نظم؟» گفت: «بــه نثر» گفتم: «بهترین خوردنی آنست که هنگام گـرسنگی مزهٔ آن مــوافق طبع بــاشد.» گفت: «بهترین نوشیدنی چیـست؟» گفتم: «جام شرابی که غم خود با آن بنشانـی و بدوست‌خودنیزدهی.» گفت: «بهترین سماع کدام است؟» گفتم: «اینکه کنیزی چهار

زانو بنشیند و به‌آهنگ جالب و صدای خوب بخواند.» گفت: «کدام بوی خوش بهتر است؟» گفتم: «بوی محبوب دلارام یافرزند دلبند.» گفت: «کدام یك از زنان دلپذیرترند؟» گفت: «آنکه بر خلاف خواهش دل از پیش او بیائی و شیفته پیش‌او بروی.» گفتم: «کدام اسب خوبتر است؟» گفتم: «اسب درشت پوزهٔ درشت‌چشم که وقتی بدنبالش باشند سبق برد و چون بدنبال رود سبق گیرد.» گفت: «نکو گفتی، ای پسر صد دینار بـه او بـده.» گفتم: «چطور است دویست دینار بـدهد؟» گفت: «خودت صد دینار علاوه کردی، غلام صددینار برای گفتهٔ من‌و صد دینار دیگر برای حسن ظنی که بما دارد به‌او بده.» و من بادویست دینار برون‌آمدم واز این گفتگو تا برون شدن وی از ری یك جمعه بیشتر نبود.

مستعین ازسر گذشت کسان و اخبار گذشتگان اطلاعات فراوان داشت محمد ابن‌حسن بن‌درید از ابوالبیضا وابستهٔ جعفرطیار که مردی خوش صحبت بودحکایت میکند که بروزگـار مستعین از مدینه به سامره رفتیم و جمعی از آل‌ابوطـالب و انصاریان با ما بودند نزدیك یك‌مـاه به در مستعین مقیم بـودیم آنگـاه بحضور او رسیدیم و هر کس سخنی گفت ووی گشاده روئی کرد و از اخبار مدینه ومکه سخن آورد ومن این موضوع را بهتراز همهٔ جماعت میدانستم، گفتم: «امیرمؤمنان‌اجازهٔ سخن بمن میدهند؟» گفت: «بگو.» من درزمینه‌ای که پیش آورده بود سخن‌آغاز کردم و سخن به رشته‌های مختلف از اخبار مردم رسید آنگاه برون آمدیم و ما را منزل دادند و بنواختند. آغازشب خادمی بیامد که عده‌ای ترك وسوار بهمراه‌داشت و مرا بر اسبی که همراهشان بود سوار کردند وپیش مستعین بردند. در قصرنشسته بود، مرا نزدیك بنشاند و آنگاه از اخبار و ایام عرب و اهـل عشق سخن آمـد و بگفتگوی عاشقان پاك‌باز و دلباختگان رسیدیم. گفت: «از اخبار عروة‌بن حزام و قصهٔ او باعفراء خبرداری؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان وقتی عروة بن حـزام از نزد عفرا دختر عقال بـاز گشت از عشق او بمرد و کـاروانی می گذشت که عروه را

بشناختند، وقتی بمنزل عفرا رسیدند یکی از آنها بانگ زد و شعری بدین مضمون گفت:« ای قصری که مردمش بیخبرند، ما خبر مرگ عروةبن حزام را برای تو آورده‌ایم.». وعفرا که این‌ندارا بشنید ازبالابر آنهانگریست و گفت: «ای کاروان رهرووای برشما آیا خبر مرگ عروةبن حزام راست است؟» یکی از آن قوم به جواب او شعری بدین مضمون خواند:« بله اورا در سرزمینی دور در بیابـان و تپه نهادیم. » عفرا گفت: «اگر آنچه میگویند راست باشد بدانید که خبر مرگ ماه تاریکیها راآورده‌اید پس از او جوانان لذت نیابند و از غیبت بسلامت نیایند، زنی بزرگواری‌چون او نیارد و پسری چون او نداشته باشد شما نیز بمقصدنرسید واز لذت غذا بهره‌ورنشوید.»سپس از آنهاپرسید :«اورا کجا خاك کرده‌اند؟»بدو گفتند. و عفرا سوی قبر رفت و چون نزدیك آن رسید گفت: « مرا فرودآرید که کـار دارم.»وی را فرودآوردند، بطرف‌قبر دوید و روی آن افتاد. از صدای او متوحش شدند و پیش دویدند، دیدند روی قبر درازکشیده و جان داده است و او را پهلوی قبر عروه خاك کردند. گفت: «جز آنچه گفتی چیزدیگری از او میدانی؟» گفتم: «بله‌ای امیرمؤمنان، مالك‌بن صباح عدوی از هیثم‌بن‌عدی‌بن‌هشام‌بن عروه از پدرش برای من نقل کرد که گفته بود: «عثمان‌بن عفان مرا برای وصول‌زکات طایفهٔ بنی غدره بدیاریك‌تیرهٔ آنها بنام‌بنی‌منبذه فرستاد درآنجا خانه‌ای‌دیدم که ازقبیله‌دوربود، سوی آن رفتم و جوانی را دیدم که در سایهٔ خانه بود و پیر زنی در گوشه‌ای نشسته بود. جوان وقتی مرا دید باصدای ضعیف زمزمه کردو شعری بدین مضمون‌خواند: « به کاهن یمامه وکاهن نجد گفتم اگر مرا علاج کردید هرچه میخواهید بگیرید، هرطلسمی که میدانستند دادند و هرشربتی میدانستند بمن خـورانیدند بعد گفتند خداشفایت دهد که ماچارهٔ دردترا نمیدانیم آه‌از عفرا که گوئی غم‌او بر گلو وجان من چون نوك نیزه است عفرا را از همه کس بیشتر دوست دارم و عفرا است کـه رخ‌مینماید وپرهیزمیکند. من‌قیامت‌را دوست‌دارم که گفته‌اند من وعفرا بروزقیامت

ملاقات خواهیم داشت خدا سخن چینان را لعنت کند که میگویند فلانی معشوقهٔ فلانیست.» آنگاه آه ملایمی کشید و چون به چهرهٔ او نگریستم دیدم مرده است. گفتم: «ای پیره زن اینکه در کنارخانه‌ات خفته مرده‌است.» گفت: «بله گمان میکنم مرده باشد.» و بچرهٔ او نگریست‌و گفت: «بخدای کعبه که آسوده شد.» گفتم: «این کیست؟» گفت: «عروة‌بن حزام عذری ومن مادر اوهستم‌بخدا ازیکسال پیش نالهٔ او را نشنیده بودم مگر امروز صبح که شنیدم.» میگفت: «اگرمادر من گریه خواهد کرد امروز بگرید که من خواهم مرد، گریهٔ او رابشنو که من وقتی بتابوت باشم نخواهم شنید.» گوید آنجا ببودم تا غسل وکفن ونماز و دفن او بسر رسید گوید عثمان از من پرسید: «برای چه آنجا ماندی؟» گفتم: «بخدا برای ثواب.». گوید عثمان جماعت را جایزه داد و مرا بیشتر داد.

مسعودی گوید دلباختگان سلف اخبار شگفت‌انگیز و اشعار نکو دارند از جمله حکایتی است که ابوخلیفه فضل‌بن حباب جمحی قاضی‌ازمحمدبن سلام جمحی از ابوالهیاج‌بن سابق نجدی ثقفی نقل کرده که گفته بود: «بسرزمین بنی عامررفتم فقط برای‌اینکه مجنون را ببینم پدرش‌پیری فرتوت بود وبرادرانش مردان برومند بودند نعمت وبرکت‌آنجا فراوان بود سراغ مجنون را ازآنها گرفتم بگریستند و پیر گفت:«بخدا ازهمهٔ اینها برای من‌بهتر بود وعاشق یکی اززنان‌طائفه‌شد که‌انتظار شوهری مانند اورا نمیتوانست داشت ولی‌چون قصهٔ‌عشقش شایع شد پدرش نخواست دخترش را بزنی او بدهد و به مرد دیگری داد ما اورا به بند کردیم، لب و زبان خود را چندان گاز میگرفت که بیم کردیم‌آنرا قطع کند ووقتی چنین‌دیدیم‌آزادش کردیم وسر به این بیابانها گذاشت، هرروز غذای او را میبرند وجایی می گذارند که ببیند وچون ببیند بیاید وبخورد وچون جامه‌اش کهنه‌شود جامه ای برایش ببرند وجائی گذارند که‌ببیند.»خواستم مرا پیش او ببرند جوانی از طایفه رانشان دادند و گفتند: «هنوز با این دوستی دارد وجزاو باکسی‌انس ندارد.» ازاو خواستم

مرا پیش مجنون ببرد گفت:«اگر شعر او را میخواهی همهٔ اشعارش تا دیروز پیش من است وفردا پیش او میروم اگر چیزی گفت برای تو میآورم.» گفتم:«میخواهم مرا پیش او ببری.» گفت: «اگر ترا ببیند فرار میکند وبیم‌دارم که پس از آن از من‌نیز دوری کند وشعرش از دست برود.» اصرار کردم که مرا پیش او ببرد گفت: «او را در این بیابان پیدا کن وقتی نزدیك او رسیدی با ملایمت پیش برو که او ترا تهدیدمیکند ومیگوید چیزی‌را که‌بدست دارد سوی تو پرتاب خواهد کرد بنشین ووانمود کن که به او نمی‌نگری ومراقب باش وقتی دیدی‌آرام شد چیزی ازاشعار قیس‌بن ذریح را بخوان که دلبستهٔ اشعار اوست» گوید همان روز برون رفتم و بعد از پسین وی را دیدم که بر تپه‌ای نشسته بود و باانگشت خود خط میکشید، با روی گشاده نزدیك او شدم و چنانکه حیوان‌وحشی از انسان میرمد از من رمید سنگهائی پهلوی وی بود یکی ازآن را برداشت من پیش رفتم تا نزدیك وی‌نشستم و مدتی صبر کردم و اوحالت رمیده داشت چون نشستن من طول کشیدآرام گرفت وبنا کرد با انگشت خود بازی کند سوی او نگریستم و گفتم:«بخدا قیس‌بن ذریح این سخن را نکو گفته: «من از غم آنچه شده یاخواهد شد اشك دیدگان رااز گریه فنا خواهم کرد گویند محبوبی که دور نشده فردا یا پس فردا دور خواهد شد من فکر نمیکردم که مرگم بدست خودم باشد اما آنچه شدنی است می‌شود.» گوید بگریست تا اشکش بر گونه روان شدو گفت من شاعرتر ازاویم که گفته‌ام :«دلم بعشق زن عامری پابند است کنیهٔ عمرو دارد اما فرزندی بنام عمرو ندارد وقتی دست باو میزنم نزدیك است دستم تازه شود و ازآن برگ سبز بروید شگفتا که روزگار میان من و او چه سعایتها کرد و چون روابط ما ببرید روزگار آرام گرفت. ای عشق او هرشب سوز مرا بیفزای و ای‌آرامش وعدهٔ من وتو به‌رستاخیز باد.» گوید او برخاست و من بازآمدم و روز بعد برفتم و به‌او رسیدم وچون روز پیش رفتار کردم او نیز همچنان کرد وقتی‌آرام شد گفتم:«بخدا قیس‌بن ذریح این

سخن را نکو گفته.» گفت :«چه گفته؟» گفتم:« مرا کسی گیرید که اگر نیکی کنند سپاس دارد واگر نکنند گذشت میکند اگر کسانی دوری من و تراخواسته‌اند آنچه میان من و توهست ناباب نیست.» گوید او بگریست و گفت«بخدا من ازاوشاعرترم که گفته‌ام:« مرا نزدیك خویش کردی وهمین که با سخنی که‌آهوی دره را به بند میکشد اسیرم کردی، راه جفا گرفتی وعشق خود را در جـان من باقی گذاشتی.» آنگاه آهوئی نمودار شد و او بدنبال‌آن دوید ومن بازگشتم. روز سوم برفتم و او را ندیدم و بازگشتم وبکسانش خبردادم . کسی را کـه غذای او را میبرد فرستادند باز آمد و گفت غذای او دست نخورده است من بهمراهی برادران وی برفتم وهمهٔ روز و شب بجستجوی او بودیم‌وصبحگاه اورا در یك درهٔ سنگستانی یافتیم که مرده بود. برادرانش اورا برداشتند و من بدیار خویش بازگشتم.

مسعودی گوید بسال دویست وچهل وهشتم بغای بزرگ ترك در گذشت وی بیشتر از نود سال داشت وبیشتر ازهمه کس در جنگها شرکت کـرده بود وهرگز زخمی بدو نرسیده بود. پسرش موسی منصب او را بعهده گـرفت و یاران پدر بدو پیوستند و سالاری بغا بدو واگذارشد. از میان ترکان، بغادیندار بود وی ازغلامان معتصم بشمار بوده بود. درجنگهای بزرگ حضور داشت و شخصا به نبردگاه میرفت وسالم باز میگشت ومیگفت:«تاعمر هست زره لازم‌نیست.»وی آهن بتن‌خود نمیپوشید او را ملامت کردند گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که جمعی از اصحاب نیز باوی بودند، بمن گفت:« ای بغا بامردی ازامت من نکوئی کرده‌ای و دعاهائی برای تو کرده کـه مستجاب شده است.» گفتم:ای پیمبرخـدا این مرد کیست؟» گفت :« کسی که از درندگان نجـاتش دادی .» گفتم :«ای پیمبر خدا از پروردگارت بخواه که عمرمرا درازکند» و او دو دست به‌آسمان‌برداشت و گفت: «خـدایا عمرش را درازکن و مدتش راکامل کن.» گفتم: «ای پیغمبر خدا تا نودو پنجسال.»مردی که جلوروی‌او بود گفت:«واز آفات محفوظش دار.» بآن مرد گفتم:

«تو کیستی؟» گفت : «علی بن ابی‌طالب» من از خواب بیدار شدم وعلی بن ابی‌طالب برزبانم بود

بغاباطالبیان بسیار مهربان بود بدو گفتند :«مردی که از درندگان نجـاتش داده بودی کی بود ؟» گفت : «یکی را که متهم بگناهی بود پیش معتصم آوردند و شبانگاه در خلوت میان آنها سخن رفت معتصم بمن گفت:«او را ببروپیش درندگان بینداز . » من آنمرد را بمحل درندگان بردم که پیش آنها بیندازم و نسبت بـه او خشمگین بودم ، شنیدم که میگفت: «خدایا میدانی که جز برضای تو سخن نگفته‌ام و جز تو و اطاعت و تقرب تو و اقامهٔ حق برضد مخالفانت مقصودی نداشته‌ام آیـا مرا رها میکنی؟» گوید بلرزیدم و نسبت به اورحم آوردم و دلم از ترس پرشد و او را از لب گودال درندگان که چیزی نمانده بود در آنجا بیندازم کنار کشیدم و به حجرهٔ خویش بردم و در آنجا نهانش کـردم و پیش معتصم رفتم گفت :«چه شد؟» گفتم : «انداختمش.» گفت: « چه‌میگفت؟» گفتم‌من عجمم و او بعربی سخن میکرد نفهمیدم چه میگفت سخن بسیار گفت .» وقتی سحرگاه شد بآن مرد گفتم: « درهـا گشوده شد من ترا بانگهبانان برون‌میکنم و جانم را برای نجات تو بخطر میافکنم دقت کن که تا معتصم هست نمودار نشوی.» گفت: «بسیار خوب.» گفتم :«قصهٔ‌توچه بود ؟» گفت :« یکی از حکام او دردیارما به فسق وفجور و کشتن‌حق و تأیید باطل پرداخته بود و موجب تباهی شریعت و ویرانی توحیدشده بود و من‌برضداو کمکی نیافتم شبانه براو هجوم بردم وخونش بریختم‌زیرا بحکم شریعت جرم او مستوجب قتل بود.».

مسعودی گوید :« وقتی‌مستعین‌و وصیف و بغابه مدینةالسلام‌فرود آمدندترکان و فرغانیان و دیگرغلامان در سامره آشفته شدند و قرار براین دادند که جمعی را سوی او بفرستند و بخواهند که بپایتخت خود بازگردد و بگناهان خویش اعتراف کردند و تعهد کردند که آنها وغلامان‌دیگرهرگز کاری که ناپسند او باشد نکنند

وتذلل کردند و اطاعت نمودند. فرستادگان جواب دلخواه نشنیدند و سوی سامره بازگشتند و ماحصل سفرخویش را که نومیدی از بازگشت خلیفه بود بایاران‌خود بازگفتند، مستعین وقتی به بغداد میرفت معتز و مؤید را باز داشته و با خود نبرده بود وچون ازمحمدبن‌واثق بیمناك بود اوراهمراه خود ببرد که دراثنای جنگ ازاو بگریخت. غلامان همدل شدند کـه معتز را برون آرند و با او بیعت کنند و مطیع وی شوند و با مستعین و یاران وی که به بغداد بودند جنگ کنند معتز را درمحلی که به مروارید قصر معروف بود با برادرش مؤید در آنجا محبوس بوده بود فرود آوردند و به‌او بیعت کردند واین به‌روز چهارشنبه یازدهم محرم بسال دویست‌وپنجاه ویکم بود، روز بعد معتز به مجلس عام رفت واز مردم بیعت گرفت و برادر خویش مؤید را خلعت داد و دو پرچم‌سفید و سیاه‌برای او بست، سیاه برای آنکه‌ولیعهدی بدو داده بود وسپید بـرای آنکه حکومت مکه و مدینه را بعهدهٔ او گذاشته بود. در بارهٔ خلافت معتز از سامره بدیگر شهرها نامه فرستادند که جعفربن محمد دبیر نوشته بود. آنگاه معتز برادر خویش‌ابواحمد را با عده‌ای ازغلامان برای جنگ مستعین به بغداد فرستاد ابواحمد نزدیك بغداد فرود آمد و نخستین جنگ میـان یاران معتز و مستعین در بغداد رخ داد محمدبن‌واثق سوی معتز گریخت و تـا نیمهٔ صفر آن سال جنگ میان یاران معتز و مردم بغداد پیوسته بود ودراثنای جنگی که در میانـه بود کار معتز قوت میگـرفت و وضع مستعین روبسستی داشت و فتنه همه‌گیر بود.

وقتی محمدبن طاهر وضع را چنین دید با معتز مکاتبه کرد وسوی اومتمایل شد و دل بصلح و خلع مستعین‌داد. مردم بغداد وقتی قصد او را دربارهٔ خلع‌مستعین بدانستند بطـرفداری مستعین و مخالفت بـا خلـع وی بشوریدند. محمدبن عبدالله مستعین را درحالی که هردو عصای خلافت با او بود بمردم نشان داد که بااوسخن گفتند و مستعین خبر خلع خود را انکار کـرد ومحمدبن عبدالله‌بن طاهر را ستود

آنگاه محمدبن عبدالله‌بن طاهر در شماسیه با ابو احمد موفق ملاقات کرد و درکار خلع مستعین‌هم سخن شدند بشرط آنکه خودوخویشان وفرزندانش باهمهٔ اموالشان در امان باشند و او با هر کس از خویشان خود که مایل باشد در مکه مقیم شود و تا وقت رفتن مکه در واسط عراق بماند. معتز این شرایط وچیزهای دیگر را که نقل‌آن بدرازا میکشد تعهد کرد بقیدآنکه اگر این‌شرایط را بشکنند خدا وپیمبر از او بری باشند و مردم از بیعت اوآزاد باشند. و معتز بعدها که میخواست بخلاف تعهد خود پیمان را بشکند بزحمت افتاد.

مستعین خویشتن را از خلافت خلع کرد و این به روز پنجشنبه سوم محرم سال دویست و پنجاه و دوم بود . از وقتی که به بغدادآمده بود تا هنگام خلعش یکسال تمام بود مدت خلافتش از وقتیکه عهده‌دار امور شد چنانکه بگفتیم تاوقت زوال ملکش سه سال و هشتماه و هجده روز بود و اختلافی را که دربارهٔ این مدت هست گفته‌ایم. آنگاه مستعین را با کسان وفرزندانش‌به بغداد درخانهٔ حسن‌بن‌وهب جا دادند سپس او را به واسط فرستادند واحمدبن طولون ترك را به او بر گماشتند و این پیش ازآن بود که حکومت مصر را عهده‌دار شود . بی کفایتی محمد بن عبدالله‌بن طاهر درکار مستعین که بدو پناه‌آورده ومحمد او را رها کرده به معتز متمایل شده بود ، معلوم شد و یکی از شاعران‌آن روزگار که اهل بغداد بود در این باب شعری بدین مضمون گفته است: «ترکان یکسال دراطراف مابودند و کفتار از سوراخ‌خوددر نیامد و باذلت وزبونی بماند وهمین که نمودارشد فرومایگی خیانتکار نیز معلوم شد که حق مستعین را رعایت نکرد وبا حوادث زمانه برضد او همدست شد. فرومایگی ونابکاری وزبونی را باهم جمع کرد و نگاه داشت تامایهٔ ننگ خاندان طاهر باشد.».

از پس‌خلع مستعین ابواحمدموفق ازبغداد به سامره رفت و معتز اوراخلعت داد و تاج بخشید و دو حمایل بدوآویخت . سرداران او را نیز خلعت بخشید.

عبیدالله بن عبدالله بن طاهر برادرمحمدبن عبدالله بود و عصا وشمشیر وجواهر خلافت پیش‌معتز آورد شاهك‌خادم نیز همراه وی‌بود. محمدبن عبدالله در بارهٔشاهك به‌معتز نوشت:«کسی که میراث پیمبررا برای‌تو می‌آوردشایسته‌است که‌مورد رعایت‌باشد.».

هنگام خلع مستعین وزارت وی با احمدبن‌صالح‌بن شیرزاد بود. درماه‌رمضان همان سال که سال دویست و پنجـاه و دوم بود معتز سعیدبن صالح حاجب را جلو مستعین فرستاد، وی ازجملهٔ کسانی بود که مستعین را از واسط آورده بودند. سعید نزدیك سامـره به مستعین رسید و اورا بکشت و سرش را برید و پیش معتز برد و جثه‌اش را در راه بگذاشت تا گروهی از مردم او را بخاك سپردند. مرگ مستعین روز چهارشنبه ششم شوال سال دویست وپنجاه ودوم بود وبطوریکه درآغاز این باب گفتیم سی و پنج سال داشت.

شاهك خادم گوید: وقتی مستعین را به سامره پیش معتز میبردند من همراه‌او بودم ودر یك عماری بودیم وقتی به قاطول رسید سپاهی فراوان به استقبال اوآمد، بمن گفت:«شاهك ببین‌سالار اینان کیست؟ اگرسعید حاجب باشدکارمن‌تمام است.» وقتی‌اورا بدیدم گفتم:«بخدا همان سعید است » گفت: «اناللهواناالیه راجعون، بخدا من از دست رفتم.» و بگریست. وقتی سعید به او نزدیك شد بنا کرد با تازیانه بر او بزند، آنگاه او را بخوابانید و روی سینه‌اش نشست و سرش را بـرید و چنانکه گفتیم ببرد وکار معتز استقرار یافت و همه برخلافت او هم سخن شدند

مستعین جزآنچه در این کتاب آورده ودر این باب گفته‌ایم اخباری دارد که در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم و این مختصر را در ایـن کتاب گفتیم تـا نپندارند که ما از یادآن غفلت کرده‌ایم یا از فهم ما دور بوده است که ما بحمدالله چیزی از اخبار و سر گذشت کسان و حوادث ایـامشان را ناگفته نگذاشته‌ایـم و نخبهٔ آنرا در کتابهای خویش آورده‌ایم و بـالاتر از هـر داننده دانائی هست. والله الموفق للصواب.

ذکر خلافت المعتزبالله

المعتزبالله زبیر بن جعفرمتوکل مادرش کنیزی بنام قبیحه بود وخودش کنیهٔ ابوعبدالله داشت. بیعت وی در هجده سالگی ازپس خلع مستعین بروز پنج‌شنبه دوم محرم و بقولی سوم محرم بسال دویست و پنجاه و دوم بترتیبی که قبلا گفتیم انجام شد و سرداران و غلامان و شاکریه و مردم بغداد بـا او بیعت کردند و در مسجد جامع بغداد در هر دو سمت خطبه بنام وی خواندند. معتز بروز دوشنبه سوم رجب سال دویست و پنجاه و پنجم خـویشتن را خلع کـرد و شش روز پس از آن بمرد. خلافتش چهار سال وششماه بود ودر سامره بخاك رفت و همهٔ دوران معتز ازهنگام بیعت در سامره پیش‌از خلع مستعین تا روز خلع وی چهار سال و ششماه وچندروز بـود و از هنگام بیعت بغداد سه سال و هفتماه بـود و هنگام مـرگ بیست و چهار سال داشت.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتز
و مختصری از حوادث ایام او

وقتی مستعین خویشتن را خلع کرد و بسبب اختلافاتی که بود اعتراف کرد که ازخلافت بر کنار است وصلاحیت آن ندارد ومردم رااز بیعت خویش آزاد کرد، او را سوی واسط بردند و شاعران در این باب سخن فراوان گفتند و به وصف آن مبالغه کردند. از جمله بحتری دراین باب ضمن قصیده‌ای درازشعری بدین مضمون گوید: «سوی واسط به پناه مرغان رفت که پنجه‌ای در گوشت مرغان فرو نمیرود.» و هم شاعر کنانی ضمن قصیده‌ای در این باب گوید: «ترا می‌بینم که از فراق‌مینالی که پیشوا مخلوع و سفری شد و احمدبن‌محمد خلیفه از پس خلافت و رونق‌خلع شد. روزگار به وجود اوخندان بود وهر که بهار میخواست بهاروی او بود. تقدیر او را از مقام والا بگردانید و در واسط مقام گرفت که سرباز گشت ندارد» ازخلع مستعین تا قتل وی نه ماه و یکروز بود.

در خلافت مستعین بسال دویست و چهل وهشتم جماعتی از عالمان ومحدثان وفات یافتند که ابوهاشم‌محمدبن زیدرفاعی و ایوب‌بن‌محمدوراق و ابو کریب‌محمد

بن علاحمدانی متوفیان کوفه و احمدبن صالح مصری و ابوالـولید سری دمشقی و عیسی‌بـن حماد زغبهٔ مصری که کنـیهٔ ابوموسی داشت متوفیان مصر و ابوجعفر بن سوار کوفی از آنجمله بودند و هـم در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و نهم حسن‌بن صالح بزار که از بزرگان اصحاب حدیث بود و هشام‌بن خالـد دمشقی و محمدبن سلیمان جهنی در مصیصه و حسن‌بن محمد طالـوت و ابوحفص صیرفـی در سامره و محمدبن زنبور مکی در مکه و سلیمان‌بن ابی‌طیبه وموسی‌بن عبدالرحمن فرقی در گذشتند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم ابراهیم‌بن محمد تمیمی قاضی بصره و محمودبن خداش و ابومسلم احمدبن ابی‌شعیب صرافی وحارث بن مسکین مصری و ابوطاهر احمدبن عمر بن سرح وفات یافتند با کسان دیگر از مشایخ محدثان و ناقلان خبر که ازذکرشان چشم پوشیدیم وهمه را ازاول‌روزگار صحابه تا این زمان یعنی سال سیصد و سی ودو در کتاب اوسط گفته‌ایم و وفات اینان را در اینجا بگفتیم تا این کتاب نیز از شمه‌ای ازاین مطالب که مورد حاجت‌طالبان است خالی نباشد.

بسال دویست و چهل و هشتم مستعین از خزانهٔ خلافت دانهٔ یاقـوت قرمزی برون‌آورد که بنام جبلی معروف بود و ملوك آنـرا داشته بودند و رشیدآنـرا به چهل هزار دینار خریده بود و مستعین نام خـویش احمد را بر آن کند و آنـرا به انگشت خود کرد و مردم در این باب سخن گفتند. گویند این یاقـوت را پادشاهان ساسانی دست بدست برده بودند و نقش آنرا بروزگار قدیم کنده بودند و میگفتند هر پادشاهی که نقش بر آن میکند کشته میشدو چـون میمرد و پادشاه دیگر بجای اومی‌نشست نقش یاقوت رامحومیکردوشاهان آنرا همچنان بی‌نقش بدست میکردند و گاهی یکی از شاهان نقشی بر آن میکند. یاقوتی سخت قرمـز بود و بشب چون چراغ روشنی میداد و وقتی آنرا در اطاقی تاریك‌مینهادند روشن میشد و بهنگام‌شب تصویرهائی بر آن نمودار میشد واین یاقوت حکایتی درازو جالب دارد که در کتاب

اخبارالزمان ضمن سخن از انگشتری شاهان ایران آورده‌ایم. این یاقوت در ایام مقتدر نیز بود آنگاه ازمیان رفت.

وقتی کار معتز یکسره شد وازخلافت خلع شد شاعران در بارهٔ اوسخنان بسیار گفتند از جمله مروان بی‌ابی‌الجنوب ضمن قصیده‌ای دراز گفت :«کارها به معتز باز رفت و مستعین بحالات خود باز گشت. او میدانست که ملك ازاو نیست و متعلق به توست اما خویشتن را گول میزد.». یکی‌از اهل سامره نیز در این‌باب گوید و بقولی این سخن از بحتری است :«مرحبا بگروه ترکان که حوادث دهررا با شمشیر دفع کردند، احمدبن‌محمدخلیفه را بکشتندلباس ترش بهمهٔ مردم پـوشانیدند . طغیان کردند و ملك ما تقسیم شد وپیشوای ما بصورت مهمان در آمد.» وهم ابوعلی‌بصیر در بارهٔ معتز و اینکه خلافت بدورسید و همگان در بارهٔ وی هم سخن شدند گوید: «کار اسلام ببهترین محل خود باز گشت و ملك در مقام خویش استوار شد و ازپس دوری و غربت استقرار یـافت و آرام گرفت . خدا را ستایش کن و به وسیلهٔ عفو خطاکاران ثواب جزیل او را بطلب .».

وزارت معتز با جعفربن‌محمد بود پس ازآن چندتن را بکار وزارت گرفت و نامه‌ها بنام صالح‌بن‌وصیف فرستاده میشد، گوئی وزارت با او بود وفات ابـوالحسن علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفر بن محمد در خلافت معتز بود و این به‌روز دوشنبه چهارم جمادی‌الاخر سال دویست‌وپنجاهم بود و اوچهل سال و بقولی چهل و دو سال داشت و بیشتر از این نیز گفته‌اند. در تشییع جنازهٔ او شنیدند که کنیزی میگفت «به روز دوشنبه بروزگارسابق وحال چه حادثه‌ها رخ داده است.» احمدبن متوکل درخـانهٔ او که در سامره درخیابـان ابواحمد بود برجنازه‌اش نماز کرد و همانجا بخاك رفت.

ابن ازهر بنقل از قاسم‌بن عباد از یحیی‌بن هرثمه گوید: متوکل مرا به‌مدینه فرستاد تاعلی بن‌محمدبن‌علی‌بن‌موسی‌بن‌جعفر را بیارم که در بارهٔ او چیزی شنیده

بود وقتی به مدینه رسیدم مردم آنجا بنالیدند و سروصدائی کردند که نظیر آنرا نشنیده بودم ، من بنا کردم آنهارا آرام کنم وقسم خوردم که در بارهٔ او دستور بدی ندارم خانهٔ وی را جستجو کردم و در آنجا جز قرآنی و دعائی و چیزهائی مانند آن نیافتم وی را همراه بردم و بخدمتش قیام کردم و با او رفتارنکو داشتم یکروز که بخواب بودم و آسمان صاف و آفتاب تابان بود سواری بیامد که جامهٔ بارانی داشت ودم اسب خودرا بسته بود من ازکار وی شگفتی کردم وطولی نکشید که ابری بیامد و باریدن آغاز کرد و از باران سخت بزحمت‌افتادیم او بمن‌نگریست و گفت «میدانم که ازکار من متعجب شده‌ای و پنداشته‌ای من غیب میدانم ولی چنین نیست بلکه من درصحرا بزرگ‌شده‌ام و بادهائی را که باران ازپی‌دارد میشناسم امروزصبح بادی وزید که میشناختم و بوی باران از آن بلند بود من نیز آمادهٔ باران شدم .»

گوید وقتی به مدینةالسلام آمدم اول اسحاق‌بن‌ابراهیم‌طاهری را دیدم که حاکم بغداد بود بمن گفت «ای یحیی این مرد فرزند پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم است و متوکل را میشناسی‌اگر او را بقتل اینشخص ترغیب کنی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم دشمن تو خواهد شد.» گفتم: «بخدا از او جز اعمال خوب چیزی ندیده‌ام» پس از آن به سامره رفتم و اول وصیف ترك را دیدم که از یاران وی بودم ، بمن گفت :«بخدا اگر موئی از سر این شخص کم شود خونخواه او کسی جز من نخواهد بود .» من ازگفتار آنها بتعجب بودم و آنچه را میدانستم با ستایشی که دربارهٔ او شنیده‌بودم به‌متوکل گفتم که بدوجایزه داد ومحترم داشت ونکوئی کرد.

محمدبن‌فرج درشهر گرگان درمحلهٔ معروف به‌چاه ابن‌عنان از قول‌ابودعامه برای‌من‌نقل کرد که‌دراثنای‌بیماری علی‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌موسی که از همان‌بیماری بمرد، بعیادت او رفتم، وقتی میخواستم باز گردم گفت ای ابو دعامه رعایت حق تو واجب شد میخواهی حدیثی‌برای تو بگویم که خرسند شوی؟» گفتم: «ای پسرپیغمبر خدا بسیار به‌اینکار مایلم.» گفت: «پدرم محمدبن‌علی‌برای من‌نقل کرد و گفت علی

ابن‌موسی برای من نقل کردو گفت پدرم‌موسی‌بن‌جعفر برای من‌نقل کرو گفت پدرم جعفر بن‌محمد برای من‌نقل کرد و گفت‌پدرم محمدبن‌علی برای‌من نقل کردو گفت پدرم علی‌بن حسین برای‌من نقل کردو گفت پدرم‌حسین‌بن‌علی برای من‌نقل کردو گفت پدرم علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنهم برای من نقل کردو گفت پیغمبر خداصلی الله‌علیه وسلم گفت: «ای‌علی بنویس.» گوید گفتم:«چه بنویسم؟» بمن گفت: «بنویس بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، ایمان آنست که دل بدان وابسته باشد و عمل مؤید آن باشد. اسلام آنست که بزبان آید و مجوزز ناشوئی شود.» ابودعامه گوید گفتم «ای پسر پیغمبر خدا نمیدانم حدیث بهتر است یا اسناد آن؟» گفت: «این صحیفه ایست بخط علی بن ابی‌طالب و املای پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم که ما کوچك از بزرگ بمیراث میبریم.»

مسعودی گوید : ما حکایت علی‌بن محمدبن موسی رضی‌الله عنه را با زینب کذابه که در حضور متوکل رخ داد و اینکه او رضی الله عنه بگودال درندگان پائین رفت و درندگان در مقابل او تذلل کردند وزینب از دعوی خود که میگفت دختر حسین بن علی ابی‌طالب علیه‌السلام است و خدا عمرش را تا این روزگار طولانی کرده است صرف نظر کرد این حکایت را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم. گویند علی‌بن‌محمد علیه‌السلام مسموم بمرد.

مسعودی گوید: بسال دویست‌و پنجاه وسوم بدوران خلافت معتز محمدبن عبدالله‌بن طاهر وفات یافت و این در نیمهٔ ذی‌قعده سیزده روز پس از قتل وصیف بود و در آن وقت ماه گرفته بود. محمد به بخشش و بزرگواری و تسلط در ادب و کثرت محفوظات و حسن دقت و فصاحت بیان‌و آداب‌صحبت چنان بود که هیچکس از همگنان روزگارش مانند وی‌نبود. حسین بن‌علی بن طاهر ضمن قصیده‌ای در بارهٔ او گوید: «امیر و ماه هردو بگرفتند ماه گشوده‌شد اما امیر درغلاف است ماه نور افشانی ازسر گرفت ولی‌نور امیر باز نمیگردد ای دو کسوف شب نحس‌یکشنبه!

سعود بشما در آید. یکی بود که‌دم اومثل دم شمشیری بود که‌آتش در آن‌زده باشند.».

ابوالعباس مبرد میگوید: «محمدبن‌عبدالله‌بن طاهر روزی بصحبت نشسته‌بود و ابن طالوت که وزیر وسرخاصان وی بود وبیشتر ازهمه درخلوت باوی‌می‌نشست، حضور داشت. محمد رو به وی کردو گفت امروز باید سومی باشد که بصحبت و مؤانست او دل خوش کنیم، بنظر تو کی باشد؟ ولی مارا ازبد اخلاق وفرومایه وگدامنش معاف دار» گوید لختی بیندیشیدم‌و گفتم: «ای امیر یکی را بخاطر دارم که در مصاحبت او تکلفی نخواهیم داشت از اصرار همنشینان و سخت جانی همدمان بدور است، وقتی‌بخواهی کم زحمت‌است واگراراده کنی سبك‌خیز است» گفت: «کیست؟» گفتم: «مانی‌وسواسی.» گفت: «بخدا خوب گفتی، زودبروید واورا بیارید.» طولی نکشید که مأمور کرخ اورا گرفت و به در امیر آورد او را بگرفتند و مو بستردند و پاکیزه کردند و بحمام بردند و لباس تمیز پوشانیدند و پیش امیر بردند که گفت: «ای امیر درود برتو باد.» محمد گفت: «ودرود برتو بادای‌مانی چرا پیش ما که بدیدار تو مشتاقیم و دلمان بسوی تو مایل است نمیآیی؟» مانی گفت: «شوق بسیار دارم علاقه‌ام قدیم است اما جای دیدار دور است و حایل‌سخت و پرده دار سنگدل. اگر اجازهٔ ورود آسان باشد آمدن ما آسانتر میشود.» گفت: «در اجازه خواستن ظرافت کردی و باید در اجازه دادنت ظرافت کنند، مانی را هر وقت شب یا روز بیاید مانع نشوید.» آنگاه بدو اجازهٔ جلوس داد و غذا بخواست و بخورد و دست بشست و بمجلس نشست. محمد مشتاق آواز مونسه کنیز دختر مهدی بود. او احضار شد. نخستین چیزی که خواند شعری بدین مضمون بود: «فراموش نمیکنم آنوقت که برفتند و اشك مرا که از شدت شیفتگی میریختم بدوستان تحمیل کردند و فراموش نمیکنم آنوقت که بارهایشان هنگام شب برفت و گفتم ای روندگان بخدا این‌آخرین دیدار نباشد.» مانی گفت: «نکو گفتی بحق امیر این را برآن بیفزای.» وشعری بدین مضمون گفت: «با اندیشهٔ خود نجوا

داشتم و اشکم در دیده سر گـردان بود و امیر مرا برضد ستمگری که در هجران و جفا اصرار داشت یاری نکرد.» و کنیز این را بآواز خواند، محمد گفت: «ای مانی مگر عاشقی؟» و اوشرمگین شد و ابن طالوت باوچشمك زد که چیزی نگوید که از چشم امیر بیفتد. مانی گفت: «این شوق طربی نهان بود که نمودار شد مگر ازپس‌پیری جوانی‌توان کرد؟» آنگاه محمد آهنگی‌را به مونسه پیشنهاد کرد که‌شعر آن بدینمضمون بود: «اورا از بادها مستور داشتند زیرا گفته بودم ای بادسلام بـه اوبرسان اگر بپردگی بودن او اکتفا می کردند آسان بود اما از سخن گفتن او پیش باد نیزجلوگیری کرده‌اند.» و چون اوبخواند محمد بطرب آمدورطلی‌شراب بخواست وبنوشید. مانی گفت: «اگر گویندهٔ شعر این را هم بر آن افزوده بود: «نفسی زدم و به وهم شبانگاهی خویش گفتم آه‌اگروهم شبانگاهیٔ او را دیدی از من سلامش برسان اما میترسم ازتیره روزی من نگـذارند او بخوابـد.» سخن وی احساس عشق را بهتر در جان میانگیخت و از آب زلال بجگرتشنه نافذتر میشد و نظم سخن بهتر بود و معنی کاملتر میشد.» محمد گفت: «ای‌مانی نکو گفتی.» آنگاه بگفتٔ تامونسه آنرا بدو شعراول الحاق کند و بخواند و او نیز چنین کرد و آن را بخواند، پس ازآن‌شعری بدین مضمون بخواند: «ای دوستان ساعتی‌نرویدوپیش عاشق بمانید هر وقت از خانهٔ زینب گذر کردیم اشك راز نهان مارا فاش کرد.» و محمد آنرا پسندید. مانی گفت: «اگر بیم‌پر گوئی نداشتم به این دو شعر دوشعر دیگرمیافزودم که هر کس‌بشنود گوید نکو گفته است.» محمد گفت: «علاقه‌ای که بسخنان نکوی‌تو داریم ترا از نگرانی بازدارد، هرچـه داری بیار.» و او شعری بدین‌مضمون گفت: «آهو روش‌هلال وش که اگر به سنگ بنگرد آنرا درهم‌شکند وچون لبخند زند پنداری جهش برق بامروارید پکانیده‌است» محمد گفت: «ای‌مانی نکو گفتی، این شعر را نیز تکمیل کن.» و شعری بدین مضمون بخواند: «خوشیها جز با حضور کسی که خوشی انگیزد وآوازش اشکی را که در زندان صبرمحبوس

بوده رها کند دلپذیر نیست .» مانی شعری بدین مضمون گفت :«چگونه جان از دلارامی که اگر نکوئی طاوس است ستمش کرده‌ای و اگر نکوئی شاخی است که در بهشت کاشته‌اند خطا کرده‌ای و اگر گوهر دریارا باوی برابر کنی نادرست است، ازچنین کسی صبر تواند کرد.» آنگاه خاموش ماند و محمد گفت:«دیگر وصف او چیست؟» مانی شعری دیگر به این مضمون گفت: «ازوصف برون است و فکری را که به‌وصف آری روشن نتواند بود.».

محمد گفت:«نکو گفتی.» و مونسه گفت:«ای مانی ترا باید ستود، روزگارت مساعد و یارت مهربان و سرورت قرین شود. خطایت برود و خدااین عیش راببقای کسی که جمع از وجود اوست مستدام دارد . » مانی وقتی سخن او را که « یارت مهربان شود»شنید، بجواب شعری بدین مضمون گفت:«یاری ندارم که با من‌مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است. من به نعمت‌کسی پیوسته‌ام که ریسمانش به بزرگواری پیوسته است. من از نعمت کسی مسرورم که ازطبع او امید خیر میتوان داشت. » ابن طالوت به او اشاره‌کرد که بپاخیزد . برخاست و چنین گفت: «پادشاهی که‌نظیر ندارد وشجاعان دراطراف‌اوهستند تشریفات ظاهری داردو کرمش میان مردم‌رایج‌است.ای ابوالعباس ادبی را که دم‌آن از روزگار کُند شده حمایت کن.» محمد گفت:«می‌بایدترا برای سپاسی که بدون سابقهٔ نعمت میداری پاداش داد.» آنگاه رو به علی‌بن طالوت کرد و گفت:«زبونی وفروماندگی‌وبدمنظری مایهٔ ادب را که در طبع انسان باشد نمیبرد، صالح بن عبدالقدوس درست میگوید که « کسی که لباس خود را از غبار محفوظ میدارد اما آبرویش محفوظ نیست ترا بشگفت نیارد، بسا باشد یکی فقیر باشد و بینی که‌لباسش آلوده وآبرویش پاکیزه است.» ابن طالوت گوید آماده خاطرتر از او کس ندیدم که وقتی کنیز گفت : «یارت را مهربان کند.» بلافاصله گفت:«یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است» گوید محمد همچنان مستمری اورا میداد تادر گذشت.

به معتز خبر رسید که مؤید بر ضد او توطئه میکند وجمعی‌ازغلامان راجلب کرده است. بدین جهت مؤید وابواحمد را که از یك پدرو مادر بودند حبس کرد و از مؤید خواست کـه خویشتن را از ولایتعهد خلع کند وچهل عصا به او زدند تا پذیرفت وبدین مطلب‌اقرار کرد. آنگاه معتز خبر یافت که جمعی از ترکان هم‌سخن شده‌اند که مؤید را ازحبس درآورند، و بروزپنجشنبه هشت روز مانده ازرجب سال دویست وپنجاه و دو مؤید رامرده ازحبس برون‌آوردند وقاضیان وفقیهان راحاضر کردند وبدیدند که اثری در او نبود. گـویند وی را در لحافی مسموم پیچیدند و دو طرف آنرا محکم کردند تا بمرد. حبس ابواحمد را نیز سخت کردند وازهنگام دخول به سرمن رای(سامره) و احترامی که دید تاحبس وی شش‌ماه و سه روز بود آنگاه سیزده روزمانده ازرمضان‌وپنجاه روزپس ازقتل مؤید اورا به‌بصره فرستادند. اسمعیل‌بن قبیحه که برادر پدر ومادری معتز بودبجای‌مؤید ولیعهد شد سپس‌سران غلامان پیش معتز آمدند واز اوخواستند که وصیف وبغا را ببخشد و او نیزپذیرفت. در همین سال زرافه کـه خانهٔ متوکـل در مصر به او سپرده شده بود در گذشت.

ونیز در همین سال یوسف‌بن اسمعیل علوی که برمکه استیلا یافته بود بمرد و پس از مرگش برادر او محمدبن یوسف که بیست سال بزرگتر از او بودبجایش نشست ومردم‌از وجود او زحمت بسیار دیدند و معتزابوالساج‌اشروسی را به حجاز فرستاد که محمدبن یوسف بگـریخت وجمعی ازیارانش کشته شدند. درهمین سال حسن‌بن زید حسینی ، سلیمان بن عبدالله طاهررا مغلوب و از طبرستان برون کرد. نیز در همین سال عیسی بن شیخ شیبانی از مصر به سامره آمد و مال فراوان همراه داشت. باهفتاد وسه کس از اعقاب ابوطالب از فرزندان علی و جعفر و عقیل که از بیم فتنه و محنتی کـه درحجاز بود بمصر رفته بودند و ازآنجا به سامره‌شان‌آورده بودند. معتز که ازکارآنهاخبریافت بگفت‌تا آزادشان کردند و عیسی‌بن‌شیخ‌حکومت فلسطین یافت. درهمین سال که دویست وپنجاه وسوم بود صفوان عقیلی فرمانروای

دیار مصر درحبس سامره بمرد و نیز درهمین سال‌مردم کرخ سامره از فرغانیان و ترکان، وصیف ترك را بکشتند وبغا از دست آنها نجات یافت وکار مساورشاری بالا گرفت وصالح پسر وصیف بجای وصیف نشست.

بسال دویست و پنجاه و چهارم بغا از سامره بطرف موصل رفت و غلامان خانه‌اش را غارت کردند و همهٔ سپاه که با او بود متفرق شد و او ناشناس در زورقی بازگشت ویکی از مغربیان سرپل سامره با اودرآویخت که کشته شد وسرش را در سامره بیاویختند. معتز در زندگی بغا خواب راحت نداشت وشب وروز از بیم بغا سلاح از خود دور نمیکرد و میگفت:«بهمین وضع هستم تا بدانم‌سر من از بغاست یا سر بغا از من است.»میگفت:«میترسم بغاازآسمان بیفتد یا اززمین بیرون آید.» بغا میخواسته‌است نهانی بیاید وشبانه به سامره برسد وترکان راازیاری معتزمنصرف کند و پول میان آنها پخش کند و کارش چنان شد که گفتیم.

وقتی ترکان دیدند که معتز سران آنها را میکشد و برای فنای ترکان تدبیر میکند ومغربیان وفرغانیان را درقبال آنها تقویت میکند بجماعت پیش او رفتند، و این‌چهارروز مانده از رجب سال دویست و پنجاه وپنجم بود، و بنا کردند گناهان او را بشمارند و از اعمالی که کرده بود ملامتش کنند. و از او پول خواستند. ترتیب این‌کاررا صالح پسر وصیف بهمدستی سرداران ترك داده بود، وی مقاومت کرد وانکار کرد که پولی پیش اوباشد. وقتی معتز درچنگ آنها محصورشد کس به مدینةالسلام فرستادند تا محمدبن واثق ملقب به مهتدی را که معتز بآنجا تبعید کرده وبازداشته بود بیارند. او راظرف یك شبانه روزبه سامره آوردند و سران‌قوم در راه از او استقبال کردند و وارد قصر شد. معتز قبول کرد که خود را خلع کند بشرط آنکه امانش بدهند که کشته نخواهد شد و بجان و مال و فرزند تأمین داشته باشد. محمدبن واثق قبول نکرد که برتخت ملك‌بنشیند یا بیعتی بگیردمگر معتز را ببیند وسخن او را بشنود. معتز را بیاوردند که پیراهنی چرکین داشت و

دستمالی بسر بسته‌بود. وقتی محمدبن واثق اورا بدیدبرجست و اورادر بغل گرفت و با هم روی‌تخت نشستندو محمدبن واثق‌بدو گفت:«برادرقضیه‌چیست؟» معتز گفت: «من تاب خلافت ندارم‌وبدان قیام نتوانم کرد و شایستهٔ آن نیستم.» مهتدی خواست درکار او وساطت‌کند و میان او و ترکان رااصلاح دهد معتز گفت:«بخلافت علاقه‌ای ندارم و آنها نیز بخلافت من رضایت نخواهند داد.»مهتدی گفت:«پس من از بیعت‌تو آزادم؟» گفت:«آزاد و فارغی.» وقتی وی رااز بیعت خودآزاد کرد مهتدی روی‌از او بگردانید و او را از پیش مهتدی به محبس بازبردند و چنانکه درآغاز این باب گفتیم شش روزپس از خلع درمحبس کشته شد.

شاعران دربارهٔ خلع معتزسخنان‌فراوان و رثاهای نکو گفتند از جمله سخن یکی از مردم آنروزگار است که‌در ضمن‌قصیده‌ای گوید :«ای دیده از ریختن‌اشك دریغ‌مکن و از مصیبت بهترین کسان ناله کن که یار نزدیکش خیانت کرد و پنجهٔ مرگ بدو رسید. ترکان انتقامجو وی را خلع کردند. قربان‌این مخلوع بروم اورا بظلم کشتند و دیدند که بزرگوار بود و نالان نبود. باحسن خود رونق بدر را میپوشانید و ماه در قبال او خاضع میشد. خورشید اگر به وقت طلوع او را میدید ساکن میشد و نور نمیپاشید ترکان از سپاهی بیم نکردند و از شمشیر باك نداشتند. ای‌دریغاازمقتول مخلوع. ترکان همه کاره شده‌اند ومردم‌شنونده ومطیعند کار بدست خداست که‌آنها را باکشتاری سخت زبون خواهد کرد.» و دیگری در بارهٔ او در ضمن قصیده‌ای دراز گوید : «وقتی گفتند امام کشته شد چشم اشکبار شد، او را بظلم و خیانت کشتند و مرگی آسوده داشت خدا آن چهره را تازه داردو آن روح را راحت رساند. ای گروه ترك بروزگار شمشیرها خواهید دید که زخمدار را رها نکند. برای شمشیر آماده شوید که کارهائی زشت کرده‌اید.»

دیگری نیز در ضمن قصیده‌ای دراز گوید:« چشم من که پیشوای کسان را مخلوع دیده‌اشکبار است. ای دریغا از او که چه بزرگوار و شریف و آقا بود

گناهی بناحق بعهدهٔ او نهادند و اورا کشتند و از پادر آوردند. پسر عموها و پسر عموهای پدرش، زبونی کردند و اطاعت نمودند، بدینسان ملکی قوام نگیرد و بجنگ دشمنی نتوان رفت و جماعتی پدید نیاید.»

معتز اولین خلیفه بود که بازیور طلا سوارشد. خلیفگان بنی عباس پیش از او و نیز گروهی از بنی‌امیه کمربند و غلاف شمشیر و زین و لگامشان زیور سبك نقره داشت. وقتی معتز با زیورطلا سوار شد مردم از رفتار او پیروی کردند. پیش از او مستعین آستین‌های گشاد را باب کرده بود که سابقه نداشت وعرض آستین را درحدود سه وجب کرد و کلاه را که پیش از آن مانند کلاه قاضیان دراز بود کوچك کرد.

بسال دویست و پنجاه‌وپنجم علی‌بن زید و عیسی‌بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند ومعتز سعیدبن صالح معروف بـه حاجب را با سپاهی بـزرگ بمقابلهٔ آنها فرستاد و دو نفر طالبی بسبب متفرق شدن یارانشان شکست خوردند.

سابقاً درهمین کتاب ازوفات اسماعیل‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن‌موسی ابن عبدالله‌بن‌حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهم و آن‌محنت وسختی که مردم حجاز در ایام او داشتند وکار پر ارزش محمدبن یوسف که پس از وفات وی با ابوالساج جنگ کرد سخن آورده‌ایم. وقتی محمد از مقابل ابوالساج گـریخت به یمامه و بحرین رفت و بر آنجااستیلا یافت واعقاب او که بعنوان بنی‌اخضرمعروفند تاکنون درآنجا هستند. در مدینه نیز بعد از آن یکی ازپسران موسی‌بن عبدالله‌بن موسی‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب قیام کرد.

مسعودی گوید: و ما سایـر اخبار طالبیان را که ظهور کردند و آنها که در حبس یابزهر و ترتیبات دیگر کشته شدند در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم. ازجملهٔ ایشان ابو هاشم عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن ابی‌طالب بود که عبدالملك‌بن مروان او را زهر داد ومحمدبن احمدبن‌عیسی‌بن‌زیدبن علی‌بن حسین‌بن‌علی‌بن ابی‌طالب که سعید حاجب او را از بصره ببرد و محبوس بود تا بمرد. پسرش علی نیز با وی‌بود

و چون پدر بمرد او را رها کردند و این بروزگار مستعین بود و جز این نیز گفته‌اند و جعفر بن اسماعیل‌بن موسی‌بن جعفر که ابن اغلب بدیار مغرب او را کشت و حسن‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب که‌عباس درمکه او را کشت درایام معتز علی‌بن‌موسی‌بن اسماعیل‌بن‌موسی ابن جعفر بن‌محمد را از ری بیاوردند و در محبس بمرد و نیزسعید حاجب موسی‌بن عبدالله‌بن موسی‌بن‌حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب را از مدینه بیاورد وی در کمال زهد و عبادت بود، ادریس بن موسی نیز همراه وی بود. وقتی سعید در راه عراق بناحیهٔ زباله رسید جمعی‌ازعرب‌بنی فزاره ودیگران فراهم شدند که‌موسی را ازاو بگیرند سعید او را زهر داد که همانجا بمرد و بنی فزاره پسرش ادریس بن موسی‌رارها کردند. در خلافت‌معتز بسال دویست وپنجاه و دوم فتنه میان بلالیه و سعدیه در بصره آغازشد که نتیجهٔ آن ظهور صاحب‌الزنج بود. معتز جز آنچه گفتیم اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم. و بالله‌التوفیق.

ذکر خلافت المهتدی بالله

بیعت محمدبن هارون واثق ملقب به مهتدی پیش از ظهر روز چهارشنبه یك روز مانـده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم انجام گـرفت. مادرش یك کنیز رومی بنام قرب بود ابوعبدالله کنیه داشت و هنگام خلافت سی‌وهفت ساله و بقولی سی‌و نه ساله بود. مدت یازده ماه حکومت کرد و در قاهره بخاك رفت. گویندتولد او بسال دویست و هجدهم بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او

مهتدی با وجود مدت کوتاه خلافتش وزارت بچند کس داد که از قتل و حبس سالم ماندند و عیسی‌بن فرخانشاه ازآنجمله بود. مهتدی قبه‌ای بساخت که چهار در داشت و آنرا قبهٔ مظالم نام داد و برای رسیدگی به مظالم خاص و عام آنجا می‌نشست. وی امر بمعروف ونهی ازمنکر کرد و شراب را ممنوع داشت و آوازه‌خوانی را ممنوع کرد وعدالت نمود و هرروز جمعه به‌مسجد جامع حضور می‌یافت و برای مردم خطبه میخواند و امامت نماز میکرد و خاص و عام از اینکه‌آنها را بطریق حق میکشند بزحمت افتادند و روزگارش را ناخوش داشتند و بر ضد او توطئه کردند تا کشته شد. وقصه چنان بود که موسی پسر بغای بزرگ درری بجنگ طالبیان از قبیل حسن‌بن زیدحسینی وفتنهٔ دیلمان که به قزوین ریخته و مردم آنجا را کشته بودند سرگرم بود. وقتی خبر کشته شدن معتز و قصهٔ صالح‌بن وصیف و ترکان به موسی رسید ماجرای معتز را سخت ناپسند شمرد و ازآنجا سوی سامره برگشت.

در قسمت گذشتهٔ این کتاب در ضمن اخبار معتز از کشته شدن او بـه اجمال سخن آورده‌ایم امـا چگونگی کشته شدنش را با اختلافی کـه مردم در ایـن باب کرده‌اند بتفصیل نگفتیم. مورخان و سر گذشت نویسان وعـلاقه‌مندان اخبار دول رادر بارهٔ کشته شدن وی مختلف دیده‌ام. بعضی گفته‌انـد که معتز در ایـام خلافت مهتدی بترتیبی که قبلا گفته‌ایم در محبس بمرگ طبیعی مرد، بعضی دیگر گفته‌اند در محبس خوردنی و نوشیدنی از او باز گرفتند و از گرسنگی وتشنگی مرد، بعضی گفته‌اندآب جوش به او تنقیه کردند و بهمین جهت وقتی او را بمردم نشان دادند درونش متورم بود. آنچه بنزد مطلعان اخبار بنی‌عباس معروفتر است اینست که وی رابه اجبار وارد حمامی کردند که داغ بودونگذاشتند برون‌شود. اینان نیزاختلاف دارندبعضی گفته‌اند اورا درحمام گذاشتند تا جان داد وبعضی گفته‌اند وقتی نزدیك شد از فرط گرما تلف شود او را بیرون بردند و برفاب خنك بـه او نوشانیدند که جگر وامعائش پاره پاره شد ودر دم جان بداد و این بروز دوم شعبان سال دویست و پنجاه و پنجم بود. و ما تفصیل این مطالبرا در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم.

وقتی مهتدی خبر یافت که موسی بن‌بغا سوی دارالخلافه حرکت کرده است آمدن اورا خوش نداشت و بدونوشت درجای خود بماندوحرکت‌نکند که وجودش در آنجا لازم است ولی‌موسی‌بن‌بغا حرکت خود را باشتاب ادامه داد تـا به سامره رسید و این بسال دویست و پنجاه و ششم بود. صالح بن وصیف‌در تدبیر کارها بـا مهتدی همدست بود، وقتی موسی بـه‌سامره نزدیك شد مردم‌در کوچه و بازار بانگ میزدند:« ای فرعون برو که موسی‌آمد .» صالح‌بن‌وصیف وقتی‌از آمدن موسی خبر یافت از مهتدی برنجیدو گفت او نهانی نامه به‌موسی نوشته که به‌سامره بیاید و به ظاهر نوشته است که نیاید. یکی ازسرداران‌ترك‌نیز که بایکیال نام داشت برکارها تسلطو ریاست‌یافته بود. موسی واردسامره شد و بمجلس‌مهتدی رفت که برسیدگی مظالم نشسته بودو خانه ازخاص و عام پربود. یاران موسی بخانه ریختندومردم‌را با

گرز و تبرزین بشدت زدند و بیرون کردند، مردم فغان کردند و مهتدی بعنوان اعتراض بررفتارایشان از مجلس برخاست اما آنها دست برنداشتندومهتدی‌خشمگین ازآنجادور شدو احساس خطرمی‌کرد. آنگاه اسبی بیاوردندو او را بخانهٔ یارجوج بردند که موسی بن‌بغا وقتی غوغای مردم را دیدهٔ بود از خانهٔ مهتدی بدانجا رفته بود. مهتدی را نیز آنجا بردند و سه روز پیش موسی‌بن‌بغا ببود و موسی از اوتعهد گرفت که خیانت نکند و بیشتر سپاه طرفدار موسی بود. وی‌مردی دیندار و ساده بود و نبیذنمینوشیدوسپاهیان پیروی‌اومیکردند.مهتدی تند خو بود و ازموسی‌برنجید ونزدیك بود رخنه بزرگ شود وکار بالاگیرد ولی موسی با او ملایمت‌کردو بـاهم برای کشتن صالح‌بن وصیف تدبیر کردند. موسی بیم داشت صالح‌بن‌وصیف در حال اختفا برضدآنها تدبیر کند، بدین‌جهت دیده‌وران بجستجوی اوفرستاد تااو رابیافت و چون صالح از هجوم یاران موسی خبر یافت بجنگید و از خویش دفاع کرد تـا کشته‌شد و سرش را بریدند وپیش موسی‌بن‌بغا بردند. بعضی نیز گفته‌اند که حمامی را داغ کردند و اورا بدانجا بردند که بمرد چنانکه بامعتز کرده بودند.

کار مساورشاری نیرو گرفت و باسپاه خود بسامره نزدیك‌شد و مردم‌بزحمت افتادند و راهها بسته شد ومهتدی موسی‌بن‌بغا و بایکیال‌را بجنگ شاری فرستادو به بدرقهٔ‌آنها برون‌شد ولی آنها بدون‌زدوخورد باز گشتندوچون مهتدی ازباز گشتشان خبردار شد برون‌آمد و سرپل سامره باجمعی از مغربیان و فرغانیان‌ودیگر کسان برای جنگ بایکیال اردو زد. گویند بایکیال نـامهٔ مهتدی‌را برای موسی خواند که بدونوشته بود موسی‌را غافلگیر کند وبکشد. به موسی‌نیز نامه‌ای مانندآن‌نوشته بود و چون بدانستند که میخواهد آنها را بجان هـم بیندازد از راه باز گشتند و بایکیال با مهتدی روبروشدوموسی که نمیخواست با مهتدی‌جنگ کند بیرون‌سامره ماند. میان‌مهتدی‌وبایکیال جنگی سخت‌بود که مردم بسیار کشته‌شدو بایکیال عقب نشست ومهتدی غلبه یافت اما کمین بایکیال بسالاری یا رجوج ترك به مهتدی حمله

برد واو با یاران خود بگریخت وواردسامره شدو از مردم کمك‌خواست ودر بازارها بانگ‌برآورد اما فریادرس‌نبود وعده‌ای‌ازیارانش جلواومیرفتند و بناچارازفیروزی نومیدشد و نهانی بخانهٔ‌ابن‌خیعونه‌رفت که براو هجوم‌بردندوعزلش کردند وازآنجا به‌خانهٔ‌یارجوج بردندو بدو گفتند: «آیا میخواهی‌مردم را براهی ببری که نمیدانند چیست؟» گفت: «میخواهم آنهارا بروش پیغمبرصلی‌الله‌علیه وسلم‌وخاندان‌وی‌وخلفای راشدین وادارم.» بدو گفتند: «پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم باکسانی مانند ابوبکر و عمر وعثمان وعلی و دیگران بود که از دنیا گذشته وبآخرت‌چشم دوخته بودنداما مردان تو یا ترك یاخزر یا فرغانی و مغربی‌و دیگر عجمانند که از کار آخرت بیخبرند وجز دنیا هدفی ندارندچگونه‌آنها را بطریق‌حق وادار میکنی؟» میان‌وی‌و آنها دراین معنی و امثال آن سخن بسیار رفت. آنگاه بمردم وانمودند که تسلیم‌او شدند وچون نزدیك بود که‌کار بپایان‌رسد سلیمان‌بن وهب و بقولی دیگری بسخن ایستاد و گفت: «این رای درست نیست و تدبیر شما خطاست اگر بزبان چیزی می‌گوید نیتش در بارهٔ شما جز این‌است، همهٔ شما را نابود میکند و جمعتان را به تفرقه میکشاند.» وقتی این سخن را از او شنیدند «انالله» گفتند وباخنجرها بدو حمله بردند و اول کس که زخمی‌بدوزد پسر عموی بایکیال بود که با خنجر رگ گردن اورا ببرید ودرحالی که خون فواره میزد روی او افتاد ودهان به‌زخم‌نهادو از خون‌او بمکید تا سیرشد. ترك‌مست‌بود وقتی ازخون مهتدی سیرشد مهتدی مرده بود و او بپاایستاد و گفت: «ای یاران امروز همانطور که از شراب سیرشدم‌از خون مهتدی نیز سیرشدم.».

در بارهٔ چگونگی‌قتل مهتدی اختلاف‌است معروفتراز همه اینست که او را با خنجر کشته‌اند. بعضی دیگر گفته‌اند آلات مردی او را فشردند تاجان داد. بعضی دیگر گویند‌اورامیان دوتختهٔ بزرگ نهادند و باطناب محکم ببستند تا بمرد. بقولی خفه شد وبقولی او را زیرفرشها و مخده‌ها فشردند تا جان داد. چون مهتدی‌بمرد

بر او گریستند و عزاداری کردند و از کشتن او پشیمانی نمودند که عبادت و زهد وی را میدانستند. گویند این بروز سه‌شنبه چهارده روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود موسی بن‌بغا و یارجوج درکار ترکان دخالت نداشتند. کینهٔ ترکان از مهتدی بسبب آن بود که‌بایکیال را کشته بود زیرا بایکیال بچنگ‌مهتدی افتاد و سرش را برید و پیش یارانش انداخت. بعضی گفته‌اند بایکیال در جنگی که نزدیك پل سامره رخ‌داد وپیش‌ازاین بگفتیم کشته شده بود.

مهتدی در آغازخلافت‌خود به روز پنجشنبه سوم ماه رمضان احمدبن‌اسرائیل دبیر وابو نوح دبیر را بدروازهٔ عامهٔ سامره آورد و هر کدام را پانصد تازیانه زد که بمردند و این بسبب کارهائی بود که کرده بودند و در نظر مهتدی به اقتضای شریعت تازیانه زدنشان لازم مینمود. مهتدی هنگامی که کشته شد هفده پسر و شش دختر داشت.

مهتدی احمدبن مدبررا بخراج فلسطین گماشته بود و با او حکایتها داشت که همه‌را باخبر ابن‌مدبروقتی به فلسطین رسید و چیزهایی که به‌سامره فرستاد در کتابهای‌سابق خود آورده‌ایم. گویند معتز او را به‌شام تبعید کرده بوداحمدبن‌مدبر اخبار نکوداردوابراهیم‌بن‌مدبر برادرش‌نیز باصاحب‌الزنج که به‌اسارت او در آمده بود حکایت‌ها داشت.

مسعودی گوید از حکایتهای جالب احمدبن‌مدبر که در ضمن اخبار طفیلیان محفوظ مانده اینست که احمد کمتر بصحبت می‌نشست وهفت ندیم داشت که جز آنها باکسی مأنوس نبود و آنها را برای صحبت خود برگزیده بود و هریك از آنها یك قسم هنر داشت که کسی همسنگ وی نبود. یك طفیلی به اسم ابن دراج بود که بنادره گوئی و سبکروحی و ادب از همه پیش بود وپیوسته مراقب بود تا وقتی را که احمدبن‌مدبر با ندیمان به‌صحبت می‌نشست بدانست و به لباس ندیمان در آمد وهمراه ایشان بمجلس آمد و حاجب پنداشت که وی با ندیمان آشناست و

از ورود او جلوگیری نکرد . وقتی احمدبن مدبر بیامد و او را میان جمع بدید به‌حاجب خویش گفت:«برو بـه این مرد بگو کاری داری ؟» حاجب مضطرب شد و بدانست که فریب خورده است و ابن‌مدبر او را خواهد کشت و در حالی کـه پـا بزمین میکشید بیامد و به طفیلی گفت :«ارباب میگوید کاری داری ؟» جواب‌داد:«به او بگو نه.» ابن‌مدبر به‌حاجب گفت:«پیش‌او بر گرد و بگو‌پس‌چرا اینجا نشسته‌ای؟» وطفیلی جواب داد :« ما تازه اینجا نشسته‌ایم.» گفت:«پیش او بر گـرد و بگو تـو چکاره‌ای ؟» جواب داد : «خدا ترا قرین رحمت کند ، طفیلی هستم .» ابن‌مدبر بدو گفت :« طفیلی هستی؟» گفت :«بلی ، خدایت عزیز دارد .» گفت :« مـردم وجـود طفیلی را که خلوت آنها را بهم‌میزندو از اسرارشان با خبر میشود در صورتی‌تحمل میکنند که شطرنج باز یا نرد بازماهری‌باشد یاعود یاسه تار بزند .» گفت :«خدایت تأیید کند من‌همهٔاین چیزهارا میدانم .» گفت :« تا چه حد میدانی؟» گفت :« همه را در کمال خوبی میدانم.» بایکی ازندیمان خود گفت :« با او شطرنج‌بازی کن.» طفیلی گفت: «اگر باختم؟» گفت: «ترا از این‌ولایت بیرون میکنم.» گفت : «اگر بردم؟» گفت :«هزاردرم بتو میدهم . » گفت:« خدایت تأیید کند بهتر است بگوئی هزار درم‌را حاضر کنند که حضور آن مایهٔقوت قلب واطمینان بفیروزی‌است.»هزار درم‌را حاضر کردند و آن دو بازی کردند وطفیلی برد ودست دراز کرد که‌درهم‌ها را برداردحاجب‌برای‌آنکه تاحدی این غفلت خودرا تلافی کرده باشد گفت:«خدا امیرراعزت دهد. این‌شخص گفت‌شطرنج رادر کمال‌خوبی‌میداند ولی‌فلان غلام ازاو میبرد. غلام را احضار کردند و از طفیلی ببرد، احمد بدو گفت:«برو.» گفت:«نرد بیارید.» نردآوردند وبا او بازی کردند که‌ببرد حاجب گفت:«آقای‌من نرد رانیز بطور کامل نمیداند که فلان دربان‌از او میبرد .» دربان را احضار کردند واز طفیلی ببرد . احمد بدو گفت :« برو .» گفت :« آقای من عود بیارند .» عود بیاوردند و بزد و خوب زد و بخواند وطرب انگیخت . حاجب گفت :« آقای من در مجاورت

مایك پیرهاشمی هست که کنیزان را تعلیم میدهد و در نواختن عود از او ماهرتر است .» پیررا احضار کردند عود را طرب انگیز تر از او زد احمد گفت :« برو .» گفت :« سه‌تار بیارند .» سه‌تاری به او دادند و آهنگی بزد که بهتر از آن نمیشد و آوازی سخت نکو خواند حاجب گفت :« خدا ارباب را عزت دهد فلان بنکدار که مجاور ماست ماهرتر از اوست .» بنکدار را بیاوردند و بهتر و خوشتر از او زد . ابن مدبر گفت :« ماهرچه میشد برای تو کردیم و ناچار باید ترا از منزلمان بیرون کنیم .» گفت :« آقای من یك چشمه کار دیگرمانده است .» گفت :«چیست؟» گفت :« بگو کمانی با پنجاه ساچمهٔ سربی بیارند و این حاجب را چهار دست و پا بدارندو من همه‌را بهدبرش میزنم اگر یکی را خطا کردم، گردنم را بزنید حاجب بنالید و ابن مدبر اینرا وسیلهٔ تسکین خاطر خویش و مکافات و سزای غفلت او دانست که طفیلی را به مجلس راه داده بود . بگفت تا دو خرك بیاوردند و یکی‌را روی دیگری نهادند و حاجب را روی آن ببستند و کمان و ساچمه بیاوردند و به طفیلی دادند که بینداخت و هیچیك خطا نکرد. وقتی حاجب را رها کردند ازدرد مینالید، طفیلی گفت :«آیابردر ارباب کسی‌هست که اینکار تواند کرد؟» گفت :«ای زن فلان ، وقتی نشین من هدف باشد نه !»

طفیلی‌ها حکایتهای نکو دارند مانند حکایت بنان طفیلی با موکل در بارهٔ لوزینه که از یك‌آغاز کرد و بالا رفت و برای هر شمار از قرآن شاهدآورد که با دیگرحکایات طفیلی‌ها بشرح‌وتفصیل‌در کتاب اخبارالزمان واوسط آوردهایم ودر این کتاب‌شمه‌ای‌از مطالبی را که در کتابهای سابق نیاورده‌ایم، یاد میکنیم .

مهتدی بکار دین متمایل بود و عالمان را تقرب داد وفقیهان را منزلت‌افزود و باآنها نکوئی کرد. می گفت: «ای بنی‌هاشم بگذارید تا من نیز چون عمر بن عبدالعزیز رفتار کنم و میان شما چنان باشم که عمر بن عبدالعزیز در میان بنی‌امیه بود.» وی از لباس و فرش و خوردنی و آشامیدنی خویش بکاست و بگفت تاظرفهای

طلا و نقره را از خزینه برون آوردند و بشکستند و درهم و دینار سکه زدند. و نیز بگفت تا تصویرهائی را که در مجلس خلافت بود محو کردند و قوچها و خروسهارا که بحضور خلیفگان جنگ می‌انداختند بکشتند. درندگان محبوس را نیز بکشتند. فرشهای زیبا و همهٔ فرشهای دیگر را که بحکم شریعت روا نبود جمع کردند. خلیفگان پیش از او هر روز ده هزار درم بر سفرهٔ خویش خرج میکردند وی این رسم را برداشت و برای سفره و دیگر مخارج خود روزانه صد درم مقرر داشت. پیوسته روزه میداشت، گویند وقتی کشته شد لوازم او را از جائی که در آنجا خلوت میکرد برون آوردند از جمله جعبه‌ای قفل زده بود و پنداشتند در آنجا پول و یا جواهر است وقتی بگشودند جبه‌ای پشمین بایك غل در آن بود و بقولی جبهٔ موپین بود. از خادم وی پرسیدند، گفت: «وقتی شب میشد این جبه را میپوشید و غل را بگردن مینهاد و تا صبح رکوع و سجده میکرد و فقط یك ساعت پس از نماز عشا میخوابید آنگاه برمیخاست.» یکی از کسانی که پیش از کشته شدنش با وی مأنوس بود شنیده بود که پس از نماز مغرب وقتی برای افطار نشسته بود میگفته بود: خدایا از پیغمبرت صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده‌ایم که گفته است دعای سه کس رد نمیشود: دعای امام عادل و من کوشیده‌ام که با رعیت عدالت کنم و دعای ستمدیده و من ستمدیده‌ام و دعای روزه دار تا وقتی افطار کند و من روزه‌دارم و بنا کرد ترکان‌را نفرین کند و دفع شرشان را از خدا بخواهد.

صالح‌بن علی هاشمی گوید یکروز که مهتدی برسیدگی مظالم نشسته بود حضور داشتم و دیدم که‌دسترسی بدو آسان بود ودربارهٔ شکایتها که بدو میشد نامه‌ها به اطراف میفرستاد و رفتار او را پسندیدم و هنگامی که مشغول خواندن شکایت نامه‌ها بود در او خیره میشدم و چون سر بر میداشت چشم فرو می‌هشتم گوئی مکنون خاطر مرا بدانست که گفت: «ای صالح، تصور میکنم چیزی بخاطر داری که میخواهی بگوئی.» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان.» ودیگر چیزی نگفت، همین

که‌از کار جلوس فراغت یافت بمن گفت‌باشم و برخاست. مدتی دراز بنشستم، آنگاه مرا بخواست و پیش او رفتم که بر حصیر نماز نشسته بود، بمن گفت: «ای صالح، تو آنچه را در خاطر داری میگوئی یا من بگویم؟» گفتم: «امیر مؤمنان بگوید بهتر است.» گفت: «مثل اینکه‌کار مجلس ما را پسندیدی و گفتی چه خلیفهٔ خوبی بود اگر قایل به خلق قرآن نبود.» گفتم: «بله.» گفت: «مدتی بر این عقیده بودم تا پیری ازاهل‌فقه وحدیث را ازمردم اذنهٔ شام پیش واثق آوردند که به بند بود، مردی بلند قامت و خوش منظر بود و بدون ترس سلام کرد و دعائی مختصر گفت و من در چشمان واثق دیدم که از او شرمگین و نسبت به وی مهربان بود، بدو گفت: «ای پیر بسؤالات ابو عبدالله احمدبن ابی دواد جواب بده.» گفت: «ای امیرمؤمنان احمد از مناظره فرو میماند.» دیدم که واثق بجای رأفت و مهربانی که داشت خشم آورد و بدو گفت: «ابوعبدالله از مناظره فرو میماند؟» پیر گفت: «ای امیرمؤمنان سخت نگیر، اجازه میدهی با او سخن کنم.» واثق گفت: «اجازه داری.» پیر رو به احمد کرد و گفت: «ای احمد، میگوئی مردم بچه چیز معتقد باشند.» گفت: «به خلق قرآن.» پیر گفت: «این اعتقاد بخلق قرآن که مردم را بدان میخوانی جزو دین است که دین بدون آن‌کامل نیست؟» گفت: «بله.» پیر گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم مردم را به این عقیده خواند یا نخواند؟» گفت: «نخواند.» گفت: «پیمبر این را میدانست یا نمیدانست.» گفت: «میدانست.» گفت: «پس‌چرا مردم‌را به عقیده‌ای میخوانی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آنها را بدان نخوانده است.» واحمد خاموش ماند. پیر گفت: «ای امیرمؤمنان این‌یکی» پس ازمدتی بدو گفت: «ای احمد خداوند در کتاب عزیز خویش گفته: «اکنون دینتان را برای شما بکمال آوردم و نعمت خویش رابرای شما تمام کردم ومسلمانی رادین شما انتخاب کردم.» و تو میگوئی دین جز با اعتقاد بخلق قرآن بکمال نمیآید آیا خدا راست میگوید که دین‌کامل است یا تو که میگوئی ناقص است؟» و او خاموش ماند. پیر گفت:

«ای امیرمؤمنان این دو.» آنگاه پس از مدتی گفت: «ای احمد، باتوجه به‌این‌سخن خدا عز وجل که گوید: «ای پیمبر آنچه را بتو نـازل شده ابلاغ کن تا آخر» این اعتقاد که مردم را بدان میخوانی از جمله چیزهایی است که پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم به امت ابلاغ کرده است یا نه؟» و اوخاموش ماند. پیر گفت: «ای امیرمؤمنان‌این سه.» آنگاه پس از مدتی گفت: «ای احمد بمن بگو وقتی پیمبر صلی‌الله علیه وسلم این اعتقاد خلق قرآن را که تو مردم را بدان میخوانی میدانست آیا روا بود که آنرا بمردم نگوید یا نه؟» احمد گفت: «روا بود.» گفت: «برای ابوبکر و عمر و همچنین برای عثمان و همچنین برای علی روا بود؟» گفت: «بله.» پیر روبه واثق کردو گفت: «ای‌امیرمؤمنان اگر آنچه برای پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم واصحاب او روا بود برای ما روا-نباشد خدا هیچ چیز را برای ما روا نکند.» واثـق گفت: «بله بند اورا باز کنید.» وقتی بند اورا بگشودندآنرا برداشت. واثق گفت: «کارش نداشته باشید.» سپس به پیر گفت: «چرا بند را نگهداشتی؟» گفت: «قصد دارم‌آنرا نگهدارم و وصیت کنم که در کفنم بگذارند تا بخداوند بگویم: «پروردگارا ازاین بنده‌ات بپرس چرا مرا به ستم در بندکرد و کسانم را بترسانید؟» واثق بگریست و پیر و همهٔ حاضران بگریستند. پس ازآن واثق بدو گفت:«ای پیر مرا حلال کن» گفت: «ای امیرمؤمنان وقتی ازمنزلم بیرون‌آمدم به احترام پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم و خویشیی که با او داری ترا حلال کردم.» چهرهٔ واثق بگشود و خرسند شد. پس ازآن به او گفت: «پیش ما بمان که با تو انس گیرم.» گفت: «اقامت مـن در محل خودم بهتر است و من پیری فرتوتم و حاجتی دارم.» گفت: «هر چـه میخواهـی بخواه.» گفت: «امیرمؤمنان اجازه دهد بهمان جا که این ظالم مرا ازآنجا بـرون کرده باز گـردم.» گفت: «اجازه دادم.» و بگفت تا جایـزه‌ای به او بدهند امـا نپذیرفت من از آن وقت از این عقیده برگشتم و پـندارم کـه واثـق نیز از آن برگشت.

روزی دفاتر کتابخانه را به مهتدی نشان میدادند و پشت‌یکی از کتابها این اشعار را دید که معتز گفته و بخط خود نوشته بود : «علاج بیماری خویش را از طب یافتم اما علاج‌عشق را نتوانست . از عشق بنالیدم وهمواره صبر کردم وازصبر و نالهٔ خویش عجب دارم. اگر بیماری کسی را ازیارباز میدارد بیماریم‌مرا ازعشق شما باز نمیدارد. هرگز از دلدار ملول نمیشویم ایکاش همیشه بـامحبوب بـودم و محبوب بامن‌بود.» چهرهٔ مهتدی درهم رفت و گفت:« به اقتضای جوانی سخن گفته است .» و خود او غالباً شعر اول را تکرارمیکرد.

محمدبن‌علی ربعی که غالباً در ملازمت مهتدی و مردی خوش محضر بود، ایام واخبار کسان را نیك میدانست. گوید شبها پیش مهتدی میرفتم، شبی بمـن گفت : «خبر نوف را که از علی‌بن‌ابی‌طالب نقل کرده میدانی؟» گفتم:«بله ای‌امیرمؤمنان نوف گوید: شبی‌علی رضی‌اللٰه‌عنه را بدیدم که مکرر برون و درون میشد و آسمان را مینگریست، آنگاه بمن گفت:«ای نوف آیا خفته‌ای؟» گفتم: « ای‌امیرمؤمنان‌از اول‌شب چشمم‌بازاست.» گفت:«ای‌نوف خوشا آنها که‌بدنیا بی‌رغبت و بآخرت‌راغبند آنها کسانی هستند که زمین خدا را فرش و خاك را خوابگاه‌و آب را زینت‌و کتاب اورا شعارودعا را روپوش خود کرده‌اند، آنگاه بروش عیسی بن‌مریم علیه‌السلام از دنیا بریده‌اند . ای نوف خدای تعالی به بندهٔ خود عیسی‌علیه‌السلام وحـی کرد به بنی‌اسرائیل بگو بادلهای مطیع و دیدگان بیمناك و دستان پاك بخانه‌های من در آیندبآنها بگو که‌من دعای هیچ کس را که حق یکی از مخلوق پیش اوباشدنمی‌پذیرم.» محمدبن‌علی ربعی گوید:«بخدامهتدی این‌خبر را بخط خویش نوشت ومن دردل‌شب که اودر اطاق‌مخصوص خودباخداخلوت کرده‌بود می‌شنیدم که‌میگریست ومیگفت:«ای نوف خوشا آنها که بدنیا بی‌رغبت وبآخرت راغبند.» و خبررا تا آخر میرساند وچنین بود تا قصهٔ وی وترکان‌رخ‌داد که اورا بکشتند.

محمدبن علی گوید: یك‌روز که بامهتدی‌بخلوت‌بودم وازآفات‌دنیا وازراغبان

وزاهدان آن سخن بسیار رفت، بدو گفتم: «ای امیرمؤمنان، چرا انسان عاقل‌صاحب تمیز که همهٔ آفات دنیاوزوال وفریب آنرا میداند بازهم دنیارا دوست دارد وبدان دل‌میدهد؟» مهتدی گفت: «حق‌دارد که از دنیا خلق شده و دنیامادر اوست، در آنجا پرورش یافته و مایهٔ معاش اوست روزی از آن میخورد و مایهٔ بقای اوست و بدانجا باز میگردد و محل اجتماع اوست در آنجا تحصیل بهشت میکند و مبدأ نیك بختی اوست. دنیا راهی است که پارسایان از آن ببهشت میگذرند، پس‌چگونه راهی را که سالك‌خویش‌را اگر بهشتی باشدبه‌بهشت و نعیم دایم جاویدآن میرساند دوست‌ندارد.»

گویند این‌سخن را علی‌بن‌حسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهم در جواب یکی که همین سؤال را از او کرده بود گفته بود و این سخن از امیرمؤمنان علی‌بن ابی‌طالب‌رضی‌الله‌عنه که در مدح دنیا وذم منکر دنیا گفته وسابقاً درهمین کتاب ضمن سخن‌از زهد وسر گذشت وی آورده‌ایم، گرفته شده است.

مسعودی گوید: خروج صاحب‌الزنج دربصره بدوران خلافت مهتدی بسال دویست و پنجاه و پنجم بود. وی مدعی بود که‌علی بن‌محمد بن‌احمدبن عیسی‌بن‌زید ابن‌علی‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن ابی‌طالب‌است. بیشتر کسان میگویندنسب‌خاندان‌ابوطالب را بدروغ بخودبسته بود. وی‌از مردم‌ورزنین‌یکی‌از روستاهای ری‌بود واعمالش‌نشان میداد که طالبی بودنش مشکوك است که عقیدهٔ خوارج‌ازارقه داشت واینکه زنان و کودکان وپیران فرتوت را که‌مستوجب قتل‌نبودند میکشت دلیل این سخن است. خطبه‌ای داشت که‌آغاز آن چنین بود: «الله‌اکبر، الله‌اکبرلااله الاالله حکمی جزخدا نیست.» وی همهٔ گناهان را مایهٔ کفر میدانست و یاران وی‌همه‌زنگان بودند. ظهور وی از بئر نخل ما بین مدینةالفتح و کرخ بصره‌بشب پنجشنبه سه روز مانده ازرمضان سال دویست وپنجاه‌وپنجم بود. بسال دویست‌و پنجاه وهفتم بصره رابگرفت و بشب شنبه دوم صفر سال‌دویست وهفتادم بدوران‌خلافت معتمد کشته‌شد. مردم‌دربارهٔ‌اخبار وجنگهاوسر گذشت او کتابهای بسیار نوشته‌اند. اخبار او را باآغازکارش تاوقتی به

دیار بحرین رفت وحکایتی که بااعراب داشت نخستین بـار محمدبـن حسن بن‌سهل برادر زادهٔ ذوالریاستین فضل‌بن سهل ، رفیق مأمون نوشته‌است . این محمد همـان است که‌قصهٔ اورا با معتضدبالله یاد کرده‌ایم و میان کسان مشهور است که اورا چون مرغ برآتش نهاد و پوستش بادمیکردومیتر کید.

کسان خبرصاحب‌الزنج راضمن اخبـار و کتب مربوط به سپیدجـامگان‌یاد کرده‌اندوما همهٔ اخبار اورا با آغاز خبر بلالیان وسعدیان که دربصره بود در کتاب اوسط آورده‌ایم وحاجت بتکرار آن نیست. دراین کتاب نیز درجای مناسب شمه‌ای ازاخبارو کارو کشته شدن اورا یاد خواهیم کرد.

مسعودی گوید: در همین‌سال که سال‌دویست و پنجاه وپنجم‌بود و بقولی‌بسال دویست‌وپنجاه‌وششم درماه‌محرم‌وفات‌عمرو بن‌بحرجاحظ در بصره‌رخ‌داد. هیچکس‌از محدثان ودانشوران بیشتراز او تألیف نداشت،وی طرفدار عثمانیان بود.ابوالحسن مدائنی نیزتألیف بسیار داشت ولی ابوالحسن‌مدائنی هرچه را شنیده بود بقلم می ــ آورد اما تألیفات جاحظ باوجود عثمانی بودن‌وی زنگ از خاطرمی‌برد و دلایـل روشن را نمودارمی کند که شیوه‌ای خوب وترتیبی‌منظم وعباراتی روان داردوهرجا ازملالت خواننده‌بیم کندازجدبه‌هزل‌رود یاازپس حکمتی‌بلیغ نادره‌ای‌ظریف‌آرد. جاحظ تألیفات نکودارد ، کتاب‌البیان‌والتبیین از همه‌مهمتر استو درآنجانثرو نظم واشعارنخبه واخبارخوب و خطبه‌های بلیغ فراهم‌آورده کهاگر کسی همان‌را داشته باشداو را بس‌است و کتاب‌الحیوان و کتاب‌الطفیلیین و کتاب‌البخلا نیز از اوست و دیگر کتابهایش آنچه تأیید ناصبی گری و ضد حق‌نباشد در نهایت کمال است و از معتزلیان‌سلف وخلف هیچکس‌فصیح‌تراز اونبود. وی‌غلام ابراهیم‌بن‌سیار نظام بود و علم‌ازاو گرفت وازوی آموخت.

یموت‌بن‌مزرع که جاحظ دایی‌وی‌بود گوید: «کسانی‌از مردم‌بصره ودوستان دایی من دربیماریی که از همان بمرد پیش‌وی‌آمدند و حال اورا پرسیدند، گفت :

«از دوجهت علیلم از بیماری و ازقرض .» آنگاه گفت: «من بیماریهای متناقض دارم که ازهریك بیم تلف هست، مهمتر از همه هفتادوچندسال است. مقصودش عمر هفتاد و چندساله بود. یموت بن مزرع گوید: «نیمهٔ راست خودرا ازشدت حرارت، صندل و کافور میمالید و نیمهٔ دیگررا اگر بامقراض میبریدند ازشدت سستی و سردی احساس نمیکرد.»

ابن مزرع گوید ازجاحظ شنیدم که میگفت: «دربصره مردی را دیدم که صبح و شب بکار مردم مشغول بود. بدو گفتم: «خویشتن را بزحمت انداخته‌ای لباست را کهنه و استرت را لاغر میکنی وغلامت را میکشی وراحت و آرام نداری، چه شود اگر کمی کوتاه بیایی؟» گفت: «چهچه مرغان سحررا از درختان و آهنگ کنیزکان را به وسیلهٔ ساز شنیده‌ام و هیچیك چون آهنگ سپاسداری که دربارهٔ او نکوئی کرده یا درانجام دادن حاجتش کوشیده‌ام طرب انگیز نبوده است .»

یموت از بیم آنکه بنامش فال بدزنند بعیادت بیماری نمیرفت، وی اخبار نکو واشعار خوب دارد. درطبریهٔ اردن مقیم شد وهمانجا بمرد و این ازپس سال سیصدم بود. وی اهل علم و نظر ومعرفت و بحث بود، پسری بنام مهلهل داشت که اکنون یعنی سال سیصد وسی و دو از شاعران تواناست وپدرش یموت خطاب به او گوید: «مهلهل، من سخت و سست زمانه را آزموده‌ام وروزگار با من کشاکش‌ها داشته‌است. درهمه‌جا با مردم پنجه زده‌ام وسران و فرومایگان بمن سرفرودآورده‌اند. بدترین رنجی که دل مراپریشان میکند بزرگواریست که زمانهٔ ناسازگار اورا زبون کرده باشد. همین غم بس است که مردی والانسب تباه شود وغلام زادگان بر تخت باشند. ازاین نگرانی که وقتی من بمیرم تـوتباه شوی خواب ازچشمم میرود. بمیرم یا بمانم مایهٔ دلگرمی من اینست که لطف خداوند شامل تو شود وازپس مرگ من استخوانت محکم شود وحادثهٔ سخت ترا از جا نبرد. بگو پدر من بخشندهٔ دانش بود واگر گویند پدرت که بود بگو یموت که بیگانه وخویش بعلم تو معترف شوند ودروغزن انکار آن نتواند کرد.»

مهتدی اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، والله ولی التوفیق.

ذکر خلافت المعتمد بالله

بیعت معتمد احمدبن جعفر متوکل چهارده روز مانده ازرجب بسال دویست وپنجاه وشش هنگام بیست و پنج سالگی انجام‌شد. کنیه‌اش ابوالعباس و مادرش یك کنیز کوفی بنام‌فتیان بود. دررجب سال‌دویست و هفتادونهم درچهل وهشت سالگی بمرد و مدت خلافتش بیست وسه سال بود.

ذکرشمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتمد بالله و مختصری از حوادث ایام او

وقتی‌خلافت به معتمد رسید وزارت به‌عبیدالله‌بن‌یحیی‌بن‌خاقان وزیرمتوکل داد وچون عبیدالله بمرد حسن‌بن‌محمد را به وزارت گماشت، پس از او وزارت به سلیمان‌بن وهب وپس از او به صاعد رسید.

معتمد به روز پنجشنبه هلال ربیع‌الاول سال دویست و پنجاه‌وهشتم ابو احمد

موفق برادرخویش را بامفلح خلعت داد و آنهارا بجنگ صاحب الزنج سوی بصره فرستاد. مفلح ترك روزسه‌شنبه دوازده روزمانده از جمادی‌الاول سال دویست وپنجاه وهشتم با صاحب‌الزنج جنگ کرد و تیری به کیجگاه مفلح خورد وروزچهارشنبه بمرد و جثه‌اش را به سامره بردند وآنجا بخاك کردند و ابواحمد از جنگ صاحب‌الزنج منصرف شد.

بسال دویست وشصتم ودوران خلافت معتمدابومحمدحسن بن علی بن‌محمدبن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی‌بن حسین بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام دربیست و نه سالگی درگذشت. وی پدر مهدی منتظر بود که امام دوازدهم قطعیهٔ امامیه است واکثریت شیعه ایشانند. اینان دربارهٔ امام منتظرخاندان پیمبر صلی‌الله علیه و سلم ازپس مرگ حسن‌بن‌علی اختلاف کرده وبیست فرقه شده‌اند و ما دلایل هرفرقه را در بارهٔ عقیدهٔ مذهبی که دارد وآنچه در بارهٔ غیبت میگویند در کتاب «سرالحیات» و کتاب«المقالات فی‌اصول‌الدیانات» آورده‌ایم.»

مهتدی قبیحه مادر معتز را با عبدالله‌بن معتز و اسماعیل بن متوکل وطلحة‌بن متوکل و عبدالوهاب‌بن منتصر به مکه فرستاد و چون خلافت به معتمد رسید کس فرستاد تاآنها را به سامره آورند.

بسال‌دویست وشصت ودوم یعقوب‌بن‌لیث صفار با سپاهی عظیم سوی عراق‌آمد ودر دیرعاقول، به‌ساحل‌دجله ما بین‌واسط و بغداد فرودآمد.

و ما آغاز کار یعقوب بن‌لیث را که در سیستان بدوران طفولیت رویگر بود وباداوطلبان سیستان به‌جنگ شراة رفت و بادرهم‌بن‌نصر مربوط شد با خبر شادرق شهر شراة که درمجاورت سیستان ومعروف به‌ارق بود و پیشرفت کاریعقوب تاآنجا که در دیار زابلستان قلمرو فیروز بن کبك پادشاه زابلستان را گرفت و حکایت او با فرستادهٔ شاه هند بر پل بست و رفتن او به هرات وبلخ وتدبیر کردن او برای ورود به نیشابور و گرفتن محمدبن طاهر بن عبدالله‌بن طاهر بن حسین و رفتن وی

به طبرستان وجنگ با حسن بن‌زید حسینی وخبر حمزة بن‌ادرك خارجی که‌خوارج حمزیه‌بدو انتساب دارند وحکایت او در ایام عبدالله‌بن‌طاهر تاختم‌کار یعقوب ووفات او در شهر جندیشاپور از ولایت اهواز همه را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم.
وقتی یعقوب لیث به دیرعاقول فرودآمد معتمد برون شد و به روز شنبه سوم جمادی‌الاخر سال دویست و شصت و دو بیرون سامره در محل معروف به قائم اردو زد وپسرش مفوض جانشین‌او شد آنگاه به روزپنجشنبه پنجم رجب همان سال به‌سیب بنی کوما رسید و روزیکشنبه نهم رجب همان سال درمحل‌معروف به اضطربد ما بین سیب و دیر عاقول با صفار جنگ کرد و صفار شکست خورد واردویش غارت شد و نزدیك به ده هزار چهارپا از اردویش گرفته شد. وقصه چنان بود کـه نهر معروف سیب را بطرف او بر گـردانیدند و آب صحرا را بگرفت وصفار بدانست کـه بر ضد اوحیله کرده‌اند. وی در آن روز چند ده‌بار بیاران سلطان حمله برد وابراهیم‌بن سیما را غرق کرد و بسیار کس بکشت و محمدبن اوبامش‌ترك را زخم زد وپنداشت که او خادم است و بیاران‌خود گفت دراردوی آنها کسی چون‌این خادم‌نیست. صفار در این روز به میمنه حمله برد که موسی‌بن بغا عهده‌دار آن بودوخلق بسیاربکشت که مغربی معروف مبرقع ازآنجمله بود، صفار با خواص‌یاران خود جان بدر برد وسپاه معتمد و اهل ذهاب وسیاهبوم بتعقیب او برخاستند وبیشتر مال و سلاح او را بغنیمت گرفتند.محمدبن‌طاهر بن‌عبدالله بن‌طاهر که دربند بود-واورا باعلی بن‌حسین قرشی‌چنانکه ازپیش گفتیم از نیشابوراسیر آورده‌بود-نجات یافت.موفق که‌عهده‌دار قلب بود پیش محمدبن طاهر آمد وبنـدازوی بگشود وخلعت داد و بمنزلت خویش باز برد. گویند سبب شکست صفار در آن روز بر گـردانیدن نهر و بگـل رفتن اسبان چنان بود که نصر دیلمی آزاد شدهٔ سعید بن صالح حـاجب در زورقها روی دجله بود ودنباله وقسمت عمدهٔ سپاه صفار مقابل اورسید و او اززورقها برون‌ریخته آتش در شتر و استر و خرو اسب زد. در سپاه صفار پنجهزار شتربختی از جمـازه

وغیره بود شتران در اردو متفرق شدند و استران و اسبان رم کردند و صفوف صفار که از اردو گاه پشت سرخود سرو صدا شنیدند و آنجا را مشوش دیدندآشفته شدند وصفارچنانکه گفتیم شکست خورد. گویندیعقوب لیث در بارهٔ این سفر اشعاری گفته بود و به معتمد و غلامان وهمدست وی اعتراض کرده بود که دین را تباه کرده و بکارصاحب‌الزنج بی‌اعتنا مانده‌اند شعروی بدین‌مضمون بود:«خراسان و ملك فارس را بتصرف دارم واز ملك عراق مأیوس‌نیستم، وقتی کاردین را مهمل گذاشتید ومانند رسوم‌دیرین کهنه شد من‌بیاری و نصرت خداخروج کردم که‌از صاحب پرچم هدایت کاری ساخته نبود.» وفات صفار هفت روز مانده از شوال سال دویست وشصت وپنجم چنانکه گفتیم درجندیشاپور رخ داد. درخزانهٔ او پنجاه میلیون‌درم‌وهشتصد هزار دینار بجا ماندوبرادرش عمروبن لیث بجایش نشست.

سیاست یعقوب‌بن لیث با سپاه خود ووفاداری وثباتشان درراه اطاعت او که نتیجهٔ نیکی بسیار وفرط مهابت او بود ازهیچیك از ملوك اقوام گذشته از ایرانی و غیره از سلف وخلف شنیده نشده بود. از جمله نمونه‌های طاعت‌ایشان یکی این‌بود که وقتی وی بسرزمین فارس بود واجازهٔ چرا داد پس‌ازآن اتفاقی افتاد که‌تصمیم حرکت ازآن ولایت گرفت وجارچی وی جار زدکه اسبان‌را ازعلف برگیرند. یکی از یاران وی را دیده بودند که بطرف اسب خود دویده وعلف رااز دهان‌آن گرفته بود که پس از شنیدن جار علف نخورد و خطاب به اسب به زبان فارسی میگفته بود: «امیر مؤمنان دواب را ازتر برید». و هم درآن وقت یکی از سرداران معتبر او را دیده بودند که زره آهنین بتن داشت وزیرآن جامه‌ای نداشت ازاوسبب پرسیدند گفت:«جارچی‌امیر جار زد که سلاح بپوشید ومن برهنه بودم وغسل‌جنابت میکردم و فرصت نبود که از پوشیدن سلاح بلباس بردارم.» وقتی یکی پیش وی میآمد و داوطلب خدمت او بود در او مینگریست اگر منظر او را خوش داشت‌کار وی را امتحان می کرد وتیراندازی وشمشیر زنی و دیگرهنرهای اورا میدید اگر

کار او را می‌پسندید ازحال وخبرش می‌پرسید و اینکه از کجا آمده و با کی بوده است و اگر آنچه را می‌شنید مناسب می‌دید می گفت پول و کالا و سلاح چه همراه داری واز همهٔ موجودی او باخبر میشدآنگاه کسانی را که برای‌اینکار مهیا شده بودند میفرستاد تا همه را بفروشندوپول آنرا بطلا با نقره آورده به یعقوب میدادند و دردفتر ثبت میشد آنگاه لباس و سلاح و خوردنی و نوشیدنی میدادو و استرو خراز اصطبل خود میفرستاد تا آن شخص همهٔلوازم مورد حاجت را به اقتضای مرتبهٔ خویش داشته‌باشد پس ازآن اگر رفتار اورا نمی‌پسندید همه چیزها را که بدو داده بود میگرفت تا همچنان که به اردوگاه وی آمده برود. و طلا و نقرهٔ خویش را ببرد. مگر اینکه آن‌شخص بکمك آمده بود که از مال خویش مقرری بدومیداد و اموالش‌را نمیگرفت.همهٔ دواب اردو ملك وی بود و علوفه نیز ازجانب‌او داده میشد. تیمارگران و گماشتگان داشت که بکار دواب میرسیدندبجز اسبان خاص که پیش کسان بود و آن هم متعلق به یعقوب بود برای خود هر کجا بود تختگاهی از چوب داشت که مانند تخت برآن می‌نشست وبر کار اهل اردو وتعلیف دواب نظارت میکرد و مراقب بود تا از گماشتگان او خللی رخ ندهد و چون چیزی را ناخوش آیند میدید بتغییر آن میپرداخت . هزار تن از مردان خویش را که‌دلیر و آراسته بودند برگزیده چماقهای طلا بآنها داده بود که هر چماق هزار مثقال طلا داشت.پس از آن فوج دیگر بود که بلباس وآراستگی کمتر از آن بود و چماقهای نقره داشت و بهنگام عید یا مواقعی که میبایست در قبال دشمنان سرفرازی کند چماقها را به ایشان میدادند و این چماقها را ذخیرهٔ ایام کرده بودند .

یکی از معتمدان او را که ناظر حال‌وی بود از اشتغالات خصوصی او و نشست و بر خاست با یارانش پرسیدند که آیا با کسی بصحبت می‌نشیند ؟ گفت او هیچکس را از رازخویش واقف نمیکند و کسی تدبیر و منظور او را نمیداند بیشتر

روز را تنهاست و در بارهٔ مقاصد خویش اندیشه میکند آنچه مینماید جز آنست که در دل‌دارد وهیچکس‌را بمشورت وغیره درتدبیر امورخود دخالت نمیدهد. وسیلهٔ تفریح و سرگرمی او غلامان کوچك‌است که تربیتشان کرده وآنها را پیش‌خود میخواند وکاردهای چرمین را که مخصوص ایشان ساخته بآنها میدهد تا در حضور وی با آن زد و خورد کنند و چون از تدبیر امور خویش فراغت یابد بیشتر بدین مشغول است .

وقتی بسال دویست‌وشصتم‌و بقولی بسال دویست‌وپنجاه و نهم صفار درطبرستان باحسن‌بن زیدحسینی جنگ کرد و حسن‌بن‌زید بگریخت و یعقوب در تعقیب وی اصرار ورزید و فرستادگان سلطان که نامه از معتمد آورده بودند پیش وی بودند وارد و از تعقیب حسن‌بن‌زید باز آمده‌بود ، یکی از فرستادگان که اطاعت مردان وی را در این جنگ دیده بود گفت :« ای امیر هرگز روزی چنین ندیده بودم.» صفار گفت: «عجیبتر از آن چیزی است که بتو خواهم نمود .» آنگاه به محلی که اردوگاه حسن‌بن‌زید آنجا بودنزدیك شدند ودیدند که کیسه‌های‌پول‌و آذوقه وسلاح ولوازم وهمهٔ چیزهایی که‌سپاه‌هنگام فرار بجا گذاشته همچنان هست و یاران‌یعقوب دست بچیزی نزده و نزدیك آن نشده‌اند . ونزدیك آنجا در محلی که اردوگاه دشمن دیده میشد ویعقوب آنهارا گذاشته بود اردوزده بودند . فرستاده گفت :«این سیاست و تربیتی است که امیر آنها را بدان عادت داده که مطابق منظور او رفتار کنند . »

همیشه بر پارهٔ نمدی می‌نشست که در حدود هفت وجب درازی ودوذراع یا کمی بیشتر پهناداشت، سپرش پهلوی‌او بود و بدان‌تکیه میداد ، در خیمهٔ وی‌چیزی جزآن نبود . وقتی بشب یا روز میخواست بخوابد سر بسپر مینهاد و پرچمی را میکند و تشك خود میکرد، بیشترلباسش‌یك نیم تنهٔ رنگ کردهٔ فاختی‌بود . رسم‌وی آن بود که سرداران‌و بزرگان به ترتیب بدرخیمه گاه او میشدند بطوری که آنها

را ببیند و آنهاسوی خیمه‌ای میشدند که محل خیمه را نمیدید اما رفت و آمد آنها را میدید وباهریك از آنهاکار داشت یاسخن ودستوری‌میخواست دادوی را پیش می خواند . ورود آنها چنان بود که چون‌یعقوب آنها را مینگریست این بجـای سلام بدو بود جزیکی از خواص وی که عزیز نامیده میشد و برادرانش هیچکس حـق نداشت بدر مجلس او نزدیك شود . پشت خیمهٔ خودو پیوسته بدان خیمه‌ای داشت که غلامان خاص وی آنجا بودند و همین که دستوری میخواست داد بـانگ میزد و آنها می‌آمدند وگرنه‌در بیشتر اوقات‌روزوشب در آنجا بودو کس‌پیش وی‌نبود. خیمهٔ او در میان‌خیمه‌های دیگر بود که با طناب بهم‌پیوسته‌بود و پانصد غلام درون آن بود که‌شب را همانجا بودند و بهر کدام مراقبی گماشته بود که بـی ترتیبی و تباهی نکنند وگرنه او مسؤول بود، برای اوهرروز بیست گوسفند می کشتند و در پنج دیگ مسی بزرگ پخته‌میشد . دیگهای سنگی نیز داشت که‌هرچه دوست می‌ـ داشت در آن می‌پختندهر روز باپنج دیگ برنج و اقسام حلوا وپالوده نیز فراهم بود که‌از آن‌می‌خورد و باقی‌میان غلامانی که داخل‌خیمه گاه او بودند تقسیم‌می‌شد، پس ازان به‌اهل اردو که به ترتیب منزلت وتقرب اطراف خیمه گاه‌بودند میرسید .

یکی از کسانی که نامه‌ای از سلطان برای وی آورده بود گفت :«ای‌امیر تو باوجود این‌ریاست و مقام درخیمه‌ات‌جز سلاحت ونمدی که برآن نشسته‌ای چیزی نیست !» گفت :« اعمال و رفتار سالارقوم سرمشق یاران اوست‌اگر آن اثاث که تو می گوئی داشته باشم‌چهارپایان‌سنگین بارشوند ومردم اردو نیزاز من تقلید کنند و ما هرروز بیابانها وصحراها ودره‌ها ودشتها مینوردیم و بایدسبکبار باشیم . دراردوی او استر کمتر بکارمی‌رفت، پنجهزار شتر بختی دراردو بود و چند برابر آن خران‌سپید چون‌استر تنومند که خران‌معروف صفاری بود وبجای استران بار برآن می‌نهادند علت‌آن بود که وقتی فرود می‌آمد شتران و خران را برای چرارها می کردند و استرچرا کردن نمی‌توانست.

مسعودی گوید یعقوب‌بن لیث صفار و عمرو بن لیث برادرش سر گذشتها و سیاست‌های عجیب دارند با حیله‌ها و تدبیر های جنگی که همه را تا آنجا که میسر بوده در کتاب اخبارالزمان واوسط آورده‌ایم ودراین کتاب نکاتی‌ازآنچه در کتابهای پیش آورده‌ایم یاد میکنیم.

بسال دویست و شصت و چهارم درخلافت‌معتمد، موسی‌بن‌بغا در گذشت، یکی از شاعران که مدح او گفته و صله‌ای دریافت نداشته بود در بارهٔ مرگ وی گوید:

«موسی بمرد و این اهمیت نداشت وقتی گفتند او بمرد ضرری برای من نداشت، مرگ کسی که در وقت زندگی خیری برای من نداشته ضررم نمیزند.» در همین سال که سال دویست و شصت وچهارم بود ابو ابراهیم اسماعیل‌بن یحیی مزنی که کتاب المختصر را از تقریرات محمدبن ادریس شافعی فراهم‌آورده بود بروز پنجشنبه شش روز مانده از ماه ربیع‌الاول همین سال در مصر در گذشت وهم دراین سال ابوعبدالله احمدبن عبدالرحمن‌بن وهب برادر زادهٔ عبدالله‌بن وهب رفیق‌مالك ابن‌انس که‌به واسطهٔ‌عمویش عبدالله‌بن‌وهب ازمالك حدیث روایت میکرد در گذشت و هم‌دراین‌سال‌یونس‌بن‌عبدالاعلی صدفی درهفتاد ودو سالگی بمصردر گذشت و هم دراین‌سال‌ابوخالد یزیدبن‌شبان بمصردر گذشت وبکاربن‌موفق‌قاضی براو نماز کرد.

در صفر سال دویست و شصت و هفتم موفق بجنگ صاحب‌الزنج رفت ودرماه ربیع‌الاخر پسر خویش ابوالعباس را به سوق الخمیس فرستاد که شعرانی رفیق علوی با گروهی بسیار از زنگان‌آنجا متحصن بود و او این‌محل را بگشود وهرچه راآنجا بود بغنیمت گرفت و جاهای بسیار بگشود وزنگان را که‌آنجا بودند بکشت. موفق نیزسوی اهواز رفت وآنچه را زنگان تباه کرده بودند اصلاح کرد، آنگاه به مصر باز گشت و همچنان باصاحب‌الزنج بجنگید تا اورا بکشت، ودوران وی چهارده سال و چهار ماه بود که کوچك و بزرگ و مرد و زن را کشت و هرجا رسیدبسوخت وویران کرد. در بصره درضمن‌یك جنگ‌سیصدهزار ازمردم‌را بکشت.

مهلبی که از بزرگان اصحاب علی‌بن محمد بود پس از این واقعه در بصره بود و در محل معروف به مقبرهٔ بنی یشکر منبری نهاده بود وروزجمعه با مردم نماز کرد و بر آن منبر بنام علی‌بن محمد خطبه میخواند و بـر ابوبکر و عمر رحمت میفرستاد ولی در خطبهٔ خویش از عثمان و علی یاد نمیکرد بـه جباران بنی‌عباس و ابو موسی اشعری و عمربن عاص و معاویةبن ابوسفیان لعنت میکرد زیرا بطوریکه سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم وی بر عقیدهٔ خوارج ازارقه بود.

وقتی باقیماندهٔ مردم با این عمل مهلبی مأنـوس شدند در یك روز جمعه که فراهم آمده بودند تیغ در آنها نهاد، بعضی جان بدر بردند و گروهی کشته و غریق شدند و بسیار کس ازمردم درخانه‌ها وچاهها پنهان شدند وشبانگاه بیرون میآمدند و سگها را گرفته میکشتندومیخوردند، موش‌وگربه رانیز میخوردند واین‌حیوانات را چنان نابود کردند که دیگران بدان دست نمی‌یافتند وچون یکی ازآنهامی‌مرد او را میخوردند منتظر مرگ همدیگر میماندند و هر که میتوانست همدم خـود را میکشت و میخورد، با وجود این آب خوردن نداشتند. ازیك زن بصری نقل‌میکنند که وی بر بالین زن محتضری حضور داشت و خواهر آن زن نیزآنجا بود اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند بمیرد و گوشتش رابخورند، آن‌زن گوید بزحمت جان داده بود که روی او ریختیم و گوشتش راپاره پاره کردیم و خوردیم خواهرش نیز حاضر بود و لب رودآمده بود و گریه میکرد و سر خواهرش را همراه داشت، به او گفتند چرا گـریه میکنی؟ گفت دور خـواهرم جمع شدنـد و نگذاشتند درست بمیرد و پاره پاره‌اش کردند بمن نیز ستم کردند و ازگوشت او جزاین سر چیزی بمن ندادند، شکایتش این بود که در بارهٔ خواهرش به‌او ستم کرده‌اند و نظیر این‌و بدتر از این بسیار بود.

در سپاه وی کار بدانجا رسیده بود که زنـانی از فرزندان حسن و حسین و عباس و هاشمیان و قرشیان وسایرعربان وکسان را میفروختند. هرزنی به‌دو درهم

وسه درهم فروخته میشد و نسب او را ببانگ بلند میگفتند که این دختر فلان و فلانی است. هرزنگی ده وبیست و سی‌تا از آنها داشت که زنگان با آنها هم‌بستر می‌شدند و چون کنیزان خدمت زنان زنگی میکردند زنی از نسل حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب که پیش یکی از زنگان بود از علی‌بن محمد یاری خواست و تقاضا کرد اورا به زنگی دیگری بدهد واز محنتی که دچار آن است خلاص کند، بدو گفت: «این آقای تست و بیشتر ازدیگران بتوحق دارد.»

کسان دربارهٔ شمار مردمی که دراین سالها کشته بود گفتگو دارند که بیشتر و کمتر گفته‌اند آنکه بیشتر پنداشته گوید: «درضمن این‌شهرها وولایتها ودهکده‌ها که گشود ومردم آن بکشت چندان کس از مردم نابود کرد که بشمار نیاید وجز عالم‌الغیب کس نداند.» و آنکه کمتر پنداشته گوید: «پانصد هزار کس از مردم نابود گردیدند.» و هردو گروه ازروی حدس و گمان میگویند که ضبط و شمار آن نمیشد کرد.

قتل وی چنانکه همین پیش گفتیم بسال دویست وهفتاد ودرخلافت معتمدبود.

پس‌از آن بسال دویست وهفتاد وسوم موفق، صاعدبن مخلد را بجنگ صفارفرستاد و سالاری سپاه داد و به بدرقهٔ او برون شد، وقتی صاعد به دیار ایران رفت جباری کرد وقدرت بسیار یافت. یك روز که از مدائن میرفته بود به‌وضعی رسوا حجامت کرد و اندك پوششی براو بود واین خبر را با رفتار جبارانهٔ او برای موفق نقل کردند. ابومحمد عبدالله‌بن حسین‌بن‌سعد قطربلی دبیر درضمن قصیدهٔ درازی که فقط بنقل یك شعرآن اکتفا میکنیم دراین باب گوید: «وقتی طغیان کرد و رسم عجم گرفت وبا رسوائی ودر پوششی‌اندك حجامت کرد روزگارش تیره شد.»

موفق او را به‌واسط احضار کرد، مدت وزارتش تا وقتی‌او و برادرش عبدون نصرانی را بگرفتند هفت‌سال بود. پس‌از حبس صاعد یکی‌از کنیزان وی که جعفر نام داشت وصاعد دلباختهٔ او بود بمرد و چند روز بعد مادر موفق نیز درگذشت

عبدالله بن حسین‌بن سعد در این باب ضمن اشعاری گوید : «جعفر اول صف بود و گفت نابودی شما را خبر میدهم، مادر امیر پاسخ داد که من زودتر ازهمه آمدم و صاعد نیز بزودی خواهدآمد.» برده وسلاح وکالا ولوازم خاص صاعدرا بجز آنچه برادرش عبدون داشت بحساب آوردند ومجموع قیمت آن سیصد هزار دینار بود و ازاملاك دیگرش یك میلیون‌وسیصد هزار درامد داشت. صاعد درحبس بمرد و این بسال دویست و هفتاد وششم بود.

بسال دویست و هفتادم ابوسلیمان داودبن علی اصفهانی‌فقیه در بغداد بمرد و هم در این سال ابوایوب سلیمان‌بن‌وهب در گذشت. وفات احمدبن طولون‌نیز بروز شنبه دهم ذی‌قعدهٔ سال دویست و هفتادم در شصت وپنج‌سالگی درمصر رخ داد. مدت حکومت احمد بن طولون هفده سال بود و از شکست صاحب‌الزنج تا بیماری او ده ماه بود. وقتی احمدبن طولون از خویشتن نومید شد برای پسرش ابوالجیش بعنوان‌جانشینی خویش بیعت گرفت و چون او بمرد ابوالجیش خمارویه‌پسراحمد ابن‌طولون بیعت خویش‌را تجدید کرد.

موفق‌بسال دویست وهفتاد ویکم پسر خویش‌ابوالعباس را بجنگ ابوالجیش خمارویه فرستاد و بروز سه‌شنبه چهارده روز مانده از شوال همانسال در طواحین از توابع فلسطین میان‌آنها جنگ رخ داد و ابوالجیش شکست خورد و ابوالعباس همهٔ اردوگاه او را بتصرف‌آورد. ابوالجیش با جمعی ازسرداران خود بگریخت و تا فسطاط رفت و سعد اعسر، غلام وی بجا ماند و با ابوالعباس مقابل شد و او را شکست داد و اردوگاهش را غارت کرد و سرداران معتبر و بزرگان اصحاب او را بکشت و ابوالعباس فراری به عراق رفت، ابوالعباس کار وزارت خویش را به علی ابن‌احمد مادرانی داد. اکنون یعنی بسال سیصد و سی ودوم ابوبکر محمدبن علی ابن‌احمد مادرانی پیش اخشید محمدبن طغج گرفتار است، محمد وپسرش سابقاً در مصر وزارت اخشید داشتند بعداً اخشید ابوالحسن علی‌بن خلف‌بن طباب را وزارت

داد و موقعی که از دمشق به فسطاط رفت او را با برادرش ابراهیم‌بن خلف دستگیر کرد و وزارت به محمد بن عبدالوهاب داد.

بسال دویست و هفتادم ربیع‌بن سلیمان مرادی مؤذن رفیق محمدبن ادریس شافعی که راوی بیشتر کتابهای وی بود به مصر درگذشت.

ابوعبدالله‌حسن‌بن مروان مصری و دیگران از ربیع‌بن‌سلیمان نقل کرده‌اند که گفته بود شافعی از محمدبن کوفی مقداری از کتابهای او را عاریه خواسته و او نفرستاده بودشافعی‌شعری‌بدین مضمون بدو نوشت :«بکسی که دیده چون او ندیده است و کمال او از همه بیشتر است بگوعلم را از اهل‌علم منع‌نباید کرد.» ومحمد ابن‌حسن بیشتر کتابهائی را که‌خواسته بود برای اوفرستاد .

معتمد برای‌پسرش‌جعفر بیعت گرفت و اورا المفوض‌الی‌الله‌نامید. معتمدمردی عیاش بودوبخوشی‌سر گرم‌بود وتدبیر کارها بدست‌برادرش ابواحمدموفق‌افتاده بود کەمعتمد را بداشت‌وحبس کردواو نخستین خلیفه‌بود که محبوس ومحصورشد. موفق اورا درفم‌الصلح‌بداشت و کسان‌براو گماشت. پیش از آن‌معتمد گریخته و بەحدیثۀ موصل رفته بود. موفق‌صاعد رابەسامره فرستاد ونامەبەاسحاق‌بن کنداج نوشت تا معتمد راازحدیثۀ موصل‌باز گردانید .

بسال دویست‌وشصت‌وچهارم‌احمدبن‌طولون‌از مصر باسپاه فراوان بعنوان‌غزا بیرون شدو ازمصر وفلسطین گروه بسیار داوطلب بدوپیوست پیش از آنکه بەدمشق برسد ماجورترك که حاکم آنجا بود بمرد ، احمد وارد دمشق‌شد وهمۀترکۀ اورا از خزاین وغیره‌تصرف کرد . از آنجا به حمص رفت و ازحمص راه‌انطاکیه گرفت وطلیعۀ سپاه‌او به اسکندریه در ساحل‌بحرالروم رسید وخود او در جبل‌اللکام بمحل معروف به بغراس رسیدوداوطلبان ومجاهدان پیش‌از اوتا دربندشام رسیده بودند ، آنگاه بی‌خبر بازگشت‌و در مقابل انطاکیه‌فرودآمد که سیمای درازِ باعدۀکافی‌از ترکان وغیره در آنجا بود .

سابقاً درهمین کتاب چگونگی بنای انطاکیه وقصهٔ حصار آنرا وپادشاهی که بانی‌آن بود باوصف حصار آن در کوه و دشت یاد کرده‌ایم پیش از آنکه احمد بن طولون بنزدیك انطاکیه فرودآید مابین سیما و احمدمؤید بدیارقنسرین و عواصم جنگهای‌بسیار شده بود وسیمای دراز مردم انطاکیه را ازقتل ومصادرهٔ اموال‌زحمت بسیار داده‌بود. ابن‌طولون بریکی از دروازه‌های شهر معروف به باب فارس مقابل بازار فرود آمده وسپاه‌وی شهر را محاصره کرده بود ، غلام وی‌لؤلؤ نیز بر یکی از دروازه‌ها بنام باب البحر فرود آمده . بعدها لؤلؤ از سلطان امان خواست و هنگامی که موفق باصاحب‌الزنج بجنگ بود پیش او رفت و حکایت او را در بارهٔ قتل صاحب‌الزنج در کتابهای سابق خویش آورده ایم که میان یاران لؤلؤ ویاران موفق مشاجره شد که کدام یك قاتل صاحب‌الزنج بوده‌اند و نزدیك بود آنروز رخنهٔ بزرگ شود ودر بارهٔ سپاه موفق شعری‌بدین مضمون گفتند: «هرچه‌میخواهید بگوئید که فیروزی‌ازلؤلؤست . » ابن طولون در آخر سال دویست وشصت‌وچهارم انطاکیه را در محاصره داشت و بسال دویست وشصت وپنجم بهمدستی کسانی از داخل شهر آنجا را گشود . باروی شهر بدقت مراقبت میشد اما یکی از نگهبانان شهر از نزدیکی کوه وباب فارس فرود آمده پیش ابن طولون آمد و به او که بسبب استحکام باروی شهر از گشودن‌آن نومید بود گشودن شهر را وعده داد. ابن طولون گروهی از مردان خویش را همراه او فرستاد که از همانجا که اوفرود آمده بود بالا رفتند او نیز سپاه خود را آماده کرد ؛ سیمادر خانهٔ خود بود و هنوز صبح ندمیده بود که طولونیان بر باروی شهر تکبیر میگفتند و بطرف شهر سرازیر شدند وسروصدا برخاست و غوغاشد وسیما با گروهی از یاران خود بشتاب سوارشد و زنی از بالای بامی سنگ آسیابی براو افکند و او را بکشت و یکی از کسانی که او را میشناخت سرش را برگرفت و پیش ابن‌طولون آورد . وی از دروازهٔ فارس وارد شده و بر لب چشمه‌ای که آنجا بود فرود آمده‌بود ،حسین بن

عبدالرحمن قاضی معروف به ابن‌صابونی‌انطاکی حنفی نیز باوی بود. یاران ابن طولون ساعتی‌در انطاکیه‌تاخت وتاز کردند و بآزارمردم پرداختندولی دوساعت از روزبرآمده‌اینکار ممنوع شد وابن‌طولون‌راه‌دربند شام‌راپیش گرفت و به‌مصیصه‌واذنه رفت . مردم طرسوس حصاری شدند ویازمان خادم نیز در شهر بود و ابن طولون برای گشودن آن تدبیری نتوانست کرد وباآنکه نیت غزاداشت ازآنجابازگشت زیرا بطوریکه گفته‌اند وخدابهتردااند خبررسید که پسرش‌عباس یاغی شده‌و بیم آن بود که وی را ازدخول مصر مانع شود ، بدین‌جهت باشتاب رفت‌و واردفسطاط شد‌و عباس از ترس پدر به‌برقهٔ مغرب گریخت وهرچه توانست‌ازخزاین واموال وسلاح همراه بردوما همهٔ نامه‌هارا که میان احمدبن‌طولون و پسرش عباس بود در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم .

یازمان‌خادم که‌آزادشدهٔ فتح‌بن‌خاقان بود وباسپاه‌اسلام در سرزمین نصرانیت به غزارفته بودزیرقلعهٔ معروف به کوکب درگذشت واو را به طرسوس برده‌نزدیك باب‌الجهادبخاك سپردند . و این در نیمهٔ رجب سال دویست و هفتادوهشتم بود در این غزااز امیران سلطان عجیفی معروف وابن‌ابی‌عیسی‌امیر طرسوس‌همراه‌وی بودند ، یازمان درکارجهاد خشکی و دریاتوانا بود ودریانوردانی همراه داشت که کس‌نیرومندتر ازآنها ندیده‌بود، بادشمن شدت عمل‌بسیار داشت و دشمن‌از او بیمناك بود ونصرانیان درقلعه‌های خویش ازاو متوحش‌بودند. بدربندهای شام و جزیره‌از پس عمروبن عبیدالله‌بن‌مروان‌اقطع‌فرمانروای ملطیه وعلی‌بن‌یحیی‌ارمنی سرحد دار شام، هیچکس درکار جنگ رومیان سرسخت تراز یا زمان خادم نبود .

وفات عمروبن عبیدالله اقطع وعلی‌بن یحیی ارمنی بیکسال بود وهردو بسال دویست وچهل وهفتم در خلافت مستعین بشهادت رسیدند. عمروبن عبید آن سال به غزای ملطیه رفته بود و با پادشاه روم که پنجاه هزار سپاه داشت برخورد و دو گروه ثبات ورزیدند و عمروبن عبید و مسلمانانی که همراه او بودند جز اندکی

شهید شدند. واین بروزجمعه نیمهٔ رجب همانسال بود. علی بن یحیی ارمنی ازدربند شام بحکومت ارمنستان رفته بود بعد از آنجا نیز برداشته شد و به میافارقین دیار بکر رفت ودر ملکی که آنجا داشت مقیم شد و چون آماده باش داده شد بسرعت حرکت کرد که سپاه روم حمله آورده بود. علی بن‌یحیی نزدیك چهارصد کس را بکشت و رومیان نمیدانستند که او علی بن‌یحیی ارمنی است.

یکی ازرومیان که مسلمان شده واسلامش نکو شده بود بمن گفت که رومیان تصویر ده تن از دلیران و شجاعان مسلمان را که بر ضد نصرانیت کوشش وتدبیر کرده‌اند در یکی از کلیساهای خود نقش کرده‌اند، یکی‌ازآنها مـردی است که معاویه او را فرستاد که بطریق را بحیله از قسطنطنیه اسیر کرد و قصاص سیلی رااز او گرفت و به قسطنطنیه بازگردانید و نه تن دیگر عبدالله بطال و عمروبن عبیدالله و علی بن یحیی ارمنی و عریل بن بکار و احمدبن ابـی قطیفه و قـرنیاس بیلقانـی فرمانروای شهر ابریق که اکنون درتصرف روم است(قرنیاس بطریق بیلقانیان‌بود و بسال دویست و چهل و هفت درگذشت) وحرس خارس خواهر قرنیاس ویازمان خادم را با سوارانش کشیده‌اند. وابوالقاسم‌بن عبدالباقی نیزهست. ما وصف مذهب بیلقانیان و عقایدشان راکـه مذهبی ما بین نصرانیت و مجوس است و اکنون یعنی بسال سیصد وسی ودوم به رومیان پیوسته‌اند در کتاب اخبارالزمان‌آورده وخبرشان را توضیح کرده‌ایم.

اما خبر معاویه و قصهٔ مردی که بطریق را از قسطنطنیه اسیر کرد چنان بود که مسلمانان در ایام معاویه غزا کردند وجمعی ازآنها اسیر شدند وآنها رابحضور شاه نگهداشتند، یکی‌از اسیران مسلمـان سخنی گفت و یکـی از بطریقان کـه پیش روی شاه ایستاده بود بدو نزدیك شد ومشتی به‌روی او زد که سخت دردش آمد، وی یکی از قریش بود و فریاد وا اسلاماه بر آورد و گفت: «ای معاویه کجائی که ما را رها کرده‌ای و دربندهای ما را بی‌حفاظ گذاشته‌ای و دشمن را بر دیار و خون

و عرض ما مسلط کرده‌ای.» خبر بمعاویه رسید و سخت غمین شد و از خوردنی و نوشیدنی لذید باز ماند و با خویش خلوت کرد و کس را نپذیرفت و مطلب را با هیچ آفریده‌ای نگفت، آنگاه تدبیری کرد تا میان مسلمانان و رومیان ترتیب فدیه انجام شد آنمرد نیز بافدیه آزاد شد وچون به قلمرو اسلام آمدمعاویه او رابخواست و نکوئی کرد و جایزه داد و گفت: «ما ترا وانگذاشتیم و خون و عرضت را هدر نکردیم.» بازهم معاویه در اندیشه بود و تدبیر میکرد آنگاه مردی از اهل صور را که درسواحل دمشق بود و او را میشناخت و مردی جنگ دریا دیده و سرسخت بود و زبان رومی میدانست بخواست و با او خلوت کرد و منظور خویش را با او بگفت واز اوتدبیر و گره گشائی‌خواست، توافق کردند که پولی‌فراوان بآن مرد بدهد که اقسام تحفه و چیزهای ظریف و لوازم عطر و جواهر و چیزهای دیگر بخرد، کشتیی نیز برای او بساختند که هیچ کشتیی از سرعت بپای آن نمیرسید. آن‌مرد برفت تا بشهرقبرس رسید وبا رئیس آنجا مربوط شد وبدو گفت که کنیزی برای شاه همراه دارد و میخواهد برای تجارت به قسطنطنیه رود و چیزهائی باب شاه و خواص او دارد، نامه بشاه نوشتند و قصهٔ این مرد را خبر دادند، شاه اجازه داد و این شخص وارد خلیج قسطنطنیه شد وبرفت تا به قسطنطنیه رسید. ما سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از دریاها مساحت این خلیج و پیوستگی آنرا بدریای روم و دریای نیطس یاد کرده‌ایم. وقتی به قسطنطنیه رسید هدیه‌ها بشاه و همهٔ بطریقان داد و بآنها داد وستد کرد اما به بطریقی که مشت بصورت قرشی زده بود، چیزی نداد، در صورتیکه منظور او همان بطریقی بود که مشت بصورت قرشی زده بود، مردصوری که مطابق نقشهٔ معاویه عمل میکرداز قسطنطنیه بشام بازگشت و بطریقان و شاه گفتند چیزهائی برای آنها بخرد. وقتی به شام رسید نهانی پیش معاویه رفت وآنچه را گذشته بود با وی بگفت، آنگاه همهٔ چیزهائی را که از او خواسته‌بودند با چیزهائی که میدانست مورد رغبت آنها است خریدند وبه اودادند! معاویه گفت:

«وقتی این سفر بروی این بطریق از تو گله خواهد کرد که چرا به او بی‌اعتنائی کرده‌ای و چیزی به او نداده‌ای از او عذر بخواه و هدیه بده و او را محرم خویش کن، و وقتی به شام باز میگردی از او بپرس که چه میخواهد زیرا در این سفر منزلت تو بالامیرود و اهمیت تو افزون میشود، وقتی همهٔ دستور مرا انجام دادی و دانستی که بطریق چه چیزهائی بتو سفارش میدهد مطابق آن تدبیر خواهم کرد.» وقتی مرد صوری به قسطنطنیه بازگشت و چیزهائی را که از او خواسته بودند با چیزهای بیشتر همراه داشت منزلت او بالا رفت و اهمیت بیشتر یافت و پیش شاه و بطریقان واطرافیان احترام یافت. یکی از روزها که پیش شاه میرفت بطریق در خانهٔ شاه او را گرفت و گفت: «من چه خطائی کرده‌ام وچه شده که پیش دیگران میروی ومنظور آنها را انجام میدهی و با من سر گرانی؟» مرد صوری گفت: «بیشتر اینها که گفتی خودشان با من دوستی آغاز کرده اند که من مردی غریبم و نهانی از اسیران وجاسوسان مسلمان به این‌دیار ودربار شاه آمده‌ام که مباداکار مرا بمسلمانان خبر بدهند و نابود شوم اکنون که ترا متوجه خویش می‌بینم چه بهتر ازآنکه سروکار من با تو باشد وکار من پیش شاه و غیر شاه به وسیلهٔ تو انجام گیرد، هرچه میخواهی و هر کاری که در دیار مسلمانان داری با من بگوی.» و هدیهٔ مناسبی از شیشهٔ تراشیده و عطر و جواهر و چیزهای ظریف وپارچه به بطریق داد و بدینسان پیوسته از روم پیش معاویه و از پیش معاویه به روم رفت و آمد داشت و شاه و آن بطریق و بطریقان دیگر احتیاجات خویش را از او میخواستند ومعاویه راه‌حیله‌ای نمیدید تا دو سال گذشت، در یکی از سفرها وقتی مرد صوری می‌خواست به دیار اسلام بازگردد بطریق بدو گفت: «می‌خواهم کاری برای من انجام دهی و بر من منت نهی و یك فرش سوسنگرد با تشك‌ها و متکاهای آن برنگهای قرمز و کبود و رنگهای دیگر بافلان مشخصات برای من‌بخری، قیمت آن‌هرچه می‌خواهد باشد.» صوری نیز پذیرفت. رسم صوری این بود که وقتی به قسطنطنیه میرفت کشتی وی

نزدیك محل آن بطریق تـوقف میکرد، بطریـق در چند میلی قسطنطنیه مشرف به خلیج ملکی‌داشت که در آنجا قصری‌و گردشگاهی بودو بطریق بیشتر اوقات‌خویش را در آن گردشگاه بسر میبرد، ملك مجاور دهانـهٔ خلیج و نـزدیك بحرالـروم و قسطنطنیه بود، صوری نهانی پیش معاویه رفت وقصه را با او بگفت، معاویه فرشی‌با تشکها و متکاها و نشیمنگاه‌آماده کرد و صوری با همهٔ چیز هائی که از او خواسته بودند که از دیار مسلمانان بیاورد باز گشت. معاویه ترتیب حیله را با او گفته بود که چگونه انجام دهد، مرد صوری در این مدت از لحاظ آشنائی و معاشرت چون یکی از رومیان شده بود و رومیان مردمی طماع و حریصند، وقتی از دریا به‌خلیج قسطنطنیه رفت و باد موافق‌بود و نزدیك ملك بطریق‌رسید اززورقداران و کشتیبانان سراغ بطریق را گرفت و گفتند که او در ملك خویش است زیرا چنانکه از پیش‌در همین کتاب گفته‌ایم طول خلیج مابین دودریای رومی‌ومانطس نزدیك سیصد وپنجاه میل است و دوطرف خلیج ملك‌و آبادی است و کشتیها وزورقها با اقسام‌کالا و آذوقه به قسطنطنیه‌آمد و رفت دارد واز بس که درخلیج کشتی فزون است بشمار نمی‌آید، وقتی مرد صوری بدانست که بطریق در ملك خویش است فرش‌را بگسترد وتشکها و متکاها در عرصهٔ کشتی جا داد و ملوانان زیر عرصه پارو بدست ایستاده بودند اما پارو نمیزدند و کس نمی‌دانست که‌آنها در دل کشتی جای دارندوجـز آنها که در کشتی نمودار بودند دیگران دیده نمی‌شدند بادموافق بود و کشتی در خلیج چون تیری که از دل کمان رها شده باشد با شتاب میرفت و کسی که بـر ساحل ایستاده بود نمی‌توانست آن را درست ببیند وقتی مقابل قصر بطریق رسید وی با حرم خود در منظر قصر بود و شراب او را گرفته بود و بسیار خـرسند و طربناك بود، وقتی بطریق کشتی صوری را بدید از طرب نغمه سرودن گرفت و داخل کشتی زیبائی و رونق فرش را بدید که گوئی باغی پر گل بود و نتوانست درجای خودبماند وپیش ازآنکه مرد صوری از کشتی پیش او رود و فـرودآید وارد کشتی‌شد، وقتی قـدم

بکشتی نهاد و وارد عرصه شد مرد صوری پاشنهٔ پا را بالای سر کسانی که زیر عرصه بودند به زمین کوفت و این علامتی بود که میان خود و مردانی که در دل کشتی جای داشتند نهاده بود. هنوز پاشنه را نکوفته‌بود که کشتی به زور پاروها پران شد و در دل خلیج سوی دریا روان شد سر و صدا برخاست اما کار چنان سریع انجام‌شده بود که کس قصه را ندانست هنوز شب نیامده بود که از خلیج برون شده بدریا رسید و کتهای بطریق را بست، باد موافق وزید و بختش یاری کرد و پاروها او را از خلیج بدر برد، روز هفتم بکنارهٔ شام رسید و خشکی را بدید و آن مرد را همراه برد و روز سیزدهم با خرسندی در مجلس معاویه بودند که او از انجام تدبیر خویش شادمان بود و از فیروزی و نیکبختی خویش اطمینان یافته‌بود. آنگاه معاویه گفت: «مرد قرشی را بیارید.» وی را بیاوردند و خواص مردم نیز حضور یافتند و جابجا نشستند و مجلس مالامال شد، معاویه به مرد قرشی گفت: «بر خیز و از این بطریق که در حضور پادشاه روم مشت بصورت تو زده انتقام بگیر که ما ترا وانگذاشته و خون و عرضت را هدر نکرده‌ایم.» مرد قرشی برخاست و نزدیك بطریق شد، معاویه گفت: «دقت کن از آنچه بر تو رفته است تجاوز نکنی و همان قدر که با تو کرده است تلافی کن و تجاوز نکن و آنچه را خدا از مماثلهٔ قصاص لازم شمرده رعایت کن.» قرشی چند مشت بصورت او زد مشتی نیز بگلویش زد آنگاه روی دست و پای معاویه افتاد و بوسیدن گرفت و گفت: «هر که ترا ریاست داد بیهوده نداد و هر که امید در تو بست نومید نشد تو شاهی هستی که تجاوز نبینی و قرق خود را حفظ کنی و رعیت خود را مصون داری.» و دعا و وصف او بسیار گفت. معاویه نیز با بطریق نکوئی کرد و خلعت داد و فرش را با او فرستاد و چیزهای دیگر با هدیه‌هائی برای پادشاه بر آن افزود و گفت پیش پادشاه خود برگرد و بگو پادشاه عرب را دیدم که بر فرش تو حد جاری میکند و در پایتخت تو قصاص رعیت خود را میگیرد.» و به مرد صوری گفت: «با او تا خلیج برو و او را با همراهانش پیاده کن.» زیرا تنی

چند از غلامان و خواص بطریق با او بکشتی آمده و چون اواسیر شده بودند که آنها را محترمانه بصور برده بودند همه را در کشتی سوار کردند و باد موافق وزید و روز یازدهم بدیار روم پیوسته بودند و نزدیك دهانهٔ خلیج شدند و دیدند که آنجا را به زنجیرها بسته و نگهبانان گماشته‌اند. مردصوری بطریق‌را با همراهانش پیاده کرد و بازگشت. همانوقت بطریق را باهدیه و کالا که همراه داشت پیش شاه بردند و رومیان ازآمدنش شادی کردند و آزادی او را از اسارت مبارکباد گفتند، ملك‌نیز معاویه را بسبب رفتاری که با بطریق کرده بود و هدیه‌ها که فرستاده بود عوض داد و بدوران او اسیران مسلمان را تحقیر نمی کردند. شاه گفت: «این مدبرترین و مکارترین ملوك عرب است بدین جهت عربان او را پیشوا کرده و کار خود را بدو سپرده‌اند بخدا اگر بخواهد مرا نیز بگیرد حیله‌اش کارگر میشود.»

در قسمت گذشتهٔ این کتاب خبر معاویه را آورده‌ایم وتفصیل آنرا باخبرزنان ومردانی که‌ازولایتها براووارد شدند در کتابهای‌سابق خویش گفته‌ایم‌ودرهمین کتاب نیزشمه‌ای ازاخبار اورایاد کرده‌ایم. ملوك و بطریقان روم از سلف وخلف تاکنون یعنی بسال‌سیصدوسی و دوباملوك بنی‌امیه و خلیفگان‌بنی‌عباس جنگها ولشکرکشیها و اخبارنکو دارند، همچنین‌مردم‌دربندهای شام وجزیره که تفصیل آنرا در کتابهای سابق‌خودآورده‌ایم ودرهمین کتاب‌نیزشمه‌ای‌ازاخبار ومدت عمرو‌روزگار ومختصری ازسرگذشت آنهارا باسرگذشت ملوك دیگر یاد کرده‌ایم .

مسعودی گوید‌معتمدبطرب‌راغب بودو به میخوارگی واقسام‌خوشی دلبسته‌بود. عبیدالله‌بن خردادبه‌نقل میکند که روزی‌پیش‌اورفته بود وعده‌ای ازندیمان خردمند و دانشمند وی حضور داشتند بدو گفت‌بمن بگو اول کس که عود ساخت کی بود؟» ابن‌خردادبه گفت: «ای امیرمؤمنان در این‌باب سخن بسیاراست،اول کسی که عود ساخت لمك‌بن‌متوشلخ‌بن محویل‌بن‌عادبن‌خنوخ‌بن‌قاین بن‌آدم بود وقصه چنان بود که وی‌پسری‌داشت که‌اورا بسیار دوست‌میداشت‌واو بمردوجثهٔ‌وی‌را بدرختی آویخت

و اعضایش جداشد تا فقط ران وساق و کف انگشتان پا بماند واوچوبی بر گرفت و آنرا نازك کرد و بچسبانید بالای عود را چون ران کرد و گردن آنرا چون ساق وسر آنراچون کف پاوچوبهای کوك را چون انگشتان وسیمهارا چون عروق کرد آنگاه عودرا بزدو برپسرخود گریه کردوعود بسخن آمد. حمدونی گوید: «سخنگوئی که‌خاطر ندارد گوئی رانی است که به کف‌پا پیوسته‌اندامادر سخن چون زبان قلم خاطر کسان‌را نمودار میکند.»

«آنگاه تومل بن‌لمك‌طبل ودف بساخت وضلال‌دختر لمك اقسام سازبساخت پس از آن قوم‌لوط سه‌تارساختند که بچه‌ها وجوانکان را با آن جلب کنند آنگاه چوپانان و کردان‌یك قسم‌سازدهنی‌ساختند که با آن سوت میزدند ووقتی گوسفندان ایشان پراکنده میشد سوت میزدند و گوسفندان جمع میشدند، آنگاه ایرانیان تار را در مقابل عودودیاتی را در مقابل سه تار وسریانی را در مقابل طبل وسنج را در مقابل ضنج ساختند. موسیقی ایرانیان به وسیلهٔ عود و سنج بود که خاص آنها بود ونغمه‌هاو آهنگها وپرده‌ها ودستگاههای‌شاهانی‌داشتند که‌هفت دستگاه‌بود: اول‌سکاف بود که بیشتر ازهمه بکارمیرفت وپرده‌های‌آن ازهمه روشنتر بود، پس از آن امرسه که‌محاسن‌نغمه‌را بیشتر ازهمه فراهم‌داشت وزیروبم‌آن بیشتر بود، آنگاه مادار وسنان که از همه‌سنگین‌تر بود و سایکاد که بسیار دلپذیربود وسیسم کـه اقتباس‌شده بود و حویعران که خاص یك نغمه‌بود. موسیقی مردم خراسان وماورای خراسان به‌وسیلهٔ زنگ نواخته‌میشد که هفت بار داشت و نغمهٔ آن چون سنج بود، موسیقی مردم ری وطبرستان ودیلم به سه‌تار نواخته‌میشد ایرانیان سه‌تار را بر بسیاری سازهای دیگر مقدم میداشتند، موسیقی نبطیان و جرمقیان به وسیلهٔ غیروارات نواخته میشد کـه نغمهٔ‌آن‌چون سه‌تار بود. قندروس‌رومی گوید پرده‌ها را به پیروی‌اخلاط‌چهار کرده‌اند زیر را درمقابل صفرا ودوم رادرمقابل خون وسوم را درمقابل بلغم و بم را درمقابل سودا نهاده‌اند.

سازرومیان ارغل است که شانزده سیم دارد و صدائی رسادارد و به وسیلهٔ یونانیان ساخته شده‌است وسلبان که بیست‌وچهارسیم دارد ومعنی آن هزارصوت‌است ولورا که همان رباب‌است وازچوب ساخته میشود وپنج سیم دارد گیتار نیزهست که دوازده سیم‌داردوصلنج نیزهست که از پوست گاو میسازند، اینها سازهای گونه‌گون است . ارغن نیزدارند که لوله‌هائی از پوست و آهن دارد که در آن میدمند . ساز هندوان کنکله است که یك سیم دارد و بر کاسه‌ای میکشند و بجای عود و سنج بکار میرود .

گفت: حدا در عرب پیش از موسیقی بود ، مضر بن نزار بن‌معد در یکی از سفرها از شتر بیفتاد و دستش بشکست و پیوسته میگفت یایداه یایداه (یعنی آی دستم آی دستم) و از همه کس خوش صداتر بود شتران بصدای او منظم شدند و راه رفتنشان آسانترشد عربان‌حدا را به وزن رجز گرفتند وسخن اورا آغازحدا کردند که حداخوان چنین‌آغازمیکند: «یاهادیا یاهادیا و یایداه یایداه» با این‌ترتیب‌حدا نخستین مرحلهٔ سماع و آهنگ عرب بود آنگاه موسیقی ازحدا بوجود آمد وزنان عرب بآهنگ آن برمردگان خود نوحه کردند،هیچکس از اقوام پس ازایرانیان و رومیان بیشتر ازعربان بساز وطرب دلبستگی نداشتند آواز آنها سه دستگاه‌بود: رکبانی، سناد ثقیل وهزج خفیف.

«موسیقی اول بار در عرب به‌دوران عاد بوسیلهٔ دو کنیز آوازه خوان معاویة ابن‌بکرعملقی که آنهارا جرادتان میگفتند باب شد،عربان زن آوازخوان‌را کرینه وعود رامزهرمی گفتند. موسیقی‌مردم‌یمن به‌وسیلهٔ سازبود و آهنگ آن‌یکی‌ودستگاه آن دو تا بود حنفی و حمیری که حنفی بهتر بود. قرشیان موسیقی ساده‌ای داشتند تا نضر بن‌حارث بن کلدة بن علقمة بن عبدمناف ابن عبدالدار بن‌قصی از عراق باز آمد وی در حیره بحضور خسرو رفته بود وزدن عودوآواز را از او آموخته بود و چون به مکه آمد بمردم آنجا آموخت وزنان آوازه‌خوان پیداشد.

«موسیقی ذهن، را لطیف واخلاق را ملایم وجان‌را شاد وقلب‌را دلیر و بخیل را بخشنده میکند و با نبیذ غم توان فرسارا می‌برد و نشاط می‌آورد وغم میزدایـد، موسیقی بتنهایی‌نیزچنین میکند فضیلت موسیقی‌برسخن چون فضیلت سخن‌بر گنگی یا شفا بر مرض است ، شاعر گوید:«وقتی غمت بگیرد جز شراب و نغمهٔ ساز را بـر آن مگمار .» آفرین برخردمندی که موسیقی را ابداع کرد و فیلسوفی که آنرا پدید آوردچه‌رازی را نمودار کرده و چه نهانی را آشکار کرده و چه هنری بـه وجود آورده است و سوی چه فضیلتی راهبر شده است، حقا یگانهٔ دهر خود بوده است.» رسم ملوك بود که بآهنگ موسیقی میخفتند که طرب درجانشان روان شود. ملوك عجم جزبآهنگ مطرب یاافسانه‌ای شیرین نمی‌خفتند. زن‌عرب کودك خود را به وقت گریستن خواب نمیکند که بیم‌دارد غم‌در تن او رخنه کند و در جانش‌بدود بلکه بااو بازی میکندو اورا میخنداند تا بحال مسرت بخواب رود وتنش‌رشد کندو رنگش وخونش صاف شود وعقلش روشن‌شود. کودك ازموسیقی لذت میبردو گریه‌اش را بخنده مبدل میکند. یحیی‌بن‌خالد بن برمك میگفت و موسیقی آنست که تو را بطرب آرد و برقصاند و بگریاند و متأثر کند و جز آن هر چـه باشد رنج و بلاست.»

معتمد گفت : « نکو گفتی و وصفی مفصل آوردی و امروز بازار موسیقی بپا کردی وعیدساز گرفتی سخن تو چون لباس مزین‌است که در آن سرخ وزرد وسبز و رنگهای دیگر فراهم است، صفت‌نغمه گر ماهر چیست؟»

ابن خردادبه گفت: «ای‌امیرمؤمنان نغمه گر ماهر کسی است که بنفس خود مسلط باشدو باظرافت ازدستگاهی بدستگاهی رود و نغمه‌های گونا گون‌آرد.» معتمد گفت: «طرب برچند گونه است؟» گفت:«ای امیرمؤمنان سه گونه‌است: طرب‌محرك که نشاط آرد و جان را بشوراند و خصال خوب را برانگیزد ، و طربی غم‌انگیز که ازیاد ایام جوانی وشوق وطن ورثای احباب خیزد، و طربی که مایهٔصفای‌جان

و لطـافت ذوق است خاصه اگر از آهنگ خوب و هنر تمام‌آید هر که نشناسد و نفهمد مسرور نشود بلکه چون سنگ سخت و جماد و بیجان از آن غافل ماند، ای امیرمؤمنان همهٔ فیلسوفان قدیم و بیشتر خردوران یونان گفته‌اندهر که شامه‌اش معیوب باشد بوی عطر را ناخوش داردوهر که ذوقش خشن بـاشد از سماع موسیقی بیزار باشد و از آن دوری کند وعیب گوید ومذمت کند.»

معتمد گفت: «ترتیب دستگاه و انواع آهنگها و آوازها چگونه‌است؟» گفت: «ای امیرمؤمنان متقدمان دراین باب گفته‌اند که‌دستگاه نسبت بموسیقی چون‌عروض نسبت بشعر است ، دستگاه‌ها را توضیح کرده نشانه‌ها نهاده و عنوانها داده‌اند کـه چهارجوراست ثقیل اول‌وخفیف اول‌وثقیل دوم وخفیف دوم رمل اول وخفیف رمل، و هزج اول و خفیف هزج. دستگاه همان وزن و آهنگ است گویند از دستگـاه برون‌شد یعنی از وزن و آهنگ بدر رفت ، و برون شدن از دستگـاه یا به وسیلهٔ کندی است‌یا به و سیلهٔ شتاب ، ثقیل اول از زخمه‌های سه بسه بوجود می‌آید : دو زخمه‌سنگین کند ویك‌زخمه‌سبك، ثقیل دوم دوزخمهٔ‌پیاپی است ویك زخمهٔ کند ودو زخمه بهم پیوسته، خفیف رمل زخمه‌های دوبدو وبهم پیوسته است که مابین هرجفت زخمه‌درنگی‌باشد، هزج زخمه‌های‌تك‌تك‌مساوی‌و کوتاه‌است، خفیف‌هزج‌زخمه‌های تك‌تك مساوی و یك نواخت و سبکتر ازهزج است ، هشت آهنگ هست: ثقیل اول و دوم و خفیف اول و دوم وخفیف و ثقیل اول را فاحشه‌خانه‌ای نامند زیراابراهیم ابن‌میمون موصلی این دوآهنگ را درفاحشه خانه‌ها بسیار میخواندو رمل وخفیف رمل و از هریك از این آهنگها با تغییر محل انگشتان آهنگهایی پدید می‌آید کـه عنوان خاص دارد چون معصور و مخبول ومحثوث و مخدوع و ادراج.»

«بنظر بیشتر اقوام و اکثر حکیمان‌عود ازیونان است و اهل هندسه آنرااز روی طبایع انسان ساخته‌اند و اگر تارهای آن باندازه و متناسب باشد با طبع‌هم آهنگ شود و طرب انگیزد و طرب آنست کـه جـان بحالت طبیعی باز گردد .

هر تاری مثل تارمجاور است بعلاوهٔ یك ثلث، ای امیرمؤمنان این مختصری در بارهٔ آهنگ و حدود آنست.»

معتمد آن روز شادی کرد و ابن خردادبه را با همهٔ ندیمان خود که حضور داشتند خلعت داد وروز تفریح و خوشی بود.

صبحگاه روزبعد معتمد حاضران روز پیش را بخواست و چون‌در مجلس‌جا بجا نشستند بیکی از ندیمان خویش گفت: «رقص وانواع آنرا بـا صفت مطلوب رقاص برای من وصف کن و اوصاف رقاص را بگو.»

طرف سؤال گفت:«ای امیرمؤمنان مردم‌اقالیم وشهرها ازخراسان‌وغیره‌درکار رقص گونه گونند، همهٔ‌آهنگهای رقص هشت گونه‌است: خفیف‌وهزج ورمل‌وخفیف رمل و خفیف ثقیل دوم و ثقیل دوم و خفیف ثقیل اول و ثقیل اول. و رقاص میباید خواصی‌در طبع‌وخواصی در تن وخواصی درعمل خود داشته باشد، خواص طبع وی سبك‌روحی و سلیقهٔ آهنگ و علاقـه برقص است ، خـواص تن‌وی بلندی اعضا و حسن شمایل و نرمش و باریکی کمر و نرمی قدم وانگشتان است وخواص عمل‌وی کثرت رقص وتکمیل اجزای‌آن و تنگ چرخیدن وثبات قدم درحال چرخ‌وهم‌آهنگی پای چپ‌وراست است.و پای نهادن رادوحالت است یکی آن که هم‌آهنگ ساز باشد و دیگری آنکه از آن کندتر شود و رقاص ماهر باید به آهنگ‌ساز قدم بردارد و با کندی قدم بگذارد.

مسعودی گوید معتمد مجلس‌ها و مذاکره‌ها در فنون ادب دارد که بجا مانده است و قسمتی از آن در ستایش و دیگر فضایل‌ندیم است ومذمت تنها نبید خوردن و آنچه به نثر یاشعر در این باب گفته‌اندوآنچه در بارهٔ‌اخلاق ندیم و اوصاف‌لازم وی از عفت و قابل اعتمادبودن آورده‌اند و ترغیب بمصاحبت و تعداد جامها کـه توان نوشید وچگونگی سماع‌واقسام آن‌واصول موسیقی‌عرب واقوام دیگر و اخبار نغمه‌گران معروف قدیم و جدید و ترتیب مجالس و محل و مرتبهٔ تـابع و متبوع

که شاعر در بارهٔ آن گوید: «درود بر درود گویان که وقتی جامشان ندهند گویند بیار! صبحگاه‌مست و سرخوشند و شبانگاه از پا افتاده‌اما نمرده‌اند، میان این دو مرحله عیشی هست که عیش خلیفه بپای آن نمیرسد.» و ما همهٔ اینها را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم با مطالبی که کس نگفته است چون اقسام شراب و بکار بردن انواع تنقلات که در نقلدان‌و طبقها گذارند و بچینند و توضیح مراتب آن‌و شمه‌ای از آداب طبخ کـه مردم‌عادی بدانستن و ادیبان بشناخت آن محتاجند، از غذاهای‌تازه ومقدار چاشنی‌و گفتگوهای سفره‌وشستن دست بحضوررئیس و برخاستن از مجلس و گردانیدن جام و آنچه در این باره ازملوك سلف و دیگران آورده‌اند و آنچه در بارهٔ کمتر و بیشتر نوشیدن شراب گفته‌اند وچیزها که در این‌باب هست و تقاضا کردن وعطا خواستن‌از بزرگان هنگام میخوارگی وسرووضع ندیم و آنچه شایستهٔ اوست ووظایف رئیس نسبت بندیم و تفاوتها که میان رئیس و ندیم و تابع و متبوع هست و آنچه کسان دربـارهٔ تسمیهٔ ندیم گفته‌اند و آداب شطرنج و فـرق شطرنج ونرد و اخبار ودلایل و احادیثی که در این باب آمده و آنچه عـربـان در بارهٔ نام شراب گفته‌اند و تحریم شراب و اختلافی که دربارهٔ الحاق نبیذها بحکم شراب هست و وصف اقسام ظرف شراب و آنها که درجاهلیت شراب میخوردنـد و آنها که نمیخوردند و وصف مستی و آنچه در این بـاب گفته‌اند و علت مست شدن که آیا فعل خدا یا عمل خلق است و دیگر مطالب که مربوط به این باب و این معانی است همه دراخبارالزمان هست ومختصری اینجا یادمیکنیم تا نمونهٔ‌چیزهایی باشد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

ابوالعباس معتضدمحبوس بود وقتی‌پدراو موفق‌بدیارجبل میرفت‌اورا درخانهٔ اسماعیل‌بن بلبل وزیرنهاد واسماعیل با اوسخت میگرفت. وقتی موفق‌از آذربایجان بازآمد بیمار وعلیل بود ودر اطاقکی چوبین که خز وحریر درآن نهاده بودند جا داشت و زیر اطاقك حلقه ها بود که روغن درآن نهاده بودند و مردان اطاقك را

به نوبت بردوش می بردند. وصول وی به بغداد روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست وهفتاد وهشتم بود، چند روز درمدینةالسلام ببود و بیماریش سخت شد و خبرمرگش شیوع یافت. اسماعیل‌بن بلبل از شفای او نومید شده بود. کس‌پیش کفهمن وبقولی پیش بکتمر کـه در مدائن کمتر از یك منزلی مدینةالسلام به معتضد گماشته بود فرستاد که معتضد ومفوض پسرش‌را به‌بغداد بیارد، معتضدهمان روز به بغداد رسید و اسماعیل که از شفای موفق خبر یافته بود معتضد و موفق را در زورقی نهاده بخانهٔ پسر خود برد. یانس خادم و مونس خادم وصافی حرمی و دیگر خادمان و غلامان موفق، ابوالعباس را ازمحبس درآورده پیش موفق‌بردند واسماعیل‌بن بلبل را نیزبا معتضد ومفوض حاضر کردند، کارآشفتگی سرداران وغلامان بالا گرفت وعامهٔخدمه دست به غارت زدند.وخانهٔ اسماعیل‌بن بلبل را غارت کردند و خانهٔ هیچ بزرگ یا دبیر معروفی نماند که غارت نشد پلها را گشودند و درزندانها را باز کـردند وهیچ بندی نماند که‌آزاد نشد و کاری عجیب وموحش بود. ابوالعباس واسماعیل‌بن بلبل خلعت گرفتند وهر کدام به منزل خودرفتند، اما اسماعیل‌درخانهٔ خود چیزی‌نیافت که روی‌آن بنشیند و شاه‌بن میکال چیزی فرستاد که روی آن بنشیند و خوردنی و نوشیدنی او را نیز بعهده گرفت. اسماعیل درکار بیت‌المال تصرف ناروا داشت و در مخارج و جایزه و خلعت ها اسراف کرده بود عربان را مقرری و عطاهای فراوان داده بود و بنی‌شیبان و ربیعه را نواخته بود و مدعی بود کـه ازقوم بنی شیبان است ضمناً خراج یکسال نامعلوم را مطالبه میکـرد ورعیت وجود او را خوش نداشت و نفرین بسیار میکرد، موفق سه روز پس ازآن واقعه بزیست وشب پنجشنبه سه روز مانده از صفر سال دویست و هفتاد وهشتم بمرد. هنگام مرگ چهل‌وهفت سال‌داشت و مـادرش یك کنیز رومی بنام استخر بود ، اسم موفق طلحه بود و شاعر در بارهٔ او گوید:

«وقتی در سایهٔ ملك قرار گرفت و همهٔ کارها خواه ناخواه به دست او افتاد

ذکر خلافت المعتضد بالله

بیعت ابوالعباس معتضد احمد بن طلحه در همانروز که معتمد، عموی او در گذشت یعنی به روز سه شنبه دوازده روز از رجب مانده در سال دویست و هفتاد و نهم انجام شد. مادرش یك کنیز رومی بنام ضرار بود، وفات وی بروزیکشنبه هفت روز مانده از ربیع‌الاخر سال دویست وهشتادو هفتم بود. مدت خلافتش نه سال و نه ماه و دو روز بود، مرگش در مدینةالسلام و بسن چهل وهفت سالگی بود، گویندهنگامی که بخلافت رسید سی و یکسال داشت و بسال دویست و هشتادو هفتم چنانکـه گفتیم درگذشت وچهل سال و چندماه داشت که مورخان در کتابهای خود ایام آنهـا را مختلف آورده‌اند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت معتضد و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتضد رسید فتنه هـا آرام شد و شهرها بصلاح آمـد و جنگها برخاست و قیمت‌ها ارزان شد و آشفتگی آرام گرفت و همهٔ مخالفان با وی بصلح

آمدند. وی فیروزمند بود و همهٔ کارها بر او راست آمد و شرق و غرب گشوده شد و بیشتر مخالفانش تسلیم شدند و به هارون شاری دست‌یافت. کاردار مملکت وعهده‌دار امور خلافت پدر غلام وی بود که همهٔ کار ولایات و سپاه و همهٔ سرداران بدست وی بود. معتضددربیت‌المالها نه میلیون‌دینار وچهل‌میلیون‌درم نقره ودوازده هزارچهارپا از استر و خر و شتر بجا گذاشت معذلك بخیل و ممسك بود و بچیزهـایی چشم میدوخت که عوام بدان توجه ندارند.

عبدالله‌بن حمدون که ندیم و محرم و همدم خلوت معتضد بود نقل میکند که وی گفته بود از اطرافیان و جیره خواران ازهر نان یك‌اوقیه بکاهند واز نان خود او آغاز کنند زیرا کنیزان هر کدام تعدادی نان داشتند، این یکی سه‌تا و آن یکی چهارتا یا بیشتر داشت. ابن‌حمدون گوید درآغازکار وی ازاین تعجب کردم آنگاه قصه را بدانستم که در هر مـاه از این راه پول قابل ملاحظه‌ای بدست میآمد و به خزانه‌داران خود گفته بود بهترین جامه‌های شوشتری و دبیقی را انتخاب کنند که برای خود جامه کند. وی کم رحم و جسور و خونخـوار بود وعلاقه داشت کسانی را که میکشت اعضای آنها را ببرد. وقتی بیکی از سرداران یایکی از غلامان‌خاص خشم میگرفت میگفت‌تا گودالی بکنند وسر اورا درآنجا نهند وخاک بریزند، نیم پائین‌تنه‌اش ازخاك بیرون میماندوخاك براو می‌ریختند وهمچنان میماند تاجانش از دبرش‌درآید. ازجمله شکنجه‌های‌وی این‌بود که یکی‌را میگرفتندو کت می‌بستند و ببند میکردند و گوش و بینی ودهان اورا پراز پنبه میکردند و دم به‌دبرش‌مینهادند تا باد کند وتنش بزرگ‌شودآنگاه دبر را نیز باپنبه‌مسدود میکردندورگهای بالای ابروی او را که چون رگهای شتر بزرگ شده بود میزدند و جانش ازآنجا برون میشد. بسا میشد یکی را برهنه و بند نهاده بالای قصر میداشتند و چندان تیر براو میزدند که بمیرد. وی‌سردابه‌ها داشت که‌اقسام شکنجه در آن بود و نجاح حرمی را برآن گماشت که‌عهده‌دار شکنجهٔ مردم‌بود. فقط بزن وساختمان علاقه‌داشت، برای

قصر خود که‌به نام ثریا معروف شد چهارصد هزار دینارخرج کرد. طول قصر ثریا چهار فرسخ‌بود، عبیدالله بن‌سلیمان‌را در وزارت خود باقی گذاشت‌وچون‌بمرد وزارت به‌قاسم‌بن عبیدالله داد. معتضد در همین سال دویست وهفتاد و نهم روز فطر که دوشنبه بودبه مسجدی که نزدیك خانهٔ خود ساخته بود رفت و با مردم‌نماز کرد ودر رکعت اول شش تکبیر ودر رکعت‌آخر یك تکبیر گفت‌آنگاه بمنبررفت و سخن نیارست گفت وخطبه نخواند. شاعر در این باب شعری بدین مضمون گفت: «امام از گفتن فرو ماند و برای مردم در بارهٔ حلال و حرام خطبه نخواند این از حیا بود و از کند ذهنی ووامادگی نبود.»

در همین سال‌حسن‌بن عبدالله‌معروف به‌ابن جصاص‌ازطرف خمارویه‌پسراحمد ازمصر بیامد وهدیه‌های بسیارو اموال‌فراوان همراه‌داشت وبروز دوشنبه سوم شوال بحضور معتضد رسید که او را با هفت کس از همراهانش خلعت داد. ابن‌جصاص در صدد بود دختر خمارویه را به زنی علی مکتفی بدهد، معتضد گفت: «او میخواهد بوسیلهٔ ما آعتبار اندوزد، من اعتبار او را بیشتر میکنم و خودم او را میگیرم.» و دختر رابگرفت. ابن جصاص عهده‌دار آوردن دختر و آوردن جهاز او شد، گویند آنقدر جواهر باوی آورد که نظیر آن پیش هیچ خلیفه‌ای فراهم نشده‌بود و ابن جصاص قسمتی از آنرا پیش خود نگهداشت و به قطرالندی دختر خمارویه گفت آنچه نگهداشته تا به‌وقت حاجت پیش او امانت است. قطرالندی بمرد وجواهر پیش او بماند و مایهٔ ثروت وی از همین جابود، پس از آن بروزگار مقتدر، ابن جصاص محنتها داشت که اورا بگرفتند وبه‌این جهت وجهات دیگرمال فراوان از او گرفتند.معتضد که بشهر بلد بود صداق‌قطرالندی را برای ابوالجیش‌فرستاد، صداق یك میلیون درم وجز این ازکالا و عطر و تحفه‌های چین وهند و عراق بود و یك کیسه جواهر گرانبها که مروارید و یاقوت و جواهر دیگر درآن بود با یك حمایل و تاج ویك نیم‌تاج وبقولی‌یك کلاه و گرزن خاص ابوالجیش فرستاده بود.

فرستادگان در رجب‌سال دویست و هفتادم بمصر رسیدند ومعتضد پس از فرستادن صداق از شهر بلد و موصل از راه آب به مدینةالسلام فرودآمد.

ابو سعید احمدبن حسین منقذحکایت میکند که روزی پیش حسن بن‌جصاص رفتم جعبه ای که داخل آن را با حریر پوشانیده بودند جلو روی او بود و جواهراتی‌درآن بود که بشکل تسبیح‌بکانیده بودند وچیزی سخت نکوبودبخاطرم آمد که شمار تسبیح‌ها از بیست فزون است، بدو گفتم:«خدا مراقربانت کند هر تسبیح چند دانه است؟» گفت:«صد دانه ووزن همهٔ دانه‌ها یکیست و کم وزیادندارد ووزن همهٔ تسبیح‌ها همانند است.» شمشهای طلانیز پیش او بود که‌آنرا مانند هیزم با قپان وزن میکردند، وقتی ازپیش او برون‌آمدم ابوالعیناء بمن برخورد و گفت: «ای ابوسعید این مرد را چگونه دیدی؟» و من‌آنچه را دیده بودم بااو بگفتم و او سر بآسمان برداشت و گفت خدا را اگر من واو رادرثروت برابر نکرده‌ای‌لااقل درکوری‌برابر کن.» و بنا کرد بگرید، گفتم :« ای ابوعبیدالله‌چرا اینطورشدی؟» گفت :«از رفتار من تعجب مکن بخدا اگرآنچه رامن دیده‌ام دیده‌بودی بدتر از این میشدی .» سپس گفت :« خدا را براینحال شکر.» و گفت :«ای ابوسعید، جز اکنون هیچوقت خدا را بخاطر کوری ستایش نکرده بودم.» من از یکی که ازکار ابن‌جصاص مطلع بود پرسیدم:« انتهای این تسبیحها چه بود ؟» گفت:«یاقوتی سرخ که شاید قیمت آن بیشتر از خود تسبیح بود .»

وفات ابوالعیناءدر جمادی‌الاول سال دویست وهشتاد و دوم در بصره رخداد. کنیهٔ وی ابوعبیدالله بود، درهمین سال بازورقی که هشتاد کس درآن بود از مدینة‌السلام به بصره میرفت ، زورق غرق شد و از سرنشینان آن هیچکس نجات نیافت جز ابوالعیناء که کور بود وبکنار زورق‌چسبید وزنده برونش آوردند ودیگران‌همه تلف شدند . وقتی جان بدر برد و به بصره رسید بمرد. ابوالعیناء بحاضر جوابی و زبان‌آوری چنان بود که هیچیك از همگنانش بپای او نمیرسید. وی باابوعلی‌بصیر

و دیگران اخبار نکو و اشعار جالب دارد که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

روزی ابوالعیناء در مجلس یکی از وزیران حضور داشت و از کرم و جود برمکیان سخن رفت، وزیر به ابوالعیناء که از بخشش و کرم ایشان سخن بسیار گفته‌بود گفت: «وصف ایشان بسیار گفتی اما این همه از ساخته‌های وراقان است.» ابوالعیناء گفت: «ای وزیر چرا وراقان در بارهٔ بخشش و کرم تو دروغ نمیگویند.» وزیر ساکت ماند ومردم از جسارت ابوالعیناء تعجب کردند.

روزی ابوالعیناء برای دیدار صاعد بن‌مخلد اجازه خواست؛ حاجب بدو گفت: «وزیر مشغول است منتظر بمان، و چون انتظار او طول کشید بحاجب گفت: وزیر چه میکند؟» گفت: «نمازمیکند.» گفت: «راست میگوئی هرچیز تازه‌ای‌مایهٔ لذت است.» و این تعریض بود که وزیر نو مسلمان بود.

و نیز روزی ابوالعیناء در قصر معروف جعفری پیش متوکل رفت، و این بسال دویست وچهل و ششم بود، متوکل بدو گفت: «این خانهٔ ما چطور است؟» گفت: «مردم در دنیا خانه ساخته‌اند و تو دنیارا درخانهٔ خود ساخته‌ای.» وی این سخن راپسندید و گفت بانبید چطوری؟» گفت: «به کم آن صبر نتوانم کرد و بسیار آن مرارسوا خواهد کرد.» گفت: «از این‌ها بگذر و بیاندیم ماشو.» گفت: «من نابینایم و نابینا اشارهٔ تند کند و اندازه نداند و چیزها از او دیده شود که خود نبیند، همهٔ کسان که بمجلس‌تو می‌نشینند ترا خدمت کنند اما من محتاجم که‌خدمتم کنند بعلاوه ممکن است بدیدهٔ رضا در من بنگری اما دلت خشمگین باشد یا بدیدهٔ خشم بنگری و دلت راضی باشد و من که امتیاز این دو حال نتوانم فهمید نابود خواهم شد و عافیت‌را بهتر دوست دارم از آنکه خویشتن را بمعرض بلیه درآرم.» گفت: «شنیده‌ام بدزبانی.» گفت: «ای امیرمؤمنان‌خدای تعالی مدح و ذم هر دو گروه فرموده: «نکوبنده‌ای بود که توبه‌گو بود»وهم او جل ذکره فرموده «عیبجو و پادو سخن چینی است.»اگر بد زبان چون عقرب نباشد که بیگانه وخودی را

بگزد ضرری‌ندارد. شاعر گوید: «اگرمن نیکی راصریح نگویم وفرومایهٔ پست‌نابکار را ناسزا نگویم پس برای چه بدی وخوبی‌راشناخته‌ام وخدا گوش ودهان رابرای چه بمن‌داده است ؟» گفت: « از کجائی ؟» گفت: «از بصره .» گفت: « در بارهٔ آن‌چه گوئی ؟» گفت: « آبش شور است و گرمایش عذاب است وهنگامی خوش است که جهنم خوش باشد.» در آن‌وقت عبیدالله‌بن‌یحیی بن خاقان وزیر متوکل بالای سر او ایستاده‌بود، گفت: «در بارهٔ عبیدالله بن‌یحیی چه گوئی؟» گفت: «نکوبنده‌ای است که همه‌کارش اطاعت خدا و خدمت تواست .» دراین‌وقت میمون بن‌ابراهیم صاحب دیوان برید وارد شد گفت : «در بارهٔ میمون چه گوئی؟» گفت: «دستی دزد و..... است که نصف خزانه را دزدید ، هر اقدامی میکند از روی دقت میکند، نیکیش از روی تکلف است و بدیش از روی‌طبع.» متوکل بخندید وصله داد و او راباز فرستاد.

بسال دویست وهشتادوسوم از جانب عمروبن‌لیث‌صفار هدیه‌ها رسید که از جمله یکصداسب مهاری خراسان بود با جمازه‌های بسیار و صندوق‌های فراوان و چهار میلیون درم نقد بتی روئین نیز همراه آن بود که بشکل زنی ساخته بودند و چهار دست داشت و دو حمایل نقرهٔ مرصع بجواهر سرخ و سپید بر آن آویخته بود و در مقابل این مجسمه بتان کوچك بود که دست وصورت داشت و زیور و جواهر بر آن بود. این مجسمه بر گاوی بود که باندازهٔ طبیعی ساخته شده بود و جمازه‌ها آنرا میکشید، اینهمه را به خانهٔ معتضد بردند آنگاه مجسمه را به محل شرطه در ناحیهٔ شرقی فرستاد و سه روز برای تماشای مردم آنجا بود سپس آنرا بخانهٔ معتضد باز بردند و این بروز پنجشنبه چهارم ماه ربیع‌الاخر همانسال بود و مردم این مجسمه را شغل نامیدند که در آن روزها ازکارهای خود وامانده بدیدن آن مشغول بودند .

عمرولیث این بت را از شهرهای هندوستان که گشوده بود و از کوهستانهای مجاور بست و معبرو دیار دوار که اکنون یعنی بسال سیصدوسی و دو در بند است

گرفته بود که اقوام مختلف شهری و بدوی آنجاهست . شهریان مردم کابل و بامیان‌هستند که‌بدیار زابلستان ورخج‌پیوسته است‌وسابقاًدر همین کتاب‌ضمن سخن‌از اقوام سلف وملوك قدیم گفته‌ایم که زابلستان قلمرو فیروزبن کبك پادشاه‌زابل‌است

عیسی بن‌علی بن‌ماهان در ایام رشید به‌تعقیب خوارج به‌سندو کوهستان آنجاو قندهار ورخج‌و زابلستان رفته و کشتار کرده‌و فیروزیهای بیسابقه بدست آورده‌بود. اعمای شاعر که بنام ابن عذافر قمی معروف است در این باب گوید :«گوئی عیسی ذوالقرنین است که به‌مغرب و مشرق رسیده است کابل و زابلستان و اطراف آنرا تا رخج در نوردیده است.»

وماخبر قلعه‌های فیروزپسر کبك پادشاه‌زابلستان را که مطلعان وجهانگردان در همهٔ‌جهان استوار تر وبلند تر وعجیب‌تر از آن‌قلعه ندیده‌اند در کتابهای سابق خود آورده ونیز عجایب آن دیار را تا طبسین و خراسان که به سیستان پیوسته است باعجایب مشرق و مغرب از آباد و بایر و اقوام مختلف که در قسمتهای آباد هست یاد کرده‌ایم .

مردم بصره در کشتیهای سپید که مطابق معمول آنها با پیه وآهك اندودشده بود پیش معتصم آمدند و جمعی از خطیبان ومتکلمان و سران وبزرگان وعالمان ایشان نیز همراه‌بودند که ابوخلیفه‌فضل‌بن حباب جمحی از آنجمله‌بود ، ابوخلیفه وابستهٔ آل جمح قریش بود و بعدها عهده دار قضاشد . مردم بصره ازبلیات‌روزگار وخشکسالی‌وجورحکام‌شکایت‌پیش معتضدآورده‌بودند ودر کشتیهای خود که بردجله بود سروصدای بسیار کردند . معتصم پشت پرده بنشست و گفت :«بیایند .» وقاسم ابن‌عبیدالله وزیر را بگفت‌تا بادیگر دبیران دیوانها طوری بنشینند که معتضد گفتگوی آنها را بتواند بشنود وبه اقتضای مقررات دیوانها به‌شکایت آنها رسیدگی کنند ، آنگاه بصریان را اجازهٔ ورود دادند و ابوخلیفه از پیش و بقیه از پی او بیامدند . همگی رداهای کبود بتن و سرپوش بسر داشتند و سرووضعشان مرتب و

پاکیزه بود ، معتضد وضع آنهارا پسندید ، کسی که از طرف آنها سخن آغاز کرد ابوخلیفه بود که گفت :«آبادی‌ویران وکارد گرگون شده، حیوانات گرسنه مانده و ستارهٔ سعد نهان شده ، مصیبت‌ها و محنتها بماهجوم آورده ، تاریکی بر مـا چیره شده و املاك بایر شده وقلعه‌ها پستی گرفته، بما عنایتی کن تـا ایام بکام تـوشود و مردم اطاعت آرند و گرنه مامردم بصره تباه خواهیم شد .» عبارات مسجع آورد و سخن بسیار گفت. وزیر گفت :« ای پیر گمان دارم ادب آموز باشی .» گفت : «ای وزیر ادب آموزان ترا اینجا نشانیده‌اند.» وزیر بدو گفت:«زکات‌پنج شتر چیست؟» ابوخلیفه گفت :« از دانا پرسیدی ، زکات پنج شتر یك گوسفند و ده‌شتردو گوسفند است .» آنگاه بشرح زکات شتر پرداخت و احکام آنرابگفت و مـوارد اختلاف را بر شمرد آنگاه ازگاو و گوسفند آغاز کرد و بازبان فصیح و عبارت خوب‌مختصر و واضح سخن آورد . معتضد که گفتار اورا پسندیده وبسیار خندیده بود خادمی‌را پیش وزیر فرستادو گفت:«هرچه‌می‌خواهند برای‌آنها بنویس وتقاضایشان را انجام بده و مگذار که ناراضی بروند ، این شیطانی است که از دریا برآمده و میبایـد واردان ملوك کسانی چون او باشند .»

ابوخلیفه درکار اعراب کلمات تکلف نداشت و ازکثرت تمرینی که ازآغاز جوانی کرده بود جزو طبع وی شده بود ، درکار روایت حـدیث نیز دستی داشت. وی را اخبار و نـوادر نکو هست که ضبط کرده‌انـد از جمله اینکه یکی از عمال خراج بصره ازکار بر کنار شده بود، ابوخلیفه نیز از قضا بر کنار شده بود، عامل به ابوخلیفه نوشت که مبرمان نحوی رفیق ابـوالعباس مبرد امروز با مـن است و بیکی از باغها میرویم، ابوخلیفه ویارانش در حالـی که سر و وضع خـود را تغییر داده بودند پیش آنها رفتند و لطیفه‌گویان در زورقـی نشستند و برفتند تا بساحل یکی از شهرهای بصره رسیدند و بغذا نشستندآنروزها وقت خرماچینی بود وباغها پر از عملگان و زراعت پیشگان بود، وقتی غذا خوردند یکی ازآنها ابوخلیفه را

بنام صدا زد و کنیهٔ اورا نگفت، مباداکار گران نخلستانها او را بشناسند. صدا زدو گفت «خدایت زنده بدارد در بارهٔ این گفتار خدا عز وجل که گوید: «یا ایها‌الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم‌نارا» این واو کلمهٔ «قوا»چه محلی ازاعراب دارد؟» گفت محل آن رفع است و کلمهٔ «قوا» امر به جمع مردان است. گفت: «در مقام امر بیك یا دو تن مرد چه میگوئی؟» گفت «بیك مرد میگویند: ق و بدو مرد میگویند قیاو به جمع میگویند قوا» گفت: «بیك زن و دو زن و جمع زنان چه میگوئی» ابو ــ خلیفه گفت: «بیك زن میگویند قی و بدو زن قیا و بــه جمع قین» گفت: «تند بگو بیك مرد و دو مرد و جمع مردان و بیك زن و دو زن و جمع زنان چــه میگویند ابوخلیفه تند گفت «ق قیا قوا قی قیا قین» جمعی ازکارگران نزدیك آنها بـودند و چون این را بشنیدند حیرت کردند و گفتند: «ای زنـدیقان، شما قرآن را بــزبان خروسان میخوانید.» و بطرف آنها دویدند وسیلی‌شان زدند وابوخلیفه و همراهان وی بزحمت بسیار از دست آنها رهائی یافتند و ما نوادر و اخبار ابوخلیفه وسخنانی را که وقتی استرش او را انداخته بود با استر گفته بود و سخنانی را کـه وقتی دزد بخانه‌اش رفت بزبان آورده بود با مطالب دیگر در کتاب اوسط آورده‌ایم. وفات ابو خلیفه بسال سیصد و پنج در بصره رخ داد.

در ربیع‌الاول سال دویست و هشتاد و ششم معتضد به آمـد رفت ، و ایـن از پس وفات احمدبن عیسی‌بـن شیخ عبدالــرزاق بـود و پسر وی احمدبن عیسی‌بــن عبدالرزاق در آمد حصاری شد و معتضد سپاه خــود را در اطـراف شهر پــراکند و آنجا را محاصره کرد. علقمة‌بن عبدالرزاق بنقل از رواحة‌بن عیسی‌بن‌عبدالملك‌از شعبة‌بن شهاب یشکری نقل میکند که گفته بود: معتضد مرا پیش محمدبن‌احمدبن عیسی‌بن شیخ فرستاد که به او اتمام حجت کنم! وقتی پیش او رفتم و خبر به ام ــ الشریف رسید مرا بخواست و گفت: «ای ابن شهاب امیرمؤمنان را چگونه‌دیدی؟» گفتم: «پادشاهی خرسند وحاکمی عادل که امر بمعروف میکند و بکارخیر میکوشد

و بر اهل باطل تسلط دارد ومطیع حق است ودرکار خدا از ملامت کس باك ندارد.»
گفت: «بخـدا او شایسته و مستحق چنین سخنان است و چـرا نباشد که‌خلیفه سایهٔ خداست که دین خود را به‌وسیلهٔ او عزت داده و سنت وشریعت خویش را به‌وجود او زنده کرده و استواری بخشیده است».

آنگاه بمن گفت: «رفیق ماراچگونه می‌بینی؟» مقصودش برادرزاده‌اش محمد ابن‌احمدبود، گفتم: «جوانی نورس و مغرور است که بیخردان بر او چیره‌شده‌اند و به رأی آنهاکار میکند و به سخنشان گوش میدهد که سخنان فریبنده میگویند و به ندامتش میکشانند.» گفت: «آیا میتوانی نامه‌ای برای او ببری شاید گرهی را که بیخردان بسته‌اند بگشائیم.» گفتم:«بله و او نامه‌ای‌ادیبانه نوشت واندرزهای خوب داد و نصیحتهای مخلصانه کرد ودرآخر آن اشعاری بدین مضمون نوشت: «نصیحت مادری را که دلش از غم تو دردمند است بشنو و سخن درست بگو، دربارهٔ گفتارمن بیندیش که اگر بیندیشی سخن مرا معقول خواهی یافت بکسانـی که دلشان کینه دار است گوش مده که اینان چون گوسفند در خانهٔ خویش آرمیده‌اند و چون خطر برخیزد شیر میشوند. بلیه راعلاج کن واین‌کار اگر طبیب دست سوی‌تو دراز کند میسر است، رضایت خلیفه را جلب کن و مال خویش و فرزند از او دریغ مدارااین برادر یشکری را طوری بفرست که از بـدی جلوگیری شود و مایـهٔ شماتت کس نشود.» گوید: «نامه را بگرفتم وپیش محمدبن احمد بردم وچون درآن نگریست نامه را سوی من انداخت و گفت: «ای برادریشکری تدبیر دولتها را به رأی‌زنان نمیکنند وکار ملك را به عقل ایشان راه نمی‌برند، پیش رفیق خود بر گرد.» و من پیش امیرمؤمنان بازگشتم و قصه را چنانکه شده بود بـا او بگفتم، گفت: «نامـهٔ ام‌شریف کو؟» نامـه را نشان دادم وقتی از نظر او گذرانیدنـد از شعر و عقل او تعجب کرد و گفت:«امیدوارم شفاعت اورا دربارهٔ بسیاری ازاین قوم بپذیرم.»وقتی آمد گشوده شد ومحمدبن‌احمد ازپس‌جنگ سخت امان‌یافت وتسلیم شدامیرمؤمنان

مرا احضار کرد و گفت:«ای شعلة‌بن‌شهاب آیا ازام‌شریف خبری دارید؟» گفتم:«ای امیرمؤمنان نه بخدا.» گفت: «با این خادم برو که او را جزو زنـان اسیر خواهی دید.» گوید: «برفتم و چون مرا بدید چهره بگشود و شعری بدین مضمون خواند: «حوادث زمان نقاب ما را برداشت و دلیران ما را از پس عـزت زبون کـرد، من نصیحت کردم اما نپذیرفتند و چه دفعاتی که از اطـاعت محروم بوده‌ام، تقدیـر میخواست که ما را تقسیم کنند و بفروشند ای‌کاش میدانستم آیا روزی پـراکندگی ما به اجتماع مبدل میشود؟»

گوید پس از آن بگریست ودست بدست زدو بمن گفت: «ای ابن‌شهاب بخدا این‌وضع راپیش‌بینی میکردم انالله‌وانا‌الیه راجعون.» گوید بدو گفتم: «امیرمؤمنان مرا پیش تو فرستاده واین از حسن نظری است که بتو دارد.» گفت: «میتوانی این نامهٔ مرا برای او ببری؟» گفتم «بله» واواشعاری بدین مضمون برای معتضدنوشت: «به خلیفه و امام مرتضی و پسر خلیفگان که از قـریش ابطح بوده‌اند بگو خـدا ولایت و مردم ولایت رااز آن پس که تباه شده و مدتها اصلاح ندیده بود به‌وجود تو بصلاح‌آورد بنای عزتی که اگر تو نبودی استوار میماند به وسیلهٔ تـو متزلزل شد. خدا چنان کرد که تودوست داری وتونیز چنان کن که اودوست دارد و ببخش و در گذر.» گوید: نامه‌را گرفتم و پیش امیرمؤمنان بردم، وقتی اشعار را ازنظراو گذرانیدندآنـرا بپسندید و بگفت تـا چند صندوق لباس و مبلغی پول بـرای او بفرستند و برای برادر زاده‌اش محمدبـن احمد نیز مانندآن بفرستند و شفاعت او را در بـارهٔ بسیاری از کسانش کـه گناه بـزرگ داشتند و مستحق عقوبت بودنـد پذیرفت.

معتضد به احمدبن عبدالعزیز بن ابی‌دلف نوشت که با رافع‌بن لیث بجنگد و این بسال دویست و هفتاد و نهم بود، احمدبن عبدالعزیـز سوی رافع رفت و هفت روز مانده از ذی قعدهٔ همانسال در ری روبـرو شدنـد و چند روز در میانـه جنگ

بود که بضرر رافع‌بن لیث بود و او بگریخت و یاران ابودلف اسبان سپاه وی را بگرفتند و اردوگاهشان را بتصرف آوردند و ششم ذی‌حجهٔ همانسال این خبر به بغداد رسید.

بسال دویست‌وهشتادم محمدبن‌حسن‌بن‌سهل برادرزادهٔ فضل‌بن‌سهل‌ذوالریاستین را که ملقب به‌شمیله بود باعبیدالله بن‌مهتدی در بغداد دستگیر کردند، این محمدبن حسن‌بن‌سهل تألیفاتی دربارهٔ سپیدجامگان داشت و نیز کتابی در بارهٔ علی‌بن‌محمد صاحب‌الزنج که درهمین کتاب از او سخن داشته‌ایم تألیف کرده بود و کسانی از سپاهیان‌علوی که امان یافته‌بودند برضد او گواهی دادندوصورتی از نام کسانی که از آنها برای یکی ازخاندان ابوطالب بیعت گرفته بود بدست‌آمد که تصمیم داشتند روزمعینی در بغداد قیام کنندومعتضدرا بکشند. آنهارا پیش‌معتضدبردند و کسانی که همراه محمدبن‌حسن‌بودند اقرار نکردند و گفتند: «مامردطالبی را که ازما برای‌او بیعت گرفته‌اند، نمیشناسیم واورا ندیده‌ایم‌واین‌شخص یعنی‌محمدبن‌حسن‌میان‌ما واو واسطه بود.» معتضد بگفت تاآنها را بکشتند وشمیله را به‌امید اینکه شخص طالبی را نشان بدهد زنده نگهداشت و عبیدالله بن‌مهتدی‌را که از بیگناهی او مطلع بودرها کرد. آنگاه معتضد بهروسیله ازمحمدبن‌حسن خواست که شخص‌طالبی را که برای او از کسان بیعت گرفته بود به او نشان بدهد اما اونپذیرفت و میان او ومعتضد گفتگوی بسیار شد ازجمله به معتضد گفت: «بخدا اگر مرا به‌آتش کباب کنی‌بیش از آنچه از من شنیده‌ای نخواهم گفت و برضد کسی که مردم را به‌اطاعت او خوانده و به‌امامتش‌اقرار کرده‌ام گواهی‌نخواهم‌داد، هرچه‌میخواهی بکن.» معتضد به او گفت ترا همانطور که گفتی شکنجه میکنم. گویند او را به‌میلهٔ درازی کشیدند که از دبرش داخل و از دهانش برون شد و در حضور معتضد دو سر میله را بلند کرده او را روی آتش بزرگی گرفتند و اوهمچنان معتضد را ناسزا گفت و دشنام داد تا بمرد. معروفتر اینست که او را میان سه نیزه گذاشتند و اطراف آنرا ببستند

ومحکم کردند و همچنان زنده روی آتش گرفتند وبگردانیدند تاچنانکه مرغ را کباب میکنند کباب شد و پوستش بترکید آنگاه او را ببردند و میان دوپل در ناحیهٔ غربی بغداد بیاویختند.

در همین سال معتضد به تعقیب اعراب بنی شیبان که گردنکش شده و تباهی بسیار کرده بودند برون شد و در ناحیهٔ مجاور جزیره وزاب در محل معروف به وادی الذئاب آنها را سرکوب کرد وبکشت واسیر گرفت و اسیران را به موصل آورد و نیز درهمین سال ابوعبیدالله بن‌ابی‌الساج مراغهٔ آذربایجان را بگشود و عبدالله‌بن‌حسین را بگرفت و اموالش‌را مصادره کرد و پس از آن اورا بکشت.وفات احمدبن عبدالعزیز بن‌ابی‌دلف نیز در همین سال بود و نیز درهمین سال احمدبن‌ثور عمان را بگشود . وی از بحرین بآن‌ناحیه هجوم برد و شراةاباضیه را که نزدیك دویست هزار کس‌بودند سرکوب کرد. پیشوای ایشان صلت بن‌مالك بود وبدیار بروی در سرزمین عمان اقامت داشت . جنگ بنقع احمد وبضرر شراة‌بود وبسیار کس از ایشان بکشت و بسیاری از سرهایشان را به بغداد برد که سرپل آویختند وهم در اینسال معتضد از جزیره به بغداد باز آمد وهم در اینسال عمروبن‌لیث‌وارد نیشابور شد وهم دراین سال دخترمحمدبن‌ابی‌الساج را بخانهٔ بدرغلام‌معتضد بردند و ماخبرابن ابی‌الساج را که دخترخویش را درحضور معتضد بزنی به‌بدرداد باقصهٔ عزیمت وی‌از دربندخراسان سوی‌آذربایجان‌در کتاب اوسط‌آورده‌ایم.

در همین سال اسماعیل‌بن‌احمد که پس از وفات برادرش نصربن‌احمد امارت خراسان یافته‌بودسوی دیارترك شتافت وشهری را که در آن‌ناحیه عنوان دارالملك داشت‌بگرفت وخاتون، همسر شاه را اسیر کرد و پانزده هزار کس از ترکان را اسیر گرفت و ده هزار کس بکشت. گویند این شاه طنکش نام داشت و این عنوان همهٔ کسانی است که پادشاهی آن دیار را داشته باشند. بنظر من وی‌از دوقوم‌معروف خدلج بوده است . سابقاً در همین کتاب وهم در کتابهای سابقمان شمه‌ای از اخبار

ترك و اقوام و اقامتگاههایشان گفته‌ایم . بسال دویست وهشتاد ویکم وصیف خادم ابن‌ابی‌الساج در دیار جبل با عمرو بن‌عبدالعزیز جنگ کرد و قصهٔ آن چنان بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم . دراینسال معتضد بسبب حوادثی که رخ‌داده بود و قضیهٔ‌محمدبن‌زیدعلوی حسینی فرمانروای طبرستان از آن جمله بود ، بدیار جبل رفت وپسر خود علی مکتفی را بحکومت ری گماشت و در آنجا اقامت داد وقزوین وزنجان وابهر وقم وهمدان را نیز به‌او واگذاشت، حکومت اصفهان و کرخ ابودلف را نیز به عمرو بن عبدالعزیز داد پس ازآن معتضد به بغداد بازآمد وهم در اینسال قلمروعلی مکتفی آرام شد و باگروه بسیار پیش معتضد رفت وهم در اینسال‌طغج‌بن‌شبیب پدر اخشید که اکنون یعنی سال سیصدوسی‌ودو فرمانروای مصر است باسپاه بسیار از دمشق حرکت کرد و بعنوان غزا وارد طرسوس شد و در مجاورت برغوث و دربند راهب ملوریه را بگشود.

درهمین سال‌معتضد‌حمدان‌بن‌حمدون‌را که‌درقلعهٔ صواره نزدیك‌عین‌الزعفران متحصن شده بود محاصره کرد که اسحاق بن‌ابوایوب‌عنبری به اطاعت معتضد درآمد و بسپاه او پیوست و حسین‌بن‌حمدان‌بن‌حمدون ویارانش از معتضد امان خواستند، و ماخبر حمدان‌بن‌حمدون را که از کوه جودی بالارفت و با دیرنصرانی خود از دجله گذشت و شبانه دراردوگاه معتضد پیش اسحاق‌بن‌ایوب رفت که او را پیش معتضدبردو اینکه معتضدقلعهٔ‌صواره‌را که حمدان مال‌بسیار به‌بنای‌آن‌خرج کرده‌بود ویران کرد درهمین کتاب خواهیم آورد. وی حمدان بن‌حمدون‌بن‌حارث‌بن‌منصور ابن‌لقمان بود وهم‌اوجد ابومحمدحسن‌بن‌عبدالله است که اکنون یعنی بسال سیصد وسی‌ودوم لقب ناصرالدوله دارد. قصهٔ حسین‌بن‌حمدان که شاری را تعقیب کرد واو رابگرفت نیز پس از این بیاید.

مسعودی گوید در ذی‌قعدهٔ سال‌دویست‌وهشتاد ودوم ابوالجیش خمارویه‌پسر احمدبن طولون در دمشق کشته شد ، وی در دامنهٔ کوه زیر دیرمروان قصری‌ساخته

و گاه میشد مال دزدی را با دزدان تقسیم میکردند، رئیس نگهبانان دزد را از آنها خواست و تهدید کرد و بیم داد واصرار کرد وآن قوم در کوچه و بازار و روسپی‌ـ خانه‌ها و قمارخانه‌ها پراکنده شدند و طولی نکشید مردی لاغر و کم جثه و ژنده‌ـ پوش و بدقیافه را بیاوردند و گفتند: «آقای من کارکار اینست وغریب این شهر است.» وهمگی هم سخن بودند که نقب‌زن ودزد پول همین است، مونس عجلی رو به او کرد و گفت: «وای بتوهمدستت کی بود؟ کی کمکت کرد؟ رفقایت کجایند؟ گمان ندارم تو بتوانی ده کیسه را در یکشب ببری بخدا شما ده نفر ودست کم پنج نفربوده‌اید، اگر پول دست نخورده است اقرار کن اگرهم تقسیم شده است رفقایت را نشان بده.» اما او انکار کرد. مونس با او ملایمت کرد و وعدهٔ پاداش و جایزه داد و گفت اگر اقرار کند همه جور خوبی خواهد دید و اگر انکار کند بد خواهد دید اما او همچنان بر سر انکار بود و چون مونس از اقرار او نومید شد بخشم آمد و به آزار او پرداخت و به‌پشت و شکم و بالا وزیر و همهٔ اعضای او تازیانه‌زدچندان که جای زدن نداشت و بحالتی افتاد که بیخود بود و تاب سخن کردن نداشت امـا اقرارنکرد. خبر به معتضد رسید و رئیس نگهبانان را احضار کردو گفت: «راجع به پول چه کردی؟» او قصه‌را بگفت، معتضد گفت: «وای بر تو دزدی را که ده کیسه از بیت‌المال برده میگیری و اورا بسرحد مرگ وتلف میبری تا بمیرد وپول از میان برود. پس تدبیر مردانه کجاست؟» گفت: «ای امیرمؤمنان من غیب‌نمیدانم و تدبیری جز آنکه بکار برده‌ایم نمیدانم.» گفت: «این مرد را پیش مـن بیـار.» آنشخص را روی جلی نهاده بیاوردند و پیش روی او نهادند که بخود آمده بود از او سؤال کرد و منکرشد، گفت: «وای بر تواگر بمیری پـول بکارت نمیخورد و اگر بهتر شدی نمیگذارم بپول برسی من ترا امان میدهم و تعهد میکنم همه جور با توکمك کنم.»

اما او همچنان منکر بود، گفت: «طبیبان را بیـاورید.» طبیبان را احضار

کردند، گفت: « این مرد را ببرید و علاج کنید و مرهم نهید و غذا بدهید و بکوشید که زودتر علاج شود.» او را ببردند و معتضد بجای آن پول پول‌دیگر داد که به سپاه بدهند، گویند آن مرد در چند روز به شد آنگاه مراقبت کردند تا به وسیلهٔ خوردنی و نوشیدنی‌و مالش نیرو یافت ورنگش خوب شد. با معتضدبگفتندو اورا احضار کرد،وقتی پیش روی اوحضور یافت از حالش پرسید دعا کرد وستایش آورد و گفت: « تا خداوند امیر مؤمنان را زنده بدارد من خوبم.» آنگاه از پول پرسید و او همچنان انکار کرد، بدو گفت :« وای بتو یا این پول را تنها برده‌ای یا قسمتی‌از آن بتو رسیده‌است اگرهمه را برده‌ای درکار خوردن‌و نوشیدن وعیاشی صرف میکنی و گمان ندارم در عمر خود همهٔ آنرا خرج توانی کرد اگر بمیری گناه آن‌را بگردن داری اگر قسمتی از آنرا برده‌ای آنرا بتو می‌بخشم رفقایت را نشان‌بده برای آنکه اگر اقرار نکنی ترا خواهم کشت و اینکه پول بعد از مرگ تو بماند برایت فایده ندارد، رفقایت نیز بکشته شدن تو اهمیت نمیدهند اگر اقرار کنی ده هزار درم بتو میدهم و معادل آنرا از نگهبانسان پل برای‌تو میگیرم و ترا جزو توبه کرده‌ها ثبت‌میکنم و هرماه ده دینار مقرری برای توتعیین میکنم که برای خوردن و نوشیدن و لباس و نظافت تو بس است و محترم میشوی و از کشته شدن نجات میبایی و ازگناه خلاص میشوی. » اما او همچنان منکر بود، اورا بخدا قسم داد وقرآنی به او نشان داد بقرآن نیز قسم‌خورد. گفت: «من پول را پیدا می‌کنم اگر پس از این قسم پول را پیدا کردم ترا میکشم و زنده نمیگذارم. » و او همچنان انکار کرد. گفت:« دستت را روی سرمن بگذار وبجان من‌قسم بخور. » و او دست بسر معتضد گذاشت و بجان‌او قسم خورد که پول را نبرده و مظلوم است و به او تهمت زده‌اند و توبه کردگان خواسته‌اند با گرفتار کردن او خودشان را تبرئه کنند، معتضد گفت:«اگر دروغ گفته باشی ترا میکشم وخونت بگردن من نیست.» گفت « بله ». پس بگفت تا سی غلام سیاه بیاوردند و

بگفت تا بنوبت مراقب او باشند. چند روز گذشت و او نشسته بود و تکیه نداده و نخفته و بپشت نیفتاده بود و هر وقت‌چرت میزد بچانهٔ او میزدند و سرش را می‌کشیدند، وقتی‌از فرط بیخوابی رنجورو نزدیك بمرگ شد بگفت تا اورا بیاوردند و همهٔ آنچه را بااو گفته بود تکرار کرد، بخداو چیزهای دیگر قسمش داد و او همه جور قسم خورد که پول را نبرده و نمیداند کی برده است معتضد به‌حاضران گفت: «دلم گواهی میدهد که این بیگناه است و راست می گوید توبه کرده‌ها دزد را میشناسند و ما در بارهٔ این‌مرد گناه کردیم.» و گفت که او را حلال کند سپس بگفت تا غذا بیاوردند و نوشیدنی خنك حاضر کردند و بگفت تابنشیند و بخورد و بنوشد و او خوردن و نوشیدن آغاز کرد و فراوان بخورد و با هر لقمه چیزی مینوشید تا دیگر جای خوردن و نوشیدن نداشت آنگاه بگفت تا بخور و بوی خوش آوردند و بخور سوختو خوشبوشد و تشك‌پری آوردند و برای اوبگستردند وچون بیفتاد و بیاسود و بخواب رفت‌بگفت تا اورا با شتاب بیدار کردند و بیاوردند و پیش روی او نهادندوهمچنان خواب در دیدگانش بود بدو گفت «بگوچه کردی چطور نقب زدی از کجا بیرون رفتی و پول را کجا بردی؟ و کی با تو بود؟» گفت: «تنها بودم از همان نقبی کهداخل شده بودم بیرون آمدم مقابل خانه حمامی بود که یك توده بته برای سوختن داشت پول را بردم بته‌ها و علفها و نی‌ها رابلند کردم و پول را زیر آن نهادم و بپوشانیدم کههنوز هم آنجاست.» بگفت تا اورا به بسترش‌ببرند اورا ببردندوهمانجا بخوابانیدند. سپس‌بگفت تا پول را بیارند،وهمه را بیاوردندسپس مونس عجلی را احضار کرد، وزیران وندیمان را نیز احضار کرد پول را یك‌طرف مجلس نهادهو فرشی روی آن کشیده بودند آنگاه بگفت تا دزد را که‌بقدر کافی خفته‌بود بیدار کردند، درحضورهمهسخنان گذشتهراتکرار کردواو همچنان منکر شد آنگاه بفرمود تا فرش‌را پس زدند و به او گفت «وای برتو مگر این پول نیست مگر چنین و چنان نکردی؟» و «آنچه را دزد گفته بود باز گفت

و اومتحیر ماند آنگاه بگفت تا دست و پای اورا ببستند و دمی بیاوردند و در دبرش دمیدند و دو گوش و بینی و دهانش را از پنبه پر کردند و همچنان دمیدند، سپس بند از دست و پاهایش گشودند. چون خیك پرباد شده بود سایر اعضایش نیز ورم کرده و تنش بزرگ شده بود چشمانش بیرون آمده بود وقتی نزدیك بود بتر کد یکی از طبیبان گفت تا رگهای اورا بالای دوابرو ببرند که از آنجا بادوخون با صدا و صفیر برون آمد تا سرد شد و بمرد و این بزرگترین نمونهٔ شکنجه بود که آنروز دیده شد، گویند کیسه‌ها طلا بود و شمار آن بیش از آن بود که گفتیم.

در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت میکرد و اقسام خبر و نادره و قصهٔ مضحك برای مردم میگفت و بنام ابن‌مغازلی معروف بود و در کمال‌مهارت بود که هر کس او را میدید و سخنش را میشنید نمیتوانست از خنده خود داری کند. ابن مغازلی گوید درایام خلافت معتضد روزی بدرخواص ایستاده بودم و نادره ومضحکه میگفتم، یکی از خدمهٔ معتضد در حلقهٔ من حضور یافت و من از حکایت خدمه‌سخن کردم وخادم حکایت‌مرا پسندید وشیفتهٔ نادره‌های من‌شد، آنگاه برفت طولی نکشید که بازآمد و دست مرا گرفت و گفت: «وقتی از حلقهٔ تو برفتم و بحضور معتضد ایستادم بیاد حکایت و نادره‌های تو افتادم و خنده‌ام گرفت امیرمؤمنان متوجه شدو رفتار مرا نپسندید و گفت: «وای‌برتو چرا میخندی؟» گفتم:«ای امیرمؤمنان مردی بنام ابن‌مغازلی بر در است که میخنداند وحکایت میگوید و از اعرابی و ترك و مکی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی وخادم حکایتها دارد و با نادره‌ها می‌آمیزد که عزادار را میخنداند و مرد حلیم را بچه میکند و گفته است که ترا پیش او ببرم اما نصف جایزهٔ تومال منست. من که طمع جایزهٔ خوب داشتم گفتم من فقیرو عیالمندم و خدا ترا رسانیده است چه شود اگر کمتر مثلا یك ششم یا یك چهارم جایزه را بگیری و او بکمتر از نصف راضی نشد، من نیز به نصف قانع شدم، دست مرا گرفت و پیش معتضد برد سلام کردم و در جائی که بمن نشان دادند ایستادم

جواب سلام مرا داد، داشت در نامه‌ای مینگریست همینکه بیشتر نامه را از نظر گذرانید آنرا تا کرد و سر برداشت و گفت: «ابن مغازلی توئی؟» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان.» گفت: «شنیده‌ام حکایت میگوئی، میخندانی وحکایتهای عجیب و نادره‌های ظریف نقل میکنی؟» گفتم: «بله‌ای امیرمؤمنان احتیاج وسیله به وجودمیآورد مردم را با این حکایتها جمع میکنم و قلوبشان را جلب میکنم و با چیزی که از آنها میگیرم زندگی میکنم.» گفت: «هرچه داری بیار و هنر خودت را نشان بده اگر مرا خندانیدی پانصد درم بتو جایزه میدهم اما اگر نخندیدم چه میدهی؟» گفتم: «ای بدبختی. من جز پشت گردنم چیزی ندارم هرقدر میخواهی بآن بزن.» گفت: «درست گفتی اگر خندیدم آنچه گفتم مال تو است اما اگر نخندیدم ده بار با این کیسهٔ چرمی به پشت گردن تو میزنم.» در دلم گفتم: «پادشاهی‌است و باچیز سبکی میزند.» آنگاه نگریستم و کیسهٔ چرمی نرمی در گوشهٔ اطاق بود در دلم گفتم گمان من درست بود کیسهٔ چرمی که پر از باد است چه تأثیر دارد اگر اورا خندانیدم فایده میبرم و اگر نخندانیدم ده پشت گردنی با کیسهٔ پر از بادآسان است آنگاه نادره و حکایت آغاز کردم و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی ومخنث و قاضی و زطی و نبطی و سندی و زنگی و غلام و ترك و ولگرد وعیار بخاطرداشتم نقل کردم تا هرچه میدانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم و سست‌شدم و یخم زد گفت چه شد هرچه‌داری بیار وخشمگین بود ونمی‌خندید اما همهٔ خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سرمن گریخته بودند، گفتم: «ای امیرمؤمنان بخدا هرچه داشتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت و هرگز کسی چون تو ندیده‌ام فقط یك نادرهٔ دیگر بیاد دارم.» گفت: «بگو» گفتم «ای امیرمؤمنان وعده کردی ده پس گردنی بمن بزنی وآنرا عوض جایزه قراردادی تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده‌تا برآن بیفزائی.» میخواست بخندد اما خودداری کرد، آنگاه گفت: «قبول میکنم ای غلام دستش‌را بگیر.» دست مرا گرفتند و من گردنم

را کشیدم و با کیسهٔ چرمین یك پس گردنی بمن زدنـد مثل اینکه قلعه‌ای به پشت من فرود آمد، معلوم شد کیسه پراز ریگ‌های گرد است ده پشت گردنی خوردم که نزدیك بود گردنم بشکند و برق از چشمم میجست و گوشهایم صدا میکرد. وقتی‌ده پس گردنی را خوردم فریاد زدم آقای مـن مطلبی دارم در اینجا از زدن مـن دست بداشتند و قصد وی‌آن بود که ده پس گردنی اضافی را که خواسته بودم بمن‌بزنند گفت: «مطلب چیست؟» گفتم: «در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست من تعهد کرده‌ام نصف جایزه را کم‌باشد یازیاد بخادمی که مرا پیش تو آورده بدهم، امیرمؤمنان که خدایش بفضل‌و کرم خودزنده دارد جایزهٔ مرا دو برابر کرد و من نصف‌آنرا گرفته‌ام و نصف‌آن برای خادم تو مانـده است.» وی بخندید تـا بپشت افتاد در صورتیکه‌آنچه قبلا از من شنیده بود او را ناخوش‌آمده بودپیوسته دست تکان میداد و پا بزمین میکوبید و شکم خود را میگرفت تا خنده‌اش‌آرام شد و بخود تسلط یافت و گفت: «فلان خادم رابیارید وی را بیاوردند قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند، گفت: «ای امیرمؤمنان مگرمن چه کرده‌ام؟» گفتم: «این جایزهٔ من است و تو شریك من هستی من نصف‌آنرا گرفته‌ام و سهم تو مانده است وقتی پس گردنی شروع شد رو به او کردم و میگفتم: «من بتو گفتم که من فقیر عیالمندم. محتاجم، ندارم گفتم‌آقای من نصف جایزه‌را نگیر، یك ششم‌مال تو یك چهارم مـال تو و تـو گفتی کمتر از نصف نمیگیرم اگـر میدانستم جایزهٔ امیرمؤمنان که خدایش زنده بدارد پس گردنی است‌همه را بتو می‌بخشیدم و او از سخن من که بخادم میگفتم و عتابی که با او میکـردم باز بخنده افتاد، وقتی پس گردنیها تمام شد و امیرمؤمنان از خنده‌آرام گرفت از زیر متکای خود کیسه‌ای‌را که پانصد درم در‌آن بود درآورد آنگاه بخادم که میخواست بـرود گفت بایست و بمن گفت: «اینرا برای تو حاضر کرده بودم اما فضولی خودت شریکی بـرای تو تراشید شاید من اورا از گرفتن‌آن منع میکردم، گفتم: «ای امیرمؤمنان پس‌امانت

و زشتی خیانت چه میشد دلم میخواست همه را به او میدادی و ده پس گردنی دیگر به او میزدی و هر پانصد درم مال او میشد پس او درم‌ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدیم.

بسال دویست و هشتاد و دوم اسماعیل بن‌اسحاق قاضی و حارث‌بن ابی‌اسامه‌و هلال بن علاء رقی در گذشتند، بسال دویست وهشتاد وسوم معتضد در تکریت مقام گرفت. حسین‌بن حمدان با یاران خود بجنگ هارون شاری رفت و جنگهای بزرگ در میانه رخ داد که به‌نفع حسین‌بن‌حمدان و بضرر هارون بود واورا بدون امان پیش معتضد آوردند. برادرش نیز با وی بود، معتضد به بغداد بر گشت که برای اوطاق‌ها بستند وراهها را زینت کردند. معتضد سپاه خودرا بر دروازهٔشماسیه به وضعی جالب مرتب کرد و از میان بغداد گذشته سوی قصر معروف حسنی رفتند آنگاه معتضد علی‌بن حسین‌بن حمدان را خلعت داد و طوق طلا بگردن آویخت و جمعی ازسواران وسران‌اصحاب وخویشان وی‌را نیز خلعت داد و پایداری ایشان رابستود، آنگاه بگفت تا شاری را برفیلی نشاندند، وی‌پیراهنی از دیبا بتن‌داشت و کلاه خز درازی بسرش بود، برادرش نیز برشتری دو کوهان بود و پیراهن دیبا و کلاه خز داشت‌و آنها را از پی حسین‌بن حمدان و یارانش بیاوردند، آنگاه معتضد بیامد و قبائی سیاه بتن و کلاهی کوچك بسر داشت و بر اسبی تنومند سوار بود، برادرش عبدالله‌بن موفق از طرف راست وغلامش بدر وابوالقاسم عبیدالله‌بن سلیمان ابن وهب وزیر با پسرش‌قاسم‌بن عبیدالله از دنبال او بودند و مردم‌او را دعای‌بسیار گفتند، مردم هنگام باز گشت از ناحیهٔ شرقی بغداد بناحیهٔغربی‌انبوه شدند وقسمت بالای پل فرو ریخت‌و بر زورقی پر از سر نشین افتاد و نزدیك هزار کس ازآنها که شناخته شدند غرق شد، بجز آنها که شناخته نبودند و مردم را با قلاب و غواص از دجله درآوردند و غوغا از دو سوی دجله برخاست. درآنحال یکی ازغواصان طفلی را که زیور فاخر وطلاو جواهر داشت برون‌آورد وپیری طرار از تماشاچیان

او را بدید و چندان بصورت خود زد که بینیش خونین شد آنگاه در خاك غلطید و وانمود که پسر اوست ومیگفت: «پسرم، تو نمرده‌ای که ترادرست وسالم‌در آورده‌اند وماهی ترا نخورده‌است، عزیزم‌تو نمرده‌ای کاش‌یکباردیگر پیش ازمردن ترا میدیدم.» آنگاه جثهٔ طفل را بگرفت و بر خری نهاد و برفت و هنوز مردمی که رفتار پیر را دیده بودند ازآنجا نرفته بودند که یکی ازتجار معروف که خبررا شنیده بود بیامد و یقین داشت که جثهٔ طفل هنوز بجاست وی بزیورولباس‌طفل‌اهمیت نمیدادمیخواست اورا کفن کندو بر او نماز کندو بخاکش سپارد. مردم‌قضیه‌را بااو بگفتندواو و تاجرانی که‌همراهش بودند متحیرشدند وبجستجوی‌آن شخص‌بر آمدنداما اثری از او نبود، توبه کرده‌های سرپل این پیر حیله‌گر را بشناختند و پدر غریق را از یافتن او نومید کردند، گفتند ما درکار این پیر فرو مانده‌ایم و ازحیله‌های او متحیریم. از جمله حیله‌های وی که گفتند این بود که یکروز اول صبح با کیسه‌ای چرمین‌خالی و تیشه و زنبیل بدرخانهٔ یکی از اشخاص محترم وتوانگران معروف رفت و بالباس کار و بدون سخن تیشه در دکانهای درخانهٔ‌آن شخص گذاشت وخراب کردن گرفت وآجرها را پاك میکرد و کنار میگذاشت. آن شخص محترم صدای تیشه و خراب کردن شنید و بیرون‌آمد تا ببیند چه خبر است و دید که پیر با تلاش دکانهای در خانهٔ او را خراب میکند، گفت: «بندهٔ خدا چه میکنی و کی ترا به این‌کار واداشته است؟» پیر همچنان بکارخود مشغول بود وبه شخص محترم اعتنائی نداشت، هنگامی که‌آنها مشغول گفتگو بودند همسایگان جمع شدند و دست پیر را بگرفتند، یکی مشت به او زد و یکی دیگر او را بکشید، پیر بآنها نگریست و گفت با من چه کار دارید مگر شرم ندارید که من پیر فرتوت را دست انداخته‌اید؟» گفتند: «چطور ترا دست انداخته‌ایم کی بتو گفته است اینجا را خراب کنی؟» گفت: «صاحب خانه گفته است.» گفتند: «این صاحب خانه است که با تو سخن میگوید.» گفت: «نه بخدا این او نیست.» وقتی سخن غافلانهٔ اورا بشنیدند رحمش کردند و گفتند این دیوانه‌است

یا بیچاره ایست که یکی از همسایگان این شخص محترم از روی حسادتی که‌نسبت بتوانگری وی داشته فریبش داده و به اینکار واداشته است. وقتی ازخراب کردن او جلوگیری کردند بطرف کیسهٔ چرمین رفت و دست در آن برد گوئی لباس خود را در آن نهان کرده است و ناگهان بانگ برآورد و گریه آغاز کرد، شخص محترم یقین کرد که حیله‌گری او را فریب داده و لباسش را ربوده است به او گفت: «چی از تو برده‌اند.» گفت: «پیراهن نوی که دیروز خریده بودم با ملافه‌ای که برای خانه‌ام خریدم با شلوار.» حاضران همگی نسبت به او رقت کردند و آن شخص محترم او را پیش خواند و بپوشانید وپول قابل ملاحظه‌ای به او داد و همسایگان نیز پول قابل ملاحظه‌ای به او دادند و اوبا غنیمت برفت. این پیر بنام عقاب معروف بود و کنیه‌اش ابوالباز بود و اخبارعجیب و حیله‌های جالب داشت‌همو بود که برای متوکل حیله‌ای کرد زیرا بختیشوع طبیب با او قرار گذاشته بود اگر در آن ماه در سه شب معین چیزی نشاندار از خانهٔ او ربوده شدده‌هزاردینار بخزانهٔ‌امیرمؤمنان تسلیم کند و اگر این شبها گذشت و اینکار انجام نشد فلان ملك که نام آن ضمن قرار داد معین شده بود از او باشد.این پیر را که جوان بود پیش متوکل آوردند و او تعهد کرد که چیز نشان‌داری از خانهٔ بختیشوع برباید، بختیشوع در این شبها خانهٔ خود را مراقبت میکرد و محکم بسته بود، این پیر معروف به عقاب حیله‌های جالب کرد تا بختیشوع را بدزدید و در صندوقی نهاد و پیش متوکل آورد که حکایتی جالب دارد، گفته بود: «فرستادهٔ عیسی‌بن مریم است و به بختیشوع نازل شده است.» و شمعهائی روشن کرد و حقه‌هائی زد و بنگ در غذای نگهبانان خانه ریخت و این مطالب را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم این پیردرکار حیله ازدلالهٔ محتاله و دیگر عیاران و حیله‌گران سلف و خلف پیشی گرفته بود.

کیمیاگران که در طلب طلا ونقره وانواع جواهر ازمروارید و غیره‌هستند و اقسام اکسیر میسازند که از جمله اکسیر فرار است و جیوه را به نقره مبدل

میکنند و دیگر حیله‌ها که دارند با قرع و انبیق و تقطیر وتکلیس و بوته‌ها وچوب و زغال و دم‌اخبار جالب دارند که ما چگونگی حیله‌هایشان و اشعاری که در این باب آورده‌اند و مطالبی که به یونانیان و رومیان قدیم چون ملکهٔ کلئوپاتر و ماریه نسبت‌داده‌اند همه را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم و هم سخنان خالدبن یزید را در این باب گفته‌ایم خالد بنزد اهل صنعت از پیشروان بشمار است و شعری به این مضمون دارد: «طلق را بااشق بر گیر و باآنچه در کوچه‌هاست وبا چیزی که‌مانند برق است بدون‌آنکه بسوزد عمل بیار اگر خدا را دوست بداری بر مردم آقائی خواهی یافت.» یعقوب‌بن اسحاق‌بن صباح کندی رساله‌ای دراین‌باب تألیف کرده و آنرا درضمن دومقاله‌آورده و گوید محال‌است مردم درکاری که خاص طبیعت است دخالت کنند. و حیله‌های اهل این صنعت را بر شمرده و عنوان رساله چنین است: «ابطال دعوی المدعین‌صنعةالذهب والفضة من غیرمعادنها» ابوبکر محمدبن‌زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب‌المنصوری فی صناعةالطب ده مقاله از رسالهٔ کندی را رد کرد و گفتار کندی را نادرست وانموده و گفته که این‌کار میسر است. ابوبکر رازی در این معنی کتابها دارد که درهریك بنوعی دیگردر بارهٔ این‌صنعت وسنگهای معدنی و چگونگی اعمال‌آن سخن‌آورده واین بابی است که مردم در بارهٔ‌آن اختلاف دارند و اعمال قارون و غیره از آن جمله است و ما از هوسهائی که بر دماغ چیره میشود و نور بصیرت را میبرد و رنگها را تیره میکند از قبیل بخار تصعید و بوی‌زاج و دیگر جمادات بخدا پناه میبریم.

در شعبان سال دویست و هشتاد و سوم ما بین مسلمانان و رومیان مراسم فدیهٔ اسیران انجام گرفت وآغاز آن بروز سه‌شنبه بود. و هم در این سال جیش پسر خمارویة بن احمدبن طولون با سپاه خویش از شام به مصر رفت و پس از آن طغج در دمشق به مخالفت او برخاست و هم در این سال خاقان مفلحی و بندقة بن کمجوربن کنداج از سپاه جیش پسر خمارویه کناره گرفتند و از راه وادی‌القری

بمدینةالسلام رفتند و معتضد آنها را خلعت داد و درهمین سال در مصر آشوب شد و ابو محمد مادرانی که اکنون یعنی بـه سال سیصد وسی ودوم در مصر دستگیر شده است علی بن احمد مادرانی را بکشت و جیش پسر خمارویه را بگرفت و برادرش هارون پسر خمارویه را بجایش نشاند، از جیش نارضا بودند که نجح غلام‌خویش را که بعنوان طولونی معروف بودبا برادرش سلامه که بنام مؤتمن‌شهره بودبرتری میداده است، ابن‌سلامه بعدها حاجب چند خلیفه شد که قاهـر وراضی ازآن جمله بودند و اکنون یعنی به سال سیصد وسی ودوم در خدمت متقی است به سال دویست و هشتاد و سوم دو روز مانده از رمضان ابـوعمرو مقدام بـن عمرو رعینی کـه از فقهای معروف و بزرگان اصحاب مالك بود به مصر درگـذشت و هم در ایـن سال معتضد یوسف بن یعقوب را به قضای مدینةالسلام گماشت وخلعت داد و ناحیهٔ شرقی را به او سپرد.

در همین سال که سال دویست و هفتاد و سوم بود معتضد احمدبـن طیب بن مروان سرخسی رفیق یعقوب بن اسحاق کندی را بگرفت و به بدر غلام خود سپرد و کس بخانهٔ او فرستاد که‌همهٔ اموالش را مصادره کردند و کنیزان پول‌ها را نشان دادند که ضبط شد ومجموع طلاو نقره و قیمت لوازمی که‌بدست آمد یکصد وپنجاه هزاردینار بود. ابن‌طیب محتسبی بغداد را بعهده داشت، مقام او درفلسفه منکر ندارد و در اقسام فلسفه واخبار گوناگون مصنفات نکو دارد. کسان درچگونگی قتل‌وی و علت اینکه معتضد اورا کشت اختلاف دارند، مطالبی‌را که دراین باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. هم در این سال خبر آمد کـه عمرو بن‌لیث رافع بن هرثمه را کشته است. بسال دویست و هشتاد و چهارم سررافع ابن هرثمه را به بغداد آوردند ویکساعت از روز بیاویختند سپس بخانهٔ سلطان باز بردند. درهمـین سال مردم بغداد برضد سلطان بشوریدند زیرا مردم بغلامـان سیاه بانگ میزدند: «ای عقیق آب بریز و آرد بیفشان ای عاق ای صاحب ساق دراز»

و خدمهٔ قصر سلطان مجتمع شدند و با معتضد از اهانتی که در کوچه و خیابان وراه از کوچك و بزرگ وعامهٔ مردم‌میدیدند سخن گفتند ومعتضد بگفت تا گروهی از عامه را تازیانه زدند ازاین جهت مردم‌بشوریدند.

در همین سال شخصی بصورتهای گونه گون در خانهٔ معتضد بر او نمودار شد، یکبار بصورت راهبی بود که ریش سپید و لباس راهبان داشت، بار دیگر بصورت جوانی نکورو‌ی باریش سیاه در غیر لباس راهب بود ویکبار بصورت پیری باریش سپید در لباس تجار نمودار میشد، یکبار شمشیری برهنه بکف داشت و یکی از خدمه را بزد و بکشت. درها را مراقبت می کردند و می‌بستنداما هر کجا معتضد بود دراطاق یا صحن یا جای دیگر او نمودار میشد، مردم در این باب‌سخن بسیار گفتند و قصه شایع‌شد و میان خواص و عوام شهرت گرفت و بهولایات رسید وهر کس مطابق نظر خود چیزی در این باب گفت، یکی میگفت شیطانی سرکش است که نمودارمی‌شود و اورا آزار میکند دیگری می گفت یکی ازمؤمنان جن که‌رفتار ناپسند و خونریزی اورا دیده نمودار شده تا او را از کارهای ناشایسته باز دارد، یکی دیگر عقیده‌داشت که‌این‌یکی‌از خادمان معتضد بود که عاشق یکی از کنیزان وی بود و حیلهٔفلسفی کرده و داروهای مخصوص را در دهان مینهاد که بچشم دیده نمیشد.

اما همه اینها گمان و تخمین بود.معتضد طلسم‌نویسان‌را بخواست که وحشت و اضطرابی سخت داشت و در کار خود فرو مانده بود عده‌ای از غلامان و کنیزان خود را بکشت و غرق کرد و جمعی از آنها را بزد و حبس کرد، ما خبر این‌قصه را باآنچه ازافلاطون در این‌باب نقل کرده‌اندبا شوریدن مادر مقتدر و اینکه چرا معتضد اوراحبس کرد و میخواست بینی‌اش‌را ببرد در کتاب اخبارالزمان‌آورده‌ایم.

در همین سال خبر آمد که ابولیث حارث بن عبدالعزیز بن‌ابی دلف بشمشیر خودش کشته شده است و قصه چنان بود که شمشیر را برهنه بگردن آویخته بود

اسبش اورا بینداخت و شمشیرش گردن اورا برید و عیسی‌نوشری سر او را گرفته به بغداد فرستاد.

بسال دویست وهشتاد وپنجم صالح‌بن مدرك طائی بهمدستی قوم نبهان وسنبس و دیگر مردم طی متعرض‌کاروان حج شد. سالارحج‌جی بزرگ‌بود و جی باصالح و طائیان همراه او در محل معروف به قاع‌الاجفر جنگـی بزرگ داشت و حـاجیان درهم ریختند و شمشیر درآنها بکار افتاد و بسیار کس ازآنها کشته شد یا از تشنگی مرد و جی زخمهـای بسیار خورد عربان در بارهٔ این روز شعری بدین مضمـون میخواندند: «روزی چون روزا جفر نبود مردم ازپا درمیآمدند وقبرها حفر میشد.» و نزدیك دو میلیون دینار از مردم گرفته شد.

درهمین سال که سال دویست وهشتاد وپنجم بود ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد فقیه محدث درناحیهٔ غربی بغداد درهشتاد و پنجسالگی درگذشت. وفات وی بروز دوشنبه هفت روز مـانده از ذی‌حجه بود. در مجاورت دروازهٔ انبار و خیابـان قوچ و شیر بخاك رفت، وی مردی راستگو و دانا وفصیح وبخشنده وعفیف وزاهد وعابد بود و با وجود زهد وعبادت خنده‌رو و ظریف و ملایم بود وتکبر و غـرور نداشت و غالباً با دوستان خود شوخیها میکرد که از چون او بسی پسندیده واز غیر اوناپسند بود. بروزگار خود شیخ و ظریف وعابد وزاهد و محدث بغداد و فقیه اهل عراق بود و روز جمعه در مسجد جامع غربی مجلس داشت.

ابو اسحاق‌ابراهیم بن جابر نقل میکند کـه من روز جمعه درحلقهٔ ابراهیم حربی می‌نشستم و دو جوان از فرزندان تجار کرخ که ازلحاظ صورت و لبـاس در کمال زیبائی و خوبی بودند با ما می‌نشستند، لباسشان‌یکجور بود و گوئی دوروح در یك جسد(؟) بودند، با هم برمیخاستند وبا هم می‌نشستند، در یکی از جمعه هـا یکیشان بیامد و رنگش پدیده بود وآثار دلشکستگی در دیدگانش نمودار بود، من حدس زدم که غیبت دیگری علتی دارد و این یکـی بهمان جهت دلشکسته است،

جمعهٔ بعد جوان غایب بیامد اما آنکه جمعهٔ پیش آمده‌بود نیـامد و این نیز رنگ پریده و غمین بود و بدانستم که این بسبب جدائی است کـه میان آنها افتاده است زیرا میانشان الفت بوده است، بدینسان هرجمعه یکی زودتر به حلقه میآمد و آن دیگری نمیآمد و حدس من به یقین پیوست . یکی از جمعه‌ها یکی از آنهـا بیامد و در حلقه نگریست و دید که رفیقش پیش از او آمده است گریه بر اوغالب شد و من آثار آنرا در دیدگان وی بدیدم در دست چپ رقعه‌های کـوچك نوشته داشت و یکی از آنهـا را بـدست راست بگرفت و به‌وسط حلقه انداخت و شرمگین بمیان مردم رفت و من و جماعتی از آنها که در حلقه بودند با چشم اورا دنبال میکردیم. ابوعبدالله علی‌بن‌حسین حوثره بطرف راست من بود و این بدوران جوانی ما بود، رقعه پیش روی ابراهیم حربی افتاد که‌آنرا برداشت و باز کرد و بخواند ورسم او بود کـه وقتی رقعه‌ای کـه تقاضای دعـا درآن بـود بدستش می‌افتاد برای صاحب آن بیمار یا غیر بیمار دعا می کرد و حاضران آمین می گفتند وقتی‌رقعه‌را بخواند با دقت بسیار در آن نگـریست زیرا افکنندهٔ رقعه را دیـده بود پس ازآن گفت : «خدایـا آنهـا را مجتمع دار و دلهـایشان را الفت بـده و این را وسیلهٔ تقـرب و رضای خویش کن و چنانکه رسم بود حاضران آمین گفتند، آنگاه رقعه را بادو انگشت بپیچید و سوی من افکند و من درآن نگریستم زیرا چون افکنندهٔ آنـرا دیده بودم میخواستم مطلب آن را بدانم. و در رقعه شعری بدین مضمون بود «خدا بنده‌ای را ببخشد که بوسیلهٔ دعا دو دوست را کمك کند، دو دوست که‌پیوسته برسر دوستی بودند و سخن‌چینی در میانه افتاد و از دوستی بگشتند.» رقعـه همچنان بامن بود و جمعهٔ بعد باهم بیامدند و غم و رنگ پریدگیشان رفته بود. به ابن حوثره گفتم«می‌بینم که خدای تعالی دعا را در بارهٔ آنها مستجاب کرده و ان‌شاءالله تعالی دعای شیخ کامل خواهد شد.» همانسال به‌حج رفته بودم گوئی آنها را مـی بینم که میان منی و عرفات احرام داشتند و سپس آنها را همچنان میدیـدم کـه تـا دوران

سالخوردگی الفت داشتند و گویا از صنف دیبا فروشان کرخ یا صنف دیگر بودند.

مسعودی گوید از ابراهیم‌بن‌جابر قاضی پیش از آنکه عهده‌دار قضا شود خبری شنیدم. در آنوقت وی به بغداد بافقر دست به گریبان بود و بافقر میساخت و آنرا بر ثروتمندی برتری میداد. مدتی گذشت و اورا در حلب شام بدیدم واین بسال سیصدونهم بود که بخلاف سابق بود و چنانکه گفتم عهده‌دار قضا شده بود و ثروتمندی را برفقر ترجیح‌میداد. گفتم «ای قاضی‌یاد داری که از حاکم ری‌حکایتی میگفتی که بتو گفته بود: شبی در بارهٔ مراتب فقیران و ثروتمندان اندیشه کردم و امیرمؤمنان علی‌بن‌ابیطالب‌رضی‌الله‌عنه را بخواب دیدم که بمن گفت: فلانی چه نیکوست، تواضعی که اغنیا با فقرا بخاطرشکر خدا کنند و بهتر از آن اینست که فقیران به اعتماد خدا به اغنیا بی اعتنائی کنند.» بمن گفت «خلق تابع تقدیرند و درکارهای خویش از حکم آن رهائی نیابند » من بارها او را دیده بودم که در حال فقر حریصان دنیا را مذمت میکرد و دراین باب از علی کرم‌الله وجهه خبری نقل میکرد که گفته‌بود« ای آدمیزاده‌غم روزی‌را که‌نیامده به‌غم روز حاضرمیفزای که اگر آنروز از عمر تو باشد خدا آنروز روزی ترا بدهدو بدانکه هرچه بیش ازخوراك خود بدست‌آری امانت‌دار آن‌هستی.»همین شخص بعدها اسبان خوب‌سوار میشد و شنیدم که یکبار برای زنش چهل‌جامهٔ شوشتری و قصب و مانند آن به‌خیاط داد و مال بسیار بمیراث گذاشت .

و هم در این سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابوالعباس محمدبن‌یزید نحوی معروف به مبرد شب دوشنبه دوروز مانده از ذیحجه درصدوشش سالگی بمرد و در گورستان دروازهٔ کوفه درسمت غربی مدینةالسلام بخاك رفت. بسال دویست وهشتاد وششم محمدبن‌یونس کوفی‌محدث که کنیهٔ‌ابوالعباس داشت بروز پنجشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخر در سن صدوشش سالگی درگذشت‌و در گورستان‌دروازهٔ کوفه بخاك رفت، طرق روایت او بسیار معتبر بود. در همین سال در بصره وحشت

افتاد که مبادا ابوسعید جنّابی ویاران او که در بحرین بودند آنجا را تصرف کنند و احمدبن‌محمدواثقی که‌کار جنگ بصره را بعهده داشت نامه به معتضد نوشت واو چهارده‌هزار دینار بداد تا باروی شهر را بساختند و محکم کردند و نیز در همین‌سال ابوالاغر خلیفةبن مبارك سلمی در اثنای سفر مکه در ناحیهٔ فید، صالح‌بن‌مدرك طائی را به حیله دستگیر کرد. اعراب برضد ابوالاغرجمع شده بودند که صالح را از او بگیرند ولی با آنها جنگ کرد، جحش‌بن ذیال رئیسشان را باجمعی دیگر بکشت و سر جحش را بر گرفت. وقتی صالح‌بن مدرك از کشته‌شدن جحش‌بن‌ذیال خبر یافت از اینکه از چنگ ابوالاغر خلاص شود نومید شد و چون بمنزلگاه معروف به قرشی فرود آمد از غلامی که غذا برای وی آورده بودکاردی بر بود و خود را بکشت و ابوالاغرسراورا بر گرفته به مدینه برد وحاجیان خوشحال‌شدند. ابوالاغر هنگام بازگشت باهمدستی نحریر و دیگر امیران قافلهٔ حج جنگی‌بزرگ کرد، عربان طی وقبایل هم‌پیمان آن فراهم شده‌بودند که سی‌هزار پیاده و همین اندازه سوارداشتند و سه‌روز جنگ بود و محل جنگ مابین معدان قرشی و حاجز بود، اعراب شکست خوردند و قافله بسلافت ماند. از جمله کسانی که در کارحیله برضد صالح بن‌مدرك با ابوالاغر همدست بود سعیدبن عبدالاعلی بود، ابوالاغر در حالی که سر صالح و جحش ویك غلام سیاه صالح با چهار اسیر که پسر عمان‌صالح ابن مدرك بودند پیشاپیش‌او بود وارد مدینةالسلام شد. سلطان در آن روز ابوالاغر را خلعت داد و طوق طلا بگردن نهاد و سرها را سرپل آویختند و اسیران را به مجلس بردند. در همین سال اسحاق بن‌ایوب‌عبیدی که عهده دار امور جنگی دیار ربیعه بود در گذشت، وهم در این سال عباس‌بن عمر غنوی برای جنگ قرمطیان بحرین سوی‌بصره‌رفت، درهمین سال میان‌اسماعیل بن‌احمدو عمرو بن‌لیث‌فرمانروای بلخ جنگ شد و عمرواسیر شد که چگونگی‌اسارت اورا در کتاب اوسط آورده‌ایم. در رجب همین سال که‌سال دویست‌وهشتادوهفتم بود عباس‌بن عمرو با سپاهی‌فراوان

که جمعی داوطلب نیزهمراه آن بود از بصره سوی هجر رفت و با ابوسعیدجنابی روبروشد و جنگها در میانه بود که یاران عباس شکست خوردند و هفتصد کس از آنها اسیر یا گردن زده‌شد، بجز آنها که در ریگزار یا از عطش جان دادند و خورشید پیکرشان را سوزانید پس از آن ابوسعید برعباس‌بن‌عمرو منت‌نهاد و آزادش کرد و او پیش معتضد رفت و خلعت گرفت. بدنبال این واقعه ابوسعید از پس محاصره‌ای دراز شهر هجر را بگشود و ما تفصیل این جنگ را باعلت اینکه ابوسعید عباس بن عمروغنوی را رها کرد با حکایت عباس‌بن‌عمرو و کسانش که در بحرین بودند در کتاب اوسط آورده‌ایم.

در همین سال که سال دویست وهشتاد وهفتم بود داعی علوی با سپاه فراوان از دیلم و غیره از طبرستان بگرگان رفت و از طرف اسماعیل‌بن‌احمد سپاه سیاهپوشان بسالاری محمدبن هارون با اوروبرو شدو جنگی شد که در آنروزگار نظیر آن دیده نشده‌بود، دوطرف پایداری کردند ونتیجهٔ جنگ بنفع سپیدجامگان و ضرر سیاهپوشان بود. آنگاه محمدبن هارون که پایداری صفوف دیلمان را بدید حیله‌ای کرد و بگریخت. دیلمان باشتاب پیش دویدند و صفهایشان در هم شد و سیاهپوشان باز آمدند و شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها کشته شدو داعی چند زخم برداشت زیرا وقتی یاران وی بصدد گرفتن غنیمت صفهای خویش را شکستند و باونپرداختند اوباکسانی که بیاریش ایستاده بودند استقامت کردند و مورد هجوم قرار گرفتند وهمینکه جنگ‌بسر رسید زخم بسیار داشت، پسرش‌زیدبن محمدبن زید و کسان دیگر اسیر شده بودند. محمدبن‌داعی چند روزی بیش نماند و از زخمها که خورده بود بمرد و بدروازهٔ گرگان بخاك رفت و قبر او تا کنون آنجا محترم است.

و ماخبر و سرگذشت‌داعی را در طبرستان و غیره با خبر بکربن‌عبدالعزیز ابن ابی دلف که بطلب امان پیش او رفت در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم و نیز

خبر یحیی‌بن حسین حسنی رسّی‌را که در یمن با ابوسعیدبن جعفر در جنگهائی که برضد قرمطیان داشتند همدستی کرد وحکایت آنها باعلی‌بن‌فضل امیر مذیخره وقصهٔ اوو خبر وفاتش با حکایت شیخ لاعه صاحب‌قلعهٔ نخل و خبر فرزندانش که تاکنون یعنی سال سیصدوسی و دوم آنجا هستند و رفتن یحیی بن حسین رسی بشهر صعدهٔ یمن با خبر پسرش‌ابوالقاسم و خبر اعقاب او تاکنون همه را در آنجا یاد کرده‌ایم و در این کتاب مختصری می‌آوریم تا نمونهٔ اخبار وقصه‌ها و سرگذشتها و اعمال آنها باشدکه درکتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

در همین‌سال که سال دویست وهشتادوهشتم بود معتضد به تعقیب وصیف‌خادم به‌دربند شام رفت و بوسیلهٔ رشیق معروف به خزامی نامه بدو نوشت ووصیف‌بکتمری و دیگر سرداران و یاران وصیف خادم امان خواستند، وصیف وقتی دید که بیشتر یاران او را دستگیر کرده‌اند میخواست بسرزمین روم برود و بدربندها مقیم شود، معتضد ازبغداد باشتاب رفت وخبرخودرا نهان داشت ووصیف باهمه احتیاط ومراقبت از حرکت او بیخبر ماند تا معتضد از فرات گذشت و بـه شام رسید ولـی وی از خستگی این شتاب چنان رنجورشد که دیگر سلامت نیافت، وقتی بدربند شام رسید بیشتر سپاه خود را در کلیسای سیاه گذاشت و سرداران بـه تعقیب وصیف فرستاد و پس از طی پانزده میل سواران پیشتاز که خاقان مفلحی و وصیف موشکین و علی کورده و دیگر سرداران ازآنجمله بودند باورسیدند، وصیف با آنها بجنگید واین در محل معروف به تنگهٔجب بود، وقتی معتضد نزدیك رسید یاران وصیف پراکنده شده بودند او را اسیر کرده پیش معتضد آوردند که او را به مونس خـادم سپرد و همه یاران او را جزتنی چند که از دربند شام بدو پیوسته بودند امـان داد. معتضد کشتیهای جنگی را بسوخت ابواسحاق امام مسجد جامع طرسوس را با ابـوعمیر عدی‌بن‌احمدبن‌عبدالباقی امیر شهر اذنه که‌از دربندهای شام بود و چندین‌دریانورد از قبیل بغیل وپسرش همراه برداشت و از راه آب به مدینةالسلام بازگشت وهفتم

صفر سال دویست‌وهشتادوهشتم آنجا رسید. جعفر بن معتضد که همان مقتدر بود با بدر بزرگ و دیگر سپاه‌هنگام ظهر رسیدندراهها را زینت کرده بودند، پیشاپیش آنها وصیف خادم برشتر دو کوهانه سوار بود و پیراهن دیبا و کلاه بوقی داشت، پشت سر او بغیل برشتر دیگر سوار بود و پشت‌سر بغیل پسرش برشتر دیگر بود و پشت سر پسر بغیل یکی از مردم شام معروف به‌ابن‌مهندس برشتر بودهمگی‌پیراهن حریر سرخ یازرد بتن و کلاههای بوقی بسرداشتند،خاقان مفلحی وسرداران دیگر که روز اسارت وصیف خادم شجاعت نموده بودند خلعت و طوق گرفتند، معتضد میخواست وصیف خادم رازنده نگهدارد که مرگ کسی چون او راکه شجاع ودلیر وجسور و مدبر بود خوش نداشت، آنگاه گفت: طبع این خادم نمیپذیرد که کسی بر او ریاست کندبلکه میخواهد رئیس باشد. پس از آنکه او را گرفته و بند کرده بود کس پیش او فرستاد که چیزی میخواهی؟ گفته بود بله دسته گلی که ببویم و کتابهائی از سرگذشت ملوك قدیم که بخوانم. وقتی فرستاده بیامد و تقاضای او را با معتضد بگفت دستورداد آنچه‌خواسته بدهند و یکی را گفت ببیند در کتابها کدام فصل را میخواند. بدوخبر دادند که وی از کتابهائی که برایش برده‌اندسرگذشت و جنگها و بلیات ملوك را میخواند. معتضد شگفتی کرد و گفت : میخواهد مرگ را آسان گیرد.

در همین سال ابوعبیدالله محمدبن‌ابی‌الساج در آذربایجان بمرد و از پس‌وی یاران و غلامانش اختلاف کردند. گروهی از آنها به یوسف بن‌ابی‌الساج برادرش پیوستند و گروهی‌دیگرجانب بودار پسرش را گرفتند.در همین سال که سال‌دویست وهشتاد وهشتم بود ابوعلی‌بشربن موسی بن‌صالح‌بن صبیح‌بن عمیر محدث در هفتاد و هشت سالگی درگذشت و در سمت غربی بغداد در گورستان باب‌التین بخاك رفت.

در جمادی‌الاول همین سال عمرو بن‌لیث را بهمدینةالسلام آوردندعبدالله بن‌ـ فتح فرستادهٔ سلطان اورا بیاورد عمرورادر کوچه‌ها گردانیدند، برشتردو کوهانه‌ای

سوار بود و پیراهن حریر بتن داشت و بدر وزیر و قاسم‌بن عبیدالله با سپاه از پی او بودند، پس از آن وی‌را به قصر ثریا بردند که معتضد او را بدید سپس او را بسیاهچال بردند. درهمین اوقات سپاهیان شاکریه از طرف طاهر بن‌محمدبن‌عمرو ابن لیث بشورش وادارشدند که وی‌ازرفتاری که باجدش عمرو کرده بودندخشمگین بود شاکریه درولایت اهواز بدوپیوستند و ازقلمرو فارس بیرون شدند وکار آشفته شد. معتضد عبدالله‌بن فتح و اشناس را باهدیه‌ها پیش اسماعیل‌بن‌احمد فرستاد که از آنجمله صد جامهٔ حریر زربفت مرصع بود بایك کمربند طلای مرصع بجواهر و جواهرات دیگر و سیصد هزار دینار نقد که میان یاران خود تقسیم کند و آنها را به سیستان به جنگ طاهر بن محمدبن عمرو بن‌لیث بفرستند. معتضد به عبدالله بن فتح دستور داد که ضمن عبور ازبلاد جبل‌ده‌میلیون درم ازخراج آنجاهمراه بردارد و به سیصدهزار دینار بیفزاید. در همین سال بدرغلام معتضد نیز با سپاه خود بفارس رفت و در شیراز جاگرفت و شاکریه را از آن ولایت برون راند.

بروز دوشنبه اول محرم سال دویست و هشتادوهفتم‌وصیف خادم جان دادوتن بیسراورا برون آورده سرپل آویختند. غلامان از معتضد اجازه خواسته بودند عورت او را بپوشانند و او اجازه داد لباسی بتن او پوشانیدند وپارچه‌ای روی آن پیچیدند و روی پارچه از ناف تارانهای او را بدوختند و تنش را با صبر و دیگر مایه‌های قابض و ماسك بیندودند و تا بسال سیصدم و خلافت مقتدر همچنان‌آویخته بود و نمیپوسید.

هم دراین سال میان سپاه و عوام خلاف افتاد و عوام بشوخی پیکر وصیف را از دار فرود آوردند و گفتند رعایت استاد وصیف خادم که مدتها مجاور ما بوده و در انجام کارهای ما حوصله کرده است لازم است ونباید براین دار بپوسد او را در عبائی پیچیدند وبرشانه‌ها میبردند و نزدیك بیکصد هزار کس بودند و اطراف آن فریاداستاد استاد میزدند، وقتی‌ازاینکارخسته شدند اورا به دجله افکندند و گروهی

از مردم نیز در دجله غرق شدند زیرا در دجله او را بشنا، بدرقه میکردند و بسیار کس از آنها در جریان آب غرق شد.

در همین سال گروهی ازقرمطیان را از جانب کوفه بیاورند که ابوالفوارس معروف از آنجمله بود، وی را برشتری سوار کرده بودند. معتضد بگفت تا دستها و پاهای ابوالفوارس، را ببریدند و او را بکشتند و پهلوی وصیف خادم بیاویختند، پس از آن به محلهٔ کلیساها در مجاورت ناحیهٔ غربی بردند و با قرمطیان که آنجا بودندبیاویختند. مردم بغداد دربارهٔ قتل ابوالفوارس، شایعات فراوان پرا کندند، وقتی او را پیش بردند که گردنش بزنند میان عامه شایع شدکه او بیکی ازعوامی که حضور داشتند گفته بود این عمامهٔ من پیش تو باشد که من پس از چهل روز رجعت میکنم. هر روز جمعی‌از عوام زیر دار او جمع میشدند و روز میشمردند و سپس در کوچه ها کشا کش و مناظره میکردند، وقتی چهل روز بسر رسید شایعات فراوان شد و فراهم شدند ، یکیشان میگفت: «این جسد اوست» دیگری میگفت: «آمد و رفت سلطان یکی دیگر را بجای او کشت و بردار کرد تا مردم از او برگردند» و در این باب مشاجره بسیار کردند تا جار زده شد که متفرق شوند و مشاجره و گفتگو پایان گرفت.

و چنان شد که از طبرستان از جانب محمدبن زید پولی رسیده بود که نهانی میان آل ابی‌طالب تقسیم شود. بمعتصم خبر دادند و اومردی را که پول را آورده بود احضار کرد و گفت چرا اینکار را نهانی میکند وعلنی نمیکند وی آل ابی‌طالب را تقرب‌داد واین بسبب خویشاوندی بود وهم بسبب خبری که ابوالحسن محمدبن علی وراق انطاکی‌فقیه که بنام ابن‌غنوی معروف‌بود درانطاکیه برای ما ازمحمدبن یحیی‌بن ابن عباد جلیس نقل کرد که معتضد وقتی در زندان پدرخویش بود خواب دید که پیری برساحل دجله نشسته و دست سوی آب دجله دراز میکند که همه آب بدست او میرود و دجله خشك میشود آنگاه آب را از دست فرو میریزد و دجله

چنانکه بود راه می‌افتد، گوید پرسیدم این کیست؟ گفتند «علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام.» گوید پیش او رفتم و سلام کردم گفت: «ای احمد این خلافت بتو میرسد. متعرض فرزندان من مشو و آزارشان مکن» گفتم: «ای امیرمؤمنان اطاعت میکنم.»

مردم از کار خراج و تأخیر سال آن نگران بودند و معتضد آنرا پس آورد و شاعران در این باب سخن بسیار گفتند و وصف فراوان کردند از جمله یحیی‌بن علی‌منجم گفت «ای‌احیا کنندهٔ شرف اصیل و تجدید کنندهٔ ملك‌خراب واستوار کنندهٔ رکن دین از پس آنکه لرزان‌بود میان شاهان، چون گل میان گلاب برجسته‌ای. بروز نوروزی که شکر و ثواب را با هم داری خوش باش چیزی را که پیش برده بودند بترتیب درست پس‌آوردی.» این سخن نیز ازاوست «روز نوروز تویکی است و عقب نمی‌افتد همیشه بروز یازدهم حزیران می‌آید.»

در ذیحجهٔ سال دویست و هشتاد و یکم قطرالندی دختر خمارویه همراه ابن جصاص به مدینةالسلام رسید. علی‌بن عباس رومی در این باب گوید «ای سالار عرب که به یمن و برکت بانوی عجم را عروس تو کردند، با او سعادتمندباش که او نیز بوجود تو سعادتمند است، سعادتی مافوق انتظار بدست آورده است، با وجود تو چشمانش ازمسرت پر وخاطرش از بزرگواری مالامال و دودستش از کرم لبریزتر است، خورشید روز را بماهتاب شبانگاه قرین کرده‌اند و به وسیلهٔ آنها تاریکی از جهان برخاسته است.»

وقتی عمروبن لیث را از راه مصلای عتیق وارد مدینةالسلام کردند دست برداشته بود دعا میکرد برشتر دوکوهانه‌ای که پیش ازاسارت خود ضمن هدیه‌های دیگر برای معتضد فرستاده بود سوارش کرده بودند. حسن‌بن محمدبن فهم در این باب گفت «نمی‌بینی تغییرات این روزگار چگونه است که گاهی سخت و گاه آسان است، صفار نمونهٔ قدرت و بزرگی بود که سالار سپاهها بود شترانی بآنها بخشید و

ندانست که به اسیری بریکی از آنها سوارش میکنند.» محمدبن هشام نیز در این باب گوید «ای که فریب دنیا خورده‌ای مگر عمرو را ندیدی که از پس پادشاهی به‌اجبار بر شتر سوار شده بود و کلاه بوقی مجازات را،بنشانی زبونی بسر داشت و دست برآورده و آشکار و نهان خدا را میخواند که او را از قتل برهاند و بر دیگری مشغول شود.»

وقتی محمدبن هارون، محمدبن زید علوی را بکشت معتضد اعتراض کرد و غمین شد و از قتل او تأسف خورد.

در ایام معتضد بسال دویست و هشتاد و هفت نصربن احمد فرمانروای ماوراءالنهر بلخ بمرد وبرادرش اسماعیل‌بن‌احمد بجایش نشست احمدبن ابی‌طاهر دبیر مؤلف کتاب اخبار بغداد نیز بسال دویست و هشتادم درگذشت و هم در این سال احمدبن محمد قاضی که حدیث میگفت درگذشت، در محرم سال دویست و هشتاد و یکم ابوبکر عبدالله بن محمد بن ابوالدنیا قرشی ادب آموز مکتفی که تألیفاتی دربارهٔ زهد و مطالب دیگر داشت درگذشت، بسال دویست و هشتاد و دوم ابوسهل‌محمدبن احمد رازی محدث درگذشت،ماوفات اینان‌را یاد میکنیم که‌بتاریخ پیوسته‌اند و مردم علم و حدیث پیمبر صلی‌الله علیه و سلم از ایشان فرا گرفته‌اند. وفات عبیدالله بن شریك محدث بسال دویست و هشتاد و پنجم در بغداد رخ داد، وفات بکربن عبدالعزیزبن ابی دلف در همین سال به طبرستان رخ داد و هم دراین سال محمدبن حسین جنید وفات یافت. بسال دویست وهشتاد وهشتم ابوعلی بشربن موسی‌بن صالح بن شیخ‌بن عمره بغدادی درگذشت، وفات پدر او ابومحمدموسی‌بن صالح‌بن شیخ بن عمیره‌اسدی بسال دویست وپنجاه و هفتم درایام خلافت معتمد در نود وچندسالگی رخ داد، پسرش نیز بهنگام مرگ نودونه‌ساله بود، هم دراین سال دویست وهشتاد در ایام معتضد ابوالمثنی معاذبن مثنی‌بن معاذ عنبری درگذشت.

مسعودی گوید: و ما مشاهیر فقیهان و محدثان و دیگر اهل نظر و ادب را

در کتاب اخبارالزمان و اوسط یاد کرده‌ایم و در این کتاب شمه‌ای به نمونهٔ ماسلف می آوریم.

وفات معتضد چهار ساعت ازشب گذشته دوشنبه هشت روز مانده از ربیع‌الاخر سال دویست و هشتاد ونهم در قصر معروف به حسنی درمدینةالسلام رخ داد. گویند وفات وی اززهری بود که اسماعیل‌بن بلبل پیش از کشته شدنش به‌اوخورانیده‌بود و پیوسته در تن او نافذ بود، بعضی‌نیز گفته‌اند در سفری که به تعقیب وصیف‌خادم رفت چنانکه بگفتیم تنش فرسوده شد، بعضی دیگر گفته‌اند یکی‌از کنیزان‌دستمال زهرآلودی باو داد که بکار برد، و جز این نیز گفته‌اند که از ذکر آن میگذریم.

معتضد وصیت کرده بود که او را در خانهٔ محمدبن عبدالله‌بن طاهر در سمت غربی بغداد در خانهٔ معروف به دارالرخام خاك کنند. وقتی از خود برفت و بحال مرگ افتاد پنداشتند مرده است و طبیب دست بیکی از اعضای او بزد و نبضش را بگرفت، معتضد که در حال احتضار بود ناراحت شد و بدو لگد زد و چند ذراع پرتش کرد. گویند طبیب از این ضربت بمرد و معتضد نیز در ساعت جان بداد در همانحال سر و صدا می‌شنید و چشم گشود و با دست خود اشاره‌ای بنشان پرسش کرد، مونس خادم گفت «آقای من غلامان پیش قاسم‌بن عبید بنالیده‌اند و مقرری آنها را میدهیم» او چهره درهم کشید و در همان حال احتضار نهیب زد و نزدیك بود از مهابت وی جان جماعت درآید. مردهٔ او را بخانهٔ عبدالله بن طاهر بردند و آنجا بخاك کردند.

مسعودی گوید معتضد جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها و سفرها داشت که تفصیل آنرا در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم.

ذکر خلافت المکتفی بالله

بیعت مکتفی علی‌بن احمد معتضد در مدینةالسلام، همانروز وفات پدرش معتضد که روز دوشنبه هشت روز مانده از ربیع‌الاول سال دویست و هشتاد و نهم‌بود انجام شد. مکتفی آنروز در رقه بود و قاسم‌بن عبیدالله برای او بیعت گرفت. کنیهٔ مکتفی ابومحمد بود و وقتی بخلافت رسید بیست و اند سال داشت، بروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی‌الاول سال دویست و هشتاد و نهم از راه آب از رقه بدارالسلام آمد ودرقصرحسنی برساحل دجله اقامت گرفت.وفاتش بروزیکشنبه سیزدهم ذی‌قعده سال دویست و نود و پنجم بود و درآنوقت سی و یکسال و سه‌ماه داشت. خلافتش شش سال و هفتماه و دوازده روز بود و بقولی شش سال و ششماه‌و شانزده روز بود که کسان در تاریخهای خود اختلاف دارند و خدا بهتر داند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

تاکنون که سال سیصدوسی ودوم و خلافت متقی است بجز علی‌بن‌ابی‌طالب

و مکتفی خلیفه‌ای که نام علی داشته باشد نبوده است. وقتی مکتفی بروز دخول مدینةالسلام درقصر حسنی اقامت گرفت قاسم بن عبیدالله را خلعت داد و به‌هیچ یك از سرداران دیگر خلعت نداد و بگفت تا سیاهچالها را که معتضد برای شکنجهٔ مردم داشت ویران کنند ومحبوسانی را که آنجا بودند رها کنند و بگفت‌تامنزلهائی را که معتضد برای محل سیاهچالها گرفته بود بصاحبانش پس بدهند وپولهائی میان آنها تقسیم کرد، بهمین جهت قلوب رعیت بدو متمایل شد و دعاگوی بسیار یافت. قاسم‌بن عبیدالله وفاتك غلام مکتفی بر او چیره بودند، پس از وفات قاسم‌بن‌عبیدالله وزیرش عباس بن حسن بافاتك بر او تسلط داشتند، قاسم‌بن عبیدالله محمدبن غالب اصفهانی را که متصدی‌دیوان رسائل بودومردی دانشمند بود بکشت وهم اومحمدبن بشار و ابن مناره را بسبب چیزهائی که دربارهٔ آنها شنیده بود از میان برداشت که بندشان نهاد و سوی بصره فرستاد، گویند که در راه غرق شدند و کس‌تاکنون خبر ایشان را ندانسته است. علی‌بن بسام در این باب گوید «ترا دربارهٔ کشتن مسلمانان معذور میداریم و میگوئیم میان اهل دینها دشمنی هست اما این مناری که دین تو و او همیشه یکی بوده است چه گناه داشت؟»

قبلاً میان قاسم‌بن عبیدالله و بدر شکرآب بود، وقتی مکتفی بخلافت رسید قاسم او را بر ضد بدرتحریك کرد، جمعی از سرداران نیز از بدر کناره گرفتند و به حضور سلطان رفتند و بدر به واسط رفت. قاسم مکتفی را بساحل رود دیاله برد وآنجا از دور هر چه می‌توانست مکتفی را نسبت ببدر بدبین کرد و بر ضد او تحریك کرد، آنگاه قاسم ابوحازم قاضی را که مردی عالم و دیندار بود احضار کرد و بگفت تا از جانب امیرمؤمنان سوی بدر رود و او را امان دهد و او را همراه خود بیاورد و هرچه می‌خواهد از جانب امیر مؤمنان برای او تعهد کند، ابوحازم گفت پیامی را که از امیر مؤمنان نشنیده‌ام از جانب او نمیبرم. و چون او نپذیرفت ابوعمرو محمدبن یوسف قاضی را احضار کرد و او را در زورقی پیش

بدر فرستاد و بدو از جانب مکتفی امان داد وپیمان سپرد و تعهد کرد که او را جز در حضور امیرمؤمنان بکسی تسلیم نکند. بدر اردوگاه خود را خالی کرد و با وی به زورق نشست و بیامدند و چون بناحیهٔ مداین و سیب رسیدند جمعی از غلامان به آنها رسیدند و زورق را در میان گرفتند، ابوعمرو از او کناره گرفت و در زورق دیگر نشست و بدر را نزدیك ساحل آوردند، از آنها خواست که دو رکعت نماز کند واین بروز جمعه ششم ماه رمضان سال دویست وهشتادو نهم پیش از ظهر بود مهلت نماز باو دادند همین که به رکعت دوم رسید گردنش را بریدند و سرش را برگرفته پیش مکتفی بردند، وقتی سر را پیش‌روی او نهادند سجده کرد و گفت اکنون مزهٔ زندگی و لذت خلافت را میچشم، آنگاه مکتفی بروز یکشنبه هشتم رمضان وارد مدینةالسلام شد. یکی از شاعران دربارهٔ محمدبن یوسف قاضی و تعهدی که از جانب مکتفی برای بدر کرد گوید «بقاضی شهر بگو چطور بریدن سر امیر را از پس تعهدها وپیمانها ودادن نوشتهٔ امان حلال‌دانستی، پس آن قسمهای فاجرانه که بقید سه طلاق یاد کردی که او را جز در حضور صاحب‌تخت تسلیم نکنی‌چه شد؟ ای بیحیا ای دروغ‌گوترین امت ای شاهد دروغ این‌کار از قاضی شایسته نبود و حاکمان جسور نیز نظیر آن نمیکنند که در رمضان پس از سجده او را بکشتی. راستی درروز جمعه ودربهترین‌ماهها چه گناهی کردی! برای جواب در پیشگاه حاکم عادل پس از نکیر و منکر آماده باش، ای بنی‌یوسف ابن یعقوب مردم بغداد از شما فریب خورده‌اند خدا شما را پراکنده کند و من از پس ذلت وزیر ذلت شما را ببینم، همهٔ شما بفدای ابوحازم باشید که در همه‌کار استقامت رأی دارد».

گویند بدر آزاد بود و پسر خیر بود که آزاد شدهٔ موکل بود و درخدمت ناشی غلام موفق ورکابدار وی بسر میبرد، آنگاه در ایام موفق به معتضد پیوست و در دل او جا گرفت و مقرب شد. معتضدغلامی بنام فاتك داشت که از همهٔغلامان

وی معتبر تر بود ولی ازچشم او بیفتاد زیرا معتضد بیکی از کنیزان خود خشم آورده بود و بگفت تا او را بفروشند و فاتك یکی را فرستاد تا کنیز را برای او بخرند و چون معتضد از قضیه خبر یافت فاتك منفور او شد و کار بدر بالا گرفت و مقام او بیشتر شد تا آنجا که بوسیلهٔ او از معتضد حاجت میخواستند و شاعران مدح بدر را قرین معتضد میگفتند و در سخنان غیر منظوم نیز چنین بود.

مسعودی گوید: ابوبکرمحمدبن‌یحیی صولی ندیم شطرنجی در مدینةالسلام برای من نقل کرد و گفت «معتضد وعده‌ای بمن داده بود و انجام نشد تا قصیده‌ای ساختم و بدر را درآن یاد کردم و قسمتی از آن چنین بود «ای که از مزاح دوری کرده‌ای آیا سزای دوستی اینست که جفا کنی، امیرمؤمنان معتضد دریای جوداست و کس چون او نیست و ابوالنجم برای اهل حاجت نهری است که بدریا میریزد، فطر برفت و اضحی رسید و وقت آنست که وعده‌ای که مدتها از آن گذشته است انجام شود، اگر اطمینان نداشتم که این وعده انجام شدنی است تقاضای انجام آن نمیکردم و اگر چه عطا و وعدهٔ کریم تفاوت ندارد امادل چیز آماده را دوست دارد.» گوید معتضد بخندید و بگفت تا آنچه را وعده داده بود بمن بدهند.

محمدبن ندیم در مدینةالسلام برای ما نقل کرد و گفت «از معتضد شنیدم که میگفت من از بخشش کم عار دارم و اگر همهٔ مال دنیا پیش من بود برای بخشش من کافی نبود اما مردم می‌پندارند من بخیلم مگر نمیدانند که من ابوالنجم را میان خودم و آنها واسطه کرده‌ام و میدانم هر روز چقدر خرج میکند اگر بخیل بودم اینهمه پول به او نمیدادم.»

ابوالحسن‌علی‌بن محمد فقیه وراق انطاکی در شهر انطاکیه برای ما حکایت کرد که ابراهیم‌بن‌محمد دبیر از یحیی‌بن علی منجم ندیم نقل کرد که روزی پیش معتضد بودم و قیافهٔ او گرفته بود، بدر بیامد و چون از دور او را دیدبخندید و بمن گفت «ای یحیی کدام یك از شاعران است که گوید «در چهرهٔ او واسطه‌ای

است که بـدیش را از دلها محو میکند و هـر جا شفاعت کند محترم‌است.» گفتم «این‌سخن از حکم‌بن قنبره مازنی بصری است.» گفت:«مرحبا به او بقیهٔ آنرا برای من بگو و من گفتم «وای از آنکه خواب مرا ببرد و دردی بدردهای دل من افزود گویا خورشید از اطراف او طـالع است یا مـاه از جانب او میتابد هـر چه خطا کرده باشد او را بخوشی میپذیرند و از آنچه کرده معذورش میدارند در چهره‌اش واسطه‌ای است که بدی او را از قلب محو میکند وهرجا شفاعت کند محترم است.»

بسال دویست و هشتاد و نهم قرمطی در شام قیام کرد جنگهای او بـا طغج و سپاه مصر مشهور است و ما قصهٔ رفتن مکتفی را به رقه و گـرفتن قـرمطی که بسال دویست و نود و یکم بود و قضیهٔ ذکرویةبن مهرویه که بسال دویست و نود چهارم متعرض کاروان حج شد تا وقتی که کشته شد و جثه‌اش را بمدینةالسلام آوردند همه را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم.

مسعودی گوید فدیهٔ خیانت درذی‌قعدهٔ سال‌دویست‌و نود و دوم در لامس انجام شد که جمعی از مسلمان و رومی به فدیـه‌آزاد شدنـد، پس از آن رومیان خیانت کردند فدیهٔ‌کامل نیز که میان رومیان و مسلمانان بطورکامل انجام شد در لامس و در شوال سال دویست و نود و پنجم بود و امیر هر دوفدیه رستم سرحد دار شام‌بود. عدهٔ کسانی که در فدیهٔ‌ابن طعان بسال دویست و هشتاد و سه چنانکه سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم آزاد شدند دو هزار و چهارصد و نودوپنج کس از مـرد و زن بـود، عدهٔ مسلمانانی که در فدیهٔ خیانت آزاد شدند هزار و پانصدو پنجاه و چهار کس‌بود وعدهٔ کسانی که در فدیهٔ تمام‌آزاد شدند دوهزاروهشتصد وچهل و دو کس بود.

وقتی مکتفی بمرد دربیت‌المالها هشتهزار هزاردینارطلا و بیست وپنج میلیون درم نقره و نـه هزار استر و جمازه و غیره بود مع‌ذلك بخیل و تنگ چشم بود. ابوالحسن احمدبن یحیی منجم معروف به ابن‌ندیم که از بزرگان اهل نظروبحث و سران اهل‌عدل و توحید بود و ابی‌حفان دربارهٔ برادرش علی‌بن یحیی گفته بود:

«بهار زمانه‌در سال وقت معین دارد اما ابن‌یحیی همیشه بهاراست، مردی که بنزدوی بزرگواری همیشه آماده است وما از آن بهره میبریم.» ابوالحسن گوید «مکتفی هر روز ده جور غذا داشت و در هر جمعه یك بزغاله و سه جام حلوا داشت وهر روز حلوا برای او میبردند، یکی‌از خدمه را به خوان خود گماشته بود و گفته‌بود نان‌اضافی رانگهدارد هرچه پاره بود برای ترید جدامیکرد و آنچه درست بودروز بعدسر خوان می‌آورد چیزهای خنك و حلوارا نیز چنین می کرد.

مکتفی بگفت تا در ناحیهٔ شماسیه روبروی قطربیل قصری برای او بسازند وبرای این منظور بسیاری از املاك و مزارع را که در این ناحیه بود بدون قیمت ازمالکانش گرفت ونفرین گوی او بسیار شد، این بنابسر نرسیده بود که‌در گذشت و اینکار مانندکار پدرش معتضد در ساختمان سیاهچالها بود. وزیر مکتفی قاسم‌بن عبیدالله با مهابت و جسور و خونخوار بود و بزرگ و کوچك از او بیمناك بودند و هیچکس با وجود وی آسوده نبود. مرگ وی بشب چهارشنبه دهم ربیع‌الاخر سال دویست و نود و یکم بود و در این وقت سی و چند سال داشت. یکی از اهل ادب که‌بگمانم عبدالله‌بن حسن‌بن سعد بوده دراین باب گوید: «شبی که وزیر بمرد شراب نوشیدیم وبازهم ای قوم خواهیم نوشید، خدا این استخوانها را پاك ندارد و وارث او را بر کت ندهد.» از جمله کسانی که قاسم‌بن عبدالله بکشت عبدالواحد-ابن موفق بود که او را پیش مونس بداشته بود وبدو پیغام داد تا سرش را برید و این درایام مکتفی بود، معتضد عبدالواحد راعزیز میداشت وعلاقهٔ بسیار باوداشت، وی بفکر خلافت ودر بند ریاست نبود بلکه همهٔ همتش این بود که با نوجوانان بازی کند، به مکتفی گفته بودند که او به بنی‌حد از غلامان خاص‌نامه نوشته، یکی را برگماشت که مراقب اخبار او باشد و ببیند وقتی مست میشود چه میگوید و او شنید که هنگام طرب شعرعتابی را که مضمون آن‌چنین است زمزمه‌می کرد: «توزن باهلی‌را که‌روزگار کهنه و نورا از او گرفته ملامت میکنی،وی زنان‌را بدورخویش

می‌بیند که ملایم راه میروند و گردن‌بندها بگردن آویخته‌اند، آیا می‌خواهی من قدرت جعفر یا یحیی‌بن خالد را داشته باشم و امیر مؤمنان چون آنها تیغ بگردنم نهند بگذار مرگ آسوده‌ای داشته باشم وهول این چیزها را تحمل نکنم که کارهای مهم به چیزهائی وابسته که در شکم شیران است، کسی که بطلب بزرگی میرود حوادث خطرناك وحیله‌ها خواهد دید.» و یکی از ندیمانش که سرمست بود بدو گفت آقای من گفتار تو چقدر با سخن مهلب تفاوت دارد که میگفت «پس رفتم که زندگی راحفظ کنم ولی دیدم زندگی بهتر ازاین نیست که پیش روم.» عبدالواحد بدو گفت «چه میگوئی تو خطا میکنی‌و این‌مهلب نیز خطا کرده و گوینده این‌شعر نیز خطا کرده‌است، ابوفرعون تمیمی درست گفته.» ندیم گفت «چه گفته؟» گفت «میگوید: من از جنگ باك ندارم ولی بیم دارم که کوزه‌ام بشکند اگر هنگام جنگ مانند آنرا از بازار خریده بودم اشکالی نداشت که پیش‌بروم.» وقتی این سخن به مکتفی رسید بخندید و گفت به قاسم گفتم که عبدالواحد عموی من بفکر خلافت نیست این سخن کسی است که فکری ندارد جز پائین تنه‌اش و شکمش و ساده‌ای که با او معاشقه کند و سگهائی که آنها را بهم اندازد و قوچهائی که بشاخ زدنشان وادارد وخروسهائی که به جنگشان بیندازد، فلان و فلان مبلغ به عموی‌من بدهید.» اما قاسم همچنان در بارهٔ عبدالواحد اصرار کرد تا اورا بکشت، وقتی‌قاسم مرده بود و معلوم بود که عبدالواحد را او کشته است. مکتفی میخواست قبر او را نبش کند و تازیانه بزنند و بآتش بسوزد، جز این نیز گفته‌اند و خدابهتر داند.

و نیزاز جمله کسانی که قاسم‌بن‌عبیدالله بطوریکه گفته‌اند بوسیلهٔ خشکنانج زهرآلود اورا کشت علی‌بن‌عباس بن‌جریح رومی‌بود که‌در بغداد بزرگ‌شده وهمانجا بمرد. وی مضامین شاعران را میربود و قطعات کوتاه ودراز را نکو میگفت و درکار مذهب نیز رفتاری نکو داشت و کمتر فضیلت او شعر بود. از سخنان محکم وخوب او اینست «روزگار را دیده‌ام که زخم میزند سپس همدلی میکند یا عوض میدهدیا

تسلی میدهد یا از یاد میبرد. من از فقدان چیزی غم نمیخورم و همین غم برای من بس است که خودم از میان میروم» واز سخنان جالب او که ازافکار فیلسوفان‌قدیم یونان مایـه دارد اینست «از جمله چیزها که نشانۀ زوال دنیاست اینست کـه طفل هنگام تولد میگرید وگر نه چرا ازآمدن دنیا میگرید در صورتی که از آنجا که بوده گشاده‌تر است.» و هم از سخنان‌دقیق وی که معنی لطیف دارد وبسلیقۀ جدلیان و محققان قدیم گفته اینست «پیچیدگـی چیزی کـه تو از آن دفاع میکنی یاران گویندۀ محقق را کمتر میکند عقل مستمعان بدان نمیرسد وبنفع روشنگوی وضرر شخص دقیق تمام میشود.»

و هم از سخنان او در وصف قناعت اینست «اگر خواهی بیهودگی حرص را بدانی هرچه خواهی بخور که ترا ازتلخ وشیرین منصرف دارد و با هر که‌خواستی همبالین شو که ترا از خلوت زیباروی بی‌نیاز کند، ای بسا کـه وصول بچیزهائـی که نمیخواهـی آن چیزها را که میخواهـی از یاد تـو میبرد.» این سخن نیز از اوست «ای کـه عشق را بس و از بس بیشتری پدرم فدای چهرۀ یوسفـی تو باد در چهره‌ات گل و نرگس است و عجیب است که زمستانی و تابستانـی باهم است.» و این سخن را در بارۀ انگور رازقی گفته «رازقی را بنگر که گوئی مخزن بلور است در دست از حریر نرمتر است و بوی آن چون گلاب گوری است اگر دوام داشت آنـرا گوشوارۀ خوبرویان سیه چشم میکردنـد.» ابن رومـی باقاسم بن عبیدالله وزیر وابوالحسن علی‌بن سلیمان اخفش نحوی‌وابواسحاق زجاج نحوی اخبارنکو دارد. ابن رومی سوداوی مزاج بود و مردی حریص و پرخور بود و خبرها دارد که این سخن را معلوم می‌دارد که از آنجمله قصۀ او با ابوسهل اسماعیل بن‌علی‌بن یحیی و دیگر کسان خاندان نو بخت است.

بسال‌دویست ودوم عبدالله بن‌احمدبن‌حنبل بروز شنبه ده‌روز مانده‌ازجمادی‌-الاخر در گذشت، بسال دویست ونودویکم ابوالعباس‌احمدبن‌یحیی معروف به‌ثعلب

بشب شنبه هشت روز مانده از جمادی‌الاولی درگذشت و در گورستان باب‌الشام در حجره‌ای که برای اوخریده بودند بخاك رفت و بیست و یك هزار درهم ودوهزار دینارباقی گذاشت. بامستغلاتی در باب‌الشام که سه‌هزار دینارقیمت داشت. احمدبن یحیی‌از روزگارجوانی پیش علما محترم بود تاوقتی که پیر شد وامام صناعت نحو شد وارثی جزیك دختر ازپسرش نداشت ومالش را بدو دادند. ثعلب و محمد مبرد خاتمهٔاهل‌ادب‌بودند، چنانکه‌یکی‌ازشعرای عصراخیردراین‌باب می گوید «ای‌طالب علم‌نادان مباش و بـه‌مبرد یا ثعلب پناه ببر که علم‌جهان را پیش این دو تن خواهی یافت، مانند شترجربی مباش، همه علوم جهانیان درشرق‌وغرب پیش این‌دوتاست.» محمدبن یزیدمبرد دوست داشت بااحمدبن یحیی بمناظره بنشیند اما احمدبن یحیی از این‌کار دریغ داشت. ابوالقاسم جعفربن حمدان موصلی فقیه که دوست هردو بود گوید از ابوعبدالله دینوری داماد ثعلب پرسیدم چرا احمدبن یحیی از مناظره با مبرد دریغ دارد، گفت ابوالعباس محمدبن‌یزید مـردی خوش بیان و فصیح است و احمدبن یحیی مسلك معلمان دارد و چون در محفلی بنشیند به اقتضای ظاهر بنفع مبرد نظر میدهد تا باطن شناخته شود. ابوالقاسم‌بن‌یشار انباری نحوی نقل میکرد که این ابوعبیدالله دینوری پیش ابوالعباس مبرد می‌آمد و کتاب عمروبن عثمان-ابن‌قنبر سیبویه رادرس میخواند، ثعلب او را ملامت میکرداماز اینکار بازنمیماند. بقولی‌وفات احمدبن‌یحیی‌ثعلب به‌سال دویست و نود ودوم بود، درهمین سال که‌سال دویست و نود ویکم‌بود محمدبن‌محمدجذوعی‌قاضی در گذشت، وی درکارمذهب خود اخباری عجیب داشت که توضیح آنرا بانوادر وی و عزت نفسی که داشت در کتاب اوسط آورده‌ایم. بسال دویست و نود و دوم ابوحازم عبدالعزیز بن عبدالحمیدقاضی بروز پنجشنبه هفتم جمادی‌الاول همانسال در نود وچند سالگی به بغدا در گذشت، در همین سال ابن‌خلیجی بر مصر استیلا یافت و هم در این سال حریقی بزرگ شد و در باب‌الطاق نزدیك سیصد دکان و بیشتر را بسوخت بسال دویست و نـود و سوم

ابن خلیجی را درمصر گرفتند و به‌بغداد آوردند و در کوچه‌ها گردانیدند و بیست‌ و چهار کس از یارانش که صندل مزاحمی غلام سیاه از آن جمله بود پیشاپیش‌وی بودند و این به نیمهٔ ماه رمضان همان سال بود، بسال دویست و نود و چهار موسی‌ ابن‌هارون‌بن عبدالله مروان بزاز محدث معروف به حمال بروز پنجشنبه یازده‌روز مانده از شعبان در بغداد بمرد. کنیهٔ او ابوعمران بود و بوقت مرگ هشتاد وچند سال داشت و در گورستان باب حرب پهلوی احمدبن حنبل به خاك رفت.

سابقاً در همین کتاب سبب ذکر وفات این بزرگان را گفته‌ایم، کـه مردم مقاصد مختلف دارند و فواید گونـه‌گون میجویند. بسا باشد کسی بـر این کتاب نگرد که ازمطالب آن‌فایده برنگیرد و هدف وی دانستن وفات‌این بزرگان‌باشد. وفات ابومسلم ابراهیم بن عبدالله کجّی بصری محدّث در محرم سال دویست و نود و دوم رخ داد. وی نود و دو ساله بود و در رمضان سال دویستم تولد یافته بود. ابوالعباس احمدبن یحیی ثعلب نیز بترتیبی که اختلاف در تاریخ وفات اورا گفتیم، هنگام مرگ همسن‌ابومسلم بود، اما ابوالعباس‌احمدبن‌یحیی کر شده ودراواخرعمر کریش شدت یافته بود تا آنجا که هر کـه با وی چیزی میخواست بگوید مطلب خود را در رقعه‌ای مینوشت.

محمد بن یحیی صولی شطرنجی گوید روزی در حضور مکتفی بغدا بودیم و چند قطاب از پیش او برداشته پیش ما گذاشتند کـه بنهایت لطیف بـود و نان نازك داشت وخوب درست کرده بودند، گفت«آیا شاعران دروصف این چیزی گفته‌اند؟» یحیی‌بن‌عدی گفت «بله احمدبن یحیی در بارهٔ آن گفته است:

«قطاب‌هایی که از لوز وشکر پر شده ودر روغن گردوشنا میکند وقتی به‌دست من‌آیدچنان خرسندشوم که‌عباس ازپیروزی.» مکتفی آن‌را بخاطرسپرد و گاه بگاه میخواند، از جمله اشعار جالب مکتفی اینست: «عیبم مکنید کـه من دلبستهٔ کنیزی شده‌ام کـه گوئـی خورشید است بلکه بیشتر از خورشید است، در مرحلهٔ اعلای

حسن است و دیداراو سعد من است و غیبت او نحوست من‌است.» و هم از مکتفی است: «دل بدلخواه خود رسید و آرام گرفت. خوشی در ساعتی است که در آن هستی بسر نرفته است ، هر که عاشق را ملامت کند وقتی آرام شود خاموش ماند» و هم از اوست: «کیست که بداند من چه میکشم و درد عشق را بشناسد! او بندهٔ من بود و عشقم مرا بندهٔ او کرد، او از بندگی من آزاد شد، اما من از عشق او آزاد نتوانم شد.»

ابوعبدالله ابراهیم‌بن محمدبن عرفهٔ نحوی معروف به نفطویه بنقل از ابو-محمد عبدالله‌بن حمدون گوید: روزی بحضور مکتفی ازاقسام پوشیدنیها سخن‌آمد و او گفت کسی از شما دربارهٔ نبیذ دوشاب چیزی ازحفظ دارد و من شعر ابن‌رومی را برای‌او خواندم مضمون آن چنین است: «وقتی آنرا خوب دانه کنی و بفشاری، آنگاه خوب بزنی و ازکار در آری، آنگاه مدتی آنرا در ظرف نگهداری،درست شراب بابلی خواهی‌داشت» مکتفی گفت خدایش زشت دارد! چه شکمو بوده‌است! بخدا مرا بهوس نوشیدن دوشاب انداخت.

آنگاه غذا آوردند و ظرف بزرگی پر از حلیم در مقابل ما نهادند و در میان آن به اندازهٔ یك بشقاب پر از روغن مرغ بود. من بخندیدم و حکایت رشید از خاطرم گذشت. مکتفی مرا نگریست و گفت: «ابوعبدالله خنده‌ات برای چه بود؟» گفتم: ای امیرمؤمنان، حکایتی‌از رشید جد تودربارهٔ حلیم وروغن‌مرغ بیادم آمد» گفت: «چیست؟» گفتم: «بله ای‌امیرمؤمنان عتبی و مداینی نقل کرده‌اند که روزی ابان قاری با رشید بغذا بود وحلیم عجیبی آوردند که در میان آن بقدریك بشقاب بزرگ روغن مرغ بود. ابان گوید: «دلم از آن روغن میخواست، اما به احترام رشید نمیخواستم دست بدان ببرم» گوید: «با انگشت خود رخنهٔ کوچکی پدید آوردم و روغن بطرف من آمد. رشید گفت: «ای ابان سوراخش کردی که سرنشینانش راغرق کنی؟» واین آیهٔ قرآن و اقتباس ازقصهٔ خضر و موسی وسوراخ

کردن کشتی بود. ابان گفت: «نـه ای امیرمؤمنان، بلکه آنرا سوی دیار مرده‌ای راندیم» و این نیز آیهٔ قرآن بود، و رشید چندان بخندید که سینه‌اش بگرفت.

بسال دویست و نود و پنجم هدیهٔ زیادةالله‌بن عبدالله که کنیهٔ ابوخضر داشت به مدینةالسلام رسید هدیه دویست غلام سیاه و سپید و صد و پنجاه کنیز و یك صد اسب عربی و دیگر چیزهای جالب بود.

رشید بسال صد و هشتاد و چهارم که در رقه بود، حکومت افریقیهٔ مغرب را بـه ابراهیم‌بن اغلب داده بود و خاندان اغلب همچنان امارت افریقیه را داشتند تا بسال دویست و نود و ششم و بقولی دویست و نود و پنجم کـه ابوعبدالله محتسب زیادةالله‌بن عبدالله را از آنجا بیرون کرد، ابوعبدالله دعوتگری بود که میان قوم کتامه و دیگر اقوام بربر قیام کرده بود و برای عبیدالله فرمانروای مغرب‌دعوت میکرد. سابقاً در همین کتاب از اینکه منصور حکومت مغرب را بـه اغلب‌بن سالم سعدی داد سخن آورده‌ایم.

گوید: بیماری مکتفی در «ذرب» سخت شد ومحمدبن یوسف قاضی وعبدالله ابن‌علی‌بن شوارب را احضار کرد وآنها را شاهد وصیت خود گرفت که کارخلافت را ببرادر خود میسپارد. سابقاً در همین کتاب از وفات او یاد کـرده‌ایم و در اینجا حاجت به تکرار آن نیست.

مسعودی گوید: مکتفی و حوادث عصر وی وقضیهٔ ابن بلخی در مصر و قضیهٔ قرمطی‌درشام وحکایت ذکرویه و تعرض او بکاروان حج و دیگر حوادث خلافت اواخبار نکودارد که همه را در کتاب اخبارالزمان و کتاب اوسط‌آورده‌ایم وحاجت بتکرار آن نیست.

ذکر خلافت المقتدر بالله

بیعت جعفر بن احمد مقتدر در همان روز وفات برادرش مکتفی یعنی روز یکشنبه سیزدهم ذی‌قعدهٔ سال دویست و نود و پنجم انجام گرفت، کنیهٔ ابوالفضل داشت و مادرش کنیزی به نام شعب بود. مادر مکتفی نیز کنیزی بنام ظلوم بود و جز این نیز گفته‌اند. مقتدر بهنگام بیعت سیزده سال داشت و بعد از نماز روز چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم در بغداد کشته شد. مدت خلافتش بیست و چهار سال و یازده‌ماه و شانزده روز بود و سنش بسی و هشت سال و پانزده روز رسید، در بارهٔ عمرش بجز اینکه ما گفتیم نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

از هنگام بیعت مقتدر وزارت وی با عباس بن حسن بود تا وقتی که حسین بن حمدان و وصیف بن سوارتکین و دیگران بر عباس بن حسن هجوم بردند و او را بکشتند، و این بروز شنبه یازده روز مانده از ربیع‌الاول سال دویست و نود و ششم بود و قصهٔ عبدالله بن معتز ومحمد بن داود رخ داد که معروف است، ما در کتاب

اوسط ضمن اخبار مقتدر از آن یاد کرده‌ایم.

خیلی کسان اخبار مقتدر را با اخبار خلیفگان یکجا تألیف کرده یا جدا آورده یا جزواخبار بغداد یاد کرده‌اند. ابوعبدالله بن‌عبدوس جهشیاری اخبارمقتدر را در ضمن‌هزارها صفحه آورده وقسمت مختصری از آن بدست من افتاده است. اهل درایت مکرر بمن گفته‌اند که ابن‌عبدوس اخبار مقتدر را در هزار ورق تألیف کرده است، ولی ما از اخبارهر کدامشان فقط شمه‌ای‌یادمیکنیم که انگیزهٔمطالعه و حفظ و استنساخ آن شود. عبدالله بن‌معتز ادیب و بلیغ وشاعر و سخندان و خوش‌ـ ذوق و توانا و شیرین سخن و خوش عبارت وباقریحه بود و در ابداع معانی دستی داشت. از جمله سخنان او اینست «ملامتگران گویندخاطر از او مشغول دار وسوز دل را بصبر فرو نشان، چگونه‌توانم درصورتیکه بوسهٔ او از شماتت دشمن شیرین‌تر است» و این سخن: «مژه‌هایش ضعیف و دلش سنگ است گویی نگاههایش عذر سنگدلیهایش را میخواهد.» واین سخن «نادانی برفت و عتاب پایان گرفت، پیری نمودارشد و خضاب معلوم گشت. من بوقت پیری خودم را دشمن دارم چگونه نکورویان مرا دوست خواهند داشت.» و این سخن «حالت روزگار عجیب است که حسرت بلیه را میخورم! بسا روزها که در آن گریستم و چون روز دیگر آمد بر آن گریستم.» و این را در بارهٔ ابوالحسن‌علی بن‌محمدبن‌فرات وزیر گفته است: «ای ابوالحسن کارمرا در زمین استوار کردی و در مشکلات سخت یاری من آمدی و زرهی محکم بمن پوشانیدی که بحادثات دهر گفتم آیا هماورد هست؟» این سخن نیز از اوست:«بدترین روزگار شخص اینست که آبروی خود را پیش کسی که بزرگی نداند گرو بگذارد. کسی که دل به احسان ندارد، چگونه لذت احسان را درك تواند کرد؟» و این سخن: «هنگامی که دهان صبح درست باز شده بود، اگر میخواستم ساقیان باز جامی بمن میدادند. وقتی صبحگاه رشته دوانیده بود، پنداشتم تاریکی ردای دورنگی است که با ستارگان مزین شده است» و این سخن: «وقتی

ستاره‌ای نهان شود میگریم، گوئی دوستی را از کف داده یا مصیبت یاری دیده‌ام. اگر میشد از اطراف شب ستاره‌ای جدا کرد،من از دودیدهٔ خویش ستارگانی جدا میکردم.» از جمله سخنان نکوی‌او اینست که در بارهٔ عبیدالله‌بن سلیمان گفته: «از آل سلیمان‌بن‌وهب نکوئیها پیش من‌هست، آنها بودند که بروزگار یاد دادند که چگونه با من نکویی کند و آنها بودند که خون از جامهٔ پدر من بشستند». و این سخن را هنگام در گذشت معتصم گفته است« از آداب آنچه را میباید در بارهٔ او انجام دهند انجام دادند. سپس اورا پیش نهادند و بر او نماز کردند، گوئی‌صفهایی بودند که بر اوسلام می گویند، و هم او در بارهٔ فصد معتضد گوید:«خونی که‌ازدست امام میرود از عنبر و شراب پاکیزه تراست. وقتی بطشت روان شد پنداشتم اشکی است که از دیدهٔ عاشق میرود، طبیب سر نیشتر را در جان‌اسلام فرو برد.» و این سخن از اوست:«برحسادت حسود صبر کن که صبر تو کشندهٔ او خواهد بود. آتش اگر چیزی را برای خوردن نیابد خویشتن را خواهد خورد.» و این سخن:«آهو روشی که شراب بر ما میگرداند و بردلها و دیده‌ها حکم میراند، گویی نگاههای ما خون شرم از چهرهٔ او میریزد.» و این سخن: «آهوروشی که بحسن خود مغرور است و نگاهش بیمار است! گویی عقرب پیشانی او وقتی به آتش چهره‌اش نزدیك شده بجا مانده است.» و این سخن: « وقتی گلی از چهرهٔاو بچینند باز از شرم دیگری بجای آن پدید آید.»

وفات ابوبکر محمدبن‌داود بن‌علی بن‌خلف اصفهانی‌فقیه بسال‌دویست‌و نودوششم رخ داد. وی در ادب مقامی بلند داشت و درلغت استاد بود، به مسائل مذهب احاطه داشت در مطالب گونه‌گون استاد بود، درکار فقه عالمی متبحر و یگانه بود. در عنفوان جوانی و پیش ازآنکه بکمال‌رسد کتاب معروف‌الزهره را تألیف کرد. پس از آن که فکرش بسط بیشتر یافت، در فقه کتابها نوشت، چون کتاب «فی‌الوصول الی معرفةالاصول» و« کتاب‌الانذار»و« کتاب‌الاعذار والایجاز»و کتاب «الانتصار علی

محمدبن جریر وعبدالله بن شرشیر و عیسی بن ابراهیم‌ضریر».

از جمله سخنان نکوی وی که در آغاز جوانی گفته و در کتاب زهره آورده اما بیکی از گویندگان عصر منسوب داشته اینست، وهمه نثرو نظم او نکوست: «جانم از ترس هجران برنج است و بیم آن دارم که قلبم بشکافد. بهنگام وصل از هجران میترسد و اشك میریزد. اگر چنانکه از انتظار هجر غمین است از وصالی که هست خرسند بود. خوشی و رنجش برابر بود اما بیم هجران دردانگیز تر است.» این سخن نیز از اوست: «ازوداع تاهنگامی که مسرت وصال دست دهد بهره برگیر. بسیار وصل و هجر و بالا وپستی آزمودم و بسیار پیمانه‌های تلخ بنوشیدم و صبر کردم و درهمه آنچه دیدم چیزی تلختر از فراق بی وداع نبود» این سخن نیز از اوست: «عاشقی که عشق خود را بزبان پنهان میکند، اما از آه کشیدنهای او اشتیاق نمودار است، رنج بیهوده میبرد. عشق خود را نهان میکند اما ازهیچکس حتی از شتر و سوار وحدی خوان نهان نمی‌ماند».

بسال سیصد و سوم در ایام خلافت‌مقتدرعلی بن‌محمد بن نصر بن‌منصور بن‌هشام در گذشت. وی شاعری زبان آور بود و طبع هجاگوی داشت و وزیر و امیر و کوچك و بزرگ از زبان او سالم نماند. پدر و برادران ودیگر اهل خاندان خود را نیزهجا گفته بود. از جمله سخنان وی در بارهٔ پدرش اینست: «ابوجعفر خانه‌ای بساخت و محکم کرد و کسی مانند او خانه‌های خوب میسازد! درون آن گرسنگی و برونش زبونی است و در اطراف آن رنج و بدبختی است. از محکم کردن‌دیوار خانه‌ای که در آن نان و آب نباشد چه سود!» و هم در بارهٔ پدرش گوید: «فرض کن به اندازهٔ بیست کر کس‌عمر کردی، پنداری من بمیرم و توبمانی، اگر یکروز پس از تو بمانم گریبان مال تورا خواهم درید.» وهم دربارهٔ او گوید: «گرسنگی را علاجی سودمند میداند و در خانهٔ او جز گرسنه نمی‌بینی، پندارد که بخشش‌مایهٔ فقر است ونیکی کردن فایده ندارد، از دنیا ایمن است و از حوادث آن بیم ندارد

و نداند که انسان در گرو بلیات زمانه است ».

ابوالحسن محمدبن علی‌فقیه وراق‌انطاکی در انطاکیه‌شعری از علی بن‌محمد ابن بسّام برای من نقل کرد که در ضمن آن موفق‌وابوالصقر اسماعیل‌بن بلبل‌وزیر و طائی امیر بغداد و عبدون‌نصرانی‌برادر صاعدو ابوالعباس بسطام و حامدبن‌عباس که بعداً وزیر مقتدر شد و اسحاق‌بن عمران امیر کوفه را هجو کرده است . شعر اینست «آیا موفق امید یاری‌خدا دارددرصورتی که‌کار بندگان بدست کنیزی‌افتاده است و پیش از آن نیز بدست ریاکاری بود. این بلبل وزیر شده، واین بروزگار قدیم نبوده است. کار پل و آبیاری فرات بدست آسیابان طی افتاده است! عبدون که از امثال او جزیه میگیرند بر مسلمانان حکومت میکند! لوچ بسطام که بافندگی میکرد مشاور شده است! اگر کار بدست من بود مشك بدوش حامد میدادم ویا می‌فرستادم برود انار بفروشد! اسحاق عمران امیر شده است و این مصیبت است و چه مصیبتی است! اینك خلافت سستی گرفته و بنای آن فروریخته است، روزگار و فرومایگان‌را به لعنت خدا و جهنم واگذار. ای پروردگار فرومایگان‌سوار شده‌اند و پای من پیاده است یامرا نیز مثل آنها سوار کن یا این‌مادر فلانی‌ها را روانه کن بروند.» و در این شعر از همه سران دولت در آن عصر نام برده است .

ابو اسحاق زجاج نحوی رفیق مبرّد این شعر را نقل کرده کـه ابن بسام در بارهٔ معتضد هنگامی که پسرش جعفر مقتدر را ختنه کرده بود گفته است: «مردم از ختنه بازگشتند واز گرسنگی کمر بند میکشیدند. گفتم‌از این تعجب کنید که‌یتیمان را این طور ختنه میکنند». و هم او در بارهٔ معتضد گوید: «تـا کـی چیزی را کـه امیدواریم نبینیم و پیوسته‌به امید بیهوده دل خوش کنیم، اگر ترا معتضدنامیده‌اند بزودی بازویت بشکنند» .

و هم او در بارهٔ عباس‌بن‌حسین وزیروابن عمرویهٔ خراسانی کـه امیر بغداد بود، گوید:« خدا لعنت کند کسی را که‌وزارت بعباس داد و امارت بغداد را به ابن

عمرو سپرد! وزیری که‌چهرهٔ پر چین و شکمی بزرگ چون جوال دارد و پشتی که دو کوهان دارد و سری چون خیار، و از روزگار قدیم بنا درستی و عیاری معروف بوده است، و امیر عجمی که مثل خرپسر خر است و از وقتی کار اداره بدست او افتاده، اسلام از میان مارفته است».

در بارهٔ ابوالحسن جحظهٔ برمکی نغمه گر گوید: «جحظه حقی بمن دارد که تا روز محشر شکر آن میکنم که چهرهٔ یابوی‌خود را بمن نشان داد و از دیدن‌روی منفورخودمعاف داشت.» وهم اودر بارهٔ پدرش محمدبن‌نصر بن‌منصور بن بسام گوید: «حلوایی که از شکر پخته میشود و دیگی که در آن گنجشك میپزند بنزد جوانی بخشنده‌تر از حاتم که دو دیگ را بر یك اجاق میپزند! ولی این هر روز نیست فقط بروز دعوت است که روز تفریح عجیب هول انگیز و مجمع لذتهاست. به کسی که نان او را میخورد، گوید بدبخت چه شکمو است!» و هم در بارهٔ پدرش گوید: «نان ابوجعفر تبا شیر است که در آن ادویه و داروهست، دوای همه دردهای شکم و سینه و بواسیر است. کاسه‌ای دارد که از کوچکی چون روغن‌دان است و ناظران اطراف آن جیغ و جار میکنند، وصول بچیزی که‌از کف‌او امید داری چیزی‌است که تقدیرْ بر آن جاری شده‌است.» وهم در بارهٔ پدرش گوید: «پیش او فرستادم که شتری عاریه کنم و نمیدانستم که شتر خویشاوند ماست. بمن گفت که باهم‌سوار آن شویم او از زیر سوار شود و من ازرو.»دربارهٔ جمعی از رؤسا گوید: «به پسران و کسانی که بخیرشان امید میرود وکار و کمك از آنها انتظار میرود، بگو تا مرا بکاری مشغول دارید که انجام دهم یا آبروی شما مایهٔ اشتغال من خواهد بود» و این سخن نیز از اوست:«چراپیوسته میدوی و از روزی خود ناخشنودی؟ بحق‌خود قانع باش که روزیت بیش از استحقاق تواست» و هم او در بارهٔ عبیدالله بن‌سلیمان وزیر گوید: «عبیدالله محشور نخواهد شد، نه عقل دارد ونه پارسایی، ترا بزندگی آوردند و از آن بازگشتی که خدا فرموده اگر بازشان برند باز آیند.» وهم‌او

در بارهٔ قاسم‌بن‌عبیدالله‌بن‌سلیمان گوید: «با کسی که بدولت سلطان دلبسته است بگو هنگام کمال، انتظار نقصان میرود بساوزیر که معتبرش دیدم و بذلت و زبونی افتاد.» و هم او در بارهٔ عبیدالله‌بن‌سلیمان گوید: «ای دل بدوران میمون ناچار باید میمون‌ها را سجده کرد! ای پسر وهب باد بمیل‌تو میوزد، ولی آمادهٔ ایستادن آن باش» و هم او در بارهٔ اسماعیل بن‌بلبل وزیر گوید : «دولت ابوصقر چون او رو بزوال دارد. چون ابریست که وقتی‌امید باران پدیدآرد از جا برود». و هم‌در بارهٔ عباس‌بن‌حسن وزیر گوید: «وزیری که علناً باجهانیان ستم میکند، گناه‌همهٔ مردم را بردوش دارد! مگر دستگاه گذشتگان را ندیدی که حوادث برای آنها بلیه آورد.» وهم‌او دربارهٔ صاعدبن‌مخلد گوید: «به انتظار دنیایی که درچنگ‌میمونهاست آنها را سجده کردیم، اما بچیزی جز ذلت سجود دست نیافتیم.» و هم او در بارهٔ حسن‌بن‌عباس وزیر گوید: «بر دجله محلی میسازی که باکار گذشتگان همسری کنی خرسند مباش که ما بسیار از این چیزها دیده‌ایم که هنوز بسر نرسیده، از میان رفته‌است.» وهم‌اودر بارهٔعلی‌بن‌محمدبن‌فرات‌وزیر گوید: «ماهها بردر وزیرایستادم، اما برعایت حقوق قدیم بمن توجه نکرد نه او رعایت شایسته میکند و نه من از ایستادن شرم میکنم و سرباز میزنم.» و هم در بارهٔ ابوجعفرمحمدبن جعفر غربلی گوید: «ریشی‌انبوه داشت که از کنده شدن خسارت دیده بود با چهره‌ای معیوب و ملعون . وقتی در سخن من من میکرد و چون دیوانه هذیان میگفت گفتم «خدا راست گفت تو از آنهایی که خدا گفته زبون و بی‌زبان است.» دربارهٔ ابن مرزبان که اسبی از او خواسته بود و نداده بود گوید: «از دادن اسبی فرسوده بخل ورزیدی و تا عمر دارم مطالبهٔ آن نخواهم کرد. اگر میخواستی آنرا مصون داری خدا چیزی‌را که تو سوار آن شده باشی مصون‌خلق نکرده‌است.»

از جمله سخنان‌جالب‌وی اینست: «انجام حاجت دلخواه مرا وعده داد وچون خواستم وفا کند چهره درهم کشید و گردن فرازی کرد و اشتغال دایم خویش را

بهانه آورد، اگر اشتغال دایم‌او نبودچه بهانه‌ای می‌آورد؟» علی‌بن محمدبن بسام را در این‌معانی‌اشعار فراوان‌هست که‌بذکر قسمتی از بسیار آن در این کتاب اکتفا میکنیم و در کتابهای سابق بیشتر ازاین‌آورده‌ایم. پدرش محمدبن‌نصر بن منصور در کمال بزرگواری بود و جوانمردی‌بود و مردی خوشگذران و خوش لباس و بلند نظر بود و بکار ساختمان دلبستگی فراوان داشت.

ابو عبدالله‌قمی گوید «یك روز سرد زمستان در بغداد پیش او رفتم. در تالار وسیعی بود که دیوارآن را با گل سرخ‌ارمنی اندوده بودند و برق میزد. بنظرم‌تالار بیست ذراع‌در بیست‌ذراع بود ودرمیان آن‌اجاقی مدور به‌اندازهٔ ده ذراع در ده‌ذراع ازآتش پر بود و او در صدر تالار نشسته، لباس‌نازك شوشتری بتن‌داشت. کف تالار آنجا که اجاق نبود با دیبای سرخ مفروش بود. مرا بنزدیك خود نشانید و نزدیك بود بسوزم، جامی گلاب آمیخته بکافور بمن دادند که بچهرهٔ خود مالیدم، اوآب خواست‌آبی برای اوآوردند که برف درآن بود، همه قصدم‌آن بود که زودتر گفتگو را ختم کنم، پس ازآن بیرون‌آمدم و هوا یخ مایع بود. او بمن گفت: «این اطاق برای کسی که بخواهد ازآن بیرون رودخوب نیست.» گوید: «روزی دیگر پیش او رفتم و در جای دیگر از خانهٔ خود بود که روی برکهٔ‌آبی ساخته شده بود و بالای‌آن ایوانی بود که بباغ و جای‌آهوان و آشیانهٔ قمریان و امثال آن مشرف بود، گفتم: «ای ابو جعفر بخدا در بهشت نشسته‌ای.» گفت: «نباید از بهشت بروی‌تاچاشت بخوری.»هنوزدرست ننشسته بودم که خوانی‌از جزع‌بیاوردند که بهتر ازآن ندیده بودم. در میان خوان جامی از جزع ملون بود که اطراف آنرا طلای سرخ پیچیده بودند و از گلاب لبالب بود، روی خوان سینه‌های مرغ چون بنای صومعه روی هم چیده شده بود. بشقابهای جزع نیز بود که ادویه و تمشك داشت. آنگاه غذای گرم و پس ازآن جامهای لوزینه‌آوردند. وقتی خوان‌را برداشتند، بمحل پرده رفتم و یك طشت چینی سفید پر از بنفشه و چیزی جلو ما

نهادند و یکی دیگر پر از سیب شامی بود که بقدر یك هزار سیب در آن بودغذایی پاکیزه‌تر و گلی لطیف‌تر از آن ندیده بودم. بمن گفت: «چاشت درست اینست، و من تا کنون‌خوشی آنروزرا فراموش نکرده‌ام.»

مسعودی گوید: این خبررا دربارهٔ محمدبن نصریاد کردیم تا بدانند که گفتار محمد پسرش خلاف واقع حال وی بوده است و هیچکس از زبان او سالم نمیبوده است. ابن‌بسام اخبار بسیار و اشعار فراوان در هجو کسان دارد که شرح آنـرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم، با این قصه که وی در بارهٔ قاسم‌بن‌عبیدالله شعری گفته بود و روزی قاسم پیش‌معتضد رفت واو بشطرنج مشغول‌بود و شعر ابن‌بسام‌را زمزمه میکرد که: «زندگی آن مثل مرگ اینست و بهر حـال از مصیبت در امـان نیستی.» و چون سر برداشت قاسم را بدید و شرمگین شد و گفت: «ای قاسم، زبان ابن هشام را قطع کن»، قاسم با شتاب بیرون رفت که بگوید زبان اورا قطع کنند. معتضد گفت: «به نیکی و بخشش‌کار راقطع کن اذیتش مکن»، و قاسم بریـد و پل قنسرین و عواصم شام را بدو داد و نیز سخن او را که در بارهٔ اسدبـن جهور دبیر گفته بود و حکایتی که با وی داشت و هجایی که در بارهٔ اسد و دیگر دبیران گفته بودآورده‌ایم. هجوابن‌جهور اینست: «بدبخت زمانه عجایبی‌آورده و رسوم ظرافت و ادب رامحو کرده مگرنبینی اسدبن‌جهور مانند دبیران بزرگ شده استو کسانی راپر و بال داده که اگرکارشان را بمن‌وا گذارندآنها را به مکتب پس میفرستم.»

وقتی عباس‌بن‌حسن کشته شد مقتدر وزارت به علی‌بن‌موسی‌بن‌محمد بن‌فرات داد و مدت وزارت وی تا وقتی که براو خشم گرفت سه سال و نه‌ماه و چند روز بود همان روز که بر علی بن محمد بن موسی‌بن فرات خشم گرفت یعنی روز چهارشنبه چهارم ذی حجه سال دویست و نودو نهم وزارت به محمدبـن عبیدالله بـن یحیی‌بـن خاقان داد و خلعت بدو داد و بهیچکس دیگر جز او خلعت نداد، روز دوشنبه‌دهم محرم سال سیصد و یکم بود کـه او را دستگیر کـرد و روز سه شنبه یازدهـم محرم

سال سیصد و یکم علی بن عیسی بن داود جراح را خلعت داد و روز دوشنبه هشتم ذیحجه سال دویست و چهارم او را دستگیر کرد و باردیگر وزارت به علی بن‌محمد ابن فرات داد و بروز دوشنبه هشتم ذی حجه سال سیصد و چهارم اورا خلعت داد و بروز پنجشنبه چهارم جمادی‌الاولی سال سیصد و ششم دستگیرش کرد. آنگاه روز سه‌شنبه دوم جمادی الآخر سال سیصد و ششم حامدبن عباس خلعت گرفت اما بروز دوم وزارت او که روز چهارشنبه بود علی بن عیسی را آزاد کرد وکار وزارت بدوداد و حامدبن عباس را بگرفت. بار دیگر علی بن‌محمدبن فرات را وزارت داد و این وزارت سومین بود. در این دوره وزارت پسرش محسن‌بن علی بر او تسلط داشت و جمعی از دبیران‌را از میان بر داشت، آنگاه به ترتیبی که درصدر این باب گفته‌ایم او و پسرش دستگیر شدند پس از آن عبدالله بن‌محمدبن عبیدالله خاقانی و پس ازاو احمدبن عبدالله خصیبی و پس از او برای باردوم علی بن عیسی و پس از او ابوعلی محمدبن علی بن مقله و پس از او سلیمان بن حسن بن مخلد و پس از او عبیدالله بن محمدکلواذی و پس از او حسین بن قاسم‌بن عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب که در«رقه» کشته شد و پس از او فضل بن جعفر بن موسی‌بن فرات وزارت یافتند.

مقتدر بروز چهارشنبه سوم شوال بعد از نماز عصر سال سیصد وهشتم در بغداد ضمن جنگی که میان او و موسی خادم به دروازهٔ شماسیه در ناحیهٔ شرقی روی داد کشته شد و مردم او را بخاك سپردند. در آن وقت چنانکه گفتیم ابوالفتح فضل‌بن جعفر بن موسی‌بن فرات وزیر او بود. گویند هنگامی که مقتدر برای جنگی که درضمن آن کشته شد سوار میشد، فضل طالع بدید، مقتدر گفت: وقت چگونه است؟ گفت : وقت زوال است. مقتدر چهره در هم کرد و میخواست سوار نشود، ولی سپاه مونس نزدیك او رسید و آخرین روز وی همان بود. از عجایب آنکه هر ششم خلیفهٔ عباسی مخلوع یا مقتول شد. محمدبن هارون مخلوع ششمی بود. ششمی دیگر مستعین بود و ششمی دیگر مقتدر بود. مقتدر و حوادث وجنگها و وقایع‌ایام

وی و حکایت ابن ابی‌الساج ومونس و قصهٔ سلیمان بن‌حسن حمّانی و عملی که‌بسال سیصد و هفدهم در مکه کرد و حوادثی که در مشرق و مغرب بود اخباری نکودارد که همه را در کتاب اخبارالزمان بتفصیل و در کتاب اوسط به اختصار آورده‌ایم. در در این کتاب نیز نکاتی یاد کردیم وامیدواریم خدا بما فرصت و عمر دهد و ازپس این کتاب کتابی دیگر تألیف کنیم و اخبار و آثار گونه‌گون را بدون ترتیب بر حسب فایده و جالب بودن درضمن آن بیاوریم، و نام آن را «وصل‌المجالس بجوامع الاخبار و مخلط‌الاداب» کنیم که دنبالهٔ تألیفات سابق ما باشد.

وفات موسی‌بن اسحاق انصاری قاضی در خلافت مقتدر بسال دویست و نوْدو هفتم بود. وفات محمدبن عثمان‌بن ابی‌شیبهٔ کوفی نیز در همین سال در کوفه بود و در ناحیهٔ شرقی بخاك رفت. این دو تن از عالمان حدیث و بزرگان روایت بودند. در همین سال خبر به مدینةالسلام رسید که چهار رکن کعبه را آب گرفته و به اهل طواف نیز رسیده و آب زمزم بر آمده، و چنین چیزی بروزگار گذشته سابقه‌نداشته است. وفات یوسف‌بن یعقوب‌بن اسماعیل‌بن حمّاد قاضی درماه رمضان در همین‌سال در مدینةالسلام در سن نود و پنج سالگی بود. بقولی وفات محمدبن داودبن عیسی ابن خلف اصفهانی فقیه نیز دراین سال بود. پیش از این گفتیم که وفات وی بسال دویست و نود و ششم بوده و اینجا اختلافی را که در این باب هست یاد کردیم. در شوال همین سال که سال دویست و نود و هفتم بود، ابی‌بن عوف بروری معدل بغداد در سن هشتاد و چند سالگی بمرد و در سمت غربی بخاك رفت. اینان را از آنجهت یاد میکنیم که راویان حدیث بوده وبه این عنوان شهرت داشته‌اند، ومیباید اهل علم و حدیث وقت وفات ایشان را بدانند. در همین سال ابوالعباس احمد بن مسروق محدث در هشاد و چهار سالگی بمرد و بدروازهٔ آل‌حرب در سمت غربی بخاك رفت. در این کتاب و هم در کتابهای سابق خود اخبار طالبیانی را که در ایام بنی‌امیه و بنی‌عباس قیام کرده و کشته یا محبوس یا فراری شده‌اندآورده‌ایم.

و چنان شد که احمدبن محمدبن عبدالله بن ابراهیم‌بن اسماعیل بن ابراهیم‌بن حسن‌بن حسن علی بن ابی‌طالب در صعید مصر قیام کرد و احمدبن طولون از پس حوادثی که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم او را بکشت. ظهور طالبیان و مختصر اخبارشان رادراین کتاب ازآن جهت‌یادمیکنیم که باخویشتن تعهد کرده‌ایم سر گذشت و مقتل و دیگر اخبارشان را از وقت کشته شدن امیر مؤمنان تا وقتی که تألیف این کتاب بسر میرسد یاد کنیم.

وفات یحیی‌بن‌حسین‌حسنی رسی پس ازاقامت بشهر صعدهٔ یمن بسال‌دویست و هفتاد و هشتم بود و پس از او پسرش حسن‌بن یحیی قیام کرد. ظهور ابن‌الرضا محسن‌بن جعفر بن علی‌بن محمدبن علی‌بن‌موسی‌بن جعفر بن محمد در ولایت‌دمشق بسال سیصدم بود و میان او با ابوالعباس احمدبن کیغلغ جنگ شد و گردن اورا زدند و بقولی در اثنای جنگ کشته شد و پسرش را به مدینةالسلام بردند و سرپل جدید در سمت غربی بیاویختند.

بسال سیصد و یکم نیز اطروش حسن‌بن علی در ولایت طبرستان و دیلم‌قیام کرد و سیاهپوشان را ازآنجا برون راند. وی مردی فهیم و عالم بود و از عقاید و مذاهب مطلع بود و سالها میان مردم دیلم که‌کافر و بر دین مجوس و بعضی پیرو رسوم جاهلیت بودند و همچنین مردم گیل که مسلمانان در قبال آنان در بندهایی چون قزوین و غیره داشتند اقامت داشت وآنها را سوی خدا عز و جل خواند که پذیرفتند و اسلام‌آوردند، و در دیلم مسجدها بساخت. بسیاری مطلعان پنداشته‌اند که دیلمان فرزندان باسل‌بن‌ضبةبن ادد هستند، وقوم گیل ازطایفهٔ تمیم‌اند. گویند ورود اطروش بطبرستان در اول روز محرم سال سیصد و یکم بود و در همین روز امیر بحرین ببصره‌آمد و امیرآنجا طمسك مفلحی را بکشت، و ما خبر اطروش علوی را باخبرپسرش وخبر ابو محمد حسن‌بن‌قاسم حسنی داعی و استیلای او بر طبرستان و کشته شدنش و قصه‌ها که قوم گیل و دیلم با او داشتند در کتاب اخبار

الزمان آورده‌ایم.

وفات ابوالعباس احمدبن عمر بن شریح قاضی بسال سیصد و ششم بود. وفات ابو جعفر محمدبن جریر طبری فقیه نیز بسال سیصد و دهم در بغداد بود. وفات ابواسحاق بن ابراهیم جابر قاضی نیز در حلب بود. بسال دویست و نود و هفتم لیث ابن‌علی بن‌لیث برادر زادهٔ صفار را سوار فیل بمدینةالسلام آوردند و سپاه از دنبال و اطراف او بود و در شهر بگردانیدند و بقولی لیث را بسال دویست و نودوهشتم به‌بغداد آوردند. درهمین‌سال که سال دویست‌و نودوهشتم بود، ابو بکرمحمدبن‌سلیمان مروزی محدث، رفیق جاحظ در بغداد بمرد و بقولی وفات وی بسال هشتاد و نهم بود. در همین سال فارس فرمانده کشتیها و امیر جنگ روم بساحل شام آمد و از پس جنگی دراز چون مسلمانان کمکی نیافتند، قلعهٔ قبه را بگرفت و شهر لاذقیه را بگشود واسیر بسیار از آنجا گرفت. درماه رمضان در کوفه تگرگی درشت بارید که به اندازهٔ یك رطل بغدادی بود و بادی سیاه وزید و بسیاری خانه‌ها و بناها را ویران کرد وهم در آنجا زلزله‌ای بزرگ شد که‌مردم بسیار در اثنای آن بهلاکت رسید. زلزلهٔ کوفه بسال‌دویست‌و نودو نهم بود وهم‌دراین‌سال‌درمصر زلزله‌ای بزرگ شد وستارهٔ دنباله‌دارطلوع کرد وهم دراین‌سال دمنانه امیرجنگ دریای روم با کشتیهای مسلمانان به جزیرهٔ قبرس حمله برد. قبرسیان پیمانی را که از صدر اسلام داشتند و بموجب آن میباید رومیان را برضد مسلمانان ومسلمانان را برضد رومیان کمك نکنندو یك نیم خراج جزیره از مسلمانان و نیم دیگر از رومیان باشد شکسته بودند. دمنانه چهار ماه در این جزیره ببود و اسیر گرفت و آتش زد و جاهای محکم‌بگشود و ماخبر این جزیره را سابقاً در همین کتاب در ضمن سخن ازدریاها و سر چشمه و مصب رودها گفته‌ایم و تکرار آن روانیست.

بسال سیصدویکم عبدالله بن ناجیهٔ محدث در مدینةالسلام بمرد. تولد وی بسال دویست و دوازدهم بوده بود. دستگیری ابن‌جصاص جواهری در مدینةالسلا م بسال

سیصد و دوم بود. آنچه‌مسلم است از مال وی ازطلا و نقره و جواهر وفرش وپارچه و مستغلات پنج میلیون وپانصد هزار دینار مصادره شد. در همین سال بروز دو شنبه دوروز مانده از جمادی‌الاولی قاسم‌بن‌حسن‌بن‌اشیب که کنیهٔ ابو محمد داشت و از عالمان و محدثان بزرگ بود بمرد و در ناحیهٔ غربی در خیابان معروف به شارع‌ـ الحمالین بخاك رفت. محمدبن یوسف قاضی و ابوجعفراحمدبن‌اسحاق بهلول‌قاضی و دیگرفقیهان و عادلان و دبیران وسران دولت درتشییع جنازهٔ اوحاضر بودند.وی پدر ابوعمران‌موسی‌بن‌قاسم‌بن حسین‌معروف به‌ابن اشیب است که اکنون ازفقیهان شافعی است . در همین‌سال که سال سیصد و دوم بود . سپاهی از مغرب هجوم آورد و یاران سلطان که در مصر بودند با آنها جنگهای بزرگ‌داشتند و بسیار کس کشته شد ویکی از بزرگان بربر بنام ابن جره ازسلطان امان خواست و به مدینةالسلام آمد و خلعت گرفت .

بسال‌سیصدوهفتم یوسف‌بن‌ابی‌الساج‌را بمدینةالسلام‌آوردند، وی‌را برشتری دو کوهان نشانیدند، پیراهن دیبایی که به عمرو بن‌لیث و وصیف خادم نیزپوشانیده بودند بتن او بود و کلاهی دراز زنگوله دار بسر داشت و سپاه اطراف وی بود و مونس خادم و دیگر سران دولت و اهل شمشیر ازپی او بودند و ما خبر جنگی را که درضمن آن مونس خادم ابن‌ابی‌الساج را در اردبیل دستگیر کرد ونام امیرانی را که در آن جنگ بودند چون ابن‌ابی‌الهیجاء عبدالله‌بن حمدان‌وعلی‌بن حسان و ابوالفضل مروی و احمدبن علی‌برادر صعلوك‌و دیگر امیران و سرداران و اینکه مقتدر ابن‌ابی‌الساج‌رارها کردو اوبدیار مصر وربیعه‌رفت و از آنجا به آذربایجان و ارمنستان‌رفت وقصهٔ غلام او «سبك[1]» که بر قلمرو آقای خود استیلا یافته و از فارقی جدا شده‌بود بادیگر اخبارابن‌ابن‌الساج و رفتن او به واسط آنگاه به کوفه‌و جنگی که با ابوطاهرسلیمان بن‌حسن‌جنّابی‌داشت وقرمطی اورا درحدود انبار وهیت

۱ ـ ن ل : مسك

هنگامی که «بلیق» و «نظیف» غلامان ابن‌ابی‌الساج نزدیك آنجا بودند اسیر کرد و بکشت، ما حوادث این جنگ که قرمطی بلیق و نظیف‌را شکست داد ودرهیت مقام گرفت با حوادث دیگر که بسال سیصد و پانزدهم بود همه‌را درکتابهای سابق خویش آورده‌ایم وهم حکایت مونس‌خادم رابا جنگی که‌بسال سیصدونهم در مصر بهمدستی یاران سلطان باسپاه امیر مغرب داشت بازنموده‌ایم .

ذکر خلافت القاهر بالله

بیعت قاهر محمدبن‌احمد معتضد بروز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سیصدو هشتم انجام گرفت. سپس بروز چهارشنبه پنجم جمادی‌الاولی‌سال سیصدو بیست‌و دوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. خلافتش یك‌سال و شش ماه و شش روز بود، کنیهٔ ابومنصور داشت و مادرش یك کنیز بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار قاهر و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

قاهر به سال دویست‌و بیست‌و یکم وزارت به ابوعلی محمدبن‌علی‌بن‌مقله داد. سپس او راعزل کرد و وزارت به ابوجعفر محمدبن‌قاسم‌بن‌عبیدالله بن‌سلیمان داد، سپس او را عزل کرد و وزارت به احمدبن‌عبدالله‌حصیبی داد. اخلاق قاهر ثباتی نداشت و بسیار متلون و هوسناك بود و بادشمنان رفتاری سخت داشت. بسیاری‌از سران دولت و از جمله‌مونس‌خادم و بلیق و علی‌بن‌بلیق را از میان برداشت ومردم از او بترسیدند و از صولتش بیمناك شدند. وی زوبینی بزرگ داشت که هروقت در خانهٔ خود راه میرفت آن رابدست‌میگرفت و بهنگام نشستن آنرا جلوروی خود

میگذاشت و هر که را میخواست بکشد با آن زوبین میزد. بدین جهت کسانی که با خلیفگان پیش از او شورش و خودسری داشتند آرام گرفتند. وی در کارها چندان دقت نمی کرد و سطوتش هول انگیز بود، بدین‌جهت برضد او توطئه کردند و درخانه‌اش دستگیرش کردند وهر دوچشمش را میل کشیدند وهم اکنون‌چنانکه خبر یافته‌ایم زنده است و درناحیهٔ غربی بغداد در خانهٔ ابن‌طاهر است. راضی حال او را مکتوم داشته بود و چون با ابراهیم متقی‌بالله بیعت کردند قاهر را در یکی‌از ساختمانها محبوس یافت و بگفت تا او را بخانهٔ ابن‌طاهر بردند و تاکنون درآنجا محبوس است.

محمدبن علی‌عبدی خراسانی اخباری که قاهر با او مأنوس بود، گوید: «قاهر با من خلوت کرد و گفت: یا راست بگو و یا این... و بزوبین اشاره کرد. بخدا که من مرگ را میان خودم و او معاینه دیدم. گفتم: «ای امیرمؤمنان راست میگویم.» گفت: «دقت کن» و سه بار گفت. گفتم: «بسیار خوب، ای امیرمؤمنان» گفت: «ببین چه میپرسم و چیزی را نهان مدار وقصه‌سازی مکن و سجع مگو و چیزی‌را مینداز» گفتم:«بسیارخوب ای امیرمؤمنان» گفت: «تو علامهٔ اخبار واخلاق و رفتار بنی‌عباس ازمنصور ببعدی.» گفتم: «ای امیرمؤمنان بشرطی که امان داشته‌باشم» گفت: «امان داری» گوید، گفتم «ابوالعباس سفاح بکار خونریزی سریع بود و حکام وی در شرق و غرب از او پیروی کردند و روش او گرفتند، چون محمدبن اشعث در مغرب و صالح‌بن علی در مصر و خازم‌بن خزیمه و حمیدبن‌قحطبه، مع‌ذلك دریایی بخشنده و گشاده دست وعطاده بود، وآنها که بگفتم ودرعصر وی بودند روش او را پیش گرفتند.»

گفت: «از منصور بگو» گفتم: «ای‌امیرمؤمنان راست بگویم؟» گفت: «راست بگو» گفتم «بخدا او اول کس بود که میان فرزندان عباس‌بن عبدالمطلب و آل ابی‌طالب جدایی انداخت که پیش از آن‌کارشان یکی بود، و هم او اول خلیفه

بود که منجمان را تقرب داد و به احکام نجوم عمل کرد. نوبخت مجوسی منجم، پدر ابن نوبختیان بدست وی مسلمان شد و با ابراهیم فراری منجم گویندهٔ قصیده در بارهٔ ستارگان و علم نجوم و هیئت فلك با علی‌بن عیسی اسطرلابی منجم بخدمت بودند. وی اول خلیفه بود که از زبانهای بیگانه کتاب برای او به عربی ترجمه کردند که کتاب کلیله‌ودمنه و کتاب سندهند از آن جمله بود. کتابهای ارسطا-طالیس را از منطقیات وغیره و کتاب‌المجسطی بطلیموس و کتاب ارثماطیقی و کتاب اقلیدس و دیگر کتابهای قدیم یونانی و رومی و پهلوی و فارسی و سریانی را برای او ترجمه کردند و بدسترس مردم نهادند که‌در آن نگریستندوعلوم آنرا بیاموختند. درایام او محمدبن‌اسحاق کتاب «المغازی والسیر و اخبارالمبتدأ» را تألیف کرد که پیش از آن مدون و معروف و مرتب نبود و هم اواولین خلیفه بود که آزادشدگان وغلامان خویش را به‌کارهای مهم گماشت و آنها را برعربان مقدم داشت وخلیفگان بعدی که از فرزندان او بودند این رسم را نگهداشتند که اعتبار عربان برفت و نابود شد و سالاری ایشان زوال یافت و مناصب ایشان نماند. وی بدوران خلافت خود بعلم پرداخت و مذهب‌ها را بشناخت و از عقاید اطلاع یافت و از کتابهای حدیث با خبر شد و در ایام او روایت بسیار شد و علوم رواج گرفت».

قاهر گفت: «نکو گفتی و بیانی روشن‌آوردی، بمن بگواخلاق مهدی‌چگونه بود؟» گفتم: «بخشنده و بزرگوار بود و مردم روزگار روش او گرفتند. رسم وی آن بود که هنگام سواری کیسه‌های درهم و دینار همراه داشت و هر که از او میخواست عطا میکرد و اگر خاموش میماندند تقسیم کننده‌ای که در حضور او بود بی خواستن می‌بخشید. در کشتن ملحدان و بیدینان که در ایام‌او پدیدار شده‌بودند و اعتقادات خویش را ظاهر کرده بودند بکوشید، و این نتیجهٔ رواج کتابهای‌مانی و ابی‌دیصان و مرقیون بود که ابن مقفع‌و دیگران از فارسی و پهلوی‌بعربی ترجمه کرده بودند و هم آن کتابها که ابن‌ابی‌العوجاء و حماد عجرد و یحیی‌بن زیاد و

مطیع بن ایاس در تأیید مذهب مانویان و دیصانیان ومرقیونیان تألیف کرده بودند، و بسبب آن زندیقان فراوان شده بودند و عقایدشان میان مـردم رواج یافته بود. مهدی، اول کس بود که جدلیان ومحققان اهل کلام را بگفت تا کتابها بر ردملحدان و منکران دین تألیف کردند و بر ضد معاندان دلیل آوردند و شبهه‌های ملحدان را از میان بر انداختند و حق را برای کسان روشن کردنـد. وی بنای مسجدالحرام و مسجد پیمبر را بصورتی که تـا کنون هست تجدید کـرد و بیت‌المقدس را که از زلزله ویران شده بود بساخت».

گفت: «هادی که دورانی کوتاه داشت اخلاق ورفتارش چگونه بود؟» گفتم: «مستبدی بزرگ بود، اول کس بود که مردان پیش روی او بـا شمشیرهـای تیز و چماقهای افراشته و کمانهای کشیده راه پیمودند و حکام وی نیز طریقهٔ او گـرفتند و بدوران وی سلاح فراوان شد».

گفت: «خوب وصف کردی و سخن را بکمال رسانیدی ، روش رشیدچگونه بود!» گفتم :«بر انجام حج و عمل غزا مواظبت داشت و در راه مکه و هم در منی و عرفات و مدینهٔ پیمبر (ص) آبگیرها و چاهها و برکه‌ها و قصرها پـدید آورد و احسان او که با عدالت قرین بود بهمه کس رسید. آنگاه دربندها و شهرها بساخت و در آنجا قلعه‌ها چون طرسوس‌واذنه استوار کرد و مصیصه و مرعش را تجدید بنا کرد و بناهای جنگی وکاروانسراها و رباطها ساخت‌و حکام وی از اعمال اوپیروی کردند و رعیت نیز بکار وی اقتدا کرد که باطل را از میـان بـرداشت و حـق را نمودار کرد وهمه جا روشنی آورد و ازسایر امتها پیشی گرفت بروزگار وی‌نکو-کار تر از همه کس،ام جعفر زبیده دختر جعفربن منصور بود که در مکه‌کاروانسرا ها ساخت و آبگیرهاو برکه‌ها و چاهها پدید آورد، نیز راهی که تا کنون معروف است، و به دربند شام و طرسوس‌کاروانسراها بنا نهاد و موقوفه‌ها بـرای آن تعیین کرد. بخشش و کرم برمکیان و اعمال نیکشان نیز در ایام وی بـود. رشید اول

خلیفه بود که در میدان چوگان بازی کرد و به هدف تیر انداخت و بیاری گوی و تاب تاب پرداخت وهم‌او اول خلیفهٔ بنی عباس بود که شطرنج و نرد بازی کرد و شطرنج بازان و نردبازان را تقرب داد و مقرری تعیین کرد ، و مردم ایام او را بواسطهٔ رونق‌و فراوانی و رفاه «ایام عروس» نامیدند و بسیاری‌کارهای دیگرداشت که از وصف برون است.» قاهر گفت «چراام جعفر را مختصر گفتی ؟» گفتم : «ای امیرمؤمنان بخاطر اختصار و کوتاهی سخن» گوید : زوبین را بگرفت و تکان‌داد و من مرگ سرخ را در دوطرف آن بدیدم، آنگاه چشمش برق زد و من دل بقضا دادم و گفتم اینك فرشتهٔ مرگ آمده و تردید نداشتم که جان مرا خواهد گرفت. زوبین را بطرف من انداخت و من جاخالی کردم و او اناالله گفت ، اما زوبین‌بمن نخورده بود، بمن گفت: «وای‌بتو مگر سرت زیادی کرده و از زندگی سیرشده‌ای؟» گفتم :«ای امیرمؤمنان‌چه‌شده است؟» گفت : «از اخبارام جعفر بیشتر بگو » گفتم: «بله‌ای امیر مؤمنان حسن سیرت و عمل وی در جد و هزل چنان بود که کس مانند او نبود، درکار جد و آثار خیر در اسلام همانند نداشت . در حجاز چشمهٔ معروف‌به عین‌المشاش را حفر کردو مجموع مخارج این‌کار که بحساب آمده یك میلیون و هفتصد هزار دینار بود، بعلاوه آبگیرها وکاروانسراها و برکه‌ها و چاه ها که در حجاز و دربندها پدیدآورد، وقبلا گفتم ، و هزارها بر آن خرج کرد بجزمخارج دیگر که در راه نکوکاری و دستگیری‌و رفاه مستمندان کرد و صورت دیگر اعمال وی از آن باب که ملوك بدان تفاخر کنند چنین است : وی اول کسی بود که‌لوازم طلا و نقرهٔ مرصع بجواهر ساخت و لباس مزین عالی برای او فراهم آوردند تا آنجا که یك‌لباس مزین پنجاه هزار دینار خرج برداشت. و او اول کسی‌بود که خیمه از نقره و آبنوس و صندل بساخت که قلاب طلا و نقره داشت و پارچهٔ مزین و سموردیبا و انواع حریر سرخ وزرد و سبز و کبود بر آن کشید و موزهٔ مرصع بجواهر وشمع عنبردرست کردومردم دیگرازاعمال وی‌تقلید کردند.ای‌امیرمؤمنان

وقتی کار خلافت بفرزندش رسیدغلامان را مقدم داشت و مرجح شمرد و منزلتشان را بالا برد مانند کوثروغلامان دیگر ، وچون ام جعفر دید که وی به‌غلامان دلبسته و به آنها سر گرم است کنیزکان خوش قامت‌نکورخسار را عمامه نهاد وزلف و قفایی داشتند و قبابتن کردند و کمر بند بستند که قدشان جلوه کرد و آنها را بنزد امین فرستاد که در حضور وی ببودند و آنها راپسندید ومجذوبشان شد و به خاص‌و عام بنمود و خاص و عام کنیزکان را لباس غلام پوشیدند و قبابتن کردند و کمربند بستند و آنها را غلامیات نامیدند».

وقتی قاهر این سخن بشنید، طربناك شد و فریادرد: ای غلام، قدحی بوضع غلامیات بیار، و کنیزکان بسیار همه بیك قدباقباو قفائی و کمربند طلا و نقره که پنداشتم غلامانند سوی او دویدند و اوجام‌را گرفت و من در صفای جام و جلوهٔ شراب و زیبایی کنیزان می‌نگریستم. زوبین پیش‌روی او بود جام را باشتاب‌نوشید و گفت:« بگو» گفتم: «بله‌ای امیر مؤمنان، آنگاه‌کار خلافت‌به مأمون‌رسید و در آغاز کار بعلت نفوذی که فضل‌بن‌سهل ودیگران بر او داشتند در احکام و قضایای نجوم مینگریست و تسلیم مقتضیات آن‌بود و روش ملوك قدیم ساسانی چون‌اردشیر و غیر او گرفت‌و بخواندن کتابهای گذشته کوشید و مطالعه بسیار کرد ومطالب‌آن بدانست. وقتی‌کار فضل‌بن‌سهل ذوالریاستین چنان شد که معروف است و مأمون به عراق‌آمد ازاینهمه منصرف شد وبتوحید و وعده و وعید اعتقادپیدا کرد و بامتکلمان نشست و بسیار کس‌ازجدلیان‌معروف چون‌ابوالهذیل‌وابواسحاق ابراهیم‌بن سیّار نظام و دیگران که موافق یا مخالف آنها بودند بوی تقرب یافتند و فقیهان و ادیبان بمجلس او نشستند و آنها را از ولایات بیاورد و مقرری داد و مردم بتحقیق و نظر راغب شدند و بحث وجدل آموختندوهر گروه کتابها در تأیید مذهب و گفتارخویش تألیف کردند. مأمون درکار عفو و تحمل و قدرت و بخشش مال از همه پیش بود و از سبکسری. بدوربود و وزیران و یارانش نیز از او پیروی کردند و براه وی

رفتند. ای امیرمؤمنان پس‌از آن معتصم بود که در کار مذهب پیرو برادر خویش‌بود و به پهلوانی و تقلید لوازم ملوك قدیم دلبسته بود و کلاه چاچی بسر نهاد و مردم نیز به پیروی او بسر نهادند و آن را معتصمیات نامیدند. بزرگی و احسان وی‌عام بود و در ایام او راهها امن بود. آنگاه هارون‌بن‌محمد واثق بود که از مذهب پدر و عموی خود تبعیت کرد و مخالفان را مجازات داد ومردم را آزمود و نیکی بسیار کرد و به‌قاضیان ولایات گفت: شهادت مخالفان را نپذیرند. پرخور و بخشنده وملایم و دوستدار رعیت‌بود. ای امیرمؤمنان، پس از آن متوکل بود که‌با معتقدات مأمون و معتصم و واثق مخالفت کرد و جدل ومناظره دربارهٔ عقاید را منع کرد ومجازات داد و امر به‌تقلید کرد و روایت حدیث را رواج داد، ایامش نکو و دولتش منظم بود و ملکش دوام یافت و دیگر اخلاق وی معروف است.

قاهر گفت: «سخنت را شنیدم و گویی باوصف‌تو‌این کسان را می‌بینم و از سخن تو مسرورشدم که طوق سیاست را گشودی و از روش سالاری سخن آوردی». آنگاه بگفت تاهمان وقت جایزه‌ای بمن دادند. سپس گفت: «اگر میخواهی بر خیز و برو» و من برخاستم و او زوبین بدست از پی من برخاست، و بخدا پنداشتم که مرا از پشت سر با آن خواهد زد. آنگاه سوی خانهٔ غلامان رفت و چند روز نگذشت که سرگذشت او چنان شد که معروف است.

مسعودی گوید: شخصی که‌این حکایت‌از او آوردم‌اخبار نکو دارد وهم‌اکنون یعنی بسال سیصد وسی‌ودوم زنده است و مداح‌ملوك و همنشین بزرگان است و فهم درست ورأی نکو دارد.

در ایام خلافت قاهر بسال سیصدوبیست و یکم، ابوبکر محمدبن حسن‌بن درید به بغداد درگذشت. وی از جملهٔ کسان‌بود که بروزگار ما در شعر مهارت داشت و درلغت بکمال رسیده بود و در این زمینه قائم مقام خلیل‌بن احمد بود و چیزها بلغت افزود که در کتب متقدمان نبود. در شعر طرق گونه‌گون داشت

گاهی شعر محکم‌وزمانی سخن ظریف‌میگفت و اشعار او بیش از آنست که بشماریم یادر این کتاب بیاریم. از اشعار خوب اوقصیدهٔ مقصوره است که در مدح شاه ابن میکال گفته، و گویند که بیشتر کلمات مقصور را که الف کوتاه در آخر دارد در قافیه‌های آن آورده‌است، و چنین آغاز میشود:

مگر نمی‌بینی که دیگر سر من چون رشتهٔ صبح بزیر تاریکی است و سفید در سیاه آن افتاده چنانکه آتش در هیزم مشتعل تا آنجا که گوید:

وقتی شب و روز بچیز تازه‌ای دست یازد آن را کهنه کند، من از آنها نیستم که وقتی حادثه‌ای بیاید گویم کار از کار گذشت، و گرچه غمی در دلم باشد که همهٔ جان را بگیرد.» جمعی‌ازشاعران این قصیدهٔ مقصوررا جواب گفته‌اند که ابوالقاسم علی بن‌محمدبن‌داودبن‌فهم تنوخی‌انطاکی از آن‌جمله است. این شخص بروزگارما یعنی‌بسال‌سیصدوسی و دوم زنده است ودربصره بصف بریدیان است. قصیدهٔ مقصورهٔ او که درمدح تنوح وقوم خویش‌قضاعه گفته،چنین‌آغازمیشود: «اگرامساك من نبود به منع اهل‌خردپابند نبودم، آنکه حدی نگه ندارد چه حدی انتظار دارد! اگرمن کوتاه‌آمده‌ام دل خونینی که‌نگاه‌خوبان خونبارش کرده کوتاه‌نیامده‌است»تا آنجا که گوید: «بسا آهو روشان که‌نگاهشان درجان از تیغ‌کارگرتر است».ابوالمقاتل نصر بن نصیرحلوانی‌مقصوره‌ای قدیمتر دارد که‌بمدح‌محمدبن‌زیدحسنی‌داعی‌طبرستان گفته‌است وچنین‌آغازمیشود:«دوستان‌براین‌تپه‌ها توقف کنید و بپرسید خوبان کجا شدند»ابن‌ورقا نیزمقصوره‌ای دارد که چنین‌آغازمیشود:«هرچه‌خواهی‌بگو او سیه‌ـ چشم و بلندقامت‌بود» ازجملهٔ کسانی که پس‌از ابن‌درید در گذشتند ابوعبدالله مفجع عمانی بود که دبیر و شاعر بود و از کلمات کمیاب‌اطلاع داشت و هم او رفیق‌باهلی مصری‌بود که مقصورهٔ ابن درید راجواب گفته‌بود. این سخن‌از اوست:«آگاه‌باشید که‌جان سوی‌ردین اشتیاق دارد ودر راه‌وصول‌بدو مشکلهاست.» ومادیگراخبارقاهر را که‌مدتی کوتاه داشت در کتاب‌اوسط آورده‌ایم، وذکر آن دراین کتاب روا نیست.

ذکر خلافت الراضی باللّه

بیعت راضی محمدبن جعفر مقتدر که کنیهٔ ابوالعباس داشت، بروز پنجشنبه ششم جمادی‌الاولی سال دویست و بیست و دوم انجام گرفت و خلافت او تا دهم ربیع‌الاول سال دویست و بیست و نهم دوام داشت و در مدینةالسلام بمرگ طبیعی بمرد. مدت خلافتش شش سال و یازده‌ماه و سه‌روز بود و مادرش کنیزی بنام ظلوم بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام الراضی

راضی وزارت به ابوعلی محمدبن‌علی مقله داد. سپس ابوعلی عبدالرحمن بن عیسی بن‌داودبن‌جراح، سپس ابوالقاسم کرخی، سپس ابوالقاسم سلیمان‌بن‌حسن بن مخلد، سپس ابوالفتح فضل‌بن‌جعفربن‌فرات، سپس ابوعبدالرحمن محمد بریدی وزارت او یافتند .

راضی ادیب و شاعر و ظریف بود ودر معانی مختلف اشعار نکو داشت که اگر همسنگ ابن معتز نبود چندان کم از او نبود. از آن جمله این سخن است که در وصف حال خویش و حال معشوق بهنگام ملاقات گوید:

«وقتی چشم او را ببیند چهره‌ام زرد گونه شود و چهرهٔ او از شرم سرخ شود چنانکه گوئی سرخی از خون چهرهٔ من به چهرهٔ او رفته است.»

ابوبکر صولی بسیاری از اشعار راضی را نقل میکرد و از اخلاق و اخبار نکوی او سخن‌می‌آورد که بعلم وفنون وادب توجه‌داشته و بعلوم متقدمان میپرداخته و در مباحث اهل درایت و فلسفه وارد بوده است.

گویند راضی دریکی از گردشگاههای قصر ثریا باغی مرتب و گای پررونق دید و بحاضران گفت: «چیزی از این زیباتر دیده‌اید؟» هر یك در ستایش و وصف آن چیزی گفتند که هیچیك از گلهای جهان چنین زیبا نیست. راضی گفت: «بخدا شطرنج بازی صولی از این گل وازهمه چیزها که میگویید زیباتر است.» گویند در آغاز کار که صولی بخدمت مکتفی پیوسته بود از مهارت اودر بازی شطرنج باخلیفه سخن گفته بودند، ولی ماوردی شطرنج‌باز بنزد وی تقدم داشت و مکتفی بازی او را می‌پسندید. هر دو بحضور وی بازی کردند و مکتفی بواسطهٔ حسن نظر وسابقهٔ حرمت والفت ماوردی بیاری وتشجیح وی میپرداخت، وصولی رادر آغازکار بحیرت انداخت. وقتی بازی میان آنها بسیار شد، وصولی چندان چیره شد که جای گفتگو نبود و مکتفی مهارت او را در بازی بدانست از طرفداری ماوردی بگشت و گفت گلاب تو بوی بد گرفت، و این سخن ظرافت و جناس لفظی نیز داشت که گلاب، ماءورد، است و ماءورد را با ماورد تجانس است.

مسعودی گوید: باآنکه سابقاً در این کتاب درضمن اخبار هند از آغاز بازی شطرنج و نرد وپیوستگی آن به اجسام علوی واجرام سماوی سخن آورده‌ایم اکنون که مناسبت سخن مارا بگفتگو از اخبار شطرنج کشانید شمه‌ای از مطالبی را که‌در این باب گفته‌اند و سابقاً نگفته‌ایم در اینجا می‌آوریم.

کسانی از سلف و خلف گفته‌اند که همه صفحه‌های شطرنج با اختلافاتی که دارد شش قسم است که فقط روی‌آن بازی میکنند. اولی صفحهٔ چهار گوش معروف

است که هشت خانه در هشت خانه است و به قدمای هند منسوب است. پس از آن صفحهٔ مستطیل است که چهار خانه در شانزده خانه است و مهره‌ها رااز هر طرف‌در چهار صف مرتب میکنند. حیوانات دو صف و پیاده‌ها نیز جلو آن دو صف است و حرکت مهره‌ها چون صفحهٔ اول است و صفحهٔ چهارگوش که ده خانه در ده خانه است و دو مهرهٔ اضافهٔ آنرا عرابه گویند و حرکت آن چون شاه است اما میزند و زده میشود، و دیگر صفحهٔ مدور است که منسوب برومیان است و نیز صفحهٔ مدور نجومی که آنرا فلکی نیز گویند و ترتیب برجهای فلك دوازده خانه دارد که بدو قسمت تقسیم شده و هفت مهرهٔ رنگا رنگ بشمار و رنگ پنج سیاره و دو نیر بر آن چیده میشود.

سابقاً در ضمن اخبار هند از چگونگی ارتباط جان بااجسام سماوی ومطالبی که دربارهٔدلبستگی آن با موجودات علوی گفته‌اندو اینکه حرکت فلك نتیجهٔعشق بموجودات بالاست و گفتاردربارهٔ جان‌وفرودآمدن آن ازجهان‌عقل بجهان‌محسوس آنجا را فراموش کرده است با دیگر گفتگوها که آن را با ترتیبات شطرنج ارتباط میدهند از همهٔ اینها سخن آورده‌ایم.

صفحهٔ دیگری نیز هست که آن را جوارحی نامند و بروزگار ما پدیدآمده که هفت خانه در هشت خانه است و دوازده مهره دارد که در هر طرف شش مهره است و هر یك از مهره‌ها را بنام یکی از اعضای انسان که نطق و سماع و دید و عمل و راه رفتن با آن انجام میشود و قلب که وسیلهٔ ارتباط حواس‌است نامیده‌اند.

هندوان و یونانیان و ایرانیان و رومیان و دیگر اقوامی که شطرنج بازی میکرده‌اند از ترتیب چیدن و چگونگی مهره‌ها و ترتیبات بازی و علل و عجایب آن و طبقه بندی اقسام مهره‌ها سخن‌آورده‌اند. بازیگران شطرنج اقسام لطیفه‌ها و نادره‌های جالب نقل میکنند و بسیاری از آنها پنداشته‌اند که لطیفه‌ها و نادرهافکر را برای بازی تمرکز میدهد و چون رجزی است که جنگجویان هنگام مقابله

وحدی خوانان هنگام‌خستگی میخوانند. یاصفیری که برای‌اسب بهنگام آب‌خوردن میزنند و وسیلهٔ‌آماده شدن بازیگر است، چنانکه شعر و رجز جنگجو را آماده میکند. در این زمینه اشعار فراوان‌نیز گفته‌اند. ازجمله شعری بدین مضمون است:

«نادره‌های شطرنج بهنگام بازی از آتش گرمتراست. بساکسا که درکار بازی ضعیف بوده و نادره‌ها اورا کمك کرده است.»

و هم از سخنانی که در این باب گفته و بازی را نکو وصف کرده‌اندا ینست:

«صحنه‌ای هست چهار گوش و قرمز از چرم میان دو یار که بکرم موصوف باشندو جنگ را بیادآورده و مانندی برای‌آن ساخته‌اندبدون‌آنکه درآنجاخون بریزند.این یکی برآن حمله میبرد و آن باین‌هجوم میکند وجنگ آرام‌نمیگیرد. بنگر که اسبان از روی‌معرفت در دو سپاهی که طبل و علم ندارد به هیجان‌آمده است.»

و هم از جمله سخنانی که در توصیف شطرنج گفته و بیشتر نکات بازی را ضمن‌آن‌آورده‌اند، شعر ابوالحسن‌بن ابی‌البغل دبیر است که از دبیران و عاملان بزرگ بود و درکار شناخت و بازی شطرنج شهرتی داشت. مضمون شعر اینست:

«جوانی که شطرنج نهاده تا عواقبی را که چشم نادان بدان توجه ندارد در بازی ببیند و دنبالهٔ حادثات فردا را با چشم جدی درمخیلهٔ شوخ بنگرد.سودی که سلطان از این میبرد اینست که وسیلهٔ جلوگیری از حادثات سخت را بدو نشان میدهد. تغییرات شطرنج اگر دقت کنی‌مانند تغییرات جنگ است.

مسعودی گوید: در خصوص نرد و اوصاف‌آن سابقاً در همین کتاب در ضمن سخن از اخبار هند در بارهٔ ترتیب و مخترع‌آن و اختلافی که در این باب هست سخن داشته‌ایم، بنزد مطلعان نرد برای چیدن مهره‌ها و ترتیب بازی روشهای گونه‌گون هست، ولی شمار خانه‌ها به ترتیبی که ازقدیم معمولست یکیست و کم و بیش ندارد. اختیار بازی بدست طاس است و نرد باز اگر چه اختیار نداردو

مجبور است از حکم طاس پیروی کند اما میباید در جابجا کردن مهره‌ها دقیق و درکار محاسبه ماهر باشد. دربارهٔ وصف بازی نردوحکم طاس که بر بازیگران‌تسلط دارد اشعار فراوان هست که در این معانی سخن گفته‌اند. از جمله اینست:

«نرد فایده ندارد و بازیگر آن اگر اقبال ندارد از خوب بازی کردن‌نتیجه نمیگیرد. حرکات طاس دو حالت میمنت و شآمت را نمودار میکند و وقتی مرد ادیب بازی نرد را ببازد ستم دیده است».

ابوالفتح محمود بن حسین سندی بن شاهك دبیر که بنام کشاجم معروف بود و اهل علم و درایت و معرفت وادب بود برای من نقل کرد که یکی از دوستان‌خود که در بازی نرد شهرتی داشت درمذمت این بازی اشعاری بدین‌مضمون نوشته‌بود: «ای که به نرد بر دوستان تفاخر میکنی، حقاً اگر کمك طاس نباشد کوشش تو سود ندارد. گاه باشد که دانا به مقصود نرسد و از شدت ناکامی بگرید. وقتی قضا حکمی بیارد دو حریف از آن سر نتوانند زد، بجای من تو اول کسی نبوده ای که آرزو کرده و بآرزو نرسیده است.» وهم ابوالفتح این سخن ابونواس را برای‌من خواند: «چیزی از او خواهند و غیر آن بیارد و تابع ضلال ورشاد نباشد، وقتی گویی مکن اطاعت نکندوهرچه گوید من انجام دهم و بندهٔ آن باشم ...».

سابقاً در همین کتاب درباب اخبار ملوك هند گفته‌ایم که نرد وطاس را نمونهٔ تحصیل روزی کرده‌اند که به زیرکی و تدبیر نیست واینکه اردشیر بابك اول کسی بود که نرد بازی کرد ودر ضمن آن تسلط حوادث رابر کسان نمودار کرد وخانه‌های نرد را به ترتیب ماهها دوازده‌قرار داد و مهره‌های آن بتعداد ایام ماه سی‌مهره شد، و طاس نمونهٔ تقدیر و بازی‌آن با مردم جهان است و مطالب دیگر که دراین کتاب و کتابهای سابق گفته‌ایم.

یکی از صاحب نظران اهل اسلام گوید: «واضع شطرنج معتقد بعدل بوده و انسان را در اعمال خود مختار میدانسته است، و واضع نرد جبری بوده و بوسیلهٔ

بازی نرد نشان داده که انسان اختیاری ندارد و بحکم تقدیر عمل میکند.

عروضی که ادب آموز راضی و دیگر خلیفگان و ابنای ایشان بود گوید: «روزی ازقتیبة‌بن مسلم باهلی در بارهٔ تکبرو دیگر خصال محمود و مذموم بزرگان حکایتی برای راضی نقل کردم، و او که در عنفوان جوانی بود. حکایت را بنوشت و همچنان بآموختن آن پرداخت تا در همان مجلس نیك بیاموخت و چنان خرسند و طربناك و با نشاط شد که هرگز او را چنان ندیده بودم. آنگاه رو بمن کرد و گفت: «شاید روزگاری برسد که از این خصال سود جویم و در مقامی باشم که این حکایت را بکار بندم.» حکایت این بود که قتیبة‌بن مسلم را وقتی که از طرف حجاج ولایت خراسان داشت وبا ترکان بجنگ بود، گفتند: «چه شود اگرفلانی را که یکی ازمردان وی بود بفرماندهی سپاه بجنگ یکی ازشاهان فرستی؟» قتیبه گفت: «وی مردی سخت متکبر است و هر که متکبر باشد فریفتهٔ رأی‌خویش‌شود. با اهل رأی مشورت نکند و از خیرخواه نصیحت نپذیرد، و هر که خود پسند و خود سر باشد از صواب بدور ماند و بشکست نزدیك باشد. خطای با جماعت بهتر از صواب با انفراد. هر که با دشمن تکبر کند او را حقیر داند و چون دشمن را حقیر داشت کار آن را آسان گیرد، و هر که کار دشمن را آسان گرفت و به نیروی خویش اطمینان یافت جمع خویش راکافی پنداشت از مراقبت باز ماند، و هر که از مراقبت بازماند خطا بسیار کند و هر که با دشمن جنگ‌آزما تکبر کند منکوب شود وکارش بشکست انجامد، نه بخدا شایستگی ندارد مگر آنکه دقیقتر از اسب و بیناتر از عقاب و هوشیار تر از شترمرغ و محتاط تر از کلاغ سیاه و حسودتر از شیر و مهاجم تر از پلنگ و کینه توزتر از شتر و مکار تر از روباه وگشاده دست تر از خروس و ممسك تر ازآهو و مواظب تر از کرکس وآماده تر از سگ و صبورتر از سوسمار و صرفه جوتر از مور باشد. جان انسان بقدر احساس احتیاج بمراقبت میپردازد و باندازهٔ ترس احتیاط میکند و باندازهٔ لزوم طمع میدارد.

بروزگاران گفته‌اند که مغرور از تدبیر دورماند ومتکبر بی‌یارماند و هر که‌خواهد محبوب شود لوازم محبت را فراهم کند.»

عروضی گوید: «روزی بحضور راضی کـه هنوز نورس بود بصحبت بودیم و جمعی از اهل علم و مطلعان اخبار سلف نیز حاضر بودند. حکایت معاویة‌بن ابی‌ـ سفیان پیش آمد که نامهٔ شاه روم بدو رسید که شلوار تنومندترین مردان خویش را برای او بفرستد. معاویه گفت: گمان ندارم کسی از قیس‌بن سعد تنومندتر باشد و به قیس گفت: «وقتی رفتی شلوار خود را پیش من بفرست. قیس شلوار خود را در آورد و بینداخت. معاویه گفت: «چرا شلوار را از منزل نفرستادی؟» قیس گفت: میخواستم مردم بدانند که این شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد بـاشند و نگویند قیس غایب بود و ایـن شلوار از مـردم عاد است که از ثمود مانده است». یکی از حاضران گفت: «قد جبلة‌بن ایهم یکی از ملوك غسان دوازده وجب بـود و همین که سوار میشد پاهایش بزمین میکشید». راضی بدو گفت: «همین قیس‌بن سعد وقتی سوار میشد پاهایش بزمین میکشید و وقتی ما بین مردم راه میرفت پنداشتند که سوار است. جد من علی‌بن عبدالله‌بن عباس نیز بلند قامت و زیبا بود و مـردم از بلندی قامت او شگفتی میکردند. وی میگفت من تا شانهٔ عبدالله‌بن عباس بـودم و عبدالله تاشانهٔ جدم عباس بود. عباس‌بن عبدالمطلب وقتی برخانه طواف میبردچون خیمه‌ای سپید بود». عروضی گوید: حاضران از این سخنان که با وجود خردسالی میگفت شگفتی کردند.

آنگاه از عجایب بلاد و اقسام گیاه و حیوان و جماد و انواع گوهـرها که خـاص هـر یك از مناطق زمین است، سخن آوردیم. یکی از حاضران بمن گفت: «عجیب‌ترین چیز دنیا پرنده ایست که درسرزمین‌طبرستان هست و برلب رودخانه‌ها بسر میبرد و همانند باشق است. مردم طبرستان آن را کمکم نامند و این نام‌بانگی است که این پرنده میزند و در همهٔ سال جز در فصل بهار بانگ‌نمیزند و چـون

بانگ زند گنجشکان و دیگر پرندگان کوچك که در آب و خشکی باشند بدور
او فراهم شوند و او از آغاز روز همچنان بر آنها بانگ زند، و چون روز بسر رسد
یکی از پرندگان را که بدو نزدیك باشد بگیرد و بخورد و هر روز چنین کند تا
فصل بهار بگذرد وچون بهار بگذردکار پرندگان دگرگون شود و پیوسته بدور
او فراهم شوند و او را بزنند و او از پرندگان بگریزد و تا بهار دیگر بانگش
شنیده نشود و این پرنده‌ای زیبا وپر نقش ونگار است و چشمان زیبا دارد. گوید:
و علی‌بن‌زید طبیب طبری صاحب کتاب فردوس الحکم آورده که این پرنده بندرت
دیده شود وهرگز دوپای خود را باهم بزمین ننهد، بلکه فقط یك پارا بزمین‌نهد؛ و
گوید: و بگفتهٔ جاحظ این پرنده یکی از عجایب جهان است زیرا دو پارا بزمین
نمی‌نهد زیرا بیم دارد که زمین زیرپایش فرو رود.

گوید: و اعجوبهٔ دوم کرمی است که از یك تا سه مثقال وزن دارد و شب
چون شمع نوردهد و بروز پرواز کند و بالهای سبز صاف بر اودیده شود، اما بال
ندارد. خوراکش خاك است وهرگز خاك سیر نخورد مبادا خاك زمین تمام شود و
اوگرسنه بماند، و این کرم خواص فراوان و منافع بسیاردارد.

گوید: و اعجوبهٔ سوم که از پرنده‌وکرم عجیب‌تر است کسی است که‌خود
را برای آدم‌کشی کرایه میدهد یعنی سرباز مزدور.

و حضار این گفتار را پسندیدند، اما ابوالعباس راضی بمعارضهٔ کسی که خبر
اول را گفته بود چنین گفت: «عمرو بن بحر جاحظ گفته که مهمترین عجایب جهان
سه چیز است: یکی جغد که بروز نمودار نشود مبادا جمال وی از چشم بد آسیب
بیند، زیرا پندارد که از همهٔ حیوانات زیباتراست وهمیشهٔ شب برون آید. اعجوبهٔ
دوم کرکی است که هردو پا را بزمین ننهد بلکه فقط یکی را بزمین نهد و چون
یکی را بزمین نهد روی آن کاملا تکیه نکند و ملایم راه رود، مبادا زمین زیرپای
او فرو رود.

گوید و اعجوبهٔ سوم پرنده‌ایست همانند کرکی که ملك‌الحزین نام دارد و بر لب رودخانه‌ها هر جا شکافی ببیند بر آن نشیند مبادا آب نابود شود و از تشنگی بمیرد.

عروضی گوید: آنگاه حاضران پراکنده‌شدند و همگی از کار راضی درشگفت بودند که با وجود کودکی وخردسالی در حضور مردم سالخوردهٔ دانا و صاحب‌ـ نظر چنین سخن میگفت.

مسعودی گوید: ما در کتابهای گذشتهٔ خود از عجایب زمین و دریاها و بناها و حیوان و جماد عجیب که در آن‌هست سخن آورده‌ایم و در اینجا حاجت بتکرار نیست. فقط اخبار راضی‌را باحوادث کودکی او که ادب آموزش گفته نقل میکنیم و از اخبار وی آنچه را در خور این کتاب است میآوریم.

صولی گوید «راضی به من گفت: علت اینکه مأمون لباس سبز پوشید وسیاه را رها کرد، پس از آن باز بلباس سیاه بازگشت چه بود؟ گفتم: محمد بن زکریا غلابی ازیعقوب‌بن‌جعفر بن‌سلیمان نقل میکند که وقتی مأمون به بغداد آمد، هاشمیان پیش زینب دختر سلیمان‌بن‌علی که از همه فرزندان عباس سالخورده‌تر بود فراهم شدند و از او خواستند که با امیرمؤمنان در بارهٔ تغییر لباس سبز سخن گوید و او نیز تعهد کرد و پیش مأمون رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان، آن نیکیها که تو با خویشاوندان خود از فرزندان ابوطالب توانی کرد بیش از آنست که آنها با ما توانند کرد و روا نیست که روش پدران خودرا تغییر دهی، بیا از لباس سبز بگذر و از رفتار خود کسان را بطمع مینداز. مأمون گفت: «عمه جان، هیچ کس تا کنون در این باب سخنی مؤثرترو رساتر از سخن تو با من نگفته است، ولی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم در گذشت وابوبکر امارت‌یافت و میدانی که با ما اهل بیت‌چگونه رفتار کرد. پس از آن‌کار بعمر رسید و رفتار وی بهتر از سلفش نبود. سپس‌کار به عثمان افتاد و او به بنی‌امیه اقبال کرد و از دیگران روی بگردانید. پس از آن

کار بدست علی بن ابی‌طالب افتاد، اما چون کار دیگران صاف نبود بلکه به تیرگیها آلوده بود. باوجود این ولایت بصره را به‌عبدالله بن‌عباس داد و یمن را بـه عبیدالله ابن‌عباس داد و بحرین‌را به قثم داد وهیچکس از آنها نبود که ولایت نیافت و ایـن بگردن ما بود تا من نسبت بفرزندان او تلافی کردم. از این پس کار چنان خواهد شد که شما میخواهید. آنگاه لباس سیاه را از سر گرفت.»

ای امیرمؤمنان مأمون شعری دارد که با مضمون این حکایت هم‌آهنگ است آنجا که گوید: «مرا در بارهٔ حقشناسی ابوالحسن وصی پیمبر ملامت می کنند واین از عجایب این روزگار است، او خلیفهٔ بهترین مردم بود و همو بود که پیمبر خدا را نهان و آشکار کمك کرد، اگر او نبود هاشمیان امارت نمییافتند و بروزگاران خوار و ناچیز بودند. وی آنچه‌را خاص‌دیگران بود بفرزندان عباس دادوهیچکس چون او شایستهٔ حرمت و امتنان نیست. بصره را به عبدالله داد و یمن را به عبیدالله بخشید و اعمال خلافت را میان آنها تقسیم کرد و من پیوسته رهین منت‌اویم.»

وقتی قاهر، مونس‌و بلیق و پسرش علی و دیگران را بکشت، بسیاری‌اموال را نهان کرد. وقتی او را بگرفتند و میل کشیدند و خلافت براضی رسید، اموال مذکور را از قاهر مطالبه کرد، ولی او انکار کرد که چیزی پیش او باشد وی را آزار دادند و اقسام شکنجه کردند ولی‌انکار او فزون میشد. پس راضی اوراتقرب داد و مدتها باوی مجالست کرد و اکرام کرد و حق خویشی و سن و تـقدم او را بشناخت و ملاطفت کرد و نیکویی بسیار کرد. قاهر در یکی از حیاطهـا بستانـی داشت بقدر یك جریب که نارنج در آن نشانده بود. نارنج را از بصره و عمـان آورده بودند که از هند بآنجا رسیده بود. درختان بهم پیوسته و ثمر آورده بـود که چون ستارگان مینمود و سرخ وزرد بود و میان درختان اقسام گل و گیاه‌بود و در حیاط‌اقسام پرنده ازقمری و کاکلی و طوطی بود که ازممالك دور آورده‌بودند و در نهایت نکویی بود، وقاهر بسیار در آنجا می‌نشست و بنوشیدن می‌پرداخت.

وقتی خلافت به راضی رسید، بدانجا دلباخته‌شد و پیوسته آنجا می‌نشست‌ومینوشید، آنگاه راضی با قاهر ملایمت کرد و با او گفت که بمال احتیاج دارد که سپاه مطالبه میکند و اوچیزی ندارد و از او خواست که از اموال خود بدو دهد که‌دولت از اوست و تدبیر امور او میکند و در همه‌کار بگفتهٔ او میروند و قسمهای سخت خورد که او را نکشدو او وفرزندانش را زیان نرساند. قاهر دم نرم داد و گفت: هر چه دارم در بستان نارنجاست. راضی به بستان رفت و از محل مال پرسید. قاهر بدو گفت «چشم ندارم و محل را نمیشناسم، بگو تا زمین را بکنند که محل راپیدا خواهی کرد» بستان رابکندند و درختان و گلها را برانداختند و جائی نماند که نکندند، اما چیزی نیافت، و به قاهر گفت: «اینجا چیزی نبود، مقصودت از آنچه گفتی چه بود؟» قاهر گفت: «من چیزی‌ندارم، همه غصه‌ام این بود که در اینجا می‌نشستی و از آن لذت میبردی که همه‌لذت من از جهان‌همین‌بود، و از اینکه‌پس از من کسی‌ازآن تمتع برد غصه‌دار بودم» راضی از نیرنگی که درکار بستان‌خورده‌بود متأسف شد و ازکار خود پشیمان شد و قاهر را دور کرد و دیگر به او نزدیك نمیشد، مبادا نیرنگی دیگر بزند.

راضی عطر دوست و خوشپوش و بخشنده بود و از اخبار و ایام کسان بسیار بیاد داشت. دانشوران و ادیبان را تقرب میداد و با آنها می‌نشست و بخشش‌بسیار میکرد. هیچکس از ندیمانش نبود که روزی ازپیش او بازگردد و صله‌ای‌یاخلعتی یا عطری نگرفته باشد. چندین ندیم داشت که محمدبن‌یحیی صولی و ابن حمدون ندیم از آن جمله بودند. در بارهٔ بخششهایی که با مصاحبان خود میکرد ملامتش کردند، گفت: من رفتار امیرمؤمنان ابوالعباس سفاح را می‌پسندم که چندان‌فضایل در او بود که در هیچکس فراهم نشده بود. ندیمی یا آوازخوانی یا سازنی پیش او نمیآمد مگر با صله‌ای یا جامه‌ای کم یا زیاد میرفت. بخشش کسی را بفردا نمیگذاشت، میگفت عجیب است که کسی کسی را خوشدل کند اما پاداش او بفردا

ماند و هر روز و شب که ابوالعباس می‌نشست حاضران را خوشدل میفرستاد. اگر امکانات ما چون گذشتگان نیست مصاحبان و برادران خویش را بچیزی از آنچه هست شریك میکنیم. در همه چیز گشاده دست بودو نعمت فراوان را که طی روزها بندیمان میرسید بچیزی نمیگرفت. بعضی از ندیمان ازبس بخشش که از او دیده‌ـ بودند گاهی از حضور سرباز میزدند. از خادمان به راغب خادم و زیرك و ازغلامان به زکی علاقه داشت.

ابوالحسن عروضی ادب آموز راضی گوید: بروز مهرگان بردجله بخانهٔ بجکم ترك گذشتم و از شلوغی و بازی و سرگرمی و خوشی چیزها دیدم که نظیر آن ندیده بودم. آنگاه پیش راضی رفتم و اورا تنها و غمگین دیدم. جلو اوایستادم گفت «پیش بیا.» نزدیك رفتم دینار و درهمی بدست او بود. دینار چند مثقال بودو درهم نیز چنین بود و تصویر بجکم بر آن بود، تمام مسلح، و در اطراف تصویر نوشته بود «عزت خاص امیر معظم وسرور مردم بجکم‌است» و برروی دیگر تصویر بجکم بود بحال نشسته و متفکر. راضی گفت «می‌بینی این شخص چه میکند و چه چیزها در سردارد؟» جوابی ندادمو بنا کردم از اخبار خلیفگان سلف و رفتارشان بازیردستان سخن کنم، سپس به اخبار ملوك ایران و دیگران رسیدم و از محنتها که از اتباع خود میدیدند و صبر میکردند و با حسن تدبیر امور را سامان میدادند بگفتم تا تسلیت یافت. سپس گفتم چرا امیرمؤمنان در این روزمهرگان چون‌مأمون رفتار نمیکند، آنجا که گوید«ندیمان را در روز مهرگان‌صله‌ای از صافی خم قدیم بده از جام خسروانی کهن، کهمهرگان عید خسروانی است، مرا از اعتقادز بیبیان که باده را حلال دارند بر کنار دار که‌کار آنها از من جداست من باده می‌نوشم و آنرا حرام میدانم و از خدای صاحب منت امید عفو دارم،او مینوشد و آنرا حلال می‌پندارد و این برای بدبخت دوگناه است.»

گوید: راضی بطرب آمدو جانش‌بشورید و بمن گفت: راست گفتی،امروز

روز ناتوانی نیست و بگفت تا مصاحبان را احضار کردند و کنار دجله به مجلس تاج نشست و روزی چنان با خوشی و نشاط ندیده بودم که همه ندیمان و مغنیان‌و مطربان را از دینار و درهم و خلعت و عطر جایزه داد و هدیه‌های بجکم و تحفه ها از دیار عجم رسید و او با همه حاضران روزی خوش داشتند .

مسعودی گوید: ماهمهٔ حوادث ایام راضی را باقصهٔ رفتن او با بجکم بدیار موصل و دیار ربیعه و آنچه میان بجکم و ابی محمدحسن‌بن عبدالله حمدان که‌بعداً لقب‌ناصرالدوله یافت رخ داد به اجمال و تفصیل در کتاب «اخبارالزمان ومن‌اباده الحدثان من‌الامم الماضیة والاجیال‌الخالیة و الممالك‌الداثرة» آورده‌ایم، وهدف ما در این کتاب اختصار است نه تفصیل که اخبار مفصل دل‌را سنگین‌و مستمع را ملول کند واندکی اخبار از سطوت بسیار بی‌نیازی آرد.

ذکر خلافت المتقی‌بالله

با المتقی‌بالله ابواسحاق ابراهیم بن مقتدر ده روز رفته از ربیع‌الاول سال سیصد و بیست و نهم بیعت کردند و سه روز رفته از صفر سال سیصد و سی و سوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند. مدت خلافتش سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز بود، و مادرش کنیزی بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او

وقتی خلافت به المتقی‌بالله رسید، سلیمان بن حسن بن مخلد را در وزارت باقی گذاشت پس از او وزارت به ابوالحسن احمدبن محمدبن میمون داد که پیش از خلافت کاتب وی بود. پس از آن وزارت به ابواسحاق محمدبن احمد قراریطی داد. پس از آن ابوالعباس احمدبن عبدالله اصفهانی بوزارت رسید. پس از آن ابوالحسن علی‌بن محمدبن مقله وزارت یافت و ابوالوفا توزون ترك بر کارها تسلط

در ایام متقی کار بریدیان در بصره قوت گرفت و کشتی‌ها را از آمدن سوی بغداد باز داشتند و سپاهشان بزرگ شد و مردانشان فراوان شدند. دو سپاه داشتند یکی سپاه روی آب که در شذوات و طیارات و سمیریات و زبازب بودند و این نام اقسام زورقهای کوچك و بزرگ است که در آن جنگ کنند، ودیگری سپاه بزرگ خشکی بود. مردان را نکو داشتند ودر جلب کسان گشاده دستی کردند و سربازان اطاقی و غلامان سلطان بدانها پیوستند. سپاه سلطان فقط ترکان و دیلمان و گروهی ازقرمطیان بودند واینهمه باتوزون بودند، و توزون از دوستان بجکم خواص‌یاران او بود. توزون برای جنگ بریدیان سوی واسط سرازیر شد که آنها واسط را متصرف بودند و بر آن تسلط داشتند و جنگی سخت در میان رفت، و متقی‌لله اختیاری نداشت پس از آن متقی به‌ابومحمد حسن‌بن عبدالله‌بن حمدان ناصرالدوله و برادرش ابوالحسن علی‌بن عبدالله سیف‌الدوله نامه نوشت که او را یاری کنند و از وضعی که داشت رهائی دهند تا او تدبیر ملك را بدست آنها سپارد.

متقی ازآن پیش یکبار پیش حمدانیان رفته‌بود و توزون بامردم ترك ودیلم نیز همراه او بودند واین بهنگامی بود که بسال سیصد و سی‌ام ابن رائق رابکشتند وسوی مدینة‌السلام آمدند و برملك‌تسلط‌یافتند وبا بریدیان‌جنگ کردند و حادثه‌ها درمیانه بود تا حادثه‌ای که در کتاب اخبارالزمان یاد کرده‌ایم رخ داد و ابومحمد حسن‌بن عبدالله از بغدادسوی‌موصل رفت و برادرش ابوالحسن علی‌بن عبدالله بدو پیوست و از توطئه‌ای که توزون و جعجع ترك برای او کرده بودند خلاصی یافت.

آنگاه متقی سوی موصل رفت، وقتی توزون خبر یافت به بغداد بازگشت و آهنگ حمدانیان کرد و در «عکبرا» روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت که بنفع توزون و ضرر آنها بود آنگاه توزون سوی بغداد بازگشت و بار دیگر حمدانیان فراهم شدند و سوی او بازگشتند. توزون آنها را واگذاشت تا به بغداد نزدیك شدند. آنگاه سوی آنها رفت و پس از

جنگها که در میانه بودشکستشان داد وبدنبال آنها رفت‌تا وارد موصل شد و ازآنجا سوی‌شهر بلد رفت‌وحمدانیان بااو صلح کردند ومالی بابت صلح پیش اوفرستادند و توزون به بغداد بازگشت وی به پشتیبانی ترکان و مردان جبل و دیلم و لوازم و سلاح نیرومند بود آنگاه متقی سوی نصیبین رفت و از آنجا به رقه بازگشت و فرود آمد و این چند روز مانده به‌رمضان سال سیصد وسی و دوم بود و از آنجا با اخشید محمدبن طغج فرمانروای مصر مکاتبه کرد که او سوی رقه آمدو مالی‌بسیار برای متقی آورد و غلامان‌و اثاث بدو هدیه داد ویکی از سرداران خود رابخدمت اوگماشت وکار او را نیکو شمرد و تأیید کرد و با همه همراهان وی چون وزیر ابوالحسن علی‌بن محمدبن مقله و قاضی‌القضات احمد بن عبدالله اسحاق خرقی و سلام حاجب معروف به‌اخی نجح طولونی و سران وغلامان نکویی کرد، امااخشید محمدبن طغج وارد رقه نشد و بجزیره و دیار مضر نیامد، بلکه متقی بجانب شامی سوی اردوی وی رفت و میان آنها گفتگوها و قسمها و پیمانها رفت ، در همه مدت اقامت متقی به رقه ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن حمدان به حران مقیم بود.

ابوعبدالله حسین‌بن سعیدبن حمدان بهنگام آمدن اخشید از حلب و دیار حمص سوی قنسرین و بلاد عواصم آمده بود اما جمع او بگسیخت و سپاهش از او جدا شده به ابوالحسن علی‌بن عبدالله پیوست.

در این اثنا نامه‌های توزون پیوسته میرسید و فرستادگان او پیاپی بود و تقاضا داشت متقی به بغداد بازگردد توزون همه قاضیان و فقیهان و شاهدان را که با وی بودند بشهادت گرفت و پیمانها و قرارهای مؤکد داد که مطیع و فرمانبر او باشد و مطابق امر و نهی وی عمل کند و مخالفت او نکند و نامه‌های قاضیان و شاهدان را که از پیمان و قرار او حکایت‌داشت پیش متقی فرستاد.

حمدانیان به متقی میگفتند باز نگردد و او را از توزون بیم دادند و گفتند که از کید توزون در امان نیست ولی متقی با رأی آنها مخالفت کرد و به توزون

اعتماد کرد. حمدانیان در ایامی که‌متقی پیش آنها بود برای اوخرج فراوان کردند که تعیین اندازهٔ آن مشکل است که کسان در بارهٔ آن بسیار گفته‌اند.

آنگاه اخشید از ساحل فرات برفت و آهنگ مصر کرد و متقی بر فرات راه بغداد گرفت ابوجعفر بن شیرزاد دبیر توزون به‌نیکی ازاو استقبال کرد و ترکان را بخدمت او گماشت و متقی همچنان برفت تا وارد نهر معروف به‌نهر عیسی شد و سوی ملك موسوم به سندیه بر ساحل همین نهر رفت. در آنجا توزون به استقبال وی آمد و پیاده شد و جلو او راه میرفت. متقی او را قسم داد که سوار شود و او نیز سوار شد و او را به خیمه گاهی که برایش زده بود رسانید، خیمه بر ساحل نهر عیسی و نزدیك بغداد بود، و آنجا اقامت گرفت.

آنگاه توزون کسی به‌دار طاهر فرستاد که مستکفی‌را بیاورند. وقتی مستکفی به‌خیمه گاه رسید توزون‌متقی را بگرفت‌وهمه همراهان اورا غارت کرد،وابوالحسن علی‌بن محمدبن مقله وزیر واحمدبن عبدالله بن اسحاق قاضی را بگرفت‌و همه اردو را غارت کرد ، سرداری که اخشید همراه متقی فرستاده بود با کسانش سوی وی بازگشتند، و مستکفی را بیاورد و با او بیعت کرد و متقی را میل کشید که متقی فریاد زد و زنان و خادمان نیز فریاد زدند و توزون بگفت تا اطراف خیمه گاه طبل‌ها بزدند و فریاد خادمان نهان ماند.

پس از آن متقی را میل کشیده به‌بغداد بردند وعصا وخاتم‌را ازاو بگرفتند و به المستکفی‌بالله دادند و چون این خبر به قاهر رسید گفت اکنون دو تا شدیم و محتاج سومی هستیم و این تعریض به المستکفی‌بالله بود.

محمدبن عبدالله دمشقی گوید: وقتی متقی در رقه فرود آمد، من از جمله خدمهٔ حضور او بودم و بعلت طول صحبت بدو نزدیك بودم. یکروز که در خانهٔ خود مشرف بر فرات نشسته بود، بمن گفت: «یکی را که ایام و اخبار کسان نیك داند بجوی که در خلوت با او انس گیرم و با او وقت بگذرانم» گوید: در رقه از

مردی با این صفت جویا شدم. پیرمردی را که خانه نشین بود بمن نشان دادند. پیش او رفتم‌و تشویقش کردم که پیش متقی بیاید و او خواهی نخواهی بامن بیامد و سوی متقی رفتیم و من بدوخبر دادم که مردی را که خواسته بودآورده‌ام. وقتی مجلس وی خلوت شد او را بخواست و نزدیك نشانید و آنچه را میخواست پیش‌او یافت‌وایام اقامت رقه‌را بااو بود و چون‌سوی‌بغدادرفت بااو بزورق‌بود،وقتی‌بدهانهٔ نهر سعید مابین رقه و رحبه رسیدند، متقی شبی بیخواب شدو بآن مرد گفت از اخبار و اشعار طالبیان چه میدانی؟ و آن‌مرد از اخبار آل ابی‌طالب همی گفت‌تا به اخبار حسن‌بن زید و برادرش محمدبن زیدبن حسن و سرگذشت آنها در دیار طبرستان رسید و از محاسن ایشان بسیار گفت و اینکه اهل علم و ادب سوی آنها میرفتند و شاعران در باره‌شان شعر میگفتند.متقی بدو گفت :«شعر ابومقاتل‌نصربن نصیر حلوانی را دربارهٔ محمدبن‌زید حسنی‌داعی‌میدانی؟» گفت:«نه ای امیرمؤمنان، ولی غلامی دارم که بسبب جوانی و همت بلند در طلب علم و ادب و هوش تیز از اخبار و ایام و اشعارکسان‌چیزها بخاطر سپرده که من بخاطر نسپرده‌ام.» گفت: «چرا تاکنون خبر او را ازمن نهان داشته بودی او را بیار تا حضورش مایهٔ انس‌ما شود.» غلام را از زورق دیگر بیاوردند و پیش روی متقی بایستاد، و رفیق او گفت: «آیاقصیدهٔ ابی‌المقاتل‌رادربارهٔابن‌زید بیادداری؟» گفت:«بله.»متقی گفت: «بخوان» واو بناکرد بخواندن که مضمون آن چنین است:

«مگو بشارت بلکه بمن بگو دوبشارت. حضور داعی وروز مهرگان دو کف او مرگ زندگی است و اخلاق وی صمیم بهشت است باعطا و مرگ و امان بر همه تسلط دارد. یگانه‌ای که اصول را استحکام می‌بخشد و معانی بوسیلهٔ او استنباط میشود در بخشش اسراف میکند و بدون منت نیکی بزرگ دارد. فکر او در همه چیز نفوذ دارد و او در هرمحل و مکان هست، زمانه را باآنکه غایب‌از اوست میشناسد و نهان را عیان می‌بیند. لفظ ماازاو دور است‌ولی او بوسیلهٔ اوصاف

خود بخاطرها نزدیك است. کلمات او نهانها را عیان میکند و دهر چون مترجم همه چیز را برای او بیان میکند. بخدا و قرآن قسم هر که گوید درخلق نظیراو هست کافر است. وقتی زره پوشد و شمشیر یمانــی بکف گیرد سطوت او مــرگ را بترساند و مرگ یقین کند که مرگ نیزمردنی‌است. پهلوانان راچنان خیره نگرد که شجاعان را بترساند. پیوسته مرگ براو بانگ بزند الامان! چقدر با طعن‌و ضربت پیکار میکنی! مرا پیش ازآنکه قدرت دارم بکار مگیر. مدارا کن که خــدا عنان را بدست تو داده است. دو کف تو وعد و وعید را انجام میدهد و دو دست‌تو بدنیا احاطه دارد. وقتی بادست راست از عطا سیراب کند دست چپ بسیراب کردن شمشیر پردازد. هردو درکار نفع وضرر تلاش کنند که گویی رقیب یکدیگر باشند. دستان تو درآفاق چنان اثر کرده است که‌از لبها جز نام تو نمیآیـد. مــدح والا خاص تو است و هجا بدشمنانت برازنده است. حقا تو درکتاب نمیگنجی که‌کارتو خارج از حد معمول‌است. منت‌تو چندان سنگین است که جن و انس بارآن‌نتوانند برد. مدح تو را وحی و زیور باید وکتابی که میان دو جلد است. ای امام دین، این مدح را از امام شعر که اشعارش ازکسان سبق برده بگیر کـه در صنعت الفاظ از همه فراتر رفته است. تو چون بهشتی وقافیه‌ای که در بارهٔ تو است چـون حور زیبا است. بروزگار همانند شعر و سپاس و باندازهٔ عمر کوهها پاینده بـاش. گفتار من حسناتی است که سیئات درآن نیست وکاتبان باید مدح داعی را بنویسند.»

متقی هر شعری راکـه میشنید، میگفت مکرر کند. آنگاه بگفت تـا غلام بنشیند وآنروز که شیرزاد دبیر بدیدار وی‌آمده بــود، شنید که ایــن شعر را همی خواند:

«مگو بشارت بلکه بمن بگو دو بشارت» غلام که با متقی مأنوس شده بـود گفت: «ای امیرمؤمنان درست چنین است: «بشارت دائم باد بمن بگو دو بشارت» و غلام در اول شعر اول قصیده را بصورت: «مگو یك بشارت» خوانده بـود و بعد

به این صورت خوانده بود که: «بشارت دائم باد». و خبر ابی مقاتل را با داعی در بارهٔ این شعر گفته بود، ولی‌متقی پیوسته میگفت: «مگو بشارت» وجز به این‌صورت نمیخواند. رقی و غلام به‌دمشقی گفته بودند بخدا اما ایـن قضیه را که امیرمؤمنان شعر را بدین گونه می‌خواند بفال بد گرفتیم و سرانجام او چنان شد که گفتیم.

محمدبن عبدالله دمشقی گوید: وقتی بـا متقی از رحبه سوی بغداد میرفتیم و بشهر عانه رسیدیم، رقی و غلام او را بخواند کـه با وی سخن کـردند، و سخن از هر در بمیان‌آمد تا بگفتگوی اسب رسیدند. متقی گفت: «کدامتان حکایت‌سلیمان ابن ربیعهٔ باهلی را با عمر خطاب میداند؟» غلام گفت: «ای امیرمؤمنان عمرو بـن ابوالعلاء گوید که سلیمان‌بن‌ربیعهٔ باهلی درزمان عمر بن خطاب در بارهٔ اصیل‌بودن یا نبودن اسبان نظرمیداد. عمرو بن معدیکرب اسب تیره‌رنگی بیاورد و سلیمان‌آن را غیر اصیل نوشت، و عمرو شکایت از او پیش عمر بـرد. سلیمان گفت بگو تـا ظرفی که دیوارهای کوتاه داشته باشد بیاورند، و چون بیاوردندآب در آن ریخت. آنگاه اسبی‌اصیل که در اصالت‌آن شك نبود بیاوردند و اسب تند بیامـد و بایستاد وآب خورد. آنگاه اسب عمرو را که غیر اصیل شناخته بود بیاوردند. تند بیامد و مانند اسب اصیل سم بزمین‌زدو گردن کشید. آنگاه یکی ازسم‌ها را کج کرد وآب خورد و این نشان اصیل نبودن بودوقتی عمر بن خطاب که قضیه در حضور اوانجام یافته بود این‌بدید گفت: «حقاً که سلیمان اسب شناسی».

آنگاه متقی گفت: «از گفتهٔ اصمعی و دیگر دانشوران عـرب دربارهٔ صفات اسب چه میدانید؟» رقـی گفت: «ریاشی از صمعی نقل میکند کـه وقتی اسب ساق کوتاه و بازوی بلند و ران و ساق پای بلند وشانه‌های پهن داشت، اسبی براو پیشی نمی گیرد، و هم او گوید: اگر اسب دو چیز نکو داشته باشد عیب دیگری زیانش نزند: گـردن قطور و کفل پهن، و اگر سم نیك بـاشد مثل ندارد.» مبرّد شعری بدین مضمون‌خوانده بود:

«و من آن اسب را که سلاح مرا حمل میکرد بدیدم، رهواری که چون مار ریگزار مسافت شکاف بود. وقتی آن را از روبرو میدیدی لاغر مینمود و چون از پهلو مینگریستی تناسب اعضایش نمودار میشد.»

امیرمؤمنان معاویه از مطر بن دراج پرسید: «بهترین اسبان کدامست؟» گفت: «اسبی که وقتی از روبرو بینی گویی تندرو است و چون از عقب بینی گویی خوش پیکر است و چون از پهلو ببینی تنومند است تازیانه‌اش لگامش باشد و هدفش جلو رویش باشد». گفت: «بد ترین اسبان کدام است؟» گفت: «آنکه گردنی ضخیم دارد و بانگ بسیار بدو باید زد که وقتی رهایش کنی پنداری گوید عنانم بکش و چون عنانش بکشی گوید رهایم کن.» غلام گفت بهترین سخنی که در وصف اسب گفته‌اند اینست:

«بهترین اسبی که مرد شجاع بهنگام پیکار سوار تواند شد اسبی است که لاغر و ملایم خوی باشد، با دست و پاهای محکم واستوار با چهرهٔ کشیده و سینهٔ گشاده با گوش دقیق و پیشانی وسیع و صورت صاف! با پای تیز و مچ باریك و بازوی سرخ و پلك و لب آویخته که بحال دویدن بپاهای منظم دود و مسافت شکاف باشد با پیکر کشیده و اندام گشاده که محکم و فشرده باشد. پیشانیش کشیده و دنده‌ها و بازوهایش پر و پیچیده و رانها کشیده و برجسته باشد، بجهش تند و به پیشی گرفتن توانا باشد، ما بین پاها و دستهایش گشاده و لبانش زیر بینی فراخ باشد با ساق پا و پهلو و بازوی بلند و پیشانی بزرگ، تیز فهم و تیز گوش و تیز بین و در عین حال موقر باشد با پوست صاف و چشم بی لك و سم بی‌خراش و ساق دست و گردن و مچ کوتاه و گوش کوچك با پشت پر و کفل و گردهٔ بی‌انحنا. پیوستگی اندامش چنان باشد که سستی نگیرد، وقتی به‌بند باشد آرام گیرد. نیرومند و تیره رنگ باشد بهنگام رفتار پیکرش کشیده شود و راه شکاف باشد و اگر مانعی نباشد با جهش‌های پیاپی همی رود، گویی جن یا آهو یا بچه شیر تیز رفتار است. چون

در دویدن گرم شود عقابی را ماند که بال فراهم‌آورده بشتاب فرو همی‌آید».

و چون شب دیگر برآمد متقی آنها را پیش خواند و گفت: «دنبالهٔ آنچه را دیشب میگفتید بگویید و از اسبدوانی و مراتب اسب در این زمینه سخن کشید» غلام گفت: «ای امیرمؤمنان سخنی پر مایه را که کلاب‌بن حمزهٔ عقیلی برای من گفته نقل‌میکنم. گوید: «عربان اسبان را ده ده یا کمتر برای مسابقه‌ها میکردند و فقط هشت اسب در مسابقه بحساب بود و بعرصهٔ نهائی‌میرفت که نام‌آن چنین‌است: نخست اسب پیشین که مجلی نام داشت. ابو هندام کلاب گوید آنرا مجلی ازآنرو گفتند که غم و سختی صاحب خویش را منجلی کند. فراء گوید ازآنرو مجلی نام دارد که چهرهٔ صاحب خود را جلا یعنی رونق دهد. دوم مصلی است وآنرا مصلی گفتند که پوزهٔ خود را که بعربی صلا است به دنبالهٔ اسب پیشین نهد. سوم مسلی است ازآنرو که مطابق رسوم عرب در پیشروی شریك بوده و بدان ختم شده که سلی قطع رشتهٔ ناف باشد و یا بسبب‌آنکه چیزی از غم صاحب خویش را تسلی دهد. چهارم تالی‌است ازآنرو که بدنبال مسلی رود . پنجم مرتاح است که آنرا از راحة یعنی کف دست گرفته‌اند که پنج انگشت دارد و چون عربان خواهند پنج‌را بنمایانند کف را بگشایند و پنجه‌ها را باز کنند و در اینکار به عقده‌ها که علامت شمار است نیاز نباشد و برای نمایاندن ده دو دست رابگشایند با انگشتان باز یعنی پنج انگشت نمودار پنج باشد و چون اسب پنجم همپایهٔ انگشت پنجم است‌آنرا مرتاح گفتند. ششم را حظی گویند که از حاصل مسابقه حظ یعنی نصیبی دارد و بقولی برای‌آنکه پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم در یك مسابقه چوب خود را باسب ششم داد و این‌آخرین اسب قابل توجه مسابقه است که چیزی دارد. هفتم را عاطف گویند زیرا با پیشروان‌مسابقه بعرصهٔ نهائی رود و عطوفتی اگر چه اندك بیند کارش نکو باشد که در عرصهٔ نهائی جای گیرد. هشتم را مؤمل گویند که از امل بمعنی امید است و این را بطریقهٔ وارونه‌گوئی یا فال زنی گفته‌اند چنانکه بیابان

خطرناك را مفازهٔ گویند یعنی جای رستگاری و مار گزیده را سلیم گویند و حبشی راابوالبیضا نامند یعنی پدر سپیدی وهمانندآن بهمین روش نومید را مؤمل گفته‌اند وهم از اینرو که امیدکی دارد و بااسبان صاحب نصیب نزدیك است. نهم لطیم‌است زیرا اگر خواهد بعرصهٔ نهائی درآید بزنندش یعنی لطمه بیند که قصورش ازهفتم و هشتم بیشتر است. دهم را سکیت گویند که صاحبش غمین و سرشکسته باشد و از غم و رنج سکوت کند. رسم چنان بود که ریسمانی بگردن اسب سکیت می بستند و میمونی برآن می‌نشاندند و تازیانه‌ای به میمون میدادند که اسب را بدوانـدو بدینگونه صاحب او را تحقیر کند. ولیدبن حصن‌کلبی در این باره شعری گفته که مضمون‌آن چنین است:

«وقتی پیشی نگیری و عقب‌مانده باشی اگر به میمون و ریسمان دچارنشوی سبق برده‌ای و اگر حقا سکیت وامانده باشی بوسیلهٔ تیر مایهٔ ذلت صاحب خویش میشوی.»

سخن ازتیر از آنجاست که بعضی عربان‌این رسم داشتند که اسب رامی‌بستند و با تیر میزدند تالاغر شود. نعمان‌بن‌منذر با اسب خودکه نهب نام داشت چنین کرد. کلاب بن حمزه گوید: در جاهلیت و اسلام بجز محمدبن یزیدبن مسلمة‌بن عبدالملك‌بن مروان کسی را نمی‌شناسم که ده اسب مسابقه رابا نام وصفت و درجه یادکرده باشد. وی در جزیره در دهکده‌ای که بنام‌حصن مسلمه معروف بود و از قلمرو بلیخ ازولایت رقه دیار مضر بشمار بود اقامت داشت چنین‌گوید:

«اسبدوانی‌را بروزاسبدوانی‌باجماعتی که آنجاحضوریافته‌بودندبدیدیم، مانیز مثل همه آنجا بودیم اما در اینکار شایستگی بیشتر داشتیم اسبی برده بودیم همانند تیر که ستارگان برای او نشان سعدداشت. اسبی بانژاد نیك و والا، سرخ‌موئی که پس از لحظه کندی بشتاب رود و چون لگامش بکشند از جانرود از جملـهٔ اسبان آنجا کهر بود و اسب سپیدبود با اسب سپید پیشانی که‌پهلوی‌بینی نیز سپیدی داشت

و نیرو و شکوه در چهرهٔ آن میدرخشید، گفتی شیر جهنده بود، همه دهانه داشتند و بر روی ریسمان‌درجایی که یك مرد موثق‌مسلمان عهده‌دار آن بود صاف کشیده‌بودند. کسان بداوری این مرد موثق رضایت داده بودند که میان آنها بحق‌داوری کند ومن بر کنارهٔ زمین بودم که آفتاب آن تیره بود و گفتم خداهمه چیز را مقرر کرده وهرچه رخ دهدنهان‌نخواهدماند. آنگاه اسب جهنده بیامد که چون‌باراانی‌تند بود وازپی آن‌اسبان‌پرا کنده‌چون‌مهره‌ها که‌رشتهٔ آن گسیخته‌باشدیا گروه‌شترمرغان که شاهینی سیه بال ازبالا آنرا ترسانیده باشد روان بود و از هریك غباری تیره برخاست که گوئی بسرخی چوب دربقم بود. برق سمهاشان چنان مینمود که گویی پرتوی فروزان بود. اسب سپید مجلی شد و سرخ مومصلی شد و اسب سیاه مسلی‌شد و چهارمی بدنبال آنها بود و تالی شد پنجمی بدنبود پیش میرفت و مرتاح شد. ششمی حظی شد و اقبالش‌نصیبی برای او فراهم کرد. هفتمی عاطف بود که بحیرت در بود و نزدیك بود که از فرط حیرت دچار حرمان شود. مومل بیامد که نومید بود و دچار شآمت شد لطیم بیامد که نهمی بود از هر طرف لطمه میخورد ، سکیت بدنبال آن بود. وچون میگفتند صاحب این کیست از نومیدی بسکوت پناه میبرد. هر که اسب خوب برای مسابقه آماده‌بکندپشیمانی‌خواهد دید. ما سبق‌بردیم وفخر و غنیمت ازآن ماشد و از حاصل شرط بندی بهره‌های سنگین نصیب اسبان شد. جامه‌های قصیب مزین وپوششهای خزو ابریشم و نخ که بر اسبان نهادند و حاشیهٔ آن قرمز گونه وهمانند خون بود، و کیسه‌ای سنگین‌از نقرهٔ بی‌زبان که مردتنومند از بردنش ناتوان میماند. مهرهای آنرا برای پخش کردن گشودیم زیرا کیسهٔ ما بروزگاران بی‌مهر بوده است، آنرا میان خدمهٔ اسب پخش کردیم درصورتیکه ما خودمان بهتر از خادمان خدمت آن کرده بودیم. ما اسب را در سالهای سخت‌چنان نگه میداریم که سختی نبیند. شیر خالص را ازپس‌دوشیدن برای آن آماده کنند چنانکه برای کودك از شیر گرفته شایسته است وبا اهل وعیال وعزیزان مازندگی

میکند، آب صاف و گوارا مینوشدو خوراکش خوراك حسابی است. اسبان درداخل خانهٔ ما یا بر کنار آن سم بلند میکنند و شیهه میکشند».

محمدبن یزید در این سخن بر این رفته است که اسب هشتم نصیبی ندارد و برای اسب هفتم نصیبی بحساب آورده است.

در اینجا سخن از خلافت متقی بسر رسید، اکنون بعضی کسانی‌را که در آن روزگارشعر شان معروف بوده و میان مردم شهرت داشته‌اند یاد میکنیم: ازآنجمله ابوالقاسم نصربن احمد خبزأرزی بود که طبعی روان داشت و بدیهه نیك میگفت و بغزل معروف بود، از جمله سخنان نکوی او اینست: «عشق پیکر مرا بفرسود و بجای آن پیکری آورد که عشق مجسم است. عشق چنان مرا ازمیان‌برد که‌اگر عشق را از میان ببرم خودم نخواهم ماند.»

و هم‌از سخنان‌نکوی او اینست که در مقام گله‌ازابن‌لنکك شاعر گوید: «چرا قدر دوستی مرا نداری و حق آنرا بجا نمی‌آوری؟ خردمند بدعوی دوستی خرسند نمیشود مگر آنکه بحق آن وفا شود، دوست می‌باید رسم برادری بداند و رفیق می‌باید براستی رفیق‌باشد، اگر حاضر نبود حرمت غیاب بدارد و اگر حضورداشت گشاده رو باشد و سخن براستی گوید.»

این سخن نیز از اوست: «آنکه عشق در دلش رخنه کرد چنان افکار سودائی دارد که اورا زندیق توانی‌دانست.»

وهم این سخن:

«از تو گله کنم‌یا ازروزگار که او بدرفتاری آغاز کرد و تو بسر رسانیدی میان ماجدائی افکند و تو نیز از نامه نویسی دریغ کردی! وقتی زمانه‌جدائی آورد چرا الفت نیاوردی که الفت میان جانهاست نه پیکرها.»

وهم این سخن از اوست:

«ای ابوعیسی ترا معذور میداریم‌شاید تراعذری‌هست که ما ندانیم، هر که‌از

خبر بی نصیب ماند به اوهام گراید از آن معانی زیبا که بمن داده‌ای نمونه‌ای فرا-
گیر که گوهر گوهر توست و نظم آن از منست. این حکمتی است که معانی آنرا
تو بمن آموخته‌ای ولی سخن از من است.»

و سخن او درغزل و رشته‌های دیگر بیشتر از آنست که بسر توان برد و
بیشتر آوازهای تازه بروزگار ما ازشعر اوست که پس از مرگش رواج گرفته‌است.
بریدی او راغرق کرد زیرا هجای او گفته بود، و بقولی وی از بصره بگریخت و
سوی هجرواحسا، پیش ابوطاهر بن‌سلیمان بن‌حسن فرمانروای بحرین‌رفت.

مسعودی گوید: ما اخبار متقی را با حوادث روزگار او در کتـاب اوسط که
این کتاب دنبالهٔ آنست بتفصیل آورده‌ایم ودراین کتاب از اخبار آنها شمه‌هامیآوریم
که بنای اختصارداریم و هم قصهٔ کشته شدن ابن‌بجکم ترك را که در رجب سال سیصد
و بیست‌و نه بود باحکایت او با کردان که در ناحیهٔ واسط رخ داد با قصهٔ کورتکین
دیلمی که بر سپاه بجکم تسلط یافت واینکه محمدبن‌واثق از شام برفت و درعکبرا
با کورتکین جنگ کردو با اوحیله کردو بپایتخت در آمد و حادثه‌ها که درپایتخت
میان آنها بود تا کورتکین‌شکست خورد و محمدبن‌واثق بـر کار مسلط شد بـا قصهٔ
بریدیان و آمدنشان بپایتخت‌و برون رفتن متقی از آنجا بهمراهی ابن رائق‌موصلی،
همهٔ این مطالب را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم و بتکرار آن در این‌کتاب نیاز
نیست و خداست که توفیق راستی دهد .

ذکر خلافت المستکفی بالله

با المستکفی بالله ابوالقاسم عبدالله بن علی مسکتفی بروز شنبه سه روز مانده از صفر سیصدوسی‌وسه بیعت کردندو بشعبان سال سیصدوسی‌وچهار هفت روز مانده از این ماه خلع شد و خلافت وی یکسال و چهار ماه چند روز کم بود و مادر وی کنیزی بود.

ذکر قسمتی از اخبار و سرگذشت وشمه‌ای ازحوادث روزگار المستکفی

پیش از این در ضمن سخن از خلع المتقی‌لله گفتیم که بر کنار نهر عیسی از قلمرو بادوریادردهکدهٔ سندیه همان‌وقت که‌چشمان متقی را میل کشیدندباالمستکفی بالله بیعت کردند. بیعت کنان وی ابوالوفاتوزون ودیگر سرداران و سران دولت و قاضیان آن‌دوران بودند که حضور داشتند، ازجمله قاضی ابوالحسن‌محمدبن‌حسین‌بن ابی‌الشوارب‌با جمعی ازهاشمیان آنگاه مستکفی باکسان نماز مغرب و عشا گزارد. پس از آن برفت و روزیکشنبه در شماسیه فرود آمد و چون روز دوشنبه‌شد بر آب درزورق موسوم به غزال راهی شد. کلاهی بلند بسر داشت که بقولی متعلق بپدرش

المکتفی بالله بود. توزون ترك و محمدبن‌یحیی شیرزاد با جمعی‌از غلامانش بحضور بودندمتقی‌را که کور بود بااحمدبن‌عبدالله‌قاضی که توقیف‌شده بود بدوتسلیم کردند. پس ازآن سایر قاضیان وهاشمیان بیامدندو بااو بیعت کردند وزارت به ابوالفرج محمدبن علی سامری داد که تا مدتی ببود پس از آن با او خشمگین شد و کار با محمدبن شیرزاد افتاد.

آنگاه بار داد و از کار قاضیان پرسید ودر بارهٔ شهود رسمی پایتخت تحقیق کرد و بگفت تا بعضی‌شان را بر کنار کنند و بعضی‌شان را از دروغ توبه دهند و بعضی را برقرار دارند، واین بسبب چیزها بود که پیش از خلافت از آنها دانسته بود. قاضیان نیز فرمان او را در این باب کاربستند. قضای ناحیهٔ شرقی بغداد را به محمدبن عیسی داد که به نام ابی‌موسی حنفی معروف بود، و بر جانب غربی محمدبن حسن‌بن ابی‌الشوارب اموی حنفی را قضاوت داد و مردم گفتند قدرت او بهمین‌جا پایان یافت و کار امر و نهی خلافت او بسر رسید. پیش از آن میان او وفضل‌بن مقتدر که عنوان المطیع داشت‌درمحله‌ای که بنام دارابن‌طاهر معروف بود گفتگوئی رفته بود و دربارهٔ کبوتر بازی وقوچ بازی و خروس بازی و کبك‌داری (در شام کبك را نفخ گویند) دشمنی افتاده بود. وقتی مستکفی را سوی نهر عیسی بردند که با او بیعت کنند، مطیع ازخانهٔ‌خود بگریخت، زیرا بدانست اوراخواهد کشت. وقتی کار برمستکفی قرار گرفت بطلب مطیع برآمد اما خبری ازاو بدست نیاورد و خانهٔ او را ویران کرد وهرچه از او بدست آورد از باغ و دیگر چیزها بمصادره گرفت.

ابوالحسن علی‌بن احمد دبیر بغدادی گوید: وقتی مستکفی بخلافت رسید، توزون غلامی ترك از غلامان خویش را بخدمت او گماشت که در حضور او باشد. مستکفی غلامی داشت که خوی او را میشناخت و در خدمت او بزرگ شده بود بدو راغب بود اما توزون میخواست که مستکفی غلام ترك را نیز با غلام خود

همراه کند و او بخاطر توزون غلام ترك را بکارهای خود میفرستاد اما کارها را چون غلام خود او سامان نمیداد.

گوید یکروز مستکفی بـه محمدبن محمدبن یحیی‌بن شیرزاد دبیر گفت: «قصهٔ حجاج‌بن‌یوسف‌را بامردم‌شام‌میدانی؟» گفت«نه‌ای‌امیرمؤمنان» گفت« آورده‌اند که حجاج‌بن یوسف گروهی از مردم عراق را که کفایت و لیاقت بیشتر از یاران شامی او داشتند برگزیده بود و این کار بر شامیان گران آمد و در این‌باب سخن کردند و گفتارشان بدو رسید، روزی با جمعی از دو گـروه سوار شد و مسافتی در صحرا برفت، از دور قطار شتری بدیدند یکی از مردم شام را بخواست و گفت برو ببین این سیاهی چیست و در بارهٔ آن تحقیق کن. چیزی نگذشت که بیامد و گفت «شتر است» گفت «بار داشت یابار نداشت؟» گفت «نمیدانـم برمـی گردم و این را میفهمم» حجاج یکی‌از مردم عراق را نیز بااو فرستاده و دستوری همانند شامی باو داده بود. وقتی عراقی بیامد حجاج بطوریکه شامیان بشنوند بدو گفت «چـه بود» گفت «شتر بود» گفت «چندبود» گفت «سی‌تابود» گفت «چه‌بار داشت» گفت «روغن» گفت «از کجا میآمـد» گفت «از فلان‌جـا» گفت « کجا میرود» گفت «بهمان‌حـا» گفت «مال کیست» گفت «فلانـی» آنگاه رو بشامیان کـرد و شعری بدین مضمون خواند: «مرا دربارهٔ عمرو ملامت میکنید ولـی اگر بمیرد یادور شود کمتر کسی کار او را انجام تواند داد.

ابن‌شیرزاد گفت: «ای امیرمؤمنان یکی از اهل ادب در همین معنی گویـد: بدترین فرستادگـان آنست کـه فرستنده‌اش باید او را باز فرستد و آن نیز چون اول است. مردم عراق در مثل گفته‌اند که احمق راه را دوبار مـی‌پیماید» مستکفی گفت: «بحتری در وصف فرستادهٔ هوشمند چـه خوش گفته است «گوئی درتیر کی کارها هوش چون شعله ازاو میجهد» و ابن شیرزاد بدانست که مستکفی غلام‌توزون را خوش ندارد و بـه توزون بگفت تا غلام را از خـدمت برداشت و مستکفی از

حضور وی بیاسود.

ابواسحاق ابراهیم‌بن اسحاق معروف به ابن‌وکیل بغدادی گوید: «پدر من بروزگار پیش در خدمت مستکفی بود و چون کار او چنان‌شد که شد، من بخدمت فرزند وی عبدالله‌بن مکتفی در آمدم. وقتی خلافت بدو رسید من از نزدیکان وی بودم. روزی جماعتی از ندیمان وی‌و کسانی ازهمسایگان او کـه سابقاً در ناحیهٔ دارابن‌ابی‌طاهر با آنها آمیزش داشته بـود بحضور بودند و در بارهٔ خواص مـی و سخنان منثـور و منظوم کـه کسان در بـارهٔ اوصـاف آن گفته‌اند سخن میرفت. یکی‌از حضار گفت ای امیرمؤمنان هیچکس می‌را چون‌یکی متأخران وصف نکرده که او در یکی از کتابهای خویش در بارهٔ مـی گوید: در همه جهان چیزی نیست که‌جالبترین خواص عناصر چهارگانه رافراهم داشته باشد بجز می که رنگ‌آتش ولطافت هوا و گوارائی آب وخنکی زمین را دارد واز همه نوشیدنیها طرب‌انگیزتر است. گوید: و این خواص چهارگانه اگرچه در همه خوردنیها و نوشیدنیها هست اما آن قوت و نیرو که می دارد چیزهای دیگر ندارد و من در بارهٔ فراهمی این صفات که در می است گفته‌ام «چیزی را چون می ندیدم که چهار صفت‌را که مایـهٔ قوت کسان است یعنی گوارائی‌آب و نرمی هوا و گرمی‌آتش وخنکی زمین‌را یکجا داشته باشد» و چـون می چنین است کـه بگفتیم در وصف آن سخنان طرب‌انگیز بسیار توان گفت.

گوید بر تو می چون آفتاب و ماه و ستاره و آتش و دیگر چیزهـا است و رنگ آنرا بهمه چیزهـای سرخ و زرد جهان چون یاقوت و عقیق و طلا و دیگر گوهرهای گرانقدرهمانندتوان کرد. گوید: و گذشتگان آنرا بخون ذبیحه یاخون دل همانند کرده و بعضی دیگر آن را مانند روغن رازقی وچیزهای دیگر گرفته‌اند و از همه بهتر تشبیه آن به گوهر گرانقدر است.

گوید: وصفای آن را بهمه‌چیزهای صافی همانند توان کرد. یکی‌ازشاعران

سلف در بارهٔ صفای آن گوید: «شفاف است وخرده را ازماورای آن‌توان‌دید». و این زیباترین‌سخنی‌است که‌شاعران دروصف‌می گفته‌اند. ابونواس دروصف وطعم‌ونکوئی و بو و رنگ و رونق وتأثیرو وصف ابزار وجام وخم ومجلس وصبوحی وشبانگاهی و دیگر احوال آن چندان گفته که اگر وسعت عرصهٔ اوصاف نبود میشد گفت که پس‌ازآن سخنی‌نمیتوان گفت. ابونواس دربارهٔ پرتومی، گوید: «گویا جام در کف ساقی‌خورشیداست و کف اوهمانند ماه است» وهم‌او گوید: «وقتی به‌آب مخلوط شود چون‌سپیده‌دم درمیان‌تاریکیهادرخانه‌پرتوافکندو آنکه درتاریکی باشدبدان هدایت تواند یافت چنانکه مسافر به منار هدایت میبابد» و هم او گوید «دختر دهسالهٔ رز را که صافی و رقیق شده اگر بر شب بریزی تاریکـی از آن برود» و باز گوید: «وقتی نوشنده بدان لب زندگوئی در شبانگاه تیره ستاره‌ای را میبوسد. در خانه هرجا باشد آنجا مشرق است وهرجا نباشد آنجا مغرب است» و باز گوید «در جام چنان پرتو افکن است که گوئی نوشندهٔ آن نور مینوشد» و هـم او گویـد: «بساقی گفتم ملایم باش کـه من صبحدم را از خلال دیـرهـا مـی بینم و او از شگفتی گفت: پنداری صبح است ولی صبحدمی جز پرتو شراب نیست. آنگاه برخاست و سر خُم را ببست و شب‌با جامهٔ تیرهٔ خود باز گشت» و هم او گوید: «پیش از آنکه با آب مخلوط شود قرمز است وپس از آن زرد میشود تو گوئی پرتو خورشید از پس آن نمودار است» و باز گوید: «گوئی آتشی رغبت‌انگیز در آن هست کـه گاه‌بگاه از آن بیم میکنی» و باز گوید: «چنان قرمـز است کـه اگر با آب‌ضعیف نشود نـور دیدگان‌را ببرد» و باز گوید: «وقتی با آب بیامیزد پرتوافکن شود» و باز گوید: «چنان درخم کهنه شده که پرتو آفتاب را با خنکی ظلمات باهم‌دارد» و باز گوید: «ساقی میی بمن داد کـه پرتو آن درمقام والا پیوسته بود» و باز گوید: «بمن گفت چراغ بیار گفتم آرام باش که پرتو می ما را بجای چراغ تواند بـود. جرعه‌ای از آن بجام ریختم که برای ماتاصبحگاه بجای روشنی صبحدم بود».

گـویـد: ابو نواس را در ایـن زمینه سخن بسیاراست که می را آتش گون و نورصفت و تاریکی زدای دانسته که شب را روز کند و تاریکی را روشن دارد که اغراق شاعر و مبالغهٔ ستایش گر است. گوید در ستایش روشنی و رنگ می از آنچه او گفته نکوتر نمیتوان گفت که زیباتر از تو چیزی نیست، گوید: و مستکفی از وصف وی‌طربناك شدو گفت وای‌برتو این‌وصف را کوتاه کن، گفت بچشم آقای‌من.

عبدالله‌بن محمد ناشی گویـد: مستکفی از وقتی کـه خلافت بـدو رسیده بـود می را ترك کرده بود اما همان دم می بخواست و نوشیدن از سر گرفت.

مستکفی وقتی بخلافت رسید چنانکه از پیش گفتیم بطلب فضل‌بن مقتدر بر-آمد بعلت دشمنیی که از پیش میان آنها بود و یاد کردیم و مطلب دیگر که نگفتیم ولی فضل بگریخت و بقولی ناشناس سوی احمدبن بویه دیلمی رفت و احمد با او نکوئـی کرد و مخفی نگه داشت. و چون توزون بمرد و دیلمی بـه بغداد آمـدو ترکان از آنجا برفتند وی‌پیش ناصرالدوله ابومحمد حسن‌بن عبدالله‌بن حمدان‌رفت و بـا پسر عموی خـود عبدالله‌بن ابی‌العلا با وی سوی پایتخت باز گشتند و میـان ناصرالدوله وابن بویهٔ دیلمی جنگها بود که معروف است.دیلمی بناحیهٔ غربی‌بغداد رفت، مستکفی نیز بـا او بـود. مطیع در بغداد نهان بـودو مستکفی بسختی او را میجست و مستکفی را در دیـر نصرانیان در ناحیهٔ غربی که به نام درنا معروف بود جای داده بودند.

ابواسحاق ابراهیم‌بن اسحاق معروف به‌ابن وکیل که‌منزلت وی در خدمت مستکفی چنان بود که از پیش‌یاد کردیم گوید: مستکفی پیوسته بیمناك بود که‌مبادا مطیع بخلافت رسدو بر او دست یابد و هر چه خواهد در بـارهٔ او کند و پیوسته دلش از این بابت اندیشناك بود. گاه میشد که این موضوع را با یاران و نـدیمان خود در میان مینهاد که آنها دلش میدادنـد و میگفتندکار مطیع راآسان گیرد، تـا آنکه روزی بآنها گفت: «میخواهم فلان روزفراهم شویم و اشعاری را که کسان‌در

بارهٔ غذاها گفته‌اند بخوانیم» و دراین باب باآنها وعده نهاد، و چون بروز موعود حاضر شدند، مستکفی گفت: «هرچه‌را آماده کرده‌اید بیارید». یکی از آنها گفت: «ای امیرمؤمنان من اشعاری از ابن معتز دارم که ضمن‌آن سبدی را که ظرفهای سبزیجات در آن‌بوده وصف کرده است.» گفت: «بخوان.» اشعار بدین مضمون بود:

«از سبدی که پیش تو آورده‌اند و کاسه‌ها درآن چیده‌اند بهره بر گیر که در آن ظرفهای مرتب قرمز وزرد هست که انکارآن نتوان کرد. درآن ترخون‌هست که ازخورشید رنگ گرفته و گوئی‌عطارمشك‌درآن بیخته است، درآن مرزنجوش هست و يك نوع قرنفل نخبه هست. دارچینی نیز هست که مزهٔ آن همانند ندارد و رنگ‌آن عالیست، گوئی بوی مشك دارد. مزهٔ آن تند و عطرش پـراکنده است، گلپر صحرائی هست که برنگ چون مشك است. سیر نیز هست که چون بدیدم بوی‌آنرا اشتها انگیز یافتم. زیتون نیزهست که گوئی تاریکی شب است، پیازان‌را بنگر که گوئی نواله ایست که مایهٔ‌آن‌آتش است. شلغم گـرد را بنگر کـه با مزهٔ سر که همراه‌است، گوئی شلغم قرمز وسپید درهم هاست که با دینارها بهم‌چیده‌اند در هر سوی سبد ستاره‌ای هست‌که در روشنی صبحدم نمودار شده است گوئـی گل بستان است که ماه وخورشید و تاریکی و نور را باآن برابر کرده‌اند.»

مستکفی بگفت: مجموعه‌ای بهمین گونه و بهمین وصف بیارید و امروز فقط آنچه را وصف میکنید خواهیم خـورد. یکی از حاضران گفت: «ای امیرمـؤمنان محمودبن حسین دبیر که بنام کشاجم معروف است در بارهٔ سبد خوردنیهای گونه‌ـ گون چنین گوید:

«کی برای غذا خوردن‌آماده میشویم که‌مجموعهٔ غذا فراهم شد وآشپزآنرا نکوآراسته و از هرگونه خوردنی خوب برآن هست. بزغالهٔ بریان کـه نعناع و ترخون پای‌آنست و جوجهٔ مسمن و تیهو که خوب سرخ شده وسنبوسه و تخم‌مرغ سرخ شده که زیتون پای‌آن است. این غذاهائی است که‌آدم پر خورده را باشتها

آرد. ترنج هست که با خردهٔ عود و عنبر آمیخته با پنیر تند و رطب تازه و سرکهٔ تیز و بورانی بادمجان که دل ببرد و مارچوبه که مطلوب همه است و لوزینه که در روغن و شکر فرو رفته است، و ساقی نرم گفتار که نگاهی سخت دارد و قمری که نغمه‌های تازه برای‌تو میخواند، در این حال غمزده اگرمستی نکند عذری‌ندارد.»

مستکفی گفت: «نکوخواندی و گوینده وصفی‌نکو کرده است، آنگاه‌بگفت آنچه را وصف میکنند و فراهم توان کرد بیارند. پس ازآن گفت هر که در این معنی چیزی داردبیارد. یکی دیگر ازحضار گفتار ابن‌رومی را در وصف«ساندویچ» یاد کرد که گوید:

«ای که از مجموع چیزهای خوشمزه میپرسی، از کسی پرسیدی که وصف آن نکوداند. ای که خوردنی خوب میجوئی دوپاره نان برگیر و بر یکی ازآن پاره‌های گوشت جوجه بگذار و قطعات جوز و لوزرا بطور متقاطع روی‌آن جای بده وپنیر وزیتون را چون نقطه‌ها برآن بیفزای، تخم‌مرغ پخته نیزروی‌آن‌بگذار و مختصری نمك برآن علاوه کن و لحظه ای‌آن را بنگر که چشم نیز ازآن لذت بردآنگاه‌نان را روی‌آن بگذار و گاز بزن وآنچه را ساخته بودی ویران کن.»

دیگری گفت: ای امیرمؤمنان، اسحاق‌بن ابراهیم موصلی در وصف سنبوسه گوید:

«ای که از بهترین غذا میپرسی از مجرب ترین کسان پرسیده‌ای. گوشت پاکیزهٔ قرمز بگیر وآنرا با چربی بکوب و پیاز و ترب برآن بیفزای پس ازآن سداب فراوان با دارچین ویك مشت گشنیز با کمی قرنفل با زنجبیل بریز وخوب بکوب. آنگاه‌آنرا در دیگ بگذار وآب بریز و برآتش نه ودیگ را بپوشان تا آب‌آن تمام شود. آنگاه اگر خواهی‌آن را در نان بپیچ یا قسمتی ازآنرا درآرد بغلطان و در روغن سرخ کن و در ظرف بنه وبا خردل بخور که بهترین غذاهایی است که با شتاب‌آماده توان کرد.»

دیگری گفت ای امیرمؤمنان محمودبن حسین سندی کشاجم دبیر در وصف مارچوبه گوید: «نیزه‌هاست که بالای آن کجی دارد و پیکر آن چون طناب بهم پیچیده است. نکوست و گره ندارد و بر پیکر آن سری هست و از صنعت خدا پوششی سبز دارد که رنگ سرخ بدان آمیخته است، گوئی سرخی گونه ایست که سیلی خورده است، پوشش آن به پست و بلند چون خانه‌های زره مینماید و یا جامهٔ خزی است. اگر این برجستگی‌ها باقی میماند نگین انگشتر خوبان توانست شد و اگر عابد و زاهد آن را ببیند روزه بافطار خواهد داد.»

وقتی این سخن بگفت مستکفی گفت: «اکنون اینرا با این صفت در دیار ما نتوان یافت مگر آنکه به اخشید محمدبن طغج بنویسیم که ازصحرای دمشق برای ما بفرستد. در بارهٔ چیزهائی که بدست آوردن آن ممکن است سخن کنید.» یکی دیگر گفت: «ای امیرمؤمنان، محمدبن وزیر که بنام حافظ دمشقی معروف است دروصف برنج پخته گوید:

برنج پخته‌ای که آشپز نیکو جمال برای ما آورده گوئی آنرا از برف ساخته‌اند. در سینی چون مروارید سپید است، چشم بینندگان از رونق آن خیره میماند و چون ماه تمام از آن پیش که شب درآید منور است، شکری که اطراف آن ریخته‌اند نور مجسم است.»

دیگری گفت: «ای امیرمؤمنان، یکی از متأخران در وصف حلیم گوید: خوشمزه‌ترین چیزی که وقتی پائیز درآید و بره و بزغاله‌ها درشت شوند انسان تواند خورد حلیم است که زنان فراهم کنند، زنانی که دست پاکیزه وهنر داشته باشند که در آن پرنده و بره را با هم پزند و در دیگ آن روغن و گوشت و دنبه و پیه فراهم شود و یك مرغابی چاق با گندم سپید و ماش و لوز کوبیده بر آن بیفزایند و نمك و خولنجان بر آن ریزند و چون غلامان آنرا بیارند، رنگها از رونق آن شرمنده شود. در کاسهٔ بزرگ برخوان باشد و روی آن سرپوشی نهاده باشند که

گرسنه و سیر آن را بگیرند و اهل خانه و مهمان آنرا دوست دارند که بر دیگر غذاها برتری دارد، و عقل و ذهن را صافی کند و تن از خوردن آن فایده برد. ساسان بروزگارخویش آن‌را ابداع کرده و کسری انوشیروان آن را پسندیده‌است. وقتی گرسنه آنرا ببیند از خوردنش صرف نظر نتواند کرد.»

دیگری گفت: «ای امیرمؤمنان یکی ازمتأخران در وصف مضیره[1] گوید:

مضیره در میان غذاها چون بدر تمام است.روشنی آن برخوان چون نوردر تاریکی است، یا چون هلال است که ازمیان ابرها برمردم نمودار شود. ابوهریره چنان بدان دلبسته بود که وقتی آن را میان غذاها بدید از روزه داری چشم پوشید و ازآن چندان بخورد که وقتی پیش امام رفت نتوانست بااو هم‌غذا شود، زیرا مضیره بیمار را از بیماری نجات نمیدهد، عجب نیست اگر کسان بدون ارتکاب حرام بدان دلبسته باشند که خوشمزه و شگفت‌انگیز است.»

دیگری گفت: «ای امیرمؤمنان محمودبن حسین در وصف شله‌زرد گوید:

شله زردی که از برنج خوب درست کنند چون عاشق زرد گونه باشد، رنگ آن از هنرآشپز ماهر روشن و شگفت انگیز نماید، چون طلائی است که بارنگ گلی پیوسته و با شکر اهوازآمیخته و در روغن فرو رفته است. چون کره نرم‌و چون عنبر خوشبو است. میان جام چون ستاره در تاریکی است. چون عقیقی است که زرد پر رنگ است و بگردن خوبروئی آویخته است ومایهٔ آرامش دل پریشان است».

دیگری گفت: «ای امیرمؤمنان، ازیکی از متأخران نیز سخنی در وصف‌شله زرد بیاد دارم که گوید:

«شله‌زردی که رنگ عقیق دارد و مزهٔ آن بذائقهٔ من چون می است، ازشکر خالص و زعفران‌خوب درست‌شده ودر روغن مرغ‌فرورفته،مزه‌اش خوش‌است و بوی

۱ ـ غذایی‌که با شیر ترش فراهم‌کنند وگاه نیز شیر تازه برآن افزایند.

عطر دارد. بوی خوش آن از ظرف بر میخیزد و در مقابـل شیرینیش تاب نمیتوان آورد.»

دیگـری گفت: «ای امیرمؤمنان محمودبن‌حسین کشاجـم در وصف قطاب گفته است : من برای یاران خویش وقتی گرسنه باشند قطاب‌ها دارم چون طومار کتاب، گویی وقتی از نزدیك دیده شود از سپیدی چون پنیر نخل است و از روغن لوز سیراب شده و نان روغن آلوده است، گلاب نیز بر آن ریخته‌اند وحبابهـای گلاب بر آن‌هست. دل پریشان از دیدار آن بطرب آید و خوشتر آنست که آنرا بر باید که‌هر کس از چیزی که دوست داردلذت برد.»

آنگاه مستکفی به علی که بروزگار کودکی معلم وی بوده بود و ازطریفه‌های وی میخندید روی کـرد و گفت : «آنچه را خواندند شنیدی، اکنون تو نیز چیزی بگوی.» گفت: « من ندانم اینان چه گفتند وچه خواندند ولی مـن دیروز گردش کنان همی‌رفتم تابه باطرنج رسیدم وباغهای آنجا را دیدم و گفتارابونواس را در بارهٔ آن بیادآوردم و سخت بهیجان آمدم و افکار گونه‌گون داشتم.» مستکفی گفت : «ابونواس چه گفته و در وصف آن چه آورده است؟» گفت: گوید :

«ای ابن وهب، وقتی آتش عشق در دل تو سوزان آید خفتنت بیهوده است باطرنج جایگاه من است و در آنجا وقتی جامها بگردش آید کارها دارم . یکروز بدانجا گنشتم و دلم از عشق پریشان بود، در آنجا نرگس بود که ندامیدادتوقف کن که شراب آماده است. دراج میخواند و خوشی میبارید و گلهـا شکفته بود . بسوی باغی رفتیم که همه چشمها بود که پیچیدگی‌نداشت، بجای پلك آن سپیدیها بود و بجای مردمك آن زردیها بود، در آن هنگام گل سرخ بـانگ زد: ای قصه گویان پیش من‌آئید که پیش من میی‌هست که بروزگاران مانده است و هستی از آن بخماراندراست. سوی سرخ گل رفتیم و چون نرگس رفتار ما را بدید بانگ ای بهار بر داشت وچون گل سرخ سپاه زرد پوشان را بدید بانگ زد و گلنار بیامد

و چون در هم آویختند، از سیب لبنان کمك خواستند و بهار از سپاه اترج که‌خرد و بزرگ بود یاری جست. من بهاران را در سپاه زرد پوشان دیدم و دلم از سرخی آکنده بود. بجز گلگونگان آنجا کس نبود که بما جور و جفا کند.»

گوید: و من مستکفی رااز آن هنگام که بخلافت رسیده بود هرگزخوشتر از آن روز ندیده بودم وی بهمهٔ حاضران از ندیم و آوازه خوان و عملهٔ طرب جایزه داد و باآنکه تنگدست بود بگفت تاهرچه طلا و نقره داشت بیاوردند. بخدا پس‌ازآن هرگزچنین روزی ازاو ندیدم تاوقتی که احمدبن بویهٔ‌دیلمی او را بگرفت و چشمانش را میل کشید، وقصه چنان بود که‌چون‌جنگ ابی محمدحسین‌بن‌عبدالله ابن حمدان که بطرف شرق‌بغدادبود وترکان وپسرعمویش حسین‌بن‌سعیدبن‌حمدان با او بودند، جنگ او بااحمدبن بویهٔ دیلمی که بطرف غرب بغداد بود ومستکفی نیز با او بود بدراز کشید، دیلمی مستکفی را متهم کرد که از بنی حمدان چیزها پرسیده و اخبار و اسرار وی را بآنها نوشته، بعلاوه چیزها که از پیش از او بدل داشت. پس چشمان او را میل کشید ومطیع را بخلافت بر داشت و حیله‌ای کرد و دیلمیان را شبانگاه براه انداخت و آنها را با بوق و دبدبه در کشتیها نشانید و در چند محل از خیابان طرف شرقی پیاده کرد وحیلهٔ او در بنی حمدان کارگر افتاد و از بغداد برون شدند و از پس‌حادثه‌ها که‌در تکریت میان آنها و ترکان بودسوی موصل رفتند. وکار احمدبن بویه دیلمی استحکام‌یافت وچنانکه از راه دور باوجود ناامنی راهها بما که‌در مصر وشام هستیم خبر میرسدآبادی ولایت و بستن رخنه‌ها را آغاز کرده است.

مسعودی گوید از اخبار مستکفی که دوران خلافتش کوتاه بود جز آنچه یاد کردیم بمانرسیده، و خدا توفیق راستی دهاد.

ذکر خلافت المطیع‌لله

باالمطیع‌لله ابوالقاسم فضل بن‌جعفرمقتدر هفت روز مانده ازشعبان سال‌سیصدو سی و چهار بیعت کردند، و بقولی بیعت او در جمادی‌الاولی‌همین سال بود و ابن بویهٔدیلمی برکار تسلط یافت و مطیع در دست او بود و بر خلافت و وزارت‌نفوذی نداشت. ابوجعفرمحمدبن‌یحیی شیرزاد زیرنظر دیلمی تدبیر امور میکرد و باعنوان دبیری‌کار وزارت با او بود و تا آن‌هنگام که از حسین‌بن‌عبدالله‌بن‌حمدان امان خواست و با وی بناحیهٔ موصل رفت و در آنجا بتهمت تحریك ترکان چشمانش‌را میل کشیدند، عنوان وزارت‌نداشت، بقولی در این روزگار یعنی جمادی‌الاولی‌سال سیصدوسی‌وشش ابوالحسن علی‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌مقله بعنوان دبیر، نه وزیر نامه‌هارا پیش دیلمی و مطیع میبرد. برای تاریخ‌مطیع و اخبار او چون دیگرانی که دراین کتاب یاد کردیم بابی مفصل اختصاص ندادیم برای آنکه هنوز بدوران خلافت‌او هستیم.

مسعودی گوید: در آغاز این کتاب بنابراین نهاده‌ایم که کشتگان خاندان ابی‌طالب را با کسانی که از ایشان بروزگار بنی‌امیه و بنی‌عباس قیام کرده‌اند

با سر گذشتشان از قتل و حبس وضرب یاد کنیم و آنگاه ازاخبارشان آنچه‌توانستیم چون قتل علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنه یاد کردیم و از این مقوله مطالبی مانده که نیاورده‌ایم که برای انجام قرار خویش در اینجا یاد میکنیم .

از جمله اینکه احمدبن عبدالله بن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن‌ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌رضی‌الله عنه درصعید مصرقیام کرد واحمدبن‌طولون از پس حادثه‌ها که در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم او را بکشت و این بسال دویست‌وهفتاد بود. خروج ابوعبدالرحمن عجمی بر ضد ابن طولون نیز با حادثه ها که بکشته شدن او انجامیددر صعید مصررخ داد .

و هم از این جمله قیام ابن‌الرضامحسن‌بن‌جعفر بن‌محمد‌بن‌علی‌بن‌موسی بن جعفر بن‌محمد‌بن‌علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌رضی‌الله‌عنهم بود که بسال سیصد در ولایت دمشق رخ داد و با امیر آنجا احمد بن کیغلغ حادثه‌ها داشت و اسیر و کشته شد و بقولی در اثنای پیکار کشته‌شد و سراورا به مدینةالسلام بردند و برپل نو در سمت غربی نهادند .

در ولایت طبرستان و دیلم نیز حسن‌بن‌علی‌بن‌محمد‌بن‌علی‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنهم ملقب به اطروش قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا بیرون کرد و این بسال سیصد ویك بود وی دوسال در سرزمین دیلم و گیل اقامت داشت و مردم آنجا را که روش جاهلیت داشتند و بعضی‌شان گبر بودند بسوی خداوند والا خواند که پذیرفتند و جزاندکی از آنها که در بعضی نقاط گیل و دیلم در کوهستانهای بلند وقلعه‌ها و دره‌ها و جاهای سخت تاکنون بحال شرك مانده‌اند اسلام آوردند و در دیار آنها مسجدها بساخت. مسلمانان در مقابل مردم گیل و دیلم در بندها چون قزوین و چالوس و دیگرشهرهای طبرستان داشتند . درشهر چالوس قلعه‌ای بلند و بنائی بزرگ بود که شاهان فارس بنیان کرده بودند ، تا مردانی که در مقابل دیلمان‌پادگان بودند در آنجا اقامت گیرند. بدوران‌اسلام

نیز چنین بود تا اطروش آنرا ویران کرد. میان اطروش و حسن‌بن‌قاسم حسنی‌داعی برسرولایت طبرستان جنگها بود که مدتها دوام داشت.

حسن‌بن‌قاسم حسنی‌داعی بسال سیصدوهفده با سپاه بسیار از گیل و دیلم‌سوی ری‌راند، و برری و قزوین و زنجان و قم و ابهر و دیگر ولایتهای پیوسته به ری تسلط یافت. مقتدر به نصربن احمدبن‌اسماعیل‌بن‌احمد فرمانروای خراسان نامه نوشت و اعتراض کردوگفت من مال وخون کسان را بتو سپردم اماکار رعیت را مهمل گذاشتی وبزبونی دادی و ولایت را نا بسامان کردی تا سفید جامگان‌بدانجا در آمدند ووی را ملزم کرد تا آنهارا برون کند. نصر فرمانروای خراسان یکی از یاران خودرا که ازگیل بود و اسفاربن‌شیرویه نام داشت بدانجا فرستاد و ابن محتاج را که از امیران خراسان بود باسپاهی فراوان همراه وی کرد که باداعی و ماکان‌کاکی که از دیلم بود پیکار کند زیرا میان گیل‌ودیلم کینه و نفرت بود. اسفاربن شیرویهٔ گیلی با سپاه خویش بحدود ری رفت و میان اسفاربن شیرویهٔ گیلی و ماکان‌بن‌کاکی دیلمی جنگ رخ داد و بیشتریاران و سرداران ماکان‌بن‌کاکی دیلمی چون مشیر و تالجین و سلیمان‌بن‌شر کلهٔ اشکری و مرد اشکری و هشونة ابن‌او مکر و گروهی دیگر از سرداران گیل امان خواستند، و ماکان باجمع کمی از غلامان خود هفده باربدشمن حمله برد، اما سپاه خراسان وترکان که با آنها بودند مقاومت کردند و ماکان عقب‌نشست و به‌دیارطبرستان رفت. داعی نیزفراری شد و سپاه خراسان وگیل و دیلم وترك بسالاری اسفاربن شیرویه به تعاقب او پرداخت. ماکان که اسب‌بسیار داشت‌سالم جست، اما داعی در نزدیکی آمل‌پایتخت طبرستان به آسیابی پناه برد و همه یارانش متفرق شدند و آنجا کشته شد.

ماکان به دیلم پیوست و اسفاربن‌شیرویه بر ولایت طبرستان وری‌وگرگان وقزوین و زنجان و ابهر وقم و همدان و کرخ تسلط یافت و بنام فرمانروای خراسان دعوت کرد وکارش سامان یافت و سپاهش بزرگ شدو تجهیزات بسیار

فراهم آورد. آنگاه گردن فرازی و سرکشی کرد که وی بدین اسلام نبود و از اطاعت فرمانروای خراسان برون شد و بااو مخالفت کرد و میخواست تاج بسر نهد و در ری تخت طلای شاهی بپا کند و بر آنهمه ولایت که بگفتیم پادشاهی کند و با سلطان و هم با فرمانروای خراسان جنگ اندازد.

مقتدر هارون‌بن غریب را سوی قزوین فرستاد که با اسفار جنگ‌ها داشت، ولی هارون شکست یافت و از یاران وی بسیار کس کشته شد و این بدروازهٔ‌قزوین بود. مردم قزوین یاران سلطان را کمك داده و گروهی از دشمنان را کشته بودند و پس از شکست هارون‌بن غریب با دیلمان جنگها داشتند و اسفاربن شیرویه آهنگ‌آنها کرد و از مردم‌آنجا بسیار کس بکشت و قلعه‌ای را که میان قزوین بود و کشوین نام داشت بتصرف‌آورد. این قلعه از قدیم بپا بود و بنهایت استوار بود و ایرانیان‌آنرا در مقابل دیلمان در بند کرده بودند و مردان فراوان‌آنجا مقیم داشتند، زیرا دیلم و گیل از ایام پیش به دینی نگرویده وشریعتی را نپذیرفته بودند، و چون اسلام بیامد و خدا آن ولایت را بر مسلمانان بگشود، قزوین و دیگر شهرهای پیرامون دیلمو گیل در بند شد وداوطلبان و جنگاوران آهنگ‌آنجا کردند و مقیم شدند و جنگ انداختند و آنجا را پایگاه کردند، تاکار حسن‌بن علوی داعی اطروش رخ داد و چنانکه درآغاز این باب بگفتیم شاهان گیل و دیلم بدست او مسلمان شدند. اکنون مذهب آنها تباهی گرفته و عقایدشان دگرگون شده و بیشترشان ملحد شده‌اند.

پیش از این گروهی از شاهان و سران دیلم پیرواسلام بودند و کسانی‌را که ازخاندان ابی‌طالب درولایت طبرستان قیام میکردند چون حسن ومحمد فرزندان زید حسینی کمك میدادند. اسفاربن شیرویه قزوین را که مردمش یاران سلطان را کمك کرده بودند ویران کرد و دروازه‌های آنرا بکند و مردم را باسیری برد و حرمت از زنان برداشت. وقتی شنید که مؤذن از گلدستهٔ مسجد جامع اذان‌میگوید

بگفت تا او را از آنجا بسر فرو افکندند. مسجدها را بویرانی داد و نماز را منع کرد. مردم درمسجدهاوشهرهای مشرق استغاثه کردند و کار بالا گرفت وفرمانروای خراسان با سپاه خویش برای جنگ اسفار بن شیرویه از بخارا که در این روزگار پایتخت فرمانروای خراسان بود، برون شد و آهنگ ری کرد واز رود بلخ بگذشت و به نیشابور فرودآمد.

اسفار بن شیرویه نیز سوی ری رفت و سپاه خویش را فراهم آورد و مردان خویش را از اطراف فرا خواند و برای پیکار فرمانروای خراسان آماده شد. وزیر اومطرف گرگانی که رئیس خطابش میکردند بااو گفت که «با فرمانروای خراسان ملایمت کند و نامه نویسد و وعدهٔ مال واطاعت دهد که جنگ شد و نشد دارد وهر زمان روی دیگر پیش آرد و میباید ازمایه خرج آن کرد. اگر فرمانروای خراسان بدانچه گفتی و نامه نوشتی متمایل شد که چه بهتر و گر نه جنگ توانی کرد. این ترکان که با تو هستند بیشتر سواران خراسان مردان او بوده‌اند که تو بوسیلهٔ مال آنها را سوی خود آورده‌ای، چه میدانی شاید وقتی او نزدیك تو شود اینان بسوی صاحب خویش روند.»

اسفار گفتهٔ او را بپذیرفت و بگفت تا نامه بدو نویسند و چون نامه‌ها بفرمانروای خراسان رسید از پذیرفتن مطالب آن سر باززد و آهنگ حرکت سوی اسفار کرد، اما وزیرش گفت نظر اسفار را بپذیرد و رضایت دهد که او مال فرستد و اطاعت کند که خطای جنگ را اصلاح نتوان کرد و کس نداند که سر انجام آن چیست که اسفار بمرد و مال نیرومند است اگر شکسته شود فتحی بزرگ نباشد، زیرا یکی ازمردان تو بوده که او را بجنگ دشمن فرستاده‌ای و سپاهیان وغلامان خود را همراه او کرده‌ای و با تو مخالفت کرده است و اما اگر خدای نکرده شکست باتو بود عواقب آن را مرمت نتوانی کرد.

فرمانروای خراسان در بارهٔ گفته وزیر با سرداران و یاران صاحب رأی

خویش مشورت کرد و رأی او را درست دانستند و گفتارش را صواب شمردند، او نیز بگفتارش متمایل شد و تقاضای اسفار بن شیرویه را پذیرفت و شروطی چند مانند فرستادن مال وچیزهای دیگر نهاد، وقتی نامه به اسفار بن شیرویه رسیدبوزیر خود گفت: «مالی که باید فرستاد بسیار است وآنرا از خزانه نتوان داد بلکه میباید خراج این ولایت را زودتر بگیریم.» وزیر گفت دریافت خراج در غیروقت مایهٔ زیان دهقانان و ویرانی ولایت است و بسیار کس از کشتکاران پیش ازآنکه کشت بدست آید جلای وطن کنند» اسفار گفت: «پس چه باید کرد؟» وزیر گفت: راه دیگر هست که شامل همه مردم از کشتکار و دیگر مسلمانان و اقوام دیگر از اهل ولایت و بیگانه شود و زیان بسیار نزند و خرج سنگین نباشد بلکه چیزی اندك بدهند و چنانست که بر هر سری دیناری مقرر کنی و از این راه مالی را که باید فرستاد با چیزی بیشتر فراهم کنیم. اسفار بدو فرمان داد که چنین کند و او مردم بازار و دیگر جاها را از مسلمان و ذمی بنوشت و بازرگانان و بیگانگانی را که درمهمانسراها وکاروانسراها بودند شمار کردند ومردم را بهخراجخانه ری و دیگر ولایتها کشانیدند و این سرانه را مطالبه کردند و هر کس بداد رسیدی با مهر به او دادند، چنانکه در ولایتهای دیگرهنگام پرداخت سرانه باهل ذمه‌دهند. گروهی از مردم ری و بیگانگان بازرگان و دیگران که بآنجا رفته بودند بمن گفتند، و من درآن هنگام در اهواز و پارس بودم، که این سرانه را داده و رسید گرفته‌اند. از این راه مال فراوان فراهم شد که مال دادنی را فرستاد و باقیمانده يك میلیون و چند صد هزاردینار شد و بقولی چند برابر این شد، از بس مردم که درری و ولایتهای اطراف بود.

آنگاه فرمانروای خراسان به بخارا بازگشت وکار اسفار بیش ازآنچه بود بزرگ شد و یکی از یاران خود را که سپاهی ازگیل داشت و نامش مرداویج بن زیار بود سوی یکی از شاهان دیلم مجاور قزوین فرستاد که برای اسفاربن شیرویه

از او بیعت و تعهد اطاعت بگیرد. و او فرمانروای طرم از ولایت دیلم بود و ابن‌-
اسوار معروف به سلار بود که هم اکنون پسرش فرمانروای آذربایجان و ولایتهای
دیگر است. مرداویج سوی سلار رفت و با همدیگر از بلیاتی که از اسفار بر اسلام
رفته بود وولایت رابویرانی داده بودو رعیت را کشتار کرده بودو از مآل‌اندیشی
چشم پوشیده بود سخن گفتند و پیمان کردند که بر ضد او باشند و با وی پیکار
کنند. اسفار باسپاهیان خود سوی قزوین آمده بود و بحدود دیلم و سرزمین طرم
و قلمرو ابن اسوار نزدیك شده بود و منتظر مرداویج بود که اگر ابن اسوار را
به‌اطاعت نیاورد و فرستادهٔ اوخبر ناخوشایندآورد بسرزمین او حمله کند ، و این
سلار دائی علی بن‌وهسودان معروف به ابن حسان یکی دیگر از شاهان دیلم بود
که همین ابن‌اسوارضمن حادثه‌ای که نقل آن بدراز میکشد، اورا بکشت.

وقتی مرداویج بسپاهیان اسفار نزدیك شد به‌سرداران او نامه نوشت که‌برای
از میان برداشتن اسفار با او کمك کنند و همدستی سلار را نیز بآنها خبر داد.
سرداران و یاران اسفار که از روزگار وی خسته بودند و از دولتش ملالت داشتند
و روش او را نمی‌پسندیدند به مرداویج جواب موافق دادند ، و چون او بنزدیك
سپاه رسید، اسفاربن شیرویه احساس خطر کرد و بدانست که بر ضد او هم سخن
شده‌اند واز یاران خود و دیگران کمکی نخواهددید ازرفتار بد که از پیش‌داشته‌-
بود، بناچار با تنی چند از غلامان خویش گریخت و مرداویج که به اسفار دست
نیافته بود بیامد وسپاه را بگرفت وخزاین واموال را تصرف کرد و مطرف گرگانی
وزیر اسفار را پیش کشانید و اموال از او بگرفت و از سرداران و کسان بیعت
گرفت و همه را جیره و جایزه داد و مقرری افزود و نیکی‌ها کرد که از اسفار
ندیده بودند.

اسفار سوی شهر ساریه (ساری) از ولایت طبرستان رفت و پناهگاهی نیافت
و درکار خود متحیر ماند و بازگشت و آهنگ یکی از قلعه‌های استوار دیلم کرد

که بنام قلعهٔ الموت معروف بود. در این قلعه پیری از بزرگان دیلم بنام ابو موسی با جمعی سپاه اقامت داشت که ذخایر و بسیاری خزاین و اموال اسفار بن شیرویه پیش او بود. مرداویج وقتی سپاه و اموال اسفار را بدست آورد، در حدود قزوین بطرف راهی که اسفار رفته بود مترصد بود تا از کار وی آگاه شود که سوی کدام ولایت رفته و بکدام قلعه پناه برده است. در راه سوی همین قلعه رفت و در یکی از دره‌ها سپاهی اندك بدید و یاران خود را بسوی آنها فرستاد که خبر بیارند و آنها اسفار بن شیرویه را با گروه کمی از غلامانش بیافتند که آهنگ قلعه داشت تا اموالی را که در آنجا داشت بر گیرد و از دیلم و گیل سپاه فراهم کند و بجنگ مرداویج بن زیار باز گردد. او را پیش مرداویج آوردند و همین که چشمش بدو افتاد فرود آمد و همانده او را سر برید.

مردان دیلم و گیل رو سوی مرداویج آوردند که با سپاه خویش گشاده‌دستی و بخشش میکرد و مردم که شنیدند او بسپاه مقرری خوب میدهد، از همهٔ شهرها سوی وی آمدند و سپاهش بزرگ شد و کارش استواری گرفت و آن ولایت که‌داشت برای او بس نبود و اموال آنجا بسپاهیانش نمیرسید. پس سرداران خود را سوی قم و کرج ابن ابی‌دلف و برج و همدان و ابهر و زنجان پراکنده کرد. از جمله خواهر زادهٔ خود را با سپاه فراوان با گروهی از سرداران و کسان خود سوی همدان فرستاد که سپاه سلطان به سالاری ابوعبدالله محمد بن خلف دینوری سرمانی آنجا بود و خفیف غلام ابی‌الهیجاء عبدالله بن‌حمدان با گروهی از سرداران‌سلطان با وی بودند و با دیلمان جنگهای پیاپی و بر خوردهای بسیار داشتند.

مردم همدان یاران سلطان را کمك کردند و از مردان مرداویج از دیلم و گیل گروه بسیار در حدود چهار هزار کس کشته شد. خواهر زادهٔ مرداویج‌نیز که سالار سپاه بود و ابی‌الکرادیس پسر علی بن عیسی طلحی نام داشت و از سرداران بزرگ مرداویج بود کشته شد و دیلمان بسختی سوی مرداویج فراری

شدند و چون خبر بدو رسید و خواهرش از غم مرگ فرزند بنالید با سپاه از ری برفت تا بشهر همدان بدروازهٔ معروف بباب الاسد فرودآمد. دروازه را باب‌الاسد ازآنرو گفتند که‌آنجا بر تپه‌ای بر راه ری و خراسان یك شیر سنگی بود بسیار تنومند همانند گاوی بزرگ یا شتری خفته و درست چون شیر مینمود، تا وقتی انسان بدان نزدیك شود و بداند که سنگی است که بخوبی همانند شیر تراشیده‌اند.

مردم همدان از اسلاف خود نقل میکردند که اسکندر پسر فیلیپس هنگام بازگشت از خراسان و سیر هند و چین و دیار دیگر همدان را بساخت و این‌شیر را طلسم شهر و باروی‌آن نهاد بنابراین ویرانی شهر و فنای مردم و خرابی بارو و کشتاراهل شهر وقتی‌رخ‌میدهد که‌این شیررا بشکنند و ازجایی که هست بیفکنند و این‌کار بدست دیلم و گیل خواهد بود. مردم همدان سپاهیان‌و رهگذران و جوانان ماجراجوی خودرا ازافکندن این شیر یاشکستن‌آن مانع میشدند و بسبب‌بزرگی و سختی سنگ، افکندن‌آن جز با گروه بسیار میسر نبود. سپاهی که مرداویج با خواهر زادهٔ خود سوی همدان فرستاده بود، براین دروازه فرودآمده بودند و پیش از جنگ با یاران سلطان دراین صحرا پراکنده بودند و چنانکه گویند شیررا بیفکندند که بشکست و حادثه چنان شد که بگفتیم و این از رفتار ماجراجویان دیلم بود. وقتی مرداویج بیامد و بر این دروازه فرودآمد وقتلگاه یاران خود را بدید و بیادآورد که مردم همدان خواهر زاده‌اش را کشته‌اند بسختی خشمگین شد ومیان او و مردم‌همدان تصادمی سخت خونین بود. آنگاه همدانیان پس رفتندزیرا یاران سلطان پیش ازآن‌آنها را رها کرده و رفته بودند. بروز اول‌بگفتهٔ آنها که از شمار خبر یافته و برای ما نقل کرده‌اند دست کم قریب چهل هزار کس ازآنها کەسلاح گرفته وپیکار کرده‌بودند کشته‌شد. آنگاه سه‌روز تمام‌شمشیر در مردم‌نهاد وآتش زد واسیر گرفت. آنگاه بروز سوم‌باقیمانده را امان داد و شمشیربر گرفت و بانگ انداخت تا پیران شهر و گوشه گیران سوی وی روند.

مردم وقتی بانگ بشنیدند امید گشایش یافتند و از جمله پیران و گوشه‌گیران و پیوستگانشان آنها که توانستند سوی مصلی رفتند. میر غضب مرداویج که سقطی نام داشت پیش او رفت و فرمان او را دربارهٔ جماعت پرسید. فرمان‌داد که دیلم و گیل با زوبین وخنجر دور آنها را بگیرند وهمه را بکشند. مردان دیلم دور آنها را گرفتند و همه را کشتند و به پیش رفتگان پیوستند. آنگاه یکی از سرداران خود را که ابن‌علان‌قزوینی نام‌داشت وملقب بخواجه بود (مردم خراسان وقتی خواهند کسی را بزرگ دارند او را خواجه نامند) با سپاهی سوی شهر دینور فرستاد که از همدان تا آنجا سه روز راه است. خواجه با شمشیر به دینور درآمد و بروز اول بگفتهٔ آنها که کمتر گفته‌اند هفده هزار کس از مردم آنجا بکشت و آنها که بیشتر گفته‌اند گویند بیست و پنجهزار کس بکشت. مردی ابن‌مشاد نام با گوشه‌گیران و صوفیان و زاهدان پیش او رفت و قرآنی بدست داشت که آنرا گشوده بود و به ابن‌علان معروف بخواجه گفت «ای پیر، از خدا بترس و شمشیر از این گروه مسلمانان بردار، زیرا گناه و جنایتی نکرده‌اند که سزاوار چنین‌رفتار باشند.» ابن‌علان بگفت تا قرآن را از او بگرفتند و باآن بصورت وی زد. آنگاه بگفت تا سرش را ببریدند و خون و مال و ناموس هدر کرد و اسیر بسیار گرفت.

سپاه مرداویج با کشتار و غارت تا محل معروف به شجرتین سرحد ولایت جبل و ولایت حلوان که مجاور عراق است و مابین ولایت طور و مطامیر و مرج قلعه است پیش راند و اموال بسیار بغنیمت گرفت آنگاه پس‌آمد. در بازگشت نیز غارت و کشتار کرد و اسیر گرفت و جوانان را بغلامی برد. از ولایت دینور و قرماسین و زبیدیه تا آنجا که رفتند از دختر و پسر بگفتهٔ آنها که کمتر گفته‌اند پنجاه هزار و بگفتهٔ بیشتر یکصد هزار اسیر گرفتند. وقتی این‌کارها بسر رفت و اموال و غنایم را پیش اوفرستادندهمه را باجمعی ازسرداران و گروهی ازسپاهیان خود به اصفهان فرستاد که آنجا را بگرفتند و آزوقه وعلوفه برای آنها فراهم آمدو

قصرهای احمدبن عبدالعزیزابن ابی دلف عجلی‌را برای‌آنها آماده کردند و برای مرداویج بستانها و باغها مهیا شد و گلهای گونه گون برسم‌خاندان عبدالعزیز برای او بکاشتند.

آنگاه مرداویج به اصفهان رفت و با پنجاه هزار سپاه و بقولی چهل هزار آنجا فرودآمد، و این بجز آن سپاهیان بود که بـه ری و قـم و همدان و دیگر ولایتها داشت. و چنان شد که جمعی از سرداران و سپاهیان خود را با ابوالحسن محمدبن‌وهبان فضیلی بفرستاد و همین فضیلی بود که از سلطان امان خواست. پس از آن سوی محمدبن رائق رفت که پیش از ورود به شام و جنگ با محمدبن طغج اخشید در رقه از دیار مصر اقامت داشت و رافع قرمطی که از سرداران ابن رائق بود با فضیلی حیله کرد و میان او و سپاهش جدایی انداخت واو را در فرات‌غرق کرد و این بنزدیك میدات مالك‌بن طوق بود و ما خبر او را با حیله‌ای کـه در کارش کردند و آن مدت که درآب ببند بود تا برون‌آمد و پس از آن کشته شد، در کتاب اوسط در ضمن اخبار محمدبن رائق‌آورده‌ایم.

ابن وهبان با سپاه خود از راه مناذر و تستر و ایذه بولایت اهواز رفت و آن ناحیه را بگرفت‌و خراج‌آنرا فراهم کردو پیش مرداویج فرستاد. آنگاه‌مرداویج گردن‌فرازی کرد و سپاه و اموال او بسیار شد و تختی از طلا بپا کرد که جواهر نشان بود وجبه‌و تاجی از طلا برای اوآماده کردند و در این‌کار اقسام جواهر بکار بردند. وی در بارهٔ تاج ایرانیان و شکل‌آن پرسیده‌بود که برای‌او تصویر کردند و تاج انوشیروان پسرقباد را بر گزید .

دبیران و اطرافیانش که رندان و زیرکان جهان بودند به او گفته بودند که پرتو ستارگان‌بولایت‌اصفهان می‌افتند ودر آنجا دیانتی پدید میآید و تخت‌پادشاهی در آنجا بپا میشود که گنجهای دنیا برای او فراهم میشود و پادشاهی که این ملك دارد دو پایش‌زرد است و فلان و بهمان صفت دارد و مدت پادشاهیش چنان وچندان

است و پس از اوچهل کس‌از فرزندان وی بپادشاهی رسند و در بارهٔ زمان وحدود این مسائل چیزها گفتند که‌دل‌بدان داد وفریفتهٔ آن شد وچنان وانمود که‌زردپائی که پادشاه جهان میشود هم اوست .

از جملهٔ ترکان چهل هزار کس داشت که‌غلام خاص وی بودند بجز امیران وترکان دیگر که‌جزوسپاهیانش بودند وبا آنها رفتاربد داشت و بسیار کس‌میکشت، بدین جهت برای کشتن اوکار کردند و سوگند خوردند. وی آهنگ دارالسلام داشت و میخواست مملکت را بگیرد و همه‌شهرهای اسلام را در شرق و غرب که بدست بنی‌عباس و دیگران بود بیاران خود دهد کسان خود را در بغداد خانه‌ها به تیول داده بود و شك نداشت که‌کار بدست او می‌افتد و مملکت از آن او میشود .

یك روز بشکار رفت و بسیار خرسند و بانشاط بود و چون بیامد همچنان‌بود و در قصر احمدبن‌عبدالعزیزبن‌ابی‌دلف‌عجلی در اصفهان بحمام رفت و غلامی بنام بجکم که از بزرگان ترك و غلامان خاص بود باسه‌تن از بزرگان ترك که یکی از آنها توزون بود بحمام رفتند و او را کشتند. ابن توزون همان بود که پس از بجکم تدبیرکار ملك بدست او افتاد. بجکم وهمراهانش از حمام برون آمدند.وی قبلاً قصد خودرا بترکان خبر داده بود و از همه سپاه فقط آنها آماده بودند و با شتاب سوارشدند و این بسال سیصدوبیست وسه بروزگار خلافت‌الراضی‌بود وچون بانگ برآمد سپاه پراکنده شد و مردم همدیگر را غارت کردند. خزاین واموال چپاول شد. آنگاه گیلان و دیلمان بخود آمدند وفراهم شدند و رای زدندو گفتند اگر چنین پراکنده باشیم و سالاری نداشته باشیم که اطاعت او کنیم نابود خواهیم شد، و همسخن شدند که با وشمگیر برادر مرداویج بیعت کنند. وشمگیر بمعنی گیرنده استومعنی‌مرداویج مردآویز است‌مزداویج نیز نویسند، آنگاه ازآن پس که بسیاری سپاه پراکنده شده بود با وشمگیر بیعت کردند و او بسیاری از آن

مال که بجا مانده بود بر آنها بخش کردو نیکی کرد . پس از آن با سپاه‌خویش به ری رفت و آنجافرود آمد. بجکم ترك نیز با ترکان برفت و آهنگ آن‌داشتند که خویشتن را از ترکان برهانند . آنگاه سوی دینور رفت و خراج آنجا را بگرفت و مال بسیار بچنگ‌آورد، از آنجا سوی نهروان رفت که تا مدینةالسلام کمتر از دوروز راه است و نامه پیش الراضی فرستاد که غلامان سرائی و غلامان اطاقی بر او چیره بودندو از بیم آنکه مبادا بجکم‌بر دولت تسلط یابد نگذاشتند سوی پایتخت رود و چون بجکم‌از رفتن پایتخت ممنوع شد سوی واسط پیش محمد ابن رائق رفت که در آنجا مقیم بود. ابن رائق او را تقرب داد و احترام کرد . کار بجکم نیرو گرفت و مردان فراهم آورد و ابن رائق‌زبون او شد وکارش چنان شد که معروف است و در کتابهای سابق خود یاد کرده‌ایم از نهان شدن او و رفتن بجکم باالراضی سوی موصل و دیار بنی حمدان و دیار ربیعه که علی بن خلف‌بن طیاب نیز با آنها بود و قیام محمدبن رائق در بغداد و همدلی غلام با او و رفتنش بخانهٔ سلطان‌و کشتن ابن بدر سیرافی و برون‌شدنش ازپایتخت با گیلان وقرمطیانی که طرفدارانش بودند چون رافع و عماره و دیگران ورفتنش بدیار مصر و اقامتش در رقه و با آنچه میان او و نهیره گذشت و پیوستن یانس مونسی بجمع او و رفتنش سوی سپاه قنسرین و عواصم و برون راندن طریف سکری از آنجا و تسلط او بر دربند شام .

و در کتاب اوسط(که این کتاب دنبال آنست و اوسط دنبال کتاب « اخبار‌ـ الزمان و من أباده الحدثان من‌الامم‌الماضیةوالاجیال الخالیة و الممالك‌الداثرة» است)کارهای او را وپیکاری که با محمدبن طغج اخشید در عریش از قلمرو مصر داشت و شکستی که خورد و بازگشتنش سوی دمشق و اینکه برادر محمدبن طغج اخشید را درلجون از قلمرو اردن بکشت‌و آنچه پیش از جنگ عریش میان او و عبدالله‌بن طغج بود وسردارانی که همراه‌ابن‌طغج بودند و از او جدا شدندو کسانی

از آنها که امان خواستند چون محمدبن تکین خاصه و تکین‌خاقانی غلام خاقان مفلحی و دیگران و جز این از اخبار او و اخبار کسان دیگر همه را آورده‌ایم و خبر کشته شدن طریف سکری راپدر طرسوس که بسال سیصد و بیست و هشت بود و حکایت او را با ثمیلیان که‌غلامان‌ثمیل خادم بودند یاد کرده‌ایم و حاجت‌بتکرار مفصل آن در این کتاب نیست .

و این تفصیل که ازاخبار دیلم‌و گیل‌و کار اسفار بن‌شیرویه‌و مرداویج‌آوردیم بمناسبت سخن از خاندان ابی‌طالب و کار حسن بن‌قاسم حسنی داعی صاحب‌طبرستان و کشته شدن او و خبر حسن بن‌علی حسنی اطروش بود .

مسعودی گوید دیگر حوادث و اتفاقات روزگار خلیفگان و شاهان مذکور را در دو کتاب‌خودمان‌اخبارالزمان و اوسط‌آورده‌ایم ودر این کتاب‌شمه‌ای آوردیم که خواننده را کفایت کند .

تألیف این کتاب در این‌هنگام که جمادی‌الاول سیصدوسی و شش است بسر رسید و ما به فسطاط مصریم و ابوالحسن‌احمدبن‌بویهٔ دیلمی ملقب به معزالدوله بر کار دولت وپایتخت تسلط دارد و برادرش حسن‌بن بویه فرمانروای ولایت اصفهان و ناحیهٔ اهواز و ولایتهای دیگر است و لقب رکن‌الدوله دارد و برادر بزرگشان علی بن‌بویه ملقب به عمیدالدوله که سالار و بزرگ آنهاست بسر زمین فارس مقیم است و آنکه‌کارالمطیع را بدست دارد احمدبن‌بویه معزالدوله است که بسرزمین بصره بابریدیان پیکار دارد ، و چنانکه خبر میرسد مطیع نیز با اوست .

در این کتاب اندکی بنشانه بسیار آوردیم، و خبر کم را نمونهٔ خبرهای‌مهم نهادیم و در هریك از کتابها چیزها آوردیم که در دیگری نیاوردیم مگر آنچه نمیشد نگفت و نقل آن بحکم ضرورت بود و اخبار مردم هرروزگار را باحادثه ها که بوده است واتفاقاتی که شده است تا این روزگار یاد کرده‌ایم، بعلاوهٔ آنچه در همین کتاب در بارهٔ خشکی ودریا و آباد و بایر آن و سرگذشت شاهان‌واخبار

اقوام آورده‌ایم .

همهٔ آنچه در این کتاب آورده‌ایم دانستن آن برای اهل درایت بایسته‌است که از ندانستن آن معذور نباشند . هر که بابهای این کتاب را بشمارد اما هر باب را بدقت نخواند حقیقت آنچه را گفتیم نداند وقدرعلم را نشناسد که آنچه را در این کتاب هست بسالهای دراز باکوشش و رنج بسیار و سفرهای مکرر و گردش ولایتهای شرق و غرب و بسیاری ممالك غیر مسلمان فراهم آورده‌ایم . پس هر که این کتاب ما را بخواند بدیدهٔمحبت در آن نگرد و بزرگی کند و خطاهائی را که از تغییر ناسخ و تحریف نویسنده در آن آمده اصلاح کند در بارهٔ من نسبت علمو حرمت ادب و لوازم درایت رارعایت کند که‌کار من در نظم وتألیف این کتاب چون کسی بوده که‌گوهرهای پراکندهٔ گونه‌گون یافته و آنرا برشته‌ای کشیده و جویندگان را عقدی گرانبها فراهم آورده است .

و هر که براین کتاب بنگرد بداند که درضمن آن مذهبی را یاری ندادم و از گفته‌ای طرفداری‌نکردم و در بارهٔمردم جزاخبار نکو نیاوردم و چیزهای‌دیگر را یادنکردم.

اکنون باب دوم مختصر تاریخ را که در آغاز این کتاب وعده‌داده‌ایم یاد میکنیم و از خدا کمك میخواهیم و تکیه بر او میکنیم .

ذکر دومین مختصر تاریخ از هجرت تا این روزگار

یعنی جمادی‌الاولی سال سیصدوسی‌وشش که در اثنای آن کتاب حاضر راسر برده‌ایم .

در قسمت گذشتهٔ این کتاب بابی بتاریخ جهان و پیمبران و شاهان تا مولد پیمبر ما محمد (ص) و مبعث تا هجرت او اختصاص دادیم . پس از آن هجرت تا وفات او را با روزگار خلیفگان و شاهان تا وقت حاضر طبق حساب و مندرجات کتب سرگذشت و تاریخ که از علاقه‌مندان اخبار خلیفگان و شاهان بجاست یاد کردیم و در این زمینه از گفتهٔ منجمان که در کتابهای زیج در بارهٔ تاریخ هست چیزی نگفتیم اکنون در این‌باب مطالبی را که در کتب زیج‌ستارگان مربوط به‌این دوران یعنی از هجرت تا این روزگار هست یادمیکنیم که فایدهٔ کتاب بیشتر شود و اختلاف مورخان را از اخباری و منجم با موارد اتفاقشان بهتر توان‌دانست .

آنچه در کتابهای زیج در این مورد یافته‌ایم اینست که آغاز تاریخ از روز جمعه اول محرم سال اول ترویه بود و این بروز شانزدهم تموز سال نهصدوسی و سوم ذوالقرنین بود و هجرت پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از مکه بمدینه دو ماه و هشت

روز از این سال رفته بود و تاهنگام وفات اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم نه سال و یازده ماه و بیست و دوروز در آنجا مقیم بود که مجموع آن میشود ده سال و دو ماه .

خلافت ابوبکر صدیق‌رضی‌الله‌عنه دو سال وسه‌ماه‌وهشت روز بود که میشود دوازده سال‌وپنج ماه‌وهشت روز .

خلافت عمر بن‌خطاب رضی‌الله‌عنه ده سال‌وششماه و نوزده روز بود که میشود بیست و دوسال و یازده‌ماه‌و بیست‌وپنج روز .

شوری پس از عمر سه روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و هیجده روز .

خلافت عثمان بن‌عفان‌رضی‌الله‌عنه یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود که میشود سی‌وچهار سال و یازده ماه وهفده روز .

خلافت علی بن ابی‌طالب‌رضی‌الله‌عنه چهارسال‌وهفت ماه بود که میشود سی‌و نه سال وهشت ماه وهفده روز .

تا بیعت معاویة‌بن‌ابی‌سفیان ششماه وسه روز بود که میشود چهل سال و دو ماه‌و بیست روز .

معاویة‌بن‌ابی‌سفیان نوزده سال وسه ماه‌و بیست و پنج‌روز بود که میشود پنجاه و نه سال و ششماه و بیست و پنج روز .

خلافت یزیدبن معاویه سه سال و هشت ماه بود که میشود شصت و سه سال و دو ماه و پانزده روز.

خلافت معاویة‌بن‌یزیدبن معاویه‌سه ماه و بیست و دو روز بود که میشودشصت و سه سال و ششماه وهفت روز .

خلافت مروان‌بن‌حکم چهار ماه بود که میشود شصت و سه سال و ده ماه و هفت روز .

عبدالله‌بن‌زبیر هشت سال‌وپنج ماه بود که میشود هفتاد و دو سال و سه ماه و

هفت روز .

عبدالملك مروان تا وقتی ابن زبیر کشته شد یك سال و دوماه و شش روز بود که میشود هفتاد وسه سال و پنج ماه و ده روز.

ذکر روزگار بنی مروان بن حکم

عبدالملك مروان بن حکم ده سال و چهار ماه و پنج روز .

ولیدبن عبدالملك نه سال و نه ماه و بیست روز .

سلیمان بن عبدالملك دو سال وهفت ماه و بیست روز.

عمر بن عبدالعزیز بن مروان دو سال و پنج ماه و سیزده روز .

یزیدبن عبدالملك چهار سال و یك روز .

هشام بن عبدالملك نوزده سال و هشت ماه وهفت روز که میشود صد سال و چهارده سال و سه ماه و شش روز.

ولیدبن یزیدبن عبدالملك تا وقتی کشته شد یك سال و دو ماه و بیست روز که میشود یکصد سال و بیست و پنج سال و پنج ماه و بیست و هفت روز و پس از کشته شدن او دو ماه و بیست و پنج روز آشوب بود که میشود یکصدسال و بیست و پنج سال وهشت ماه و بیست و دو روز .

یزیدبن عبدالملك دو ماه و هفت روز که میشود یکصدو بیست و پنج سال و یازده ماه و یك روز.

ابراهیم بن ولیدبن عبدالملك تا وقتی خلع شد دو ماه و یازده روز که میشود یکصد و بیست و شش سال و یك ماه و دوازده روز .

مروان بن محمد تا وقتی کشته شد پنج سال و دو ماه که میشود یکصد سال وسی و یك سال وسه ماه ودوازده روز.

ذکر خلیفگان بنی‌عباس

ابوالعباس عبدالله‌بن محمد. چهار سال و هشت ماه و دو روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و چهارده روز، و تا انجام بیعت منصور چهارده روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و بیست‌و هشت روز.

ابو جعفر عبدالله‌بن محمدبن منصور یازده سال و یازده ماه و هشت روز که میشود یکصدو پنجاه و هفت سال و یازده ماه و شش روز، و تا وقتی خبر به مهدی رسید دوازده روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و هجده روز.

مهدی ده سال و یك ماه و پنج روز که میشود یکصد و هشتاد و شش سال و سیزده روز وتا وقتی خبر به‌هادی‌رسیدهشت روز که‌میشود یکصد و شصت‌وهشت‌سال و یك ماه و یك روز.

هادی یك سال و یك ماه و پانزده روز که میشود یکصد و شصت و نه سال و دو ماه و شانزده روز.

رشید بیست و سه سال و دو ماه و شانزده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و سه روز. و تا وقتی خبر به پسرش امین رسیددوازده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و پانزده روز.

امین تا وقتی خلع و حبس شد سه سال و بیست و پنج روز که میشود یکصد و نود و پنج سال و ششماه و ده روز، و دو روز محبوس ماند که میشود یکصد و نود و پنج سال و شش ماه و دوازده روز، و از وقتی که از حبس درآمد و با او بیعت کردند تاوقتی که جنگ کرد و محاصره‌شد و کشته شدیکسال‌وششماه وسیزده‌روز.

مأمون بیست سال و پنج ماه و بیست ودو روز که میشود دویست و هفده‌سال و ششماه و نوزده روز.

۱ــ در اصل بنی‌هاشم است.

معتصم هشت سال و هشت ماه و دو روز که میشود دویست و بیست و شش سال و دو ماه و نوزده روز.

واثق پنج سال و نه ماه و پنج روز که میشود دویست و سی و یك سال و یازده ماه و بیست و چهار روز.

متوکل چهارده سال و نه ماه و هفت روز کـه میشود دویست و چهل و شش سال و نه ماه و یك روز.

منتصر ششماه که میشود دویست و چهل و هفت سال و سه ماه و یك روز، و تا وقتی مستعین بمدینةالسلام درآمد دو سال و نه ماه و سه روز کـه میشود دویست و پنجاه سال و چهار روز و تا وقتی در سامره با معتز بیعت کردند ده روز کـه میشود دویست و پنجاه سال و چهار روز و تا وقتی بنام معتز خطبه خوانده شد یازده ماه و بیست‌روز که میشود دویست و پنجاه و یك سال‌وچهار روز و تاوقت خلع معتز سه‌سال‌و شش‌ماه و بیست وسه روز که میشود دویست و پنجاه وچهارسال و ششماه‌و بیست‌وهفت روز و تا وقت بیعت مهتدی دو روز که میشود دویست و پنجاه وچهارسال وهفت ماه.

مهتدی یازده ماه و هیجده روز که میشود دویست و پنجاه و پنج سال و شش ماه و هفده روز.

معتمد نه سال و نه ماه و دو روز کـه میشود دویست و هشتاد و هشت سال و سه ماه و بیست ودو روز.

مکتفی شش سال‌و شش ماه و بیست روز که میشود دویست وهفتادوچهارسال و ده ماه و دوازده روز.

مقتدر تا به وقت خلع بیست و یك سال و دو ماه و پنج روز که میشود سیصد و شانزده سال و نوزده روز.

ابن معتز تا به وقت خلع دو روز که میشود سیصد سال وشانزده ماه وبیست و یك روز.

مقتدر تا وقتی کشته شد سه سال و نه ماه وهشت روز که میشود سیصد و نوزده سال و نه ماه و نه روز.

قاهر تا وقتی خلع شد یك سال و ششماه و ده روز که میشود سیصد و بیست‌و یك سال و چهار ماه و نه روز.

راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز که میشود سیصد و هیجده سال وسه ماه و هفده روز.

متقی‌سه‌سال‌و نه‌ماه وهفده روز که میشود سیصدوسی‌ودوسال ویك ماه‌وسه روز.

مستکفی‌یك سال وسه‌ماه واین میشود سیصد وسی‌وسه سال وچهار ماه‌وسه‌روز.

المطیع‌لله تا اول جمادی‌الاولی سال سیصد وسی وشش دو سال و هشت ماه‌و پانزده روز که میشود سیصد وسی وپنج سال و چهار ماه سه شب کم.

✿ ✿ ✿

مسعودی گوید: سالها هجری قمری است. تقویم قمری با تقویم مورخان و سر گذشت نویسان از لحاظ ایام و ماهها تفاوت دارد و بنای ما دراین قسمت که از تاریخ هجرت تا کنون یاد کردیم بر مندرجات کتابهای زیج است که اهل این فن وقتها را چنین تنظیم کرده‌اند وبر آن تکیه دارند. آنچه در اینجا نقل کردیم اززیج ابو عبدالله محمدبن جابر بنانی و دیگر زیجهای این روزگار است. اکنون آنچه را در بارهٔ تاریخ از هجرت تا وقت حاضر در این کتاب آورده‌ایم بتفصیل در این باب نقل میکنیم که طالبان آسان بدان دسترس توانند یافت و از مطالب زیجها که نقل کردیم دور نباشد.

بنزد اهل سیرت و خبر و محدثان محقق‌است که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌چهل ساله بود که مبعوث شد و سیزده سال در مکه اقامت داشت و بسال دهم هجرت فرمود و شصت وسه سال داشت که وفات یافت.

تاریخ سالهای خلافت

ابوبکر دو سال و سه ماه و ده روز

عمر بن خطاب ده سال و شش ماه و چهار شب.

عثمان‌بن عفان دوازده سال هشت روز کم.

علی‌بن ابی‌طالب چهار سال و نه ماه و هشت شب.

حسن‌بن علی ششماه و نه روز.

معاویة‌بن ابی‌سفیان نوزده سال و هشت ماه و بیست و پنج روز.

یزیدبن معاویه سه سال و شش ماه هشت روز کم.

معاویة‌بن یزید یك ماه و یازده روز.

مروان‌بن حکم هشت ماه و پنج روز.

عبدالملك‌بن مروان بیست و یك سال و یك ماه و نیم.

ولیدبن عبدالملك نه سال وهشت ماه و دو روز.

سلیمان‌بن عبدالملك دو سال و هشت ماه و پنج روز.

عمر بن عبدالعزیز دو سال و پنج ماه و پنج روز.

یزیدبن عبدالملك چهار سال و دو ماه و دو روز.

هشام‌بن عبدالملك نوزده سال و هفت ماه و یازده شب.

ولیدبن یزید یك سال و دو ماه و بیست و دو روز.

یزیدبن ولید پنج ماه و دو شب.

مروان‌بن محمد پنج سال و ده روز.

عبدالله‌بن محمد سفاح چهار سال و نه‌ماه.

منصور بیست و دو سال ، نه شب کم.

مهدی ده سال و یك ماه و پانزده روز.

هادی یك سال و سه ماه.

رشید بیست و سه سال و شش ماه.

امین چهار سال و شش ماه.

مأمون بیست ویك سال تمام.

معتصم هشت سال وهشت ماه.

واثق پنج سال و نه ماه و بیست و سه روز.

متوکل چهارده سال و نه ماه و نه شب.

منتصر شش‌ماه.

مستعین سه سال و هشت ماه.

معتز چهار سال و شش ماه.

مهتدی یازده ماه.

معتمد بیست و سه سال.

معتضد نه سال و نه ماه و دو روز.

مکتفی شش سال و هفت ماه و بیست و دو روز.

مقتدر بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز.

قاهر یك سال و شش ماه و شش روز.

راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز.

متقی سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز.

مستکفی یك سال و سه ماه.

مطیع تا اول جمادی‌الاولی سال سیصد و سی وشش یك سال و هشت ماه و پانزده روز.

و ما از خداوند تعالی امیدواریم که ما را عمر و زندگی بخشد تا حوادثی را که بروزگار آنها رخ میدهد و درآینده دولت آنها هست بر این کتاب بیفزاییم.

این مختصر تاریخ از هجرت تا وقت حاضر یعنی جمادی‌الاولی سال سیصدو سی و شش است ودر این کتاب هرچه را دو گروه گفته‌اند بیاوردیم تا فهم آن برای علاقمندان دشوار نباشد ان‌شاءالله تعالی

تاریخ از مولد پیمبر تا کنون معلوم است و هم از مبعث تا وفات معین است و صاحبان درایت از این کتاب توانند دانست. قرار مردم براینست که آغاز تاریخ از هجرت است، چنانکه در کتابهای سابق خودحکایت مشورت عمررا با کسان هنگامی که حوادثی رخ داده بودو میباید مضبوط بماندآورده‌ایم با آنچه هر گروه ازمردم گفتند، و اینکه او بگفتار علی بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه کار کرد که هجرت پیمبر آنوقت که سرزمین شرك را ترك فرمودآغاز تاریخ باشد واین بسال هفده یاهیجده بود بر حسب اختلافی که هست و خدا بهتر داند.

ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا بسال سیصد و سی‌وپنجم امارت حج داشته‌اند

مسعودی گوید: پیغمبر خدا (ص) مکه را در ماه رمضان سال هشتم هجرت بگشود و به‌مدینه باز گشت و عتّاب بن اسیدبن ابی‌العیص‌بن‌امیه را برمکه گماشت و او بسال هشتم با مردم حج کرد و بقولی آن سال مردم دسته دسته حج کردند و امیری نداشتند.

پس از آن بسال نهم ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه با مردم بـه حج رفت و از مدینه با سیصد کس برون شد و پیغمبر خـدا (ص) بیست قربانـی با وی بفرستاد. پس از آن علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه را بدنبال او فرستاد که در عرج بدورسید و سورهٔ برائت را همراه داشت و روز قربان بنزدیك عقبه آنرا بخواند و ابوبکر حج کرد ویك روز پیش از ترویه در مکه خطبه خواند و روز عرفه نیز در عرفات و روز قربان در منی خطبه خواند. پس از آن بسال دهم سید پیمبران رسول خـدا

(ص) با مردم حج کرد ودر همان سال وفات یافت.
پس از آن بسال یازدهم عمر بن خطاب و بسال دوازدهم ابوبکر صدیق و بسال سیزدهم عبدالرحمن بن عوف و بسال‌های چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هیجدهم و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم و بیست و دوم و بیست و سوم باز عمر بن‌خطاب با مردم حج کرد پس از آن وی در آخر ذی‌حجه کشته شد. و پس از آن بسال بیست و چهارم عبدالرحمن بن عوف و بسال بیست و پنجم عثمان عفان تا سال سی و چهارم با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و پنجم عبدالله بن عباس بفرمان عثمان که محصور بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سی وششم باز عبدالله بن‌عباس بامردم حج کرد و بسال سی وهفتم علی بن ابی‌طالب، عبدالله بن‌عباس را به‌حج فرستاد و معاویة بن ابی‌سفیان نیز یزیدبن شجره رهاوی را فرستاد که در مکه باهم بودند و برسر امارت اختلاف کردند و هیچیك بدیگری سلام ندادوسازش کردند که شیبة بن عثمان بن ابی‌طلحة بن عبدالله بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار جمحی پرده دار خانه با مردم نماز کند و او بکرد. پس از آن بسال سی و هشتم قثم بن عباس حاکم و بسال سی و نهم شیبة بن عثمان با مردم حج کرد. پس از آن بسال چهلم که میان معاویه و حسن بن علی در بارهٔ خلافت نزاع بود، مغیرة بن‌شعبه بحکم نامه‌ای که ازمعاویه داشت بامردم حج کرد و گویند نامه‌را جعل کرده بود. پس از آن بسال چهل و یکم عتبة بن‌ابی‌سفیان و بسال چهل و دوم باز عتبة بن ابی-سفیان و بسال چهل و سوم مروان بن حکم و بسال چهل و چهارم معاویة بن ابی‌سفیان و بسال چهل و پنجم مروان بن‌حکم و بسال چهل وششم عتبة بن ابی‌سفیان و بسال چهل و هفتم باز عتبة بن‌ابی‌سفیان و بسال چهل و هشتم مروان بن‌حکم و بسال چهل و نهم سعیدبن عاص و بسال پنجاهم یزیدبن معاویه و بسال پنجاه و یکم معاویة بن ابی‌سفیان با مردم حج کردند. و بسال پنجاه و دوم و پنجاه سوم سعیدبن عاص دو بار با مردم حج کرد پس از آن بسال پنجاه و چهارم مروان بن حکم و بسال

پنجاه و پنجم باز مروان‌بن حکم و بسال پنجاه وششم عتبةبن ابی‌سفیان بامردم حج
کردندو بسال پنجاه و هفتم و پنجاه وهشتم ولیدبن عتبه دو بار با مردم حج کردند.
پس از آن بسال پنجاه و نهم عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان و بسال شصتم و شصت‌و
یکم و شصت و دوم ولیدبن عتبةبن ابی‌سفیان با مردم حج کرد پس از آن بسال
شصت و سوم تا سال هفتاد و یکم عبدالله‌بن زبیر با مردم حج کرد پس از آن بسال
هفتاد و دوم حجاج‌بن یوسف با مردم حج کرد که بمنی آمدند اما طواف کعبه
نکردند پس‌از آن‌بسال هفتاد وسوم باز حجاج‌بن یوسف بامردم حج کرد وعبدالله
ابن زبیر را بکشت، پس از آن بسال هفتاد و چهارم باز حجاج‌بن یوسف با مردم
حج کرد پس از آن بسال هفتاد و پنجم عبدالملك‌بن مروان با مردم حج کردپس
از آن بسال هفتاد و ششم تا سال هشتادم ابان‌بن عثمان‌بن عفان و بسال هشتاد و
یکم سلیمان‌بن عبدالملك‌بن مروان و بسال هشتاد و دوم بازابان‌بن عثمان‌بن‌عفان
با مردم حج کردند پس از آن بسال هشتاد و سوم تا سال هشتاد و پنجم اسماعیل
ابن هشام‌بن ولیدبن مغیره مخزومی بامردم حج کرد پس از آن بسال هشتاد وششم
عباس‌بن ولیدبن عبدالملك و بسال هشتاد و هفتم عمربن عبدالعزیز بن مروان و
بسال هشتاد وهشتم ولیدبن عبدالملك و بسال هشتاد و نهم عمربن عبدالعزیز و بسال
نودم باز عمربن عبدالعزیز پس از آن بسال نود و یکم ولیدبن عبدالملك و بسال
نود و دوم عمربن عبدالعزیز و بسال نود و سوم عثمان‌بن عبدالملك و بقولی
عبدالعزیزبن ولیدبن عبدالملك و بسال نود و چهارم مسلمةبن عبدالملك با مردم
حج کرد وبسال نود و پنجم بشربن ولیدبن‌عبدالملك بامردم حج کردند. پس ازآن
بسال نود و ششم ابوبکر محمدبن عمروبن حزم با مردم نماز کرد. پس از آن
بسال نود و هفتم سلیمان‌بن عبدالملك و بسال نود و هشتم عبدالعزیز بن عبدالله‌بن
خالدبن اسیدبن ابی‌العیص بن امیه و بسال نود و نهم ابوبکر محمدبن عمروبن
حزم و بسال صد باز ابوبکر و بسال صد و یکم عبدالعزیزبن عبدالله امیر مکه و

بسال صد و دوم عبدالـرحمن بـن ضحاك فهـری و بسال صد و سوم و صد و چهارم عبدالله بن کعب بن عمیر بن سبع بن عوف بن نصر بن معاویهٔ نصری و بسال صد و پنجم ابراهیم بن‌هشام بن اسماعیل‌مخزومی و بسال صد وششم هشام بن‌عبدالملك و بسال صد و هفتم تا سال صد و دوازدهم ابراهیم‌بن هشام مخزومی و بسال صد وسیزدهم‌سلیمان ابن‌هشام بن عبدالملك و بسال‌صد وچهاردهم‌خالدبن عبدالملك‌بن حارث‌بن حکم‌بن عاص‌بن امیه و بسال صد و پانزدهـم محمدبن هشام بن اسماعیل بن ولیدبن مغیره و بسال صد و شانزدهم ولیدبن یزیدبن عبدالملك که ولیعهد بود و بسال صد و هفدهم خالدبن عبدالملك‌بن حارث‌بن حکم‌بن ابی‌العاص و بقولی مسلمةبن عبدالملك و بسال صد و هیجدهم محمد بن هشام‌بن اسماعیل و بسال صد و نوزدهم ابـوشاکـر مسلمةبن هشام‌بن عبدالملك و بقولی مسلمةبـن عبدالملك و بسال صد و بیستم محمد ابن هشام‌بن اسماعیل و بسال صد و بیست و یکم تاسال صد و بیست و چهارم‌محمدبن اسماعیل و بسال صد و بیست و پنجم یوسف‌برادرزادهٔ حجاج‌بن‌یوسف و بسال صد و بیست و ششم عمربن عبدالله‌بن عبدالملك و بسال صد و بیست و هفتم عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز و بسال صد و بیست هشتم بازعبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز و بسال صد و بیست و نهم عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملك‌بن مروان با مردم حج کردند. دراین‌سال ابوحمزه‌مختاربن عوف خارجی از قوم ازد که بلقب‌طالب‌الحق معروف بودخروج کرده‌ودرمراسم ایستاده بود ومردم‌با اوسخن گفتند تا عبدالواحد بیامد و بامردم نماز کرد و بمنزل خویش رفت. پس‌از آن بسال صد و سی‌ام محمدبن عبدالملك‌بن مروان بامردم حج کرد، پس‌از آن بسال‌صد وسی‌ویکم ولیدبن‌عروةبن محمدبن‌عطیهٔ سعدی بحکم‌نامه‌ای که‌از زبان‌عموی‌خود عبدالملك‌بن‌محمدجعل کرده بود با مردم حج کرد. عبدالملك والی حجاز بود و مروان‌بن‌محمد والی یمن بود.

مسعودی گوید: این آخرین حج بنی‌امیه بود.

پس از آن بسال صدوسی‌و دوم، داودبن علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس‌بن عبدالمطلب

و بسال صد وسی و سوم، زیاد بن عبیدالله بن عبدالله بن عبد مدان حـارثی و بسال صد وسی وچهارم عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبـدالله بن عباس و بسال صد وسی وپنجم سلیمان بن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس و بسال‌صدوسی و ششم ابوجعفر منصور با مردم حج کردند و درهمین سال با ابوجعفرمنصور بیعت کردند پس از آن بسال صدوسی وهفتم اسماعیل بن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس و بسال‌صدوسی وهشتم فضل بن‌صالح ابن علی‌و بسال‌صدوسی و نهم عباس‌بن محمدبن‌علی و بسال صدو چهلم باز ابوجعفر منصور و بسال صد وچهل‌ویکم‌صالح بن‌علی و بسال صدوچهل و دوم اسماعیل بن‌علی و بسال صد وچهل وسوم عیسی بن موسی بن محمدبن علی و بسال صدوچهل وچهارم باز ابوجعفر منصور و بسال صد و چهل و پنجم سری بن عبدالله بن حارث بن عبـاس ابن عبدالمطلب و بسال صدوچهل و ششم عبدالوهاب بن محمدبن‌ابراهیم بن‌محمدبن علی بن‌عبدالله بن‌عباس و بسال صدوچهل وهفتم‌باز ابوجعفر منصور و بسال صدوچهل وهشتم جعفر بن ابی‌جعفرمنصور و بقولی محمدبن ابراهیم امام و بقول دیگر خـود منصور با مردم حج کردند . پس از آن بسال صدوچهل و نهم عبدالوهاب‌بن محمد ابن‌ابراهیم بن‌علی و بسال‌صدو پنجاهم عبدالصمدبن علی و بسال صدوپنجاه و یـکم محمدبن‌ابراهیم بن‌محمدبن‌علی و بسال صدو پنجاه ودوم باز ابوجعفر منصورو بسال صدوپنجاه و سوم مهدی محمدبن‌عبدالله‌منصور و بسال صدوپنجاه‌وچهارم محمدبـن ابراهیم بن‌محمدبن‌علی و بسال صدوپنجاه‌وپنجم عبدالصمدبن‌علی و بسال صدوپنجاه وششم عباس بن‌محمدبن‌علی و بسال صدوپنجاه‌وهفتم‌ابراهیم‌بن یحیی بن‌محمد بن‌علی و بسال صدوپنجاه هشتم باز ابراهیم‌بن‌یحیی و بسال صدوپنجاه و نهم یزیدبن منصور ابن‌عبدالله بن شهیر بن‌یزیدبن‌مثوب حمیری و بسال صدوشصتم مهدی محمدبن منصور و بسال صدوشصت ویکم هادی موسی‌بن‌مهدی که ولیعهد بود با مردم حج کردند . پس از آن بسال صدوشصت و دوم ابراهیم‌بن‌جعفر بن ابی‌جعفرو بسال صدوشصت و سوم علی بن محمدبن مهدی و بسال صدوشصت و چهارم و شصت‌و پنجم صالح بن‌ابی

جعفر و بسال صدوشصت‌و ششم محمدبن ابراهیم بن‌محمدبن‌علی و بسال صدوشصت وهفتم ابراهیم بن‌یحیی بن‌محمدبن‌علی و بسال صدوشصت وهشتم علی بن‌محمدمهدی و بسال صدوشصت‌ونهم سلیمان بن‌ابی‌جعفر منصور و بسال صدو هفتادم هارون‌الرشید و بسال صدوهفتادو یکم یعقوب بن‌منصور و بسال صدوهفتاد و دوم عبدالصمد بن علی و بسال صدوهفتادوسوم هارون‌الرشید بامردم حج کردند، وی از سپاهگاه خود با احرام سوی مکه رفت . پس از آن بسال صدوهفتادوچهارم تا سال هفتاد و نهم باز هارون‌الرشید و بسال صد و هشتادم موسی‌بن عیسی‌بن محمدبن علی‌و بسال صد و هشتاد یکم باز هارون‌الرشید و بسال صد و هشتاد و دوم موسی‌بن عیسی و بسال صد و هشتاد و سوم عباس بن موسی مهدی و بسال صد و هشتاد وچهارم ابراهیم‌بن مهدی و بسال صد و هشتاد و پنجم منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و ششم هارون‌الرشید و بسال صد و هشتاد و هفتم عبدالله بن عباس‌بن محمدبن علی‌و بقولی منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و هشتم باز هارون‌الرشید و بسال صدوهشتاد و نهم عباس بن موسی‌بن عیسی‌بن محمدبن علی و بسال صد و نودم عیسی بن موسی ابن محمد و بسال صد و نود و یکم عباس بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌جعفر منصور و بسال صدو نودودوم باز عباس بن‌عبدالله و بسال صدو نودوسوم داود بن‌عیسی بن‌محمد ابن‌علی‌و بسال‌صدو نود وچهارم‌علی بن‌رشید و بسال صد و نود وپنجم داودبن عیسی‌بن موسی و بسال صدو نودو نهم محمد بن‌داود بن‌عیسی بن‌موسی بن‌محمدبن‌علی با مردم‌حج کردند وابن‌افطس‌علوی به‌مکه هجوم برد وآنجارا بگرفت ومحمدبن‌داود ازآنجا بگریخت و مردم برون شدند و بدون امام به انجام مراسم قیام کردند و در مزدلفه ابن‌امطس بیامد و باقی مراسم حج را بسر برد. پس از آن بسال دویستم ابواسحاق معتصم و بسال‌دویست ویکم اسحاق بن‌موسی بن‌عیسی بن‌محمدبن‌علی و بسال دویست و دوم ابراهیم‌بن موسی بن‌جعفر بن‌محمدبن‌علی بن‌حسین بن‌علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنه با مردم حج کردند وابراهیم نخستین‌طالبی بود که در اسلام با مردم حج کـرد

ولی این را با غلبه انجام داد نه‌آنکه از طرف خلیفه‌ای بدان منصوب شده بـاشد. وی تباهی بسیار کرد. ابراهیم‌بن‌عبیدالله جمحی و کسان دیگر را در مسجدالحرام بکشت و یزید و محمدبن‌حنظلهٔ مخزومی و کسان دیگر از اهل‌عبادت را نیز بکشت.

پس از آن بسال دویست و سوم عبدالله بن جعفربن سلیمان بن‌علی و بسال دویست و چهارم عبیدالله بن‌عبدالله بن‌عباس‌بن‌علی بن‌ابی‌طالب که از جانب مأمون حکومت حرمین داشت با مردم حج کرد .

پس از آن بسال دویست‌وپنجم باز عبیدالله بـن‌حسن و بسال دویست‌وششم و دویست‌وهفتم ابوعیسی بن‌رشید با مردم حج کردند. و بسال دویست‌و هشتم تـا سال دویست و دهم صالح‌بن‌رشید با مردم حج کرد و زبیده نیز همراه او بود پس از آن بسال دویست‌و یازدهم اسحاق بن‌عباس‌بن‌محمدبن‌عـلی و بسال دویست و دوازدهـم مأمون و بسال دویست و سیزدهم احمدبن عباس و بسال دویست و چهاردهم اسحاق ابن‌عباس‌بن محمدبن‌علی و بسال دویست و پانزدهم‌عبدالله بن‌عبیدالله و بسال‌دویست وشانزدهم باز عبدالله بن‌عبیدالله و بسال دویست وهفدهم سلیمان‌بن عبدالله‌بن سلیمان ابن علی و بسال دویست وهیجدهم باز سلیمان و بسال دویست و نوزدهـم و بیستم و بیست و یکم صالح‌بن عباس‌بن محمدو بسال دویست و بیست و دوم محمدبـن داود ابن‌عیسی بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب بامردم‌حج کردند وتا بسال دویست و بیست و ششم همچنین بود . پس از آن بسال دویست و بیست وهفتم جعفر متوکل‌بن معتصم بن رشید و بسال دویست‌وبیست‌وهشتم تا سال دویست و سی وپنجم محمد بن‌داودبن‌عیسی با مردم حج کردند. پس از آن بسال دویست وسی و ششم محمد منتصر بن متوکل بامردم حج کردو مادر بزرگش شجاع نیزبا او بود. پس از آن‌بسال دویست‌وسی وهفتم‌علی بن‌موسی بن‌جعفر بن منصور و بسال دویست‌و سی‌وهشتم تا سال دویست وچهل‌ویکم عبدالله‌بن محمدبن داودبن‌عیسی بن‌موسی بن علی‌بن‌عبدالله بـن‌عباس با مردم حج کردند.

پس از آن بسال دویست وچهل و دوم عبدالصمدبن موسی‌بن محمدبن ابراهیم امام‌بن محمدبن علی‌بن‌عبدالله بن عباس و بسال دویست وچهل وپنجم تا سال‌دویست و چهل و هشتم محمد بن سلیمان بن عبدالله بن محمد بن ابراهیم امام با مردم حج کردند.

پس از آن بسال دویست وچهل و نهم‌عبدالصمدبن موسی‌بن محمدبن‌ابراهیم ابن‌محمدبن علی‌بن عبدالله و بسال دویست و پنجاهم‌جعفر بن فضل‌بن موسی‌بن‌عیسی ابن موسی ملقب به شاشات بامردم‌حج کردندوپس‌از آن‌بسال‌دویست و پنجاه و یکم اسماعیل‌بن یوسف علوی که‌از پیش یاد کردیم متعرض مردم شد و حج جز اندکی متوقف‌ماند زیرا اسماعیل درعرفات باگروه‌خود به‌حاجیان حمله‌برد واز مسلمانان بسیار کس بکشت تاآنجا که پنداشتند که‌شبانگاه بانگ لبیك کشتگان شنیده میشد وتباهی‌او بزرگ‌بود. پس از آن بسال‌دویست وپنجاه و دوم کعب‌البقر محمدبن‌احمد ابن‌عیسی‌بن‌جعفربن منصور وبسال دویست وپنجاه وسوم عبدالله‌بن محمدبن سلیمان ابن عبدالله رسی وبسال‌دویست وپنجاه و چهارم علی‌بن‌حسن‌بن‌اسماعیل‌بن عباس‌بن محمدبن علی‌و بسال دویست وپنجاه وپنجم باز علی‌بن‌حسن وبسال دویست وپنجاه و ششم‌باز کعب البقرمحمدبن احمدبن عیسی‌بن جعفربن منصورو بسال دویست وپنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم فضل‌بن عباس‌بن حسن‌بن اسماعیل‌بن عباس‌بن محمدبن علی و بسال دویست و پنجاه ونهم و شصتم ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل‌بن جعفربن سلیمان‌بن علی‌بن بریه و بسال دویست و شصت و یکم و شصت و دوم وشصت وسوم فضل‌بن عباس‌بن حسن‌بن اسماعیل‌بن عباس‌بن محمدبن علی با مردم حج کردند.

پس از آن از سال دویست وشصت و چهارم تا سال دویست و هفتاد و هشتم پانزده سال‌پیاپی هارون‌بن محمد بن‌اسحاق‌بن موسی‌بن عیسی‌بن موسی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس با مردم حج میکرد. پس از آن از سال دویست و هفتاد و نهم تا سال دویست و هشتاد و هفتم نه سال پیاپی ابوعبدالله محمدبن عبدالله بن داود

ابن عیسی‌بن موسی بامردم حج میکرد. پس از آن بسال‌دویست و هشتاد و نهم‌فضل ابن عبدالملک‌بن عبدالله بن‌عباس‌بن محمدبن علی با مردم حج کـرد و همچنان هر سال تا سال سیصد و پنجم با مردم حج میکرد. پس از آن بسال سیصد و ششم‌احمد ابن عباس‌بن محمدبن‌عیسی‌بن سلیمان‌بن محمدبن ابراهیم امام که بـرادر ام موسی هاشمی پیشکار شعب مادر المقتدر بالله بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سیصد و هشتم تا سال سیصد و یازدهم اسحاق‌بن عبدالملک‌بـن عبدالله‌بـن عبیدالله‌بن عباس ابن محمد و بسال‌سیصد ودوازدهم حسن‌بن عبدالعزیزبن عبدالله‌بن عبیدالله‌بن عباس ابن محمدبن‌علی بن‌عبدالله‌بن عباس و بسال سیصد و سیزدهم و چهاردهـم ابوطالب عبدالسمیع‌بن ایوب‌بن عبدالعزیزبن عبدالله‌بن عبیدالله‌بن عباس‌بـن محمد به نیابت عمویش حسن با مردم حج کردند پس از آن بسال‌سیصدوپانزدهم عبدالله‌بن سلیمان ابن محمد اکبر عبدالله‌بن عبیدالله‌بن محمد معروف بـه ابی احمد ازرق بــه نیابت حسن‌بن عبدالعزیز عباسی و بسال سیصد و شانزدهم باز ابـو احمد ازرق با مــردم حج کردند.

پس از آن بسال سیصد و هفدهم سلیمان‌بن حسن فرمانروای بحرین به مکه در آمد. عمروبن حسن‌بن عبدالعزیـز که از پیش نسب پـدر او را در همین کتاب گفته‌ایم آمده بود که به نیابت پدرش بـا مردم حج کند وکار مــردم چنان شد کــه در قسمت گذشتهٔ همین کتاب گفته‌ایم و در موسم سال سیصد و هفدهـم بعلت حادثــهٔ قرمطیان ـ که خدایشان لعنت کند ـ حج انجـام نشد مگر برای گــروه کمی که بجنگیدند و حجشان بی‌امــام انجام شد و پیاده بودنــد. پس از آن بسال سیصد و هیجدهم عمربن حسن‌بن عبدالعزیز هاشمی به نیابت پدرش حسن‌بن عبدالعزیـز و بسال سیصد و نوزدهم جعفربن علی‌بن سلیمان به نیابت حسن‌بـن عبدالعزیــز و بسال سیصدو بیستم عمربن حسن‌بن عبدالعزیــز باز بـه نیابت پدرش با مردم حج کردند و همچنان تا سال سیصد وسی و پنج عمربن حسن با مردم حج میکرد وهم

اکنون که جمادی‌الاخری سال سیصد وسی وششم است عهده دار قضای مکه است‌و قضای مصر و ولایتهای دیگر نیز با اوست.



ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن علی مسعودی که خدایش بیامرزد گوید: در قسمتهای گذشتهٔ این کتاب اخبار گونه‌گون وفنون دانستنی از اخبار پیمبران(ص) وسر گذشت شاهان و اخبار اقوام واخبارزمین ودریاها وشگفتیهای آن و چیزها که بدان پیوسته است، آورده‌ایم تا نمونهٔ کتابهای گذشته و مدخل تصنیفات سابق ما باشد که در اقسام دانستنیهاست، و از پیش یاد آن کرده‌ایم. از اقسام علوم واخبار گونه‌گون وقصه‌های ظریف از اخبار عرب وعجم و حوادث و اتفاقات اقوام‌دیگر هرچه توانستیم در این کتاب بتفصیل یا اجمال آوردیم یا بدان اشاره کردیم و هر که چیزی از معانی آنرا تحریف کند یا قسمتی از آنرا تغییر دهد یا نکته‌ای از آنرا محو کند یا چیزی از توضیحات آنرا مشتبه یا دگر گون یا واژگون یا تباه‌یا مختصر کند یا بدیگری نسبت دهد یا بیفزاید از هر ملت و فرقه باشد غضب و انتقام و بلایای سخت خدا چنان بر او فرود آید که صبرش ناچیز و فکرش حیران شود و خدایش انگشت نمای جهانیان و عبرت بینندگان و ضرب‌المثل‌اهل نظر کند و عطای خویش را از او بگیرد و خالق آسمانها و زمین که بهمه چیز تواناست فرصتش ندهد تا از قوت و نعمتی که بدو داده بهره‌مند شود. این تهدید را در آغاز و انجام کتاب خویش نهادم تا مانع مردم هوسناك و شقاوت‌پیشه شود که خدا را بیاد آرند و از سرانجام خویش بیم کنند که عمر کوتاه است و راه دراز نیست و همه به پیشگاه حساب خدا میروند.

اگر در مطالب این کتاب خطایی شده یا تحریفی از کاتب رخ داده عذر میخواهیم که پیوسته در سفر و حرکت بوده‌ایم، گاهی سوی شرق و زمانی سوی غرب رفته‌ایم، گاهی بسمت چپ و زمانی سمت راست بوده‌ایم و از خطای انسانی

و ناتوانی بشری بر کنار نبوده‌ایم واز وصول بکمال‌وامانده‌ایم. اگر بنا بودهر کس که همهٔ علوم را نداند کتاب تألیف‌نکند هیچکس کتابی تألیف‌نمیکرد، زیراخدای عز وجل فرماید که بالای هر داننده دانائی‌هست.

خدامارا ازآنها کند که‌طاعت او را برمیگزینند وتوفیق‌هدایت دارند و ازاو میخواهیم که بدی‌را به نیکی و هزل را بجد بزداید و مارا از بخشش و فضل‌خویش بهره‌ور کند که بخشنده و صاحب منت است. خدایی جز او نیست که پروردگار عرش بزرگ است و درود خدا بر سرور آدمیان محمد و برخاندان او باد.

پایان

فهرست اعلام

جلد اول و دوم

فهرست اعلام جلد اول

فهرست نامهای کسان

ب

پ

چ

ح

خ

د

س

ك

گ

ل

ن

ی

فهرست نام جایها

(جلد اول)

ذ

ز

س

ش

فهرست قبایل و طوایف و سلسله‌ها و ادیان و مذاهب

ب

پ

ت

خ

د

ذ

ر

ز

فهرست نام کتابها

فهرست اعلام ـ جلد دوم

فهرست نامهای کسان

ح

خ

ز

ض

ط

ظ

غ

ف

ق

ن

ی

فهرست نام جایها

جلد دوم

فهرست قبایل و سلسه‌ها و مذاهب و ادیان

جلد دوم

فهرست نام کتابها

جلد دوم

الف